

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

طرف خانه سوان

ترجمه مریم نوری استجایی





در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانه سوان

۲

در سایه دوشیزگان شکوفا

۳

طرف گرمانت ۱

۴

طرف گرمانت ۲

۵

سدوم و عموره

۶

اسیر

۷

گریخته

۸

زمان بازیافته

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانه سوان

ترجمه مهدی سحابی

نشر مرکز

Marcel PROUST

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

DU CÔTÉ DE CHEZ SWANN

*Traduit par
Mehdi Sahabi*



NASHR-E MARKAZ



در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانه سوان

ترجمه مهدی سعابی

چاپ اول ۱۳۶۹، شماره نشر ۱۵۳

چاپ پنجم ۱۳۷۶، ۲۰۳۰ نسخه، چاپ سعدی

کلیه حقوق برای نشر مرکز محفوظ است

نشر مرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴

کد پستی ۱۴۱۴۶

ISBN: 964-305-036-X

شابک: X-۰۳۶-۳۰۵-۹۶۴

فهرست

۶	زندگی پروست
۱۳	یادداشت ناشر
۱۴	یادداشت مترجم
۱۷	دیباچه

طرف خانه سوان

۶۳	بخش نخست — کومبره
۲۷۵	بخش دوم — عشق سوان
۵۰۱	بخش سوم — نام جاها: نام
۵۵۳	یادداشت ها
۵۸۱	کتابشناسی

زندگی پروست

- ۱۸۷۱ در روز دهم ژوئن، چهل روزی پس از پایان خونین کمون پاریس، مارسل پروست در اوتوی (امروزه حومه پاریس) به دنیا می آید. پدرش، آدرین پروست، پزشکی سرشناس و مادرش ژان وی، فرزند یک دلال ثروتمند بورس است.
- ۱۸۷۳ ۲۴ مارس، تولد روبر، تنها برادر پروست، که بعدها حرفه پدر را دنبال خواهد کرد.
- ۱۸۸۰ نخستین حمله آسم پروست، بیماری ای که در همه زندگی دچار آن خواهد بود.
- ۱۸۸۲ پروست وارد مدرسه کندورسه می شود.
- ۱۸۸۶ پروست در شانزله‌یزه با ماری دو بنارداسکی، دختر یک اشراف زاده لهستانی آشنا می شود که در «جستجو» یکی از الگوهای شخصیت ژیلبرت سوان است.
- ۱۸۸۸-۹ در کندورسه، پروست به کلاس «فلسفه» می رود که دبیر آن، ماری آلفونس دارلو (۱۸۴۹-۱۹۲۱) بر تربیت فکری او اثر بسیار می گذارد. با نشریه ادبی دبیرستان، به نام Revue Lilas همکاری می کند. پایش به محافل اشرافی باز می شود که در آنها از جمله با پرنسس ماتیلد بناپارت، و مادرلن لومرنقاش آشنا می شود. این دو، به ترتیب، در «جستجو» یکی از الگوهای دوشس دوگرمانت و مادام وردورن می شوند.
- در ۱۵ ژوئیه ۱۸۸۹ پروست دیپلم ادبی می گیرد. در نامه ای به آناتول فرانس (که در «جستجو» برگوت نویسنده است) می نویسد که از چهار سال پیش کتاب های او را از حفظ است.

- ۱۸۸۹ در ماه نوامبر دوره یک ساله سربازی «داوطلبانه» پروست، در هنگ ۷۶ پیاده اورلئان آغاز می شود.
- در ۱۹ مارس، در ایلیه (الگوی کومبره در «جستجو») مادر بزرگ پدری پروست در می گذرد.
- ۱۸۹۰ دوم ژانویه، درگذشت مادر بزرگ مادری.
- پروست در دانشکده حقوق پاریس نام نویسی می کند.
- ۱۸۹۱ گذشته از دانشکده حقوق، بطور نامرتب در کلاسهای آلبر سورل و آناتول لوروا بولیو در دانشکده علوم سیاسی، و در کلاسهای برگسون در سوربن شرکت می کند.
- دوستی با ژان پوکه (یکی دیگر از الگوهای ژیلبرت سوان).
- تابستان، اقامت در کابور (یکی از الگوهای بلبک در «جستجو»)
- ۱۸۹۲ آغاز فعالیتهای ادبی جدی پروست. همکاری با نشریه Le Banquet. در این نشریه ۱۵ مقاله از جمله یکی با عنوان «یک قصه نوئل» چاپ می کند که بعدها در کتاب خوشی ها و روزها خواهند آمد.
- آشنایی با آناتول فرانس.
- پروست در رفت و آمد هرچه بیشتر به محافل اشرافی، به کنتس لور دوشوینیه (یکی دیگر از الگوهای دوشس دوگرمانت) دل می بندد.
- ۱۸۹۳ آشنایی با کنت روبر دومونتسکیو (یکی از مشخص ترین الگوهای بارون دوشارلوس در «جستجو») و کنتس گرفول (یکی دیگر از الگوهای دوشس دوگرمانت).
- نوئل مهم بی اعتنا را می نویسد که می توان آن را نخستین طرح عشق سوان دانست. (این نوئل در ۱۸۹۶ چاپ شد).
- ۱۰ اکتبر. لیسانس حقوق.

۱۸۹۴

رفت و آمد هرچه بیشتر پروست به محافل اشرافی فوبور سن ژرمن، محله اشراف پاریس.

تدارک لیسانس ادبیات در سوربن، با درس خصوصی دارلو. آغاز دوستی با رینالدو هان (۱۸۷۴-۱۹۴۷) موسیقیدان جوان ونزوئلایی و شاگرد ماسنه. آوریل، آشنایی با اسکار وایلد.

اکتبر، سروان آلفرد دریفوس به اتهام جاسوسی برای آلمان دستگیر و در دسامبر به خلع درجه و تبعید همیشگی به «جزیره شیطان» (در گویان فرانسه) محکوم می شود. بدین گونه «ماجرای دریفوس» آغاز می شود که آرای عمومی فرانسه را به دو دسته تقسیم می کند. مارس. لیسانس ادبیات.

۱۸۹۵

ژوئن. پروست در مسابقه ای برای گرفتن سمت دستیار کتابدار در کتابخانه مازارن پاریس برنده می شود. ادامه همکاری با نشریات ادبی.

برای نخستین بار با سونات در دو مینور برای پیانو و ویلن اثر سن سان آشنا می شود (که در «جستجو»، با ترکیب با عناصر و تجربیات موسیقایی دیگر، به صورت سونات ونتوی درمی آید).

سپتامبر- اکتبر. دیدار از منطقه برتانی. در اینجا، آغاز نگارش رمان بزرگ ژان سنتوی، که تا ۱۸۹۹ روی آن کار و سپس آن را رها خواهد کرد (این اثر ناتمام نخستین بار در سال ۱۹۵۲ چاپ شد).

۱۸۹۶

چاپ نوول بی اعتنا در نشریه «زندگی معاصر» چاپ چهار شعر پروست، که رینالدو هان برای آنها آهنگ ساخته است.

۱۳ ژوئن. چاپ کتاب خوشی ها و روزها، با مقدمه آناتول فرانس و

- تصویرهای مادلن لومر.
مرگ دایی بزرگ پروست، لویی وی.
مرگ پدر بزرگ مادری، ناتھ وی.
۱۸۹۷ فوریه. دونل پروست با ژان لورن، روزنامه‌نگاری که او را به
همجنس‌گرایی متهم کرده بود.
پروست به طرفداران تجدیدنظر در محاکمه دریفوس می‌پیوندد. سالن
خانم اشتراوس به صورت ستاد دریفوسی‌ان درمی‌آید.
۱۸۹۸ چاپ نامه سرگشاده معروف امیل زولا دربارهٔ ماجرای دریفوس
(«من متهم می‌کنم»)، روزنامه لورور که به خاطر آن به ۱۶ ماه
زندان محکوم می‌شود.
۱۸۹۹ آغاز علاقه پرشور پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی.
آغاز کار پروست بر ترجمهٔ تورات آمین راسکین، با همکاری مادرش
ویک دوست انگلیسی.
محاکمه دوبارهٔ سروان دریفوس. تجدیدنظر در حکم پیشین و
محکومیت او به ده سال زندان. رئیس جمهوری درخواست عفو او را
می‌پذیرد و پرونده دریفوس را بسته اعلام می‌کنند (اقتا در واقع، در
سال ۱۹۰۶ است که دریفوس بیگناه، و ماجرای او ناشی از
«خطا» اعلام می‌شود).
۱۹۰۰ برکناری پروست از کتابخانه مازارن (به دلیل حضور نیافتن بر سر کار
در دوره‌های طولانی بیماری و گرفتاری).
۲۰ ژانویه، مرگ جان راسکین.
۱۹۰۲ ژوئن. پایان ترجمهٔ تورات آمین.
دسامبر. امضای قرارداد ترجمهٔ کتاب نامبرده، و همچنین کنجد و
سوسنها، اثر دیگر راسکین، با انتشاراتی «مرکور دو فرانس».

- ۱۹۰۳ آغاز مقالات پروست دربارهٔ سالنهای پاریسی برای روزنامهٔ فیگارو.
نوامبر. مرگ پروفیسور آدرین پروست.
- ۱۹۰۴ انتشار تورات آمین.
- ۱۹۰۵ سپتامبر.
مرگ مادر پروست.
- دسامبر. پروست در بولونی سورسن زیر نظر دکتر سولیه بستری می‌شود.
- ۱۹۰۶ پروست در آپارتمان شمارهٔ ۱۰۲ بولوار هوسمن ساکن می‌شود.
دیوارهای اتاق خواب (و کار)ش را با لایه‌هایی از چوب پنبه می‌پوشاند تا سر و صدای بیرون در آن رخنه نکند. در چنین اتاقی است که پروست رفته رفته خود را برای نوشتن «جستجو» منزوی خواهد کرد.
انتشار کنگد و سوسنها.
- ۱۹۰۸ ژانویه. آغاز احتمالی آنچه بعدها در جستجوی زمان از دست رفته خواهد شد. کار بر روی پژوهشی انتقادی دربارهٔ سنت بوو که ناتمام خواهد ماند و گهگاه با «جستجو» درمی‌آمیزد. (علیه سنت بوو در سال ۱۹۵۴ چاپ شد.)
- ۱۹۰۹ پروست تقریباً هرگونه رفت و آمدی را کنار می‌گذارد و یکسره به نوشتن می‌پردازد. نخستین نگارش عشق سوان را به پایان می‌برد.
- ۱۹۱۲ چاپ بخشهایی از «جستجو» در روزنامهٔ فیگارو (گوپچ سفید، گوپچ سرخ، پرتو آفتاب روی بالکن، کلیسای روستا).
- ۱۹۱۳ پس از شکست تلاش‌های بسیارش برای قبولاندن اثر به چند ناشر، سرانجام انتشاراتی برنار گراسه می‌پذیرد که جستجوی زمان از دست رفته را (که در سه جلد پیش‌بینی شده است) به خرج نویسنده

چاپ کند. طرف خانه سوان، جلد اول، که به گاستون کالمت مدیر
فیگارو تقدیم شده است، در نیمه دوم نوامبر منتشر می شود.

در شماره ژانویه «نشریه نوین فرانسه» (NRF) ارگان گروه ادبی و
دستگاه انتشاراتی به همین نام و زیر نظر آندره ژید و ژاک ریویر،
مقاله ای درباره سوان چاپ می شود. این مقاله راه را برای نزدیکی
پروست به NRF، ژاک ریویر و به ویژه آندره ژید (که اعتراف
می کند با نپذیرفتن چاپ «سوان» خطای بزرگی کرده است)
می گشاید. اوت. اعلام جنگ آلمان با فرانسه.

۱۹۱۴

پروست طرح اثر خود را بکلی تغییر می دهد. آنچه در آغاز سه جلد
(طرف خانه سوان، طرف گرمانت، زمان بازیافته) پیش بینی شده بود
هرچه گسترده تر و طولانی تر می شود.

۱۹۱۵-۱۸

در ماه اوت ۱۹۱۶ پروست از انتشاراتی برنار گراسه جدا می شود و
حق چاپ جلد دوم اثر خود را به گالیمار می دهد.
چاپ تازه طرف خانه سوان توسط NRF (۱۹۱۷).

نوامبر. پایان جنگ.

۱۹۱۸

مقدمه پروست بر گفته های نقاش نوشته ژاک امیل بلانش.
ژوئن. چاپ جلد دوم «جستجو»، در سایه دوشیزگان شکوفا، چاپ
مجموعه مقالات Pastiches et Mélanges.

نوامبر. جایزه ادبی گنکور، با شش رأی در برابر چهار رأی (که به
صلیب های چوبی رولان دورژل داده شده بود) به در سایه دوشیزگان
شکوفا تعلق می یابد. پروست ناگهان معروف می شود.

چاپ بخش اول طرف گرمانت.

۱۹۲۰

چاپ بخش دوم طرف گرمانت و بخش اول سدوم و غموره.

۱۹۲۱

چاپ بخش دوم سدوم و غموره در سه جلد.

۱۹۲۲

در میانه اکتبر پروست به برونشیت دچار می شود. اما به نوشتن
گریخته ادامه می دهد.
۱۸ نوامبر. مرگ مارسل پروست.

چاپ اسیر در دو جلد.	۱۹۲۳
انتشار گریخته در دو جلد، که به دلیل انتشار اثری از رابیندرانات تاگور به همین نام در آن زمان، با نام آلبرنین گمشده بیرون می آید.	۱۹۲۵
انتشار زمان باز یافته در دو جلد.	۱۹۲۷
چاپ رمان ژان سنتوی در سه جلد.	۱۹۵۲
چاپ اثر ناتمام علیه سنت بوو.	۱۹۵۴
به بعد: انتشارات پلون پاریس چاپ مجموعه کامل مکاتبات پروست را در برنامه دارد. این مجموعه، که به کوشش و با حواشی فیلیپ کولب چاپ می شود، از سال ۱۹۷۰ آغاز شد و در سال ۱۹۸۷ جلد پانزدهم آن به چاپ رسید که نامه های سال ۱۹۱۶ پروست را در بر می گرفت.	۱۹۷۰

یادداشت ناشر

«طرف خانهٔ سوان»، پیش از آن که به چاپ دوم سپرده شود، دوبار به طور کامل با متن دستنویس مقابله و تصحیح شد که یکی از این دوبار به وسیلهٔ خود مترجم انجام شده است. با آن که تعداد غلطهای چاپی موجود در چاپ اول چندان زیاد نبود، ناشر برای زدودن معدود غلطهای باقیمانده، نود درصد زینکهای چاپ اول را تعویض کرد و اکنون می‌تواند امیدوار باشد که چاپ دوم در حد مقدور فاقد اشتباهات چاپی است.

مترجم محترم برای انجام تغییرات احتمالی در ترجمه از سوی ناشر اختیار داشته‌اند؛ اما چنین مواردی پیش نیامده است و چاپ دوم از نظر متن عیناً با چاپ نخست مطابقت دارد.

یادداشت مترجم

«طرف خانه سوان»، که پس از هفتاد و چند سال از زمان انتشارش سرانجام به فارسی منتشر می‌شود، کتاب اول از مجموعه هفت کتابی است که رمان «در جستجوی زمان از دست رفته» را می‌سازند. گذشته از خطوط کلی داستانی که این کتابها را به هم می‌پیوندد، و آنها را در فضا و تداوم زمانی یک اثر یگانه می‌گنجاند، هرکدام از هفت کتاب از بسیاری دیدگاهها در خود کامل و مستقل‌اند. در واقع، آنچه داستان نامیده می‌شود تنها رشته‌ای برای به هم پیوستن لحظه‌ها، ساعتها و روزهایی است که هرکدام به تنهایی از «مکان»ها و «شخصیت»های اصلی کتاب سترگی‌اند که بس بیشتر از آن‌که توصیف‌کننده حالت‌ها و کشمکش‌های ماجراجویی بیرونی باشد، کاونده و پوینده ژرفاهایی درونی است. از همین رو، اغلب درباره اثر پروست گفته می‌شود که می‌توان آن را از هر صفحه‌ای که باشد آغاز کرد، یا گهگاه چند صفحه‌ای از هرکجای آن را، خواند و از ژرفا و گستره اندیشه او، از ظرافت و حساسیت هنرش که «جستجو» را یکی از بزرگ‌ترین آثار ادبیات معاصر جهان می‌کند لذت برد.

«در سایه دوشیزگان شکوفا»، دومین کتاب «جستجو» در دست ترجمه است و به زودی انتشار خواهد یافت. مترجم، و نیز ناشر، برآنند که با بسیج و تمرکز کوشش خود، ترجمه فارسی مجموعه «جستجو» را که برای هردو دارای اهمیتی استثنایی است، هرچه بهتر و هرچه زودتر کامل کنند، و امید آن دارند که در هر حال، و با همه وسواسی

که در کار می‌کنند، خواننده فارسی زبان بتواند در زمانی بسیار کوتاه‌تر از سیزده سالی که برای نخستین خوانندگان فرانسوی کتاب لازم شد، «زمان بازیافته» یعنی کتاب آخر «جستجو» را بخواند.

مترجم برآن بود که مقدمه‌ای از خود بر کتاب بیفزاید، اما در جریان گردآوری نقدها و تفسیرهایی که باید دستمایه آن می‌شد به تفسیر بسیار تازه و جامعی برخورد و بهتر دانست آن را دیباچه کتاب کند. این تفسیر را جووانی ماکیا، ناقد و پژوهشگر ایتالیایی و یکی از سرشناس‌ترین پروست‌شناسان اروپایی نوشته است. دیدگاه روانشناختی مقاله او بسیار روشنگر است و در میان انبوه رسالاتی که درباره «جستجو» و نویسنده آن نگاشته‌اند چندان همتایی ندارد.

«طرف خانه سوان» از روی دو متن فرانسوی ترجمه شده است. متن نخست، همانی است که با ویرایش پیرکلاراک و آندره فره، به عنوان مبنایی «کلاسیک» برای چاپهای فرانسه و ترجمه به زبانهای دیگر به کار گرفته می‌شود. این متن اولین بار در سال ۱۹۵۴ انتشار یافت و چاپ کاملاً تجدیدنظر شده ۱۹۶۷ آن در دست ماست (هشت جلد، مجموعه «کتاب جیبی» انتشارات گالیمار، پاریس).

متن دوم فرانسه، بسیار تازه است و به همت گروهی به سرپرستی برنار رافالی، در سه جلد چاپ شده است (مجموعه «بوکن» انتشارات روبر لافون، پاریس، ۱۹۸۷). امتیاز این متن به ویژه در

نقطه گذاری آن است که بر پژوهشی طولانی منکی است و یکی از دشواری‌های عمده کار «جستجو» را تا اندازه‌ای آسان می‌کند. نقطه گذاری و پاراگراف بندی و پیرایش چاپخانه‌ای متن فارسی پیرو این دومی است.

افزون بر دو متن زبان اصلی، دو ترجمه نیز برای کمک گیری در حل برخی دشواری‌های ترجمه پروسه، یا برای روشن تر دیدن برخی نکته‌های گنگ، به کار گرفته شده است. یکی ترجمه ایتالیایی ناتالیا گینزبورگ (مجموعه Gli Struzzi، انتشارات ایتاودی، تورینو، ۱۹۸۴)؛ دیگری ترجمه انگلیسی اسکات مونکریف و ترنس کیلمارتین (سه جلدی، مجموعه «کلاسیکها» ی پنگوئن، لندن، ۱۹۸۵). متن اخیر به ویژه در جاهایی که باید به فرهنگهای خارجی به فارسی مراجعه می‌شد به کار آمد.

در بخش یادداشت‌های پایان کتاب، برخی نامه‌های ناشناس به خواننده شناسانده یا توضیحاتی درباره متن آورده شده است. در پس آن، گزیده‌ای از کتاب‌شناسی پروسه می‌آید که بخش فارسی آن متأسفانه هنوز چندان گسترده نیست. فهرستی از نام آدمها و مکانهای کتاب در پایان جلد آخر خواهد آمد.

م. س.

۱۵ اردیبهشت ۱۳۶۹

دیاچہ

استعارۂ توفان

بچه که بودم، سرنوشت هیچکدام از شخصیت های تاریخ مقدس به نظرم دردناک تر از سرنوشت نوح نمی آمد، به خاطر توفان که او را چهل روز در کشتی اش زندانی کرده بود. بعدها، اغلب بیمار بودم، و روزهای درازی را من نیز در «کشتی» می ماندم. آنگاه بود که دریافتم نوح نتوانسته بود هیچگاه دنیا را به آن خوبی که از کشتی ببیند، هرچند که تنگ و بسته بود و زمین در تاریکی فرو رفته.

در جستجوی زمان از دست رفته اثر سترگ یک انسان بیمار است. اثر نویسندگانی که برخی از تکان دهنده ترین صحنه های کتابش را به بیماری اختصاص داده است؛ که تصویرهایی بسیار سخت و آکنده از درماندگی از بیماران ترسیم می کند؛ که از بیماری ها با زبانی اساطیری اما همچنین فنی سخن می گوید، زبان کسی که خود می داند و از نزدیک حس کرده است که عادت و الفت به بیماری یعنی چه، و شهر عظیم تخیلش را با خلوص و با هزل از چهره های پزشکان، متخصصان خونسرد یا حسودی انباشته است که استوایی محافل اشرافی آنان را دوره می کند و از ستایش و ارج درخور «اهل علم» برخوردارند. اثر نویسندگانی است که پیوند ناگسستنی بیماری و مرگ را به چشم دیده، و با غایت مهربانی روزی را زیر نظر گرفته است که مرگ در تن بینوای رنجور کسی که دوست می داریم خانه می کند تا او را بکشد، که حضور مرگ را در لحظه ای دیده است که بیماری، تازگی شگرف محدودیت های برگشت ناپذیر را بر زندگی تحمیل می کند؛ آن چنان که مردن خود را نه در لحظه ای که آدم می میرد، بلکه ماهها و گاهی سالها پیش از آن می بینیم، هنگامی که مرگ چون غریبه ای که می رود و می آید و شبی به نظر می رسد که برای همیشه رفته است اما فردایش بازمی گردد، با همه کراهِتش در خانه مان ماندگار می شود.

اما مگر نه این که بسیاری از آثار نویسندگان مدرن، از روسو تا کافکا، آثار انسانی‌هایی بیمارند؟ مگر نه این که در بسیاری از آنها، ازیرادران کارامازوف تا وجدان زتو، بیماری در ساختار اثر جا افتاده است و به صورت یکی از عناصر بیانی درمی‌آید؟ اما این رابطه شیرین و دهشتناک میان انسان و بیماری نزد پروست ویزگی‌های گوناگونی به خود می‌گیرد. بسیاری از نویسندگانی که به آنان اشاره شد موفق شده بودند علیرغم بیماری‌شان کار کنند و بیافرینند، با بیماری به عنوان نیروی منفی مبارزه کرده بودند که باید از سر راه کارشان برداشته می‌شد، بر آن غلبه می‌شد. اما پروست با بیماری کنار آمده و آن را حتی در سازماندهی زندگی آفرینشی‌اش دخالت داده است. کار او این نیست که در برابر بیماری از خود بپرسد: «چگونه باید از دست این خلاص شد، چگونه باید شفا یافت؟» کاری که هر بیماری در رویارویی با دشمن جانش می‌کند. کار او این است که فکر شفا یافتن، امید شفا یافتن را از خود دور کند. وسوسه شفا آهنگ زندگی را به هم می‌زند، یک آهنگ ساختگی برای آن به وجود می‌آورد. پروست به جایی می‌رسد که می‌گوید پزشک، و گاهی در مورد برخی بیماری‌ها، جسورترین جراحان نیز ناگزیرند از خود بپرسند آیا صلاح هست که بیمار را از بیماری‌اش محروم کنند، او را از دست آن خلاص کنند، آیا عمل جراحی درباره او منطقی است؟ اگر در سازماندهی زندگی معنوی، بدن روح را چون زندانی در خود حبس می‌کند، باید کاری کرد که بیماری، به جای تنگ کردن افقی که شخص ناگزیر است در آن بسربرد، آن را به غایت پهناور کند. به همان گونه که بحرانی‌های جنون نروال نقطه آغاز و حتی ماده اصلی اثر او می‌شدند و به مفهوم پرورش اصالت ادبی ویزگی‌های آن اثر بودند، و هنرمند می‌توانست آن بحرانی‌ها را تا آنجا که جنون در حد بیان‌پذیری باقی می‌ماند توصیف کند (همانند کسی که، در حال خوابیدن، مراحل پیاپی آگاهی‌اش را از بیداری تا خواب دنبال می‌کند تا لحظه‌ای که خواب او را درمی‌گیرد و پرداختن به آن حالت دوگانه هم خواب و هم بیداری غیرممکن می‌شود)، بحرانی‌های بیماری پروست نیز در درون ماهیت

اثر اوجا می گرفتند و به تعبیری می توان گفت که ادامه آن بودند، و او از آن بحرانها بیرون می جست تا دست به کار نوشتن شود.

پروست در سرتاسر زندگی نویسنده گی اش خانه، اتاق کار، جای کارش را به صورت یک کلینیک کوچک و در عین حال عظیم درمی آورد که در آن، کسی که عمل می کرد خود بیمار بود؛ کلینیک به عنوان یک جای امن، پناهگاهی که آدم هنگام کار کردن در آن ارزش شفا بخش، آرام کننده، و تقریباً دلداری دهنده عادت را درک کند، عادت می کند که به ما امکان می دهد روحی را در چیزها بدمیم که برایمان آشنا و خودمانی است، و نه آنی را که ما را می ترساند. اما پروست چگونه به این درمان مطلق دست یافت؟ به گمان ما به تدریج و با پشت سر گذاشتن مراحل. و این پیشروی این سان دشوار به سوی اتاق امن بیماری، این استحاله خانه و تبدیلش به کلینیک خاصی که بیمار در آن سازماندهی کار و زندگی اش را آغاز می کند، و همه کوششش نه برای این است که از دست بیماری رها شود (آن گونه که در یک بیمارستان معمولی می کنیم)، بلکه با همه توانی که در بدن دارد پایه های اثری را بنا کند که پنداری کلیسایی یا پرستشگاهی باستانی بر فراز یک جزیره است، موضوع این بررسی است، و باید از بسیار دور آغاز کرد چه پروست نیز، هنگامی که به اندیشیدن درباره کتابش پرداخت، از بسیار دور جایی به راه افتاد.

۱ - «برای استفاده درست از بیماری ها»

پیش از «جستجو»، سالهای بحرانی پس تاریکی بر پروست گذشت: بحرانهایی در همه زمینه ها و با دامنه ها و ابعاد گوناگون. پیش از هر چیز، بحران نویسنده گی.

پس از موفقیت نخستین کتابش، خوشی ها و روزها در محافل بالا، بقایای آنچه برای او کوششی بلندپروازانه برای نوشتن یک رمان بزرگ به نام ژان سنتوی به حساب می آمد، آشفته، از هم پاشیده، عبث، آمیخته با سکوتی

تقریباً خرافه آمیز، گوشه ای افتاده بود، مانند جنازه ای در یک اشکاف، یا مانند گناهی چنان شرم آور که کننده اش جرأت نکند آن را حتی با خویشان، با دوستانش در میان بگذارد. و کدام دوستان؟ دوستانی که باید به دنبالشان بر جاده های اروپا، در کافه ها، تئاترها و رستورانهای پاریسی یله می شدی، حال آن که او اغلب، بر اثر بیماری، ناگزیر بود همچون آندرومد بسته به صخره، در خانه اش در بند بماند، اسارتی که به ندرت از آن خلاصی می یافت. وانگهی، آیا به راستی دوستی وجود دارد؟ رفته رفته، با درد و تلخکامی بسیار، در وجود دوستی شک می کرد. و شاید هم حتی امکان پرداختن به دوستی و حفظ آن را نداشت. پس چه باید می کرد؟ همه آنچه برایش می ماند پذیرش انزوا و ترجمه و تفسیر آثار نویسندگانی بود که دوست می داشت، می پرستید، اما رفته رفته از افق او دور می شدند: بدین گونه بود ترجمه و تفسیر کتاب کنجد و سوسنهای جان راسکین، تفسیری اعجاب آور که با پشتکار و دقت بینهایت انجام گرفته است.

اما در همان زمان ژان سنتوی، این صندوقچه پنهانی شکها و دودلی ها، و بلندپروازی های سرکوفت خورده او، مشکل آینده و این که «چه باید کرد» را می توان در گفت و گوی آقای دوروک، آقای سنتوی و ژان دید. دوروک بر این عقیده بود که ژان باید وارد حرفه دیپلماتیک شود، کاری که جوانان نماینده محیط پروست، مانند برتران دوفنلون، مثلاً، در آن زمان می کردند. اما ژان این پیشنهاد را به تندی رد کرد: حرفه دیپلماتیک برای او به «معنی از کار افتادن زندگی» و مرگ روحش بود (شگفت این که در اینجا نیز از یک اصطلاح پزشکی استفاده می کرد). گرایشهای فلسفی اش، که به آنها بسیار دل بسته بود، و نیز گرایشهای شاعرانه اش، نمی توانست با کار در زمینه ای که به مسایل مالی بین المللی یا مناسبات میان کشورها می پرداخت، آن گونه که باید فعال شود. و در گفت و گویی که یادآور بحثی از افلاطون است، ژان و دوروک از دو برداشت متضاد سخن می گویند که هردو شدنی اند.

دوروک، با روحیه عملی اش، که زندگی را فقط حرکت می داند و به روح

و جان اعتقادی ندارد، از زمره کسانی است که معتقدند پرداختن به کاری مانع از آن نمی شود که انسان به کار دیگری نیز پردازد؛ حتی برعکس، آدمی که به بیش از یک کار می پردازد مستعدتر و کارآمدتر است؛ در تأیید گفته های خویش نمونه های معتبری چون کارلایل، و بوکاچورا مثال می زند که — به گفته او — این یکی دیپلمات برجسته ای نیز بوده است؛ یا شکسپیر که می توانست شاه خیلی خوبی باشد همان گونه که شاعر بزرگی بود. اما در این جاست که در پس چهره خیالی ژان سنتوی، با گوشه هایی از شخصیت پروست جوان، جاه طلبی ها، تضادهای درونی، ناتوانی ها و سرخوردگی هایی که در انتظار اوست آشنا می شویم. و از این دیدگاه، آنچه این کتاب به ما می آموزد بس بیشتر از آنی است که ممکن بود او در نامه ای به محرم ترین دوستش بنویسد. پروست گرایش داشت که جهان را بسیار دوست بدارد، اما خیلی زود باید از آن چشم می پوشید. برای او انجام کاری همزمان با کاری دیگر نشدنی بود، همان گونه که بودلر هم نتوانسته بود در امتحانات قبول شود. مشکل او در خود کار کردن بود. توانایی کار کردن بسیار را نداشت. اگر آن اندک توان را به کار چیزهایی آن قدر بیرونی می انداخت، رفته رفته خویشتن را دچار برهوتی فزاینده می کرد. آنچه سخت به آن نیاز داشت این بود که به خویشتن تمرکز دهد، در ژرفای خویش بکاود، حقیقت را جستجو کند، همه درون خود را به بیان بکشد، و هر چیز سطحی و بیهوده ای را به قاطعیت از خود دور کند.

از این گفته های پر از شهامت، که به صدای بلند، و کمابیش با شوری رمانتیک، خطاب به همه کسانی به زبان آورده می شد که او را به ترس از جهان بیرونی متهم می کردند و (همانند پدرش، دوستان پدرش، برادرش) دانشمندان بزرگ و سیاستمدارانی را می ستودند که همه دشواری های فکری و عملی را بر خود هموار می کردند تا آنان نیز روزی از لبخند و ستایش زنان بهره مند شوند، یک مفهوم بسیار روشن و بی پرده، بی هیچ تزلزل و گنگی،

فرا دست می آید: دلبستگی شوریده‌واری به شاعری، و نیز به فلسفه (آن گونه که استادش دارلوه به او آموخته بود) و همه چیز خود را در آنها فنا کردن. اما در عین حال، سلسله‌ای از موانع و دشواری نیز بر سر راه بود که نه چندان از محیطی که در آن زاده شده بود و می‌زیست (محیط پزشکان، اهل علم، مردمان اهل عمل) بلکه از ژرفای درون خود او می‌آمد: آگاهی بر این که بیمار بود («توانایی کار بسیار ندارم، باید اندک رmqی را که دارم در یک جهت تنها متمرکز کنم.»). و بیماری‌اش نه تنها جسمی که روحی هم بود. به این معنی که در درون خود همنشین بدی را سراغ کرده بود که نمی‌گذاشت آنچه را که آغاز می‌کرد به انجام برساند، که پیشروی‌اش را در راه پر افتخار آرزوهایی که با دوروک از آنها سخن گفته بود، سد می‌کرد، و این همنشین بد تنبلی بود. و پدرش این را می‌دید و به خود می‌گفت و در هر فرصتی با دیگران نیز در میان می‌گذاشت که: «مارسل اراده ندارد.»

در سالهای پس از شکست بزرگ ژان سنتوی، که یکسره تنها در شعور خود او جریان داشت انگار که خواسته باشد در این راز پنهان نگه داشته نیروی اسرارآمیزی برای دوباره از اول آغازیدن پیدا کند، در دنیای ظاهراً پوچی که در آن می‌زیست، در پس لبخند مهربانانه و کمابیش تعارف‌آمیزش، غرق در بحران شکستی که هیچکس نمی‌بایست از آن خبر می‌یافت، از پروراندن هیجان عبث دلبستگی و شوری که هیچ ثمره‌ای به بار نمی‌آورد دست کشید، اما به کندوکاو در رمز آن دو عامل منفی که دچارشان بود (بیماری آسم، ولنگاری) پرداخت تا راه گریز از آنها، اگر نه پیروزی بر آنها را، بیابد.

در بحث با دوروک شاید ساده‌لوحانه از «جان» سخن گفته بود، و مخاطبش با لبخندی گفت: «جان؟ از دکتر د، دوست پدرتان پرسید که جان چیست. می‌ترسم در جواب به شما بخندد.» اما برای کسی چون او هم، که به آسم دچار است، پزشک لازم است، بی‌پزشک نمی‌توان سر کرد. پزشکان به نظر بازیگرانی می‌آیند که در پیرامون بدن بیمار نقش بازی می‌کنند، که نه برای درمان آن که بیشتر برای مشاهده و گواهی فراخوانده

شده‌اند، آن گونه که وکیلان می‌کنند. پزشکانی، مانند پروفیسور ژرژ دیولافوا، که وقار رفتارشان با برازندگی و جذابیت ظاهری‌شان هماهنگی داشت. اما چگونه می‌توان از خیر پزشکان گذشت؟ خرافه ترس آکند بیمار چگونه می‌تواند وجودشان را نادیده بگیرد؟

پروست، پیش از آن که پزشکان را از زندگی‌اش دور کند، کوشید با تجربه‌هایی که در اختیار داشت رمز آن موجوداتی را که به نظر می‌رسید از قلمرو دیگری، نیرومندتر از جهان ما، باشند بشکافد و آشکار کند. هنگامی که، در حال خواندن «جستجو» به مجموعه گسترده‌ای از اصطلاحات فنی مربوط به حرفه پزشکی برمی‌خوریم؛ هنگامی که، مثلاً، راوی دچار یک حمله خفه‌کننده آسم شده است و از خود می‌پرسد که آیا آنچه درمورد او بطور عینی قابل مشاهده است می‌تواند علت‌های متعددی مانند تکانهای عصبی، مرحله آغازین سل، آسم، نفس گرفتگی ناشی از مسمومیت غذایی همراه با نارسایی کلیوی یا برونشیت مزمن داشته باشد، می‌دانیم که این اصطلاحات یادگار تجربه مستقیمی‌اند که او در آن سالها خود را به دستشان رها کرده بود؛ و راوی، به پیروی از پروفیسور کوتار، با پی بردن به علتها درمانهای لازم را نیز تجویز می‌کند: تکانهای عصبی را باید با بی‌اعتناییی معالجه کرد، برای درمان آغاز سل می‌توان نوعی تغذیه بیش از اندازه قوی را به کار برد که البته برای آسم و نفس گرفتگی مسمومیتی زیان‌آور است که این یکی به نوبه خود معالجه‌ای را اقتضا می‌کند که برای مسلول ضرر دارد.

واقعیت این است که نامه‌های آن زمان پروست، که به شدت از تجربه‌های خلاقانه شخصی عاری است، پر است از نام پزشکان و آکنده از نظرخواهی از دوستان و کاردانان درباره مسایل پزشکی و بهداشتی.

بروژلمان، بریسو- پروفیسور E معروف، که راوی در «جستجو» او را در یک میهمانی پرنسس دوگرمانت می‌بیند، که دوست پدر او و معالج مادر بزرگش است، «طبيب اجباری» عزیزی که، به گفته پروست در نامه‌ای

به کشتن دونوای در سال ۱۹۰۵، کمابیش باید کتکش می زد تا درباره پزشکی چیزی بگوید - به او اطمینان می داد که آسم یک بیماری عصبی است، بیماری ای که به صورت بحرانهای تنفسی خفه کننده نمود می یابد، هرچند که مانند بیشتر بیماری های عصبی دیگر، در مورد هر فردی حالت های چندگانه و گوناگون به خود می گیرد، که آسم را می شد مهار کرد، اما درمان نه. می شد کاری کرد که حمله های آسمی کم تر و کم تر شوند، اما نه این که بکلی از میان بروند.

بریسو می گفت آسمی هایی هستند که تا پایان زندگی به حمله ها و بحرانهای یکسانی دچار می شوند. در بیشتر موارد، تکرار حمله ها، شدت آنها، نزدیک تر شدن تدریجی نوبت آنها، آسیب های کمابیش ژرف و پایداری در دستگاه تنفسی پدید می آورد. اما راه چاره ای وجود داشت که پروست آن را اگر نه به عنوان رهایی، که همانند نوعی تعهد، در پیش گرفت، برای رهایی در آن مجموعه بیمارانه که وضعیت عصبی آغازین از دیرباز آماده کرده، باید به گذشته برمی گشتی و چگونگی بیماری را در نخستین نمودهایش، در هنگامی که بیماری عصبی هنوز به این عنوان وجود نداشت، جستجو می کردی. آسم همه ویژگی های یک بیماری بزرگ عصبی را از خود نشان می داد که در آن، گذار از حالت سلامت به حالت بیماری آنی بود. از آن پزشکان شنیده بود که این بیماری تداوم نداشت، اما بر تکرار بحران و حمله متکی بود، انگار که بیمار را به دو آدم بخش کرده باشد و حالت بیماری اش نتواند در حالت سالمش رخنه کند. یعنی که بیمار می توانست چنان برای خودش زندگی کند که انگار در آن بخش دیگری که جایگاه بیماری اش بود، هیچ اتفاقی نمی افتاد. یعنی که این بیماری حتی برداشت انسان از شخصیت خود و تغییرناپذیری «من» او را از هم می پاشید. خللی بود که انسان را به چشم خودش متفاوت می نمایانید و بر حافظه اش آسیب می زد، اما در آن، به تناوبی، همه چیز فراموش می شد و همه چیز دوباره به یاد می آمد. و این اطمینان بخش بود. در این زندگی متناوب خطر و رهایی، قلمرو بیماری بی آن

که به قلمرو سلامت آسیب برساند با آن همزیستی داشت. اما همین درک آشکار چگونگی بیماری بسنده نبود.

درست در همان سالها، پروست به کشفی رسید که برای سازماندهی کار آینده اش اهمیت بنیادی داشت. و این همانند اخگری از روشنایی در تاریکی شبح آلود زندگی اش بود. دوروک با شنیدن تعبیر روح و جان پوزخند زده بود، چون می گفت که برای پزشک جان وجود ندارد، نباید وجود داشته باشد؛ زیرا پزشکی علمی است که در آن، دو به اضافه دو می شود چهار. اما واقعیت این است که نه تنها برای فیلسوفان که برای پزشکان نیز جان وجود داشت. و این کشف تنها به مفهوم تایید معنوی مسیحی نبود که راسکین محبوب پروست را با پزشکی آشتی می داد. بلکه نقطه حرکتی بود که تأثیرات درمان بخشش را از تن بیمار او فراتر می برد و زندگی روحی او را در برمی گرفت و در زندگی آینده او به عنوان یک نویسنده پیامدهای شگفت انگیز داشت.

راسکین گفته بود که اصطلاح «از روح زاده شدن» به معنی حس کردن دم آسمان در درون گوشت و پوست و درون دل است. و پروست، در نتیجه شناخت و تجربه اش در این زمینه، می توانست بگوید که پزشکی معاصر نیز در حال رسیدن به جایی است که بگوید انسان «از روح زاده شده است» و روح است که نفس کشیدن و هضم خوراک را در تن ما تنظیم می کند و حرکات ما را هماهنگ می سازد (و کارهای بروژلمان در زمینه آسم، کارهای دوبوا درباره اختلالات روانی عصبی، و کارهای کامو و پانیز در زمینه انزوا در روانپزشکی را شاهد می آورد).

بیست سال پیشتر، پزشکان (مانند دوروک در ژان سنتوی) می گفتند: «اگر هنگام تشریح جنازه بتوانید جان را نشانم بدهید، باور می کنم که وجود دارد.» اما مسأله این است که پزشکی معاصر جان را نه در کالبد مرده، که درست به همین دلیل مرده است که دیگر جان در آن نیست، بلکه در تن زنده جستجو می کرد؛ در هر حرکتی، در هر عارضه ای از بدن حضور و کارکرد جان را می دید و برای درمان تن به جان می پرداخت. تا اندک زمانی پیشتر

پزشکان می‌گفتند (و ادیبان با تأخیری در پی آنان تکرار می‌کردند) که بدبین کسی است که دستگاه گوارشش خوب کار نمی‌کند. اما اکنون، به گفته پروست، «دکتر دوبوا به همه می‌گوید و می‌نویسد که کسی که دستگاه گوارشش خوب کار نمی‌کند بدبین است. و راه تغییر این شیوه نگرش (فلسفه) او، این نیست که شکمش را درمان کنیم؛ بلکه باید فلسفه‌اش را تغییر داد تا شکمش خوب شود.» اما پروست بیدرنگ خاطرنشان می‌کرد که با گفتن چنین سخنانی، هیچ کاری به مسایل فزاینده‌ی منشاء و وجود انسان نداشت و آنها را به کناری می‌گذاشت. حتی ماتریالیسم مطلق و ایدئالیسم خالص نیز ناگزیر بودند جان را از تن بازشناسند. برای ایدئالیسم، تن عبارت بود از «روحي با کاستی، هنوز روح، اما دستخوش تیرگی»^{*} و ماتریالیسم معتقد بود که جان هنوز ماده است، اما بغرنج‌تر، ظریف‌تر، و در هردو مورد، تمایز میان جان و تن به خاطر سهولت در گفتار بود، هرچند که هم این و هم آن فلسفه ناگزیر بودند برای تبیین کارکرد متقابل جان و تن، ماهیت آن‌دو را باهم یکی بگیرند.

این برای پروست تجربه‌ای رهایی‌بخش بود. پس، آن‌گونه که همواره می‌پنداشت، بدن آدمی در تسخیرناپذیری نبود که روان نحیف در برابر آن هیچ کاری نتواند کرد. پس، پذیرش تأثیر روان بر تن به این معنی است که تصوراتی که در ذهن می‌پروریم، احساسات و عواطف می‌توانند در بدن بازتابند و کارکرد اندامها را دگرگون کنند. دوبوا می‌گفت: «مغز یک واقعیت موروثی است. اما روان می‌تواند مغز را هم دگرگون کند و با همت و اراده می‌توان روان را برانگیخت.»

بدین گونه، پزشکانی که از جان، از روح، سخن می‌گفتند، و پروست همواره در «جستجو» از آنان با احترام و علاقه یاد کرده است، پا به راههایی تازه می‌گذاشتند. پزشکانی بودند که در قلمرو پنهان و مه‌آلود، و اغلب کشف

* «un moindre esprit, un esprit encore mais obscurci»

ناشده بیماری های عصبی گام می زدند. فروید چندان دور نبود. و می دانیم که روانکاوا اتریشی، که از همان زمان نام آور بود (و البته نامش هیچگاه بر قلم پروست نرفت) در جوانی در پاریس بود، در محضر پروفیسور شارکو درس خوانده و کتاب درسهایی درباره بیماری های دستگاه عصبی او را به آلمانی ترجمه کرده بود. گو این که بعدها (۱۸۹۳)، به مناسبت مرگ استاد، از او با قدرشناسی و احترام، اما همچنین با روحیه ای بسیار نقادانه، یاد کرد. و پروست، در هر فرصتی که می یافت، از شارکو سخن می گفت، و همان گونه که می دانیم، نه طرفدار دکتر کوتار (عضو محفل خانم وردورن در «جستجو») بلکه پیرو پروفیسور دوبولون بود که شارکو پیش از مرگش پیش بینی کرد بر قلمرو روانپزشکی و عصب شناسی فرمان خواهد راند.

دوبولون می کوشید بیمار را از بند تلقین پزشک، به عنوان قدر قدرتی که کلید حقیقت در دست اوست و بیمار باید یکسره تسلیمش باشد، رها کند. او می گفت بیشتر آنچه را که پزشک می داند از بیمار آموخته است. به نیروی عظیمی که تلقین بر بیمار اعمال می کند آگاه بود. درخت غار را (که در فرهنگ اروپایی درخت شعر خوانده می شود) بهترین و زیباترین عامل ضد عفونی می دانست، چه از دیدگاه درمانی و چه از دیدگاه پیشگیری و بهداشت. همچنان که آپولون، پس از کشتن پیتون، با شاخه ای از غار در دست به شهر دلف پا گذاشت تا از آلودگی مرگ آور آنجا مصون بماند. پروفیسور دوبولون می گفت که هر بیماری، در جریان کسالتش، دچار یک بحران کوچک آلبومین می شود که پزشک، با جلب توجه بیمار به آن، می کوشد آن را دائمی کند. و این را «آلبومین ذهنی» می نامید. به گفته او، پزشکان در برابر یک عارضه که با دارو خوب می کنند، ده عارضه دیگر را در آدم کاملاً سالم دامن می زنند، زیرا عامل آسیب انگیزی را در ذهن او رخنه می دهند که هزار بار از هر میکروبی نیرومندتر است، و آن عامل، تلقین این فکر است که او بیمار است. چنین باوری، که بر هرگونه سرشتی تأثیر نیرومند دارد، به ویژه بر بیماران عصبی اثر بس شدید می گذارد. اگر به بیماری از این

گونه بگویید که پنجره بسته پشت سرش باز است در جا عطسه می زند. اگر بگویید در خوراکش منیزی ریخته اید در جا دچار دل پیچه می شود. اگر فقط بگویید که قهوه اش را قوی تر از همیشه درست کرده اید همه شب را بی خوابی می کشد. همه اینها مواردی بودند که پروست شخصاً تجربه کرده بود. و راوی «جستجو»، با یادآوری آن سالها می گوید که به جای کار کردن همه وقت خود را به تنبلی، در کشاکش بیماری و درمان و وسواسهای گوناگون می گذرانید...

در سال ۱۹۰۳ پروست به جزوه ای از پروفیسور دوبوا، که در شهر برن استاد آسیب شناسی عصبی بود دست یافت که احتمالاً باید متن سخنرانی او با عنوان اثر روان بر تن بوده باشد. اما سال بعد به متن بسیار مهم تری برخورد که در پاریس چاپ شده بود و درسهایی از دوبوا را در دانشگاه برن در برمی گرفت. عنوان کتاب چنین بود: اختلالات روانی عصبی و درمان ذهنی آنها.

در این کتاب بسیار پر بار، دوبوا از همان زمان از روانکاوی، به عنوان شیوه ای از درمان که خیلی ها به آن رو می آورند، سخن می گفت، بی آن که از فروید نام ببرد. اما خود آن را پس می زد. آنچه او به عنوان روانکاوی می پذیرفت، آنی بود که بر گفت و گوی خودمانی و دوستانه پزشک با بیمار، در جهت شناخت او، متکی بود. او که، کتاب دیگری نیز درباره تربیت خویشتن نوشته بود، و این را بیشتر تربیتی اخلاقی می خواست تا روانی، به شکلی از آموزش روانی اعتقاد داشت که هدف آن تربیت عقل و منطق باشد. به اعتقاد او، در بیماری های روانی عصبی، کاربرد راه حل های فیزیکی و روانی، و از میان برداشتن انگیزه های موردی بحران بسنده نبود. برای جلوگیری از تکرار بحرانها باید ذهنیت اولیه شخص دگرگون می شد. و این کار آسان تر از آنی بود که به نظر می آمد، به ویژه هنگامی که تربیت شخص بر داده های مفید برای آموزش زندگی محدود می شد.

این که پروست به شیوه درمان دکتر دوبوا اعتماد کرد، حال آن که شاید

در آن سالها به فروید نمی‌کرد، از آن رو بود که دوبوا با پرداختن به روانپزشکی منطقی، همه شیوه‌های ساختگی (مانند هیپنوتیزم و تلقین) را طرد می‌کرد. و بدون شک انتقادهای دوبوا از الگوسازی‌های شارکورا می‌پذیرفت که معتقد بود همه بیماران روانی بیمارستانهای بزرگ پاریس شبیه هم‌اند. در آنجا، به فرمان‌پزشک همه بیماران مانند آدمکهای کوکی یا اسبهای سیرک عادت می‌کردند که همواره حرکات یکنواختی را تکرار کنند. و تشابه پدیده‌هایی که مشاهده می‌شد ناشی از تلقینی بود که پزشک آگاهانه یا ناخودآگاه بر بیمار اعمال می‌کرد. و پروست خود به خوبی می‌دانست که بیماری عصبی را نمی‌شد از زمره بیماری‌هایی به شمار آورد که عمل گرایان و طرفداران دیدگاه مکانیکی، آنها را بیرون از ماده می‌نامیدند و بر تقدم نفوذ روان بر تن می‌خندیدند. برای پروست، همه چیز باید نه برای درمان برخی وسواسها، بلکه برای آن به کار گرفته می‌شد که چنین درمانی نیروی او به عنوان یک اندیشمند، یک نویسنده، را افزایش دهد و نقص‌های آن را بزداید. نباید بیمار به عنوان یک آدمک کوکی تلقی می‌شد (آن گونه که در تجربه به وسیله هیپنوتیزم به راستی چنین بود) بلکه باید نجات داده می‌شد، باید همت و اراده‌اش به او بازگردانده می‌شد. از این رو، هنگامی که پروست در کتاب دوبوا خواند که بیمار، پس از درمان «شخصی منطقی می‌شود» و با دستیابی به توانایی‌های عقلی خود، پس از خروج از بیمارستان نه تنها از درد و بی‌هوشی و نابسامانی کارکردهای بدنی‌اش رهایی یافته، بلکه دارای جانی «با همت بیشتر، با بالندگی روانی و بدنی» شده است، تصمیم گرفت به برن برود.

اما این سفر هیچگاه انجام نشد، و تقصیر از پروست نبود. در ماه سپتامبر ۱۹۰۵ پروست و مادرش به سفری تعطیلاتی به اویان رفتند تا سپس، او به کلینیک دکتر دوبوا در سویس برود. اما اندکی پس از رفتنشان به اویان، مادر پروست دچار سرگیجه و تهوع و آنگاه فلج بخشی از اندامها شد، و چند روزی پس از بازگشت به پاریس درگذشت.

۲ - ترس و دلشوره انزوا

کمابیش تناقض آمیز می نماید که اثری چون «جستجو»، که یکی از عالی ترین نمونه های پشتکار و اراده بشری است، که ثمره عزمی سرسختانه، مدام، نومیدانه، در کشاکش سالها و سالها نبرد با درد تالحتظه مرگ است، آفریده بیماری باشد که خود را به نداشتن همت، به تسلیم شدن به تنبلی ای متهم می کرد که همه در خانواده (همان گونه که مادر و مادر بزرگ راوی در «جستجو») بر او خرده می گرفتند.

در سال ۱۹۰۵، پروست وضعیتی را که دچارش بود با روشنی بسیار درک کرد، تا جایی که، به اعتراف خودش در کتاب، فکر نوشتن را بکلی کنار گذاشت. به گفته او، در برخی از موارد اختلال دستگاه عصبی، بیمار بی آن که هیچکدام از اندامهایش آسیب دیده باشد، در حالتی از بی ارادگی ژرف آن گونه فرو می افتد که در شیار گودی که توان بیرون آمدن از آن را نداشته باشد، و اگر دست نیرومندی او را از آن بیرون نکشد رفته رفته در آن دفن می شود. مغز، پاها، شش ها و دستگاه گوارشش سالم اند. هیچگونه ناتوانی واقعی ندارد و می تواند راه برود، کار کند، با سرما یا گرما رویارویی کند. اما در عین حال که به انجام این کارها تواناست، اراده پرداختن به آنها را ندارد. و در پی این بی ارادگی ناگزیر دچار نقصان های اندامی خواهد شد مگر این که انگیزه و محرکی که خود در درون فاقد آن است از بیرون بیاید، ازسوی پزشک که، به تعبیری، جانشین اراده از کار افتاده او شود. تا این که اندامهایش به تدریج همت خود را بازیابند. بعدها، پروست در ترسیم این گونه بیماران، از جان هایی سخن می گوید که نمی توانند بالبداهه به ژرفاهای «من» خود، که زندگی راستین جان از آنجا آغاز می شود، پا بگذارند. و در عین حال که می توانند همه گنجینه های درون خود را، آن گونه که در یک معدن، کشف و از آنها بهره برداری کنند (و می دانیم که این تشبیه در صفحات پایانی زمان بازیافته به کار خواهد آمد)، اگر از آن کمک بیرونی

برخوردار نشوند، همچنان در حیطه سطح چیزها، در گونه‌ای حالت فراموشی دائمی، نوعی انفعال، بسر خواهند برد که آنان را به صورت «بازیچه خوشی‌ها» درمی‌آورد و تا حد کسانی که در آن دنیای سطحی می‌پلکند پایین می‌برد.

بنابراین، دشمنی که باید با او مبارزه می‌شد تنها تنبلی نبود، بلکه برجسته‌ترین و زیانبارترین همدست او، یعنی پوچی هم بود، عیبی که خود را دچار آن می‌دید و همان گونه که به روشنی می‌گفت، او را تا حد آدمهایی که با آنان رفت و آمد می‌کرد تنزل می‌داد. و بدیهی بود که گرچه می‌گفت از نوشتن دست شسته است، در نهانی‌ترین ژرفاهای وجودش عزم نوشتن زنده بود. شاید اگر از ابتذال و پوچی شفا می‌یافت همتش شکوفا می‌شد، این همت که همه چیز زندگی‌اش را فدای پایه‌گذاری اثر عظیمی کند که گستره‌اش هنوز مشخص نبود، همچون خورشید کوچک و کم‌سویی در یک آسمان مه گرفته. اما هنوز به تنهایی به این کار توانا نبود، به کمک نیاز داشت.

آنچه در آن سال ۱۹۰۵ نوشت بسیار تحت تأثیر نوشته‌های نه یک پزشک، که یک استاد روانشناسی تجربی در «کلژ دو فرانس» بود: تئودول ریو که کتابی داشت دربارهٔ بیماری‌های اراده. بیماری بی‌ارادگی که پروست توصیف می‌کرد، و شارکونیز آن را بررسی کرده بود، نوعی فلج روانی بود که بیمار دچار آن، به این دلیل فلج می‌شد که خود را فلج شده می‌پنداشت. و همهٔ معالجهٔ او عبارت از این بود که این تصور ناتوانی‌آور از روان او بیرون کشیده شود، به گونه‌ای که باور کند که به کار و حرکت تواناست و فعالیت آغاز کند. یعنی که، به نظر می‌رسید عقل و هوش او سالم باشد. اما، ریو می‌گفت که، سست همتی از احساس ترس بی‌پایه‌ای می‌آید که دامنه‌ای از دلشورهٔ ساده تا اضطراب و در نهایت، وحشت بهت‌آمیز را دربرمی‌گیرد. اما به راستی بدون هیچ پایهٔ منطقی؟ پروست در درون خود، آن گونه که در نهانگاه گوری، دو دلیل نهفته داشت که یکی به گذشته و

دیگری به آینده نامطمئنش مربوط می شد. در صندوقچه در بسته ای در جایی دور از دسترس، دستنوشته های نافرجامی را نگه می داشت که نتوانسته بود آنها را به صورت کتاب منسجمی درآورد، و چون فرزندی عاق شده به حال خود رهاشان کرده بود: کتاب ژان سنتوی. و آینده اش نیز کتابی هنوز نانوشته را دربر داشت که شکل مشخصی به خود نگرفته بود، زیرا آن گونه که بعدها گفت، توان عمل کردن به وظایفش در قبال آدمیان، و تکلیفش در حق اندیشه و کار خویشتن را نداشت. و از این دیدگاه، دو موردی که ریو با مهارت بسیار تشریح کرده بود بدون شک باید پروست را عمیقاً تکان داده و دو تصویر انسانی از سرنوشت آینده نویسنده گی اش را به روشنی به او نمایانده باشد. این دو، یکی مورد تامس دوکوینسی (نویسنده انگلیسی، ۱۸۵۹-۱۷۸۵) و دیگری کولریج (شاعر انگلیسی، ۱۸۳۴-۱۷۷۲) بود.

دوکوینسی کمال هوش خود را برای نگاشتن آثاری مایه گذاشت که ناتمام ماند. و چون ناتمام بود، حالت گور تجربه هایی نافرجام، کوششهایی سرخورده، موادی به کار نیامدنی، و پایه های ساختمانی را داشت که هیچگاه بنا نبود ساخته شود. به تعبیر ریو، ترس ذهنی او نه تنها از توان اجرا کردن که حتی از توان دست به کار شدنش هم بینهایت نیرومندتر بود. همه آنچه را که از ته دل آرزوی کردنش را داشت، به حالت مردی می نگریست که مستی مرگ آور یک بیماری توان فرسا بر جا میخکوبش کرده باشد و به چشم خود شاهد توهین و تجاوز به چیزی باشد که به آن عشق می ورزد، و بر سرنوشتی ناسزا بگوید که دست و پایش را بسته است و نمی گذارد از جا بجنبد. تصویر او تا اندازه ای تصویر آندرومدا به صخره بسته بود.

مورد کولریج دردناک تر بود. و به عنوان یک شاهد، یا شاید عبرت، از سرنوشتی خبر می داد که پروست ممکن بود دچارش شود. دکتر کارپنتر، که پروست از طریق ریو از کتاب Mental Physiology اونیقل می کند، می گفت که هیچکس دیگری از مردمان زمان او نتوانسته بود به اندازه کولریج نیروی تعقل فلسفی را با تخیل شاعرانه در خود گرد آورد. آیا پروست دلش

نمی‌خواست این را دربارهٔ خودش نیز بگوید؟ آیا او هم خیال بلندپروازانه دست زدن به «طرحهایی غول‌آسا» را نمی‌پرورانید که در ذهنش معلق بودند اما هرگز به گونه‌ای جدی نکوشیده بود تنها یکی از آنها را اجرا کند؟

اما پروست هرگز نمی‌توانست همانند کولریچ آن قطعهٔ ناتمام قویلای فآن را بنویسد که نمونهٔ کامل کارکرد ذهنی خود کار بود. نوشتن بدون دخالت اراده مقوله‌ای بود که پروست هرگز نمی‌توانست به آن پردازد. هرگز نمی‌توانست به کارکرد خود به خود ذهن آن‌چنان اعتماد کند که درحال خواندن به خواب رود و هنگام بیداری ببیند که دویست یا سیصد بیت شعر سروده است که تصویرهایش بدون هیچ حس تلاش، یا آگاهی بر آن، زاده شده‌اند. چنین تجربه‌ای در تصور پروست نمی‌گنجید. دلیل این که مسأله اراده او را بسیار به خود مشغول می‌داشت و افسون می‌کرد همین بود که از همان زمان، از آن دورهٔ بحران، اراده را از زندگی ذهنی جدا نشدنی می‌دانست.

هنگام نوشتن «جستجو» همین اراده بود که با بحرانهای فراموشی مبارزه می‌کرد. همین همت بود که «سرزمین‌های ذهنش را از مرداب فراموشی بیرون می‌کشید و از فاجعهٔ خواب می‌رهانید.» هم او در اسیر می‌نویسد که با نیروی اراده می‌توان آنچه را که فراموشی خواب یا بحرانی عصبی از خاطر زدوده است جبران کرد، و این که اراده همگام با باز شدن تدریجی چشمان و فرو نشستن بحران فلجی، دوباره زنده می‌شود. حتی زمانی که به نظر می‌رسد نیازی به این اراده نیست، حتی هنگامی که آن را به کار نمی‌گیریم، مانند زمانی که به خواب می‌رویم، باز درحال فعالیت است و ما را ایمن می‌دارد. به فراخور تحول پی در پی شخصیت‌مان، و تغییراتی که «من» ما دستخوش آن می‌شود، پیوسته دگرگون می‌شویم اما اراده‌مان همواره وفادارانه با ماست، در خفا و بی‌سرو صدا، بی‌چشمداشتی و بی‌آن که از ما قدردانی ببیند، همانند خادم خستگی‌شناس و تغییرناپذیری که دست به هر کاری بزند تا «من» ما هیچ چیز ضروری کم نداشته باشد. و هرچقدر هوش و حساسیت متغیرند، اراده ثابت است.

مرگ مادر، پروست را نه به «شیار گود»ی که از آن سخن گفته بود، که به ورطه‌ای عظیم و تاریک افکند. و برای یک زن مرده، برای تنها زنی که به راستی دوست داشته بود، یعنی مادرش، بود که چون بودلر ندای دپروفوندیس کلامای* سرداد:

از ژرفای ورطه تاریکی که دلم بر آن فرو افتاده
تورا به زاری می خوانم تا یاری ام کنی
ای یگانه که دوست می دارم...
جهانی مرگ آلود است این، سُرین افق
غوطه وران در شب تاریکش دهشت و ننگ

در آن جهان خفه کننده با افق پوشیده از سرب، نمی توانست حتی از آرامش خواب، که از ژرف ترین مسکن هاست، برخوردار باشد. غرق در سکوتی که هیچ نشانی از آسایش و صفا نداشت، بلکه مه غلیظی بود که زندگی یک بیمار تب زده را دربر می گرفت، سکوتی که همه درباره یک بیمار رعایت می کنند، او نیز چون مکبث، خواب را کشته بود. و تجسم این که چگونه رویاهایی رنجش می دادند و از کدامین ژرفاهای شعورش سر برمی آوردند چندان دشوار نیست. تنها از عشق زاییده نمی شدند که زاری اش برای آن هر لحظه شکل دگرگونی به خود می گرفت، و از برداشتی از زمان حال برمی آمد که دقیقاً شبیه برداشتی از گذشته بود، به گونه ای که نامرادی تازه ای، درد ناشناسی به سراغ آدم می آید و او را به همان شدت نخستین بارش شکنجه می دهد. از این نیز زاده می شدند که خود را مسؤول حس می کرد. خود را گنهکار می دانست. گمان می کرد مادرش را کشته است. بعدها می گفت که ما کسانی را که از همه بیشتر دوست می داریم با همان مهربانی رنج آمیزی • از ژرفاها تورا می خوانم، بخشی از یک دعای لاتین است.

که در آنان برمی‌انگیزیم و پیوسته درحالت هشدار نگهشان می‌داریم، می‌کشیم. شاید، مانند اودیپ، به خودکشی اندیشید. و خود به روشنی گفت که هیچکس نمی‌تواند در برابر کراحت زندگی خویشتن عقب‌نشینی کند. کراحت از زندگی خویشتن. این وحشتناک‌ترین و سرنوشت‌سازترین لحظه زندگی پروست بود. لحظه‌ای که تا آستانه مرگ پیش رفت و وجود فیزیکی، و از آن هم بیشتر وجود معنوی‌اش، چنان درهم آشفته که در پی نابودی خود برآمد.

جوان‌تر که بود، «اراده» و «اندیشه» را چون دو فرشته مجسم می‌کرد که آدمی را از اهریمن هواهای نفسانی، و از پلشتی‌های خاطره در امان می‌داشتند. باتوجه به این نکته، و نیز واقعیت رنجی که وجدانش با آن در کلنجار بود، نمی‌توان نظر برخی از پروست‌شناسان را پذیرفت که تصمیم مهم او در این دوره، به بستری کردن خویش در بیمارستانی زیرنظر روانپزشکان، تنها برای درمان بیماری آسم بوده باشد. مورد او بسیار پیچیده‌تر از یک بیمار صرفاً آسمی بود، همچنان که بر آن شد شیوه درمانی را درپیش گیرد که تا آن زمان هرگز آزمایش نکرده بود و بستری شدن به مدتی نسبتاً طولانی را ایجاب می‌کرد. به جای رفتن نزد دکتر دوبوا دربرن، که برایش بیش از اندازه دور بود، دکتر دژرین را برگزید که شیوه انزوای طولانی را برای درمان کسانی چون او به کار می‌گرفت. بدین گونه، لازم بود که پروست به مدت سه ماه در یکی از اتاقهای بیمارستان راهبه‌های «سنت ماری دولا فامی» منزوی شود که اداره آن به عهده دکتر دژرین بود. اما تغییر عقیده داد. از طریق یکی از دوستان، از پزشک دیگری به نام پل سولیه وقت گرفت که درباره مسائل حافظه پژوهش می‌کرد. سولیه اداره بیمارستان «بیانکور» در بولونی سورسن را به عهده داشت که پروست در آن بستری شد. دوره معالجه شش هفته بود.

بدین گونه پروست، در دست نیرومندی که به یاری‌اش دراز می‌شد دست پزشکی را بازمی‌شناخت. و به این کمک به ویژه از آن‌رو نیاز داشت که

هنگام ورود به بیمارستان لزوماً تنها بود، چون سرنوشت چنین خواسته بود که دیگر خانواده‌ای نداشته باشد؛ پدر و مادرش مرده بودند و برادرش هرچه از او دورتر می‌شد. و پیش از بستری شدن کوشیده بود آنچه را که در کتاب انزوا و روان‌درمانی خوانده بود دربارهٔ روان خود به اجرا درآورد. و این کتاب، نوشتهٔ دکتر ژان کامو و دکتر فیلیپ پانیز، هردو از شاگردان پروفیسور دژرین، دربارهٔ درمان هیستری و جنون عصبی، و کاربرد شیوه‌های بازپرورش روانی و بدنی بود.

این کتاب، که در سال ۱۹۰۴ منتشر شده و دژرین بر آن مقدمه نوشته بود، وضعیت پروست را در نظرش کم‌تر از آنی که خود می‌پنداشت فاجعه‌آمیز نشان داد؛ این وضعیت که هم بیمار و هم بی‌خانواده بود. پیشتر، دکتر زیمرمان، پزشک و فیلسوف سالخوردهٔ سوئیسی، اثر زیانبار محیط خانواده روی بیمار را آشکار کرده و نشان داده بود که این محیط سرانجام بیمار را به «پروراندن» بیماری‌اش می‌کشانند. پیش از او نیز پزشکان دیگری نخستین گام در راه درمان بیمار را دور کردن از خویشاوندانش دانسته بودند. و مگر نه این که خویشاوندان ما، در نهایت، در شکل دادن به آینده و سرنوشت ما نقش دارند زیرا واقعیت امروز ما را می‌سازند؟ مگر نه این که پروست در «جستجو» می‌نویسد هم اندیشه‌هایی که با آنها زندگی می‌کنیم از خانواده به ما می‌رسد و هم بیماری‌هایی که بر اثرشان می‌میریم؟ بدین گونه، پروست، با منزوی کردن خود به گروه نامدارانی می‌پیوست که بر تاریخ اثر گذاشته و همه به اختیار معتکف شده بودند؛ دیمقراطیس که در گورستان می‌پلکید و در افسانه آمده است که خود را کور کرد تا ژرفای خویش را بهتر ببیند؛ تیمون آتنی؛ راهبان؛ توبه‌گرانی که در ورد و دعا همان وسیلهٔ رسیدن به کمال را جستجو می‌کردند که پروست در نوشتن یافت. آیا می‌شد شهری را که در آن می‌زیست به صورت صحرایی خلوت درآورد آن گونه که قدیسان و رسولان می‌کردند؟ اما فقط قدیسان دوستدار سکوت و انزوا نبودند. نویسندگان، فیلسوفان، مبتلایان به اختلالات عصبی چون او نیز بودند؛ پاسکال، روسو، نیچه که برای

بازگشت به نیکی در جستجوی بیابان بود.

تا آن زمان شرایط زندگی مدرن شمار موارد اختلال روانی و عصبی را به گونه هشدارانگیزی افزایش داده بود. این اختلالات در همه قشرهای اجتماعی گسترش می یافت، پیاپی به شکلهای گوناگون آشکار می شد و پزشکان روشهای تازه ای برای درمان آنها پیش می کشیدند. حتی در بیمارستان معروف سالپتریر پاریس، که شگرف ترین نمونه های هیستری و جنون در آن دیده می شد، کسانی که به بخش های بیماران مبتلا به هیستری شدید پا می گذاشتند، خود را در تالارهایی بسیار مرتب و آراسته و روشن، با تختهایی دارای پرده های سفید می یافتند که سکوت کامل بر آن حکمروا بود. این آرامش کامل از آنجا می آمد که بیماران را هم نسبت به یکدیگر و هم در برابر دنیای بیرون منزوی کرده بودند به گونه ای که هیچکس نباید به دیدنشان می رفت و تنها با پزشک و پرستار سر و کارشان بود. درمان بیماران بر استراحت، انزوا و تغذیه فراوان متکی بود؛ شیوه روان درمانی ساده، منطقی و بی زیانی که بیمار را شفا می داد بی آن که از نیروهای بیرونی کمک بخواهد. بدین گونه، شیوه ای که دکتر دوبوا پیش کشیده بود گسترش می یافت و با تجربه تایید می شد. بدیهی است که پروست کسی نبود که به شیوه های معجزه آمیز (آن گونه که به شاهان باستانی و جادوگران و همه کسانی نسبت داده می شد که با کلام و طلسم و مغناطیس درمان می کردند)، اعتقادی داشته باشد. شیوه هیپنوتیزم را هم که از بیست سالی پیشتر رواج داشت، دکتر دوبوا رد می کرد. او و همچنین دژرین و شاگردانش معتقد بودند درحالی که در شیوه های متکی بر تلقین، بیمار بی هیچ تأمل و نقد و استدلالی آنچه را که به او گفته می شود می پذیرد و آنچه را که از او خواسته می شود بی اختیار می کند، در شیوه های روان درمانی آنان، از اعتماد پزشک به بیمار برای متقاعد کردن او بهره گرفته می شود، و گفته های پزشک به جای آن که صدقه مختصری از جانب انسانی خوشقلب برای بیماری درمانده باشد، بحث و گفت و گویی دوطرفه است که در آن پزشک می کوشد فکر بیمار را از

بیماری اش جدا کند و به او دلگرمی و شهادت بدهد. از همین رو، همکاری مدارا آمیز بیمار با پزشک ضروری بود.

همکاری پروسست با دکتر سولیه در جریان نخستین گفتگوهایشان احتمالاً بیش از اندازه بوده و بر پزشک گران آمده است. در واقع، پروسست به جای آن که به پرسشهای پزشک پاسخ دهد خود از او پرس و جو می کرد. خیلی زود به زمینه ای پا گذاشتند که دکتر سولیه در آن تخصص داشت: مسأله حافظه که درباره اش کتابهایی نوشته بود. بیمار از پزشک پرسید که آیا آثار برگسون را خوانده بود، و این پرسش اهمیت بنیادی داشت. آن گونه که برگسون مطرح می کرد، مسأله کهن رابطه جان و تن با مقوله حافظه ربط می یافت و روشنی ضروری برای کشف تیره ترین زاویه های جان باید از آن نقطه تابانیده می شد. همان گونه که برگسون در ماده و حافظه، بررسی رابطه تن و روان نوشته بود، خاطره دقیقاً نماینده نقطه تلاقی روان و ماده بود. و به گفته او، دلیل آن هیچ اهمیتی نداشت. هیچ کس نمی توانست انکار کند که در مجموعه داده هایی که می توانستند رابطه تن و جان را تا اندازه ای روشن کنند، آنهایی که به حافظه (چه در حالت عادی و چه در حالت بیمارانه اش) مربوط می شدند از همه بیشتر و برجسته تر بودند.

در آن زمان پروسست به ویژه نگران حافظه اش بود. به پزشکی نیاز داشت که به او پاسخ دهد: آیا یک تن بیمار می تواند آدم را برای همیشه دچار خفقان کند؟ حتی خاطره ها، گذشته، و حتی حس موجودیت آدم را به نابودی بکشاند؟ در زمان بازیافته نوشته است که پیش از آغاز نوشتن کتابش، سه بار نزدیک بود از پله ها پایین بیفتد و با کمال وحشت متوجه شده بود که نه حافظه دارد، نه هیچ فکری در سر، نه نیرویی و نه حتی حس زنده بودن. گاهی خود را در حالت کسی می یافت که شک نداشته باشد به پایان زندگی رسیده است، اما به خود بپذیراند که اگر نمی تواند برخی کلمات را به زبان بیاورد این به دلیل آغاز فلجی، یا از دست دادن حافظه نیست، بلکه از نخستگی

زبان، از حالتی عصبی همانند لکنت است. با آگاهی برای این که پزشکان دیر زمانی از اثر روان بر تن غافل مانده و در درمان بیماری های عصبی نقشی بیش از اندازه به تن تنها داده بودند، به پزشکی نیاز داشت که فیلسوفان را نادیده نگیرد، و بداند که فلسفه در این زمینه چه گفته است. اما پاسخ دکتر سولیه به این که برگسون را می شناخت یا نه پاسخی صمیمانه و البته نامساعد بود. با این پاسخ نقشی را به عهده گرفت که از اهمیت او در چشم بیمار می کاست و به بیمار حق می داد درباره او داوری کند. پاسخش این بود: «بله، باید کارهایش را می خواندم، چون به قول شما هر دو داریم یک کار را می کنیم. اما آخر خیلی گنگ و محدود است!» یعنی که دکتر سولیه هم فیلسوفان را کسانی می دانست که فقط حرف می زدند و کاری از دستشان ساخته نبود؟ در آن سالها فروید نوشت:

در جریان درمانهای غیر روانکاوانه، بیمار خود را به یادآوری بالبداهه انتقالی مهرآمیز و دوستانه محدود می کند که در بهبود او مؤثر است. اگر چنین انتقالی نشدنی باشد، بیمار هرچه زودتر خود را از پزشک، که به نظرش «دوست نداشتنی» می آید، وا می کند و دیگر از او تأثیر نمی پذیرد. اما برعکس، در روانکاوی، — به دلیل تفاوت عواملی که بر آن متکی است — هرگونه انگیزه روانی، حتی انگیزه های خصمانه، را باید بیدار کرد و با آگاهانه کردنشان آنها را در تحلیل به کار گرفت. بدین گونه، آن انتقال عاطفی پیوسته خنثی می شود.

در رابطه پروست با دکتر سولیه، گفتگوی پزشک با بیمار تنها این اثر را داشت که عقده خود بزرگ بینی بیمار را برانگیخت. کوششهای پزشک بر بیماری که خود را در برج غرور خود فرو بسته بود دیگر اثری نداشت. و پروست تعریف می کند که حس کرد لبخندی لئوناردو وار، آکنده از تکبر روشنفکرانه، روی لبانش نشست که برای درمان روانکاوانه اش هیچ سودمند نبود. هم او، در زمان بازیافته، در شرح ماجرای بیمارستان بیانکور که به گفته خودش برای

جلوگیری از پیشرفت بیماری‌اش به آنجا رفته بود تا خود را از دنیای بیرون منزوی کند، از سالهایی دراز سخن می‌گوید: «سالهای درازی که قصد نوشتن را بکلی کنار گذاشته بودم و به درمانم در بیمارستانی دور از پاریس گذشت.» اقامتش در بیمارستان فقط شش هفته طول کشید. در طرفهای ژانویه ۱۹۰۶، پروست «به گونه‌ای باور نکردنی بیمار» به خانه بازگشت.

شکست تجربه پروست به عنوان «بیمار»، در رابطه‌اش با روانپزشک، در زندگی آینده او نقش مهمی داشت. این شکست دارای چند دلیل بود. روش منزوی کردن بیمار، آن گونه که پزشکان دیگر توصیه می‌کردند، در آن بیمارستان به دقت رعایت نمی‌شد. دژرین و دوبوا هرگز به بیمارانش خود اجازه نمی‌دادند کارهایی را بکنند که پروست به آزادی می‌کرد: به این و آن نامه می‌نوشت، دوستانش را به دیدار می‌پذیرفت. در بیمارستان بیش از خانه‌اش امکان پیش آمدن چیزهای نامنتظر برایش بود. دژرین از همان سال ۱۸۹۵، با اعمال شیوه درمانش در بیمارستان سالپتریر، شرایطی را در این بیمارستان به وجود آورده بود که در بیمارستانهای خصوصی دور از دسترسی قشرهای تنگدست، و ویژه ثروتمندان، یافت نمی‌شد. و می‌دانیم که بیمارستان سولیه از این دسته اخیر بود. تجربه آن سالهای دراز روان پروست را به یک نتیجه‌گیری سرنوشت‌ساز رسانید: این که پزشک، به عنوان درمانگر بیماری‌های عصبی، دیگر اعتباری نداشت. نه این که چهره پزشکی را که دردهای فیزیکی‌اش را درمان کند (آن گونه که دکتر بیز برایش بود) از زندگی خود محو کند. بلکه اثر «دست نیرومند یاری‌رسان»ی که همواره به آن اعتقاد داشته بود، هرچه کم‌تر و کم‌تر شد. برای پیروزی بر دو دشمن بزرگش، تنبلی و پوچی باید به چاره‌های دیگری می‌اندیشید، چاره‌هایی برخاسته از درون خودش. برافکندن آسم، که چون ازدهایی به تناوب اقامت گریزناپذیر سر برمی‌آورد، کار هیچ پزشک، هیچ پهلوانی نبود.

مشکل او، اکنون که دیگر به راستی تنها بود و هیچ کسی را نداشت که

دوستش بدارد و در ناتوانی به او تکیه کند و از او نیرو بگیرد، این بود که شرایط ضروری برای کار کردنش را از هیچ به وجود آورد. باید در زندگی اش چیزی را می ساخت که بیمارستان نتوانسته بود. اتاقش، اتاق کسی که در همان زمان هم بسیاری از آشنایانش آن را اتاق یک بیمار خیالی همیشگی، مانند مادام دولافایت، می دانستند نباید به هیچ رو شبیه اتاق شخصیت مولیری می شد. و گرچه نبرد با بیماری اش باید ادامه می یافت، این نبرد نباید آشکار می بود، آن گونه که انگار بیماری اش دشمنی باشد که باید نابود کرد و از میان برداشت. بیماری اش را باید با زیرکی در محاصره می گرفت، حتی آن را چون زنی با ناز و نوازش رام می کرد: و باید همه آنچه را که بیماری می تواند به آدم بدهد از آن به دست می آورد، همه آنچه در حال سلامت نمی توانیم دید چون روشنایش چشمان را خیره می کند. باید زندگی ای آکنده از تاریکی در پیش می گرفت.

نمونه این «بیمارستان» را — که گویی با پیروی دقیق از دستورهای دوبوا و دژرین درباره چگونگی انزوای یک بیمار، در اتاقی در یک آپارتمان ساخته شده بود — شاید در زندگی هیچ نویسنده دیگری نتوان یافت. اما تدارک آن به کندی انجام شد. در ماههای پس از بازگشت از بیمارستان، پروست پژوهش درباره جان راسکین را از سر گرفت — پیش از آن که برای همیشه این دوست دوران نوجوانی اش را رها کند. پس از ترجمه کنجد و سوسنها مقاله ای درباره سنگهای ونیز او نوشت که ترجمه فرانسوی اش منتشر شده بود. و در همین دو مورد نیز توانست درباره دو برداشت اساسی که بازم به تنبلی و پوچی مربوط می شدند انقلابی ایجاد کند.

پروست به این فکر رسید که در سازماندهی زندگی اش کمکی را که یک بیمار بیکس نمی تواند از پزشک بخواهد تا به یاری آن فعالیت خلاقانه اش را بیانگیزد، یک نویسنده بیمار می تواند در مطالعه جستجو کند. و از اینجاست که به گستره بیکران کتابهایی برمی خوریم که پروست خوانده است و نشانه های آنها را پیوسته در اثر او، به عنوان عناصر سازنده ساختار خود اثر

می بینیم و از همین رو تمایز دقیق میان عناصر نقدی و عناصر روایی «جستجو» غیرممکن می نماید. مطالعه، این لحظه عرفانی ارتباط در زندگی روان، این مائده معنوی، این گنجینه کلیدهای جادویی که در ژرفای وجود ما در سرایی را می گشایند که خود به تنهایی به آن پا نمی توانیم گذاشت، برای او نقشی بس شفا بخش داشت. همچون محرکی عمل می کرد که خود به هیچ روحانیتش فعالیت آدم نشود، بلکه اثرش فقط این باشد که آدم را به فعالیت برانگیزد به همان گونه که در بیماری های عصبی کار پزشک این است که همت به کار انداختن پاها، مغز، شکم بیمار را، که به خودی خود سالم اند، به او بازگرداند. یا به این دلیل که همه، کم یا بیش، دچار این حالت رخوت سطوح پایین تر شعور خود هستند، یا به این دلیل که هیجان و انگیزش ناشی از خواندن برخی کتابها اثر سودمندی بر کار شخص دارد، ترکیب ظریف و دقیق محرک ها و مسکن هایی که «بیمارستان» مغز ما هر روزه باید رعایت کند، نویسنده را برمی انگیزد که هر روز پیش از کار کردن چند صفحه زیبایی از نویسنده دیگری را که دوست دارد بخواند. پروست یادآوری می کند که کم تر روزی بود که امرسون پیش از آغاز به کار صفحه ای از گفت و گویی از افلاطون را نخواند. و دانتة تنها شاعری نبود که ویرژیل توانسته باشد او را تا دروازه های بهشت بکشاند.

با این همه، این هشدار ضروری بود که مطالعه خطرهایی هم داشت. این کار خطرناک می شود هنگامی که به جای بیدار کردن ما و برانگیختن زندگی ذهنی مان، خود به جانشینی آن گرایش می یابد؛ هنگامی که حقیقت به چشمان دیگرانه به شکل آرمانی که خود می توانیم با پیشرفت درونی اندیشه و با کوشش دلمان بر آن دست یابیم، بلکه چیزی مادی جلوه می کند که میان برگهای کتابها انباشته است؛ مانند عسلی از پیش آماده که ما در کمال آسایش تن و جانمان از روی قفسه کتابخانه برداریم و با لذت بخوریم. و این همان آسایشی است که بیمار پایبند فعالیت ذهنش باید به عنوان چیزی زیان آور و محدودکننده طرد کند، به ویژه هنگامی که این آسایش مطلق

می شود و به شکل ناهماهنگی فعالیت‌های ذهنی (آتا کسی ذهنی) درمی آید، بیماری ای که دکتر بریسو در کتاب درس‌هایی درباره بیماری‌های عصبی شرح داده است و پدر بزرگ مادری پروست نیز به آن دچار بود.

از این گذشته، تنهایی و سکوت می توانست ایدآل زاهدانه شاعر و نویسنده بزرگ، و در عین حال متفکر بزرگ را در او پیوراند. در واقع، پروست در آن سال‌های بحرانی با شدت و قاطعیتی بیسابقه اسنوبی را به عنوان «آرزوی پیشرفت در زندگی» طرد می کرد. در حمله به اسنوبی از تعبیرهایی شیمیایی، توراتی، حتی هیدرولیک، استفاده می کرد، گویی آن را بزرگ‌ترین سترون کننده الهام و خلاقیت، بزرگ‌ترین خنثی کننده نوآوری، بدترین مخرب استعداد می دانست. به نظر او اسنوبی وخیم‌ترین کژی یک نویسنده بود، عیبی که اخلاق غریزی اش (یعنی اخلاق محافظ استعدادش) باید آن را دشمن خود می دانست. به گمان پروست، حتی از هرزگی و انحراف نیز بدتر بود، چرا که سلسله مراتب کژی‌ها تا اندازه‌ای برای نویسندگان معکوس است. و نباید از این که آیندگان ظاهرین اند چندان باکی به دل راه داد. یک شخصیت سرشناس سیاسی، یک آکادمیسین را آیندگان بس بیشتر از کسی چون فلوبر می ستایند که فهمیده بود زندگی نویسنده یعنی آثارش، و هر آنچه جز آن است «تنها برای به کار گرفتن توهمی است که باید توصیف کرد» (همان گونه که در دبیاچه کتاب واپسین سرودهای لویی بویه نوشته است).

اما آن همه زهد به چه کار می آمد؟ آیا نابغه نمی تواند گاه به گاهی این همه اخلاق پر طنطنه هنرمندی را به بازی بگیرد؟ مگر اسنوب‌هایی چون بالزاک نبودند که، موفقیت‌های زندگی خصوصی و دستاوردهای زندگی ادبی اش را در یک سطح می گذاشت (تا جایی که می گفت اگر نامداری اش برای کم‌دی انسانی نبود می توانست به خاطر ازدواجش با خانم هانسکا باشد)، اما همچنان شاهکارهایی می آفرید؟ مگر نمی توان بسیاری، بیش از اندازه، زهدپیشگان سترونی را سراغ کرد که ثمره زندگی بسیار ستوده و

انزوایی شان ده صفحه بدیع هم نبوده است؟ شاید پروست هم داشت به زهد می‌گرایید. اما آیا زندگی زاهدانه‌اش سودی در پی داشت؟ البته به خوبی می‌دانست چه چیزی را پشت سر می‌گذاشت اما آینده چه؟

۳ - نقش فراموشی

وضعیت پروست فرق چندانی با یکی از زهدپیشگانی که بسیار دوست می‌داشت، یعنی بودلر نداشت، که او نیز دستخوش ناتوانی و بحران اراده بود، و همواره در این بیم که مبادا بمیرد و از خود هیچ اثری در این جهان بجا نگذارد. پروست نیز، چون او، این پرسش پر از اضطراب را از خود می‌کرد که: آیا می‌توان در آنجا که جایگاه مرگ است زندگی یافت؟ در بیرون از خود همه جهان را از دست رفته، و زمان را هدر داده می‌یافت. و این جهان از دست رفته او را به سوی نویسندگی گذشته‌اش می‌کشاند که برایش مانعی دست و پاگیر بود. همواره این واقعیت مایه شگفتی نگارنده شده است که پروست، هنگامی که دست به کار آفرینش «جستجو» شد، چنان کوشید هرگونه رابطه با فعالیت‌های نویسندگی‌اش در پیش از آن را قطع کند که گفتی آنچه پیش از آن نوشته بود از آن او نبود. سختگیری پروست با خودش حدی نداشت. در کوشش بیرحمانه‌اش برای قطع رابطه با پیشینه‌اش، خوشی‌ها و روزها را «کار بچه مدرسه‌ای» و بی‌اعتنا را «نوولی احمقانه» می‌نامید و معتقد بود که حتی یک صفحه از ژان سننوی نباید چاپ بشود. و دیگر زمان آن رسیده بود که خود را از یوغ پیرمردی که آن همه همت و وقت خود را صرف او کرده بود، که اندک نیروی مهارناپذیری را که داشت به خاطر او هدر داده بود رها کند: در سرتاسر «جستجو» تنها دوسه بار از راسکین نام برده می‌شود.

آیا آنچه به پروست نیرو داد، پی بردن به ژرفای خطری بود که چون توفانی زندگی هنری‌اش را تهدید می‌کرد، زندگی‌ای که همواره دشمنی بهوش و بیرحم، یعنی بیماری‌اش در کمین آن بود؟ و برای گریز از توفان یک واقعیت دهشتناک چه وسیله‌ای بهتر از «کشتی»؟ چه کاری بهتر از پناه بردن به

«کشتی» کسی که، به معنای مطلق بیمار است، یعنی نویسنده، کسی که برایش (همان گونه که برای زنوی ایتالو زوه وو) وحشتناک‌ترین بیماری زندگی است؟ تصویر کشتی، همچون چیزی که زندگی حال او را به زندگی همیشه پیوند دهد، از نوجوانی ذهن او را وسوسه کرده بود. در نخستین کتابش نوشت که در بچگی سرنوشت هیچکدام از شخصیت‌های تاریخ مقدس به نظرش دردناک‌تر از سرنوشت نوح نمی‌آمد، چون توفان او را چهل روز در کشتی اش زندانی کرده بود. اما در سالهای بعد، خود اغلب بیمار شد و بناچار روزهای درازی را در «کشتی» گذرانید. و آنگاه بود که فهمید نوح هرگز نتوانسته بود دنیا را به آن خوبی که از کشتی اش می‌دید ببیند، هرچند که کشتی اش بسته و زمین در تاریکی فرو رفته بود. هنگامی که روبه بهبود رفت، مادرش که هرگز او را تنها نگذاشته و حتی شبها هم در کنارش مانده بود «در کشتی را باز کرد» و بیرون رفت. اما، همچون کبوتر قصه نوح «شب دوباره برگشت». سپس، هنگامی که فرزندش خوب شد «دیگر برنگشت».

در پس این استعاره کهن توراتی (پسرکی به کوچکی او در کسوت نوح بسیار سالخورده، و مادرش کبوتری که از رستگاری خبر می‌آورد) پروست بی آن که خود بداند نقش آینده خویش را می‌دید: روشنایی که از درون تاریکی شب، از زمین فرو رفته در غرقاب، به اتاقی می‌آید که بیمار در آن بسر می‌برد، و کبوتری که شفایش می‌دهد، رستگارش می‌کند، و سپس او را تنها می‌گذارد. در تنهایی و انزوای نویسنده بیمار (که هنوز به تعبیرهای نمادی رامکین پایبند است) تصویر حامیانه مادر به شکل کبوتر هنر درمی‌آید، یعنی سر رسیدن آنچه خود انگیزش خلاقانه نامیده بود. و این نمادسازی دنیایی دستخوش پراکندگی را، که در آن نقشها بازگفته شده بود و کارهایش را می‌شد در تاریکی و هنگامی که آدمیان در خوابند انجام داد، دوباره در لحظه بنیادی و سترگ نوشتن نخستین صفحه‌های «جستجو» باز می‌یابد. اثر در تاریکی آغاز می‌شود. راوی در حالت نیمه خفته و نیمه بیدار، این دو حالت را با هم می‌آمیزد و با نزدیک شدن نیمه شب، درحالی که در بیرون از اتاقش

تاریکی ژرفی بر زمین چیره است انگار که همه خاک در سیلابی بی پایان فرو شده باشد، آنچه را که می‌پندارد در خواب رها کرده بود در بیداری ادامه می‌دهد. و در نیمه شب، تصویر وضعیتی آکنده از دلشوره: تصویر بیماری بیرون از خانه خودش، ناگزیر از سفر و خوابیدن در مهمانخانه‌ای ناشناس، که از درد بیدار می‌شود و با دیدن خطی از روشنایی در پایین در خوشحال می‌شود. دیگر صبح شده است، به زودی خدمتکاران بیدار می‌شوند، او زنگ می‌زند، به کمکش می‌آیند. امید رسیدن به آرامش بیمار را در تحمل درد یاری می‌کند. پنداری صدای پای می‌شنود. پاهایی نزدیک و سپس دور می‌شود. و خط روشنایی پایین در خاموش می‌شود. نیمه شب است؛ چراغ گاز را خاموش کردند، آخرین خدمتکار رفت و باید تا صبح بی‌دوایی درد کشید.

وضعیت بیمار بیخواب، که باید همه شب را در اتاقی تاریک بیدار بماند، وضعیت نویسنده می‌شود که دیگر اتکایش نه به واقعیت جهان بیرون، که به اندیشه و آگاهی‌اش بر گذشته خویش، بر حافظه خویش است. همچون نوحی بسیار دیرسال، باید به یاری شبی که در درون او گسترده است به زندگی ادامه دهد، یعنی بیاندهد، به یاری این شب باید تن و جان‌ش را وقف نوشتن کند، آن‌گونه که گویی در نوعی تمثیل توفان پیش می‌رود. گنگی وضعیتش (آیا سرانجام روزی توفان بر زمین فرو خواهد نشست؟ آیا زنده خواهد ماند و روزی چون گذشته‌ها سالم خواهد شد؟) او را هشدار می‌دهد، او را در تماس فیزیکی با مرگ قرار می‌دهد که برای همیشه چون عشقی در درونش ماندگار می‌شود. و اندیشه‌اش را که پیوسته در حال شکل گرفتن است، و حتی سازماندهی حافظه‌اش را، این مرگ همواره تهدید می‌کند. از خود می‌پرسد: آیا هنوز وقت هست؟ آیا دیگر دیر نیست؟ و از این دیدگاه است که به واقعیتی بسیار پر مفهوم برمی‌خوریم: در جریان نوشتن «جستجو»، فکر و نگرانی‌های پروست اغلب متوجه یک کتاب «شبان»^۱، یعنی هزار و یک شب می‌شود. او نیز، همانند شهرزاد مهربان محکوم به مرگ، هیچ نمی‌داند که آیا «سرنوشت» او، بس پیرحم‌تر از «شهریار»^۲، شبی از شبها به او حکم

نخواهد کرد که آماده مرگ شود؟ و از همین جا است که، همچون شهرزاد، این امید در دلش پا می‌گیرد که آنچه تعریف می‌کند مایه نجاتش شود. زیرا، همان گونه هم که «شهریار» می‌دانست و سرانجام شهرزاد را زنده گذاشت، فقط هنر می‌تواند آدمی را از مرگ برهاند.

از همین رو باید به مخالفت با کسانی برخاست که هنوز هم می‌پندارند که می‌توان «جستجو» را از زمره «اعترافات» دانست، انگار که این اثر عظیم دربرگیرنده تابلو گسترده‌ای از یک جامعه واقعی، با شخصیت‌های بسیاری باشد که بشود یکایکشان را بازشناخت. همین قدر یادآوری کنیم که «جستجو» را یک انسان بیمار، هنگام شب، نوشته است و پروست اغلب به یک اثر بزرگ شبانه دیگر اشاره می‌کند: خاطرات سن سیمون، که آکنده از شخصیت‌های تاریخی اما نوشته یک انسان خیال‌پرداز است.

پروست به هیچ وجه حافظه خود را برای نوشتن یک زندگینامه به کار نمی‌گیرد، یعنی اثری با انسجام، و متکی بر بازسازی رویدادها به ترتیب وقوعشان، با استحکامی منطقی که بسیاری از زندگینامه‌های نویسندگان را ساختگی و حتی دور از خود واقعیت می‌نمایاند. پروست همواره می‌کوشید خوانندگان عبوس و فضول، نخبگان اهل «مخاف و حشیانه» ای را که همواره به باد انتقاد می‌گرفت، و نیز آن کسانی را از صفحات کتاب خود دور کند که هنگامی که نخستین بخش کتابش منتشر شد، به او تبریک گفتند که برخی حقایق را «با میکروسکوپ» کشف کرده بود. درحالی که او — آن گونه که اغلب می‌گفت — از تلسکوپ بهره گرفته بود تا چیزهایی را ببیند که، البته، کوچک بودند، اما در فاصله‌های بسیار دور قرار داشتند و هرکدام برای خود دنیایی بودند. پروست در جستجوی قوانینی همه شمول بود. در فوریه ۱۹۱۴، در زمانی که هنوز باید بسیار می‌نوشت، در نامه‌ای برای ژاک ریویر نوشت: «اگر اعتقادات فکری نداشتم، اگر فقط قصدم این بود که [چیزهایی را] به یاد بیاورم و با این خاطره‌ها زندگی گذشته را دوباره زنده کنم، در این حالت

بیماری زحمت نوشتن به خود نمی‌دادم.» و حتی حافظه‌اش هم، که او آن را چون دیواری در برابر هجوم نیستی می‌افراشت، حافظه‌ی یک انسان سالم نبود، حافظه‌ای ارادی که فقط همان قدر نیرو به کار می‌برد که برای ورق زدن آلبومی از عکس آثار نقاشی لازم است. حافظه‌ی او، حافظه‌ی بیماری بود که، به هیچ وجه وضعیت خود را از یاد نمی‌برد، و در تکاپوی بی‌پایان و پر از رنجی که برای رسیدن به جوهره‌ی چیزها به خود هموار می‌کرد، آن روشنایی را می‌یافت که او را به اطمینانی خیره‌کننده می‌رسانید: این اطمینان که دیگر خود را وجودی فانی حس نکند.

حافظه‌ی او صلابت و بی‌پروایی حافظه‌ای را نداشت که بسان معمار بزرگی همه‌ی گذشته‌ای را یکپارچه باز بسازد. حافظه‌ی او متزلزل، پر از نقاط کور حفره‌های تهی، ناهماهنگی‌ها، فرو افتاده در ورطه‌ی گذشته‌ای ناشناس بود که برای او وجود نداشت، به همان گونه که حافظه‌ی پیری که گهگاه از سرفراموشی حال فرزندش از دست داده را از این و آن پرسد (چیزی که شبیه آن اغلب برای پروسست پیش می‌آمد). حافظه‌ی یک «من» پراکنده، متناقض، و از آن شخصیتی بود که به تعبیر استادان روانشناسی تجربی آن زمان از چندین شخصیت پیاپی ساخته شده بود، آکنده از خلل‌ها، فراموشی‌ها و ناهمزمانی‌ها. اما در همین خلل‌ها و موانع (آن گونه که در سنگفرش خانه گرمانت در زمان بازیافته) در همان حذف کامل همه‌ی آنچه به خاطرش زندگی کرده بود، در همه‌ی آنچه از دست داده بود نیرویی انگار نامنتظر برای اشراق و تعالی می‌یافت. و به خاطر همین حافظه‌ی بیمار است که اثرش نشانی به خود می‌گیرد که اغلب نادیدنی می‌ماند: نشان زمان. کوشید بعد زمان را که در گذشته در کلیسای کومبره به آن پی برده بود، پیوسته سرشار از حس کند، کوشید آن را در روایتی از زندگی انسان روشن کند که لزوماً با آنچه حواس خطا کارما به ما می‌نمایند فرق دارد، زیرا حواس ما برای واژگونه نمودن چهره‌ی واقعی جهان خطاهای بسیار می‌کنند.

بیماری‌های حافظه. این عنوان کتابی از ریو بود که برگسون در ماده و

حافظه درباره اش بحث و از آن نقل می‌کرد. و کدام بیماری حافظه سخت‌تر و رنج‌آورتر، نومیدکننده‌تر از فراموشی، که بخشهایی از گذشته را در نیستی فرو می‌کند، بخشهایی برای همیشه از دست رفته، که بیمار در آن حضور مرگ، یعنی نابودی «من» خود در برابر جهان را حس می‌کند؟ برگسون که به مدت پنج سال در کار بررسی موارد بسیاری بود که «ادبیات فراموشی» را تشکیل می‌دهند، خاطرنشان می‌کرد که در موارد فراموشی، که همه دوره گذشته زندگی انسان یکباره و یکسره از حافظه اش حذف می‌شود، به هیچ گونه آسیب مغزی مشخصی بر نمی‌خوریم. اما ریبو به نتیجه‌ای رسیده بود که خودش هم آن را تناقض آمیز می‌دانست، و آن این که فراموشی شرط یادآوری بود. به گفته او، بدون فراموشی موقت یا کامل شمار شگفت‌انگیزی از وضعیت‌های آگاهی مان نمی‌توانیم چیزی را به خاطر بیاوریم. بنابراین، از برخی موارد که بگذریم، فراموشی نه یک بیماری حافظه بلکه یکی از شرایط سلامت و زندگی است. و ریبو این مقوله را دارای شباهت خیره‌کننده‌ای با دو روند حیاتی بنیادی می‌دید: زندگی یعنی به دست آوردن و از دست دادن. زندگی یا از کاری تشکیل می‌یابد که پدیدآورنده تفاوت است، یا از کاری که ثبات می‌آورد. و در بحث ما، فراموشی نماینده وقت تفاوت است.

بنابراین، باید از دست داد تا بتوان برای به دست آوردن آنچه در زمان گم می‌شود کوشید. از اینجا است که پروست در درمان فراموشی اش، که به نظر می‌رسد در آن هنر فراموش کردن شرط لازم هنر به یاد آوردن باشد، دیگر با شادمانی و تقریباً با قدرشناسی خود را در فراموشی غرق می‌کند. می‌داند که فراموشی یکی از شکلهای زمان است. به همان گونه که هندسه‌ای فضایی داریم زمان نیز دارای روانشناسی‌ای است که در آن، محاسبات روانشناسی مسطح نمی‌توانند دقیق باشند، چرا که در آنها یکی از شکلهایی که زمان به خود می‌گیرد به حساب آورده نمی‌شود: یعنی همین شکل فراموشی که ابزار نیرومندی برای سازگار شدن با واقعیت است، چون خرده خرده گذشته‌ای را که باقی می‌ماند و در تناقض دائمی با خود واقعیت است نابود می‌کند.

بنابراین، به هیچ وجه به نظر نمی‌رسد که یک حافظه بی‌عیب توانایی بررسی پدیده‌های خود حافظه را داشته باشد. و فراموشی نیروی نابودکننده‌ای نیست. نیروی بزرگ متناوبی است که با تغییر دادن چهره موجودات در چشم ما، می‌تواند برداشت ما از زمان را تغییر دهد. به یاری فراموشی می‌توانیم آنی را که در گذشته بودیم به تناوب بازیابیم.

بدین گونه، دنیای پروستی پیوسته میان روانشناسی و آسیب‌شناسی، میان شکل‌های مرتبطی از «فراموشی» و «تهییج غیرعادی حافظه» (Hypermnésie) در نوسان است که هردو به هم پیوسته‌اند یا از پی یکدیگر می‌آیند. پس از حالت فراموشی حالت نامنتظری از تهییج حافظه پیش می‌آید که روانشناسان آن را هیپر منزی می‌خوانند و در زمان پروست آن را از زمره ناهنجاری‌هایی دسته‌بندی می‌کردند که از یک بی‌نظمی ارگانیکی، یا از عللی فیزیولوژیک، از تب شدید، خلسه، هیپنوتیزم، ناشی می‌شد. و مسأله «بازگشت خاطرات گمشده» که ریو و برگسون بررسی می‌کردند همین بود.

برگسون می‌گفت خاطراتی که از میان رفته می‌پنداریم با دقتی شگفت‌آور به یادمان می‌آیند، آن‌چنان که صحنه‌هایی از دوران کودکی را که به کلی فراموش کرده‌ایم با همه جزئیاتشان برایمان زنده می‌کنند، یا زبان‌هایی را که به یاد نداریم کی فرا گرفته بودیم به خاطرمان می‌آورند. و از این دیدگاه، هیچ چیز آموزنده‌تر از آنی نیست که در برخی موارد خفگی ناگهان، نزد غرق‌شدگان یا به دارآویختگانی که در آخرین لحظه نجات داده می‌شوند، دیده شده است. و این همان به اصطلاح «من محضران» است که در آن سال‌ها ریو (۱۸۸۱) اثره (۱۸۹۶) و برگسون از آن سخن می‌گفتند. در لحظه‌ای که خفگی آغاز می‌شود، به نظر کسی که در آستانه مرگ است چنین می‌رسد که در همان یک لحظه سرتاسر زندگی‌اش را با کوچک‌ترین رویدادها، با دقیق‌ترین جزئیات، به چشم می‌بیند. پروست عادت داشت که پس از یک حالت معمولی طبیعی، یکباره دچار این گونه خفگی ناگهانی بشود، و چندین بار در نخستین آزمایش‌های نویسندگی‌اش این موردها را توصیف کرده است.

نمی دانیم که «من» او هیچگاه توانست به چشم انداز گسترده من محض بران برسد یا نه، اما شکی نیست که در ساخت و کار حافظه اش، حالت‌هایی متناقض، حالت مرگ و زندگی، درد و سرمستی را تجربه کرده است؛ بیماری‌ای که حالت پیوسته دردناکی را در بیمار ثابت نگه نمی داشت، بلکه بحرانهایی را به تناوب در او برمی انگیزت، انگار که «من» او تقسیم شده باشد، انگار که همه چیز از خاطرش برود و دوباره به یادش آید؛ چیزی که، در زمینه حافظه، نبرد میان فراموشی و تهییج حافظه بود. و در همین سالها بود که توهم ناگهانی دیگری، که بعدها بسیار شناخته تر شد، مورد پژوهش قرار می گرفت: توهم «شناختگی» (déjà vu)، این پندار که آنچه را که می بینیم پیشتر دیده بودیم، آنچه را که می شنویم پیشتر شنیده بودیم: یعنی دوباره زیستن لحظه‌هایی از زندگی گذشته با کوچک ترین جزئیات.

در اینجا تنها بر دو شکل فراموشی تأمل می کنیم که پروست از آنها به عنوان دوره های کوتاه و گذرای غرق شدن ساخت و کار مغز در سیلاب نیستی سخن می گفت و گرفتارشان بود.

یکی از این شکلها بسیار متداول است، و در سلسله مراتب انواع فراموشی جای نخست را دارد. واقعیت این است که فراموشی، در روند خود، از جزء به کل می رسد. به اعتقاد ریبو، این عارضه نخست به نامهای خاص حمله می کند که صرفاً فردی اند؛ سپس به سراغ نامهای ذات می رود که از همه قابل لمس ترند؛ و سپس همه اسمهای معنی که در نهایت چیزی بیش از صفت‌هایی با مفهوم‌هایی ویژه نیستند؛ و سرانجام، صفت‌ها و قیدهایی که بیانگر انواع کیفیت اند. هنگامی که در مهمانی پرنسس دوگرمانت در سدوم و عموره راوی با این مسأله درگیر است که چگونه خود را به میزبان معرفی کند، و در هیچکدام از کوشش‌هایی که می کند موفق نمی شود، تنها کسی که به سویش می رود و دوستانه کمکش می کند، و صدایش می زند، خانمی است که راوی نامش را به یاد نمی آورد. در محیطی که نام جوهره وجود و انگیزه

زندگی و موفقیت هرکس تلقی می‌شود، فراموشی راوی اهمیت ویژه‌ای می‌یابد و حالت بخشی حیاتی از جهان را به خود می‌گیرد که از دسترس آگاهی آدم دور بماند. اگر اندیشه‌اش نوعی نبرد با خلاء را آغاز می‌کرد تا شکل آن نام را دریابد یا بفهمد با چه حرفی آغاز می‌شد، در این نبرد که خود را از پیش در آن شکست خورده می‌دانست، پیکره آن نام و سنگینی‌اش را به گونه گنگی حس می‌کرد، اما درباره شکل‌هایش، در رویارویی با اسیر چهره در تاریکی کشیده‌ای که در شب درونش بسته مانده بود می‌گفت: «نه، او نیست». ذهنش می‌توانست دشوارترین نامها را هم بیافریند، اما متأسفانه آنچه مطرح بود دوباره‌سازی بود نه آفرینش. به گفته او، هرگونه حرکتی که در بند واقعیت نباشد برای ذهن آسان است. و در لحظه‌ای که به شکست خود در مبارزه با فراموشی تن درمی‌داد یکباره از ژرفای تاریکی درونش آن نام سر برمی‌آورد.

این موردی است متداول، اما کافی است خاطرنشان کنیم که تا چه اندازه وضعیت پروست، در برابر آنچه پژوهشگران روانشناسی تجربی «فراموشی جزئی» می‌نامیدند، در این مورد نیز با وضعیت فروید تفاوت داشت که چند سال پیشتر (۱۸۹۸) پدیده فراموشی کاربرد نامهای خاص را تجربه کرده بود. پروست علاقه‌ای به رویارویی با مکانیسم روانی فراموشی نداشت. در مقابل، فروید، که موفق نمی‌شد نام کیشنده دیوارنگاره‌های کلیسای بزرگ اورویتورا به یاد آورد، می‌خواست درباره دلایلی که حافظه او را از دستیابی به آن نام بازمی‌داشت کاوش کند. و با بررسی تداوم و ارتباط این دلایل، سرانجام کشف کرد که در میان عواملی که دست به دست هم می‌دهند و فرد را دچار ضعف یا فقدان حافظه می‌کنند، نباید نقش وانهش (طرد ناخودآگاه احساسها و اندیشه‌هایی که با شخصیت کلی فرد ناسازگارند) را دستکم گرفت که نه تنها در بیماران عصبی که نزد آدمهای سالم نیز یافت می‌شود. فروید پزشک است و در جهت درمان می‌کوشد. اما پروست فقط می‌خواهد با فکر و ادراک خود مسیر آن نام را که نمی‌خواهد از

«شب درونی» او سر برآورد و رها شود دنبال کند. برای او، کار ذهن که از نیستی به واقعیت می‌رسد چنان اسرارآمیز است که هجاهای غلطی که ذهن برای کمک به ما در یادآوری نام فراموش شده به زبانمان می‌آورد (آن گونه که در مورد فروید و نام نقاش آن دیوارنگاره‌ها هجای «بو» از نامهای بوتیچلی یا بولترافو بود) همانند سرنخ‌هایی جلوه می‌کند که ناشیانه برای کمک به ما در یافتن نام درست، در اختیارمان گذاشته شده باشد. اگر انتقالی میان فراموشی و یاد وجود داشته باشد، این انتقال ناخودآگاه است؛ زیرا نامهایی که در سر راه یادآوری نام مورد نظرمان به آنها برمی‌خوریم همه نادرست‌اند و به هیچ‌رو ما را به نام درست نزدیک نمی‌کنند. و اگر پروست می‌پنداشت که به خاطر نیروی اراده و تمرکزی که نگاه درونی اش را تیزتر می‌کرد توانسته بود با کاوش در تاریکی درون خود سرانجام نام آن خانم (مادام آر پاژون) را بیابد، فروید این مکاشفه را چندان مهم نمی‌دانست. او دربارهٔ تجربهٔ خودش می‌گوید: «به یک ایتالیایی برخوردی که نام نقاشی را که جستجو می‌کردم به من گفت. و آن نام سینیورلی بود». به نظر می‌رسد که پروست با پیش کشیدن بحث اراده، عقل، ذهن، هنوز مبنای منطقی روان‌درمانی را باور ندارد.

اما، در شبهای بیخوابی، پروست با شکل دیگری از فراموشی نیز سروکار داشت که همان فراموشی ناشی از داروهای خواب‌آور بود. در سبیلان همیشگی و پر تناقض اثرش، که در آن همه چیز به صورت پژوهش، مسأله‌یابی، شعور، درمی‌آمد، در پیشروی اش به سوی سرزمینهای ناشناس و از دست رفته‌ای که دلش می‌خواست بر آنها پا بگذارد، ناگزیر با ساعتهای دهشتناک بیداری پس از خوردن داروهای خواب‌آور نیز سروکار داشت. و در این مورد نیز، برای یافتن راهی از لا به لای انبوه احساس‌های آشفته و درهم پیچیده، از فیلسوفان، از کسانی چون بوترو و از برگسون یاری خواست که در همین مقوله، از تغییرات ویژه‌ای سخن گفته بود که داروهای خواب‌آور در حافظه پدید می‌آوردند. اما بحث تغییرات حافظه بر اثر یک عامل بیرونی

(مانند قرص خواب آور برای یک بیمار دچار بیخوابی) که از یک مسأله جزئی آغاز می‌شد، بسط می‌یافت و حتی به این شک می‌رسید که شاید فراموشی بیکرانی نه فقط زندگی گذشته ما، بلکه زندگی های دیگر، سیارات دیگر را نیز به کام بکشد. و روند آن چنین بود:

پروست در آغاز به مخالفت با عقیده فیلسوفانی پرداخت که می‌گفتند داروهای خواب آور، اگر گهگاه و به مقدار اندک به کار گرفته شوند، بر حافظه زندگی هر روزه ما که پایه های محکمی در درون ما دارد اثری نخواهند گذاشت. اما در عوض، می‌توانند بر حافظه فکری ما اثر بگذارند و مثلاً مایه آن شوند که یک استاد ادبیات یونانی، هنگام تدریس، نتواند جمله هایی را که می‌خواهد نقل کند به خاطر بیاورد. تجربه پروست به گونه ای دیگر بود. برای او، دوره فراموشی پس از مصرف برخی داروهای خواب آور، کم و بیش به فراموشی خواب سنگین و طبیعی در شب شباهت داشت. اما در این یا آن حالت، آنچه پروست از یاد می‌برد نه سطرهایی از یک شعر بود لر یا دیدگاه های یک فیلسوف، که خود واقعیت چیزهایی بود که او را در میان می‌گرفتند، که درک نکردنش در هنگام خواب، او را به دیوانه ای شبیه می‌کرد. آنچه او در هنگام بیداری پس از یک خواب غیرطبیعی ناشی از داروی خواب آور به یاد نمی‌آورد افکار فلوپین یا فروریوس نبود، آنچه در ذهنش مخدوش می‌شد رابطه عادی با واقعیت هر روزه، مثلاً پاسخی به یک دعوت بود که به جای یاد آن، لکه سفیدی بر ذهنش می‌نشست. در واقعیتی پریشیده و دچار گنگی، ایده، ایده ای که در ورای همه چیزهای هر روزه قرار دارد، بر سر جای خود باقی است. در عوض، آنچه از کار می‌افتد، توانایی اعمال اراده بر چیزهای کوچک زندگی برای دستیابی بر خاطره ای هر روزه است. و در اینجا است که پروست، از آن لکه سفید آغاز می‌کند و به سوی چیزهایی در فراسوی زندگی، فراسوی مرگ، پیش می‌رود.

هرکسی می‌تواند به آسانی هرچه می‌خواهد درباره زنده ماننی پس از نابودی مفر بگوید. اما آنچه پروست به آن پی برده بود این بود که هرگونه

تغییری در توانایی مغز، با بخشی از مرگ مرادف است. و هنگامی که فیلسوفان می‌گفتند انسان همه خاطره‌هایش را در اختیار دارد، اما توانایی به یاد آوردنشان را نه، پروست از خود می‌پرسید: «خاطره‌ای که نتوان به یاد آورد چیست؟ موفق نمی‌شویم رویدادهای سی سال گذشته زندگی مان را به خاطر بیاوریم، اما یکسره در آنها غوطه‌وریم.» و آنگاه، شاید کمابیش درمانده از این فکر که این همه چیزهای گذشته ناپدید شده باشد، خلایی که بدین گونه حس می‌کرد به جای آن که او را وادارد گستره ناشناخته پیرامون خود را تنگ‌تر کند، او را در سکوتی بی‌پایان، فراتر از تولد، فراتر از خود زندگی گذشته‌ها، فرو می‌برد. می‌گفت: از آنجا که بخش بزرگی از خاطره‌های گذشته را نمی‌شناسم، از آنجا که این خاطره‌ها برایم دست نیافتنی‌اند و هیچ وسیله‌ای برای به یاد آوردنشان ندارم، از کجا معلوم که در این توده ناشناخته خاطراتی هم نباشند که به فراتر از دوره زندگی انسانی من مربوط می‌شوند؟ و پرسشهایی از این دست یکی پس از دیگری می‌آیند. اگر دردرون و در پیرامون ما خاطره‌های بسیاری هستند که به یاد نمی‌آوریم، این فراموشی می‌تواند زندگی‌ای را هم دربر بگیرد که شاید در تن انسان دیگری، حتی در سیاره دیگری گذرانده‌ایم. «فراموشی یگانه‌ای همه چیز را محو می‌کند.» پس، این نامیرایی جان که فیلسوفان از آن سخن می‌گویند چیست؟ «موجودی که من پس از مرگم خواهم بود به همان گونه هیچ دلیلی برای یادآوری آدمی که من از زمان تولدم هستم ندارد، که این آدم آن کسی را که پیش از او بوده است.»

و در اینجا است که، در «جستجو» با اثر اندیشه پاسکال رو به رو می‌شویم، متفکری که خود نیز از جمله انزواییان بود و رساله‌ای به نام دعا برای استفاده درست از بیماریها نوشته است. نزد پروست نیز، همانند پاسکال، بینهایت کوچک به بینهایت بزرگ می‌پیوندد. او با چیزهای بسیار کوچک زندگی هر روزه، مثلاً فراموش کردن دعوتی به یک مهمانی، آغاز می‌کند و خود را در ورطه‌ای ژرف، در برهوتی بی‌کران و بی‌زمان می‌یابد. و این هم بس نیست.

وحشتش زمانی بالا می‌گیرد که می‌داند دیگر بیدار شده است، اما هنوز آواهایی (مثلاً صدای یک زنگ) را می‌شنود که در خواب تکانش داده بودند. جایی نوشته بود که خواب و بیداری شبیه دو آپارتمان جداگانه‌اند؛ که با گردونه خواب پا به ژرفاهایی می‌گذاریم که خاطره در آنجا نمی‌تواند به ما برسد و در فراسوی آنها ذهن باید از پیشروی بازایستد؛ که آن زندگی دیگر، یعنی زندگی هنگام خواب، در بخش ژرفش از طبقه بندی زمان پیروی نمی‌کند. و چگونه بود که هنوز خواب، احساسهایی فیزیکی را که باید با خودش مرده باشند، به زندگی بیداری او منتقل می‌کرد؟ چرا همچنان ضربه‌های تند و پیاپی زنگی را می‌شنید که در گوشه‌هایش چنان طنین می‌انداختند که تا چند روز می‌توانست حسشان کند؟ خواب آواهایی پدید آورده بود. پس، مفهوم آگاهی چیست؟ «هراسان بودم از این فکر که رؤیایم وضوح آگاهی را داشت. پس، در مقابل، آگاهی هم می‌توانست همچون رؤیا غیر واقعی باشد؟»

درخشان‌ترین و معروف‌ترین لحظه‌های «جستجو» حاصل همین حس خلاء، همین غرق‌شدگی «من»، همین فراموشی‌ها و تناوب‌ها، همین خلل‌های حافظه است. پروست در مصاحبه‌ای گفته است که خاطره‌های غیر ارادی چیزها را در ترکیب درستی از حافظه و فراموشی برقرار می‌کنند. اما فراموشی بی‌سرو و صدا، بی‌آن که او متوجه شود، کاری کرده بود که گذشته با آنچه او می‌پنداشت به خاطر می‌آورد فرق بسیار داشته باشد، به گونه‌ای که گلهای باغچه خانه‌اش، نیلوفرهای کناره رود ویوون و مردمان خوب روستا و کلیسا و همه کومبره از یک فنجان چای سر برآورند و شکل و جسم به خود بگیرند. برای این که آن لحظه‌های خوشی ممکن باشند، برای آن که او حس کند که به شکلی از نامیرایی رسیده است، ضروری بود که توفان فراموشی به راه بیفتد. به یاری فراموشی بود که خاطره نتوانسته بود هیچگونه پیوندی با زمان حال داشته باشد، و بدین گونه در جای خودش، در زمان خودش، باقی مانده و فاصله‌اش را، تک افتادگی‌اش را در ژرفای یک دره یا دامنه کوهی حفظ

کرده بود. درست در هنگامی که از گذشته کهنی دیگر هیچ چیز باقی نبود، پس از مرگ انسانها، پس از نابودی چیزها «روی ویرانه همه آنچه بجا مانده بود»، همانند معجزه کلیسایی در آب فرو رفته که دوباره سر برآورد بنای عظیم خاطره به یاری یک حس ساده گذرا افراشته می شد. اما چه رابطه ای بود میان این «تصویر عاطفی» و آنی که او در دره، در دامنه کوه، پشت سر گذاشته بود؟ چه تحولی رخ داده بود؟

استادان روانشناسی تجربی، در بررسی مسأله «بازگشت خاطرات از دست داده»، آنچه را که «تصویر عاطفی» نامیده می شود به عنوان مجموعه روندهایی عصبی تعریف می کردند که بر زندگی ارگانی و زندگی مغزی چیره می شود و در شدیدترین حالتش حتی خلسه آور است. این «تصویر عاطفی» به شکل تأثیری واقعی حس می شود که تأثیری از گذشته را با همه ضمایم فیزیکی اش زنده می کند تا جایی که حتی اشک به چشم می آورد. اما آیا به راستی یک «حالت تازه» است؟ ریوبه تفسیری بینابینی معتقد بود. به گفته او، این حالت هم کهن و هم تازه بود، «حالتی به راستی تشدید شده و دوباره زنده شده»، اما در هر حال، از آنجا که از تکرار نشان داشت، نمی شد آن را یک تصویر بکر دانست. اما پروست هیچ شکّی در این باره نداشت، و به نظر می رسد که با تأمل درباره آنچه حس کرده بود، درباره آنچه دریافته بود، به آن فیلسوفان و روانشناسان پاسخ می داد. به گفته او، میان خاطره ای که ناگهان به یاد می آوریم و حالت کنونی مان، به همان گونه که میان دو خاطره از دو زمان و مکان جداگانه، فاصله آن چنان بسیار است که خود همین فاصله برای فرق گذاشتن میان آن دو، و محال کردن هرگونه مقایسه و تشبیهی میان این و آن، بسنده است. اگر خاطره هوایی تازه را به مشامان می رساند، تازگی اش از آنجاست که پیشتر یک بار دیگر نیز حس شده است، هوایی است زلال تر از آنی که شاعران بیهوده کوشیده اند آن را در بهشت سراغ کنند. به گفته پروست، این هوای تازه تنها از آن رو ما را دستخوش حس ژرفی از تازگی می کند که پیشتر آن را حس کرده بودیم زیرا «بهشت های واقعی آنهایی اند که

از دست داده ایم.»

آلفرد بینه، یکی دیگر از نمایندگان روانشناسی تجربی، در تغییرات شخصیت (۱۸۹۲) نوشته بود که تداعی چیزهای گذشته به ما می آموزد که انبوهی از خاطرات مُرده انگاشته، به این دلیل که نمی توانیم آنها را با اراده مان به یاد آوریم، همچنان در ما به زندگی ادامه می دهند، و در نتیجه محدوده های حافظه شخصی و آگاهانه ما همانند شعور فعلی مان مرزهای مطلق ندارند، و در فراسوی این مرزها خاطراتی وجود دارند به همان گونه که ادراکها و استنتاج هایی نیز هستند. و همه جستجوی پروست، جستجوی کسی که از همان کتاب اولش تصمیم گرفته بود «مجموعه ای از یک سلسله رمانهای ناخودآگاه» بنویسد، برای این بود که، به پیروی از آموخته های برگسون، با کاوش در ضمیر ناخودآگاه، در ژرفاهای «زیرزمینی» روان، به برخی حقایق دست یابد، تا پدیده های ناشناخته ای را به شعور انسان بشناساند که به کلی فراموش شده بودند و در دوردستهای گذشته جا داشتند؛ هدف پروست این بود که آن بخش بسیار کوچکی که نماینده شناخت ما از خودمان است هرچه گسترده تر شود. آن تناوب های معروف دلش (آن گونه که «جستجو» را در آغاز، با وام گرفتن از اصطلاحات پزشکی، نامیده بود) و از اختلالات حافظه (عنوان یکی از کتابهای سولیه) ناشی می شد، و همه آنچه به جان پذیرفته بود، او را با رنج بسیار بر راه باور راسخی پیش می برد که پیشتر، شبیه آن را هنگامی داشته بود که از پزشکانش آموخت که روان وجود دارد: این باور استوار که علیرغم فراموشی، به یاری فراموشی، هیچ چیز ناخودآگاه آدمی نابود نمی شود.

در جهان ناپیوسته ای که او در آن بسر می برد، درجایی که حتی حافظه هم متناوب، و همه چیز تکه تکه بود، جایی که «من» های متعدد او، یکی پس از دیگری می آمدند و باهم کلنجار داشتند، و گاهی آن چنان در تضاد با یکدیگر که همدیگر را نمی شناختند، در ناپیوستگی ای فضایی و زمانی، پروست قانونهایی را باز می یافت که به ظاهر ذهنی بودند، اما به سوی

عینی ترین نتیجه گیری ها رهنمون می شدند. در نامه ای خطاب به ژاک ریویر، یکی از گردانندگان انتشارات NRF، هشدار داده بود که اثرش «یک ساختار، یک اثر دگماتیک بود و نه ایدئولوژیک»، به این معنی که در آن، تحول اندیشه به شیوه ای انتزاعی تحلیل نمی شد، بلکه بازآفرینی و زنده می شد. و خوش ترین لحظه های این جستجوی حقیقت، که به صورت مراحل پی در پی مسیر شناخت درمی آمد، با بحرانهایی مشخص می شد تقریباً شبیه بحرانهای یک بیمار عصبی، یا بیماری که به پیروی از روش سولیه، با «محرکی الکتریکی» به تکان درآمده باشد. این بازگشت های گذشته به راستی حالت خلسه را داشت. آن چند لحظه ای که این حالت طول می کشید آن چنان کامل بود که نه تنها چشمانش را وا می داشت تا اتاقی را که در آن بود نبیند، بلکه بینی اش را هم به حس کردن بوی جاهای دوردست می انگیخت، و همه وجودش را وا می داشت تا خود را، پیش از خفتن، در شهودی وصف ناشدنی غوطه ور بیندارد. در نبردی که میان جای دوردست و جای اکنون درمی گرفت، اگر جای کنونی پیروز نمی شد، راوی، به گفته خودش، «شاید از هوش می رفت.»

جووانی ماکیا

برای آقای گاستون کالمت
به گواهی سپاسی ژرف و پر مهر
مارسل پروست

بخش نخست کومبره

دیرزمانی زود به بستر می رفتم. گاهی، هنوز شمع را خاموش نکرده، چشمانم چنان زود بسته می شد که فرصت نمی کردم با خود بگویم: «دیگر می خوابم». و نیم ساعت بعد، از فکر این که زمان خوابیدن است بیدار می شدم؛ می خواستم کتابی را که می پنداشتم به دست دارم کنار بگذارم و شمع را خاموش کنم؛ در خواب، همچنان به آنچه تازه خوانده بودم می اندیشیدم، اما این اندیشه ها حالتی اندک شگرف به خود گرفته بودند؛ به نظرم می آمد خود من آن چیزی بودم که کتاب درباره اش سخن می گفت: یک کلیسا، یک کوارنت، رقابت فرانسوی اول و شارل پنجم. این باور تا چند لحظه پس از بیداری با من بود؛ مایه شگفتی ام نمی شد اما چون فلس هایی روی چشمانم سنگینی می کرد و نمی گذاشت دریابم که شمع دان روشن نیست. سپس رفته رفته برایم نامفهوم می شد، آن گونه که افکار موجود پیشین در تناسخ. موضوع کتاب از من جدا می شد، با من بود که خود را با آن یکی بدانم یا نه؛ آنگاه بود که چشمانم می دید و در شگفت می شدم از تاریکی پیرامونم، که برای چشمانم خوب و آرام بخش بود، اما شاید بیشتر برای ذهنم که تاریکی را چیزی بی دلیل، بی مفهوم و به راستی گنگ و تیره می یافت. از خود می پرسیدم چه ساعتی می توانست باشد؛ سوت قطارهایی را می شنیدم که کم یا بیش دور، چون آواز پرنده ای در جنگل، با نمایاندن فاصله ها، گستره دشت خلوت را به چشمم

می آورد که در آن مسافر به شتاب به سوی ایستگاه می رود؛ و کوره راهی را که می پیماید هیجان جاهای تازه و کارهای بیرون از عادت، گپ اندکی بیشتر هنگام خداحافظی زیر چراغ غریبه که هنوز در سکوت شب با اوست، و شیرینی آینده بازگشت، در یادش خواهد نگاشت.

گونه هایم را به نرمی به گونه های زیبای بالش می فشردم که، پُر و خنک، به گونه های کودکی ما می مانند. کبریتی می زدم تا ساعت را ببینم. چیزی به نیمه شب نمانده. لحظه ای است که بیمار، ناگزیر از سفر و خوابیدن در مهمانخانه ای ناشناس، از درد بیدار می شود و دیدن خطی از روشنایی در پایین در خوشحالش می کند. چه خوب، دیگر صبح شده است! به زودی خدمتکاران پا می شوند، او زنگ می زند، به کمکش می آیند. امید رسیدن به آرامش، او را در تحمل درد یاری می کند. پنداری صدای پای شنید؛ پاهایی نزدیک و سپس دور شد. و خط روشنایی پایین در فرو مرد. نیمه شب است؛ چراغ گاز را خاموش کردند؛ آخرین خدمتکار رفت و همه شب را باید بی دوا بی درد کشید.

دوباره به خواب می رفتم، و گاهی فقط برای لحظه های کوتاهی بیدار می شدم، همان اندازه که خش و خش درونی روکش چوبی دیوار را بشنوم، چشم بگشایم و به کالیدوسکوپ تاریکی خیره بشوم، به یاری هوشیاری گذرایم لذت خوابی را بچشم که اتاق و اثاثه اش و همه آنچه را که من تنها جزء کوچکی از آن بودم فرا گرفته بود، و رختی را که من نیز به زودی به آن می پیوستم. یا شاید با خواب بی هیچ زحمتی به دوره ای از زندگی بدوی ام بازگشته بودم که برای همیشه گذشته بود، و برخی از ترسهای کودکی ام را بازیافته بودم مانند وحشتی که داشتم از این که عموبزرگم مرا از موهایم بگیرد و بکشد و روزی که کوتاهشان کردند — و برای من نشان آغاز دوران تازه ای بود — پایان گرفت. این رویداد را هنگام خواب فراموش کرده بودم، و همین که بیدار می شدم تا از دست عموبزرگ بگریزم دوباره به یاد می آوردم، اقا پیش از بازگشتن به دنیای رویاها از سر احتیاط بالش را گرد سرم می پیچیدم.

گاهی، به همان گونه که حوا از دنده آدم پدید آمد، در خواب زنی از کشیدگی رانم زاییده می شد. لذتی که می رفتم تا بچشم او را پدید می آورد، و من می پنداشتم که آن لذت از اوست. تنم که گرمای خودش را در او حس می کرد می خواست با او درآمیزد، بیدار می شدم. در کنار آن زنی که یکی دو لحظه پیشتر ترکش کرده بودم همه آدمیان به نظرم بسیار دور می رسیدند؛ گونه ام هنوز از بوسه اش گرم و تنم از سنگینی کمرگاهش کوفته بود. اگر، آن گونه که گاهی پیش می آمد، چهره زنی را داشت که در زندگی شناخته بودم، خود را سراپا به راه این هدف می انداختم که بازش بیابم، مانند کسانی که سفر می کنند تا شهر دلخواهی را به چشم خود ببینند و می پندارند که می توان زیبایی رؤیا را در واقعیت یافت. رفته رفته یادش محو می شد، دختر خوابم را فراموش می کردم.

آدم خفته، رشته ساعتها و ترتیب سالها و افلاک را حلقه وار در پیرامون دارد. بیدار که می شود، به غریزه به آنها نظری می اندازد و در یک ثانیه می تواند جای خود را بر روی زمین، و زمانی را که تا هنگام بیداری او گذشته است، دریابد؛ اما می شود که رشته ها درهم پیچد، و بگسلد. اگر در نزدیکی صبح، پس از مدتی بیخوابی، هنگامی که چیزی می خواند و در وضعیتی بسیار متفاوت با آنی که عادت اوست خوابش ببرد، تنها با افراشتن دستی می تواند خورشید را بایستاند و پس بزند، و در نخستین دقیقه بیداری دیگر زمان را نمی داند، و خواهد پنداشت که تازه خوابش برده بوده است. اگر در وضعیتی باز غریب تر، مثلاً پس از شام نشسته روی مبلی، به خواب رود، از هم گسیختگی نظم افلاک کامل می شود، مبل جادویی او را شتابان در زمان و فضا می گرداند و در لحظه گشودن پلکها خواهد پنداشت که ماهها پیشتر در سرزمین دیگری به خواب رفته بوده است. اما در همان بستر خودم هم، اگر خوابم سنگین بود و یکسره هوش از سرم می برد، ذهنم شناخت مکانی را که در آن خوابیده بودم و امی نهاد، و هنگامی که در میانه شب بیدار می شدم به همان گونه که نمی دانستم کجا هستم در لحظه اول نمی دانستم حتی کیستم؛ تنها

احساسی ساده و بدوی از وجود داشتم آن گونه که جانوری می تواند در ژرفای خود حس کند؛ از انسان غارنشین هم ساده تر بودم؛ اما آنگاه یاد — نه هنوز آن جایی که بودم، بلکه برخی از جاهایی که در گذشته آنجا بودم یا می شد بوده باشم — چون امدادی آسمانی به سراغم می آمد تا مرا از خلأئی که خود به تنهایی توان رهایی از آن نداشتم بیرون بکشد؛ در یک ثانیه از ورای قرنهای تمدن می گذشتم و پیکره گنگ چراغ نفتی، و سپس پیرهنهای یقه برگشته، آهسته آهسته تصویر اصلی من مرا بازمی ساخت.

شاید سکون چیزهای پیرامون ما از آنجایی آید که مطمئنیم آنها همانهایی اند که هستند و نه چیزهای دیگری، و از سکون اندیشه ما در برابر آنها. در هر حال، هنگامی که بدین گونه بیدار می شدم، و ذهنم بیهوده تکاپو می کرد تا دریابد کجا هستم، در تاریکی همه چیزها، سرزمین ها و سالها به دورم می چرخیدند. بدنم، کرخ تر از آن که بجنبد، به تناسب چگونگی خستگی اش می کوشید وضعیت اندامهایش را دریابد و بدین گونه جهت دیوار و جای اثاثه را برآورد کند تا مکانی را که در آن بود بازیابد و باز شناسد. یادش، یاد دنده ها، زانوان، شانه های اتاقهای بسیاری را که در آنها خوابیده بود یکی یکی در نظرش می آورد و در پیرامون او دیوارهای نامرئی در تاریکی می چرخیدند و به پیروی از شکل اتاقی که به یاد می آورد جا به جا می شدند. و حتی پیش از آن که فکرم، که در آستانه زمانها و شکلها دودل مانده بود، بتواند با سنجش شرایط جایی را که در آن بودم باز شناسد، تنم جای تخت، محل درها و چگونگی روشنایی پنجره های هر کدام از اتاقها را با فکری که هنگام خوابیدن در سر داشتم و در بیداری بازمی یافتم به خاطر می آورد. پهلوی خواب رفته ام، در جستجو برای شناختن جهتی که داشتم، خود را مثلاً دراز کشیده در برابر دیواری در یک تخت پرده دار مجسم می کرد، و من با خود می گفتم: «آها، پس با این که مادر نیامد به من شب خوش بگوید خوابم برد»، در روستا در خانه پدر بزرگم بودم که سالها پیش مرده بود؛ و بدنم، و آن پهلویی که رویش خوابیده بودم، نگهبانان گذشته ای که ذهنم نمی بایست

هیچگاه از یاد می برد، شعله چراغ خواب شیشه ای بوهم را به یاد می آوردند که شکل تنگی را داشت و با زنجیر از سقف آویخته بود، و شومینه ای از مرمر سیئا، در اتاق خوابم در کومبره در خانه پدر بزرگم، در روزهای دوردستی که در آن لحظه بی آن که به دقت به یادشان بیاورم به نظرم حال می رسیدند و اندکی بعد در بیداری کامل بهتر به خاطر می آمدند.

سپس یاد وضعیت تازه ای زنده می شد: دیوار به طرف دیگری می گشت. در اتاقم در خانه مادام دوسن لو در روستا بودم؛ وای! دستکم ساعت ده است، شام را هم خورده اند! چرتی را که هر غروب، در بازگشت از گردش با مادام دوسن لو پیش از لباس پوشیدن می زنم بیش از اندازه طول داده ام. چون سالها از آن دوره کومبره گذشته است که، در دیرترین هنگام بازگشتان بازتاب سرخ شامگاه را روی شیشه های پنجره اتاقم می دیدم. زندگی در تانسونویل، در خانه مادام دوسن لو، از نوع دیگری است، لذتی از نوعی دیگر می برم هنگامی که فقط شبها بیرون می روم و راههایی را که زمانی در آفتاب در آنها بازی می کردم در مهتاب می پیمایم؛ و اتاقی را که در آن به جای لباس پوشیدن برای شام خوابیده ام در بازگشت از دور می بینم، که روشنایی چراغ، تنها فانوس شب، در آن جابه جا می شود.

این یادآوری های گردان و آشفته هیچگاه بیش از چند ثانیه نمی پایید؛ اغلب، در حالت گیجی گذرایم از این که در کجا بودم، تفاوت یک یک گمانهای گوناگونی که آن را پدید می آوردند برایم به همان اندازه نامشخص بود که بخواهیم، با تماشای اسبی که می تازد، وضعیت های پیاپی اسبی را در نظر آوریم که یک کینتوسکوپ^۱ به ما نشان می دهد. اما گاهی این و گاهی آن اتاقی را که در زندگی آنجا بسر برده بودم به خاطر می آوردم و رفته رفته همه آنها در خیال پروری های طولانی پس از بیداری به یاد می آمدند: اتاقهای زمستانی که هنگام خفتن در آنها، سر را در آشیانه ای فرو می بریم که از چیزهای گونه گون ساخته ایم: یک گوشه بالش، کناره های پتو، گوشه ای از یک شال، لبه تخت و نسخه ای از روزنامه دباروز، که همه باهم به همان شیوه

پرنده‌گان با فشار پیگیر در هم تنیده می‌شوند؛ آنجا که، در یخبندان، لذت می‌بریم از این که خود را از هوای بیرون در امان می‌بینیم (چون پرستوی دریایی که در گرمای شکافهای زیرزمینی لانه می‌کند) و آنجا که، آتش شومینه همهٔ شب روشن بوده است، و پیچیده در ردایی از هوای گرم و دودناک می‌خوابیم که روشنای ترکه‌های گُر گرفته در آن می‌دود، در پستویی لمس نکردنی، غار گرمی کنده شده در دل اتاق، فضایی سوزان و جنبان در درون پوستهٔ حرارتی‌اش، با نسیمهایی که چهره‌ات را خنک می‌کند و از گوشه‌ها می‌وزد، از بخشهای نزدیک پنجره یا دور از آتشگاه که سرد شده‌اند؛ — اتاقهای تابستانی آنجا که درآمیختن با شب ولرم خوش است، آنجا که مهتاب آویخته بر لته‌های نیمه باز نردبان جادویی‌اش را تا پای تخت می‌اندازد، آنجا که کمابیش در هوای آزاد می‌خوابی آن‌سان که مرغ زنبورخوار در نوک پرتوی از آفتاب با نسیم تاب می‌خورد؛ — گاهی اتاق لویی شانزدهم، آن چنان شاد که حتی شب اول هم از آن چندان ناخشنود نبودم و ستونهای باریک نگهدارندهٔ سقف آنجا با چه زیبایی از هم فاصله گرفته بود تا تخت را جا دهد و آن را بنمایاند؛ گاهی برعکس، آن اتاق کوچک اما سقف افراشته، که به شکل هرمی در بلندای دو طبقه کنده شده بود و بخشی از دیوارهایش را آکاژو می‌پوشاند، و از همان نخستین ثانیه بوی ناشناس و تیورش^۲ ذهنم را زهرآگین کرد، و شکی نداشتم از دشمنی پرده‌های بنفش و بی‌اعتنایی خودستایانهٔ ساعت آونگی‌اش که بالای دیوار چنان سروصدایی می‌کرد که انگار نه انگار من آنجا بودم؛ — آنجا که آینه‌ای شگرف و نامهربان با پایه‌های چهارگوش یکی از زاویه‌های اتاق را کج می‌بست و در نرمی و همواری میدان دید همیشگی‌ام حفره‌ای ناگهانی و پیش‌بینی نشده می‌گند؛ — آنجا که فکرم، با ساعتها کوشش برای آن که از هم بپراکند، خود را بالا بکشد تا دقیقاً شکل اتاق را بگیرد و بتواند تا بالای آن قیف غول‌آسا را پر کند، شبهای دردناکی را گذراند آنگاه که من، با چشمان باز گوشهای نگران، بینی نافرمان و دل پر تپش در بستر افتاده بودم؛ تا زمانی که عادت رنگ پرده‌ها را عوض کرده و

آونگ را خاموش، و به آینه کج و بیرحم مهربانی آموخته، و بوی وتیور را اگر نه یکسره تارانده دستکم پنهان کرده، و از بلندی آشکار سقف کاسته باشد. عادت! سامانده کارساز اما کند، که در آغاز ذهن ما را وامی‌گذارد تا هفته‌ها در جایگاهی موقت رنج بکشد؛ با این همه ذهن از آن خرسند است زیرا بدون عادت و تنها با توانایی‌های خود نمی‌تواند جایی را برای ما نشستنی کند.

البته، دیگر بیدار شده بودم، تنم برای واپسین بار چرخشی زده و فرشته یقین همه چیز را در پیرامونم از جنبش باز ایستانده بود، مرا زیر پتوها در اتاقم خوابانده، و در تاریکی گنجه، میز کار، شومینه، پنجره رو به کوچه و دو در اتاقم را کمابیش سر جاهایشان قرار داده بود. اما گرچه خوب می‌دانستم در اتاقهایی نبودم که بیخبری لحظه بیداری برای یک آن اگر نه تصویر روشن آنها را به من نمایانده، دستکم امکان حضورشان را به من باورانده بود، با این همه حافظه‌ام برانگیخته شده بود؛ معمولاً، بر آن نمی‌شدم دوباره زود به خواب بروم؛ بیشتر شب را به یادآوری زندگی گذشته‌مان در کومبره در خانه عمه بزرگم، در بلبک، پاریس، دونسیر، ونیز و جاهای دیگر می‌گذراندم، و همچنین جاها و آدمهایی که در آنجاها شناخته بودم، آنچه از آنان دیده و آنچه درباره‌شان شنیده بودم.

هر روز در کومبره، از همان پایان بعدازظهر، بسیار پیشتر از هنگامی که باید به بستر می‌رفتم و، بی آن که بخوابم، از مادر و مادر بزرگم دور می‌ماندم، اتاق خوابم گرانیگاه دردناک دلشوره‌هایم می‌شد. البته، برای سرگرمی‌ام در شبهایی که بیش از اندازه درمانده به نظر می‌رسیدم، چراغ جادویی به من داده بودند که، در انتظارزمان شام، آن را روی چراغ اتاقم می‌گذاشتند؛ و، به همان گونه که شیوه نخستین معماران و استادان شیشه گر دوره گوتیک بوده است، آن چراغ دیوارهای مات اتاق را از بازتابهای رنگین کمائی لمس نکردنی و تصویرهای فراطبیعی رنگارنگ می‌پوشانید که در آنها افسانه‌هایی را

آن سان که در یک شیشه نگاره لرزان و گذرا نقاشی کرده بودند. اما این هم اندوه مرا بیشتر می کرد، چون همان تغییر روشنائی برهم زننده عادت می شد که به اتاقم پیدا کرده بودم و به یاری آن می توانستم، جز در هنگام شکنجه به بستر رفتن، آنجا را تحمل کنم. با آن چراغ، دیگر اتاقم را باز نمی شناختم و دچار دلشوره می شدم، به همان گونه که در اتاقی از یک مهمانخانه یا خانه ییلاقی که از قطار پیاده شده و برای نخستین بار به آنجا پا گذاشته باشم.

گولو، سرشار از عزمی ترس آور، همگام با جست و خیز اسبش از جنگل کوچک سه گوشی بیرون می زد که رنگ سبز تیره اش شیب تپه ای را به نرمی می پوشانید، و جستان و خیزان به سوی کوشک ژنه و یو دو برابان^۳ تیره بخت پیش می رفت. پیکره کوشک به پیروی از خطی منحنی بریده می شد که همان لبه یکی از بیضی های شیشه ای بود که در قابی گذاشته و میان شکافهای چراغ سُرانده بودند. چیزی بیش از دیواری از کوشک نبود و گولو تکه زمین برهنه ای در برابر داشت که درمیانه آن ژنه و یو، کمر بند آبی به میان، غرق خیال بود. کوشک و زمین هردو زرد بودند و من پیش از آن هم که آنها را بینم رنگشان را می دانستم زیرا، آهنگ زردگون نام برابان پیش از شیشه های چراغ آن را به روشنی به من نمایانده بود. گلولیک لحظه می ایستاد تا غمگینانه توصیف پر طمطراقی را بشنود که عمه بزرگ به صدای بلند می خواند و به نظر می رسید آن را خیلی خوب می فهمد، و رفتارش را، با حالتی از رami که از فرو شکوه هم بی نشان نبود، با توصیفهای کتاب سازگار می کرد؛ سپس با همان گامهای جستان دور می شد. و هیچ چیز نمی توانست تاخت و پیشروی گندش را بایستاند. اگر چراغ جابه جا می شد، اسب گولورا می دیدم که روی پرده پنجره پیش می تاخت، هیکلش روی تاهای پرده پهن می شد و در فرو رفتگی های آن فرو می رفت. پیکر گولو هم، که از همان جنس فراطبیعی بدن مرکبش بود، با هر مانع مادی و هر چیزی که در سر راهش قرار می گرفت کنار می آمد، آن را چون استخوانبندی بدنش درونی می کرد، حتی دستگیره در را که در جا با آن خو می گرفت و به حالتی

شکست‌ناپذیر جامهٔ سرخ یا چهرهٔ رنگ پریده همیشه نجیب و همیشه غمگینش را از روی آن می‌سُراند، بی‌آن که از این همه دگرگونی پیکرش چهره درهم کشد.

درست است که این تابشهای درخشان را که گویی از دورانه‌های گذشته مروونتری^۴ می‌آمدند و بازتابهایی چنان کهن از تاریخ را پیرامون من می‌چرخاندند، گیرا می‌یافتم. با این همه نمی‌توانم بگویم این رخنهٔ رمز و زیبایی در اتاقی که رفته رفته آن را چنان از من خودم انباشته بودم که دیگر توجهم نه به آن که به خودم بود چگونه مرا بیقرار می‌کرد. با پایان گرفتن تأثیر کرخ‌کنندهٔ عادت، به اندیشیدن و حس کردن چیزهایی چنین غم‌انگیز می‌پرداختم. دستگیره درِ اتاقم، که برای من با همهٔ دستگیره‌های جهان فرق داشت، چون آن‌چنان ناخودآگاه به آن دست می‌زدم که گفتم بی‌آن که لازم باشد بچرخانمش خود به خود باز می‌شود، یکباره به صورت پیکرهٔ اختری گولو درمی‌آمد. و همین که زنگ شام زده می‌شد، به شتاب به ناهارخوری می‌دویدم که چراغ بزرگ سقف آویز آن، بی‌خبر از گولو و ریش آبی^۵، و آشنا با پدر و مادرم و خوراک گوساله، روشنای هر شبه‌اش را می‌پراکند؛ تا خودم را به آغوش مادرم بیندازم که بدبختی‌های ژنه و یودو برابان او را برایم عزیزتر می‌کرد، همچنان که بد سگالی‌های گولو و امی داشتم که وجدان خود را با دقت بیشتر بکاوم.

زود پس از شام، افسوس، باید مادر را ترک می‌کردم که برای گپ زدن با دیگران می‌ماند، که اگر هوا خوب بود در باغچه، و اگر بد بود همه در تالار کوچک می‌نشستند. همه، بجز مادر بزرگم که می‌گفت «حیف است آدم در روستا در جای در بسته بماند»، و در روزهای خیلی بارانی، با پدرم بحثهای پایان‌ناپذیر می‌کرد که چرا به جای آن که بگذارد بیرون باشم، مرا به اتاقم می‌فرستاد تا کتاب بخوانم. با غصه می‌گفت: «اگر می‌خواهید او را سالم و قوی بار بیارید راهش این نیست. بخصوص این بچه که این قدر به مقاومت و اراده احتیاج دارد.» پدرم شانه‌ای بالا می‌انداخت و هواسنج را نگاه می‌کرد،

چون به هواشناسی علاقه داشت، و مادرم، که می‌کوشید سر و صدا نکند تا مبادا پدرم ناراحت بشود، او را با احترامی مهرآمیز نگاه می‌کرد، اما خیلی به او خیره نمی‌شد چون در پی آن نبود که به رمز برتری‌هایش پی ببرد. ولی در هر هوایی، حتی زیر رگبار تند که فرانسواز به شتاب صندلیهای نیی را تومی برد تا خیس نشوند، مادر بزرگ را در حیاط خلوت رگبار زده می‌دید که موهای خاکستری آشفته‌اش را جمع می‌کرد تا پیشانی‌اش از باد و باران سلامت بخش بیشتر بهره ببرد. می‌گفت: «آها، آدم یک نفسی می‌کشد!» درباریکه راههای خیس از باران — که به عقیده او باغبان تازه، که طبیعت را حس نمی‌کرد و پدرم از همان صبح از او پرسیده بود هوا خوب خواهد شد یا نه، آنها را زیادی قرینه ساخته بود — گامهایی ریز و چالاک و پراز شور برمی‌داشت که آهنگ آنها را جنبشهای گوناگونی تنظیم می‌کرد که سرمستی از رگبار، نیروی پاکیزگی و سلامت، نادرستی احمقانه تربیت من و قرینگی باغچه‌ها در درون او برمی‌انگیخت و نه این تمایل — که او هیچ در بندش هم نبود — که نگذارد دامن آلودی رنگش به لکه‌های گل آلوده شود که آن را تا جایی می‌پوشاندند که همیشه مایه درماندگی و درد سر خدمتکارش بود.

هر بار که این باغچه گردی‌های مادر بزرگم پس از شام انجام می‌شد، یک چیز می‌توانست او را به داخل خانه برگرداند: اگر در یکی از لحظه‌های متناوبی که، گردش کنان، چون حشره‌ای به روشنایی چراغهای تالار کوچک نزدیک می‌شد که در آن روی میز بازی لیکور می‌دادند، عمه بزرگم داد می‌زد: «باتیلد! بیا جلو شوهرت را بگیر که کنیاک نخورد!» چون برای این که او را دست بیندازد چند قطره‌ای لیکور به پدر بزرگم می‌خوراند، درحالی که برای او ممنوع بود (مادر بزرگ چنان روحیه متفاوتی را به خانواده پدرم آورده بود که همه با او شوخی می‌کردند و دستش می‌انداختند.) پیرزن بینوا می‌آمد، با التماس از شوهرش می‌خواست که کنیاک نخورد؛ اما او می‌رنجید، و جرعه لیکور را سر می‌کشید، و مادر بزرگ دلسرد و غمگین، اما لبخند به لب، می‌رفت، چون آن چنان خوشدل و مهربان بود که محبتش به

دیگران و بی اعتنائی اش به وجود خود و رنجهایش در نگاه او در لبخندی باهم کنار می آمدند که، برخلاف آنچه در چهره بسیاری از آدمها دیده می شود، اگر تمسخری در آن بود فقط برای خودش بود، و برای همه ما بسان بوسه ای بود که چشمانش، که نمی توانستند کسانی را که دوست می داشت بدون نوازش عاشقانه نگاه کنند، نثارمان می کردند. آن آزاری که عمه بزرگ به او می داد، و التماسهای بی اثر و بیهودگی و مستی کوششهای از پیش شکست خورده اش برای این که گیلان لیکور را از دست پدر بزرگم بگیرد، از چیزهایی بود که دیدنشان بعدها عادت می شود، تا جایی که آدم به آنها می خندد و به عمد و شادمانه طرف آزاردهنده را می گیرد تا به خود پذیراند که آزاری در کار نیست؛ اما در آن زمان چنان مرا به خشم می آورد که دلم می خواست عمه بزرگ را بزنم. ولی همین که می شنیدم: «باتیلد، بیا جلو شوهرت را بگیر که کنیاک نخورد!» منی که از نظریا کاری دیگر بزرگ شده بودم، کاری را می کردم که همه مان، در بزرگسالی، در برابر ظلم و رنج کشی می کنیم: از دیدنشان رو برمی گرداندم، به اتاق کوچکی در کنار دفتر کار در طبقه بالای خانه می رفتم و گریه می کردم، اتاقی که بوی سوسن می داد و بوی انگورک وحشی که لای سنگهای دیوار بیرون خانه روییده بود و یک شاخه پرگلش از پنجره نیمه باز تو می آمد و هوا را عطرآگین می کرد. این اتاق، که برای کاربردی مشخص تر و پیش پا افتاده تر ساخته شده بود، و روزها می شد از آنجا تا برج روستنویل لوپن را دید، شاید به دلیل آن که تنها اتاقی بود که اجازه داشتم درش را قفل کنم دیر زمانی پناهگاه من بود و جایگاه همه آنچه باید در خلوت تنهایی می کردم: کتاب خواندن، خیال پروری، گریه و خوشی. افسوس! نمی دانستم که بی ارادگی من و ضعف جسمانی ام، و آینده نامطمئنی که از آنها برایم برمی آمد، بسیار بیشتر از ناپرهیزی های شوهر مایه غصه و نگرانی مادر بزرگم در آن قدم زدنهای بی پایان بعد از ظهر و غروب می شد، هنگامی که پیایی می آمد و می رفت و چهره زیبایش را، کج به آسمان بلند می کرد با آن گونه های سبزه و چین برداشته که با فرا رسیدن پیری چون زمین شخم زده پاییزی به بنفشی

می زدند، و هنگامی که از خانه بیرون می رفت توری سبکی که تا نیمه بالا می زدش آنها را می پوشاند و همیشه قطره اشک ناخواسته ای که از سرما یا از غصه ای بود رویشان خشک می شد.

هنگامی که می رفتم بخوابم، تنها مایه دلخوشی ام این بود که مادر بیاید و مرا در بستر ببوسد. اما این «شب خوش» آن چنان کوتاه بود، و او چنان زود می گذاشت و می رفت، که لحظه ای که می شنیدم بالا می آمد، و از راهروی دو در می گذشت، و پیرهن ملل آبی اش که رشته های نازک کاه بافته از آن آویخته بود به نرمی صدا می کرد، برایم لحظه ای درد آور بود. از یک لحظه بعد خبر می داد که مادر مرا ترک کرده و رفته بود، به گونه ای که آرزو می کردم آن «شب خوش»ی که آن همه دلبسته اش بودم هرچه دیرتر از راه برسد، و زمان آرامشی که مادر هنوز نیامده بود هرچه بیشتر طول بکشد. گاهی، پس از آن که مرا بوسیده بود و در را باز می کرد تا برود، دلم می خواست صدایش کنم، به او بگویم «یک بار دیگر ببوسم»، اما می دانستم که اگر چنین می کردم در جا چهره درهم می کشید، چون همان که برای تسکین غصه و بیتابی من می پذیرفت که بیاید و مرا ببوسد، و آن بوسه آرامش را برایم بیاورد، مایه خشم پدرم بود که این مراسم را مسخره می یافت، و مادر بیشتر دلش می خواست بکوشد تا این نیاز و عادت را از سر من بیندازد، تا چه رسد به این که بگذارد در آستانه در بوسه دیگری از او بخوام. و دیدن چهره درهم کشیدن او همه آن آرامشی را که لحظه ای پیشتر به من داده بود برهم می زد، لحظه ای که چهره مهر آگینش را روی تختم خم می کرد، گونه اش را چون نان مقدسی برای عشاء آرامش پیش می آورد تا لبهای من از حضور تن او بهره بگیرد و توان خفتن بیابد. اما چنین شبهایی، که مادر به هرحال همان اندک زمان را در اتاق من می ماند، در کنار شبهایی که برای شام مهمان داشتیم و نمی آمد تا به من شب خوش بگوید، شبهای خوشی بود. شمار مهمانان ما بیشتر به آقای سوان محدود می شد که، گذشته از برخی غریبه های گذرنده، کمابیش تنها کسی بود که به خانه ما در کومبره می آمد، گاهی ناخوانده پس از شام و گاهی به عنوان همسایه

برای آن که با ما شام بخورد (که پس از ازدواج نامناسبش کم‌تر دعوت می‌شد چون پدر و مادرم نمی‌خواستند همسرش را ببینند.) شبهایی که گرد میز آهنی زیر بلوط بزرگ جلوخانه نشسته بودیم، و از ته باغچه نه صدای بلند و تیز زنگوله‌ای که با ورود اهل خانه، بی‌آن که زنگ زده باشند، به صدا درمی‌آمد و آوای زنگارآلود پایان‌ناپذیر خشکش گوش آدم را کرمی‌کرد، بلکه دینگ و دانگ خجولانه، بیضوی و طلایی زنگ ویژه غریبه‌ها شنیده می‌شد، همه با خود می‌گفتند: «مهمان، بینی کیست؟» اقا می‌دانستیم که نمی‌توانست کسی جز آقای سوان باشد؛ عمه بزرگ، با لحنی که به زحمت می‌کوشید طبیعی باشد، و به صدای بلند برای این که دیگران هم از او یاد بگیرند، می‌گفت نباید آن‌طور پیچ‌پیچ کرد؛ که برای کسی که از راه می‌رسد هیچ چیز بدتر از این نیست و او خیال خواهد کرد که چیزهایی می‌گفتیم که او نباید بداند؛ و مادر بزرگ را به مأموریت شناسایی می‌فرستادیم که همیشه از خدا می‌خواست بهانه‌ای پیدا کند و در باغچه گشتی بزند، و با استفاده از آن فرصت در سر راهش چندتایی از قایمه‌های بوته‌های گل سرخ را دزدانه می‌کند تا گلهای حالت طبیعی‌تری پیدا کنند، چون مادری که دست در موهای فرزندش می‌کند تا آنها را که آرایشگر بیش از اندازه صاف و پخت کرده است بژولاند.

همه چشم به راه خبری می‌ماندیم که مادر بزرگ از دشمن می‌آورد، انگار که ندانیم سر و کارمان با کدامیک از چندین و چند مهاجم احتمالی باشد، و چیزی نگذشته پدر بزرگم می‌گفت: «فکر می‌کنم صدای سوان است.» به راستی هم او را از صدایش می‌شناختیم، چهره‌اش را با بینی خمیده، چشمان سبز، پیشانی بلند و موهای بور رو به سرخی که به شیوهٔ برمان^۲ می‌آراست خوب نمی‌دیدیم، چون در باغچه کم‌تر چراغی روشن می‌کردیم تا پشه جمع نشود، و من بی‌آن که به چشم بزنم می‌رفتم تا بگویم که شربت بیاورند؛ مادر بزرگم خیلی در بند آن بود که آوردن شربت حالت استثنایی و فقط ویژهٔ مهمان را نداشته باشد، و این را دوستانه‌تر می‌یافت. آقای سوان، گرچه خیلی

از پدر بزرگم جوان تر بود به او بسیار علاقه داشت، چه او یکی از بهترین دوستان پدرش به شمار می رفت که مرد خیلی خوب اما غریبی بود که، گویا، گاهی با کوچک ترین چیز احساساتش دگرگون و خط فکرش عوض می شد. چندین بار در سال، سر میز، تعریفهای همیشه یکسان پدر بزرگ را درباره رفتار پدر آقای سوان در هنگام مرگ همسرش می شنیدم که شب و روز کنار بالین او مانده بود. پدر بزرگم، که از مدتها پیش او را نمی دید، به دو خودش را به ملکی که خانواده سوان در نزدیکی کومبره داشتند رساند و توانست برای چند لحظه ای او را، که همچنان گریه می کرد، از اتاق بیرون ببرد تا شاهد به تابوت کردن همسرش نباشد. در باغ، که کمی آفتابی بود، چند قدمی زدند. ناگهان، آقای سوان بازوی پدر بزرگم را گرفت و به صدای بلند گفت: «آه! دوست عزیز، چقدر خوب است که در هوای به این قشنگی باهم قدم می زنیم! به نظر شما این درختها، این نسترنها، این استخرم که هیچوقت ازش تعریف نکردید، قشنگ نیست؟ قیافه تان چقدر گرفته است. می بینید چه نسیمی می وزد؟ آه، امید عزیزم، نمی شود منکر شد که زندگی بهرحال جالب است!» ناگهان به یاد مرگ همسرش افتاد، و بدون شک چون برایش مشکل بود که بکوشد تا بفهمد چرا در چنان هنگامی چنان شادمانی ای حس کرده بود به همین بسنده کرد که دستی به پیشانی بکشد و چشمان و شیشه های عینکش را پاک کند، کاری که همیشه هنگام رویارویی با یک مسئله دشوار می کرد. در دو سالی که پس از مرگ همسرش زنده ماند، دلش از غصه او آرام نگرفت، اما به پدر بزرگم می گفت: «عجیب است، اغلب به فکر زن بینوایم می افتم، اما نمی توانم هر بار خیلی به او فکر کنم.» از آن پس، «اغلب اما کم کم، مثل سوان بینوا» یکی از تکیه کلامهای پدر بزرگم شد که در هر باره ای آن را به زبان می آورد. ممکن بود این آقای سوان به نظرم هیولایی برسد اگر پدر بزرگم، که به نظرم بهترین داور بود و اعتبار حکمش برای من چون و چرا نداشت، و بعدها اغلب برای بخشودن خطاهایی به کارم آمد که به محکوم کردنشان گرایش داشتم، درباره او نگفته بود که: «چه می گوید؟»

نمی دانید چه دل پاکی داشت!

با آن که پسر آقای سوان سالهای سال، و به ویژه پیش از ازدواجش، اغلب برای دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگم و عمه بزرگ به کومبره می آمد، هیچکدام از اینها بونبردند که او دیگر در محیطی بسر نمی برد که خانواده اش در آن زندگی می کردند و آنان — با همان بیگناهی کامل مهمانخانه داران شریفی که، ندانسته، تبهکار سرشناسی را اتاق داده باشند — کسی را نزد خود می پذیرفتند که، در پس نام سوان که در خانه ما به نوعی به او حالت ناشناس می داد، یکی از برازنده ترین اعضای ژوکی کلوب، دوست برگزیده کنت پاریس^۷ و پرنس دوگال^۸، و یکی از محبوب ترین مردان محفلهای اشرافی فوروسن ژرمن بود.

بیخبری ما از زندگی سوان در این محفلهای برجسته تا اندازه ای از توداری و رازنگهداری او بود، اما از آنجا نیز می آمد که بورژواهای آن زمان از جامعه برداشتی کمابیش هندووار داشتند، و آن را مجموعه ای از کاستهای بسته می دانستند که هرکسی، از همان هنگام زاده شدن، در جایگاهی می ماند که پدر و مادرش داشتند و هیچ چیز، مگر اتفاقی چون یک موفقیت حرفه ای استثنایی یا وصلتی نامنتظر، نمی توانست آدم را ترقی دهد و به کاست بالاتری ببرد. آقای سوان پسر دلال بورس بود؛ پس، «پسر سوان» هم باید در همه زندگی در کاستی می ماند که دارایی افراد آن، مانند درآمد رتبه ای از مؤدیان مالیاتی، از فلان تا فلان مبلغ را در برمی گرفت. معلوم بود که پدرش با چه کسانی نشست و برخاست داشت، در نتیجه مشخص بود که همشنان او نیز باید چه کسانی و در «چه حدی» باشند. اگر کسان دیگری را هم می شناخت، به حساب روابط جوانی گذاشته می شد که دوستان قدیمی خانواده اش، مانند خانواده من، خوشدلانه ندیده می گرفتند به ویژه که، از زمانی که یتیم شده بود، همچنان وفادارانه به دیدنشان می آمد؛ اما می شد شرط بست که آن همشینانش که ما نمی شناختیم از آنهایی بودند که اگر با ما بود و می دیدشان جرأت نمی کرد با آنان آشنایی نشان بدهد. اگر بنا بود

درباره فرزندان خانواده‌های کارمند هم‌تراز پار و مادر سوان یک ضریب اجتماعی در نظر گرفته شود ضریب او کمی پایین‌تر از دیگران می‌شد چون رفتارش خیلی ساده بود، و با علاقه‌ای که از قدیم به چیزهای عتیقه و تابلوهای نقاشی داشت، در خانه‌ای کهنه و پر از مجموعه‌هایی می‌نشست که مادر بزرگم خیلی دلش می‌خواست آنها را ببیند، اما خانه در یک دورلثان قرار داشت و مادر بزرگم نشستن در آن محله را ناپسند می‌دانست. عمه بزرگ از سوان می‌پرسید: «حالا، در این کار وارد هستید یا نه؟ این را به خاطر خودتان می‌پرسم چون بعید نیست هر تابلو آشغالی را به‌تان ببندازند»؛ روشن بود که عمه به هیچ وجه او را کار آشنا نمی‌دانست و حتی از نظر فکری هم چندان اعتقادی به مردی چون او نداشت که در گفتگو از پرداختن به چیزهای جدی سر باز می‌زد و نه تنها هنگام ارائه دستورهای تازه آشپزی که با شرح کوچک‌ترین جزئیات همراه می‌کرد، بلکه حتی هنگامی که خواهران مادر بزرگم درباره موضوعات هنری بحث می‌کردند از خود دقتی بسیار عامیانه نشان می‌داد. اگر در این بحثها از او خواسته می‌شد که نظری بدهد، یا از تابلویی ستایش کند، سکوتی کمابیش برخوردنده پیش می‌گرفت اما اگر می‌توانست درباره موزه‌ای که تابلو در آن بود، یا درباره تاریخ کشیده شدنش، اطلاعاتی عینی بدهد به حرف می‌آمد. بیشتر به این بسنده می‌کرد که برای سرگرمی ما، قضیه تازه‌ای را تعریف کند که برای او و کسانی از میان آدمهایی که می‌شناختیم، داروخانه دار کومبره، آشپز ما، مهترمان، پیش آمده بود. البته، این تعریفها همیشه عمه بزرگ را می‌خندانده، بی آن که بتواند بفهمد که خنده‌اش از نقش مسخره‌ای بود که سوان در آنها به خود می‌داد یا از شیوه‌ای که در گفتن آنها به کار می‌برد: «واقعاً که آدم جالبی هستید، آقای سوان!» از آنجا که عمه بزرگ تنها کسی از خانواده ما بود که تا اندازه‌ای جلفی می‌کرد، اگر در حضور غریبه‌ها بحث آقای سوان پیش می‌آمد می‌گفت که او، اگر دلش می‌خواست، می‌توانست در بولوار هوسمن یا خیابان اوپرا خانه بگیرد، که پسر آقای سوان بود که باید برایش چهار پنج میلیونی ارث گذاشته

باشد، و البته این چرت و پرتی بود که خود او می بافت. چرت و پرتی که عمه فکر می کرد برای دیگران خیلی جالب باشد تا جایی که در پاریس، هر بار که آقای سوان در روز اول ژانویه به دیدنش می رفت و کیسه ای از شاه بلوط شکر پرورده برایش می برد، اگر کسان دیگری حاضر بودند رو به او می کرد و می گفت: «خوب، آقای سوان، هنوز در همان خانه نزدیک انبار شراب می نشینید که هر وقت خواستید به لیون بروید مطمئن باشید که به قطار می رسید؟»^۹ این را می گفت و از گوشه چشم، و از بالای عینک، نگاهی به دیگر مهمانان می انداخت.

اما اگر به عمه بزرگ گفته می شد که این مردی که به عنوان «پسر سوان» کاملاً «صلاحیت» داشت که با همه محافل «بورژوازی خوب»، با سرشناس ترین وکلا و قضات پاریس رفت و آمد داشته باشد (که البته به نظر می رسید تا اندازه این امتیاز خود را زیر پا گذاشته باشد)، زندگی یکسره متفاوتی را، به نوعی دزدکی، در پیش گرفته بود؛ که در پاریس، با گفتن این که به خانه می رود که بخوابد از پیش ما می رفت و در همان اولین پیچ خیابان راهش را کج می کرد و سر از یکی از محفل هایی درمی آورد که چشم هیچ دلال بورس و هم ترازش به آنها نمی افتاد، برای عمه به همان اندازه شگفت آور بود که برای زن کتاب خوانده تری این فکر که دوست نزدیک آریسته^{۱۰} باشد، و دستگیرش بشود که پس از گپی که با هم می زنند او می رود تا پا به قلمرو تیس بگذارد، به دیاری که از چشم آدمیان خاکی دور است و در آنجا به روایت ویرژیل، آریسته را با آغوش باز می پذیرند؛ یا — اگر بخواهیم تمثیلی را به کار ببریم که بیشتر امکان داشت به ذهن او بیاید، چون تصویرش را روی بشقابهای شیرینی خوری مان در کومبره دیده بود — این فکر که با علی بابا شام بخورد و او، پس از آن که خود را تنها یافت، به غار جادویی اش که آکنده از گنج های ندیده نشنیده است، باز گردد.

یک بار که در پاریس، پس از شام به دیدنمان آمد و عذر خواست از این که لباس رسمی به تن داشت، و پس از رفتنش فرانسواز گفت از راننده

شنیده که در خانه یک «شاهزاده خانم» مهمان بوده است، عمه بی آن که سرش را از روی بافتنی اش بلند کند شانه‌ای بالا انداخت و با پوزخندی خوشدلانه گفت: «بله، یک شاهزاده خانم».

رفتار عمه بزرگ با سوان چندان احترام‌آمیز نبود. از آنجا که می‌پنداشت که دعوت شدن به خانه ما باید مایه نازش او باشد، به نظرش بسیار طبیعی می‌رسید که هر بار او در تابستان به دیدنمان می‌آمد سبدی از هلو یا تمشک باغش همراه آورده باشد یا هر بار که به ایتالیا می‌رفت عکسهایی از شاهکارهای هنری آنجا برای من بیاورد.

هر بار که برای ساختن چاشنی سبزی تخم‌مرغ یا سالاد آناناس برای مهمانی‌های خیلی رسمی به او نیاز داشتیم بی هیچ ملاحظه‌ای دنبالش می‌فرستادیم، مهمانی‌هایی که خودش را دعوت نمی‌کردیم چون او را دارای چنان شأنی نمی‌دانستیم که همپای مهمانان غریبه‌ای باشد که برای نخستین بار به خانه‌مان می‌آمدند. اگر بحثی به اعضای خاندان شاهی فرانسه کشیده می‌شد، عمه بزرگ به سوان که شاید نامه‌ای از تو یکنه‌ام^{۱۱} در جیب داشت می‌گفت: «آدمهایی که نه من و نه شما به عمرمان نمی‌بینمشان و برایمان اهمیتی هم ندارد، بله»؛ و در شبهایی که خواهر مادر بزرگم پیانو می‌زد او را وامی‌داشت که پیانو را جا به جا کند یا دفترچه نت را ورق بزند، و در رفتار با آن موجودی که در جاهای دیگر آن قدر خواهان داشت همان بی‌پروایی ساده‌لوحانه کودکی را نشان می‌داد که در بازی با یک شیئ عتیقه یا یک چیز ارزان معمولی به یک اندازه بی‌ملاحظه است. بدون شک سوانی که در همان زمان بسیاری از اهل کلوب می‌شناختند، تفاوت بسیاری داشت با تصویری که عمه بزرگ من، شب در باغچه کوچک کومبره، پس از شنیدن دو ضربه خجولانه زنگ، در ذهن خودش می‌ساخت و همه آنچه را از خانواده سوان می‌شناخت، در شخصیت مرموز و گنگی باز می‌تاباند که پیشاپیش مادر بزرگم از تاریکی ته باغچه پیدایش می‌شد و او را از صدایش می‌شناختیم. اما، حتی از دیدگاه پیش پا افتاده‌ترین چیزهای زندگی، هر آدمی یک ذات

منسجم ساخته پرداخته نیست که برای همه یکسان باشد و او را به همان سادگی بتوان شناخت که قرارداد یا وصیت‌نامه‌ای را می‌شود خواند؛ شخصیت اجتماعی ما ساخته فکر دیگران است. حتی کار بسیار ساده‌ای که آن را «دیدن شخصی که می‌شناسیم» می‌نامیم تا اندازه‌ای یک کار فکری است. قالب ظاهر فیزیکی آدمی را که می‌بینیم از همه برداشتهایی که از او داریم پُر می‌کنیم، و بدون شک این برداشتها در پدید آوردن شکل کلی‌ای که در نظر می‌آوریم بیشترین نقش را دارند. برداشتهای ما رفته رفته آن چنان کامل در قالب گونه‌های شخص جا می‌گیرند، آن چنان دقیق با خط بینی او همخوان می‌شوند، آن چنان خوب به زیر و بمهای صدای او که پنداری پوشش شفاف‌ی باشد شکل می‌دهند که هر بار که چهره او را می‌بینیم و صدایش را می‌شنویم، آنچه چشم و گوشمان از او می‌بیند و می‌شنود همان برداشتهاست. بدون شک، سوانی که خانواده من پیش خود ساخته بودند، به دلیل بیخبری‌شان انبوهی از جزئیات زندگی محفل‌نشینی او را کم داشت که موجب می‌شد کسان دیگری، با دیدن او، چهره‌اش را قلمرو برزندگی‌هایی ببینند که در بینی خمیده‌اش، آن گونه که در مرزی طبیعی، پایان می‌گرفت؛ ولی از طرف دیگر، خانواده من توانسته بودند در قالب آن چهره عاری از حیثیتی که باید می‌داشت، خالی و جادار، و در ژرفای آن چشمان کم بها داده شده، ته مانده گنگ و خوشایند — نیمی خاطره و نیمی فراموشی — ساعت‌هایی از بیکاری را انباشته کنند که باهم، در دوره همسایگی روستایی‌مان، پس از شام هر هفته گرد میز بازی باغچه، می‌گذرانیدیم. این یادها، و همچنین برخی خاطره‌ها از خانواده‌اش، قالب فیزیکی او را چنان خوب می‌انباشت که سوانی که ما می‌شناختیم برای خود موجودی کامل و زنده شده بود؛ تا آنجا که به نظر می‌رسد آدمی را رها می‌کنم و به سراغ آدم دیگری می‌روم هر بار که، در خاطره‌ام، از سوانی که بعدها به دقت شناختم به دیگری می‌پردازم — به آن سوان نخستین که خطاهای جذاب جوانی‌ام را در او بازمی‌شناسم و بیشتر از آن که شبیه آن یکی باشد به آدمهای دیگری می‌ماند

که در همان زمانها شناختم، انگار که زندگی ما همانند موزه‌ای باشد که در آن همه تکچهره‌های مربوط به یک دوره به نظر خویشاوند می‌رسند و آب و رنگ یکسانی دارند. به آن سوان نخستین آکنده از آسودگی، عطرآگین از بوی شاه بلوط بزرگ باغچه، و سبدهای تمشک، و چند پرترخون.

اما یک روز که مادر بزرگم برای کاری پیش خانمی رفته بود که در ساکره کور شناخته بودش (و به دلیل برداشتی که از کاست‌های اجتماعی داشتیم به رفت و آمد با او ادامه نداده بود، هرچند که از همدیگر خوششان می‌آمد)، این خانم، مارکیزدو ویلپاریزیس، از خانواده سرشناس بویون، به او گفته بود: «فکر می‌کنم شما آقای سوان را که دوست نزدیک خواهرزاده‌های من از دولوم‌ها است خیلی خوب می‌شناسید.» در بازگشت از این دیدار، مادر بزرگم خیلی از ساختمانی تعریف می‌کرد که پنجره‌هایش روبه باغ باز می‌شد و خانم ویلپاریزیس به او توصیه کرده بود که خانه‌ای از آن را اجاره کند، و همچنین از یک خیاط جلیقه‌دوز و دخترش که در خیاط خانه مغازه داشتند و او به مغازه‌شان رفته بود تا بخواهد گوشه‌ای از دامنش را که در راه پله شکافته شده بود بدوزند. می‌گفت که آدمهای خیلی خیلی خوبی بودند، که دخترک جواهر بود و خود خیاط هم برازنده‌ترین و بهترین مردی که به عمرش دیده بود. چون او، برازندگی را چیزی کاملاً مستقل از جایگاه اجتماعی آدمها می‌دانست. با ستایش بسیار از جمله‌ای تعریف می‌کرد که خیاط در پاسخ او گفته بود و به مادر می‌گفت: «سویته^{۱۲} هم نمی‌توانست از این بهتر بگوید!» و در مقابل، درباره‌ی یک خواهرزاده‌ی مادام دو ویلپاریزیس که در خانه او دیده بود می‌گفت: «وای که چقدر معمولی است!»

اما آنچه درباره‌ی سوان گفته شد، به جای آن که شأن او را در چشم عمه بزرگم بالا ببرد، منزلت مادام دو ویلپاریزیس را پایین آورد. پنداری احترامی که ما، بر پایه‌ی اعتماد مادر بزرگم، برای خانم ویلپاریزیس قایل بودیم، این وظیفه را به او می‌داد که هیچ کاری نکند که از وقارش کاسته شود و او با دانستن این که سوانی هم وجود دارد، با پذیرفتن این که برخی از

خویشاوندانش با او رفت و آمد داشته باشند، وظیفه شناسی کرده بود. «نفهمیدم! سوان را می شناسد؟ آدمی که به ادعای تو خویشاوند مارشال مک ماهون^{۱۳} است؟» این نظر خانواده من درباره روابط سوان، با ازدواجی که او بعدها با زنی از بدترین قشرها کرد تایید شد، زنی تقریباً ددري، که هرگز هم نخواست با ما آشنایش کند، و همچنان بدون او — و البته هرچه کم تر و کم تر — به دیدن ما می آمد و خانواده من — با این فرض که زنش را آنجا پیدا کرده بود — بر آن بودند که بر پایه او می شد فهمید سوان در چه محیطی، که آنان نمی شناختند، بسر می برد.

اما یک بار پدر بزرگم در روزنامه ای خواند که آقای سوان یکی از حاضران همیشگی و پایدار ناهارهای یکشنبه دوک ایکس... بود که پدر و عمویش سرشناس ترین سیاستمداران دوره لویی فیلیپ بودند. پدر بزرگ من کنجکاوانه در پی دانستن چیزهایی جزئی بود که به کمک آنها بتواند زندگی خصوصی کسانی چون موله^{۱۴}، دوک دوپاسکیه^{۱۵}، دوک دوبرولی^{۱۶} را پیش خودش مجسم کند، از فکر این که سوان با کسانی همنشین بود که چنان آدمهایی را دیده بودند بسیار خوشحال شد. عمه بزرگم، برعکس، این خبر را از دیدگاهی که به زیان سوان بود تعبیر کرد: کسی که همنشینانش را از بیرون از کاستی که در آن زاییده شده بود، از بیرون «طبقه» اجتماعی اش، برمیگزید، به عقیده او دچار جابه جایی ناشایستی می شد. چنین کسی یکباره ثمره آن همه مناسبات زینده ای را زیر پا می گذاشت که خانواده های آینده نگر، شرافتمندانه و به خاطر فرزندانشان، با آدمهای برگزیده برقرار می کردند و می اندوختند. (عمه حتی یک بار رفت و آمد با پسریکی از وکلای آشنایمان را به این دلیل به هم زد که با یک پرنسس ازدواج کرده و، در نظر او از رتبه محترم فرزند وکیل به رتبه ماجراجویان، پیشخدمتهای سابق و مهترهایی سقوط کرده بود که گفته می شود گاهی ملکه ها لطفی به آنان می کرده اند.) آن بار هم، از فکری که پدر بزرگ در سر داشت، که در اولین شبی که سوان برای شام به خانه مان می آمد درباره دوستانش از او بپرسد، انتقاد کرد — دوستانی

که ما تازه به وجودشان پی می بردیم. ازسوی دیگر، دو خواهر مادر بزرگم، دو پیردختری که خوی نجیب او ردا داشتند اما فهمیدگی اش را نه، گفتند که نمی فهمند چگونه شوهر خواهرشان می تواند از بحث درباره چنان یاوه هایی خوشش بیاید. آدمهای نظربلندی بودند که به همین دلیل، توانایی آن را نداشتند که به آنچه حرفهای خاله زکی نامیده می شود علاقه نشان بدهند، حتی هنگامی که می توانست اهمیت تاریخی داشته باشد، و بطور کلی به هر آنچه مستقیماً به خوبی یا زیبایی چیزها مربوط نمی شد بیعلاقه بودند. بی اعتنائی شان به هر آنچه از دور یا نزدیک با زندگی محفلی رابطه می یافت آن چنان بود که، همین که در سرِ شام بحث به سبکی می گرایید یا فقط به چیزهای معمولی کشیده می شد و دو پیر دوشیزه دیگر نمی توانستند آن را به موضوعات دلخواهشان برگردانند، حس شنوایی شان — با دریافت این که فعلاً کاربردی نداشت — به اندامهای گیرنده اش راحت باش می داد و آن دو را به معنی واقعی دچار فلج موضعی می کرد. در آن حال، اگر پدر بزرگم می خواست توجهشان را به خودش جلب کند، باید از آن نوع هشدارهای فیزیکی استفاده می کرد که گاهی روانپزشکان درباره برخی بیماران دچار فراموشی به کار می برند: نواختن چند ضربه پی در پی کارد به لبه یک لیوان، و در همان حال بیمار را ناگهان با صدا و نگاه به خود فراخواندن؛ شیوه خشنی که روانپزشکان اغلب در روابط عادی شان با آدمهای سالم هم به کار می برند، که یا از عادت حرفه ای است یا از این باور که همه آدمها کمی دیوانه اند.

اما یک روز دو خواهر علاقه بیشتری نشان دادند و آن هنگامی بود که سوان باید در فردایش برای شام به خانه مان می آمد، و یک صندوق شراب آستی برای آن دو فرستاده بود، و عمه که نسخه ای از روزنامه فیگارو را در دست داشت که در آن، در کنار نام تابلویی از یک نمایشگاه کورو خوانده می شد: «از مجموعه آقای شارل سوان»، گفت: «دیدید که فیگارو از سوان «ستایش» کرده؟» مادر بزرگ در جوابش درآمد که: «همیشه به شما می گفتم که خیلی باسلیقه است.» عمه بزرگ، که می دانست مادر بزرگم هیچوقت با

او هم عقیده نیست، و چون چندان هم مطمئن نبود که همیشه حق را به خود او بدهیم می‌خواست به زور هم که شده بود ما را با خودش همراهی کند و وادار دمان که در محکوم کردن نظرات مادر بزرگ همبسته باشیم، گفت: «البته، فقط برای این که نظری غیر از نظر ماها داده باشی.» اما ما هیچ چیز نگفتیم. خواهرهای مادر بزرگم گفتند که قصد دارند از سوان درباره آنچه فیگارو نوشته بود پرسند، اما عمه بزرگ گفت که این کار را نکنند. هر بار که دیگران را دارای امتیازی، هر چند بسیار کوچک، می‌دید که خودش نداشت، به خود می‌قبولاند که آن چیز نه امتیاز که یک چیز بد بود، و برای این که لازم نباشد به دیگران غبطه بخورد برایشان دلسوزی می‌کرد. «فکر نکنم که از سؤالتان خوشش بیاید؛ من که خیلی ناراحت می‌شوم اگر ببینم اسمم به این درشتی در یک روزنامه چاپ شده، هیچ هم خوشم نمی‌آید از این که کسی حرفش را بزند.» البته قانع کردن خواهران مادر بزرگم کار چندان دشواری هم نبود، چون وحشت از جلفی و سبکی آن دو را می‌داشت که در هنر پیچاندن یک اشاره شخصی در لغاف تعارفها و استعاره‌های بدیع تا آنجا پیش بروند که اشاره‌شان اغلب برای مخاطب آن هم نامفهوم بماند. اما مادرم، همه فکرش این بود که چگونه از پدرم بخواهد که راضی بشود با سوان نه درباره همسرش که درباره دخترش حرف بزند که بسیار دوستش می‌داشت و گفته می‌شد که به خاطر او تن به آن ازدواج داده بود. «می‌توانی یک کلمه بیشتر نگویی، فقط ازش بپرسی که حال دخترش چطور است. چون باید برایش خیلی دردناک باشد.» اما پدرم از کوره در می‌رفت که: «نه! چه فکرهایی به سرت می‌زند. این کار مسخره است.»

اما تنها کسی از ما که آمدن سوان برایش مایه دلشوره‌ای دردناک شد من بودم. چون در شبهایی که غریبه‌ای، یا فقط آقای سوان، در خانه‌مان بود، مادرم به اتاق من نمی‌آمد. با دیگران شام می‌خوردم و سپس، تا ساعت هشت که باید به اتاقم می‌رفتم، سر میز می‌ماندم؛ آن بوسه گرانبها و شکننده‌ای را که مادر معمولاً در اتاقم و در لحظه خوابیدنم به من می‌داد باید

از ناهارخوری تا اتاق می بردم و در همه مدتی که لباسهایم را درمی آوردم حفظش می کردم، و نمی گذاشتم از شیرینی اش کاسته بشود، و با همه گریزایی اش در هوا پراکند و محو بشود، و درست در چنان شبهایی که نیاز داشتم آن را با احتیاط بیشتری بگیرم باید تند و زود و پیش چشم همه گرفته نگرفته برمی داشتم، بی آن که فرصت و آزادی داشته باشم که در آنچه می کردم آن دقت و توجهی را به کار ببرم که آدمهای وسواسی از خود نشان می دهند و می کوشند هنگامی که دری را می بندند به هیچ چیز دیگری فکر نکنند، تا بتوانند، در زمانی که شک بیمارانه شان به سراغشان می آید، با یادآوری لحظه ای که در را بسته اند پیروزمندانه با آن رویارویی کنند.

همه در باغچه بودیم که دو ضربه تردیدآمیز زنگ در شنیده شد. می دانستیم که سوان است؛ با این همه نگاههای پرسنده ای به همدیگر انداختیم و مادر بزرگ را برای شناسایی فرستادیم. پدر بزرگم به دو خواهرزنش گفت: «یادتان باشد که ازش بطور مشخص به خاطر شرابش تشکر کنید، خیلی گواراست و صندوقش هم خیلی بزرگ است.» عمه بزرگ گفت: «بچ را شروع نکنید، هیچ خوب نیست که آدم وارد خانه ای بشود و ببیند که همه دارند باهم بچ بچ می کنند.» پدرم گفت: «آها! آقای سوان است. می توانیم ازش بپرسیم که به نظرش فردا هوا خوب می شود یا نه.» مادرم فکر می کرد که با یک کلمه می توانست همه آزاری را که سوان پس از ازدواجش از خانواده ما دیده بود جبران کند. از فرصتی استفاده کرد و او را به کناری کشید. اما من دنبالش رفتم؛ نمی توانستم یک قدم از او جدا بشوم، چون می دانستم که اندکی بعد باید او را در ناهارخوری بگذارم و خودم به اتاق بروم بی آن که چون شبهای دیگر این دلداری را داشته باشم که بیاید و مرا ببوسد. به سوان گفت: «راستی، آقای سوان، یک کمی از دخترتان بگویید ببینم؛ مطمئنم که دیگر مثل بابایش به آثار هنری علاقمند است.» پدر بزرگم نزدیک آمد و گفت: «بیایید پیش ما، همه توی ایوان نشسته ایم.» مادرم ناگزیر حرفش را قطع کرد، اما همانند شاعران خوبی که جبر قافیه وادارشان

می‌کند زیباترین شعرها را بگویند، از آن اختلال بهره گرفت و به فکر یک حرکت ظریف دیگر افتاد: زیر لب به سوان گفت: «تنها که شدیم درباره اش حرف می‌زنیم. تنها یک مادر می‌تواند وضع شما را درک کند. مطمئنم که مادر خودش هم عقیده مرا دارد.» همه گرد میز آهنی نشستیم. دلم می‌خواست به ساعت‌های اضطرابی که آن شب باید تنها در اتاقم می‌گذراندم و خواب به چشم نمی‌آمد فکر نکنم؛ می‌کوشیدم به خودم بپذیرانم که آن ساعتها هیچ اهمیتی نداشت چون فردا فراموششان می‌کردم، و خودم را با فکرهایی از آینده سرگرم کنم که بتوانند مرا چون پلی از روی ورطه‌ای بگذرانند که در سر راهم بود و مرا می‌ترساند. اما ذهنم که دچار تشنج دلشوره بود، و همان همگرایی نگاههایی را به خود گرفته بود که من به مادرم می‌انداختم، هیچ احساس بیرونی را به خود راه نمی‌داد. البته فکرها را به خود می‌پذیرفت، اما به شرطی که هر عنصر زیبا یا جالبی را که بتواند بر من تأثیر بگذارد یا تسکینم بدهد به کناری گذاشته باشند. همانند بیماری که می‌تواند به کمک داروی بیهوشی عملی را که روی او انجام می‌دهند با هوشیاری کامل ببیند و دردی حس نکند، من هم می‌توانستم شعرهایی را که دوست داشتم پیش خودم بخوانم یا کوششی را که پدر بزرگم می‌کرد تا با آقای سوان درباره دوک اودیفره - پاسکیه حرف بزند تماشا کنم، بی آن که آن خواندن احساسی را در من برانگیزد و این تماشا به خنده‌ام بیندازد. این کوششها بی نتیجه ماند. همین که پدر بزرگم خواست از آقای سوان درباره آن سخنور چیزی پرسد یکی از خواهران مادر بزرگم، که این سؤال در گوشش طنین سکوتی ژرف اما توفانی را داشت که بنا به ادب باید شکسته می‌شد، رو به دیگری کرد و گفت: «فکرش را بکن، سلین، با یک خانم معلم جوان سوئدی آشنا شدم. درباره تعاونی‌های کشورهای اسکاندیناوی چیزهایی برایم تعریف کرد که از آن جالب‌تر نمی‌شود. باید یک شب شام دعوتش کنیم.» خواهرش فلورا گفت: «حتماً! من هم وقتم را تلف نکردم. در خانه آقای ونتوی با دانشمند پیری آشنا شدم که موبان^{۱۷} را خیلی خوب می‌شناسد، و موبان با جزئیات تمام برایش شرح داده که یک

نقش را چطور اجرا می‌کند. از این جالب‌تر نمی‌شود. همسایه آقای ونتوی است، اما من نمی‌دانستم؛ خیلی هم دوست داشتنی است.»

خاله سلین با صدایی که به خاطر کمرویی اش بیش از اندازه بلند بود، و با لحنی که بر اثر آمادگی قبلی حالت تصنعی داشت، گفت: «فقط آقای ونتوی نیست که همسایه‌های دوست داشتنی دارد» و نگاهی به آقای سوان انداخت که خودش آن را پر مفهوم می‌نامید. در همین حال خاله فلورا هم که فهمیده بود آن جمله سلین به معنی سپاسگزاری او به خاطر شراب آستی است، سوان را با حالتی آمیخته از خوشامد و تمسخر نگاه می‌کرد، که یا فقط با این انگیزه بود که نکته‌دانی خواهرش را خاطرنشان کند، یا به این دلیل که به سوان غبطه می‌خورد که برانگیزنده آن بود، و یا این که نمی‌توانست او را مسخره نکند چون فکر می‌کرد گیر افتاده است. فلورا گفت: «فکر می‌کنم بشود ترتیبی داد و آن آقا را به شام دعوت کرد؛ اگر بحث موبان یا مادام ماترنا^{۱۸} پیش بیاید می‌تواند ساعتها بی‌وقفه حرف بزند.» پدربزرگم آهی کشید و گفت: «باید خیلی جالب باشد» و این را با روحیه کسی گفت که متأسفانه طبیعت بکلی فراموش کرده بود این امکان‌فکری را هم به او بدهد که به تعاونی‌های سوئدی یا چگونگی تدارک نقشهای موبان علاقه‌ای پر شور داشته باشد، به همان گونه که یادش رفته بود به دو خواهر مادر بزرگم هم آن ذره نمکی را ارزانی بدارد که آدم باید خودش به تعریفی از زندگی خصوصی موله یا کنت پاریس اضافه کند تا برایش بامزه بشود. سوان به پدربزرگم گفت: «ببینید، چیزی که الآن می‌خواهم به شما بگویم بیشتر از آن که به نظر می‌رسد با سؤالی که کردید ربط دارد، چون از بعضی جنبه‌ها وضع خیلی تغییر نکرده. همین امروز صبح چیزی از سن سیمون می‌خواندم که می‌تواند برای شما خیلی جالب باشد. در کتابی بود که درباره سفارتش در اسپانیا نوشته؛ از بهترین کارهایش نیست، یک روزنامه خاطرات است، اما روزنامه‌ای است که خیلی عالی نوشته شده، که از همین یک جنبه هم که باشد با این روزنامه‌های خسته کننده‌ای که خودمان را مجبور می‌دانیم صبح و

شب بخوانیم فرق دارد.» خاله فلورا به میان حرفش دوید که: «با شما موافق نیستم، فکر می‌کنم بعضی روزها خواندن روزنامه خیلی خوشایند باشد.» برای این که نشان بدهد جمله فیگارو درباره تابلوی کوروی او را خوانده است. خاله سلین در تایید گفته خواهرش گفت: «بله، در مواقعی که راجع به چیزها یا آدمهای مورد علاقه ما می‌نویسند!» سوان شکفت زده گفت: «مخالف نیستم اما ایرادی که من به روزنامه‌ها می‌گیرم این است که هر روز توجه ما را به یک مشت چیزهای بی‌اهمیت جلب می‌کنند، درحالی که کتابهایی را که چیزهای اساسی در آنها نوشته شده بیشتر از سه چهار بار در زندگی نمی‌خوانیم. از آنجا که ما هر روز صبح با شور و علاقه به سراغ روزنامه می‌رویم حق این است که به این وضع تغییر داده بشود و در روزنامه‌ها، چه می‌دانم، مثلاً... اندیشه‌های پاسکال را چاپ کنند!» (پاسکال را با لحنی هزل‌آمیز گفت که مبادا به نظر رسد که خودنمایی می‌کند.) سپس، با بی‌اعتنایی ویژه‌ای که برخی اشرافیان درباره چیزهای اشرافی نشان می‌دهند گفت: «در عوض، خبرهایی مثل رفتن ملکه یونان به کان یا برپایی مجلس رقص پرنسس لئون را باید در کتابهای جلد زرکوب چاپ کنند که آدم ده سالی یک بار به سراغشان می‌رود. به این صورت، توازن برقرار می‌شود.» اما پشیمان شد از این که همان چند کلمه را هم درباره چیزهای جدی گفته بود و از این رو با تمسخر گفت: «نمی‌فهمم ما که بحث به این خوبی داریم چرا باید به این چیزهای «گنده گنده» بپردازیم»، و رو به پدر بزرگم کرد که: «بله، سن سیمون تعریف می‌کند که مولوریه^{۱۹} گستاخی کرده و خواسته بود با بچه‌های او دست بدهد. می‌دانید که، این مولوریه همانی است که سن سیمون درباره‌اش نوشته: «در درون این بطری زمخت هیچگاه جز بدخویی و شناعة و حماقت چیزی ندیدم». فلورا، که می‌خواست او هم از سوان تشکر کرده باشد چون صندوق شراب آستی به هردویشان پیشکش شده بود، با هیجان گفت: «زمخت یا نازک، بطری‌هایی می‌شناسم که محتوایشان چیز دیگری است.» سلین به خنده افتاد. سوان با گیجی گفت:

«سن سیمون می نویسد: نمی دانم از جهل بود یا از دغلی، خواست با بچه هایم دست بدهد، اما من بموقع متوجه شدم و او را بازداشتیم.» پدر بزرگم از عبارت «جهل یا دغلی» کیف کرد، اما سلین، که شنیدن نام سن سیمون - یک ادیب - نگذاشته بود اندامهای شنوایی اش بکلی دچار بیهوشی شود، به اعتراض گفت: «نمی فهمم؟ از همچو چیزی خوششان می آید؟ واقعاً که، خیلی زیباست! معنی همچو حرفی چیست؛ که یک آدم به اندازه یکی دیگر ارزش ندارد؟ اگر آدمی هوش و احساس داشته باشد، چه فرقی می کند که دوک باشد یا مهتر؟ این سن سیمون شما بچه هایش را چه خوب تربیت می کرده، حتی به آنها یاد نمی داده که با همه آدمهای خوب دست بدهند! فقط می شود گفت که مزخرف است. چطور دلتان می آید همچو چیزی را نقل کنید.» و پدر بزرگم، که با تأسف می دید در برابر این ابستروکسیون دیگر نمی تواند از سوان بخواهد چیزهایی را که برایش خیلی جالب بود تعریف کند زیر لب به مادرم می گفت: «آن شعری که یادم داده بودی و در همچو وقت هایی خیلی تسکینم می داد چه بود؟ آها، یادم آمد: پروردگارا، چه فضیلت ها کز آنها بیزارم نمی کنید! آخیش! چه خوب است!»

چشم از مادرم بر نمی داشتم، می دانستم که اجازه نخواهم داشت تا پایان شام سر میز بمانم و مادرم برای آن که پدر ناراحت نشود اجازه نخواهد داد جلو چشم دیگران او را، آن گونه که در اتاقم، چند بار ببوسم. از این رو، بر آن بودم که در اتاق پذیرایی، درحالی که شام را آغاز می کردیم و می دیدم که زمان رفتن فرا می رسد، پیشاپیش همه آنچه را که به تنهایی از دستم برمی آمد با آن بوسه آن قدر گذرا و دزدانه بکنم، که با نگاهم نقطه ای از گونه مادر را که می بوسیدم برگزینم، ذهنم را آماده کنم تا به یاری این آغاز ذهنی بوسه بتوانم سرتاسر دقیقه ای را که مادر به من ارزانی می داشت صرف حس کردن تماس گونه اش با لبهایم کنم، به همان گونه که نقاشی که نمی تواند مدتش را زمان درازی نشسته در برابر خود داشته باشد، از پیش تخته شستی اش را آماده می کند و همه آنچه را که در نهایت می تواند بدون حضور مدل بکشد از پیش به

یاری حافظه و طرحهای اولیه اش می سازد. اما پیش از آن که زنگ شام به صدا درآمده باشد، نمی دانم چه شد که پدر بزرگم با ددمنشی ناخواسته گفت: «این بچه خسته به نظر می رسد. بهتر است برود بخوابد. امشب هم که شام دیر می خوریم.» و پدرم، که به اندازه مادر بزرگ و مادرم به قول و قرارها پایبندی نشان نمی داد گفت: «بله، بلند شو، برو بخواب». خوانستم مادرم را ببوسم، در همین لحظه زنگ شام به صدا درآمد. «نه، این چه کاری است. مادرت را ول کن. به اندازه کافی به هم شب خوش گفته اید. این کارها دیگر مسخره است، زود باش، برو!» و مجبور شدم، بی توشه راهی بشوم؛ مجبور شدم تک تک پله ها را، به قول مردم، برخلاف خواست دلم بالا بروم که می خواست پیش مادرم برگردد، چون مرا نبوسیده پس به او اجازه نداده بود که با من بیاید. آن پلکان نفرت انگیز، که همیشه بالا رفتن از آن برایم دردناک بود، بوی جلایی داشت که به نوعی آن غصه و یژه ای را که من هر شب به دل داشتم در خود گرفته و ثابت نگه داشته بود و آن را برای حواس من شاید رنج آورتر از پیش می کرد، چون فقط حالت بویایی داشت و فکرم نمی توانست در آن دخالتی داشته باشد. هنگامی که در خوابیم و تنها حسی که هنوز از درد دندانمان داریم به صورت رؤیای دختری است که دویست بار پیایی می کوشیم از آب بیرون بکشیم یا بیتی از مولیر که بی وقفه تکرار می کنیم، بسیار آرام بخش خواهد بود اگر بیدار شویم و هوشیاری ما بتواند فکر دندان درد را از پیرایه های قهرمانی و تکرار پیایی آزاد کند. من عکس این آرامش را حس می کردم هنگامی که با شنیدن بوی جلای و یژه آن پلکان — که حشش بسیار بیشتر از ادراکش زهرآگین بود — غصه رفتن به اتاقم بی اندازه تندتر، کمابیش در یک آن، و به گونه ای هم حاد و هم نهانی، در من انگیزته می شد. به اتاقم که رسیدم، همه رخنه ها را کور کردم، پنجره ها را بستم، با به هم زدن پتوها گور خودم را کردم، کفن پیرهن خواب را به تن کردم. اما پیش از آن که خودم را در تخت آهنی دفن کنم که چون در تابستان در تخت بزرگ پرده دار گرم می شد در اتاقم گذاشته بودند، به فکر شورش افتادم و بر آن شدم

که محکوم وار شگردی بزنم. یادداشتی برای مادرم نوشتم و از او خواهم کردم برای چیز خیلی مهمی که در آن یادداشت نمی توانستم بنویسم به اتاقم بیايد. ترسم از این بود که فرانسواز، آشپز عمه ام، که پرداختن به من در کومبره به عهده او بود، از بردن یادداشت خودداری کند. می دانستم که برای او، بردن نامه ای برای مادرم در حضور مهمانان به همان اندازه نشدنی بود که برای دربان تماشاخانه ای دادن نامه ای به دست بازیگری که روی صحنه در حال بازی باشد. فرانسواز درباره آنچه باید کرد و نباید کرد قانون نامه ای بی چون و چرا، پر تفصیل و دقیق در ذهن داشت که تکلیف کوچک ترین و بی اهمیت ترین چیزها را هم به گونه ای بحث ناپذیر تعیین می کرد (و از این رو به قانونهای کهنی شباهت داشت که از یک سو به کشتار نوزادان حکم می دهند و از سوی دیگر، با ظرافتی گزافه آمیز، پختن بزغاله در شیر مادرش و یا خوردن عصب پای چارپایان را حرام می دارند).^{۲۱} از سرسختی ناگهانی فرانسواز در خودداری از اجرای برخی از کارهایی که به او گفته می شد برمی آمد که گویا، در قانون نامه او پیچیدگیهای اجتماعی و ظرافتهای اشرافیانه ای پیش بینی شده بود که به هیچ وجه نمی توانست از همگان و از محیط زندگی روستایی او مایه گرفته باشد؛ و ناگزیر باید چنین نتیجه گرفته می شد که او گذشته فرانسوی بسیار کهن و بزرگ منشانه ای را، که خود به خوبی در نمی یافت، در خود داشت، به همان گونه که در برخی شهرهای کارگری ساختمانهای قدیمی دیده می شود که از زندگی درباری گذشته های شهر خبر می دهد، و در آنها کارگران یک کارخانه فراورده های شیمیایی در ساختمانی پر از مجسمه های ظریفی کار می کنند که معجزه سن توفیل یا چهار فرزند امون^{۲۲} را نشان می دهند. در آن مورد خاص، آن ماده از قانون نامه که به استنادش بسیار بعید بود که، جز در صورت آتش سوزی، فرانسواز به خاطر شخصیت کم اهمیتی چون من در حضور آقای سوان مزاحم مادرم بشود، تنها بیان کننده احترامی بود که او نه فقط برای والدین — و همچنین مردگان، کشیشان و شاهان — بلکه برای مهمان غریبه قائل بود، احترامی که شاید اگر

در کتابی درباره‌اش می‌خواندم بر من اثر می‌گذاشت اما از زبان او، به خاطر لحن پر وقار و مهرآمیزی که با آن همراه می‌کرد، همیشه برایم رنج‌آور بود، و به ویژه در آن شب که به دلیل قداستی که شام برایش داشت بدون شک نمی‌پذیرفت در مراسم آن خللی وارد کند. اما برای این که بخت را یار خودم کنم بی‌هیچ دودلی به دروغ به او گفتم که من نخواستۀ بودم برای مادرم نامه بنویسم، بلکه او پیش از آن که ترکش کنم سفارش کرده بود چیزی را برایش پیدا کنم و خبرش را حتماً به او بدهم؛ و بدون شک بسیار ناراحت می‌شد اگر آن یادداشت به دستش نمی‌رسید. فکر می‌کنم فرانسواز گفته‌ام را باور نکرد، چون همانند آدمیان بدوی، که حواسی نیرومندتر از ما داشتند، به کمک نشانه‌هایی که برای ما نامحسوس بود هر حقیقتی را که می‌خواستیم از او پنهان بداریم در جا درمی‌یافت؛ پنج دقیقه‌ای پاکت را نگاه کرد، انگار که از همان واریسی کاغذ و نوشته روی آن می‌توانست به آنچه در نامه بود پی ببرد یا بفهمد که به کدامیک از مواد قانون‌نامه او مربوط می‌شود. سپس با حالتی تسلیم‌آمیز از در بیرون رفت که پنداری مفهومی این بود: «بیچاره پدر و مادری که همچو بچه‌ای داشته باشند!» یک لحظه بعد برگشت و گفت که شام هنوز در مرحلهٔ دسربستنی است و برای سرپیشخدمت غیرممکن است که در چنان وقتی جلو چشم همه نامه را بدهد، اما به دهن شوران^{۲۳} که رسیدند ترتیبی خواهد داد که به دست مادر برسد. دلشوره‌ام در جا پایان گرفت؛ دیگر چون اندکی پیشتر نبود که مادرم را برای تا فردا صبح ترک کرده باشم، زیرا یادداشت، که بدون شک ناراحتش می‌کرد (و دوچندان بیشتر چون مرا در چشم آقای سوان مسخره می‌نمایاند) دستکم مرا نادیده و خوشحال به همان اتاقی می‌برد که مادر آنجا بود، از من در گوش او سخن می‌گفت؛ زیرا آن اتاقی پذیرایی ممنوع، دشمن، که تا همان یک لحظه پیش حتی بستنی و دهن شورانش برایم دربردارندهٔ لذتهایی بود که چون مادرم دور از من می‌چشید زیانبار و مرگ‌آسا غم‌انگیز بودند، به روی من باز می‌شد و، مانند میوهٔ رسیده‌ای که پوستۀ خودش را بترکاند، توجه مادرم را درحالی که یادداشت مرا

می خواند بیرون می افشاند و تا به دل سرمست من می رساند. دیگر از او جدا نبودم؛ سدها فرو ریخته بود، رشته دل انگیزی ما را به هم می پیوست. و تازه، از این بیشتر هم در راه بود: بدون شک مادر به دیدنم می آمد!

فکر می کردم که اگر سوان یادداشت‌م را می خواند و از هدف نوشتنش بو می برد، از دلشوره‌ای که حس کرده بودم خنده‌اش می گرفت؛ اما، برعکس، آن گونه که بعدها دانستم، دلشوره همسانی سالهای سال او را رنج داده بود، و شاید هیچکس نمی توانست به خوبی او حال مرا بفهمد؛ او، دلشوره زمانی را که حس می کنی آنی که دوست می داری دور از تو در جایی خوش است، و دستت به او نمی رسد، از عشق آموخته بود، عشق که به نوعی همزاد دلشوره است، که آن را یکسره از آن خود و فقط برای خود می خواهد؛ اما هنگامی که، مانند آنچه بر من می گذشت، دلشوره پیش از آن که عشق در زندگی مان پدیدار شده باشد در ما رخنه می کند، در انتظار آن زمان، آزاد و ناشناس در درون ما، بی کارکرد معینی، هر روز در خدمت هر احساسی که پیش آید، زمانی مهر فرزندان و زمانی دوستی پسر بچه‌گانه، جریان دارد. و شادمانی‌ای را که من زمانی برای نخستین بار شناختم که فرانسواز آمد و گفت که یادداشت‌م به مادر داده خواهد شد، سوان نیز شناخته بود، شادمانی گول آمیزی که دوست یا خویشاوندی از زنی که دوست داری به تو می دهد، هنگامی که در برابر خانه یا تئاتری که هر دو برای مهمانی رقصی یا شب اول نمایشی به آنجا می روند، تو را می بیند که در بیرون سرگردان و بیتابانه منتظر فرصتی که به دلدارت برسی. تو را می شناسد، خودمانی نزدیکت می آید، می پرسد آنجا چه می کنی. و چون بهانه می آوری که باید چیزی بسیار فوری را به دوست یا خویشاوندش بگویی تو را با خود به سرمزای می برد و قول می دهد که در کم‌تر از پنج دقیقه او را پشت بفرستد. چه دوست داشتنی می شود — همان گونه که فرانسواز در آن لحظه برای من بود — میانجی نیکوکاری که با یک کلمه آن جشن باور نکردنی جهنمی را که در آن، به خیال تو، موجهایی دشمنانه، هرزه و لذت انگیز دلدارت را از تو دور می کند و به تمسخر تو وا می دارد، برایت

تحمل کردنی، انسانی و حتی خوب می‌کند! به پیروی از او، که تو را دریافته است و خودش هم به آن جشن رازهای رنج‌آور دعوت دارد، دیگر دعوت‌شدگان نیز نباید چندان اهریمنی باشند. بدین گونه، از رخنه‌ای که هیچ انتظارش را نداشتی تو هم به ساعتهای دست نیافتنی و رنج‌آوری پا می‌گذاری که لذتهای ناشناسی را به دلدارت می‌چشاند؛ بدین گونه، به یکی از لحظه‌هایی دست می‌یابی که گذشتشان باید آن ساعتها را بسازد، لحظه‌ای همان اندازه واقعی که دیگر لحظه‌ها، شاید هم برای تو از همه مهم‌تر، چون با معشوق تو آمیخته است، تو آن را به چشم می‌بینی، از آن خود می‌کنی، در آن دخالت داری، آن را تقریباً خودت آفریده‌ای: لحظه‌ای که به او گفته می‌شود که تو، آن پایین، منتظر اویی. و بدون شک، دیگر لحظه‌های جشن نباید چندان تفاوتی با آن یکی می‌داشتند، و هیچ لذت‌آورتر نبودند و نمی‌باید آن همه مایه رنج تو می‌شدند چون دوست نیکوکار به تو می‌گوید: «خیلی هم خوشحال می‌شود که شما را ببیند! خیلی بیشتر خوشش می‌آید با شما حرف بزند تا این که آن بالا بنشیند و حوصله‌اش سر برود.» اما افسوس! سوان به تجربه دیده بود که خیرخواهی میانجی نمی‌تواند هیچ اثری برزنی بگذارد که خشمگین می‌شود از این که مردی که دوست نمی‌دارد او را تا مهمانی هم دنبال کرده باشد. اغلب، دوست تنها برمی‌گردد.

مادرم نیامد، و بی‌اعتنا به غرور من (که در گرو آن بود که دستاویزم درباره جستجوی چیزی را که گویا خود از من خواسته بود خبرش را به او بدهم حاشا نکند) به فرانسواز گفت که به من بگوید: «جواب ندادند.» عبارتی که پس از آن بارها دیده‌ام که دربانان هتلهای مجلل یا پیشخدمت‌های قمارخانه به دختر بینوایی گفته‌اند که شگفت‌زده گفته است: «چطور، جواب نداد، غیر ممکن است! نامه را به دستش دادید؟ خیلی خوب، باز صبر می‌کنم.» و—به همان گونه که آن دختر همواره به دربان که می‌خواهد چراغی اضافی برای او روشن کند می‌گوید که نیازی به این کار نیست، و همان جا منتظر می‌ماند و همه آنچه می‌شنود تک و توک جمله‌ای درباره وضع هواست که دربان و

پادویی به هم می‌گویند که دربان ناگهان با نگاه کردن به ساعت او را می‌فرستد که بطری مشتری‌ای را در یخ بگذارد. من هم پیشنهاد فرانسواز را که برایم دم کرده‌ای درست کند یا کنارم بماند رد کردم و گذاشتم به آشپزخانه برگردد، به بستر رفتم و چشمانم را بستم و کوشیدم صدای پدر و مادرم را که با دیگران در باغچه قهوه می‌خوردند نشنوم. اما پس از چند ثانیه، حس کردم بسانوشتن آن یادداشت برای مادرم، با پذیرفتن خطر رنجاندنش و آن چنان نزدیک شدن به او که پنداشته بودم لحظه دیدارش را می‌بینم، این امکان را از خودم گرفته بودم که بی دیدن او خوابم ببرد و تپش دلم دقیقه به دقیقه دردناک‌تر می‌شد چون با کوشش برای پذیرفتن آرامشی که به منزله قبول نامرادی‌ام بود بر بیتیابی‌ام دامن می‌زدم. ناگهان دلشوره‌ام فروکش کرد، خوشی ژرفی مرا فرا گرفت مانند هنگامی که داروی نیرومندی کم‌کم اثر می‌گذارد و درد را آرام می‌کند: بر آن شده بسودم تا مادرم را ندیده‌ام، تا به هر بهایی که باشد او را نبوسیده‌ام، دیگر نکوشم که خوابم ببرد، هرچند مطمئن بودم پس از آن تا مدت‌ها، هنگامی که می‌رفت بخوابد، با من قهر می‌کرد. آرامش ناشی از پایان گرفتن دلشوره مرا دستخوش شادمانی شگرفی می‌کرد که کم از انتظار و تشنگی و ترس خطر نبود. پنجره را بیصدا باز کردم و پایین تختم نشستم؛ هیچ حرکتی نمی‌کردم تا مبادا از پایین صدایم را بشنوند. در بیرون، همه چیزها هم پنداری از جنبش و سرو صدا بازایستاده بودند تا مهتاب را آشفته نکنند که با افزودن بازتاب هر چیزی به آن، که از خودش بیشتر سنگینی و جسمیت داشت، همه چیز را دو برابر می‌کرد و پس می‌برد و بدین گونه چشم اندازی هم باریک‌تر و هم بزرگ‌تر پدید می‌آورد، مانند نقشه تا شده‌ای که تازه باز شود. آنچه باید می‌جنبید، مانند چند برگگی از درخت بلوط، می‌جنبید. اما آن جنبش دقیق، کامل، که تا کوچک‌ترین زیر و بم‌ها و دوردست‌ترین ظرافتهای جنبیدن را نیز دربر می‌گرفت، به آرامش دیگر چیزها کاری نداشت، با آن در نمی‌آمیخت، در خود محدود می‌ماند. دورترین صداها، آنهایی که شاید از باغهای آن سر شهر می‌آمدند، بر زمینه آن سکوتی

که هیچ چیز از آنها را به کام نمی‌کشید، با چنان وضوح و چنان «ریزه کاری» ای به گوش می‌رسیدند که پنداری حالت دوری‌شان به خاطر آن بود که پیانیسیمو اجرا می‌شدند، مانند قطعه‌های بسیار آهسته‌ای که دسته کنسرواتوار چنان خوب می‌نواخت که، گرچه حتی یک نت آنها نشنیده نمی‌ماند، می‌پنداشتی که از جایی دور از تالار به گوش می‌رسند و همه حاضران سالخورده (از جمله خواهران مادر بزرگم که آقای سوان جاهای خودش را به آن دو داده بود) برای شنیدنشان گوش تیز می‌کردند انگار که پیشایی دوردست ارتشی را می‌شنیدند که هنوز از پیچ خیابان ترویز^{۲۴} نگذشته بود.

می‌دانستم وضعی که برای خود پیش می‌آوردم می‌توانست برای من، از سوی پدر و مادرم، وخیم‌ترین پیامدها را به دنبال بیاورد، و به راستی بسیار وخیم‌تر از آنی که یک غریبه می‌توانست پیش‌بینی کند، از آنهایی که به گمان او تنها کارهای به راستی شرم‌آور در پی می‌آورد. اما در تربیتی که به من داده شده بود، سلسله مراتب گناهان همانی نبود که در پرورش کودکان دیگر رعایت می‌شد و عادت‌م داده بودند آنهایی را از همه سنگین‌تر بدانم که امروزه می‌فهمم که انگیزه ارتکاب همه‌شان وادادن در برابر تحریکی عصبی بود (بدون شک به این دلیل که گناهان دیگری در کار نبود که لازم باشد در برابرشان آن اندازه از من مراقبت شود.) اما در آن زمان کسی واژه عصبی را به زبان نمی‌آورد، از این منشاء که می‌توانست به من بیاوراند که تسلیم شدنم به آن بخشودنی و یا شاید حتی مقاومتم در برابرش نشدنی بود سخن نمی‌گفت. اما من آن را از اضطرابی که پیش از آن می‌آمد و از سختی کیفری که در پی داشت می‌شناختم؛ و می‌دانستم گناهی که تازه کرده بودم از همان دسته‌ای بود که به خاطرشان پادافره سخت دیده بودم، هر چند بینهایت از بقیه وخیم‌تر بود. اگر هنگامی که مادرم بالا می‌آید که بخوابد من سر راهش را بگیرم، و او ببیند من سر پا مانده‌ام تا دوباره در راهرو به او شب خوش بگویم، دیگر در خانه نگهم نمی‌دارند، بدون شک همین فردا مرا به شبانه‌روزی می‌گذارند. باشد! حتی اگر لازم می‌شد پس از پنج دقیقه خودم

را از پنجره پایین بیندازم من این را ترجیح می‌دادم. همه چیز می‌که من در آن لحظه می‌خواستم مادرم بود، تسابتم به او شب خوش بگویم، در راه اجرای این خواستم آن قدر پیش رفته بودم که دیگر راه برگشت نداشتم.

صدای پاهای اهل خانه را شنیدم که سوان را بدرقه می‌کردند؛ و هنگامی که از زنگ در فهمیدم اورفته است خودم را به پنجره رساندم. مادرم از پدرم می‌پرسید که آیا خوراک میگو خوب بود و آقای سوان دوباره بستنی قهوه و پسته خورده بود یا نه. مادرم گفت: «خیلی معمولی شده بود؛ فکر می‌کنم دفعه دیگر باید طعم تازه‌ای را امتحان کنیم.» عمه بزرگم گفت: «نمی‌دانید چقدر به نظرم می‌رسد که سوان دارد عوض می‌شود. چقدر پیر شده!» چنان عادت داشت سوان را همان نوجوان گذشته‌ها ببیند که شگفت زده بود از این که او را ناگهان مسن‌تر از آنی می‌دید که می‌پنداشت او همچنان هست. به راستی هم، خویشان من کم کم او را دچار آن سالخوردگی غیرعادی، بیش از اندازه، و خجلت‌آوری می‌دیدند که سزاوار همه عزبها است، همه کسانی که به نظر می‌رسد روز بزرگ بی‌آینده برای آنان درازتر باشد تا برای دیگران، چون برای آنان تهی است و همه لحظه‌های آن از آغاز بامداد روی هم تلمبار می‌مانند بی‌آن که سپس میان فرزندان پخش شوند. «فکر می‌کنم از دست زنک ددري اش غصه می‌خورد که همه اهل کومبره می‌دانند با آقای به اسم دوشارلوس زندگی می‌کند. قضیه اش سر زبان همه هست.» مادرم گفت برعکس، چندی بود که او به نظرش کم‌تر غمگین می‌رسید. «آن حرکت پاک کردن چشمها و دست کشیدن به پیشانی را که درست عین حرکت پدرش است تازگیها کم‌تر می‌کند. اما من فکر می‌کنم که دیگر زنک را دوست ندارد» پدر بزرگم گفت «خوب، طبیعی است که دیگر دوستش ندارد. مدتها پیش نامه‌ای از او به دستم رسید که البته نخواستم خیلی جدی بگیرم و هیچ شکی درباره احساس او نسبت به زنش، یا دستکم عشقش، باقی نمی‌گذارد.» سپس رو به دو خواهر زنش کرد و گفت: «دیدید گفتم! بالاخره ازش به خاطر آستی تشکر نکردید.» خاله فلورا گفت:

«چطور تشکر نکردیم؟ حتی، بین خودمان باشد، فکر می‌کنم به شکل خیلی ظریفی هم این کار را کردم.» سلین گفت: «بله، اتفاقاً خیلی قشنگ گفتم: «خیلی خوشم آمد»، «خود تو هم خیلی خوب گفتم» «بله، خودم هم از جمله‌ای که دربارهٔ همسایه‌های دوست داشتنی گفتم خیلی راضی‌ام.» پدر بزرگم به صدای بلند گفت: «نفهمیدم. به این می‌گویید تشکر کردن! من هم این چیزهایی را که می‌گویید شنیدم، اما یک لحظه هم به فکرم نرسید ممکن است برای سوان باشد. مطمئن باشید از این حرفها هیچ چیز دستگیرش نشده.» «ای بابا، احمق که نیست، مطمئنم خیلی هم خوشش آمده. دیگر نمی‌توانستم تعداد بطریها و قیمت شراب را هم بگویم!» پدر و مادرم تنها ماندند، و چند لحظه‌ای نشستند؛ سپس پدرم گفت: «خوب، اگر می‌خواهی، دیگر برویم بخوابیم.» «اگر می‌خواهی، جانم، هر چند که هیچ خوابم نمی‌آید، فکر هم نمی‌کنم به خاطر آن یک خرده بستنی قهوه باشد. می‌بینم آشپزخانه هنوز روشن است و حالا که طفلک فرانسواز منتظرم مانده، تا تو بروی و لباسهایت را درآری از او می‌خواهم دگمه‌های بالا تنه‌ام را باز کند.» و در توری داری را که از سرسرا به پلکان باز می‌شد گشود. من بی‌سر و صدا به راهرو رفتم؛ قلبم چنان تند می‌تپید که به زحمت راه می‌رفتم، اما هر چه بود آن تپش دیگر نه از نگرانی که از هراس و شادمانی بود. روشنایی شمع مادرم را در راه پله دیدم. سپس خودش را دیدم و پیش دویدم. در لحظهٔ اول، مرا با شگفتی نگاه کرد، نمی‌فهمید چه پیش آمده بود. سپس چهره‌اش خشماگین شد، لب از لب باز نکرد، و به راستی هم برای گناهی بسیار کوچک‌تر از آن چندین روز با من حرف نمی‌زدند. اگر یک کلمه به من گفته بود، به معنی پذیرش این بود که باز می‌شد با من حرف زد، و شاید این برای من دردناک‌تر هم می‌شد، چون نشانهٔ آن می‌بود که در برابر سنگینی مجازاتی که انتظارم را می‌کشید حرف نزدن و قهر کردن بچگانه می‌نمود. همان یک کلمه می‌توانست همانند لحن آرامی باشد که آدم در پاسخ خدمتکاری به کار می‌برد که تصمیم گرفته است اخراجش کند؛

همانند بوسه‌ای که آدم به فرزند می‌دهد که به سربازی می‌فرستد، که اگر بنا بود فقط دو روز با او قهر باشد نمی‌داد. اما در آن هنگام صدای پدرم شنیده شد که در حمام لباسهایش را عوض کرده بود و داشت بالا می‌آمد، و مادرم برای پیشگیری از سرزنش او با صدایی بریده بریده از خشم گفت: «برو، برو، تا دستکم پدرت نبیند که اینجا مثل دیوانه‌ها منتظر ایستاده‌ای!» اما من در جوابش گفتم: «بیا به من شب خوش بگو»، در وحشت بودم از این که می‌دیدم روشنایی شمع پدرم از دیوار پلکان بالا می‌آید، اما همچنین از نزدیک شدن او برای فشار آوردن به مادرم بهره می‌گرفتم و امیدوار بودم که، با دریافت این که اگر همچنان به من نه بگوید پدرم سر خواهد رسید و مرا خواهد دید، ناگزیر بگوید: «برو توی اتاق، الان می‌آیم.» اما کار از کار گذشت، پدرم به ما رسید، ناخواسته، به صدایی که هیچکس نشنید، زیر لب گفتم: «کارم ساخته است!»

اما چنین نشد. پدرم همواره آزادی‌هایی را که مادر و مادر بزرگم بر پایه قول و قرارهای گسترده‌تری به من می‌دادند از من دریغ می‌داشت، چون اعتنایی به «اصول» نداشت و به چیزی به عنوان «حقوق افراد» معتقد نبود. به دلیلی کاملاً اتفاقی، یا شاید هم بی هیچ دلیلی، فلان گردشی را که برای من چنان عادت و چنان مسجل شده بود که لغو کردنش جز پیمان شکنی چیزی نبود در آخرین لحظه ممنوع می‌کرد، یا این که، مانند همان شب، بسیار پیشتر از ساعت همیشگی روبه من می‌کرد و می‌گفت: «خوب، بلند شو برو بخواب، چرا هم ندارد!» اما از سوی دیگر، از آنجا که به اصولی (به مفهومی که مادر بزرگم می‌گفت) پایبند نبود، سرسختی و یکدندگی هم نداشت. یک لحظه مرا شکفت زده و ناخشنود نگاه کرد، سپس همین که مادرم دستپاچه در چند کلمه وضع را برایش توضیح داد گفت: «خوب، برو پیشش، خودت هم که می‌گفتی خوابت نمی‌آید، یک کمی پیشش بمان، من به چیزی احتیاج ندارم.» مادرم با کمرویی گفت: «آخر، جانم، چه من خوابم بیاید چه نه مسأله این است که نباید به این بچه عادت داد که...» پدرم شانه‌ای بالا

انداخت و گفت: «بحث عادت نیست. می‌بینی که بچه دلش گرفته، ناراحت است این بچه؛ ای بابا، جلاد که نیستیم! بعد که مریض بشود که بدتر است! حالا که دو تا تخت توی اتاقش هست، از فرانسواز بخواه تخت بزرگه را برایت آماده کند و شب پیشش بمان. بروید، شب بخیر، من که به اندازه شما عصبی نیستم می‌روم بخوابم».

نمی‌شد از پدرم تشکر کرد؛ چنین کاری را احساساتی بازی می‌دانست و از آن ناراحت می‌شد. ایستاده بودم و جرأت نمی‌کردم از جا بجنبم؛ هنوز پیش ما ایستاده بود، بلندبالا و با پیرهن سفید خواب، با شال بنفش و صورتی هندی که از زمانی که دچار دردهای عصبی می‌شد شبها دور سرش گره می‌کرد، با حرکت ابراهیم در گراوری از روی کار بنوتزو گوتزولی^{۲۵} که آقای سوان به من داده بود، که به سارا می‌گفت باید با اسحاق وداع کند. سالها از آن زمان گذشته است. دیر زمانی است که از آن دیوار متبر پلکان، که بالا آمدن روشنایی شمعش را روی آن می‌دیدم، اثری نیست. در درون من هم بسیاری چیزها که برای همیشه ماندنی‌شان می‌پنداشتم نابود شده‌اند، و چیزهایی تازه سربرکشیده‌اند و از آنها رنجها و شادیهای تازه‌ای زاده می‌شود که در آن زمان گمان نمی‌کردم، همچنان که درک رنجها و شادیهای گذشته اکنون برایم دشوار شده است. همچنین، زمان درازی است که دیگر پدرم نمی‌تواند به مادرم بگوید: «برو پیش بچه.» دوباره دیدن چنین ساعتیایی دیگر هرگز برایم ممکن نخواهد شد. اما کوتاه زمانی است که دوباره، اگر خوب گوش فرا دهم، می‌توانم حق‌گریه‌ای را بشنوم که توانستم پیش پدرم مهار کنم و تنها زمانی سد شکست که با مادرم تنها ماندم. حقیقت این است که این گریه هیچگاه فرو ننشسته بود؛ و تنها از آن رو که اکنون زندگی در پیرامونم هرچه بیشتر فرو می‌میرد می‌توانم دوباره آن را بشنوم، به همان گونه که آوای ناقوسهای صومعه روزها چنان در پس صداهای شهر پنهان می‌ماند که می‌پنداریم از جنبش ایستاده‌اند اما در سکوت شامگاه دوباره به صدا درمی‌آیند. مادرم آن شب را در اتاق من ماند؛ در همان هنگام که گناهی از من سر

زد که انتظار داشتم به خاطرش به ترک خانه وادارم کنند، پدر و مادرم پاداشی بیشتر از هر آنچه می‌توانستم برای کار شایسته‌ای دریافت کنم به من می‌دادند. رفتار پدرم با من، حتی در زمانی که به صورت این بخشندگی جلوه می‌کرد، حالتی خودسرانه و نابحق داشت که ویژگی آن بود، و از آنجا می‌آمد که معمولاً از مصلحت‌هایی گذرا مایه می‌گرفت و نه از طرحی که از پیش ریخته شده باشد. شاید حتی آنچه من آن راسختگیری او می‌دانستم، مانند هنگامی که می‌گفت بروم و بخوابم، کم‌تر از سختگیری مادر و مادر بزرگم شایسته این عنوان بود، زیرا طبیعتش، که از برخی دیدگاهها بیشتر از طبیعت آن دو با من تفاوت داشت، چنان بود که شاید تا آن زمان بونبرده بود که من شبها چقدر دچار غصه می‌شدم، حال آن که مادر و مادر بزرگم این را می‌دانستند؛ اما آن قدر دوستم داشتند که نخواهند مانع رنج کشیدن من بشوند، چون می‌خواستند به من بیاموزند برای رنج چیره شوم تا از حساسیت عصبی ام کاسته و اراده‌ام قوی‌تر شود. اما نمی‌دانم آیا پدرم که محبتی از نوعی دیگر به من داشت، می‌توانست این شهادت را داشته باشد یا نه: همین که تازه فهمید من دلتنگم به مادرم گفتم: «برو آرامش کن.» مادرم آن شب را در اتاق من ماند، و شاید برای آن که ساعتی را که با آنچه سزاوارش بودم آن همه تفاوت داشت هیچ اثری از پشیمانی خراب نکند، در جواب فرانسواز که وضع را غیرعادی می‌یافت و می‌دیدم مادرم کنار من نشسته و دستم را گرفته است، و بی‌سرزنی می‌گذارد که گریه کنم، پرسید: «خانم، چه شده که آقا این طور گریه می‌کند؟» گفتم: «خودش هم نمی‌داند، فرانسواز، عصبی است؛ زود تخت بزرگ را برای من آماده کنید و بروید بخوابید.» بدین گونه، برای نخستین بار، غصه مرا نه یک خطای درخور تنبیه بلکه ناهنجاری نابعمدی می‌دانستند که دیگر به عنوان حالتی عصبی که خودم مسؤولش نبودم به رسمیت شناخته می‌شد؛ آسوده بودم از این که دیگر نمی‌بایست ملاحظه را هم با تلخی اشکهایم بیامیزم: می‌توانستم بی‌حس گناه گریه کنم. اما، از آن بازگشت دوباره شرایط انسانی هم هیچ غروری در

حضور فرانسواز حس نمی‌کردم، بازگشتی که ساعتی پس از آن که مادرم نخواستہ بود به اتاقم بیاید و با بی‌اعتنایی در جوابم گفته بود که باید بخوابم، مرا تا منزلت آدمهای بزرگ بالا برده و ناگهان مرا به نوعی بلوغ غصه، به آزادی گریه، رسانده بود. باید شادمان می‌بودم؛ اما نبودم. به نظرم می‌رسید آنچه می‌گذشت نشانه نخستین سازش مادرم در برابر من، و نخستین عقب‌نشینی او در راه آرمانی بود که برای من در سر می‌پروراند، و برایش بسیار دردناک بود؛ چنین می‌نمود که با همه همتی که داشت، برای نخستین بار به شکست خود گردن می‌نهاد. به نظرم می‌رسید اگر به پیروزی ای رسیده بودم، علیه او بود، که من به همان گونه توانسته بودم بر اراده و عقل او چیره شوم که بیماری، دق یا پیری می‌توانستند، و آن شب آغازگر دورانی تازه بود و چون تاریخی شوم به یاد می‌ماند. اگر شهادت می‌داشتم، می‌توانستم به مادرم بگویم: «نه نمی‌خواهم. اینجا خواب» اما خرد عملی، یا به اصطلاح امروزی واقع‌گرایی مادرم را، که خوی او را نرم‌تر از خوی پرشور آرمانجوی مادر بزرگم می‌کرد می‌شناختم، و می‌دانستم چون آنچه نباید می‌شد شده بود، او دوست‌تر می‌داشت بگذارد مژده خوشی را بی‌دغدغه بچشم و مزاحم پدرم نشود. البته، چهره زیبایش در آن شب هم که آن چنان مهربانانه دستهایم را گرفته بود و می‌کوشید از گریه بازمدارد هنوز درخشش جوانی را داشت؛ اما این درست همانی بود که می‌خواستم نباشد، برایم خشمش کم‌تر غم‌انگیز بود تا آن مهربانی تازه که در کودکی ندیده بودم؛ به نظرم می‌رسید آن شب، با دستی نهانی و بی‌حرمت، نخستین چین سالخوردگی را بر جان او خلانده و کاری کرده بودم که اولین موی سفیدش پیدا شود. این فکر گریه‌ام را دوچندان کرد و آنگاه بود که دیدم مادرم، که در رفتار با من هرگز دچار نرمش نمی‌شد، یکباره در برابر غصه من وا داده است و می‌کوشد گریه خودش را مهار کند. و چون حس کرد فهمیده‌ام، با خنده گفت: «بین این بلبلیک خوشگلم اگر یک کم دیگر ادامه بدهد، مامان هم مثل او نخل بازی درمی‌آرد. راستی، حالا که نه تو خوابت می‌آید و نه مامان، دیگر بیشتر از این

خودمان را ناراحت نکنیم. بیا یک کاری بکنیم، کتاب بخوانیم.» اما در اتاق کتابی نداشتم. مادرم گفت: «خیلی برایت فرق می‌کند اگر کتابهایی را که مادر بزرگت می‌خواهد برای جشنت به تو بدهد الآن بیاورم؟ خوب فکرهايت را بکن: اگر پس فردا هیچ چیز به ات ندهیم ناراحت نمی‌شوی؟» برعکس خیلی هم خوشحال بودم و مادرم رفت و بسته‌ای از کتاب آورد که، از روکش کاغذی‌اش تنها می‌توانستم ببینم بسته‌ای کوتاه و پهن است، اما با همان ظاهر گنگ و پوشیده‌اش به همان زودی جعبه رنگ عید سال نو و کرمهای ابریشم سال گذشته را به فراموشی سپرد. چهار کتاب در آن بود: مرداب شیطان، فرانسوا پسر صحرا، فادت کوچولو و استادان نی انبان. بعدها دانستم، مادر بزرگم، اول خواسته بود برایم اشعار موسه، کتابی از روسو و ایندیانا^{۲۶} را بخرد؛ چون گرچه کتابهای سبک را به همان اندازه زیان‌آور می‌دانست که آب نبات و شیرینی را، فکر نمی‌کرد که نفیس سنگین نوابغ می‌توانست بر ذهن کودک اثری خطرناک‌تر و ضعف‌آورتر از آنی بگذارد که هوای آزاد و باد دریا برای تن او داشت. اما از آنجا که پدرم، با شنیدن نام کتابهایی که مادر بزرگ می‌خواست به من بدهد، کم مانده بود او را دیوانه بخواند، برای آن که مبادا من بی هدیه بمانم دوباره به کتابفروشی ژویی لو ویکنت رفته و آن چهار رمان روستایی ژرژ ساندر را پیدا کرده بود. به مادرم می‌گفت: «آخر دختر جان، دلم نمی‌آید به این بچه کتابهای کم ارزش بدهم.» (روز بی اندازه گرمی بود و با چنان حال نزاری به خانه برگشت که پزشک به مادرم هشدار داد نگذارد آن قدر خودش را خسته کند.)

در واقع، مادر بزرگم هیچگاه راضی نمی‌شد چیزی بخرد که از آن نتوان بهره‌ای فکری گرفت؛ به ویژه آنی که چیزهای زیبا به ما می‌دهند و می‌آموزند که خوشی را در فراسوی خشنودیهای رفاهی و خودستایانه جستجو کنیم. حتی هنگامی که می‌خواست به کسی هدیه‌ای به اصطلاح مفید بدهد، اگر بنا بود به کسی صندلی، ظرف یا عصا هدیه کند می‌گشت و نوع «عتیقه»‌شان را پیدا می‌کرد، انگار که کنار افتادگی طولانی آنها ویژگی

کاربردی شان را از آنها گرفته و آماده شان کرده باشد که بیشتر به تعریف زندگی مردمان گذشته پردازند تا این که نیازهای ما را برآورند. دلش می خواست من در اتاقم عکس هایی از زیباترین چشم اندازها و بناهای تاریخی داشته باشم. اما هنگام خریدن آنها، حتی هنگامی که موضوع عکس ارزش زیبایی شناختی داشت، به نظرش می رسید شیوه مکانیکی تصویرگری، عکاسی، بیش از اندازه سبک و عملی است. به دنبال شگردهایی بود که اگر نتوانست ابتذال بازاری را بکلی کنار بگذارد دستکم آن را هرچه کم تر کند، و تا آنجا که بتواند هنر را به جای آن بنشاند، «لایه» های هرچه بیشتری از هنر را به کار بگیرد: به جای آن که عکسهایی از کلیسای شارتر، چشمه های سن کلو یا کوه وزوو انتخاب کند، از سوان می پرسید که آیا از نقاشان بزرگ کسی آنها را کشیده بود یا نه، و دوست تر می داشت که عکس تابلو کلیسای شارتر اثر کورو، یا چشمه های سن کلو کار هوبر روبر یا وزوو اثر ترنر را به من بدهد که جنبه هنری شان بیشتر از عکس ساده بود. اما گرچه عکاس از تصویر کردن آن شاهکارهای هنری یا طبیعت بازداشته شده و یک هنرمند بزرگ جای او را گرفته بود، باز این عکاس بود که پا به میان می گذاشت و آن تصویر را تصویر می کرد. به این ترتیب مادر بزرگ یک بار دیگر با ابتذال رو در رو می شد و باز می کوشید آن را پس بزند. از سوان می پرسید که آیا از روی اثر گراوری موجود بود یا نه، و در صورت امکان گراورهای قدیمی را ترجیح می داد که گذشته از نشان دادن اثر سود دیگری هم داشتند، مثلاً آنهایی را که اثر را در وضعیتی نشان می دادند که ما دیگر نمی توانستیم ببینیم (مانند گراوری که مورگن^{۲۷}، پیش از آسیب دیدن واپسین شام لئوناردو از روی آن ساخته بود). باید گفت که نتیجه این برداشت از هنر هدیه دادن همیشه چندان درخشان نبود. تصویری که من از ونیز، براساس طرحی از تیسین^{۲۸} داشتم که گویا زمینه ای از قلاب این شهر را نشان می دهد، مطمئناً به دقت تصویری نبود که عکسهای ساده می توانست به من بدهد. در ادعای نامه های عمه بزرگ علیه مادر بزرگم، صندلی هایی که او به

نامزدهای جوان یا زن و شوهرهای پیر هدیه کرده بود و در همان لحظه اول زیر سنگینی یکی از گیرندگان هدیه از هم وارفته بودند از شمار بیرون بود. اما به نظر مادر بزرگم، توقع دوام از دیوارکوبی چوبی که هنوز می شد گلبوته‌ای، لبخندی، یا گاهی تخیل زیبایی از گذشته را در آن دید تنگ نظری بود. حتی، آنچه هم که به کاربرد این اثاثه مربوط می شد، به دلیل پیروی از شیوه‌ای که مادیگر به آن عادت نداریم، برای او به همان گونه جذاب بود که برخی اصطلاحات قدیمی که در آنها به کنایه‌ای برمی‌خوریم که، در زبان امروزی مان، به دلیل فرسایش ناشی از عادت، بی مفهوم شده است. به همین گونه، رمانهای روستایی ژرژساند هم که او برای جشنم به من هدیه می‌کرد، همانند اثاثه قدیمی، پر از اصطلاحاتی بودند که دیگر منسوخ شده و به صورت کنایه درآمده بودند، از آنهایی که دیگر تنها در روستاها یافت می‌شوند. و مادر بزرگم آنها را به همان گونه بر کتابهای دیگر ترجیح داده بود که ممکن بود ملکی را هم به این دلیل با اشتیاق بیشتری اجاره کند که در آن یک کبوترخان گوتیک یافت می‌شد، یا یکی از آن چیزهای قدیمی که بر ضمیر آدم تأثیری خوش می‌گذارند و حسرت سفرهایی محال در درون زمان را به دل می‌نشانند.

مادر کنار تختم نشست؛ کتاب فرانسوا، پسر صحرا^{۲۹} را برداشته بود که جلد سرخ گونه و عنوان نامفهومش آن را برایم دارای هویتی مشخص و کششی اسرارآمیز می‌کرد. هنوز هیچ رمان واقعی نخوانده بودم. شنیده بودم که ژرژ ساندد یک رمان نویس نمونه است. بر این پایه، از همان آغاز فرانسوا، پسر صحرا را یک چیز تعریف نشدنی و لذتبخش مجسم می‌کردم. شگردهای ویژه قصه پردازی برای برانگیختن کنجکاوی یا دلسوزی خواننده، برخی شیوه‌های بیانی برانگیزنده نگرانی و اندوه، که خواننده کمی وارد آنها را در بسیاری از رمانها می‌بیند، برای من — منی که یک کتاب تازه را نه چیزی که همانندهای بسیار دارد، بلکه چون شخص یگانه‌ای می‌دانستم که علت وجودی اش فقط خودش بود — تجلی شگرفی از جوهره و ویژه فرانسوا، پسر صحرا

بودند. در ورای رویدادهای آن قدر معمولی، چیزهای آن قدر عادی و واژه‌های به آن مرسوم کتاب من چرخش و پیچشی غریب حس می‌کردم. ماجرا آغاز شد؛ و برای من به ویژه از این رو گنگ و پیچیده جلوه کرد که در آن زمان، هنگام کتاب خواندن، چندین صفحه پیاپی را در حال خیالبافی درباره چیزهای دیگر سپری می‌کردم. و گذشته از این جافتادگیهای ناشی از سر به هوایی ام، هر بار هم که مادرم کتابی را برایم می‌خواند همه صحنه‌های عشقی را نخوانده می‌گذاشت^{۳۰}. در نتیجه، همه دگرگونیهای غریبی که در رفتار زن آسیابان و پسرک رخ می‌داد و تنها پا گرفتن عشقی تازه آغاز شده می‌توانست آنها را توجیه کند برای من به رازی بس نهانی آغشته می‌شد که می‌پنداشتم منشاء آن باید همان عنوان ناشناس و خوشاهنگ «شامپی» پسرک باشد که، نمی‌دانم چرا، او را به رنگی شاد، ارغوانی‌گون و دوست داشتنی در نظرم می‌آورد. مادرم در خواندن امانت نداشت، اما اگر در کتابی عاطفه‌ای راستین سراغ می‌کرد، زیبایی و مهربانی لحنش و صفا و احترامی که در روایت به کار می‌برد کتاب خوانی اش را بسیار جذاب می‌کرد. در زندگی هم، هنگامی که آدمها و نه آثار هنری بدین گونه مهربانی یا ستایشش را برمی‌انگیختند، رقت‌انگیز بود که با چه احترامی می‌کوشید در صدایش، حرکتش، گفته‌هایش اثری از شادمانی ای نباشد تا مبادا مایه رنجش فلان مادری شود که زمانی فرزندی را از دست داده بود، یا نکند که یادآوری فلان جشن، یا سالروز، سالخوردگی پیرمردی را به یادش بیاورد، یا اشاره‌ای به زندگی خانوادگی برای فلان جوان دانش‌پژوه ناراحت کننده باشد. به همین گونه، هنگامی که نشر ژرژ ساند را می‌خواند، که همواره القاکننده خوبی و برازندگی اخلاقی ای است که مادرم از مادر بزرگم آموخته بود آن را از همه چیزهای زندگی برتر بداند، و تنها سائها بعد بود که من باید به او می‌آموختم در کتابها هم آنها را از همه چیز برتر نداند، و بسیار بهوش بود تا لحنش از هرگونه فرومایگی، هرگونه تصنعی که مانع دریافت جریان نیرومند اثر بشود، عاری باشد، همه مهربانی طبیعی و شیرینی ژرفی را که در خور جمله‌ها بود با آنها همراه می‌کرد،

جمله‌هایی که گویی برای صدای او نوشته شده بودند و، به تعبیری، در شش دانگ حساسیت او می‌گنجیدند. برای خواندن جمله‌ها به آوایی که مناسبشان بود، همان لحن صمیمانه‌ای را به کار می‌گرفت که پیش از جمله‌ها و در هنگام نوشتنشان وجود داشته است اما واژه‌ها آن را نشان نمی‌دهند؛ به یاری همین لحن گرم بود که در حال خواندن، هرگونه سختی زمان فعلها را هم نرم می‌کرد، به ماضی بعید و ماضی استمراری همان شیرینی را می‌داد که در نیکی هست، و اندوهی را که در مهربانی است، جمله‌رو به پایان را گاهی به شتاب به سوی جمله‌تازه می‌برد، و گاهی آهنگ هجاها را کند می‌کرد تا آنها را، با همه تفاوتی که در اندازه‌شان بود، در ضرباهنگی یکسان بگنجاند، و بر آن نثر آن قدر معمولی نوعی زندگی احساسی و پایا می‌دمید.

پشیمانی ام تسکین یافته بود، خود را به دست شیرینی آن شبی که مادرم را در کنار داشتم رها می‌کردم. می‌دانستم که چنان شبی نمی‌توانست دوباره تکرار شود؛ که بزرگ‌ترین آرزویی که در جهان داشتم تا بتوانم مادرم را در آن ساعتهای غم‌انگیز شبانه در اتاقم نگه دارم بیش از اندازه با ضرورت‌های زندگی ناسازگاری داشت، و با این خواست همه که تحقق آرزویم در آن شب چیزی جز رویدادی ساختگی و استثنایی نباشد. فردا دوباره نگرانی‌هایم از سر می‌گرفت و مادرم دیگر در کنارم نمی‌ماند. اما هنگامی که نگرانی‌هایم آرام می‌شد دیگر آنها را درک نمی‌کردم؛ وانگهی، تا فردا شب هنوز خیلی مانده بود؛ با خود می‌گفتم که فرصت خواهم داشت تا اندیشه کنم، هرچند که آن فرصت نمی‌توانست هیچ توانایی تازه‌ای به من بدهد، چون آنچه در میان بود به اراده من بستگی نداشت و تنها همان فاصله زمانی که هنوز با آن داشتم به نظرم چاره‌پذیرترش می‌نمایاند.

بدین گونه بود که، تا دیر زمانی، هر بار شب بیدار می‌شدم و به یاد کومبره می‌افتادم، همه آنچه از آنجا در نظرم می‌آمد لکه ماندی نورانی بود

که از میان گنگی تاریکی بیرون می زد، همانند بخشهایی از نمای ساختمانی که روشنایی آتش بازی یا نورافکنی الکتریکی روشن کند و دیگر جاهایش همچنان در تاریکی بماند: در قاعده نسبتاً پهناور لکه، تالار کوچک، تالار پذیرایی، آغاز راهرویی تاریک در باغچه که آقای سوان، برانگیزنده ناخواسته غصه های من، از آن سر می رسید، سرسرای که می پیمودم تا به نخستین پله از پلکانی برسم که بالا رفتن از آن چه دردناک بود و محور بس باریک آن هرم نامنظم را می ساخت؛ و، در رأس، اتاق خواب من با راهرو باریک و در شیشه ای که مادرم باید از آن می آمد؛ در یک کلمه، خلاصه ترین دکور لازم (همانند آنچه در آغاز نمایشنامه های قدیمی برای اجرا در شهرستانها دیده می شود) برای صحنه درام جامعه خواب پوشیدن من، همیشه در همان ساعت همیشگی، جدا افتاده از هر آنچه ممکن بود در پیرامونش باشد، تنها لکه روشن بر زمینه تاریکی؛ انگار که کومبره هیچگاه چیزی جز دو طبقه یک ساختمان با یک پلکان باریک نبوده باشد، و انگار که همیشه در آنجا ساعت هفت بوده باشد و بس. درست است که، در پاسخ هرکسی که از من می پرسید، می توانستم بگویم کومبره در ساعتهای دیگر هم وجود داشت و چیزهای دیگری هم در آن بود. اما از آنجا که، همه آنچه را که ممکن بود برای چنین پاسخی به یاد بیاورم از خاطره ارادی ام، خاطره هوشی ام^{۳۱} وام می گرفتم، و از آنجا که در داده های این خاطره درباره گذشته هیچ چیز از خود گذشته باقی نیست، هیچگاه دلم نمی خواست به بقیه کومبره فکر کنم. این همه در حقیقت برایم مرده بود.

مرده برای همیشه؟ شاید.

در این همه، بسیار تصادفها در کار است، و تصادف دومی، که همان مرگ ما باشد، اغلب به ما فرصت نمی دهد تا یاری تصادف نخستین را چندان انتظار بکشیم.

من این باور سلتی را بسیار منطقی می دانم که گویا ارواح در گذشتگان ما در وجود پست تری، جانوری، گیاهی، جمادی زندانی اند، و در واقع آنها را

از دست داده‌ایم تا این که روزی از روزها — که برای خیلی‌ها هیچگاه فرا نخواهد رسید — از کنار درختی که زندان آنهاست می‌گذریم یا چیزی که آنها را در خود دارد به دستان می‌افتد. ارواح به جنب و جوش می‌افتند، ما را صدا می‌زنند، و همین که آنها را می‌شناسیم طلسمشان شکسته می‌شود؛ آزادشان کرده‌ایم و بر مرگ چیره شده‌اند و برمی‌گردند و با ما زندگی می‌کنند. گذشته ما هم چنین است. بیهوده است اگر بکوشیم آن را به یاد بیاوریم، همه کوشش هوش ما عبث است. گذشته در جایی در بیرون از قلمرو و دسترس او، در چیزی مادی (در حسی که ممکن است این چیز مادی به ما القا کند) که از آن خبر نداریم، نهفته است. بسته به تصادف است که، پیش از مردن، به این چیز بر بخوریم یا نه.

سالها می‌شد که دیگر از کومبره، برایم چیزی بیشتر از همان تاثیر و درام هنگام خوابیدنم باقی نمانده بود که در یک روز زمستانی، در بازگشتم به خانه، مادرم که می‌دید سردم است پیشنهاد کرد، برخلاف عادت، برایم کمی چای بسازد. اول نخواستم، اما نمی‌دانم چرا نظرم برگشت. فرستاد تا یکی از آن کلوچه‌های کوچک و پف کرده‌ای بیاورند که پتیت مادلن نامیده می‌شوند و پنداری در قالب خط — خطی یک صدف «سن ژاک» ریخته شده‌اند و من، دلتنگ از روز غمناک و چشم‌انداز فردای اندوهبار، قاشقی از چای را که تکه‌ای کلوچه در آن خیسانده بودم بی‌اراده به دهان بردم. اما در همان آنی که جرعه آمیخته با خرده‌های شیرینی به دهنم رسید یکه خوردم، حواسم پی‌حال شگرفی رفت که در درونم انگیزته شده بود. خوشی دل‌انگیزی، خود در خود، بی‌هیچ شناختی از دلیلش، مرا فرا گرفت. یکباره با انباشتم از گوهره‌ای گرانبها، کشمکش‌های زندگی را برایم بی‌اهمیت، فاجعه‌هایش را بی‌زیان و گذرایش را واهی کرد، به همان گونه که دلدادگی می‌کند: یا شاید این گوهره در من نبود، خود من بودم. دیگر خودم را معمولی، بود و نبود یکی، میرا حس نمی‌کردم. این شادمانی نیرومند از چه می‌توانست باشد؟ حس می‌کردم بامزه‌چای و کلوچه رابطه داشت، اما

بینهایت از آن فراتر می‌رفت، نمی‌توانست از همان جنس باشد. از کجا می‌آمد؟ چه مفهومی داشت؟ آن را کجا باید جست؟ جرعه دومی می‌نوشم و چیزی بیشتر از اولی در آن نمی‌یابم، و سومی اندکی از دومی کم‌اثرتر است. باید دیگر دست بکشم، پنداری کرامت نوشاک کاهش می‌یابد. روشن است که حقیقتی که می‌جویم در آن نیست، در من است. نوشاک آن را در من بیدار کرده است، اما نمی‌شناسدش، و همه آنچه می‌تواند این است که آن گواهی را که تفسیرش نمی‌توانم کرد و دستکم دلم می‌خواهد بتوانم آن را، اندکی بعد، دوباره به کمال از او باز بخواهم و در اختیار داشته باشم، تا بتوانم مفهوم قطعی‌اش را دریابم، پیایی و با شدتی کم‌تر و کم‌تر تکرار کند. فتنجان را می‌گذارم و به ذهنم رو می‌کنم. اوست که باید حقیقت را بیابد. اما چگونه؟ چه تردید دشواری، هر بار که ذهن حس می‌کند از خودش عقب می‌افتد؛ هنگامی که او، جوینده، خود سرتاسر همان سرزمین ناشناخته‌ای است که باید در آن بجوید و کوله بارش آنجا هیچ به کارش نمی‌آید. جستجو؟ نه فقط؛ آفریدن. ذهن در برابر چیزی است که هنوز نیست و تنها او می‌تواند به وجودش آورد، و سپس آن را درون روشنایی خود جا دهد.

و دوباره از خود می‌پرسم چه می‌توانست باشد آن حالت ناشناس، که هیچ شاهد منطقی از خود به دست نمی‌داد، اما شادمانی ژرف، و حقیقتش، که در برابر آن حقیقت‌های دیگر محو می‌شدند، بدیهی بود. می‌خواهم به بازیافتنش کوششی بکنم. در فکرم به لحظه‌ای که نخستین قاشق چای را خوردم پس می‌روم. همان حالت را، بی‌روشنای تازه‌ای، باز می‌یابم. از ذهنم می‌خواهم کوشش دیگری بکند، یک بار دیگر حس را که می‌گریزد بازگرداند. و برای آن که هیچ چیز از نیروی جهش او برای این جستجو کم نکند هر مانعی، هر اندیشه دیگری را، از سر راهش کنار می‌زنم، گوشم و توجهم را از صداهای اتاق کناری در امان می‌دارم. اما چون حس می‌کنم که ذهنم بی‌موفقیتی خود را خسته می‌کند، برعکس وادارش می‌کنم تا فراغتی را که نمی‌دادمش خود بگیرد، به چیز دیگری بیاندیشد، پیش از واپسین کوشش

نفسی تازه کند. سپس، برای دوم بار، راهش را باز می‌کنم، طعم هنوز تازه این نخستین جرعه را پیش رویش می‌گذارم و لرزه چیزی را حس می‌کنم که در درونم جا به جا می‌شود، می‌خواهد سر بکشد، چیزی که در ته ژرفا لنگر برمی‌چیند؛ نمی‌دانم چیست، اما آهسته آهسته بالا می‌آید؛ مقاومت راهی را که می‌پیماید حس می‌کنم و آواهایش را می‌شنوم.

البته، آنی که در ژرفای من این گونه می‌تپد باید تصویر، خاطره‌ای دیداری، باشد که با این طعم پیوسته است و می‌کوشد همراه با آن خود را به من برساند. اما جنبشش در جایی بیش از اندازه دور، بی‌اندازه گنگ است؛ آنچه به زحمت درمی‌یابم تنها بازتاب خنثایی از چرخش دست نیافتنی رنگهایی درهم آمیخته است؛ اما نمی‌توانم شکل آن را بازشناسم، و از او به عنوان تنها ترجمان ممکن، بخواهم که گواهی همزاد جدانشدنی‌اش، طعم را، برایم برگرداند، از او بخواهم به من بگوید که سر و کارم با چه وضعیت ویژه، با کدام دوره‌ای از گذشته است.

آیا این خاطره، این لحظه کهن که کشش لحظه همسانی از این همه مسافت فراز آمده است تا آن را بیانگیزد، به لرزه درآورد و از ژرفای درونم برخیزاند، تا به سطح آگاهی‌ام خواهد رسید؟ نمی‌دانم. اکنون دیگر هیچ چیز حس نمی‌کنم، باز ایستاده است، شاید دوباره پایین می‌رود؛ نکند دیگر هرگز از تاریکستانش بالا نیاید؟ ناگزیرم ده بار دیگر از سر بگیرم، روبه سوی او کنم. و هر بار، همان بی‌همتی که ما را از هر کار دشوار و هر کوشش مهمی بازمی‌دارد پندم می‌دهد این همه را وا بگذارم، چایم را بخورم و فقط به غمهای امروزم بیاندیشم، و به خواستهای فردایم که بی‌زحمتی می‌توان مزه مزه‌شان کرد.

و ناگهان خاطره سر رسید. آن مزه از آن کلوچه‌ای بود که صبح یکشنبه در کومبره، هنگامی که به اتاق عمه لئونی می‌رفتم تا به او صبح بخیر بگویم، در چای یا زیزفون می‌خیساند و به من می‌داد (در آن روز پیش از ساعت نیایش کلیسا از خانه بیرون نمی‌رفتم). تا آن را نچشیده بودم، از دیدنش هیچ یادی

در من زنده نشده بود؛ شاید از آن رو که بارها پس از آن، چنین کلوچه‌هایی را، بی آن که بخورم، در شیرینی فروشی‌ها دیده بودم و تصویرشان از روزهای کومبره جدا شده و با خاطره‌ی روزهای اخیرتری پیوند یافته بود؛ یا شاید از آن خاطره‌هایی که زمانی آن چنان دراز در بیرون از حافظه رها شده بودند هیچ چیز باقی نمانده بود، همه از هم پاشیده بودند؛ شکلها — و از جمله شیرینی‌های صدفی، که در زیر چینهای جدی پارسایانه‌شان چه چربی هوسناکی داشتند — فرو مرده بودند، یا در رخوت، نیروی گسترشی را که می‌توانست آنها را تا به آگاهی برساند از دست داده بودند. اما، هنگامی که از گذشته کهنی هیچ چیز به جا نمی‌ماند، پس از مرگ آدمها، پس از تباهی چیزها، تنها بو و مزه باقی می‌مانند که نازک‌تر اما چابک‌ترند، کم‌تر مادی‌اند، پایداری و وفایشان بیشتر است، دیرزمانی، چون روح، می‌مانند و به یاد می‌آورند، منتظر، امیدوار، روی آوار همه چیزهای دیگر، می‌مانند و بنای عظیم خاطره را، بی خستگی، روی ذره‌های کم و بیش لمس نکردنی‌شان، حمل می‌کنند.

و همین که مزه کلوچه خیسیده در زیرفونی را که عمه‌ام به من می‌داد بازشناختم (گرچه هنوز نمی‌دانستم و باید دیرزمانی می‌گذشت تا کشف کنم چرا تا آن اندازه از آن شاد می‌شدم)، یکباره خانه کهنه خاکستری کنار کوچه هم، که اتاق عمه در آن بود، چون دکور تئاتری بر خانه کوچک رو به باغ افزوده شد که برای پدر و مادرم در پشت آن ساخته بودند (یعنی همان تکه جدا افتاده‌ای که تا آن زمان فقط آن را به یاد می‌آوردم)؛ و همراه با خانه خاکستری شهر، از بامداد تا شب و در هر زمان و هوایی، و میدانی که پیش از ناهار مرا آنجا می‌فرستادند، و خیابانهایی که برای خرید می‌رفتم، و راههایی که اگر هوا خوب بود در آنها می‌گشتیم. و همانند آن بازی ژاپنی که تکه کاغذهایی به ظاهر یک شکل را در کاسه چینی پر از آبی می‌اندازند، و کاغذها همین که به آب رسیدند شکلها و رنگهای گوناگون به خود می‌گیرند، به صورت گل، خانه، آدمهایی آشنا، درمی‌آیند، دیگر برای من هم گل‌های باغ

طرف خانه سوان ۱۱۵

خودمان و پارک آقای سوان، نیلوفرهای کنارۀ ویوون، و مردمان روستا و خانه‌های کوچکشان و همهٔ کومبره و کلیسا و پیرامونش، همه شکل و بُعد گرفتند و شهر و باغها از فنجان چایم سر بر آوردند.

کومبره از دور، از هفت فرسنگی، از راه آهن هنگامی که در آخرین هفته پیش از عید پاک به آنجا می‌رسیدیم، چیزی بیش از یک کلیسا به نظر نمی‌رسید که چکیده و نماینده شهر بود، از شهر و به جای آن برای دور دستها سخن می‌گفت، و نزدیک‌تر که می‌شدی، پشته‌های پشمین و خاکستری خانه‌های به هم پیوسته، و بازمانده باروی قرون وسطایی شهر را، که اینجا و آنجا آن را با خطی به دایرگی باروی شهرکی در تابلویی بدوی در برمی‌گرفت، پیرامون شولای بلند تیره‌اش در میانه کشتزارها، چون شبانی گوسفندان را، گرد می‌آورد و از باد در امان می‌داشت. کومبره برای سکونت کمی ملال‌انگیز بود، چرا که کوچه خیابانش، با خانه‌هایی که از سنگهای سیاهگون محلی ساخته شده بود و بیرون پله داشت و نماهای سه گوش برجسته‌شان جلوییشان را سایه می‌انداخت، آن اندازه تاریک بود که هنوز غروب نشده می‌بایست پرده‌های اتاقها را کنار می‌زدند؛ کوچه خیابانهایی با نامهای جدی قدیسان (که بسیاری از آنان با تاریخچه نخستین شهریان کومبره پیوسته بودند): کوچه سن‌ایلر، کوچه سن‌ژاک که خانه عمه‌ام در آن بود، کوچه سنت هیلدگارد که در شبکه‌ای خانه رو به آن باز می‌شد، و کوچه سنت اسپری که در کوچک کناری باغ در آن بود؛ و این کوچه‌های کومبره در بخشی چنان دورافتاده از حافظه‌ام جا دارند، و به رنگهایی چنان متفاوت با

آنهايي اند که امروزه دنيا درنظرم دارد، در حقيقت همه شان، و از جمله کليسایی که روبه ميدان افراشته بود، از بازتاب نقشهای چراغ جادو نيز به چشم مجازی تر می آیند؛ و گاهی چنین می پندارم که از اين سر کوچه سن ايلر به آن سر رفتن، و در کوچه لوآزو اتاق گرفتن — در مهمانخانه قدیمی «لوآزو فلشه» که از روزنه های آشپزخانه زیرزمينش بوی خوراکیهای می آمد که هنوز گاهی در درون من به همان گرمی و تپندگی زنده می شود — پا گذاشتنی به دنيای فراسو به گونه ای بس شگرف تر و فراطبیعی تر از آشنا شدن با گولو و گپ زدن با ژنه و یودو برابان است.

دختر عموی پدر بزرگم — عمه بزرگ — که در کومبره در خانه او می نشستیم، مادر عمه لئونی بود که پس از مرگ شوهرش، عمو اوکتاو، دیگر نخواسته بود کومبره، و سپس خانه اش در کومبره، سپس اتاقش، و سپس تخت خوابش را ترک کند، و دیگر «پایین» نمی آمد، و همواره درحالتی گنگ و آميخته از سوگواری، فلج اندامی، بیماری، وسواس و پارسایی در بستر می ماند. آپارتمانش رو به کوچه سن ژاک بود که، خیلی پایین ترها، به «چمنزار بزرگ» می رسید (نامی بس قرینه «چمنزار کوچک»، که سبز و شاداب، در وسط شهر و میان سه کوچه قرار داشت)، کوچه خاکستری یکدستی که تقریباً جلو هر کدام از درهای خانه هایش سه پله بلند قرار داشت و به نقش دسته زائرنی می مانست که یک پیکر تراش گوتیک روی سنگی در کنار صحنه ای از آخور زادگاه مسیح یا جل جتا کنده باشد. عمه لئونی تنها در دو اتاق به هم پیوسته آن طبقه می نشست، بعد از ظهر را در یکی از آنها می گذراند تا دیگری را هوا بدهند. از آن اتاقهای شهرستانی بودند که — به همان سان که در برخی سرزمینها بخش بزرگی از هوا یا دریا را دسته های عظیمی از تک یاختگانی که به چشم نمی آیند درخشنده و عطر آگین می سازد — آدم را با هزار بوی گوناگون عجین با هوا افسون می کنند، بوهای که از نیکی، خرد، عادتها، دنيایی نهانی، نادیدنی، بسیار غنی و اخلاقی نشان دارند؛ بوهای البته هنوز طبیعی، با همان حال و هوای در و دشت پیرامون، اما دیگر

خودمانی شده، انسانی، بسته، ژله لذت انگیز و شفافی به چیره دستی بر ساخته از همه میوه های سال که از باغ به گنجی رفته اند؛ بوهای فصلی، اما خانگی و اندرونی، که تندی ژله سفید را با شیرینی نان گرم نرم می کنند، بوهای تنبل و سر وقت چون ساعتی روستایی، پرسه زن و سر به راه، ولنگار و دوراندیش، بوی رخت های شسته، بوهای بامدادی، پارسایانه، شاد از صفایی که تنها به نگرانی دامن می زند و خوش از سادگی پیش پا افتاده ای که مخزن عظیمی از شعر برای کسی است که از میان این همه بگذرد بی آن که با آنها زندگی کند. هوای آنجا از گزینه سکوتی چنان لذت انگیز و نیروبخش آکنده بود که من با نوعی ولع به آنجا می رفتم، به ویژه در آن نخستین صبح های هنوز سرد عید پاک که چون تازه به کومبره رفته بودم برایم لذیذتر هم بود؛ پیش از آن که به اتاق عمه بروم تا به او سلام کنم چند لحظه ای در اتاق اول نگهم می داشتند که در آن، آفتاب هنوز زمستانی، آمده بود تا خود را کنار آتشی گرم کند که میان دو آجر روشن کرده بودند و همه اتاق را پر از بوی دوده می کرد، و آن را به صورت «تنورخانه» های روستایی یا پرده های جلو آتش در کاخها درمی آورد که در پناه آنها آدم آرزو می کند در بیرون بارانی، برفی یا حتی فاجعه ای سیلابی رخ دهد تا بر خلوت کده گرم و نرمش شعر زمستان خوابی هم افزوده شود؛ چند گاهی میان صندلی نیایش و مبله های مخمل پوش می زدم که همیشه جای سری های قلابدوزی رویشان انداخته شده بود؛ و آتش بوهای اشتها انگیزی را که هوای اتاق از آنها دلمه دلمه بود و بیشتر در خنکای نمناک و آفتابی بامداد تخمیر شده و «ورآمده» بودند چون خمیر شیرینی می پخت، ورقه ورقه می کرد، برشته می کرد، چین می انداخت، پف می انداخت، آن را به صورت یک شیرینی شهرستانی نادیدنی و لمس کردنی درمی آورد، یک «قطاب» عظیم که بیدرنگ پس از شنیدن بوهای تردتر، ظریف تر، شناخته شده تر اما همچنین خشک تر گنجه، اشکاف و کاغذ تکه دوزی به سوی آن می رفتم و با ولعی ناگفته خود را در بوی بینابینی، لزج، بی مزه، ناهضم و نیمه خام روتختی گلداز غرق می کردم.

از اتاق کناری صدای عمه می آمد که آهسته آهسته با خودش حرف می زد. همیشه سخن گفتنش آهسته بود چون می پنداشت درون سرش چیزی شکسته و ول شده است و اگر به صدای بلند حرف بزند آن چیز جا به جا می شود، اما حتی هنگامی هم که تنها بود زمان درازی سکوت نمی کرد و چیزی می گفت، چون بر آن بود که این کار برای سلامت گلویش خوب است و از باز ایستادن خون در آن جلو می گیرد، و او را کم تر دچار حالت خفگی و دلشوره می کند؛ وانگهی، در آن حالت بیحرکتی مطلق که داشت، به کوچک ترین احساس و دریافتی بیش از اندازه اهمیت می داد؛ آن را دارای تحرکی می کرد که پیش خود نگه داشتنش را برای او دشوار می ساخت، و چون همدمی نداشت که از آن با او سخن بگوید، آن را با خودش در میان می گذاشت، پیایی با خودش حرف می زد و این تنها شکل فعالیتی بود که داشت. بدبختانه، از آنجا که عادت کرده بود به صدای بلند فکر کند، همیشه چندان دربند آن نبود که مبادا کسی در اتاق کناری باشد و اغلب می شنیدم که با خود می گفت: «باید یادم بیندازم که نخوابیدم» (چون ادعای نخوابیدن برایش خیلی اهمیت داشت تا جایی که به خاطر آن تغییراتی را در زبانمان پذیرفته بودیم: صبحها، فرانسواز نه برای «بیدار کردن» او، بلکه برای «سر زدن به خانه» او می رفت؛ هر بار که عمه می خواست در میانه روز چرتی بزند می گفتیم می خواهد «فکر» یا «استراحت» کند؛ و هر بار که در حال حرف زدن حواسش پرت می شد و می گفت: «بیدار که شدم» یا «خواب دیدم که» سرخ می شد و بیدرنگ گفته خودش را تصحیح می کرد.)

پس از چند لحظه، به اتاقش می رفتم و او را می بوسیدم؛ فرانسواز برایش جای دم می کرد؛ یا اگر احساس بیتابی داشت از فرانسواز می خواست برایش دم کرده درست کند و به عهده من بود که مقدار زیرفونی را که سپس باید به آب جوش افزوده می شد از بسته داروخانه در بشقابی بریزم. بر اثر خشکی، ساقه های زیرفون خمیده شده و به شکل شبکه در هم تنیده ای درآمده بود که از لابه لای آن گلهایی پریده رنگ آن گونه به چشم می آمدند که

انگار نقاشی آنها را آراسته و به زینتی ترین شکل کنار هم گذاشته باشد. برگها، شکل باخته یا دگرگون شده، به بسیار چیزهای گوناگون می مانستند، بال شفاف مگسی، پشت سفید برچسبی، گلبرگ گل سرخی، اما به همان سان روی هم گرد آمده و درهم فشرده و به هم بافته شده که در ساختمان لانه ای. هزار نقش کوچک بیهوده — حاصل دست و دلبازی دوست داشتنی داروخانه دار — که در یک فراورده از پیش ساخته شده حذف شدنی بود، و این لذت را همانند کتابی که حیرت زده به نام آدمی آشنا در آن بر بخوریم به من ارزانی می داشت تا بفهمم آنچه می دیدم ساقه های زیزفون واقعی بود، از همان هایی که در خیابان ایستگاه می دیدم و درست به همین دلیل به شکل دیگری دیده می شدند که بدلی نبودند، واقعی ولی خشکیده بودند. و از آنجا که هر شکل تازه آن چیزی جز دگرگونی شکلی کهنه نبود، در آن گویچه های خاکستری گوی های کوچک و سبز نارس زیزفون را باز می شناختم؛ و به ویژه، درخشش صورتی، ماهگون و نرمی که گلها را از جنگلک شکننده ساقه ها، که از آنها چون گل سرخ های کوچک طلایی آویخته بودند، باز می نمایاند — که همانند هاله ای روی دیوار که از فرسک محو شده ای خبر بدهد بیانگر تفاوت بخشهای «رنگی» و بدون رنگ درخت بود — و نشانم می داد که آن گلبرگها همان هایی بودند که پیش از گل آذین کردن بسته داروخانه دار شبهای بهار را عطر آگین کرده بودند. آن درخشش گلگون موم وار، هنوز از رنگ آنها بود، اما رنگی نیمه خاموش و رخوت آلود در آن ته مانده زندگی که می گذرانند و می شود آن را افول گلها دانست. اندکی پس از آن عمه ام می توانست کلوچه کوچکی را در آن جوشانده که طعم برگ خشکیده یا گل پژمرده داشت بخیساند و تکه ای از آن را که خوب نرم شده بود به من بدهد.

در یک سوی تختش اشکاف زرد بزرگی از چوب لیمو بود و میزی که هم کار داروخانه را می کرد و هم محراب را، و در روی آن، در زیر مجسمه ای از مریم عذرا و یک بطری ویشی - میلیسن، کتابهای دعا و نسخه های دارو قرار

داده شده بودند، یعنی همه آنچه لازم داشت تا از همان روی تختش هم به بدنش برسد و هم به روحش، تا نه ساعت خوردن دوا را فراموش کند و نه هنگام عشا را. در سوی دیگر تخت پنجره‌ای بود که به کوچه باز می‌شد، و او برای آن که حوصله‌اش سر نرود، به شیوه شهزادگان ایرانی، از بام تا شام دفتر سرگذشت هر روزه اقا ازلی کومبره را در آن می‌خواند و سپس درباره‌اش با فرانسواز گفتگو می‌کرد.

هنوز پنج دقیقه‌ای در کنارش نمانده بودم که، از ترس این که مبادا خسته‌اش کنم، دست به سرم می‌کرد. پیشانی غمین رنگ پریده پلاسیده‌اش را به سویم می‌گرفت که، در آن ساعت صبح، هنوز گیس مصنوعی‌اش را بر آن مرتب نکرده بود و از زیرش مهره‌ها چون نوکهای تاجی از خار یا دانه‌های تسبیح بیرون می‌زد^{۳۲}، و می‌گفت: «دیگر برو طفلکم، برو و خودت را برای کلیسا حاضر کن؛ اگر فرانسواز را پایین دیدی بگو که خیلی با شماها خوش و بش نکند، بگویاید ببیند به چیزی احتیاج دارم یا نه.»

به راستی هم، فرانسواز که از سالها پیش در خدمت او بود و در آن هنگام نمی‌دانست روزی یکسره برای ما کار خواهد کرد، در ماههایی که ما آنجا بودیم تا اندازه‌ای عمه‌ام را به خود وا می‌گذاشت. در دوره کودکی‌ام، پیش از آن که به کومبره برویم، هنگامی که عمه لئونیه هنوز برای گذراندن زمستان به خانه مادرش در پاریس می‌آمد، فرانسواز را چنان کم می‌شناختم که روز اول ژانویه، پیش از آن که به خانه عمه بزرگ برویم، مادرم یک سکه پنج فرانکی در دستم می‌گذاشت و می‌گفت: «خوب مواظب باش که اشتباه نکنی به کی بدهی. صبر کن، هر وقت من گفتم «سلام، فرانسواز» و دست به بازویت زدم پول را بده.» همین که پا به سرسرای تیره خانه می‌گذاشتیم، در تاریکی در زیر چینهای سربندی که چشم را می‌زد و چنان خشک و شکننده بود که انگار از قند ساخته، نوسانهای همگرای لبخند سپاس‌آمیز پیشهنگامی را می‌دیدیم. فرانسواز بود که، بی‌حرکت ایستاده در آستانه در کوچک راهرو، به تندیس قدیسی در طاقچه‌اش می‌مانست. هنگامی که چشمان کمی به آن

تاریکی شبستانی عادت می‌کرد، در چهره‌اش محبت بی‌چشمداشت به بشریت و احترام مهرآمیز به طبقات بالاتر جامعه، که امید عیدی در بهترین گوشه‌های قلبش برانگیخته بود، دیده می‌شد. مادرم نیشگونی از بازویم می‌گرفت و به صدای بلند می‌گفت: «سلام فرانسواز». با این نشانه انگشتان من از هم باز می‌شد و سکه را رها می‌کردم که دستی دو دل اما دراز شده آن را می‌گرفت. اما از زمانی که به کومبره می‌رفتیم هیچکس را بهتر از فرانسواز نمی‌شناختم؛ ما را بیشتر از همه دوست داشت، و دستکم در سالهای اول، گذشته از احترامی که برای ما هم به همان اندازه عمه ام قائل بود، از این نظر هم به ما علاقه بسیار نشان می‌داد که هم امتیاز خویشاوندی با خانواده ارباب او را داشتیم و هم این جاذبه را که ارباب همیشگی‌اش نبودیم (برای پیوندهای خونی نادیدنی که اعضای یک خانواده را باهم خویشاوند می‌کرد همان احترامی را نشان می‌داد که تراژدی نویسان یونانی.) از همین رو، با چه شادمانی ای به پیشواز ما می‌آمد، و برایمان دل می‌سوزاند از این که در روز آمدنمان، در آستانه عید پاک، هوا هنوز خوب نبود، و اغلب باد سردی می‌وزید، و مادرم از او احوال دخترش و خواهرزاده‌هایش را می‌پرسید، و این که نوه‌اش سر به راه بود یا نه، و می‌خواستند با او چه کنند، و آیا به مادر بزرگش رفته بود یا نه.

و هنگامی که خلوت می‌شد، مادرم که می‌دانست فرانسواز هنوز برای پدر و مادر سالها پیشتر مرده‌اش گریه می‌کند، با مهربانی از آن دو یاد می‌کرد، و از کوچک‌ترین جزئیات زندگی‌شان می‌پرسید.

مادرم بو برده بود که فرانسواز از دامادش خوشش نمی‌آمد، و در حضور او نمی‌توانست آزادانه با دخترش حرف بزند و در کنار او خوش باشد. از این رو، هر بار فرانسواز برای دیدنشان به چند فرسخی کومبره می‌رفت، مادرم با لبخندی به او می‌گفت: «اگر ژولین مجبور باشد همه روز را بیرون از خانه باشد فقط شما بمانید و مارگریت، خیلی ناراحت می‌شوید، مگر نه فرانسواز؟ اما خوب، چاره‌ای نیست.» و او با خنده می‌گفت: «خانم از همه چیز خبر

دارند. از اشعه ایکس هم که برای مادام اوکتاومی آورند و تا توی قلب آدم را هم نشان می دهد بدترند.» (ایکس را با نوعی دشواری ساختگی به زبان می آورد و لبخندی هم برای مسخره خودش می زد که با همه نادانی چنان واژه دانشمندان را به کار گرفته بود) این را می گفت و دستپاچه از این که کسی به او توجه نشان می داد غیبتش می زد، شاید برای این که گریه اش دیده نشود؛ مادرم نخستین کسی بود که هیجان آرام ناشی از این حس را به او می داد که زندگی اش، شادیها و غصه های روستاییانه اش، می توانست اهمیتی داشته باشد، مایه شادمانی یا اندوه کس دیگری جز خودش هم بشود. عمه ام به این که در بودن ما فرانسواز کم تر به او برسد تن می داد، چون می دانست مادرم تا چه اندازه کار خدمتکاری چنان با هوش و فعال را دوست داشت که از همان ساعت پنج صبح در آشپزخانه، با سربندی که چینهای پاکیزه درخشانده مرتبش انگار از بیسکویت بود، به همان برازندگی هنگامی بود که خودش را برای رفتن به کلیسا آماده می کرد، که هر کاری را خوب انجام می داد، چه بیمار و چه نه همانند یک اسب کار می کرد، بی سرو صدا، بی آن که کار کردنش به چشم بزند، تنها خدمتکار عمه ام که اگر مادر از او آب داغ یا قهوه سیاه می خواست آنها را به راستی داغ می آورد؛ یکی از آن خدمتکارانی که، در یک خانه، از سویی غریبه کم تر از همه از آنان خوشش می آید، شاید به این خاطر که نیازی نمی بینند از او دلبری کنند و پیش او خودی نشان بدهند، چون خوب می دانند که هیچ نیازی به او ندارند، و امکان بریدن رابطه خانواده با آن غریبه بیشتر است تا اخراج آنان؛ و از سوی دیگر، صاحبان خانه از همه بیشتر از آنان خوششان می آید چون توانایی های واقعی آنان را سنجیده اند، و دیگر اعتنایی به ظاهرسازی های خوشایند و چاپلوسی هایی ندارند که مهمان غریبه را خوش می آید اما اغلب از کارندانی چاره ناپذیری خبر می دهد.

هنگامی که فرانسواز به همه آنچه پدر و مادرم نیاز داشتند رسیدگی کرده بود و پیش عمه می رفت تا نوبت اول پسرین او را به او بدهد و از او بپرسد که برای ناهار چه می خواست، به ندرت پیش می آمد که ناگزیر نباشد درباره

این یسا آن رویداد مهم توضیحی بدهد یا نظر خودش را بگوید :

«فرانسواز، فکرش را بکنید که مادام گوپی امروز با بیشتر از ربع ساعت تأخیر رفت دنبال خواهرش؛ اگر یک کم دیگر در راه لگ و لگ کند تعجبی ندارد که وعظ تمام شده به کلیسا برسد.»

فرانسواز در جواب می گفت: «بله، هیچ تعجبی ندارد!»

«فرانسواز، اگر پنج دقیقه زودتر آمده بودید مادام ایمبر را می دیدید که مارچوبه هایی دستش بود دو برابر از مال ننه کالو بزرگ تر، از خدمتکارش پرسید ببینید آنها را از کجا گیر می آورد. حالا که امسال، در هر چاشنی ای مارچوبه می زنید، باید برای مهمانهایمان همچو مارچوبه هایی پیدا کنید.»

فرانسواز می گفت: «هیچ بعید نمی دانم که مال باغچه آقای کشیش باشد.»

عمه ام شانه بالا می انداخت و می گفت: «آه! چه حرفها می زنید فرانسواز، آقای کشیش، خودتان خوب می دانید که مارچوبه های او چقدر کوچک و بیخود است. این هایی که من دارم می گویم به کلفتی یک بازو بود. البته نه مثل مال شما، مثل بازوی من بینوا که امسال باز این قدر لاغر شده... راستی، فرانسواز، شما هم این سرو صدایی را که مخ مرا داغان کرد شنیدید؟»

«نه، مادام اوکتاو.»

«آه! طفلک بینوا، باید خدا را شکر کنید که یک سر و گوش سالم به شما داده. ما گلون بود که آمده بود دنبال دکتر پیرو، خیلی زود بیرون آمدند و پیچیدند توی کوچه لوآزو. باید جایی بچه ای مریض شده باشد.»

فرانسواز آهی می کشید و می گفت: «وای خدا!»

نمی توانست بشنود که بر سر ناشناسی، حتی در آن طرف دنیا، بلایی آمده باشد و آه نکشد.

«راستی، فرانسواز، برای کی ناقوس عزا می زدند؟ آها، خدا، باید برای مادام روسو باشد. یادم رفته بود که پریشب مُرد. آه! دیگر وقتش است که خدا جانم را بگیرد. بعد مرگ اوکتاو بینوایم دیگر نمی دانم حواسم کجاست.

اما، دختر جان، دارم وقت شما را بیخود تلف می‌کنم.»

«اختیار دارید، مادام اوکتاو، وقت من که ارزشی ندارد. وقت را که خدا به ما فروخته. فقط باید بروم بینم آتش خاموش نشده باشد.»

بدین گونه، فرانسواز و عمه در این نشست صبحگاهی اولین رویدادهای روز را باهم بررسی می‌کردند. اما گاهی این رویدادها چنان حالت وخیم و اسرارآمیزی به خود می‌گرفتند که عمه حس می‌کرد نمی‌تواند منتظر آمدن فرانسواز بماند و چهار ضربه گوشخراش زنگ در خانه طنین می‌انداخت.

فرانسواز می‌گفت: «هنوز که وقت پسین نشده، مادام اوکتاو. مگر حالتان به هم خورد؟»

«نه، فرانسواز. البته چرا، خوب می‌دانید که دیگر به ندرت اتفاق می‌افتد که حالم به هم نخورد؛ یک روزی، بدون این که بفهمم چه‌ام است، مثل مادام روسو می‌میرم؛ اما برای این رنگ نردم. باورتان می‌شود که همین الآن، همین طور که دارم شما را می‌بینم، مادام گوپی را با یک دخترکی که هیچ نمی‌شناسمش دیدم؟ بروید یک خرده نمک از کامو بخرید. غیرممکن است که تئودور نداند آن دختره کیست.»

فرانسواز، که ترجیح می‌داد مسأله را در جا روشن کند و در همان صبح هم دوبار به مغازه کامورفته بود می‌گفت: «باید دختر آقای پوپن باشد.»

«دختر آقای پوپن! هه، چه حرفها می‌زنید، فرانسواز! یعنی می‌خواهید بگویید که خودم نمی‌شناسمش؟»

«دختر بزرگه را نمی‌گویم، مادام اوکتاو. منظورم آن کوچکه است که در ژویی شبانه‌روزی است. فکر می‌کنم امروز صبح دیدمش.»

عمه می‌گفت: «آها! شاید هم این باشد. پس باید برای عید آمده باشد. درست است! احتیاجی به فکر کردن ندارد، برای عید آمده. پس به زودی مادام ساز را هم می‌بینیم که برای ناهار می‌آید و زنگ خانه خواهرش را می‌زند. درست است! پسرک شاگرد گالوپن را دیدم که داشت با یک کیک می‌رفت. حتماً می‌بردش برای مادام گوپی.»

فرانسواز که می‌خواست هرچه زودتر برود و به تدارک ناهار پردازد، با بهره‌گیری از فرصت تماشایی که می‌توانست به عمه نوید بدهد می‌گفت: «مادام اوکتاو، حالا که مادام گوپی مهمان دارد، تا چند دقیقه دیگر سرو کله‌شان برای ناهار پیدا می‌شود، چون دیگر دارد کم کم دیر می‌شود.»

«نه، قبل از ظهر که نمی‌آیند.» عمه این را با لحنی تسلیم‌آمیز می‌گفت و نگاهی نگران، اما گذرا، به ساعت دیواری می‌انداخت تا مبادا دیده شود که او بی‌که به همه چیز پشت پا زده بود، از دیدن این که مادام گوپی برای ناهار مهمان داشت آن قدر خوشحال می‌شد، که تازه برای آن هم باید متأسفانه بیشتر از یک ساعت انتظار می‌کشید. و پیش خود می‌گفت: «وانگهی، موقعی می‌آیند که دارم ناهار می‌خورم!» ناهار خودش تفریحی آن اندازه مهم بود که دلش نخواهد یکی دیگر با آن همزمان شود. «یادتان نمی‌رود که تخم مرغ و کرم مرا توی بشقاب پخت بگذارید، ها؟» تنها بشقابهایی بودند که تصویرهایی رویشان کشیده شده بود و عمه دوست داشت هر بار شرح تصویر بشقابی را که برایش گذاشته می‌شد بخواند. عینکش را می‌زد و می‌خواند: علی بابا و چهل دزد، علاءالدین و چراغ جادو، و لبخند زنان می‌گفت: خیلی خوب، خیلی خوب.

فرانسواز که می‌دید عمه دیگر نمی‌خواهد او را به مغازه کامو بفرستد می‌گفت: «اگر بخواهید می‌توانم سری به کامو بزنم...»

«نه لازم نیست. باید همان دختر پوپن باشد. طفلک فرانسواز، متأسفم از این که بیخود صدایتان کردم.»

اما خوب می‌دانست که فرانسواز را بی‌هوده فراموش کرده بود، زیرا، در کومبره، یک آدم «ناشناس» موجودی به همان اندازه باور نکردنی بود که خدایی اساطیری، و به راستی کسی به یاد نمی‌آورد که در هر بار که در کوچه سنت اسپری یا در میدان شهر، واقعه شگرفاشگرف ظهور غریبه‌ای اتفاق افتاده بود، پژوهشهای دقیق بعدی سرانجام آن شخصیت افسانه‌ای را تا حد یک «آدم آشنا» پایین نیاورده باشد. «آشنا»یی یا شخصی، یا انتزاعی، بر پایه

شناسنامه اش، به عنوان خویشاوند درجه فلان این یا آن آدم اهل کومبره. یا پسر مادام سوتون بود که از سربازی برمیگشت، یا خواهرزاده اسقف پردرو که از صومعه بیرون آمده بود، یا برادر کشیش، کارمند دارایی در شاتودن، که بازنشسته شده یا آمده بود که تعطیلات عید را آنجا بگذرانند. با دیدنشان دستخوش هیجان این فکر می شدند که در کومبره کسانی بودند که آدم نمی شناختشان، فقط به این دلیل که نمی توانست آنان را بیدرنگ بجا بیاورد یا نام و نشانشان را بداند. درحالی که، از مدتها پیش خانم سوتون و کشیش به همه گفته بودند که منتظر «مسافر»ی اند. اگر در شامگاهی، در بازگشت از گردش، پیش عمه می رفتم تا برایش تعریف کنم کجاها رفته بودیم، و بی احتیاطی می کردم و می گفتم نزدیک پون-ویو مردی را دیده بودیم که پدر بزرگ او را نمی شناخت، عمه شکفت زده می گفت: «آه! چه حرفها می زنی! کسی که پدر بزرگ نمی شناختش!» با این همه، خبر تا اندازه ای هیجان زده اش می کرد، می خواست خوب مطمئن بشود، پدر بزرگم احضار می شد: «این که نزدیک پون ویو دیدید کی بود، دایی جان؟ تا حال ندیده بودیدش؟» پدر بزرگم در پاسخ می گفت: «چرا. پروسپه بود، برادر باغبان خانم بویوف.» عمه که خیالش راحت شده بود، با چهره کمی سرخ شده می گفت: «آها! پس این طور.» سپس شانه ای بالا می انداخت و با لبخندی تمسخرآمیز می گفت: «چون این می گفت یک کسی را دیده بودید که نمی شناختید!» و به من توصیه می کردند که بار دیگر بیشتر دقت کنم و با این گونه گفته های نسنجیده عمه را به هیجان نیندازم. در کومبره همه همه کس، و از جمله چهار پایان را، چنان خوب می شناختند که اگر از اتفاق عمه سگی را از پنجره می دید که «نمی شناخت»، دیگر نمی توانست به آن فکر نکند و همه توانایی استنتاج و همه ساعتهای فراغتش را صرف این امر شگرف می کرد.

فرانسواز، بدون چندان اعتقادی و تنها برای آرام کردن عمه و این که «سر خودش را درد نیاورد» می گفت: «باید سگ مادام ساز را باشد.»

عمه که با روحیه نقادش نمی توانست به این سادگی پدیده‌ای را بپذیرد می گفت: «یعنی من سگ مادام ساز را نمی شناسم!»
فرانسواز می گفت: «آها. شاید سگ تازه‌ای باشد که آقای گالوپن از لیسو آورده.»

«آها! این ممکن است.»

فرانسواز که از تئودور چیزهایی در این باره شنیده بود می گفت: «می گویند که سگ خیلی مهربانی است، مثل یک آدم باهوش است، همیشه سر حال، همیشه مؤدب، همیشه خوب و خوشگل. کم دیده شده که سگی با این سن و سال کم این قدر با غیرت باشد. مادام اوکتاو، دیگر باید بروم، وقت سرگرمی نیست، چیزی به ساعت ده نمانده، هنوز اجاق را هم روشن نکرده‌ام و باید مارچوبه‌ها را هم پاک کنم.»

«چه، فرانسواز، باز هم مارچوبه! مثل این که امسال جنون مارچوبه به جانتان افتاده، کاری نکنید که دل مهمانهای پارisi مان را بزند!»

«نه، مادام اوکتاو، خیلی هم دوست دارند. از کلیسا که برمی گردند گرسنه اند و مارچوبه را با اشتهای تمام می خورند.»

«الآن دیگر باید در کلیسا باشند؛ بهتر است که وقت را تلف نکنید. بروید و به ناهارتان برسید.»

همچنان که عمه این گونه سرگرم گفت و گو با فرانسواز بود من با پدر و مادرم به کلیسا می رفتم. چقدر کلیسایمان را دوست داشتم! انگار هنوز پیش چشمم است. درگاه کهنه اش، سیاه، سوراخ سوراخ چون آبکش، کج بود و در گنجها (به همان گونه که حوضچه آب متبرک) بس گود افتاده بود انگار که سایش نرم بالاپوش زنان روستایی که پا به کلیسا می گذاشتند و انگشتانشان که خجولانه از آب متبرک برمی داشت، می توانست، بر اثر قرنها تکرار نیرویی ویرانگر شود، سنگ را خم کند و بر آن شکاف بنشانند به همان سان که سنگ فرسخ نما از برخورد هر روزه با چرخ ارابه‌ها خط برمی دارد. حتی گورسنگ‌هایش هم، که خاک شریف بازمانده از تن اسقفهای درگذشته

کومبره در زیر آنها انگار که سنگفرش معنوی شبستان کلیسا بود، سختی و بیجانی سنگ را نداشت، چون زمان آنها را نرم کرده و همانند عسل از چارچوب راستگوشه اولیه شان به بیرون ریخته بود؛ اینجا، چون سیلان زرد رنگی که حرف کوتیک پر شاخ و برگ را به دنبال خود می کشاند، گل های سفید مرمری را در خود غرق می کرد؛ آنجا، به هم برآمده، نوشتار بیضوی لاتینی را در خود می گرفت، تفنن دیگری را هم بر ترتیب نوشته های مخفف می افزود، دو حرف کلمه ای را به هم نزدیک و بقیه آنها را بیش از اندازه از هم دور می کرد. شیشه نگاره هایش هیچگاه به زیبایی نوازشگرانه روزهایی نبود که خورشید کم می تابید، به گونه ای که با همه تیرگی هوای بیرون، شک نداشتی که هوای درون کلیسا خوش بود؛ یکی از آنها سرتاسر پوشیده از تصویر کسی شبیه شاه ورق بود که آن بالا، زیر ایوانی میان زمین و آسمان می زیست (و در بازتاب کج و آبی رنگش، گاهی در روزهای وسط هفته، در نیمروز، هنگامی که آیینی در کلیسا بر پا نبود — در یکی از آن لحظه های نادری که شبستان خالی و هوا گرفته، انسانی تر و برازنده تر می نمود، و با درخشش آفتاب روی اثاثه مجللش حالت تقریباً مسکونی تالار سرایی قرون وسطایی با نقشهای سنگی و شیشه های رنگی را می یافت — خانم ساز را می شد دید که لحظه ای زانو می زد و پاکت نخ پیچیده نانهای خامه ای را که تازه از شیرینی فروشی روبه رو گرفته بود و برای ناهار به خانه می برد روی صندلی کناری می گذاشت)، در یک شیشه نگاره دیگر، کوهی از برف گلگون دیده می شد که در پایش جنگی درگیر بود، و چنان می نمود که به شیشه چسبیده و لایه ای از یخ کدر را روی آن نشانده باشد، همانند شیشه ای برفک پوشیده که روشنای سپیده دم بر آن بتابد (بدون شک همان سپیده ای که ارغوانی گون بر محراب می تابید و نقش و نگار آن را به رنگهایی چنان تر و تازه درمی آورد که گفתי نه رنگهایی برای همیشه نشسته روی سنگ، بلکه بازتاب گذرای روشنایی از بیرون بودند که به زودی محو می شد)؛ و همه آن چنان قدیمی که پیری سیمگونشان اینجا و آنجا در خاکستر قرنهای اخگر می زد و نخ نمایی درخشانده تار و پود کهنه فرش

نرم شیشه‌ای شان به چشم می‌آمد. یکی از آنها گستره بلند خانه خانه‌ای بود که به کمابیش صد شیشه نگاره کوچک چهارگوش، بیشتر به رنگ آبی، تقسیم می‌شد، همانند ورقهای بزرگ بازی که شاه شارل ششم^{۳۳} را سرگرم می‌کرد؛ اما اگر پرتوی از خورشید می‌درخشید، یا نگاه من در حرکت شیشه نگاره را می‌پیمود و آتش‌سوزی جنبان و دل‌انگیزی را، گاهی فرو نشسته و گاهی بالا گرفته، در آن به جنبش درمی‌آورد، لحظه‌ای بعد درخشش رنگهای متغیر دم طاووس را به خود می‌گرفت، سپس می‌لرزید و موج می‌زد و به شکل بارانی رخشنده و رؤیایی درمی‌آمد که از بالا‌های رواق تیره و صخره‌ای و از روی دیواره نمناک فرو می‌ریخت، انگار که من و پدر و مادرم که مرا به دنبال خود می‌بردند در غاری آکنده از چکیده‌های پیچاپیچ پیش می‌رفتیم؛ لحظه‌ای بعد، شیشه نگاره‌های کوچک لوزی شفافیت ژرف و سختی و نشکنندگی یا قوت‌های کبودی را به خود می‌گرفتند که روی سینه آویز عظیمی نشانده شده باشند، اما از پس آنها، لبخند گذرایی از خورشید، دوست داشتنی‌تر از همه آن زر و گوهر، حس شود؛ تابش آفتاب، در سیلان آبی و نرمی که آن گوهرها را در خود می‌گرفت به همان گونه باز شناخته می‌شد که روی سنگفرش میدان یا کاه بازار؛ و حتی، در نخستین یکشنبه‌هایمان پیش از عید پاک، با شکوفا کردن آن فرش خیره‌کننده و زرین مهر گیاه شیشه‌ای، آن سان که در بهاری تاریخی از دوران جانشینان سن لویی، دلداری‌ام می‌داد از این که زمین هنوز برهنه و تیره بود.

در کلیسا دو پرده دار افراشته بود که تاجگذاری استر را نشان می‌داد (سنت چنین بود که اردشیر را به چهره یک شاه فرانسه و استر را شبیه زنی از گرمانت، که او دوستش می‌داشت، نشان دهند)؛ رنگ پرده‌ها رفته رفته محو شده و به آنها حالتی ویژه، گونه‌ای برجستگی و روشنایی داده بود؛ اندکی از صورتی از روی دهان استر به بیرون از خط لبها دویده بود؛ زردی دامنش چنان چرب و چنان روغن‌آسا پهن شده بود که به آن جسمیت می‌داد و از فضای کدر پرده بیرونش می‌زد؛ و سبزی درختان، که در پایینه‌های پرده بافته از پشم و

ابریشم شاداب مانده اما در بالاها رنگ باخته بود، شاخه های دراز رو به زردی را در بالای تنه های تیره به رنگی روشن تر می نمایاند، انگار تابش ناگهانی و کج کج خورشیدی ناپیدا آنها را طلایی و نیمه محو کرده باشد. این همه، و نیز اشیاء گرانبهای پیشکشی شخصیتهایی که برای من حالتی کمابیش افسانه ای داشتند (صلیب طلایی که، گفته می شد کار سن الو و اهدایی داگوبر بود، و گورفرزندان لویی ژرمانیک، از سنگ سماک و مس مینایی)، و به خاطر آنها، هنگامی که در کلیسا به سوی صندلی هایمان می رفتیم، همان گونه گام برمی داشتیم که در دره ای پری زده، که در آن، روستایی شگفت زده اثر لمس کردنی گذر فراطبیعی پریان را بر روی صخره و درخت و مرداب می بیند، این همه کلیسا را برای من چیزی یکسره متفاوت با همه چیزهای دیگر شهر می کرد: ساختمانی که، به تعبیری، فضایی چهار بُعدی در خود داشت — و بعد چهارم زمان بود —، با شبستانی فراز آمده از قرنهای که به نظر می رسید رواق به رواق و محرابچه به محرابچه اش نه تنها چند متری را در خود گرفته و بر آنها چیره شده، بلکه دورانهایی پی در پی را نیز پشت سر گذاشته و از آنها پیروز سر برآورده است؛ سده سخت و سرکش یازدهم را در ستبری دیوارهایش نهفته داشت که، قوسهای سنگین کور شده با سنگهای زمخت آن دوره تنها در فرو رفتگی ژرف پلکان ناقوسخانه در کنار درگاه به چشم می آمد، و تازه در آنجا هم در پشت طاقنماهای ظریف گوتیک پنهان بود که خود را در برابر او به غمزه به هم می فشردند، چون خواهران بزرگتری که لبخند زنان بخواهند برادر چموش غرغرو و بد لباسی را از چشم غریبه ها پنهان بدارند؛ برج بلندش، که سن لویی را دیده بود و انگار هنوز هم می دید، در آسمان بالای میدان افراشته بود؛ و با سردابش پا در ژرفای شبی مروونتری داشت که در زیر قبة تاریکش، که چون غشاء خفاش سنگی عظیمی رگه رگه بود، تئودور و خواهرش ما را کور مالانه به دنبال خود می بردند و با شمعی مزار نوۀ سیزبر را روشن می کردند که در رویش فرو رفتگی ژرفی — مانند نقش یک سنگواره — دیده می شد. می گفتند که آن نقش «اثر چراغ

بلوری بود که در شب قتل شهزاده خانم فرانکی، خود به خود از زنجیر طلایی که آن را از محل محراب فعلی کلیسا می‌آویخت آزاد شده و فرو افتاده بود، و بی آن که بلور بشکند و بی آن که شعله‌اش خاموش شود، در سنگ فرو رفته و آن نقش را بر آن نشانده بود.»^{۳۴}

نمای بیرونی محرابخانه کلیسای کومبره، به راستی جای گفتگو دارد؟ بس که زمخت، عاری از زیبایی هنری و حتی انگیزش مذهبی بود. از بیرون، از آنجا که برخوردگاه خیابانهای رو به کلیسا در سرایش بود، دیوارستبر محرابخانه بر فراز پایه‌ای ساخته شده از سنگهای نتراشیده و قلوه‌سنگ به چشم می‌آمد که هیچ جلوه روحانی نداشت، پنجره‌هایش بیش از اندازه افراشته به نظر می‌رسید، و آن همه بیشتر به دیوار زندان می‌مانست تا به کلیسا. و بدیهی است که بعدها، هر بار که به یاد محرابخانه‌های زیبا و باشکوهی می‌افتادم که دیده بودم، هرگز به فکر نمی‌گنجید که کلیسای کومبره را با آنها مقایسه کنم. تنها یک بار، در سرپیچ یک کوچه شهرستانی، در برخورد گاه سه کوچه دیگر چشمم به دیواری زمخت و افراشته افتاد که پنجره‌هایی در بالا بالاها و همان حالت نامتقارن محرابخانه کومبره را داشت. با دیدنش، به این فکر که در شارتر و رنس^{۳۵} به من دست داده بود نیفتادم که حس مذهبی با چه نیروی سترگی بیان شده بود، بلکه فقط بی اختیار داد زدم: «کلیسا!»

کلیسا! خودمانی؛ همسایه دیوار به دیوار داروخانه آقای راپن و خانه خانم لوازو، در کوچه سن ایلر که در شمالی‌اش در آن بود؛ شهروند ساده کومبره که اگر کوچه‌های شهر شماره داشت او هم می‌توانست یکی داشته باشد، و صبحها که نامه‌رسان نامه می‌آورد، پس از آقای راپن و پیش از خانم لوازو سری هم به آن شماره بزند؛ با این همه، میان کلیسا و هر آنچه جز آن بود مرزی بود که ذهن من هرگز نتوانست از آن بگذرد. خانم لوازو بوته‌هایی از گل آویزه در لبه پنجره‌اش داشت که نابجا عادت کرده بودند شاخه‌های سر آویخته‌شان را به هر طرف بدوانند، و گل‌های آنها، بزرگ که می‌شدند، همه

فکرشان این بود که بروند و گونه‌های بنفش و آماسیده‌شان را برای خنک شدن به نمای تیره کلیسا بچسبانند، اما این همه، در چشم من، به آن گل‌های آویزه هیچ قداستی نمی‌داد؛ اگر چه چشم میان گلها و سنگ سیاهی که خود را به آن می‌فشردند هیچ فاصله‌ای نمی‌دید، در ذهنم میان آن دو ورطه‌ای بود.

برج ناقوس سن ایلر از خیلی دور به چشم می‌آمد، پیکره فراموش نشدنی‌اش حتی هنگامی که کومبره هنوز پیدا نبود در افق دیده می‌شد؛ هنگامی که، در هفته عید پاک، چشم پدرم از قطاری که ما را از پاریس می‌آورد به برج می‌افتاد که همه شیارهای آسمان را یک به یک درمی‌نوردید، و خروس کوچک آهنی نوکش را به هرسو می‌دواند، به ما می‌گفت: «خوب دیگر، رسیدیم، پتوها را بردارید.» و در یکی از درازترین گشت‌هایی که در کومبره می‌زدیم، نقطه‌ای بود که جاده تنگ می‌شد و ناگهان سر از پهنه بسیار گسترده‌ای درمی‌آورد که جنگلهایی بریده بریده افقش را می‌بست و از پس آنها فقط نوک تیز ناقوسخانه سن ایلر به چشم می‌آمد، اما آن چنان نازک، آن چنان صورتی، که پنداری اثر خراش ناخنی بر آسمان بود، ناخنی که خواسته باشد بر آن چشم انداز، آن نگاره یکسره طبیعی، اندک اثری از هنر و یگانه نشانه‌ای از آدم بیفزاید. هنگامی که نزدیک‌تر می‌رفتیم و بازمانده برج چهارگوش و نیمه ویرانه‌ای را که در کنارش و کوتاه‌تر از آن بود می‌دیدیم، آنچه بیش از همه به چشم می‌زد رنگ سرخگون و تیره سنگهایش بود؛ و در بامداد مه‌آلود پاییزی، برافراشته در آن سوی بنفش توفانی تاکستانها، به آواری ارغوانی به رنگ تاک باکره می‌مانست.

در راه بازگشت به خانه، در میدان، اغلب مادر بزرگم مرا برای تماشای آن می‌ایستاند. از روزنه‌های برجش، که دو به دو بالای یکدیگر قرار گرفته بودند و فاصله‌هایشان همان تناسب درست و اصیلی را داشت که تنها به چهره انسان نیست که زیبایی و وقار می‌دهد، دسته‌هایی از کلاغ را به تناوب رها

می‌کرد و پایین می‌ریخت که چند لحظه‌ای با سر و صدا چرخ می‌زدند، انگار که سنگهای کهن برج آنها را زده و پس رانده باشند، سنگهایی که پروازشان می‌دادند بی‌آن که به نظر رسد آنها را می‌بینند، و یکباره نامسکون شده بودند و آشوبی بی‌پایان برمی‌انگیختند. آنگاه، پس از آن که مخمل بنفش هوای شامگاهی را از هر سو خط خطی می‌کردند، ناگهان آرام می‌گرفتند و در کام برج فرو می‌رفتند، که پس از شومی دوباره خجسته شده بود، چند تایی شان، اینجا و آنجا، در نوک برج، انگار دیگر نمی‌جنبیدند، یا شاید حشره‌ای را به منقار می‌گرفتند، مانند مرغی دریایی که با سکون ماهیگیری بر نوک موجی ایستاده باشد. مادر بزرگم، بی‌آن که چندان بداند چرا، ناقوسخانه سن ایلر را عاری از خودستایی، فرومایگی و ابتدالی می‌دانست که نبودشان او را و او می‌داشت طبیعت را — هنگامی که دست انسان، مانند باغبان خانه عمه بزرگم، آن را خوار نکرده بود — و آثار سترگ بشری را دوست بدارد و سرشار از نفوذی نیکو بداند. و بدون شک، هر بخشی از کلیسا که به چشم می‌آمد، آن را به واسطه نوعی اندیشه که در آن دمیده شده بود از هر ساختمان دیگری باز می‌شناساند، اما پنداری آنچه کلیسا را به درک هویت خودش می‌رساند، و موجودیت فردی و مسئولانه‌اش را یادآور می‌شد، برج ناقوسخانه‌اش بود. او بود که از زبان کلیسا سخن می‌گفت. و بالاتر از همه، کمابیش براین گمانم که مادر بزرگم ناقوسخانه کومبره را دارای آن حالتی می‌دانست که برایش از همه چیز دنیا گرانبهاتر بود: بی‌پیرایگی و برازندگی. ناآشنا به هنر معماری می‌گفت: «بچه‌ها، اگر می‌خواهید مسخره‌ام کنید، بکنید، شاید از نظر قواعد معماری قشنگ نباشد، اما من از قیافه عجیب کهنه‌اش خوشم می‌آید. مطمئنم که اگر پیانو می‌زد دستش خشک نبود.» هنگامی که تماشایش می‌کرد، و خمش نرم و کرنش شبیه‌ای سنگی‌اش را که با هر چه بالا رفتن چون دستهایی نیایشگر به هم نزدیک می‌شدند با نگاهش می‌پیمود، چنان با جهش پیکان نوک برج یکی می‌شد که گفתי نگاهش با آن پر می‌کشید؛ و در همان حال دوستانه برای سنگهای کهنه فرسوده لبخند می‌زد که خورشید شامگاهی فقط

بالاهایشان را روشن می‌کرد و، از لحظه‌ای که به بخش آفتاب زده وارد می‌شدند و نور نرمشان می‌کرد، یکباره بلندتر و دورتر جلوه می‌کردند، همانند سرودی که اوج بگیرد و یک اوکتا و بالا تر خوانده شود.

ناقوسخانه سن ایلر بود که به همه کارها، همه ساعتها، همه دیدگاههای شهر شکل و شخصیت و شرافت می‌داد. از اتاقم تنها می‌توانستم پایه‌اش را ببینم که از سنگ لوح پوشیده بود؛ اما هر بار که آن را، در صبح گرم یک روز یکشنبه تابستانی می‌دیدم که چون خورشید سیاهی می‌درخشید، با خودم می‌گفتم: «وای خدا! ساعت نه! اگر بخواهم قبل از رفتن به کلیسا سری به عمه لئونیه بزنم و ببوسمش باید زودتر آماده بشوم.» و به دقت می‌دانستم که آفتاب در میدان به چه رنگی بود، و همچنین گرما و غبار بازار، و سایه پرده مغازه‌ای آکنده از بوی کتان که شاید مادرم پیش از رفتن به کلیسا به آن می‌رفت تا چند دستمالی بخرد که مغازه‌دار، با پشت خمیده، به او نشان می‌داد و در همین حال، در تدارک بستن مغازه، به پستو می‌رفت تا کت یکشنبه‌اش را بپوشد و دستهایش را صابون بزند که عادتش بود آنها را هر چهار پنج دقیقه، حتی در غمبارترین شرایط، به حالتی آمیخته از کوشندگی و حسابگری و موفقیت به هم بساید.

هنگامی که، پس از مراسم نیایش، به مغازه تئودور می‌رفتیم تا بگوییم که نان شیرمالی بزرگ‌تر از همیشه برایمان بفرستد چون خویشاوندانمان در تیریزی با بهره‌گیری از هوای خوب آمده بودند تا ناهار را با ما باشند، ناقوسخانه در برابرمان بود که خودش هم مانند نان شیرمال متبرک بزرگ‌تری، پخته و برشته، با رویه پوسته پوسته شده و چرب و چسبناک از آفتاب، در دل آسمان آبی نوک می‌افراشت. و غروبها، هنگامی که از گردش برمی‌گشتم و به اندکی بعد و لحظه‌ای می‌اندیشیدم که باید به مادرم شب خوش بگویم و دیگر او را نبینم، ناقوسخانه در روشنای پایان روز چنان حالت نرمی داشت که گفتمی چون بالشی از مخمل قهوه‌ای روی آسمان رنگ پریده گذاشته و در آن فرو شده بود، و آسمان زیر فشارش، اندکی گود رفته بود تا برایش جا باز کند و

لبه‌هایش کمی بیرون می‌زد؛ و سر و صدای پرندگان که گرد آن می‌چرخیدند انگار بر سکوت آن می‌افزود، پیکانش را بیشتر می‌افراشت و به آن حالتی وصف نشدنی می‌داد.

حتی هنگامی که برای خرید به کوچه‌های پشت کلیسا می‌رفتیم که در آنجا خودش به چشم نمی‌آمد، هنوز چنین می‌نمود که نظم همه چیز با ناقوسخانه رابطه داشته باشد که گاه به گاهی از لابه‌لای خانه‌ها دیده می‌شد، و شاید به این خاطر که تنها و بدون کلیسا بود هیجان بیشتری هم برمی‌انگیخت. و البته، بسیاری ناقوسخانه‌های دیگر هستند که در چنین حالتی زیباتر به چشم می‌آیند، و تصویرهایی از ناقوسخانه‌هایی را به یاد می‌آورم که از پس ساختمانهایی زیباتر و هنری‌تر از چشم انداز کوچه‌های غم‌انگیز کومبره سر برافراشته‌اند. هرگز از یاد نمی‌برم که در شهر شگرفی از نورماندی در نزدیکی بلبک، در میان دو ساختمان زیبای سده هجدهم که از بسیار جنبه‌ها برایم عزیز و محترم‌اند، و در آن سوی باغچه قشنگی که از پای پله آنها تا کناره جویبار کشیده شده است، پیکان گوتیک کلیسایی که خود به چشم نمی‌آید دیده می‌شود که پنداری نمای دو ساختمان را کامل می‌کند و از فراز آنها به آسمان قد می‌کشد، اما حالتی چنان متفاوت، فاخر، حلقه حلقه، گلگون و جلایی دارد که جدایی اش از آنها به همان روشنی دیده می‌شود که در کناره دریا، تفاوت نوک کنگره‌ای و روناس گون صدفی دوکی شکل و مینایی که میان دو قلوه سنگ افتاده باشد. حتی در پاریس، در یکی از زشت‌ترین محله‌هایش، پنجره‌ای می‌شناسم که از آنجا، از پس یک یا دو یا حتی سه پرده بر ساخته از بامهای چندین خیابان شهر، ناقوسخانه‌ای بنفش، گاهی سرخگون، و گاهی، در فاخرترین «نمونه»هایی که هوا از آن می‌گیرد، به رنگ سیاه و خاکستری دیده می‌شود و همان گنبد کلیسای سنت اوگوستن است که، به این چشم انداز پاریس، حالت برخی از منظره‌های رم پیرانزی^{۳۶} را می‌دهد. اما از آنجا که حافظه‌ام، با هر سلیقه‌ای که ممکن بود در تهیه این گراورهای کوچک به کار برده باشد، نتوانسته بود آنچه را از دیرباز از

دست داده بودم، حسی را که وامی داردمان یک چیز را نه یک نمایش بلکه وجودی بی همانند بدانیم، در آنها بگنجاندم، هیچکدام از آنها نمی تواند چون خاطره چشم انداز ناقوسخانه کومبره در کوچه های پشت کلیسا بخش ژرفی از زندگی مرا وابسته به خود کند. در هر هنگامی که می دیدی اش، چه در ساعت پنج که برای برداشتن نامه ها به اداره پست نزدیک خانه می رفتی و از طرف چپ، نوک پیکره تنهایش یکباره از بالای بام ساختمانها به چشم می زد؛ یا برعکس اگر می خواستی سری به احوال پرسی به خانم ساز را بزنی، و با نگاهت آن خطی را که پس از گذر نمای دیگرش کوتاه می شد دنبال می کردی و می دانستی که باید به دومین کوچه بعد از ناقوسخانه پیچی؛ یا هنگامی که، دور ترک، در راه ایستگاه، آن را کج می دیدی و در نیمرخش خط ها و سطوحهای تازه ای پیدا می شد، چون جسمی که در لحظه ای ناشناخته از چرخشش، غافلگیرانه به چشم بیاید؛ یا از کناره ویوون، از جایی که محرابخانه اش به خاطر پرسپکتیو برجسته و برآمده به نظر می آمد و چنین می نمود که برجستگی ماهیچه وارش حاصل کوشش ناقوسخانه باشد که می خواهد پیکانش را به قلب آسمان پرتاب کند؛ در هر حال، همیشه باید به او رو می کردی، همیشه او بود که بر همه چیز چیره بود، از بلندای نامنتظرش بر خانه ها فرمان می راند، در برابرم حالت انگشت افراشته ای از خداوند را داشت که خود در میان توده آدمیان پنهان باشد بی آن که نتوانم از بقیه بازش بشناسم. و همین امروز هم، اگر در یک شهر بزرگ یا در محله ای از پاریس که خوب نمی شناسم، رهگذری که راه را از او پرسیده ام، به نشانه راهنما برج بیمارستانی را در دوردستها نشانم بدهد، و یا ناقوسخانه صومعه ای را که عرقچین اسقفانه اش در نبش خیابانی افراشته است که باید به آن پیچم، اگر حافظه ام اندک شباهت گنگی میان آن و چهره عزیز از دست رفته ام بیابد، رهگذر که برمی گردد تا ببیند مبادا راهم را گم کنم، شاید در شگفت شود از دیدنم که بیخبر از راهی که باید می رفتم یا کاری که می بایست می کردم آنجا، در برابر برج ساعتها و ساعتها، بی حرکت، ایستاده ام و می کوشم به یاد

بیاورم، و در درونم زمین‌هایی را حس می‌کنم که از زیر مانداب فراموشی بیرون کشیده‌ام و خشک و دوباره آباد می‌شوند؛ و بدون شک آنگاه، و با دلشوره‌ای بیشتر از اندکی پیشتر که از او نشانی پرسیده بودم، هنوز راهم را جستجو می‌کنم، به کوچه‌ای می‌پیچم... اما... در قلبم...

در بازگشت از مراسم نیایش، اغلب به آقای لوگراندن برمی‌خوردم که، به خاطر حرفه مهندسی اش باید در پاریس می‌ماند و، در غیر از دوره تعطیلات طولانی، تنها عصر شنبه و صبح یکشنبه می‌توانست به ملکش در کومبره بیاید. از آن کسانی بود که در بیرون از چهارچوب تخصص علمی شان، که خیلی هم در آن موفق‌اند، از فرهنگ ادبی و هنری کاملاً متفاوتی برخوردارند که در حرفه شان به کار نمی‌آید اما زبان بحث و گفتگویشان را غنی می‌کند. این گونه کسان، که از بسیاری ادیبان فرهیخته‌ترند (در آن زمان نمی‌دانستیم که آقای لوگراندن به عنوان نویسنده هم شهرتی داشت و از این که موسیقیدان سرشناسی آهنگی روی یکی از شعرهای او ساخته بود به شگفت آمدم)، و از بسیاری نقاشان بهتر «کار» می‌کنند، چنین می‌پندارند که زندگی‌ای که می‌کنند آنی نیست که باید می‌کردند و فعالیت حرفه‌ای شان را یا با ولنکاری آمیخته با بازیگوشی، یا با پشتکاری سرسختانه و خودستایانه، تحقیرآمیز، تلخکامانه و جدی همراه می‌کنند. آقای لوگراندن مردی بلندبالا و خوش‌هیکل بود که چهره‌ای اندیشناک و ظریف، سبیلی بلند و بور و چشمانی آبی و نگاهی به یأس آمیخته داشت، با ادب و برازنده بود، خوش‌زبانی اش را در هیچ کس دیگری ندیده بودیم، در نظر خانواده‌ام، که او را همیشه الگو می‌دانست، نمونه مرد برگزیده‌ای بود که به برجسته‌ترین و لطیف‌ترین وجه زندگی می‌کرد. تنها خرده‌ای که مادر بزرگم از او می‌گرفت این بود که حرف زدنش کمی بیش از اندازه خوب، اندکی بیش از حد کتابی بود و در سخن گفتن آن حالت طبیعی کراواتهای لاوالیر^{۳۷}ش را که همیشه شل و ول بود، یا بالاپوش راست دوخته‌اش را که به کت بچه مدرسه‌ای‌ها می‌مانست، نداشت. چیز دیگری که مایه شگفتی مادر بزرگم می‌شد حمله‌های

خشمگینانه او به اشرافیت، زندگی محفلی اشرافی و همچنین اسنوبی^{۳۸} بود، «گناهی که حتماً سن پل، در بحث درباره گناه بخشش ناپذیر، به آن نظر دارد»^{۳۹}.

مادر بزرگم در دریافت حس جاه طلبی اشرافی، و شاید حتی فهمیدنش، آن چنان ناتوان بود که به کار بردن آن همه شور برای تاختن به آن را بیهوده می یافت. از این گذشته، به نظرش چندان پسندیده نمی آمد که آقای لوگران دن، که خواهرش همسر اشرافزاده ای از نورماندی جنوبی نزدیک بلبک بود، در حمله به اشرافیان تا آنجا خشونت به کار برد که به انقلاب کبیر خورده بگیرد که چرا همه شان را از دم گیوتین نگذرانیده بود.

همچنان که به سوی ما می آمد می گفت: «سلام دوستان! خوشا به حالتان که خیلی اینجا می مانید؛ من باید فردا به پاریس و به لانه ام برگردم». سپس با لبخندی کمی سخره آمیز و دلسردانه و تا اندازه ای گیج که خاص خودش بود می گفت: «آه! البته، خانه ام پر از چیزهای بیهوده است. فقط ضروری را کم دارد که همان تکه بزرگی از آسمان، مثل اینجا، باشد»، روبه من می کرد و می گفت: «آقا پسر، سعی کنید همیشه یک تکه آسمان بالای زندگی تان نگه دارید. روح قشنگی دارید که از نوع خیلی نادری است، سرشت هنری دارید، نگذارید از آنچه لازمش است محروم بماند.»

در بازگشت به خانه، اگر عمه کسی را می فرستاد تا بپرسد که خانم گویی دیر به مراسم کلیسا رسیده بود یا نه، نمی دانستیم در جوابش چه بگوییم. در عوض، با دادن این خبر که نقاشی در کلیسا سرگرم کار از روی شیشه نگاره ژیلبرتده است او را سردرگم تر از پیش می کردیم. فرانسواز، که در جا به سراغ خواربارفروشی فرستاده شده بود، دست خالی برمی گشت چون نتوانسته بود تئودور را پیدا کند که حرفه دوگانه اش، یعنی خوانندگی در کلیسا با مشارکت در نگهداری آن، و کار در خواربارفروشی، او را با همه اهالی آشنا و از همه چیز باخبر می کرد.

عمه آهی می کشید و می گفت: «خدا کند هرچه زودتر وقت اولالی بشود.

فقط اوست که واقعاً می‌تواند این را به من بگوید.»

اولالی دختری لنگ، ناشنوا و پر جنب و جوش بود که پس از مرگ مادام دولابرتونری، که از بچگی پیش او خدمتکاری می‌کرد، «کناره گرفته بود» و در اتاقی در کنار کلیسا می‌نشست که همیشه از آن بیرون می‌آمد تا، چه در ساعتهای مراسم نیایش چه در غیر از آن، دعایی در کلیسا بخواند یا به تئودور کمکی بکند؛ بقیه وقتش را به دیدن بیمارانی چون عمه لئونی می‌رفت و آنچه را در جریان نیایش صبح یا عصر رخ داده بود بازگو می‌کرد. بدش نمی‌آمد که برای افزودن خرده پولی به ماهیانه اندکی که اربابان سابقش به او می‌پرداختند، گهگاه دستی به رختهای کشیش یا برخی دیگر از شخصیت‌های برجسته روحانی کومبره بزند. روی شل کتانی سیاهش، سربندی سفید، کمابیش شبیه راهبه‌ها، می‌پوشید و بخشی از گونه‌ها و بینی خمیده‌اش بر اثر یک بیماری پوستی به رنگ صورتی تند گل حنا بود. دیدار او بسیار مایه خوشحالی عمه لئونی می‌شد که غیر از آقای کشیش کس دیگری به دیدنش نمی‌رفت. عمه رفته رفته همه کسان دیگری را که به دیدنش می‌آمدند از خود رانده بود چون به نظرش همه آنان جزویکی از دودسته آدمهایی بودند که از ایشان نفرت داشت. دسته اول، که از همه بدتر بودند و زودتر از همه خود را از دستشان خلاص کرده بود، کسانی بودند که به او توصیه می‌کردند «به خودش گوش ندهد»، و این نظریه خرابکارانه را، هرچند فقط به نفی و به صورت برخی سکوت‌های مخالفت‌آمیز یا لبخندهای شک‌آلود، پیش می‌کشیدند که قدم زدنی در آفتاب و یک بیفتک حسابی و کم پخته بیشتر از رختخواب و همه دواهایش حال او را خوب می‌کند (بیفتک! درحالی که حتی دو جرعه آب معدنی کوفتی هم چهارده ساعت روی دلش می‌ماند!) دسته دوم کسانی بودند که گویا فکر می‌کردند بیماری او وخیم‌تر از آنی بود که خودش می‌پنداشت، و همان قدر وخیم که خودش می‌گفت. به این ترتیب، کسانی که او پس از کمی دودلی، و به پا درمیانی خیرخواهانه فرانسواز اجازه می‌داد به دیدنش بروند، و در جریان دیدارشان می‌دادند که

هیچ لایق لطفی که به آنان می شد نبودند چون دلی به دریا می زدند و خجولانه مثلاً می گفتند: «فکر نمی کنید که اگر در هوای آفتابی یک قدمی بزنید» یا، برعکس، در پاسخ او که می گفت: «حالم خیلی، خیلی بد است، دیگر رفتنی ام دوستان عزیزم» می گفتند: «بله، سلامتی که نباشد! اما، حالا حالاها همین طور می مانید»، هردو این گروه، دیگر شکی نداشتند که نمی توانستند به دیدن او بروند. حالت وحشت زده عمه هنگامی که از روی تختش کسی را در کوچه سنت اسپری می دید که به نظر می رسید به خانه او می آید، یا هنگامی که صدای زنگ در را می شنید، مایه خنده فرانسواز می شد، اما آنچه بیشتر از این و همانند یک شوخی بامزه او را به خنده می انداخت شگردهای همیشه موفقیت آمیزی بود که عمه برای دست به سر کردنشان به کار می برد، و قیافه سرخورده ای که میهمانان ناکام در بازگشت به خود می گرفتند، و در ته دل خانمش را ستایش می کرد و او را از همه آن آدمها برتر می دانست، چون از پذیرفتنشان سر باز می زد. خلاصه این که، عمه توقع داشت که هم پرهیزانه اش را تایید کنند، هم به خاطر رنجی که می کشید برایش دل بسوزانند، و هم درباره آینده دلداریش بدهند.

این، کاری بود که اولالی عالی می کرد. اگر عمه دقیقه ای بیست بار می گفت: «کارم تمام است، اولالی». او هم بیست بار جواب می داد: «مادام اوکتاو، آن طور که شما خودتان مرض خودتان را می شناسید، به صد سالگی هم می رسید، مادام سازرن هم دیروز همین را می گفت.» (یکی از راسخ ترین اعتقادات اولالی، که بیشمار شواهد تجربه شده مخالف آن نتوانسته بود خللی در آن وارد کند، این بود که خانم سازرن ناامیده می شد.)

عمه، که دوستر داشت برای عمرش محدوده مشخصی در نظر گرفته نشود می گفت: «من که نخواستم صد سال زنده بمانم.»

و از آنجا که اولالی بهتر از هرکسی عمه ام را سرگرم می کرد بی آن که خسته اش کند، دیدارهایش که اگر مانعی ناخواسته پیش نمی آمد هر یکشنبه

مرتب انجام می شد، برای عمه فرصت خوشی بود که انتظارش در آن روز، اول او را دستخوش حالتی خوشایند می کرد، اما خیلی زود، با کوچک ترین تأخیر اولالی، همانند گرمسنگی بیش از اندازه، دردناک می شد. لذت انتظار اولالی، اگر بیش از حد به درازا می کشید، شکنجه می شد. عمه پیایی ساعت را نگاه می کرد، خمیازه می کشید، دلش ضعف می رفت. اگر اولالی در آخرهای روز، و هنگامی که او دیگر انتظارش را نداشت، می آمد صدای زنگش حال عمه را بد می کرد. به راستی، یکشنبه ها همه فکرش در پی این دیدار بود، و هنوز ناهار به پایان نرسیده، فرانسواز شتاب می کرد تا ما ناهارخوری را ترک کنیم و او بتواند به سراغ عمه برود و «سرش را گرم کند». اما (به ویژه از هنگامی که روزهای آفتابی کومبره فرا می رسید) تا مدتها پس از آن که ساعت سرفراز نیمروز، فرود آمده از برج ناقوس سن ایلر و آراسته به نشان نجیبانه دوازده گل گذرای دیهیم آهنگینش، در پیرامون میزها و در کنار نان متبرکی که آن هم خودمانی پس از کلیسا می آمد، طنین انداخته بود، ما هنوز کرخ از گرما و به ویژه ناهار، در برابر بشقاب های هزار و یک شبی مان نشسته می ماندیم. زیرا فرانسواز، بر زمینه همیشگی تخم مرغ، خوراک گوشت دنده و سیب زمینی، مربا و بیسکویت که دیگر حتی از پیش به ما نمی گفت، چیزهای دیگری را هم — به تناسب دستاوردهای کشتزارها و جالیزها، محصول مردابها، افت و خیزهای بازار، گرم همسایگان و ابتکار خودش، که بر اثرشان برنامه غذایی ما هم، مانند شکل های تزئینی چهارگوشی که در سده سیزدهم بر سر در کلیساها می کردند، تا اندازه ای از گردش فصلها و دوره های زندگی خبر می داد — می افزود: یک سفره ماهی، چون فروشنده تازگی اش را تضمین کرده بود، یک بوقلمون چون در بازار روسنویل لوپن یک دانه خیلی خوبش را دیده بود، کنگر با چاشنی مغز قلم چون تا آن زمان به آن شیوه برایمان پخته بود، یک ژینگو چون هوای باز اشتهای می آورد و تا ساعت هفت هضم می شد، اسفناج برای تنوع، زردآلو چون هنوز نوبرانه بود، انگور فرنگی چون تا دو هفته دیگر تمام می شد، تمشکهایی که آقای سوان برایمان آورده

بود، گیلایه‌هایی که درخت باغچه بعد از دو سال دوباره داده بود، پنیر و خامه که من زمانی خیلی دوست داشتم، یک کیک بادامی چون شب پیش سفارشش را داده بود، یک نان شیرینی چون نوبت ما بود که برای بقیه بخریم. پس از همه اینها، یک «کرم شکلات» هم می‌خوردیم که فرانسواز، به ابتکار و به دلخواه خودش، برای ما و به ویژه به افتخار پدرم که آن را خیلی دوست داشت، تهیه کرده بود و همه سبکی و گذرایی اثری شتابزده را داشت که در آن همه استعدادش را به کار گرفته باشد. اگر کسی با گفتن این که «دیگر نمی‌خواهم، سیر شدم» از خوردن آن سر باز می‌زد، در جا از زمره آدمهای نفهمی می‌شد که در اثری که هنرمندی به آنان پیشکش کرده است وزن و ماده را می‌بینند حال آن که همه آنچه در آن مهم است نیت هنرمند و امضای اوست. حتی نخوردن و باقی گذاشتن یک ته قاشق از آن در بشقاب به همان اندازه بی‌ادبی بود که اگر آدم، پیش از پایان گرفتن یک قطعه موسیقی، پیش چشم سازنده‌اش از جا بلند شود که برود.

سرانجام مادرم به من می‌گفت: «خوب، همین طور اینجا ننشین. اگر بیرون خیلی گرم است برو به اتاق. اما اول برو کمی هوا بخور که فوراً بعد از غذا کتاب نخوانی». می‌رفتم و کنار تلمبه و لاوکش که اغلب، مانند یک حوضچه آب متبرک گوتیک، به پیکره مارمولکی آراسته بود که تن برجسته جنبانش، دوکی شکل و تمثیلی، از زمینه سنگ ساییده بیرون می‌زد، روی نیمکت بی‌پشتی زیر سایه یک گل یاس در گوشه‌ای از باغچه می‌نشستم که با یک در فرعی به کوچه سنت اسپری باز می‌شد و از خاک ناهموارش اتاقک پشت آشپزخانه، با دوپله، در بیرون از خانه و به صورت ساختمانی مستقل، افراشته بود. سنگفرش سرخ و براقش، که به سنگ سماک می‌مانست، به چشم می‌آمد. بیشتر از آن که مفاک فرانسواز باشد، به یک پرستشگاه کوچک ونوس شباهت داشت. آکنده از پیشکشی‌های خامه‌فروش، باغبان و فروشنده تیره‌بار که برخی شان از آبادیهای دوردست می‌آمدند تا نوبرانه زمینشان را نثار آن کنند. و نوک بامش را همیشه بغبغوی

کبوتری می آراست.

پیشترها، در بیشه مقدسی که آن را در برمی گرفت چندان نمی ماندم، چون پیش از رفتن و کتاب خواندن، به اتاقی در طبقه اول می رفتم که آرامشگاه عمو آدولف، برادر پدر بزرگم، بود که در گذشته ها منصب نظامی داشت و با درجه سرگردی بازنشسته شده بود، و حتی هنگامی که از پنجره های بازش گرما تو می آمد، یا گاهی هم پرتو آفتاب که به ندرت تا به آنجا می رسید، همواره آکنده از آن بوی گنگ و خنکی بود که هم از جنگل و هم از رژیم پیش از انقلاب نشان دارد، و هنگام پا گذاشتن به برخی شکارگاهخانه های متروک بینی آدم را تا زمان درازی در خیال می کند. اما سالها می شد که دیگر به اتاق عمو آدولف نمی رفتم، چون بر اثر کدورتی که میان او و خانواده ام بر پا شده بود به کومبره نمی آمد. شرح آن ماجرا، که تقصیر من بود، این است:

در پاریس، ماهی یک یا دو بار، مرا به دیدن او می فرستادند و این هنگامی بود که او در یک فرنچ ساده، داشت ناهارش را به پایان می رساند که خدمتکارش، با پیرهن کار کتان راه راه بنفش و سفید، برایش می آورد. غرولند و شکوه می کرد که مدت ها بود به دیدنش نرفته بودم، که همه ولش کرده بودند؛ نارنگی یا باقلوایی تعارف می کرد، از اتاق بزرگی می گذشتیم که هیچگاه در خود آن نمی ماندیم، هیچگاه در آن آتش روشن نمی کردند، دیوارهایش گچ بریهای طلایی داشت و سقفش به رنگ آبی مثلاً شبیه آسمان بود و مبلهایی تشک دوزی شده، با روکش ساتن، شبیه مبلهای خانه مادر بزرگم، اما به رنگ زرد، در آن دیده می شد. به اتاقی می رفتیم که او آن را اتاق «کار»ش می نامید و روی دیوارهایش از آن گراورهای آویخته بود که بر زمینه ای سیاه، الهه ای گوشتالو و سرخ و سفید را نشان می دهند که گردونه ای را می راند، یا روی گره ای سوار است، یا ستاره ای به پیشانی دارد که در دوره امپراتوری دوم بسیار باب بودند چه پنداشته می شد حالتی پمپه ای دارند، سپس همه از آنها بدشان آمد، و امروزه دوباره طرفدار پیدا می کنند که

دلیل آن، علیرغم همه آنچه وانمود می شود، تنها و تنها همان است که حال و هوای امپراتوری دوم را دارند. و من با عمو می ماندم تا این که نوکرش می آمد و، از قول مهتر، می پرسید که کالسکه برای چه ساعتی باید آماده باشد. آنگاه بود که عمو، عمیقاً به فکر فرو می رفت به حالتی که نوکر، شگفت زده، هراسان می شد که مبادا با کوچک ترین جنبشی فکرش را پریشان کند و کنجکاوانه منتظر نتیجه آن می ماند که همیشه یکی بود. و سرانجام، پس از درنگی غایی، عمو با لحنی تزلزل ناپذیر این کلمات را به زبان می آورد: «دو و ربع»، که نوکر با حیرت اما بی چون و چرا تکرار می کرد: «دو و ربع؟ چشم... به اش می گویم...»

در آن زمان به تئاتر عشق می ورزیدم، عشقی افلاطونی، چون پدر و مادرم هنوز اجازه نداده بودند به تئاتر بروم، و لذتهای آن را چنان نادرست پیش خودم مجسم می کردم که کمابیش می پنداشتم در آنجا هر تماشاگر با دوربینی، همانند شهر فرنگ، دکوری را تماشا می کند که فقط برای او و البته شبیه صدها دکور دیگری است که بقیه تماشاگران، تک تک، می بینند.

هر روز صبح به دو خودم را به ستون موریس می رساندم تا ببینم از چه نمایشهایی خبر می دهد. هیچ چیز بی آلاش تر و خوش تر از رؤیاهایی نبود که یک یک نمایشهای آگهی شده در تخیل من برمی انگيختند، نمایشهایی که هم تصویرهای جدایی ناپذیر از واژه های عنوانهایشان به آنها شکل می داد و هم رنگ آگهی شان که هنوز از چسب نمناک و باد کرده بود. از آثار غربی چون وصیت سزار ژیرودو^{۴۰} و اودیپ شاه که بگذریم، که عنوانهایشان نه بر زمینه سبز رنگ اپرا کمیک بلکه بر زمینه ارغوانی کمدی فرانسز نوشته می شد، هیچ چیز در چشم من به اندازه ساتن صاف و اسرارآمیز دومینوی سیاه^{۴۱} با کاکل سفید و رخشنده الماسهای تاج^{۴۲} تفاوت نداشت، و از آنجا که پدر و مادرم به من گفته بودند که برای نخستین باری که به تئاتر می رفتم باید یکی از این دو نمایش را انتخاب می کردم، و من از آن دو فقط عنوانشان را می شناختم، و می کوشیدم دو عنوان را یکی پس از دیگری کاوش کنم تا به لذتی که در

هر کدامشان نهفته بود پی ببرم و باهم مقایسه کنم، با چنان نیرویی موفق می شدم یکی از آنها را نمایشی خیره کننده و دست نیافتنی و دیگری را رام و دلتواز مجسم کنم که در گزینش میان آنها همان گونه درمی ماندم که اگر می بایست برای دسر برنج و کارامل یا کرم شکلات را انتخاب می کردم.

همه گفتگوهایم با بچه های دیگر به بحث درباره بازیگرانی کشیده می شد که هنرشان، گرچه هنوز برای من ناشناخته، از میان همه شکلهایی که هنر به خود می گیرد نخستینی بود که در گمان من می گنجید. کوچک ترین تفاوت میان چگونگی سخن گفتن آنان، یا شیوه تکیه گذاشتن در خطابشان، در نظر من دارای اهمیتی سنجش ناپذیر بود. و بر پایه آنچه درباره شان شنیده بودم، آنان را به ترتیب استعداد، در سیاهه هایی دسته بندی می کردم که در همه روز پیش خودم می خواندم و رفته رفته در ذهنم سخت شده بودند و با بی حرکتی شان آن را می آزدند.

بعدها، که به دبیرستان رفتم، هر بار که در پشت سر دبیر با دوست تازه ای نامه نگاری می کردم، نخستین پرسشم همیشه این بود که آیا به تئاتر رفته بود و آیا او هم عقیده داشت که بزرگ ترین بازیگران تئاتر به ترتیب گوت، دلونه و... بودند یا نه. و اگر او می گفت که به عقیده اش فور بعد از تیرون بود و کوکلن بالاتر از دلونه قرار می گرفت، تحرک ناگهانی کوکلن که سکون سنگ وارش را کنار می گذاشت تا در ذهن من به جایگاه دوم برود، و پویندگی و چابکی معجزه مانندی که دلونه از خود نشان می داد تا به جایگاه چهارم عقب بنشیند، ذهن نرمی یافته و بارور شده مرا دستخوش حس شکوفایی و زندگی می کرد.

اما اگر بازیگران مرد این گونه مرا به خود مشغول می داشتند، و دیدن موبان در یک بعد از ظهر که از «تئاتر فرانسه» بیرون می آمد مرا دچار هیجان و رنج عاشقانه کرد، چقدر نام ستاره ای که بر سر در یک تماشاخانه می درخشید، یا دیدن چهره زنی در پشت شیشه کالسکه ای که با اسبان گل سرخ به پیشانی از خیابان می گذشت و به نظرم می رسید شاید هنر پیشه ای باشد، مرا دستخوش بیتابی طولانی تری می کرد و به کوششی بی ثمر و دردناک

برای مجسم کردن زندگی اش و می داشت! سرشناس ترین این ستارگان را به ترتیب استعدادشان چنین دسته بندی می کردم: سارا برنار، لابرما^{۴۳}؛ بارته، مادلن بروآن، ژان ساماری، اما همه شان برایم جالب بودند. عمو خیلی از زنان هنرپیشه را می شناخت، و همچنین «خانم»هایی را که من نمی توانستم خوب از هنرپیشه ها باز بشناسم. به خانه اش دعوتشان می کرد. و اگر ما فقط در روزهای مشخصی به دیدنش می رفتیم برای این بود که در روزهای دیگر زنانی پیشش بودند که خانواده اش نمی بایست آنان را می دید، یا دستکم خانواده چنین می پنداشت، چون خود عمو، برعکس، بیش از اندازه بی خیالانه، بیوه زنان زیبایی را که شاید به عمرشان عروسی نکرده بودند و کنتس هایی با نام پر طمطراق را که بدون شک نام رزمشان بود، مؤدبانه به مادر بزرگم معرفی می کرد و حتی از جواهرات خانوادگی به آنان هدیه می داد، که همین چند بار میانه او را با پدر بزرگم به هم زده بود. اغلب، وقتی در بحثی نام هنرپیشه ای به میان می آمد، می شنیدم که پدرم با لبخندی به مادرم می گفت: «یکی از دوستان عمویت»، و فکر می کردم که عمو می توانست در همان خانه خودش، با آشنا کردنم با هنرپیشه ای که دوست صمیمی او اما برای بسیاری کسان دیگر دست نیافتنی بود، پسرکی چون من را از دوره کارآموزی ای که خیلی مردان مهم شاید سالها بیهوده بر در خانه زنی می گذراندند که پاسخ نامه هایشان را نمی داد و به دست دربان می تاراندشان، معاف کند.

از این رو، — به این بهانه که ساعت درسی جابه جا شده و به چنان وقت بدی افتاده بود که چندین بار نگذاشت به دیدن عمو بروم و باز هم نمی گذاشت — در روزی بیرون از روزهایی که به دیدنش می رفتیم، با بهره گیری از این که پدر و مادرم ناهار را زود خورده بودند، از خانه بیرون رفتم و به جای تماشای ستون آگهی ها، که اجازه داشتم تا پای آن تنها بروم، به دو خودم را به خانه او رساندم. در کنار درش چشمم به کالسکه ای با دو اسب افتاد که در چشم بندهایشان میخک سرخی، به همان گونه که به یقه کت

راننده، فرو شده بود. در راه پله صدا و خنده زنی به گوشم رسید و همین که زنگ زدم سکوت شد، و سپس صدای بسته شدن درهایی را شنیدم. نوکر آمد و در را باز کرد. و با دیدن من دستپاچه شد، گفت که عمو خیلی کار دارد و بدون شک نمی‌تواند مرا بپذیرد، با این همه رفت که به او خبر بدهد و همچنان که می‌رفت همان صدایی که شنیده بودم گفت: «چرا، چرا! بگذار بیاید تو؛ فقط یک دقیقه، خیلی خوشم می‌آید. در آن عکس روی میزت خیلی شبیه مادرش است، همان برادرزاده‌ات که عکسش کنار عکس خودت است، مگر نه؟ دلم می‌خواهد این بچه را یک لحظه هم که شده ببینم.»

شنیدم که عمو غرولندی کرد، خشمگین شد، و سرانجام نوکر آمد و مرا تو برد.

روی میز، همچون همیشه یک بشقاب باقلوا بود؛ عمو همان فرنچ هر روزه‌اش را به تن داشت، اما روبه روی او زن جوانی با پیرهن ابریشم صورتی و گردنبند بزرگی از مروارید نشسته بود و نارنگی‌ای را تمام می‌کرد. از این دودلی که باید او را مادام یا مادموازل خواند سرخ شدم، و از ترس این که مبادا لازم شود با او حرف بزنم از او رو برگرداندم و رفتم و عمو را بوسیدم. زن با لبخندی مرا نگاه می‌کرد، عمو به او گفت: «نوه برادرم» بی آن که نه نام مرا به او و نه نام او را به من بگوید، بدون شک به این دلیل که پس از درگیری‌هایی که با پدر بزرگم پیدا کرده بود می‌کوشید تا آنجا که می‌شد از برقراری هرگونه رابطه‌ای میان خانواده و آن گونه آشنایانش پرهیز کند.

زن گفت: «چقدر به مادرش رفته.»

عمو پرخاشگرانه گفت: «اما شما که برادرزاده مرا فقط در عکس دیده‌اید.»

«می‌بخشید دوست عزیز. پارسال، آن وقت که خیلی مریض بودید، او را در راه پله دیدم. البته فقط یک لحظه چشمم به او افتاد و راه پله‌تان هم تاریک است، اما همان یک لحظه بس بود که ببینم چقدر زیباست. این آقا پسر همان چشمهای قشنگ و اینجای او را دارد (با گفتن اینجا انگشتش را روی

خطی در پایین پیشانی اش کشید،) خانم برادرزاده تان هم همان اسم شما را دارد، دوست من؟»

عمو، که نه معرفی حضوری را خوش داشت و نه غیابی اش را، تا نام مادرم را بگوید، با غرولندی گفت: «بیشتر به پدرش رفته، درست شبیه پدرش است و همین طور مادر مرحومم.»

خانم صورتی پوش کمی سر خم کرد و گفت: «پدرش را نمی شناسم، مادر مرحومتان را هم هیچوقت ندیدم، دوست من. اگر یادتان باشد، تازه او را از دست داده بودید که با هم آشنا شدیم.»

کمی دلسرد بودم، چون آن زن هیچ فرقی با دیگر زنان زیبایی که گاهی در خانواده دیده بودم، به ویژه دختری که از خویشاوندانی که هر سال اول ژانویه به خانه اش می رفتم، نداشت. دوست عمویم، که فقط خوش لباس تر از او بود، همان نگاه سرزننده و مهربان، همان حالت بی پروا و دلجویانه را داشت. از آن حالت نمایشی که در عکسهای زنان هنر پیشه می دیدم و دوست داشتم، و یا ظاهر شیطانی که باید با شیوه زندگی او ربط می داشت، در او هیچ اثری نبود. به دشواری باورم می شد که یک خانم ددري باشد و به ویژه باورم نمی شد که «خانم» شیکي باشد اگر کالسکه دو اسبه، پیرهن صورتی و گردنبند مرواریدش را ندیده بودم و نمی دانستم که عمو فقط با بالادست ترینشان رفت و آمد داشت. اما از خودم می پرسیدم میلیونری که به او کالسکه و خانه و جواهرات می داد از این که دارایی اش را به خاطر زنی چنان ساده و معمولی به باد دهد چه لذتی می برد. با این همه، شاید آن ظاهر ساده فکر گناه آلودگی زندگی اش را برایم آزارنده تر می کرد تا این که اگر ظاهرش هم آن را به شکل ویژه ای می نمایاند، چه از آن، هیچ چیز به چشم نمی آمد، چون رازی نهفته در یک رمان، در رسوایی ای که دختری چون او را واداشته بود از خانه پدر و مادری بورژوا بیرون بیاید و نصیب همه بشود، که زیبایی اش را شکوفان کرده و او را تا به جایگاه زنان همه جا رو، به شهرت، رسانده بود، دختری که برورو و لحن و صدایش به خیلی کسان دیگری می مانست که

می شناختم و خواسته نخواسته مرا و می داشت او را دختری از یک خانواده خوب بدانم، که دیگر هیچ خانواده ای نداشت.

در «اتاق کار» عمویم بودیم و او، با اندکی ناراحتی به خاطر حضور من، به زن سیگار تعارف کرد.

زن گفت: «نه، عزیز، می دانید که به آنهایی عادت دارم که گراندوک برایم می فرستد. به اش گفتم که مایه حسودی شما می شوند» و از یک قوطی سیگارهایی با نوشته هایی خارجی و طلایی بیرون کشید، سپس یکبارہ گفت: «چرا، چرا، پدر این پسر را باید در خانه شما دیده باشم. مگر نوۀ برادران نیست؟ چطور یادم نمانده بود؟ چه مرد خوبی بود، چقدر به من لطف کرد.» این را به حالتی بی پیرایه و احساساتی گفت. اما منی که خشکی و سردی پدرم را می شناختم، از فکر تندی ای که می توانست به او نشان داده بشود، و او آن را لطف و خوبی می نامید، خود را شرمزده حس می کردم، انگار که کار ناپسندی از او سر زده باشد، شرمزده از بی تناسبی لطف ناپسندۀ او و قدردانی بیش از اندازه ای که در حقش نشان داده می شد. بعدها به نظرم رسید که یکی از جنبه های دل انگیز نقش این زنان بی کار و بار و کوشا همین است که دست و دلبازی و استعدادشان را، رؤیای دست یافتنی زیبایی عاطفی را — چون آنان هم، مانند هنرمندان، به آن تحقق نمی بخشند و آن را وارد چارچوب زندگی همگانی نمی کنند — و طلایی را که برای خودشان چندان هزینه ای ندارد صرف غنی کردن و رنگ و جلای جواهرانه دادن به زندگی ملال آور و بی رمق آدمها کنند. آن زن، به همان گونه که آن اتاق را، که عمویم با فرنچ ساده اش از او در آن پذیرایی می کرد، با زیبایی تنش، پیرهن ابریشم صورتی اش، مرواریدهایش، و برازندگی ای که آشنایی با یک گراندوک القا می کند، می آراست، یکی دو کلمه بی اهمیت پدر مرا هم گرفته، با ظرافت بر آنها کار کرده، به آنها شکل و جلوه ای گرانبها داده بود، و با مرصع کردنشان به یکی از آن نگاههای آن قدر زیبا و زلالش، که بارقه ای از فروتنی و قدردانی هم در آن بود، آنها را به صورت یک جواهر هنرمند

ساخته، چیزی «خوب و لطیف»، درمی آورد.

عموبه من گفت: «خوب دیگر، وقتش شده که بروی.»

بلند شدم. میل مهارناپذیری داشتم که دست خانم صورتی پوش را ببوسم، اما فکر می کردم این کار به اندازه آدم ربایی بیجا کانه باشد. دلم سخت می تپید و پیش خودم می گفتم: «بکنم، نکنم»، سپس، برای این که بتوانم کاری بکنم دیگر از خودم نپرسیدم که چه باید کرد و چه نباید کرد. با حرکتی بی فکر و بی اراده، بدور از همه دلیلهایی که لحظه ای پیشتر برای آن در درون خودم می تراشیدم، دستش را که به سویم دراز کرده بود بوسیدم.

«چقدر ناز است! به همین زودی از زنها خوشش می آید و آدابش را هم بلد است: به عموبزرگش رفته. یک جنتلمن کامل از آب درمی آید» این را که می گفت دندانهایش را به هم فشرد تا به جمله اش اندکی آهنگ انگلیسی بدهد. «چطور است یک بار بیاید و، به قول همسایه های انگلیسی مان، اِکاپ آف تی* با من بخورد؟ کافیت که صبحش یک «آبی»^{۱۴} برایم بفرستد.»

نمی فهمیدم «آبی» چه بود. فقط نیمی از کلماتی را که خانم می گفت درمی یافتم، اما از ترس این که مبادا در آنها پرسشی نهفته باشد که جواب ندادن به آن بی ادبی باشد ناگزیر به دقت گوش می دادم و این کار خیلی خسته ام می کرد.

عموشانه بالا انداخت و گفت: «نه، غیرممکن است. بچه منظمی است، خیلی کار می کند. در همه درسهایش جایزه می گیرد». این را، که دروغ بود، زیر لب گفت که من نشنوم و انکار نکنم «از کجا معلوم که روزی برای خودش کسی مثل ویکتور هوگو، مثل وولابل، نشود.»

خانم صورتی پوش گفت: «عاشق هنرمندهام. فقط آنها زنها را درک می کنند... فقط آنها و آدمهای نخبه ای مثل شما. بیسوادی ام را می بخشید،

(یک فنجان چای) * a cup of tea

عزیز، وولابل^{۴۵} کیست؟ نویسنده آن کتابهای زرکوبی که توی کتابخانه شیشه‌ای اتاق پذیرایی تان است؟ می‌دانید که قول داده بودید به من قرضشان بدهید؟ خیلی لازمشان دارم.»

عمو، که از دادن کتابهایش به دیگران نفرت داشت، مرا تا ورودی همراهی کرد. من، یکسره دلباخته خانم صورتی‌پوش، گونه‌های توتون‌آغشته عموی پیرم را دیوانه‌وار بوسه‌باران کردم، و همچنان که او با ناراحتی بسیار و بی‌آن که جرأت کند آشکارا به من بگوید، به من می‌فهماند که دلش نمی‌خواست درباره آن دیدار چیزی به اهل خانه بگویم، من، اشک در چشمان، به او می‌گفتم که خاطره مهربانی‌اش آن چنان در دلم جا داشت که سرانجام روزی وسیله‌ای پیدا می‌کردم تا از او قدردانی کنم. به راستی هم این خاطره چنان زنده بود که دو ساعت بعد، در پی چند جمله اسرارآمیز که البته، به گمانم، نتوانستند تصویر درستی از اهمیت تازه‌ای که پیدا کرده بودم به پدر و مادرم ارائه کنند، به نظرم بهتر رسید که آن دیدار را با کوچک‌ترین جزئیاتش برایشان تعریف کنم. فکر نمی‌کردم که با این کار عمورا دچار دردسر کنم. چطور می‌توانستم چنین فکری بکنم، منی که چنین خواستی نداشتم؟ و به فکر نمی‌رسید که پدر و مادرم در دیداری که خودم هیچ عیبی در آن نمی‌دیدم، ببینند. مگر در زندگی هر روزه پیش نمی‌آید که دوستی از ما می‌خواهد حتماً از قول او از زنی که او نتوانسته است برایش نامه بنویسد پوزش بخواهیم، و ما این را پشت گوش می‌اندازیم چون برآنیم که این نامه نوشتن، که برای ما اهمیتی ندارد، نمی‌تواند برای آن زن داشته باشد؟ همچون همه، تصورم این بود که مغز دیگران گیرنده‌ای رام و ساکن است، و نمی‌تواند در برابر آنچه به آن وارد می‌شود واکنش مشخصی نشان بدهد؛ و شک نداشتم که مغز اهل خانه، همزمان با دریافت خبر آشنا شدنم با آن زن در خانه عمو، آن گونه که من دلم می‌خواست داوری مساعد من درباره آن آشنایی را هم دریافت می‌کرد. اما، بدبختانه، آنان در سنجش کار عمو به اصولی کاملاً متفاوت با آنچه من از آنان می‌خواستم رو کردند. پدر و

پدر بزرگم با او سخت بگو مگو کردند که خبرش غیر مستقیم به من رسید. چند روز بعد، در خیابان عمورا دیدم که در درشکه روبرازی می گذشت، و دلم پر از حس قدردانی، پشیمانی و دردی شد که می خواستم با او در میان بگذارم. به نظرم رسید که در برابر عظمت این حس، کلاه از سر برداشتن بیش از اندازه ناچیز است و عمو خواهد پنداشت که من خودم را بیشتر از همان سلام ساده به او بدهکار نمی دانم. بهتر دیدم که این حرکت نابسنده را نکنم و روبرگرداندم. عمو پنداشت که من این کار را به سفارش خانواده می کنم، و این را به آنان نبخشید، و در چندین سالی که پس از آن زنده بود دیگر هیچکداممان او را ندیدیم.

پس، دیگر به آرامشگاه عمو آدولف که درش بسته بود نمی رفتم، و پس از آن که کمی در کنار اتاقک پشت آشپزخانه می ماندم، هنگامی که فرانسواز می گفت: «به خدمتکار آشپزخانه می گویم که قهوه را بدهد و برای بالا آب گرم ببرد، چون دیگر باید خودم به مادام اوکتا و برسم»، بر آن می شدم که یکسره به اتاق خودم بروم و کتاب بخوانم. خدمتکار آشپزخانه یک شخصیت صوری، یک نهاد دائمی بود که ویژگیهای تغییر ناپذیرش به او نوعی هویت ثابت و دائمی می دادند که از وجود گذرای آدمهایی که یکی پس از دیگری به قالب آن درمی آمدند، فراتر می رفت، چون هیچگاه نشد که یکی شان بیشتر از یک سال پیش ما بماند. در آن سالی که خیلی مارچوبه می خوردیم، خدمتکار آشپزخانه که معمولاً کار پوست کردن مارچوبه را به عهده داشت موجود بینوای بیمارواری بود که، در همان عید پاک که ما رسیدیم چند ماهه آبتن بود، و تعجب می کردیم از این که فرانسواز آن همه کار و خرید به عهده او می گذاشت، چون رفته رفته حمل بینه اسرارآمیزش، که روز به روز بزرگ تر می نمود، و شکل سترگش از پس روپوش های گشادش به چشم می آمد، دشوارتر می شد. روپوش هایش آدم را به یاد جامه هایی می انداخت که برخی چهره های نمادی جوتوبه تن دارند و آقای سوان عکسهایشان را به من داده بود. این را خود او اول دریافت و هر بار که می خواست حال آن خدمتکار را بپرسد

می گفت: «نیکوکاری^{۴۶} جوتو چطور است؟» وانگهی خود زنک بینوا نیز، که آبستنی تا چهره اش را هم فربه کرده، و به گونه های راست و چهارگوشش سنگینی داده بود، شباهت بسیاری به باکرگان تنومند و مردآسا، یا بیشتر، کلانترزنانی داشت که در آرنا نمایشگر فضیلت ها هستند. و اکنون پی می برم که این نیکی ها و این گناهان پادوا از دیدگاه دیگری نیز به او مانده بودند. به همان گونه که تصویر زن خدمتکار را نمادی اضافی که در زهدان داشت و چون باری ساده و سنگین با خود می برد، غنی تر می کرد، بی آن که به نظر رسد که معنی اش را می فهمد، و بی آن که چهره اش هیچ از زیبایی و شکوه معنوی آن خبر دهد، زنک تنومندی هم که در آرنا زیر نام «نکوکاری» کشیده شده است و عکسی از آن به دیوار اتاق کارم، در کومبره، بود، به گونه ای این فضیلت را می نمایاند که گویی خودش نمی داند، و به نظر می رسد که چهره نیرومند و عامیانه اش هرگز تصویری از نیکوکاری القا نکرده باشد. آن گونه که نقاش به زیبایی تصویر کرده است، گنجینه های زمین را زیر پا لگدمال می کند، اما درست به حالتی که انگار انگور باشد که بخواهد آبش را بگیرد، یا این که کیسه هایی را زیر پا گذاشته باشد تا بالا برود؛ و دل آتش گرفته اش را به سوی خدا گرفته است، یا به بیان بهتر، به او «می دهد» به همان حالتی که زن آشپزی از روزنه زیرزمین خانه اش در بطری بازکنی را که کسی از پنجره طبقه اول از او خواسته است به او می دهد. در برابر او، تصویر «آز» شاید می توانست تا اندازه ای حالت آزمندی را بیان کند. اما در این نقاشی هم، نماد چنان جایی اشغال کرده و چنان واقعی نشان داده شده است، و ماری که از دهان «آز» نفیر می کشد آن چنان درشت است و چنان همه جای دهان از هم گشوده او را می آکند، که همه ماهیچه های صورتش برای نگه داشتن آن مانند گونه کودکی که تویی را باد می کند از هم باز شده اند، و همه حواس «آز» — و همچنین ما — یکسره بر کار لبهایش متمرکز است و مجالی برای اندیشه های آزمندانه ندارد.

علیرغم ستایش بسیار آقای سوان از این نقاشی های جوتو، که عکسهایی از

آنها را برایم آورده بود و به دیوار اتاق کارمان زده بودیم، تا مدت‌ها هیچ خوشم نمی‌آمد از تماشای آن «نیکی» بی‌نکوکاری، آن «آن» که تنها به تصویری از یک کتاب پزشکی برای نشان دادن فشردگی حنجره یا زبان کوچک بر اثر آماس زبان یا به دنبال فرو رفتن آلت جراحی می‌مانست، آن «عدالت» که چهره خاکستری و حقیرانه منظمش درست همانی بود که، در کومبره، ویژگی برخی زنان زیبای بورژوا، عبوس و خشکه مقدس بود که در مراسم کلیسا می‌دیدم و نام بسیاری‌شان پیشاپیش در سپاه ذخیره «بیعدالتی» نوشته شده بود. اما بعدها فهمیدم که غرابت خیره‌کننده و زیبایی یگانه آن نقاشی‌های دیواری از آنجا می‌آمد که در آنها نماد جایگاه عظیمی داشت، و این واقعیت که در آنها نماد به این عنوان مطرح نبود (چرا که اندیشه نمادی شده بیان نمی‌شد)، بلکه به شکلی واقعی نمود می‌یافت که به راستی پیش آمده و در عمل حس شده بود، به مفهوم اثر حالتی لفظی‌تر و دقیق‌تر می‌داد، پیامش را لمس کردنی‌تر و مؤثرتر می‌کرد. در مورد آن زنک بینوای خدمتکار هم، آنچه توجه آدم را پیایی به سوی شکمش می‌کشید سنگینی باری نبود که در آن بود؛ و باز به همین گونه، اغلب اندیشه آدم‌های پا به مرگ به جنبه عملی، دردآور، گنگ و اندرونی مرگ کشیده می‌شود، به سوی آن طرف دیگر مرگ که دقیقاً همانی است که مرگ به آنان نشان می‌دهد، که وا می‌داردشان آن را به شدت حس کنند و بسیار شبیه بار سنگینی است که لهشان می‌کند، شبیه تنگی نفس، یا عطش، تا آنچه ما فکر مرگ می‌نامیم.

بیشک آن گناهان و آن نیکی‌های پادوا حالتی بسیار واقعی داشتند، چون به نظر من همان اندازه زنده می‌رسیدند که خدمتکار آبستن، و او هم در نظرم خیلی کم‌تر از آنها تمثیلی جلوه نمی‌کرد. و شاید این نقش نداشتن (دستکم ظاهری) روان یک موجود در فضیلتی که از طریق او عمل می‌کند، گذشته از ارزش زیبایی شناختی اش واقعیتی روان‌شناختی، یا دستکم، به اصطلاح، سیماشناختی داشته باشد. بعدها که در زندگی‌ام فرصت یافتم که، مثلاً در صومعه‌ها، نموده‌ای به راستی قدیسانه نیکوکاری فعالانه را ببینم، این نموده‌ها

معمولاً حالت چالاک، مطمئن، بیتفاوت و تندی را داشت که یک جراح شتابزده دارد، ظاهر چهره‌ای که در آن هیچ ترحم، هیچ دلسوزی در برابر رنج آدمی، هیچ پروایی از رویارویی با آن دیده نمی‌شود و همان چهره نامهربان، چهره دوست نداشتنی و سترگ نیکوکاری واقعی است.

همچنان که خدمتکار آشپزخانه قهوه‌ای می‌داد که، به گفته مادرم، چیزی جز آب گرم نبود، و سپس برای اتاقهای ما در بالا آب گرم می‌برد که به دشواری می‌شد آن را ولرم دانست — و ناخواسته برتری فرانسواز را جلوه‌گر می‌کرد، به همان گونه که «خطا» پیروزی فضیلت متناقض خود «حقیقت» را درخشان‌تر می‌نمایاند — من، کتابی به دست، روی تختم دراز می‌کشیدم، در اتاقم که لرزان لرزان از خنکای شفاف و شکننده‌اش در برابر آفتاب بعدازظهری آن سوی آفتابگیرهای تقریباً بسته‌اش نگهداری می‌کرد که، با این همه، بازتابی از روشنایی توانسته بود بالهای زردش را از لای آنها بگذراند، و در گوشه‌ای، میان چوب و شیشه، بی‌حرکت مانده بود، مانند پروانه‌ای که آنجا نشسته باشد. تنها آن قدر روشنایی بود که بشود به زحمت چیزی خواند، و حسی که من از شکوه نور داشتم تنها از صدای ضربه‌هایی می‌آمد که کامو (که فرانسواز به او گفته بود عمه «استراحت نمی‌کند») و می‌شود سرو صدا کرد، در کوچه لا کور، به جعبه‌های خاک‌آلود می‌زد، که اقام، با طنین انداختن در بخار آهنگین ویژه هوای گرم، پنداری اخگرهای سرخگونی به هرسو می‌پراندند؛ و همچنین از مگس‌هایی که در کنسرت کوچکشان، در برابر من، پنداری موسیقی مجلسی تابستانه اجرا می‌کردند: این موسیقی، همانند موسیقی انسانی نیست که از اتفاق در تابستان شنیده باشید و بعدها شما را به یاد این فصل بیندازد. بلکه با تابستان یکی است چون با آن پیوندی ضروری‌تر دارد: در تابستان زاده شده است و تنها در این فصل دوباره زاییده می‌شود، اندکی از جوهره این فصل را در خود دارد، نه فقط تصویر آن را در خاطره ما زنده می‌کند که به بازگشت آن، به حضور واقعی و همه‌جایی و بیدرنگ دست یافتنی‌اش گواهی می‌دهد.

خنکای تاریک اتاقم در برابر آفتاب درخشان کوچه، همانند سایه بود در برابر پرتو خورشید، یعنی که به همان اندازه نورانی بود، و نمایشی کامل از تابستان را به تخیل من ارزانی می داشت که، اگر بیرون می رفتم و می گشتم، حواسم تنها خرده هایی از آن را می توانست دریافت کند؛ و بدین گونه، با استراحت من هماهنگی داشت که (به یاری ماجراهایی که کتابهایم تعریف می کردند و آرامشش را برهم می زدند) تکان و جنب و جوش انبوهی از فعالیت را، با آرامش دستی بیحرکت در آب رونده، تحمل می کرد.

اما اگر هوای بیش از اندازه گرم ناگهان دگرگون می شد، اگر رگباری می زد یا تنها تندبادی می وزید و بارانکی می بارید، مادر بزرگم می آمد و خواهش می کرد بیرون بروم. و چون نمی خواستم از خواندن دست بکشم، کتابم را می بردم و در باغچه، در اتاقکی از حصیر و پارچه زیر درخت بلوط جا می گرفتم که می پنداشتم مرا از چشم کسانی که ممکن بود به دیدن خانواده ام بیایند پنهان می کرد.

و آیا فکرم هم پناهگاه دیگری نبود که در کنج آن خود را پنهان حس می کردم، حتی برای این که آنچه را که در بیرون می گذشت تماشا کنم؟ هنگامی که چیزی خارجی را نگاه می کردم، این آگاهی که آن را می دیدم میان من و آن فاصله می انداخت، مرز معنوی نازکی دورش می کشید که نمی گذاشت هیچگاه جنشش را از نزدیک لمس کنم؛ پیش از آن که بتوانم به تماسی با جنس برسم به گونه ای محو و ناپدید می شد، همچنان که اگر جسمی گدازان را به چیز نمناکی نزدیک کنیم هیچگاه با رطوبت آن تماس نمی یابد زیرا همیشه پیشاپیش آن فاصله ای از بخار هست. در پرده رنگارنگ بر ساخته از حالت های گوناگونی که، همزمان با کتاب خواندنم، شعورم می گسترانید و از ژرف ترین کشش های درونی تا بیرونی ترین تصویری را که در ته باغچه در برابر داشتم دربرمی گرفت، آنچه از همه به من نزدیک تر و خودمانی تر بود، آن دستگیره همیشه در حرکتی که بقیه چیزها را هدایت می کرد، باورم به غنای فلسفی و زیبایی کتابی که می خواندم، و میل به

دستیابی بر آنها بود— بی اعتنا به آن که چه کتابی باشد. زیرا، حتی اگر آن را در کومبره، جلو خواربارفروشی بوراثر دیده و خریده بودم که دورتر از آن بود که فرانسواز برای خریدهای خانه به جای خواربارفروشی کاموبه آنجا برود، اما از نظر کتاب و نوشت افزار جنسش جورتر بود، و آن کتاب هم در میان انبوه رنگارنگ بروشورها و کتابهای جزوه جزوه با رشته نخ‌هایی روی دولته درش گذاشته شده بود که از درهای یک کلیسای بزرگ هم اسرارآمیزتر و اندیشه‌انباشته‌تر بودند، برای این بود که پیشتر وصفش را به عنوان یک اثر خوب از آموزگاریا دوستی شنیده بودم که در آن زمان به نظرم می‌رسید به رمززیبایی و حقیقتی نیمه دریافته، نیمه مفهوم، که رسیدن به آن، هدف گنگ اما همیشگی اندیشه‌های من بسود دست یافته بودند.

پس از این باور اصلی، که درحال خواندن، پیگیرانه حرکت‌هایی را از درون به بیرون، در جهت کشف حقیقت برمی‌انگیخت، هیجان‌هایی می‌آمدند که ماجرای که در آن شرکت می‌کردم پدید می‌آورد. زیرا آن بعد از ظهرها بیشتر از آنچه اغلب در سرتاسر یک زندگی دیده می‌شود از رویدادهای هیجان‌زا آکنده بود: رویدادهایی که در کتابهایی که می‌خواندم پیش می‌آمد؛ درست است که آدم‌های آنها، آن گونه که فرانسواز می‌گفت، «واقعی» نبودند. اما همه احساس‌هایی که خوشی یا بدبختی یک آدم واقعی در ما برمی‌انگیزد فقط به واسطه تصویری از آن خوشی یا بدبختی است؛ نبوغ نخستین رمان‌نویس دردِ درک این نکته بوده است که چون در دستگاه عواطف ما تصویر تنها عنصر اساسی است، می‌توان خیلی ساده و آسان شخصیت‌های واقعی را حذف کرد و با این ساده‌سازی به کمالی بسیار مهم رسید. یک موجود واقعی را، هر اندازه هم که دوستی‌مان با او ژرف باشد، بیشتر به وسیله احساس‌هایمان درک می‌کنیم، یعنی که برای ما حالتی مات دارد، وزنه بیجانی است که حساسیت ما نمی‌تواند آن را بلند کند. اگر اتفاق بدی برایش پیش بیاید، تنها در بخش کوچکی از برداشت کلی که از او داریم ممکن است دستخوش اندوه شویم؛ از این هم بیشتر، خود او هم تنها در بخشی از برداشتی کلی که از خودش

دارد می تواند احساس غصه کند. ابتکار رمان نویس این بوده است که به جای چنین بخشهایی که روان ما نمی تواند آنجا نفوذ کند، به اندازه مساوی بخشهایی غیرعادی بنشانند، یعنی آنچه روان ما می تواند دریابد. در این صورت، دیگر چه اشکالی دارد که کارها و احساسهای این انسانهای نوع تازه در نظر ما واقعی جلوه کند، چون ما آنان را از خودمان کرده ایم، چون در درون ماست که پدید می آیند، و درحالی که بیتابانه کتاب را ورق می زنیم آهنگ نفس زدن ما و چگونگی نگاه کردنمان را تعیین می کنند؟ و همین که رمان نویس ما را در این حالت قرار داد که، مانند همه حالت های صرفاً درونی، هر احساسی را ده برابر می کند، و کتابش همانند یک رؤیا، اما رؤیایی روشن تر از آنهایی که در خواب می بینیم، ما را برمی انگیزد و یادش دیرتر می پاید، درطول یک ساعت توفانی از همه خوشی ها و بلاهای شدنی در درون ما بر پا می کند که در زندگی عادی سالهای سال طول خواهد کشید تا برخی شان را ببینیم، و شدیدترین آنها را هیچگاه نخواهیم شناخت زیرا کندی پدید آمدنشان ما را از درک آنها باز می دارد (بدین گونه، در زندگی، دل ما با زمان دگرگون می شود و این بدترین درد است؛ اما این را تنها در کتاب، در تخیل می بینیم: در واقعیت، تغییر آن، مانند گونه گون شدن برخی پدیده های طبیعی، چنان کند است که گرچه حالت های پیاپی دگرگون آن را می بینیم، از دریافت خود حس تغییر معافیم).

پس از آن، نوبت به چشم اندازی می رسید که ماجرا در آن رخ می داد، و در نظرم نیمه آشکار می نمود و به اندازه زندگی شخصیت های کتاب در تن من درونی نبود، و بر اندیشه من بسیار بیشتر از چشم اندازی نفوذ داشت که اگر نگاهم را از کتاب برمی گرفتم می دیدم. چنین بود که درطول دو تابستان، در گرمای باغچه کومبره، به خاطر کتابهایی که آن زمان می خواندم حسرت سرزمینی کوهستانی و پر از رودخانه را به دل داشتم که در آن می شد بسیار کارخانه های چوب بری دید و آنجا، در ته آب زلال، تکه های چوب زیر دسته های تریزک آبی می پوسید: نه چندان دورتر، خوشه هایی از گل بنفش و

سرخگون از دیوارهای کوتاه بالا می رفت. و از آنجا که رؤیای زنی که دوستم داشته باشد همیشه در ذهنم حاضر بود، در آن دو تابستان این رویایم با خنکای رود و جویبار می آمیخت؛ و هر زنی که به ذهن می آوردم خوشه هایی از گل بنفش و سرخگون از هردو سویش چون رنگهایی مکمل به چشم می آمد. این تنها از آن رونب بود که تصویری که در رؤیا می بینیم همیشه با رنگهای غریبه ای که از اتفاق در رؤیای ما در کنار آنند عجین می ماند و از آنها زیبایی و جلوه می گیرد؛ زیرا ویژگی چشم اندازه های کتابهایی که می خواندم تنها این بود که در تخیلم زنده تر از چشم اندازه هایی که در کومبره می دیدم تصویر می شدند، اقا شبیه همانها بودند. به خاطر انتخابی که نویسنده کرده بود، به خاطر باوری که اندیشه من به گفته او داشت به همان گونه که به وحی، به نظرم می رسید که آن چشم اندازه ها بخشی از خود طبیعت و سزاوار بررسی و کاوش باشند — حال آن که چنین برداشتی را از جایی که در آن زندگی می کردیم، و به ویژه از باغچه خانه مان نداشتم که فراورده بی منزلت تخیل عرفی باغبان بود که مادر بزرگم از آن نفرت داشت.

اگر، هنگامی که کتابی می خواندم، خانواده ام می گذاشتند که بروم و جایی را که در آن وصف می شد ببینم، پندارم این می بود که گاهی بی اندازه گرانقدر در راه فتح حقیقت برمی دارم. زیرا گرچه حس می کنیم که همیشه روانمان ما را در میان دارد، این حالت شبیه بودن در زندانی بی حرکت نیست؛ بیشتر به این می ماند که همراه با روانمان در کار جهشی همیشگی برای پیشی گرفتن از اویم، برای این که به بیرون برسیم، با نوعی دلسردی چون همواره در پیرامونمان آوایی یکسان می شنویم که پژواکی از فضای بیرون نیست، بلکه طنین لرزشی درونی است. می کوشیم در چیزها، که بدین گونه گرانقدر شده اند، بازتابی را بیابیم که روانمان بر آنها تابانیده است؛ دلسرد می شویم از این که به نظر می رسد ذاتشان از جذبه ای که، به پندار ما، نزدیکی با برخی ایده ها باید به آنها می داد عاری است؛ گاهی همه نیروهای این روان را به توانایی، به شکوه، تبدیل می کنیم تا بر وجودهایی اثر بگذاریم که خوب حس

می‌کنیم در بیرون از مایند و هرگز بر آنها دست نخواهیم یافت. بدین گونه، اگر جاهایی را که در آن زمان از همه بیشتر دلم می‌خواست همیشه در پیرامون زنی که دوست می‌داشتم مجسم می‌کردم، اگر آرزو داشتم که او مرا به دیدار آنجا ببرد و در دنیایی ناشناخته را به رویم بگشاید، این تنها به خاطر یک تداعی فکری ساده و تصادفی نبود؛ نه، مسأله این بود که رؤیاهای من درباره سفر و درباره عشق چیزی جز لحظه‌هایی از جهشی یگانه و کاستی ناپذیر از همه نیروهای زندگی من نبودند - لحظه‌هایی که امروزه به گونه‌ای ساختگی از هم جدایشان می‌کنم، انگار که بلندی فواره‌ای رنگین کمانی و به ظاهر ساکن را به چند بخش تقسیم کنم.

سرانجام، همچنان که حالت‌های همزمان روی هم قرار گرفته در شعورم را از درون به بیرون دنبال می‌کنم، پیش از رسیدن به افقی واقعی که آنها را دربرمی‌گرفت، لذتهایی از نوعی دیگر می‌یابم، لذت آسوده نشستن، بوی خوش هوا را شنیدن، از مزاحمت مهمانی فارغ بودن؛ و هنگامی که ناقوس سن ایلر ساعتی را می‌نواخت، لذت دیدن تکه تکه فرو ریختن آنچه کم کم از بعدازظهر کاسته می‌شد، تا آخرین ضربه که با شنیدنش همه را جمع می‌بستم، و سکوت درازی که پس از آن فرا می‌رسید انگار در آسمان آبی همه آن بخشی را آغاز می‌کرد که هنوز در اختیار من بود تا همچنان کتاب بخوانم، تا زمان شام خوبی که فرانسواز آماده می‌کرد و با آن خستگی‌ای که، در حال خواندن کتاب، همگام با قهرمان آن در تن انباشته بودم در می‌شد. و در هر ساعت گمان می‌کردم که ساعت پیشین همان چند لحظه پیش نواخته شده بود؛ ساعت تازه نواخته شده پیشین می‌آمد و در آسمان در کنار آن یکی نقش می‌بست و باورم نمی‌شد که شصت دقیقه در آن قوس کوچک آبی میان دو عدد طلایی بگنجند. گاهی حتی این ساعت پیش‌ترس دو ضربه بیشتر از ساعت پیشین می‌نواخت، یعنی که من یک ضربه را نشنیده بودم، چیزی که رخ داده بود برای من رخ نداده بود؛ جذبه خواندن، جادویی چون خوابی ژرف، به گوشه‌هایم فرصت از خود بیخبری داده و ناقوس طلایی را از صفحه

لاجوردی سکوت پاک کرده بود. عصرهای خوش یکشنبه زیر بلوط باغچه کومبره، که به دقت از رخدادهای پیش پاافتاده زندگی خودم خالی‌تان می‌کردم و به جایشان زندگی پر از ماجراها و آرمانهای شگرف در دل سرزمینی شاداب از آبهای روان را می‌نشاندم، هر بار که به شما می‌اندیشم هنوز آن زندگی را به یاد می‌آورید، و به راستی با شما آمیخته است چون — همچنان که من کتاب می‌خواندم و گرمای روز فرو می‌نشست — رفته رفته آن را در بلور پی در پی ساعتهای ساکت، آهنگین، عطراآمیز و زلال‌تان که آهسته آهسته دگرگون می‌شد و شاخ و برگ درختان در آن می‌رویید، در میان گرفتید و گنجاندید.

گاهی، درمیانه‌های بعدازظهر، دختر باغبان مرا از کتاب خواندن باز می‌داشت که دیوانه‌وار می‌دوید، درختچه پرتقالی را می‌زد و می‌انداخت، انگشتش را زخمی می‌کرد، دندانش را می‌شکست و داد می‌زد: «آمدند! آمدند!» تا من و فرانسواز هم به دو خودمان را برای تماشا برسانیم. روزهایی بود که سربازان پادگان، برای تمرین صحرایی، از کومبره و بیشتر از کوچه سنت هیلدگارد می‌گذشتند. همچنان که خدمتکارانمان، ردیف نشسته روی صندلی‌هایی بیرون در، اهل کومبره را در حال هواخوری روز یکشنبه تماشا می‌کردند و خودشان را به آنان نشان می‌دادند، دختر باغبان از شکاف میان دو خانه در دوردستهای خیابان ایستگاه درخشش خودهای سربازان را دیده بود. خدمتکاران به شتاب صندلیهایشان را تو می‌آوردند، چون سواران در گذر از کوچه سنت هیلدگارد همه عرض آن را می‌گرفتند و تن اسبها در حرکت به دیوار می‌خورد، و پیاده‌رو را هم چون کناره رودی طغیان کرده می‌انباشتند. فرانسواز، که هنوز به پای در نرسیده اشک به چشم داشت می‌گفت: «طفلکها، طفلک این جوانها که مثل خرمن درویشان می‌کنند. فکرش را که می‌کنم تکان می‌خورم».

با این گفته دستش را روی قلبش، محل تکان، می‌گذاشت.
باغبان برای دل‌داری او می‌گفت:

«دیدن جوانهایی که از زندگی خودشان گذشته اند خیلی جالب است، مگر نه، مادام فرانسواز؟»

گفته اش نشنیده نمی ماند :

«از زندگی شان گذشته اند؟ آخر اگر آدم از زندگی بگذرد دیگر برایش چه می ماند، از تنها هدیه ای که خدای بزرگ بیشتر از یک بار به آدم نمی دهد. حیف! ای خدا! اما درست است که ازش گذشته اند! سال هفتاد دیدمشان؛ در این جنگهای نکبتی دیگر از مردن نمی ترسند؛ پاک دیوانه اند؛ دیگر حیف آن طنابی که بخواهی با آن دارشان بزنی، دیگر آدم نیستند، شیرند.» (برای فرانسواز، تشبیه یک آدم به شیر هیچ مایه ستایش آمیزی نداشت.)

کوچه سنت هیلد گارد کوتاه تر از آن بود که بشود آمدن سواران را از دور دید، و همیشه از همان شکاف میان دو خانه خیابان ایستگاه بود که حرکت خودهای نو و رخننده در آفتاب به چشم می آمد. باغبان می خواست بداند که آیا سواران هنوز خیلی بودند، و تشنه هم بود چون آفتاب سخت می تابید. از این رو دخترش ناگهان از خانه به همان حالتی بیرون می زد که از دژی در محاصره، خودش را به پیچ کوچه می رساند، و پس از صد بار رویارویی با مرگ برمی گشت و همراه با یک تنگ شربت این خبر را هم می آورد که هنوز هزار نفری مانده بودند که از طرفهای تیرزی و مزگلز همچنان می آمدند. فرانسواز و باغبان، که باهم کنار آمده بودند، از رفتاری که باید با در گرفتن جنگ داشت، حرف می زدند.

باغبان می گفت: «ببینید، فرانسواز، انقلاب بهتر است، چون وقتی اعلام می شود فقط آنهایی که خودشان می خواهند بروند می روند.»

«خوب، بله! این را می شود فهمید، رو راست تر است.»

باغبان فکر می کرد که هنگام اعلام جنگ، همه قطارها را می ایستانند.

فرانسواز می گفت: «آها، برای این که کسی در نرود.»

و باغبان می گفت: «پس چه! خیلی زرنگ اند.» چون نمی توانست بپذیرد که جنگ چیزی جز کلکی باشد که حکومت می کوشید به مردم بزند و

این که، اگر می شد در رفت، حتی یک نفر پیدا می شد که بماند. اما فرانسواز به شتاب پیش عمه برمی گشت، من کتاب خواندتم را از سر می گرفتم، خدمتکاران دوباره پای در می نشستند و فرو نشستن غبار و هیجانی را که از گذر سربازان بپا شده بود تماشا می کردند. دیر زمانی پس از فرا رسیدن آرامش، هنوز رفت و آمد غیرعادی پیاده ها کوچه های کومبره را سیاه می کرد. و در برابر هر خانه ای، حتی آنهایی که معمولشان نبود، خدمتکاران و حتی صاحبان خانه، نشسته بودند و تماشا می کردند، گل نواری چین چین تیره ای را در درگاه به همان گونه می نشانند که پس از دور شدن مد دریا، توری خزه ها و گلدوزی صدفها روی ساحل باز می ماند.

در روزهایی جز این، برعکس، می توانستم آسوده کتاب بخوانم. اما یک بار که داشتم اثری از برگوت، نویسنده ای که تازه تازه شناخته بودم، می خواندم، آمدن سوان به خانه مان وقفه ای پیش آورد و بحثی برانگیخت که در پی آن، تا مدتها، زمینه تصویریکی از زنان رؤیاهایم دیگر نه دیواری آراسته به گل های بنفش دوکی شکل، که چشم اندازی بس متفاوت در برابر درگاه یک کلیسای گوتیک بود.

نام برگوت را نخستین بار از زبان بلوش، یکی از دوستانم شنیده بودم که از من بزرگ تر بود و بسیار ستایشش می کردم. روزی که به او گفتم شب اکتبر^{۴۷} را خیلی می پسندم خنده ای بلند و شیپوروار سرداد و گفت: «مواظب علاقه بسیار سخیفتم به آقای دو موسه باش. از نابکارترین آدمهاست و موجود بسیار شنیعی هم هست. البته، باید اعتراف کنم که او و حتی شخص موسوم به راسین هر کدام در زندگی شان یک شعر نسبتاً خوش آهنگ ساخته اند که، برترین امتیازش به عقیده من این است که مطلقاً هیچ معنایی ندارند. و این شعرها عبارتند از: «سپید اولوسون و کامیر سپید»^{۴۸} و «دخت مینوس و پاسیفه»^{۴۹} تذکار این شعرها در مساعدت به این دو ناکس، در مقاله ای از استاد بسیار گرانقدرم، جناب لوکونت، که دلپسند خدایان جاوید است، آمده. راستی، حالا که بحثش هست، بگذار کتابی را که فعلاً وقت خواندنش را

ندارم و گویا این مرد عظیم الشان خواندنش را توصیه کرده به تو بدهم. شنیده‌ام که نویسنده‌اش، آقای برگوت، را آدم بسیار بسیار ظریفی می‌داند؛ و گرچه، گاهی، مدارایی از خودش نشان می‌دهد که شاید توجیهش بسیار سخت باشد، حکمش برای من وحی منزل است. استاد عزیز؛ این نثر موزون را بخوان و، به آپولون قسم، اگر این قافیه پرداز غول‌آسای صاحب شعرهایی چون بهاگوات و نازی ماگنوس^{۵۰} درست گفته باشد، لذت شهدی المپی را خواهی چشید.» با لحنی نیشخندآمیز از من خواسته بود او را «استاد عزیز» بخوانم و خود نیز مرا چنین می‌خواند. اما واقعیت این است که تا اندازه‌ای از این بازی خوشمان می‌آمد، چه هنوز نزدیک آن سنی بودیم که آدمی می‌پندارد آنچه را می‌نامد می‌آفریند.

بدبختانه، نتوانستم با بحث با بلوش و توضیح خواستن از او، خود را از آشوبی برهانم که، با گفتن این که شعر زیبا هرچه بی‌معنی‌تر زیباتر، مرا دچارش کرده بود (منی که از شعر کم‌تر از کشف حقیقت را انتظار نداشتم). بلوش دیگر به خانه‌مان دعوت نشد. در آغاز او را به گرمی پذیرفته بودند. پدر بزرگم مدعی بود هر دوستی که من با او بیش از دیگران گرم می‌گرفتم و به خانه‌مان دعوتش می‌کردم، همیشه یهودی بود، که البته او با اصل آن مخالفتی نداشت — همچنان که دوستش سوان از تبار یهودی بود — اما مسأله این بود که من همیشه بهترین‌شان را انتخاب نمی‌کردم. از همین رو، هر بار که دوست تازه‌ای را به خانه می‌بردم، کم‌تر پیش می‌آمد که «ای خدای پدران ما» از اپرای زن یهودی یا «اسرائیل، بند بگسل» را زیر لب بخواند. درست است که تنها آهنگ آنها را زمزمه می‌کرد (دی لا لام دا لام دالیم)، اما من می‌ترسیدم که مبادا دوستم کلمات آن را بداند و به یاد بیاورد.

پیش از آن که آنان را دیده باشد، با همان شنیدن نامشان که، اغلب، هیچ ویژگی کلیمی نداشت، نه فقط تبار یهودی آن دسته از دوستانم را که به راستی چنین بودند حدس می‌زد، بلکه مشکلی را هم که گاهی خانواده‌شان دچارش بود درمی‌یافت.

«گفتی اسم دوستت که امشب می آید چیست؟»

«دومون، پدربزرگ.»

«چه؟ دومون! پناه بر خدا.»

و می خواند:

بهوش، کمانداران

نستوه و خموش پاس دارید.

و پس از چند نکته دقیق تر که ماهرانه از ما می پرسید به صدای بلند می گفت: «مواظب باشید! مواظب باشید!» یا، اگر خود متهم حضور داشت و او با یک بازجویی ضمنی وادارش کرده بود که ناخواسته تبارش را لو بدهد، برای اثبات این که دیگر هیچ جای شکی نیست فقط به ما نگاه می کرد و زیر لب آهسته می خواند.

به چه اینجا می آرید

این کلیمی شرماگین را!

یا:

گشتزاران پدری، هیرون، دره دلپذیر

یا این که:

آری، من از نژاد گزیده ام.

این اداهای پدربزرگم با هیچ گونه حس بدخواهانه در حق دوستانم همراه نبود. اما از بلوش به دلایل دیگری خوششان نیامد. پیش از همه، پدرم را از خودش رنجاند که با دیدن سروتن خیس او با علاقه پرسیده بود:

«ا، آقای بلوش، هوا چطور است؟ باران آمده؟ نمی فهمم، هواسنج که

عالی بود.»

و پاسخی که از بلوش شنید این بود:

«مطلقاً نمی توانم بگویم که باران آمده یا نه، آقا. چنان بیرون از حیطه

عوامل ملموس زندگی می کنم که حواسم حتی زحمت ابلاغ آنها را به خودشان نمی دهند.»

پس از رفتن بلوش پدرم گفت :

«پسر جان، این دوست تو که پاک دیوانه است. نمی فهمم، حتی نمی تواند به آدم بگوید که بیرون چه هوایی است! درحالی که از این جالب تر چیزی پیدا نمی شود! واقعاً احمق است.»

مادر بزرگم هم از او خوشش نیامد، چون بعد از ناهار، هنگامی که او گفت حالش چندان خوب نیست، بلوش بغض کرد و اشک به چشم آورد.

مادر بزرگ به من گفت: «چطور ممکن است این کارش طبیعی باشد، مرا که نمی شناسد. مگر این که قبول کنیم دیوانه است.»

وانگهی، به این دلیل هم مایه ناخشنودی همه شد که گرچه یک ساعت و نیم دیر آمده و همه جایش گل آلود شده بود به جای عذرخواهی گفت:

«هیچوقت نمی گذارم اختلالات جوی و تقسیمات قرار دادی زمان در من تأثیر بگذارد. با کمال میل حاضرم دوباره استفاده از وافور و خنجر را باب کنم، اما هیچ اعتنایی به وسایل بینهایت مذموم تری چون ساعت و چتر، که به وضوح بورژوازی هم هستند، ندارم.»

با این همه، می توانست باز به کومبره بیاید. اما دوستی نبود که خانواده ام می خواستند داشته باشم؛ سرانجام به خود پذیرانده بودند که اشکهایی که با شنیدن ناخوشی مادر بزرگم به چشم آورد دروغین نبود؛ اما به غریزه یا به تجربه می دانستند که این فوران های احساساتی چندان اثری بر آینده کردارهای ما و گذران زندگی مان ندارند، و پایبندی به تعهدات اخلاقی، وفاداری به دوستان، انجام دادن کاری یا رعایت یک رژیم بر پایه های مطمئن تر عاداتهای کورکورانه متکی اند تا بر آن گونه عواطف گذرا و پرشور و سترون. برای من، دوستانی را بیشتر از بلوش می پسندیدند که بیش از آنچه بر پایه مقررات اخلاقی بورژوازی باید به دوستان داد به من ندهند؛ که نامنتظرو با این انگیزه که در آن روز به یادم افتاده بودند سببی از میوه برایم نفرستند، بلکه، اگر نمی توانستند با یک حرکت ساده ناشی از تخیل و از عاطفه شان کفه ترازوی حساس وظایف و توقعات دوستی را به نفع من بچربانند، دستکم

به زیان من هم دستکاری اش نکنند. حتی کڑی‌های ما هم به دشواری می‌توانند مانع ادای وظیفه کسانی در حق ما بشوند که عمه بزرگم نمونه آنان بود، کسی که از سالها پیش با یکی از برادرزاده‌هایش به هم زده بود و هرگز با او حرف نمی‌زد، با این همه در وصیت‌نامه اش که همه دارایی اش را برای او می‌گذاشت تغییری نداد، چون نزدیک‌ترین خویشاوندش بود و «رسمش این بود» که چنین کند.

اما من از بلوش خوشم می‌آمد، خانواده‌ام خوشی مرا می‌خواستند، دشواری‌های حل نشدنی که درباره زیبایی تھی از مفهوم دختر مینوس و پاسیفه برای خودم پیش می‌کشیدم بیشتر از گفتگوهای تازه با او مرا خسته و رنجور می‌کرد، هرچند که مادرم چنین بحثهایی را ناشایست می‌دانست. و او می‌توانست همچنان به خانه‌مان در کومبره بیاید اگر پس از آن شام، همراه با آموختن این نکته که زنان جز به عشق نمی‌اندیشند و هیچ زنی نیست که نتوان بر مقاومتش چیره شد — نکته‌ای که بعدها بر زندگی من تأثیر بسیار گذاشت و آن را خوش‌تر، و سپس ناشادتر کرد — برایم فاش نکرده بود که به گونه‌ای شک‌نابردار خبر داشت که عمه بزرگم جوانی پر آشوبی داشته بود و آشکارا او را نشانده بودند. نتوانستم از بازگویی گفته‌هایش به خانواده‌ام خودداری کنم و بار دیگری که به خانه‌مان آمد بیرونش کردند، و پس از آن، یک بار که در کوچه به سویش رفتم بیش از اندازه با من سرد بود.

اما درباره برگوت درست گفته بود.

در روزهای نخست، آنچه را که بعدها در سبکش آن قدر دوست می‌داشتم دریافتم، آن گونه که گوشه آهنگی که هنوز به آن پی نبرده‌ایم اما شیفته‌اش خواهیم شد. نمی‌توانستم رمانی از او را که به دست داشتم به زمین بگذارم، اما می‌پنداشتم که تنها از موضوعش خوشم می‌آید، به همان سان که در آغاز دلدادگی، هر روز به دیدن زنی به این مهمانی و آن گردهمایی می‌رویم و می‌پنداریم که آنچه آنجا می‌گذرد ما را به سوی خود می‌کشد. سپس به تعبیرهای نادر، و کمابیش کهنی پی بردم که خوش داشت گاهی در

لحظه‌هایی به کار بگیرد که جریانی نهانی و آهنگین، پیش درآمدی درونی، نشرش را درخشان می‌کرد؛ و در همین لحظه‌ها بود که از «خیال واهی زندگی» و «رود بی زوال صورتهای زیبا»، «رنج سترون و دلنشین دریافتن و دوست داشتن»، و «نگاره‌های شورآفرینی که مایه شکوه همیشگی نماهای فخیم و زیبای کلیساهایند» سخن می‌گفت، فلسفه‌ای را که برای من یکسره تازه بود با تصویرهای شگرفی بیان می‌کرد که گفתי هم آنها برانگیزاننده نوای چنگی بودند که در آن هنگام برمی‌خاست و آنها به زیباترین گونه همراهی اش می‌کردند. تکه‌ای از نوشته‌اش، سومین یا چهارمینی که از کتاب بیرون کشیدم، وجدی به من داد که با آنچه از نخستین تکه حس کرده بودم همانندگی نداشت، وجدی که در جایی بس ژرف‌تر در درونم حس می‌شد، جایی هموارتر، گسترده‌تر، که گفתי از سدها وجدایی‌ها آنجا نشانی نبود. این از آنجا می‌آمد که آن گرایش به تعبیرهای نادر، آن فوران موسیقایی، آن فلسفه آرمانی را که پیشترها، بی آن که خود بدانم، مایه خوشی ام شده بودند، در آن تکه می‌یافتم و دیگر احساسم این نبود که تکه‌ای از کتابی از برگوت را می‌خوانم که طرحی فقط خطی را بر سطح اندیشه من رقم می‌زند، بلکه گویا با «تکه ایدال» برگوت سرو کارم بود، تکه‌ای مشترک در همه کتابهایش که همه تکه‌های همسانی که با آن یکی می‌شدند به آن نوعی برجستگی، حجم، می‌دادند که پنداری روان مرا بزرگ‌تر می‌کرد.

تنها من دوستدار برگوت نبودم؛ یک دوست مادرم هم که زن بسیار فرهیخته‌ای بود او را بهترین نویسنده می‌دانست؛ دکتر بولبون هم بیمارانش را منتظر می‌گذاشت تا تازه‌ترین کتاب او را بخواند؛ و هم از مطب او و از پارکی در نزدیکی کومبره بود که برخی از نخستین دانه‌های این دلبستگی به برگوت پخش شد، که در آن زمان بس نادر بود و امروز در همه جا پراکنده است، و گل ایدال و آشنایش را می‌توان در همه جای اروپا، امریکا، تادور افتاده‌ترین روستاها یافت. آنچه دوست مادرم و، گویا، دکتر بولبون چون من بیش از همه در کتابهای برگوت دوست می‌داشتند آن سیلان آهنگین، آن تعبیرهای

قدیمی، و گاهی دیگر تعبیرهای بسیار ساده و آشنا بود که، اما، از جاهایی که آنها را به کار می‌برد و به آنها جلوه می‌داد برمی‌آمد که بس دوستشان می‌داشت؛ و در بخشهای غم‌انگیز، آنچه بیش از همه دوست داشتنی بود گونه‌ای تندی، و لحن تقریباً خشنی بود که به کار می‌برد. و بدون شک، خودش هم باید حس می‌کرد که بزرگ‌ترین جاذبه‌هایش در همان جاها بود. زیرا در کتابهای بعدی‌اش، اگر به حقیقت سترگی یا به نام یک کلیسای معروف می‌رسید، رشته سخن را می‌گسست و در یک خطابه، یا ثنا، یا نیایش، راه بر این فوران‌ها می‌گشود که در نخستین آثارش در درون نثر نهفته بودند، و تنها از چین و شکن‌های سطح به آنها پی برده می‌شد، و شاید این مستوری نرم‌تر و آهنگین‌ترشان می‌کرد و نمی‌شد به اطمینان گفت در کجا پدید می‌آمدند و در کجا زمزمه‌شان فرو می‌نشست. این تکه‌هایی را که مایه نازش خود اوبودند، ما از همه دوست‌تر می‌داشتیم. من یکی، آنها را از بر بودم. هر بار که رشته سخن را از سر می‌گرفت دلسرد می‌شدم. هر بار که از چیزی سخن می‌گفت که تا آن زمان زیبایی‌اش بر من پنهان بود، از جنگلهای کاج، تگرگ، نتردام پاریس، آتالی یا فدر، این زیبایی را در تصویری منفجر می‌کرد که تا به من می‌رسید. بدین گونه، با احساس این که چه بسیار بخشهای کائنات بود که اگر او به من نزدیکشان نمی‌کرد با درک ناقص خود به آنها نمی‌رسیدم، دلم می‌خواست که عقیده‌ای از او، استعاره‌ای از او را درباره هر چیزی داشته باشم، به ویژه چیزهایی که ممکن بود به چشم خود ببینم، و به ویژه درباره بناهای باستانی فرانسوی و برخی چشم‌اندازهای دریایی، زیرا اشاره پیاپی به آنها در کتابهایش نشان می‌داد که آنها را سرشار از مفهوم و زیبایی می‌دانست. بدبختانه، کمابیش هیچ چیز نبود که عقیده او را درباره‌اش بدانم. شک نداشتم که یکسره با عقیده من ناهمخوان بود، چه از جهانی ناشناس فرود می‌آمد که من می‌کوشیدم به سویش بالا روم: با این اطمینان که اندیشه‌هایم در برابر آن عقل کامل چیزی جز یاوه نبود، آن چنان ذهنم را از همه آنها تهی کرده بودم که گاهی که از اتفاق، در کتابی از او به

اندیشه‌ای برمی‌خوردم که خود نیز پیشتر داشته بودم، دلم چنان شاد می‌شد که گفתי خدایی آن را زیبا و مشروع دانسته، و به گرم به من باز داده بود. گاه می‌شد که صفحه‌ای از کتاب او همان چیزهایی را می‌گفت که من اغلب، در شبهایی که خوابم نمی‌برد، برای مادر بزرگ و مادرم می‌نوشتم، تا آنجا که آن صفحه برگوت به گلچینی از جمله‌هایی می‌مانست که برای نوشتن در آغاز نامه‌هایم گرد آورده باشم. حتی بعدها که به نوشتن کتابی پرداختم، شبیه برخی جمله‌هایی را که شیوایی‌شان به تنهایی برای راضی کردنم به ادامه نوشتن بس نیست در کتابهای او نیز یافتم. اما تنها در آن زمان، هنگامی که آنها را در کتاب او می‌خواندم، از آنها لذت می‌بردم؛ هنگامی که خودم می‌نوشتمشان، پایبندی‌ام به این که به دقت بازتاباننده‌ی همانی باشند که در ذهنم می‌گذشت، و ترسم از این که مبادا «به نظر طبیعی نرسند»، دیگر فرصتی برایم باقی نمی‌گذاشت که ببینم آنچه نوشته‌ام خوب هست یا نه! اما در حقیقت، تنها همین گونه جمله‌ها، همین گونه اندیشه‌ها بود که به راستی دوست می‌داشتم، همان کوششهای دلواپسانه و ناخشنودانه‌ام هم نشانه‌ای از عشق بود، عشقی بی‌لذت اما ژرف. از این رو، هنگامی که چنین جمله‌هایی را در اثر کس دیگری می‌یافتم، یعنی که هیچ نیازی به ملاحظه، سختگیری، و آزار دادن به خود نداشتم، دیگر خود را با لذت تسلیم علاقه‌ای می‌کردم که به آنها داشتم، مانند آشپزی که برای یک بار هم که شده مجبور به پختن غذا نباشد و سرانجام این فرصت را بیابد که هر آنچه دلش می‌خواهد بخورد. یک روز که در کتابی از برگوت به شوخی‌ای درباره خدمتکار پیری برخوردم، که همانی بود که من اغلب درباره فرانسواز به مادر بزرگم می‌گفتم، اقا زبان فاخر و شکوهمند نویسنده آن را سُخره آمیزتر می‌کرد، و یک بار دیگر که دیدم او نابجا نمی‌دانست در کتابهایش، آن آینه‌های حقیقت، نکته‌ای شبیه آنی بگنجانند که من یک بار درباره دوستان آقای لوگراندن گفته بودم (نکته‌هایی درباره فرانسواز و آقای لوگراندن که البته بیش از همه آماده بودم آنها را فدای برگوت کنم، چون مطمئن بودم که آنها را مهمل می‌یافت)، ناگهان به نظرم

رسید که زندگی ناچیز من و قلمرو حقیقت آن قدرها هم که پنداشته بودم از هم جدا نیستند، که حتی در برخی نقطه‌ها باهم یکی می‌شوند، و از اعتماد و شادی روی صفحه‌های نویسنده آن گونه که در آغوش پدری باز یافته اشک ریختم.

برگوت را بر پایه کتابهایش چون پیرمردی نحیف و سرخورده مجسم می‌کردم که فرزندان را از دست داده و هرگز دلش آرام نگرفته باشد. از این رو، نثرش را در درون خودم به آهنگی نرم* تر، کند** تر از آنی که شاید نوشته شده بود می‌خواندم، و ساده‌ترین جمله‌هایش هم برایم طنینی مهربانانه داشت. بیش از همه فلسفه‌اش را دوست داشتم، برای همیشه تسلیم آن شده بودم. مرا وا می‌داشت که بی‌صبرانه انتظار سنی را بکشم که پا به دبیرستان می‌گذاشتم و به کلاس موسوم به فلسفه می‌رفتم.^{۵۱} اما دلم نمی‌خواست که در آنجا، جز زیستن بر پایه اندیشه برگوت هیچ کار دیگری بشود، و اگر به من گفته می‌شد که فیلسوفان فراطبیعی که آنگاه به آنان دل بستم هیچ شباهتی به او ندارند بیشک دچار همان سرگشتگی عاشقی می‌شدم که بخواهد همه عمر را دلبسته یکی بماند و به او گفته شود که بعدها معشوقه‌های دیگری خواهد داشت.

یک روز یکشنبه، که در باغچه کتاب می‌خواندم، سوان که به دیدن خانواده آمده بود خلوتم را به هم زد.

«چه دارید می‌خوانید، می‌شود ببینم؟ آها، برگوت؟ کی گفته این کتاب را بخوانید؟»

گفتم که توصیه بلوش بود.

«آها! همان پیری که یک بار اینجا دیدم، که قیافه‌اش درست به چهره سلطان محمد دوم بلینی^{۵۲} می‌ماند. راستی که خیلی شبیه است. درست

* Dolce

** Lento

همان ابروهای منحنی، همان دماغ خمیده و گونه‌های کشیده را دارد. اگر یک ریش بزی هم بگذارد عین او می‌شود. به هر حال، سلیقه‌اش خوب است. برگوت نویسنده جذابی است.»

و با دیدن این که چقدر از برگوت خوشم می‌آمد، او بی‌که هرگز درباره آدمهایی که می‌شناخت حرف نمی‌زد، از سر لطف استثنایی به کار برد و به من گفت:

«خوب می‌شناسمش. اگر دوست دارید که در اول کتابتان چیزی به خط خودش بنویسد می‌توانم این را از او بخواهم.»

جرات نکردم این را بپذیرم. اما چیزهایی درباره برگوت از او پرسیدم.

«می‌توانید بگویید کدام بازیگر را بیشتر از همه می‌پسندد؟»

«کدام بازیگر، نمی‌دانم. اما می‌دانم که هیچ بازیگر مردی را همپای

لابرما، که به نظر او از همه بالاتر است، نمی‌داند. صدایش را شنیده‌اید؟»

«نخیر. پدرمادرم اجازه نمی‌دهند بروم تئاتر.»

«حیف است. باید ازشان بخواهید. لابرها در قدر، یا در لوسید، شاید

بشود گفت که چیزی بیشتر از یک هنرپیشه نیست، اما، راستش، من خیلی

به «سلسله مراتب!» هنرها عقیده ندارم (و متوجه شدم که، به همان گونه که

بیشتر هم در گفتگوهایش با خواهران مادر بزرگم اغلب مایه شگفتی ام شده

بود، هر بار که از چیزهای جدی حرف می‌زد، هر بار که تعبیری به کار می‌برد

که گویا دربرگیرنده عقیده‌ای درباره موضوعی مهم بود، به عمد آن را به لحنی

ویژه و جداگانه، ماشین‌وار و سخره‌آمیز، به زبان می‌آورد، انگار که آن را

میان دو گیومه گذاشته باشد، انگار که نمی‌خواست آن را به حساب خودش

بپذیرد، و بگوید: «بله، به قول آدمهای مسخره، سلسله مراتب». اما، اگر

سلسله مراتب مسخره بود چرا آن را به کار می‌برد؟) لحظه‌ای بعد در دنبال

حرفش گفت: «برداشتی که به شما می‌دهد به همان اندازه عالی است که

هر شاهکار دیگری، مثل، چه می‌دانم، مثلاً — به خنده افتاد — «ملکه‌های

شارتر»!۵۳»

تا آن زمان، به نظرم می‌رسید که این ترس و اکراه از بیان جدی عقیده باید عادت‌ی برانزده و پاریسی و در تضاد با خشک‌اندیشی شهرستانی خواهران مادر بزرگم باشد؛ و همچنین گمان می‌کردم که این یکی از شکل‌های ظرافت در میان گروهی باشد که سوان در آن می‌زیست، که در واکنش در برابر زبان شیوای نسل‌های پیشین، تعبیرهای ساده و دقیقی را تا حد افراط باب کرده بودند که در گذشته‌ها جلف دانسته می‌شد، و «جمله» را حرام می‌دانستند. اما آن روز، در رویارویی سوان با چیزها حالتی شگفت‌انگیز می‌دیدم. چنین می‌نمود که جرأت نمی‌کرد عقیده‌ای برای خود داشته باشد و تنها هنگامی آسوده بود که بتواند اطلاعات مشخصی را با جزئیات دقیق ارائه کند. ولی گویا متوجه نبود که همان مسلم دانستن این که دقت آن جزئیات اهمیت دارد خود به معنی ابراز عقیده بود. آنگاه به یاد آن شب مهمانی افتادم که بسیار غمین بودم چون مادرم نمی‌بایست به اتاقم می‌آمد و سوان گفت که مهمانی‌های رقص خانه پرنسس دولئون هیچ اهمیتی نداشت، حال آن که همه زندگی‌اش را در کار این گونه خوشی‌ها می‌کرد. این همه به نظرم تناقض داشت. برای کدام زندگی دیگری این فرصت را باقی می‌گذاشت که سرانجام عقیده‌اش را درباره چیزها جدی بگوید، نظرهایی بدهد که لزومی نباشد آنها را میان گیومه بگذارد، و دیگر با ادب بسیار به مشغله‌هایی نپردازد که با این حال خودش به مسخره بودنشان اعتراف می‌کرد؟ اما همچنین، متوجه شدم که در شیوه سخن گفتن سوان از برگوت حالتکی بود که ویژه او نبود، بلکه برعکس در آن زمان، در همه دوستان و نویسندگان، دوست مادرم و دکتر بولبون هم دیده می‌شد. آنان هم، مانند سوان، درباره برگوت می‌گفتند: «ذهن جذابی دارد، فوق‌العاده است، شیوه نوشتن خاص خودش را دارد که شاید کمی تکلف داشته باشد، اما خیلی خوشایند است. آدم اسمش را هم پای نوشته‌ای نبیند فوراً می‌فهمد کار اوست.» اما هیچکس تا آنجا پیش نمی‌رفت که بگوید: «نویسنده بزرگی است، چیره‌دست است.» چیره‌دستی‌اش حتی به زبان نمی‌آمد. این را نمی‌گفتند چون نمی‌دانستند. بسیار طول می‌کشید تا ما

الگویی را که به عنوان «هنرمند چیره‌دست» در موزه برداشته‌های عام خود داریم در چهره یک نویسنده تازه بازیشناسیم. درست به همین دلیل که این چهره تازه است آن را کاملاً شبیه آنچه چیره‌دستی می‌نامیم نمی‌یابیم. درباره‌اش بیشتر تعبیرهایی چون تازگی، جذابیت، ظرافت و قدرت به کار می‌بریم؛ و سرانجام روزی درمی‌یابیم که این همه همان چیره‌دستی است. از سوان پرسیدم: «برگوت کتابهایی دارد که در آنها از لا برما حرف زده باشد؟»

«فکر می‌کنم که در جزوه‌اش دربارهٔ راسین^{۵۴} نوشته باشد، اما به نظرم نایاب است. شاید هم تجدید چاپ شده باشد. می‌پرسم. حتی می‌توانم هرچه را که می‌خواهید از خود برگوت بپرسم، هیچ هفته‌ای از سال نیست که برای شام به خانه ما نیاید. دوست خیلی نزدیک دخترم است. باهم به دیدن شهرهای قدیمی و کلیساها و قلعه‌ها می‌روند.»

از آنجا که هیچ شناختی از سلسله مراتب اجتماعی نداشتم، از مدتها پیش این واقعیت که پدرم رفت و آمد ما با خانم سوان و دخترش را محال می‌دانست بیشتر این اثر را بر من گذاشته بود که بپندارم میان ما و آنان فاصله بسیار است، و همین در چشم من به آنان حیثیت داده بود. ناخرسند بودم از این که چرا مادرم موهایش را رنگ نمی‌کرد و به لبانش سرخی نمی‌زد آن گونه که از همسایه‌مان خانم سازرا شنیده بودم که خانم سوان، البته نه برای خوشامد شوهرش، که برای آقای دوشارلوس می‌کرد، و فکر می‌کردم که او شاید ما را تحقیر می‌کرد و غصه‌ام از این رفتارش بیشتر به خاطر مادموازل سوان بود که شنیده بودم دخترک زیبایی است و اغلب او را در خیال می‌دیدم و هر بار چهره زیبا و خودخواسته‌ای را برای او در نظر می‌آوردم. اما آن روز، با شنیدن این که مادموازل سوان موجودی با موقعیتی چنان نادر بود، که در میان آن همه امتیاز آن‌سان که در محیط طبیعی‌اش چنان غوطه می‌خورد که اگر از پدر و مادرش می‌پرسید چه کسی شام به خانه‌شان می‌آید در پاسخ هجاهایی رنخشان از روشنائی، برگوت، نام مهمانی طلایی را می‌شنید که برای او یک

دوست قدیمی خانواده بود و بس؛ که، برای او، گپ خودمانی سر میزد، یعنی معادل گفته‌های عمه بزرگم برای من، سخنان برگوت درباره همه موضوع‌هایی بود که در کتابهایش نتوانسته بود به آنها پردازد، و من دلم می‌خواست گفته‌های وحی گونه‌اش را درباره‌شان بشنوم؛ و سرانجام این که، هنگامی که مادموازل سوان به دیدن شهری می‌رفت، با برگوت همراه بود که ناشناس و نجسته، چون خدایانی که به میان آدمیان میرا فرود آمده باشند، در کنارش قدم می‌زد، آنگاه، در همان حال که به ارزش کسی چون مادموازل سوان پی بردم حس کردم که خودم تا چه حد در نظر او عامی و جاهلم، و شیرینی و محالی دوست بودنم با او را با چنان شدتی حس کردم که یکسره آکنده از آرزو و هم از درماندگی شدم. از آن پس، اغلب هنگامی که به او می‌اندیشیدم، او را در برابر درگاه یک کلیسای بزرگ می‌دیدم که مفهوم پیکره‌های آن را برایم می‌گفت، و با لبخندی همدلانه با من، مرا به دوستش، به برگوت، معرفی می‌کرد. و همیشه، فریبایی همه اندیشه‌هایی که کلیساهای بزرگ در من می‌انگیختند، فریبایی دامن‌های ایل دو فرانس و جلگه‌های نورماندی بر تصویری که پیش خود از مادموازل سوان می‌ساختم بازتاب می‌یافت: ذاتی بود آماده آماده برای دوست داشتن. این باور که کسی زندگی ناشناسی دارد که با دل بستن به او به آن راه توانیم یسافت، برای عشق از همه شرطهایی که دارد تا پدید آید مهم تر است، که اگر این باشد از بقیه به آسانی خواهد گذشت. حتی زنانی که مدعی اند مرد را جز بر پایه ظاهرش نمی‌سنجند، در همین ظاهر تراوش زندگی ویژه‌ای را می‌بینند. از همین روست که نظامیان یا آتش‌نشانان را می‌پسندند؛ اونیفورم نمی‌گذارد که درباره قیافه سخت بگیرند؛ می‌پندارند که در زیر خفتان دلی متفاوت، ماجراجو و مهربان را می‌بوسند؛ و یک شاه جوان، یک شهزاده، برای فتح زیباترین زنان در کشورهای که از آنها دیدن می‌کند نیازی به خوش سیمایی ندارد، حال آن که این برای یک دلال بورس لازم است.

همچنان که در باغچه کتاب می خواندم، که عمه بزرگم نمی توانست بفهمد که در غیر از یکشنبه، یعنی روزی این کار را بکنم که پرداختن به چیزهای جدی ممنوع است و خودش هم در آن روز خیاطی نمی کرد (در یک روز وسط هفته ممکن بود به من بگوید «چرا هنوز داری با کتاب خواندن سر خودت را گرم می کنی، امروز که یکشنبه نیست» و سرگرم کردن را به معنی کاری بچگانه و هدر دادن وقت به کار می برد) عمه لثونی در انتظار اولالی با فرانسواز بحث می کرد. به او خبر می داد که خانم گوپی را دیده بود: «بی چتر، با پیرهن ابریشمی که داده بود در شاتودن دوخته بودند. اگر خواسته باشد تا عصر راه دوری برود باران پیرهنش را خیس خیس می کند.»

فرانسواز برای آن که امکان وضعیت مساعدتری را یکسره کنار نگذاشته باشد می گفت: «شاید، شاید» (که به معنی «شاید هم نه» بود).

عمه ضربه ای به پیشانی اش می زد و می گفت: «آها، یادم افتاد که بالاخره نفهمیدم بعد از تمام شدن وعظ به کلیسا رسید یا نه... یادم باشد که از اولالی بپرسم... فرانسواز، ببینید آن طرف ناقوسخانه چه ابر سیاهی بلند شده، آفتاب روی بامها هم خیلی رنگ پریده است، حتماً امروز یک بارانی می آید. نمی شد هوا همین طور بماند، خیلی گرم بود. هر چقدر هم زودتر بیاید بهتر است، چون تا رگبار نزنند این آب ویشی از گلوی من پایین نمی رود.»

این جمله آخر را از آنجا می گفت که برایش، آرزوی هضم هرچه زودتر آب معدنی، بینهایت از ترسش از دیدن خراب شدن پیرهن خانم گوپی مهم تر بود.

«شاید، شاید.»

«وانگهی، وقتی باران می زند، توی میدان چندان سرپناهی نیست.» و ناگهان رنگش می پرید و شگفت زده می گفت: «اوه، ساعت سه شد! یعنی نماز عصر شروع شده، من یادم رفت پیسینم را بخورم! حالا می فهمم چرا این آب ویشی همین طور روی دلم مانده بود.»

و به شتاب به سراغ کتاب دعایی با جلد مخمل بنفش و زرکوب می رفت

که، به خاطر دستپاچگی اش، تصویرهایی با حاشیه توری کاغذی رو به زردی را که برای نشانه گذاری صفحه های مربوط به روزهای عید است، از لای آن بیرون می انداخت، و همچنان که قطره های دارو را فرو می برد تند و تند جمله های مقدس را می خواند که درکشان را تا اندازه ای این دودلی اش مشکل می کرد که آیا پسینی که این همه بعد از آب ویشی می خورد هنوز توانایی آن را داشت که بر آب اثر بگذارد و هضمش را آسان کند یا نه.

«ساعت سه، باور نکردنی است که وقت چه زود می گذرد!»

ضربه کوتاهی به شیشه، انگار که چیزی به آن خورده باشد، و سپس صدای ریزشی سبک و گسترده چون انبوهی از شن که از پنجره بالا پایین ریخته باشند، و آنگاه بارش گسترش می یافت، منظم می شد، آهنگی به خود می گرفت، سیال، با صدا، آهنگین، بشمار، همه جا گیر می شد: باران بود.

«می بینید فرانسواز! نگفتم؟ چه بارانی هم! فکر کنم صدای زنگ در باغچه آمد. بروید ببینید توی همچو هوایی کی بیرون است.»

فرانسواز می رفت و برمی گشت.

«مادام آمیده (مادر بزرگم) بود، گفت می رود قدمی بزند. اما باران خیلی تند است.»

عمه سری به آسمان بلند می کرد و می گفت: «هیچ تعجیبی ندارد. همیشه گفته ام که فکر او مثل بقیه آدمها نیست. هیچ دلم نمی خواهد جای او باشم و در همچو وقتی بیرون بروم.»

فرانسواز با مهربانی می گفت: «مادام آمیده همه کارهایش با بقیه فرق می کند.»

و گفتن این را که به عقیده او مادر بزرگم «کمی خل» بود برای زمانی می گذاشت که با دیگر خدمتکاران تنها باشد.

عمه آهی می کشید و می گفت: «دعای آخر هم که تمام شد! دیگر اولالی نمی آید. حتماً از خرابی هوا ترمیده.»

«نه، مادام اوکتاو، ساعت پنج نشده، تازه چهار و نیم است.»

«چهار و نیم؟ آن وقت من برای یک ذره روشنائی مجبور شدم پشت دری‌ها را بزنم بالا. ساعت چهار و نیم! درحالی که فقط هشت روزبه عید تبرک مزارع مسانده! آه! فرانسوا! باید خدا خیلی از دست ماها عصبانی باشد. آخر، مردمان این دور و زمانه هم شورش را درآورده‌اند! به قول اوکتاو مرحوم، خدا را زیادی از یاد برده‌ایم و او هم انتقام می‌گیرد.»

چهره عمه یکباره گل می‌انداخت، اولالی بود. بدبختانه، هنوز او پا به اتاق نگذاشته فرانسوا می‌آمد و با لبخندی که انگیزه‌اش هماهنگ کردن خود او با شادی‌ای بود که شک نداشت گفته‌اش در عمه برمی‌انگیخت، و با تکیه روی یک یک هجاها برای نشان دادن آن که، علیرغم کاربرد شیوه غیرمستقیم، به عنوان یک خدمتکار خوب عیناً همان کلماتی را باز می‌گفت که مهران تازه از راه رسیده فرموده بود، خبر می‌آورد که:

«آقای کشیش خیلی خوشحال و خوشوقت خواهند شد که اگر مادام اوکتاو در حال استراحت نیستند ایشان را بپذیرند. آقای کشیش قصد مزاحمت ندارند. پایین هستند. گفتم تشریف بیاورند تو.»

حقیقت این است که دیدار کشیش آن اندازه که فرانسوا گمان می‌کرد مایه خوشحالی عمه نمی‌شد و حالت شعفی که او می‌پنداشت باید هر بار با اعلام خبر ورود او به چهره‌اش بدهد کاملاً با آنچه عمه حس می‌کرد تناسب نداشت. کشیش (مرد بسیار خوبی که پشیمانم که با او بیشتر گفتگو نکردم، چون گرچه از هنر سررشته‌ای نداشت در ریشه‌شناسی بسیار وارد بود)، که عادت داشت اطلاعاتش را درباره کلیسا با بازدیدکنندگان سرشناس آن در میان بگذارد (و حتی بر آن بود که کتابی درباره حوزه کلیسای کومبره بنویسد)، با توضیحات بی‌پایانش که همیشه هم یکسان بود عمه را خسته می‌کرد. و هنگامی که، مانند آن روز، دیدارش با آمدن اولالی همزمان می‌شد، او را یکسره عذاب می‌داد. عمه دوستتر می‌داشت که تنها اولالی را ببیند و همه باهم به دیدنش نروند. اما جرأت نمی‌کرد کشیش را نپذیرد و فقط با اشاره‌ای به اولالی می‌گفت که همزمان با کشیش نرود و پس از رفتن او باز

کمی بماند.

«آقای کشیش، این طور که شنیده‌ام گویا یک نقاشی سه پایه‌اش را آورده توی کلیسای شما که از روی یکی از شیشه‌ها نقاشی کند. من که به عمرم این اولین باری است که همچو چیزی به گوشم می‌خورد! امروزه روز مردم دنبال چه چیزهایی‌اند! آن هم چیزی که از آن زشت‌تر توی کلیسا نیست!»

«به نظرم نمی‌رسد که بشود گفت از همه زشت‌تر است. چون در سن ایلر جاهایی هست که دیدنی است و جاهایی هم هست که خیلی کهنه شده، کلیسای بینوای من تنها کلیسای منطقه است که هیچ مرمتش نکرده‌اند. خدا می‌داند که درگاهش خیلی کثیف و کهنه است، اما برای خودش شکوه و جلالی دارد؛ پرده‌های «استر» را اگر بگویید، خود من شخصاً آنها را دوپول سیاه هم نمی‌خرم، اما اهل فن آنها را بعد از پرده‌های سان^{۵۵} از همه بهتر می‌دانند. این را هم قبول دارم که در کنار بعضی جزئیات یک کمی واقع‌گرایانه، جزئیات دیگری هم در آنها هست که از یک روحیه واقعاً موشکافانه حکایت می‌کند. اما حاضر نیستم حتی حرف شیشه‌نگاره‌ها را بشنوم! آیا عاقلانه است که پنجره‌هایی را که اصلاً روشنایی ندارند و حتی چشم آدم را با انعکاسهایی که نمی‌شود گفت چه رنگی است گول می‌زنند همین طور ول کنیم، آن هم در کلیسایی که حتی دوتا از سنگ‌های گفش باهم تراز نیست و هرچه هم می‌گوییم عوضشان کنیم قبول نمی‌کنند، چون می‌گویند قبر اسقفهای کومبره و اشراف گرمانت، کنت‌های قدیمی برابان است؟ یعنی پدران همین دوک دوگرمانت امروزی و خود دوشس، چون او هم از خانواده گرمانت است و با پسر عمویش ازدواج کرده. (مادر بزرگم که آن قدر به آدمها بی‌توجه بود که نامهایشان را باهم اشتباه می‌گرفت، هر بار با شنیدن نام دوشس دوگرمانت او را یکی از خویشان مادام دوویلپاریزیس قلمداد می‌کرد. همه به خنده می‌افتادند و او برای دفاع از خودش نامه تبریکی تسلیتی را شاهد می‌آورد که: «تا آنجا که یادم می‌آید گویا اسم گرمانت هم تویش بود». و

من، برای یک بار هم که شده بود، در مخالفت با او با بقیه همراه می شدم چون نمی توانستم بپذیرم که میان دوست دوره شبانه روزی او و بازماندگان ژنه ویو دوبرابان پیوندی باشد.) همین روسنویل، امروز یک حوزه کلیسایی کوچک روستایی است، درحالی که در قدیم، به خاطر تجارت کلاه ماهوتی و ساعت آونگی خیلی آباد بود. (درباره ریشه روسنویل خیلی مطمئن نیستم. بعید نمی دانم که اسم اولیه اش روویل مشتق از رادولفی وِیلا بوده باشد، مثل شاتورو که کاستروم رادلفی بوده، اما در این باره یک روز دیگری بحث می کنیم). بله! شیشه نگاره های کلیسا عالی است، تقریباً مدرن است، و همین طور آن اثر باشکوه ورود لویی فیلیپ به کومبره، که اگر در جای خودش در کومبره بود خیلی بهتر بود و، می گویند، به اندازه شیشه نگاره های شارتر ارزش دارد. همین دیروز برادر دکتر پرسپیه را دیدم که وارد است و می گفت که به نظرش کار عالی ای است. البته، این را هم بگویم که از همین نقاش، که در ضمن آدم بسیار مؤدبی است و گویا واقعاً چیره دست است، می پرسیدم که راستی چه چیز این شیشه برایتان این قدر جالب است، درحالی که یک کمی هم از بقیه تیره تر است؟»

عمه که کم کم به این فکر می افتاد که داشت خسته می شد با رخوت می گفت: «مطمئنم که اگر از اسقف بخواهید، با گذاشتن یک شیشه نگاره نو موافقت می کند.»

کشیش در پاسخ می گفت: «حتماً، مادام او کتاو، اما آخر خود اسقف اول از همه این شیشه نگاره های بینوا را سر زبانها انداخت و اثبات کرد که نشان دهنده ژیلبر بده، یکی از بزرگان گرمانت، و از نوادگان ژنه ویو دوبرابان، که خودش هم از خاندان گرمانت بود، در حال برائت گرفتن از سن ایلر است.»

«من که سن ایلری ندیدم!»

«چرا، تا حال متوجه نشده بودید که در گوشه شیشه یک خانمی با پیرهن زرد هست؟ خوب! همان سن ایلر است که، همان طور که می دانید، در

بعضی شهرستانها، او را سن ایلیه، سن الیه، و حتی در ژورا سن ایلی هم می‌گویند. این‌ها همه شکل‌های مختلف سنکتوس هیلاریوس است که، البته، از تغییراتی که در اسم قدیسه‌های دیگر هم داده می‌شود عجیب‌تر نیست. مثلاً، اولالی جان، می‌دانید که اسم قدیسهٔ همان شما، سنکتا اولالیا در بورگونی به چه شکلی درآمده؟

به شکل سن‌الوا، یعنی قدیسه بوده و قدیس شده^{۵۶}، ها، اولالی، هیچ فکر می‌کردید که بشود بعد از مردنتان شما را مرد کرد؟» — «آقای کشیش همیشه اهل خنده و شوخی اند.» — «برادر ژیلبر، شارل الکن، شازدهٔ خوب و مؤمنی بود اما چون پدرش پین دیوانه را، که بر اثر بیماری روانی مُرد، زود از دست داده بود، با کبر و غروری حکومت می‌کرد که خاص جوانهایی است که زندگی‌شان انضباطی نداشته، کافی بود از قیافه یکی از آدم‌های شهری خوشش نیاید و همهٔ اهل شهر را از دم تیغ بگذرانند. ژیلبر، که می‌خواست از شارل انتقام بگیرد، کلیسای کومبره را، آتش زد، یعنی همان کلیسای اولیه‌ای که تئودوبر، موقعی که با دربارش از کوشکی که در نزدیکی‌های اینجا، در تیرزی داشت (همان تئودوبرسیاکوس لاتین) راه افتاده بود تا با بورگوندها بجنگد، قول داده بود که اگر سن ایلراوراد در جنگ پیروز کرد برگردد و سر مزار او بسازد. از این کلیسا فقط همان سردابی مانده که فکر می‌کنم تئودور به شما نشان داده، بقیه‌اش را ژیلبر سوزاند. بعد، با کمک ویلیام فاتح شارل بینوا را شکست داد و به همین خاطر است که خیلی از انگلیسی‌ها برای دیدن اینجا می‌آیند. اما گویا ژیلبر نتوانسته بود دل اهالی کومبره را به دست بیاورد، چون بعد از مراسم نماز به سرش ریختند و سرش را بریدند. تئودور کتابی در این باره دارد که می‌شود ازش گرفت و خواند.»

«اما بدون شک جالب‌ترین چیز کلیسای ما، منظره‌ای است که از ناقوسخانه دیده می‌شود و عظمتی دارد. البته، به شما که خیلی قوی نیستید توصیه نمی‌کنم از نود و هفت پله‌اش که درست نصف پله‌های کلیسای اعظم میلان است بالا بروید. حتی یک آدم سرحال را هم از پا می‌اندازد، بخصوص

که اگر بخواهی هوای سرت را داشته باشی باید دولا دولا بالا بروی، وانگهی، همه کارتنگ های راه پله به لباسهای آدم می چسبد». و بی توجه به اشمتراز عمه از فکر این که توانایی بالا رفتن از ناقوسخانه را داشته باشد همچنان می گفت: «در هر حال، باید خودتان را خوب بپوشانید چون آن بالا چنان بادی می وزد که نگوا بعضی ها مدعی آند که سردی مرگ را آن بالا حس کرده اند. با این همه، هر یکشنبه دسته هایی از جاهای حتی خیلی دور می آیند و این منظره زیبا را تماشا می کنند و لذت می برند. آها، همین یکشنبه آینده، اگر هوا به همین خوبی بماند، خیلی ها می آیند، چون عید تبرک مزارع هم هست. واقعاً باید گفت که منظره ای که آدم آن بالا می بیند افسانه ای است، بعضی از گوشه های جلگه هست که واقعاً نظیر ندارد. اگر هوا خوب باشد، تا ورنوی را می شود دید. بخصوص چیزهایی را می شود باهم دید که معمولاً جدا از هم به چشم می آیند، مثل رودخانه ویوون و آبکندهای سنت آسیرله کومبره^۲، که پرده ای از درختهای بلند از هم جداشان می کند، یا مثلاً کانالهای متعدد ژویی لو ویکونت (که، همان طور که می دانید، همان گودیاکوس ویه کومبتیس لاتین است). هر بار که به ژویی لو ویکونت رفته ام، یک تکه ای از کانال را دیده ام و بعد، سرپیچ راهی یک تکه دیگرش به چشم آمده، اما این دیگر آن کانال قبلی نبوده. البته سعی می کردم در ذهنم به هم وصلشان کنم، اما خیلی برایم جالب نبود. درحالی که، از بالای ناقوسخانه سن ایلر، چیز دیگری است، شبکه وسیعی است که همه شهر را پوشانده. البته، آبش به چشم نمی آید، بلکه به شکافهای بزرگی می ماند که شهر را محله محله کرده، مثل نان شیرمالی که به چندین قسمت بریده شده اما تکه هایش هنوز کنار هم اند. آدم برای این که منظره را کامل ببیند، باید در آن واحد هم در ژویی لو ویکونت باشد و هم بالای ناقوسخانه سن ایلر.»

کشیش چنان عمه را خسته کرده بود که پس از رفتنش او ناگزیر اولالی را هم بیدرنگ دست به سر می کرد.

سکه ای از کیف کوچکی که کنار دستش بود بیرون می کشید و بی رمق

می گفت: «بیایید، اولالی جان، برای این که موقع دعا یاد من هم باشید.»
 «اقا، آخر، مادام اوکتاو، نمی دانم باید بگیرم یا نه، می دانید که برای این نمی آیم!»

این را اولالی هر بار با چنان دودلی و دستپاچگی می گفت که انگار نخستین بار بود، و چنان ظاهر ناخرمندی به خود می گرفت که مایه خنده عمه می شد اقا او را نمی رنجاند، چون اگر روزی اولالی، هنگام گرفتن سکه، کم تر از همیشه ناخوشنودی نشان می داد. عمه می گفت:
 «نفهمیدم اولالی چه اش بود؛ همان پول هر دفعه را به اش دادم، اقا به نظرم راضی نبود.»

فرانسواز آهی می کشید و می گفت: «به نظر من دلیلی ندارد که ناراضی باشد.»

فرانسواز این گرایش را داشت که آنچه را که عمه به او یا به بچه هایش می داد خرده پول، و چیزکی را که هر یکشنبه به اولالی می داد و چنان زیر زیرکی که فرانسواز هرگز نتوانسته بود آنها را به چشم ببیند، گنجینه هایی دیوانه آسا به باد داده برای یک موجود قدرناشناس بداند. نه این که پولی را که عمه به اولالی می داد برای خودش بخواهد. به اندازه کافی از داشته های او بهره می گرفت، می دانست که ثروت خانم خود به خود خدمتکار او را در چشم همگان سرفراز و زیبنده می کند، و چندین و چند ملک عمه، دیدارهای پی در پی و طولانی کشیش از او، و شمار شگرف شیشه های آب معدنی ویشی که در خانه او نوشیده می شد مایه افتخار و شهرت او، فرانسواز در کومبره، ژویی لوویکونت و جاهای دیگر بود. تنگ چشمی او به خاطر خود عمه بود؛ اگر، آن گونه که شاید آرزویش را داشت، سرپرستی دارایی عمه به او داده می شد، آن را با سبیتی مادروار از چنگ اندازی دیگران دورنگه می داشت. با این همه، چندان اشکالی در این نمی دید که عمه، که به گمان او گشاده دستی درمان ناپذیری داشت، اگر هم می خواست بخش و باری بکند، دستکم به ثروتمندان بدهد. شاید فکر می کرد که این کسان نمی توانند عمه را

به خاطر بخششهایش دوست بدارند چون نیازی به آنها نداشتند. از این گذشته، هدیه دادن به مردمان بسیار دارایی چون خانم سازرا، آقای سوان، آقای لوگراندن، خانم گوپی، کسانی از همان «رتبه» عمه که «خیلی هم به هم می آمدند»، به نظر فرانسواز بخشی از رسم های زندگی شگرف و برازنده آدمهای دارنده ای بود که به شکار می روند، مجلس رقص برپا می دارند و از همدیگر دیدن می کنند، مردمی که او با لبخندی ستایش آمیز نگاهشان می کرد. اما مسأله ای دیگر بود اگر بهره برندگان از دست و دل بازی عمه از جمله کسانی بودند که فرانسواز آنان را «آدمهایی مثل من، آدمهایی که از من بیشتر نیستند» می نامید و بیش از هرکسی از آنان بدش می آمد، مگر این که او را «مادام فرانسواز» می خواندند و خود را «کم تر از او» می دانستند. و چون می دید که، بی اعتنا به توصیه های او، عمه همچنان کار خودش را می کند و پولش را — دستکم به گمان او — برای موجوداتی قدر ناشناس هدر می دهد، رفته رفته به این فکر افتاد که آنچه عمه به او می داد در مقایسه با هدیه های کلانی که به خیالش به اولالی می بخشید ناچیز است. در پیرامون کومبره ملکی از آن گران تر نبود که به گمان فرانسواز، اولالی نتواند به آسانی با آنچه در دیدارهایش دریافت می کرد بخرد. درست است که اولالی هم ثروت عظیم و پنهان فرانسواز را به همین گونه برآورد می کرد. معمولاً، پس از رفتن اولالی، فرانسواز به زبان می آمد و بدخواهانه درباره او گمان زنی می کرد. از او نفرت داشت اما همچنین می ترسید، و فکر می کرد که باید در حضور او رفتارش با او دوستانه باشد. اما پس از رفتنش، تلافی می کرد، و البته بی آن که هرگز از او نام ببرد، پیشگویی هایی کاهنانه یا کلام هایی عام از آن نوع که در کتاب «جامعه»^{۵۷} آمده است به زبان می آورد که مصداق آنها نمی توانست از چشم عمه پنهان بماند. نگاهی از کنار پرده می انداخت تا مطمئن شود که اولالی در را بسته است و آنگاه می گفت: «آدمهای چاپلوس می دانند چطور با خود شیرینی پول جمع کنند؛ اما عیب ندارد، خدای بزرگ یک روزی جزای همه شان را می دهد.» این را با نگاه چپ چپ، و با لحن کنایه آلودی می گفت که ژوآس

هم، تنها برای اشاره به آتالی، در این جمله به کار برده است.

بخت بدسگالان چون جویباری می‌گذرد^{۵۸}.

اما هنگامی که کشیش هم آمده و دیدار پایان‌ناپذیرش عمه را به ستوه آورده بود، فرانسواز به دنبال اولالی از اتاق بیرون می‌رفت و می‌گفت: «شما را تنها می‌گذارم که استراحت کنید، مادام اوکتاو، مثل این که خیلی خسته شده‌اید.»

و عمه هیچ چیز نمی‌گفت، چشمی می‌بست و ناله‌ای سر می‌داد که انگار نفس آخرش بود، که مرده بود. اما هنوز فرانسواز پایین نرفته چهار ضربه شدید زنگ در خانه طنین می‌انداخت و عمه، نشسته روی تخت، داد می‌زد: «اولالی رفت؟ فکرش را بکنید که یادم رفت ازش پرسم مادام گوپی به آخر وعظ رسید یا نه! زود بدوید دنبالش!»

اما فرانسواز دست خالی برمی‌گشت، نتوانسته بود خودش را به اولالی برساند.

عمه سر تکان می‌داد و می‌گفت: «خیلی بد شد. تنها چیز مهمی که می‌خواستم ازش پرسم!»

زندگی عمه لئونیه ام‌چنین می‌گذشت، همیشه یکسان، در یکنواختی آرام آنچه خودش، با تحقیر ساختگی و دلسوزی ژرفی «کار و بار هر روزه» اش می‌نامید. این تداوم را نه فقط اهل خانه حفظ می‌کردند که، چون توصیه زندگی سالم‌تری را به او بیهوده می‌یافتند، رفته رفته با آن کنار آمده بودند و محترمش می‌داشتند، بلکه در محل هم، در سه کوچه آن سوتر، اگر جعبه‌ساز می‌خواست چکشی به میخی بزند اول از فرانسواز می‌پرسید که عمه «استراحت» می‌کند یا نه. اما این یکنواختی در آن سال یک بار آشفته شد. همانند میوه‌ای دور از چشم که ندیده برسد و ناگهان بیفتد، شبی از شبها زایمان خدمتکار آشپزخانه فرا رسید. اما دردش طاقت‌فرسا بود، و چون در کومبره مامایی یافت نمی‌شد، فرانسواز بناچار پیش از سپیده‌دم به تبرزی رفت تا یکی بیاورد. فریادهای خدمتکار آشپزخانه نگذاشت عمه بخوابد، فرانسواز،

علیرغم کوتاهی راه خیلی دیر برگشت و عمه زمان درازی بی او ماند. از این رو، در اوقلهای صبح مادرم به من گفت: «سری بزن بین عمه به چیزی احتیاج ندارد.» به اتاق اول رفتم و از لای در باز عمه را دیدم که به پهلوی خوابیده بود؛ صدای خرناس آرامش را می شنیدم. بیصدا برگشتم که بروم، اما پیشک صدای آمدنم در خواب به گوشش رسیده و، آن گونه که درباره اتومبیل می گویند، «دنده اش را عوض کرده بود»، چون آهنگ خرناسه اش یک لحظه قطع و سپس یک پرده بم تر شد، آنگاه بیدار شد و سرش را تا نیمه چرخاند و توانستم چهره اش را ببینم؛ حالتی وحشت زده داشت؛ بدون شک کابوس بدی دیده بود؛ در آن حالتی که بود نمی توانست مرا ببیند و من دودل ایستاده بودم که پیش یا پس بروم؛ اما به نظر می رسید که دیگر به هوش آمده و دروغینی آنچه را که دیده و از آن ترسیده بود دریافته است؛ لبخندی از سر شادی، از حق شناسی پارسایانه برای خداوندی که می گذارد زندگی واقعی کم تر از رؤیا دردناک باشد، چهره اش را اندکی از هم گشود، و همان گونه که عادت داشت هنگامی که خود را تنها می پنداشت با خود حرف بزند، زیر لب گفت: «خدا را شکر! غیر از زایمان خدمتکار آشپزخانه در دسر دیگری نداریم. فکرش را بکن که داشتم خواب می دیدم که اوکتاو مرحومم زنده شده و می خواهد وادارم کند هر روز بروم بیرون و قدم بزنم!» دستش را به سوی تسبیحش در روی میز کوچک دراز کرد، اما چون دوباره خوابش می برد توان رسیدن به آن را نیافت؛ آسوده به خواب رفت، و من پاورچین از اتاق بیرون آمدم و هرگز نه خود او و نه کس دیگری آنچه را که آن روز شنیدم ندانست.

هنگامی که می گویم گذشته از رویدادهایی نادر، چون این زایمان، زندگی هر روزه عمه ام هرگز تغییری به خود نمی دید، رویدادهایی را به حساب نمی آورم که همواره یکسان، و با فاصله های منظم، تکرار می شوند و نوعی یکنواختی ثانوی را در درون یکنواختی اصلی پدید می آورند. بدین گونه بود که هر شنبه، چون فرانسواز بعد از ظهر به بازار روسنویل لوپن می رفت، ناهار همه یک ساعت زودتر داده می شد. و عمه ام چنان به این نقض هفتگی عاداتش

عادت کرده بود که به این هم به اندازه بقیه پایبند بود. این تغییر به گفته فرانسواز آن قدر «عادیش شده بود» که اگر بنا بود در یک روز شنبه تا ساعت همیشگی صبر کند این جا به جایی به همان اندازه ناراحتش می کرد که اگر مجبور می شد در روز دیگری به وقت شنبه ناهار بخورد. وانگهی، این جلو افتادن ساعت ناهار، روز شنبه را برای همه ما دارای حالتی ویژه، بیخیالانه و دوست داشتنی می کرد. در هنگامی که، در روزهای دیگر، هنوز باید یک ساعتی زندگی می کردی تا به آسایش چاشت برسی، می دانستی که تا چند ثانیه دیگر کاسنی هایی پیشهنگام، اُملتی ارفاقی، بیفتکی که هنوز سزاوارش نبود، سر می رسید. بازگشت این شنبه نامتقارن یکی از آن رویدادهای کوچک درونی، محلی، کمابیش مدنی بود که، در زندگی آسوده جامعه های بسته، نوعی پیوند ملی پدید می آورند و بهترین موضوع برای گفت و گو و شوخی و افسانه پردازی پر شاخ و برگ همگان می شوند: اگر یکی از ما گرایشهای حماسی داشت می شد از آن به عنوان هسته آماده منظومه ای افسانه ای بهره گرفت. صبح زود، هنوز لباس نپوشیده، بی هیچ دلیلی، فقط برای لذت بردن از نیروی همبستگی، با خوشرویی و صمیمیت و احساس میهن پرستانه به همدیگر می گفتیم: «وقت زیادی نداریم. یادمان نرود که امروز شنبه است!» و در این حال عمه ام، که با فرانسواز حرف می زد و فکرش پی آن بود که آن روز بیشتر از روزهای دیگر طول می کشید، می گفت: «چطور است امروز برایشان گوساله بپزید، شنبه است.» اگر در ساعت ده و نیم فراموشکاری ساعت از جیب بیرون می کشید و می گفت «خوب، هنوز یک ساعت و نیم به ناهار مانده»، هرکسی می توانست با خوشحالی به زبان بیاید که: «ای بابا، حواستان کجاست؟ یادتان رفته که امروز شنبه است!» تا یک ربع ساعت بعد، همچنان به این فراموشی می خندیدیم و می گفتیم که باید رفت و آن را برای عمه تعریف کرد تا او هم بخندد. به نظر می رسید که حتی چهره آسمان هم دگرگون می شد. پس از ناهار، خورشید، که می دانست شنبه است، یک ساعت بیشتر در آسمان پرسه می زد، و اگر کسی، با دیدن پرواز دو

ضربه ساعت ناقوسخانه سن ایلر (که عادتشان است در کوچه های خلوت از ناهار یا چرت بعد از ظهر، و در طول رود شتابان و سفید که حتی ماهیگیر هم تنهایش گذاشته است، هنوز به کسی برنخورند، و در آسمان تهی که تنها چند ابر تنبل در آن مانده است تنها می گذرند)، می پنداشت که برای قدم زدن دیر شده است و می گفت «نفهمیدم، تازه ساعت دو؟» همه یکصدا به او می گفتند: «اشتباهتان از این است که امروز یک ساعت زودتر ناهار خوردیم، مگر نمی دانید که شنبه است!» حیرت بربری که در ساعت یازده و نیم برای دیدن پدرم آمد و ما را سر میز ناهار دید، یکی از خنده دارترین صحنه های زندگی فرانسواز بود (بربر به کسی می گفتیم که ویژگی شنبه را نمی دانست). اما اگر بی خبری همان غافلگیر شده از این که ما شنبه ها زودتر ناهار می خوردیم، فرانسواز را به خنده انداخت، در نظر او از این هم خنده دارتر واکنش پدرم بود که، فکر نکرد که شاید آن بربر ماجرا را نداند، و در پاسخ حیرت او که ما را به آن زودی در ناهارخوری می دید فقط گفت: «خوب، شنبه است دیگر!» (خنده فرانسواز با احساس همبستگی ژرفی با این شووینیسیم تنگ نظرانه همراه بود). هر بار که تعریف ماجرا به این نقطه می رسید، فرانسواز چشمانش را که از اشک خنده تر شده بود خشک می کرد و برای آن که بیشتر لذت ببرد، گفتگوی دو نفر را کش می داد و از خودش چیزهایی می ساخت که گویا همان، که برایش «شنبه» هیچ مفهوم خاصی نداشت، به زبان آورده بود. و ما نه تنها از این افزوده ها ناخشنود نبودیم، بلکه حتی آنها را کم هم می دانستیم و می گفتیم: «فکر می کنم یک چیز دیگر هم گفته بود، اول بار که تعریفش کردید از این طولانی تر بود». حتی عمه بزرگم هم گلدوزی اش را به کناری می گذاشت، سر بلند می کرد و از بالای عینک زل می زد.

یک ویژگی دیگر شنبه این بود که، در ماه مه، پس از شام برای مراسم «ماه مریم» به کلیسا می رفتیم.

از آنجا که در این مراسم گاهی آقای ونتوی را می دیدیم که از «نوع

جوانهای ولنگار پیرو افکار این دوره و زمانه» بسیار بدش می آمد، مادرم خوب دقت می کرد که سر و وضع من مرتب باشد و سپس راهی کلیسا می شدیم. به یاد می آورم در ماه مریم بود که از گل کویچ^{۵۱} خوشم آمد. نه تنها در درون کلیسا، که با همه قداستش حق پا نهادن به آن را داشتیم، بلکه روی خود محراب جا داشت و از رموز آیینی که در برگزاری شان شرکت می کرد جدا نشدنی بود، شاخه هایش را که افقی به حالت جشن آذین به هم بسته شده بودند میان شمعدانها و جامهای مقدس می دوانید، شاخه هایی که گل تاج برگهایشان، آراسته به انبوه غنچه های کوچک سفید درخشان، چون دنباله پیراهن عروس، زیباترشان می کرد. اما، گرچه یارای آن نداشتم که جز از گوشه چشم و گذرا نگاهشان کنم، حس می کردم آن آرایه های پر شاخ و برگ زنده بودند، که خود طبیعت، با نشان دادن برشهایی روی برگها، با افزودن آذین غایی غنچه های سفید، آن شاخه های زینتی را هم شأن مراسمی می کرد که هم جشنی مردمی و هم آیینی عرفانی بود. اندکی بالاتر، گلبرگهایشان اینجا و آنجا با نازی سبک دلانه باز می شدند، و دسته پرچمهایشان را، که به نازکی لعاب خورشید، یکپارچه می زده شان می کرد، به حالتی چنان ولنگارانه چون زیوری نهایی و بخاروار در برمی گرفتند که در تماشا و در کوشش برای تقلید اطوار شکوفایی شان در درون خودم، آن را چون تکان تند و گیجانه سردختی سپید و سر به هوا و سرزنده، با چشمان غمزه آلود و پلکهای برچیده، در نظر می آوردم.

آقای ونتوی و دخترش آمدند و کنار ما نشستند. از خانواده خوبی بود. آموزگار پیانوی خواهران مادر بزرگم بوده بود، و زمانی که پس از مرگ همسرش و دریافت ارثیه ای، کناره گرفت و در نزدیکی های کومبره نشست، اغلب به خانه ما می آمد. اما بیش از اندازه کمرو بود، و دیگر به خانه ما نیامد تا مبادا آنجا به آقای سوان بر بخورد که، به گفته او «وصلتی نامناسب، به سلیقه امروزی ها» کرده بود. مادرم، که فهمیده بود او آهنگ می سازد، به تعارف به او گفته بود که هنگامی که به دیدنش می رفت باید از ساخته های

خودش برای او می زد. آقای ونتوی بسیار خوشوقت می شد که چنین کند، اما تعارف و فروتنی و ملاحظه را تا به آنجا می رساند که، همیشه خود را به جای دیگران می گذاشت و بیم داشت که اگر از خواست خود پیروی کند، یا حتی اگر فقط دیگران بفهمند او چه خواستی دارد، مایه آزار آنان شود و او را خودخواه بپندارند. روزی که خانواده ام به دیدن او به خانه اش رفتند، من هم با آنان بودم، اما اجازه دادند بیرون بمانم، و از آنجا که مونثروون، خانه آقای ونتوی، در گودی پای یک تل پوشیده از درختچه قرار داشت که من آنجا جا گرفته بودم، خودم را هم تراز با مهمانخانه طبقه سوم، و در پنجاه سانتیمتری پنجره آن، یافتم. هنگامی که خبر آمدن خانواده ام به او داده شد، دیدم که آقای ونتوی با شتاب دفترچه نئی را نمایان روی پیانو گذاشت. اما پس از آمدن خانواده ام، آن را برداشت و در گوشه ای جا داد. بیشک می ترسید گمان کنند که خوشحالی اش از دیدنشان تنها برای آن است که از ساخته های خودش برایشان بنوازد. و هر بار که مادرم به این موضوع گریزمی زد او چند بار می گفت: «نمی دانم کی این را گذاشته بود روی پیانو، جایش اینجا نیست»، و بحث را به موضوعهای دیگری می کشاند، درست به این دلیل که به آنها کم تر علاقه داشت. تنها عشقش دخترش بود، و او که بیشتر به پسری می مانست، چنان قوی بنیه می نمود که مراقبت هایی که پدرش از او می کرد، که همیشه شالهایی اضافی همراه داشت تا روی دوش او بیندازد، بیننده را ناخواسته به خنده وا می داشت. مادر بزرگم به حالت نرم، ظریف و کمابیش شرماگینی اشاره می کرد که اغلب در نگاههای آن دخترک زمخت و کک و مک می دیده می شد. هر بار که کلمه ای به زبان می آورد، آن را با ذهن کسانی می شنید که مخاطبش بودند، از سوء تفاهم هایی که ممکن بود آن کلمه بیانگیزد نگران می شد، و آنگاه بود که در ورای صورت بی ظرافت مردوارش چهره ظریف تر دختری بسیار کمرو و روشن می شد انگار که از پس پرده شفافیتی به چشم می آمد.

هنگامی که برای ترک کلیسا پیش محراب زانو زدم، در برخاستن یکباره

بوی تلخ و شیرین بادام گونه‌ای شنیدم که از شاخه‌های کویچ می‌آمد، و روی گلهای نقطه‌های بورتری دیدم که با خود گفتم عطرشان باید زیر آنها نهفته باشد، به همان گونه که بوی نان بادامی زیر برشتگی‌هایش، و بوی گونه‌های مادموازل و نتوی زیر لکه‌های کک و مک. علیرغم سکون بیصدای شاخه‌های کویچ، تناوب آن بو چون همه‌ی زندگی پرتپشی بود که داشتند و محراب را، آن گونه که بوته زاری آکنده از شاخک‌های زنده، پر از غلغله می‌کرد و به راستی به چنین شاخک‌هایی می‌مانستند برخی پرچم‌های کمابیش گلگونشان که پنداری سرکشی بهارانه و آزارندگی حشره‌هایی را که به شکل گل درآمده باشند، هنوز در خود داشتند.

بیرون که می‌رفتیم، چند لحظه‌ای در درگاه کلیسا با آقای ونتوی گپ می‌زدیم. آقای ونتوی میانجی بچه‌هایی می‌شد که در میدانگاهی به هم می‌پريدند، طرف کوچکترها را می‌گرفت و به بزرگترها اندرز می‌داد. اگر دخترش با صدای کلفتش به ما می‌گفت که چقدر از دیدنمان خوشحال است، یکبار به چنین می‌نمود که در درون او خواهر حساس‌تری از این گفته سرخ می‌شد انگار از آن پسرکی سر به هوا بود که شاید این حس را به ما می‌داد که می‌خواست به خانه‌مان دعوتش کنیم. پدرش مانتویی روی دوش او می‌انداخت، سوار درشکه دوچرخه کوچکی می‌شدند که او می‌راند، و دو نفری راهی مونترئون می‌شدند. اما، ما چون فردا یکشنبه بود و زودتر از هنگام رفتن به نیایش بزرگ از خواب پا نمی‌شدیم، اگر هوا خوب و مهتابی بود، به جای آن که یکراست به خانه برویم پدرم با انگیزه دلاوری ما را به گردشی طولانی از راه کنار صلیب می‌برد که در نظر مادرم، که حس جهت‌یابی اش ضعیف بود و راهها را خوب نمی‌شناخت، شاهکاری سوق‌الجیشی جلوه می‌کرد. گاهی تا پل هوایی می‌رفتیم که پایه‌های سنگی اش از کنار ایستگاه آغاز می‌شد و برای من نماینده تبعید و غصه دورافتادگی از جهان متمدن بود، چون هر سال که از پاریس می‌آمدیم، سفارشمان می‌کردند که گوش به زنگ باشیم تا ایستگاه کومبره را پشت سر نگذاریم، که از پیش آماده باشیم چون

قطار تنها دو دقیقه می ایستاد و سپس از روی پل هوایی به آن سوی دیار مسیحیت می رفت که کومبره به نظر من واپسین مرزش بود. از طرف بولوار ایستگاه برمی گشتیم که زیبنده ترین ویلاهای شهر آنجا بود. در هر باغ، مهتاب به سبک او بر روی پلکانهایی بریده بریده از مرمر سفید، فواره ها و پرچین هایی نیمه باز تصویر می کرد. روشنایش تلگرافخانه را نابود کرده بود. از آن چیزی جز ستونی نیمه شکسته به جا نمانده بود، اما زیبایی ویرانه ای جاودانه را با خود داشت. من لک و لک می کردم، از خواب روی پا بند نبودم، عطر درختان زیزفون به نظرم مُزدی می آمد که تنها با جان کندن بسیار می شد به آن رسید اما به زحمتش نمی ارزید. از پس نرده های بسیار دور از هم، پارسهای پی در پی سگهایی که از صدای پای ما در سکوت بیدار شده بودند به گوش می رسید، که هنوز هم گاهی شبها می شنوم و پنداری بولوار ایستگاه (پس از آن که در جایش پارک همگانی کومبره ساخته شد) در لابه لای آنها پناه گرفته است، چون در هر کجا که باشم، همین که سگهایی باهم پارس کنند، بولوار را با درختان زیزفون و پیاده روهای مهتاب زده اش می بینم.

ناگهان پدرم ما را می ایستاند و از مادرم می پرسید: «الان کجاییم؟» مادرم، خسته از پیاده روی اما سربلند از آن شوهر، مهربانانه می گفت که هیچ نمی دانست. پدرم شانه بالا می انداخت و می خندید، آنگاه، درِ کوچک پشت خانه مان را که با گنج کویچه سنت اسپری آمده بود و در سر آن راه ناشناس انتظار ما را می کشید، رو در روی ما و به گونه ای که آن را همراه با کلید از جیب کتش بیرون کشیده باشد، نشانمان می داد. مادرم به ستایش به او می گفت: «فوق العاده ای!» و از آن پس، نیازی نبود که من دیگر گامی بردارم، در آن باغچه که از دیرباز حرکاتم آنجا دیگر با هشیاری اراده همراه نبود، زمین خود به خود زیر پایم می رفت: عادت مرا چون کودکی بغل می کرد و می برد و در تخته می خوابانید.

گرچه روز شنبه، یک ساعت زودتر آغاز می شد و در آن از فرانسواز خبری نبود، و برای عمه ام کندتر از روزهای دیگر می گذشت، او از آغاز هفته

بازگشتش را بیصبرانه انتظار می‌کشید، انگار که همه سرگرمی و تنوعی که هنوز تن نزار و سواس آکنده‌اش می‌توانست تحمل کند در آن نهفته بود. با این همه، چنین نبود که دلش گاهی تنوعی بزرگ‌تر نخواهد، که برای او هم آن ساعتهای استثنایی وجود نداشته باشد که در آنها عطش چیزی دیگر جز آنچه را که هست داریم، و کسانی که نداشت نیرو و تخیل نمی‌گذارد منشاء نوآوری را در درون خود سراغ کنند، منتظرند تا دقیقه‌ای که می‌آید یا نامه‌رسانی که زنگ می‌زند برایشان چیزی تازه از راه بیاورد، حتی اگر بدترین باشد، یا هیجانی، یا غصه‌ای؛ ساعتهایی که حساسیت آدمی، که خوشی‌اش آن را چون چنگی گوشه افتاده از نو انداخته است، سر آن دارد که در دستی، ولو خشن، به آوا درآید، حتی اگر آن دست بشکندش؛ ساعتهایی که، اراده آدمی، که با آن همه دشواری این حق را از آن خود کرده است که بی‌مانعی با خواستها، با رنجهای خود، سرکند، هوای آن دارد که عنان به دست رویدادهای بی‌چون و چرا، ولورنجناک رها کند. بیشک، از آنجا که نیرو و توان عمه، که با کوچک‌ترین خستگی ته می‌کشید، در هنگام استراحت تنها به صورت قطره قطره به تنش باز می‌گشت، بیش از اندازه طول می‌کشید تا مخزنش پر شود، و ماهها لازم بود تا به حالت اندک سرریزی برسد که دیگران آن را به فعالیت به کار می‌گیرند و او نه می‌دانست و نه می‌توانست تصمیمی بگیرد که با آن چه کند. شکی ندارم که آنگاه — به همان گونه که لذت تکرار هر روزی پوره سیب زمینی، که او از آن «خسته نمی‌شد»، سرانجام این هوس را در او پدید می‌آورد که سیب زمینی با چاشنی خامه را جانشین‌اش کند — انباشت روزهای یکنواختی که آن قدر به آنها دلبسته بود، انتظار یک دگرگونی عظیم خانگی را در دل او می‌نشاند که تنها اندکی طول بکشد، اما او را وادارد که یک بار و برای همیشه دست به یکی از آن تغییرهایی بزند که می‌دانست برایش خوب است اما خود نمی‌توانست تصمیمش را بگیرد. ما را به راستی دوست داشت، بدون شک لذت می‌برد از این که در سوگ ما گریه کند؛ خیال شنیدن این خبر را، که در هنگامی برایش آورده می‌شد که حالش

خوب بود و تنش عرق نداشت، که خانه چنان آتش گرفته بود که به زودی حتی سنگی از آن هم باقی نمی ماند و ما همه در آن سوخته بودیم، اما او می توانست بی هیچ شتابی جان بدر ببرد و تنها باید بیدرنگ از جا بلند می شد، بدون شک اغلب در دل پرورانده بود، رویدادی که گذشته از این امتیازهای جزئی که به او فرصت می داد در اندوهی دراز همه محبتی را که به ما داشت مزه مزه کند و مایه شگفتی اهالی شود که با همه نزاری و پا به مرگی همت و طاقت نشان می داد و عزای ما را برپا می داشت، این امتیاز بسیار گرانبهاتر را نیز داشت که او را وادارد در وقت مناسبی، بدون معطلی و بی احتمال دودلی های ستوه آور، به ملک زیبایش در میروگردن که آبشاری هم داشت برود و تابستان را آنجا بگذراند. از آنجا که هیچگاه چنین رخدادی، که بدون شک، در بیشمار لحظه های تنهایی و خیالبافی منتظرانه، درباره چگونگی امکانشان غرق اندیشه می شد، پیش نیامده بود (که البته در آغاز وقوع، در هنگامی که نخستین واقعه کوچک نامنتظر رخ می دهد، نخستین واژه هایی که خبر بدی را اعلام می کنند و دیگر هرگز نمی توان لحنشان را از یاد برد، نخستین نشانه از همه آنچه از مرگ واقعی اثر دارد که با امکان انتزاعی و منطقی اش بسیار متفاوت است، او را دچار سرگشتگی می کرد)، عمه برای آن که گهگاه به زندگی یکنواختش رنگ و بویی بدهد رویدادهایی تخیلی را بر آن می افزود که با شور و علاقه دنبالشان می کرد. خوش داشت یکباره شک ببرد که فرانسواز از او می دزدد، و مجسم کند که نیرنگی به کار می برد تا از قضیه مطمئن شود، و او را در حال دزدی گیر می اندازد؛ از آنجا که عادت داشت، هنگام ورق بازی تنها، هم برای خودش و هم به جای حریف بازی کند، غلط کردم های گنهکارانه فرانسواز را خودش به زبان می آورد و خود با چنان خشم و انزجاری به آن پاسخ می داد که اگر کسی از ما در آن هنگام پا به اتاقش می گذاشت، او را خیس عرق و چشم برافروخته می دید، با کلاه گیس کج که طاسی بالای پیشانی اش را نشان می داد. شاید گاهی فرانسواز از اتاق کناری نیشخندهایی زهرآگین را خطاب به خودش

می شنید که اگر در حالت صرفاً مجازی باقی می ماندند، و عمه با زیر لب زمزمه کردنشان به آنها واقعیت بیشتری نمی داد، نمی توانستند به اندازه کافی دل عمه را خنک کنند. گاهی، این «نمایش روتختی» هم عمه را راضی نمی کرد، و بر آن می شد که «نمایشنامه» هایش را به اجرا درآورد. آنگاه، در یک روز یکشنبه، در پس درهایی که همه به گونه ای اسرارآمیز بسته شده بود، بدگمانی اش به فرانسواز و قصدش به اخراج او را با اولالی در میان می گذاشت و بار دیگری، با فرانسواز از بی وفایی اولالی و این که دیگر در خانه اش به روی او بسته خواهد بود، سخن می گفت؛ چند روز بعد، از محرم دیروزی آش منجر می شد و با خائن آشتی می کرد که، البته، نقش هایشان در نمایش بعدی جا به جا می شد. اما بدگمانی هایی که گاهی اولالی در او برمی انگیخت آتش کاه بود و خیلی زود از بی پشتوانگی خاموش می شد، چون اولالی در آن خانه نمی نشست. اما درباره فرانسواز، که عمه همواره حضورش را زیر یک سقف با خود حس می کرد بی آن که، از ترس سرما خوردن، جرأت کند از بستر بیرون برود، و سری به آشپزخانه بزند تا از بدگمانی اش مطمئن شود، وضع به گونه ای دیگر بود. رفته رفته ذهن او مشغله ای جز این نداشت که بکوشد آنچه را که فرانسواز می توانست در هر لحظه بکند، یا بکوشد از او پنهان بدارد، حدس بزند. به گذراترین دگرگونی ظاهر او پی می برد. هر تضادی در گفته هایش و هر خواستی را که به نظر می رسید پنهان می دارد درمی یافت. و تنها با یک کلمه به او نشان می داد که دستش را خوانده است، کلمه ای که رنگ از رخ فرانسواز می پرانید و به نظر می رسید عمه از فرو کردنش در قلب آن بینوا بیرحمانه لذت می برد. و در یکشنبه بعد، یک افشاگری اولالی — مانند کشف هایی که ناگهان زمینه ناشناخته ای را به روی دانش نوینی که مدتها در جا می زده است می گشایند — به عمه ثابت می کرد که واقعیت بسیار تلخ تر از آنی بود که او گمان می کرد. «فرانسواز که باید این را خوب بداند، چون به اش یک کالسکه داده اید.» — عمه داد می زد: «من به اش کالسکه داده ام!» — «نمی دانم، آخر، فکر کردم که دیدمش که سوار کالسکه

می رفت بازار رومنویل و چنان بادی هم کرده بود که انگار اردوان^{۶۱} است. گفتم شاید مادام اوکتاو به اش داده» رفته رفته، فرانسواز و عمه، چون شکارگر و نخجیر، دیگر جز این اندیشه ای نداشتند که نیرنگهای همدیگر را پیشگیری کنند. مادرم می ترسید که نفعی واقعی از عمه در دل فرانسواز بنشیند که عمه در آزدنش تا آنجا که می توانست خشونت نشان می داد. هرچه بود، فرانسواز به کوچک ترین گفته ها و حرکتهای عمه حساسیتی هرچه شگرف تر نشان می داد. اگر باید چیزی از او می پرسید، زمان درازی درباره چگونگی به زبان آوردنش دو دل می ماند. و هنگامی که پرسشی از او می کرد زیرچشمی می پایدش تا از ظاهر او به آنچه فکر می کرد و به تصمیمی که می گرفت پی ببرد. و بدین گونه— به همان سان که هنرمندی که خاطرات سده هفدهم را می خواند، و می خواهد خود را به شاه کبیر نزدیک تر کند، در خطا است اگر بپندارد که با جعل شجره نامه ای که او را از خاندانی تاریخی قلمداد می کند، یا با نامه نگاری با یکی از شاهان کنونی اروپا، در راه هدف گام برمی دارد، حال آن که این کار دقیقاً پشت کردن به هدف است، چه آن را در میان شکلهایی مشابه و در نتیجه مرده می جوید— یک پیرزن شهرستانی هم که جز پیروی صمیمانه از وسوسه های مقاومت ناپذیر و بدجنسی ای ناشی از بیکارگی، کاری نمی کرد، بی آن که هیچگاه به لویی چهاردهم فکر کرده باشد، می دید که بی اهمیت ترین مشغله های هر روزه اش درباره بیدار شدن، چاشت و استراحت، به دلیل غرابت مستبدانه شان، اندکی از اهمیت آن چیزی را به خود می گرفتند که سن سیمون «مکانیک» زندگی در کاخ ورسای^{۶۲} می نامید، و می توانست همچنین بپندارد که سکوت هایش، اندکی روی خوش نشان دادن یا روتش کردنش، برای فرانسواز موضوع تفسیرهایی به همان اندازه پرشور و هراس آلوده بود که سکوت، خوشرویی یا اخم شاه هنگامی که در کنج باغچه ای از کاخ ورسای یک درباری، یا حتی بزرگترین سران کشور، عریضه ای را تقدیمش می کردند.

در یک روز یکشنبه که اولالی و کشیش همزمان به دیدن عمه رفته بودند و

سپس استراحت کرده بود، همه به اتاقش رفتیم تا حالی از او پرسیم، و مادرم دلداری اش داد از این که بخت بدی داشت و همیشه مهمانانش در یک وقت به دیدنش می رفتند. مهربانانه به او گفت:

«لئونی، می دانم که امروز هم بد آوردید و همه با هم به دیدنتان آمدند.»
 عمه بزرگ گفته اش را قطع کرد و گفت: «هرچه بیشتر بهتر...» چون از هنگامی که دخترش بیمار بود می پنداشت که باید برای دلداری او همیشه جنبه خوب چیزها را به رخش کشید. اما پدرم پا به میان گذاشت و گفت:
 «حالا که همه خانواده جمعند از فرصت استفاده می کنم و مسأله ای را می گویم که دیگر لازم نباشد برای تک تکتان بازگو کنم. می گویم نکند لوگرانندن را از خودمان رنجانده ایم؛ چون امروز صبح به زور به من سلام کرد.»
 نماندم تا گفته های پدرم را بشنوم، چون پس از مراسم کلیسا با او بودم که لوگرانندن را دیدیم، و به آشپزخانه رفتم تا صورت غذاهای شام را بپرسم که هر روز برایم چون خبرهایی که در روزنامه ای خوانده شود جالب بود و همانند برنامه یک جشن به هیجانم می آورد. هنگامی که از کلیسا بیرون می آمدیم، آقای لوگرانندن همپای خانمی که در یکی از گوشکهای اطراف می نشست و تنها به نگاه می شناختیمش از کنار ما می گذشت. پدرم بی آنکه بایستیم سلامی هم دوستانه و هم ملاحظه آمیز به او کسرد؛ آقای لوگرانندن با حالتی شگفت زده، انگار که ما را نمی شناخت، بفهمی نفهمی جوابی داد، نگاهش پرسپکتیو ویژه نگاه کسانی را داشت که نمی خواهند به مخاطب خود روی خوش نشان دهند و از دور دستهای ته چشمان ناگهان ژرف تر شده شان او را به حالتی نگاه می کنند که در آن سر راهی بی پایان ایستاده باشد، به فاصله ای چنان دور که تنها به سر تکان دادنی، آن هم بسیار نامحسوس و به تناسب ابعاد عروسکی او، بسنده می کنند.

اما، خانم همراه لوگرانندن زنی پارسا و محترم بود؛ نمی شد گفت که لوگرانندن با او سر و سری داشت و از این که در کنار او دیده شود دستپاچه شده بود؛ پس پدرم از خود می پرسید چه کرده بود که لوگرانندن از او برنجد. گفت:

«ناراحتی ام از این که رنجانده باشمش بخصوص از این است که میان همه آن آدمهای رخت نوپوشیده، او با آن کت تنگ و کراوات شل و ولش، حالت بی خیال و بی ریا و تقریباً ساده لوحانه‌ای دارد که خیلی دوست داشتنی است.» اما شورای خانواده به اتفاق آرا نظر داد که پدرم اشتباه می‌کرد، یا این که در آن لحظه حواس آقای لوگراندن پی چیز دیگری بود. بی‌پایگی نگرانی پدرم همان فردا شب روشن شد. در بازگشت از گردش طولانی، در نزدیکی پون‌ویو به لوگراندن برخوردیم که به خاطر عید چند روزی در کومبره می‌ماند. با آغوش باز به سویمان آمد. از من پرسید: «آقای کتابخوان، این شعر پل دژاردن را می‌شناید که می‌گوید:

بیشه‌ها اگر تار بکنند، آسمان هنوز آبیست»^{۶۳}.

آیا این وصف همچو ساعتی نیست؟ شاید هم کارهای پل دژاردن را نخوانده‌اید. حتماً بخوانید، پسر؛ شنیده‌ام که این روزها راهب شده، اما از قدیم یک آبرنگ کارچیره دست بود...

بیشه‌ها اگر تار بکنند، آسمان هنوز آبیست...

امیدوارم که آسمان همیشه برای شما آبی باشد، دوست کوچک خوبم؛ و حتی در آن ساعتی که الآن برای من سر می‌رسد، که بیشه‌ها دیگر تاریک شده‌اند و خیلی زود شب می‌شود، شما هم مثل من آسمان را نگاه کنید و خودتان را دلداری بدهید.» سیگاری از جیبش درآورد، زمان درازی به افق خیره ماند، ناگهان به ما گفت: «بدرود، دوستان» و از ما جدا شد.

در ساعتی که می‌رفتم صورت غذاها را پرسم، تدارک شام آغاز شده بود و فرانسواز، با فرمان‌دهی بر نیروهای طبیعت که دستیارش شده بودند — به همان گونه که در قصه‌های پریان غولها به کار آشپزی گرفته می‌شوند — ذغالها را به هم می‌زد، سیب زمینی‌ها را به دست بخار می‌سپرد تا بپزند و با آتش آخرین پرداخت را به شاهکارهایی از هنر آشپزی می‌داد که پیشتر در

ظرفهایی کاشی از دیگ و دیگچه و کماجدان و ماهیتابه گرفته تا دیس و قالب شیرینی و خامه خوری و البته مجموعه ای از قابه به اندازه های گوناگون آماده کرده بود. می ایستادم و نخود فرنگی هایی را تماشا می کردم که خدمتکار آشپزخانه پاک کرده و روی میز آشپزخانه چون تیله های سبزی شمرده و به ردیف گذاشته بود؛ اما بیش از همه از تماشای مارچوبه ها لذت می بردم که آغشته به لاجورد و صورتی بودند، سرهایشان ریز ریز رنگ بنفش و آبی خورده بود که، با تشعشعی که نمی توانست زمینی باشد، بفهمی نفهمی کم رنگ تر می شدند تا به ته آن می رسیدند که با این همه هنوز به خاک آلوده بود. به نظر می رسید که این پرده رنگ های آسمانی از موجوداتی دل انگیز خبر می داد که هوس کرده بودند به شکل مارچوبه درآیند اما از ورای پیرایه آن تن های سفت و خوردنی، جوهره بی همتایشان را در آن رنگهای تازه سر برآورنده سپیده دمانه، آن طرحهای سردستی رنگین کمان، آن درهم آمیختن و محوشدن آبی های شامگاهی به نمایش می گذاشتند، جوهره ای که هنوز بازمی شناختم هنگامی که، در سرتاسر شب پس از شامی که همراهش مارچوبه خورده بودم، در لوده بازی های شاعرانه و رکیکشان که به یکی از قصه های شکسپیر می مانست، قصری مرا به شوخی تنگ عطر می کردند.

طفلک خدمتکاری که سوان او را «نیکی» جوتو می نامید، و فرانسواز از او خواسته بود مارچوبه ها را پاک کند، سبیدی پر از آن در کنار داشت، چهره اش غم آلود بود انگار همه بدبختی های جهان را حس می کرد؛ و تاج آبی سبکی که مارچوبه ها بالای پیرهن گلگونشان به سر داشتند با ریزه کاری بسیار، ستاره به ستاره، طراحی شده بود، با همان دقتی که در دیوار نگاره پادووا، گل ریشه دور پیشانی یا گلهای نشاندۀ بر سبد «نیکی» کشیده شده است. و در این حال، فرانسواز مرغی را روی زغال کباب می کرد، یکی از آن مرغهای بریانی که فقط کار او بود، و بوی مهارت هایش را تا دوردستهای کومبره برده بودند، که هنگامی که آنها را سر میز می آورد مهربانی بر همه ویژگیهایی که من از شخصیت او می شناختم می چربید، چون بوی گوشتی

که او می‌توانست چنان چرب و نرمش کند برای من چیزی جز عطر خاص یکی از فضیلت‌های او نبود.

اما روزی که پدرم از شورای خانواده درباره برخوردش با لوگران‌دن نظر می‌خواست، و من به آشپزخانه رفتم، از روزهایی بود که «نیکی» جوتو، تازه زاییده و بسیار رنجور بود و نمی‌توانست از جا بلند شود؛ فرانسواز دستیاری نداشت و کارش عقب افتاده بود. هنگامی که من به سراغش رفتم، در انباری آشپزخانه که به حیاط خلوت باز می‌شد، مرغی را سرمی‌برید که با دست و پا زدن‌های مذبوحانه و البته طبیعی‌اش، همراه با خشم فرانسواز که همچنان که می‌خواست گردنش را از زیر گوشش ببرد فریاد می‌زد «حیوان کثیف! حیوان کثیف!»، تصویری از خدمتکارمان ارائه می‌داد که به مهربانی قدیسانه و چرب و نرمی هنگام شام فردا نبود که فرانسواز آن را با پوستی زربفت چون ردای اسقفی، و روغنابی که انگار از جام مقدس می‌ریخت، سرمیز می‌آورد. پس از آن که مرغ کشته شد، فرانسواز خونس را که سرد می‌شد بی‌آن که دل او را خنک کند جمع کرد، و یک بار دیگر به خشم افتاد و با نظاره جنازه دشمن برای واپسین بار گفت: «حیوان کثیف!» من با تن لرزان برگشتم؛ دلم می‌خواست در جا فرانسواز را بیرون کنند. اما آنگاه چه کسی برایم قطابهایی آن‌قدر داغ، قهوه‌ای آن‌قدر عطراگین، و البته... چنان مرغهایی، تهیه می‌کرد؟... و حقیقت این است که چنین حسابگری ناجوانمردانه‌ای را همه چون من پیش خودشان کرده بودند. چون عمه لئونی — برخلاف من که هنوز نمی‌دانستم — خوب میدانست که فرانسواز، هرچند آماده که بی‌دم زدنی زندگیش را فدای دختر و خواهرزاده‌هایش بکند، با دیگران بی‌اندازه سنگدل بود. با این همه، عمه نگهش داشته بود، چون بیرحمی‌اش را می‌دانست اما کارش را می‌پسندید. کم‌کم دستگیرم شد که در پس مهربانی، وقار، فضایل فرانسواز، فاجعه‌هایی حقیرانه پنهان است، به همان گونه که از تاریخ برمی‌آید که دوران زمامداری شاهان و ملکه‌هایی که در شیشه نگاره‌های کلیساها با دستان روی هم نهاده تصویر می‌شوند آکنده از رخدادهای خونین بوده است.

فهمیدم که گذشته از خویشان فرانسواز، دیگر آدمیان هرچه از او دورتر می‌زیستند بدبختی‌هایشان بیشتر دلش را به درد می‌آورد. آبشار اشکی که با خواندن خبر نامرادیهای آدمهای ناشناس در روزنامه می‌ریخت، همین که پای آدمی به میان می‌آمد که فرانسواز می‌توانست او را اندکی مشخص در نظر آورد، زود خشک می‌شد. خدمتکار آشپزخانه دریکی از شبهای پس از زایمانش دچار دل‌پیچه سختی شد؛ مادرم ناله‌های او را شنید، بلند شد و فرانسواز را بیدار کرد که، بی‌هیچ دلسوزی، گفت همه آن سروصداها بازی بود و زنک می‌خواست «ادای خانمها را درآورد». پزشک، که از پیش بیم چنان دل‌پیچه‌هایی را داشت، نشانه‌ای را در یک کتاب پزشکی که در خانه داشتیم گذاشته و صفحه‌ای را مشخص کرده بود تا چگونگی نخستین کمک‌هایی را که می‌شد به بیمار داد آنجا بخوانیم. مادرم فرانسواز را دنبال کتاب فرستاد و سفارش کرد نشانه را گم نکند. یک ساعت گذشت و فرانسواز برنگشت؛ مادرم ناراحت شد و پنداشت او رفته و خوابیده است، و خود مرا به دنبال کتاب به کتابخانه فرستاد. در آنجا فرانسواز را دیدم که خواسته بود مطلبی را که با نشانه مشخص شده بود بداند، توصیف تخصصی آن نوع دل‌پیچه را می‌خواند و حق‌ها و گریه می‌کرد، چون بحث یک بیمار نمونه در کار بود که او نمی‌شناخت. با خواندن هر کدام از عارضه‌های دردآلودی که نویسنده متن برشمرده بود به صدای بلند می‌گفت: «وای! یا حضرت مریم، یعنی ممکن است خدا بخواهد یک انسان بدبخت بینوا را این قدر زجر بدهد؟ وای! بیچاره!»

اما همین که صدایش کردم و به بالین «نیکی» جوتو برگشت، چشمه اشکهایش خشک شد؛ دیگر نه توانست آن حس خوشایند دلسوزی و مهربانی را که خوب می‌شناخت و اغلب با خواندن روزنامه‌ها دستخوشش می‌شد، و نه هیچ حس خوشایند دیگری از این نوع را، از ملال و خشمی بازبشناسد که بیدار شدن در نیمه شب به خاطر خدمتکار آشپزخانه در او برانگیخته بود، و با دیدن همان زجری که خواندن شرحش او را به گریه انداخته بود جز غرولند

ترش رویانه و حتی نیشخندهایی وحشتناک چیزی از خود نشان نداد، و هنگامی که پنداشت رفته ایم و دیگر صدایش را نمی شنویم گفت: «چشمش کور می خواست از آن کارها نکند! رفته کیفش را کرده، حالا برای ما بازی درمی آورد! یک جوان باید خیلی فلک زده باشد که به سراغ این بیاید. آه! طرفهای مادر بینوایم چه خوب می گفتند که:

گر کسی بر کون سگ عاشق شود
آن به چشمش چون گل سرخی رسد».

هم او که اگر نوه اش اندکی سرما می خورد شب هنگام، حتی در حال بیماری، نمی خوابید و می رفت تا ببیند او به چیزی نیاز نداشته باشد، و دو فرسنگ و نیم را شبانه پیاده می پیمود تا به سر کارش برگردد، این عشق به خویشاوندان و آرزوی عظمت آینده خانواده اش را در رفتار با دیگر خدمتکاران به سیاستی همیشگی بر این پایه بدل می کرد که نگذارد حتی یک نفر از آنان در خانه عمه پا بگیرد، با نوعی بُخل از نزدیک شدن هرکسی به او جلوگیری می کرد، و حتی هنگامی که خود بیمار بود دوستتر می داشت خودش بلند شود و آب ویشی عمه را به او بدهد و نگذارد خدمتکار آشپزخانه به اتاق خانمش پا بگذارد. و همانند نوعی زنبور که در زمین لانه می کند و فابری^{۶۴} آن را بررسی کرده است، که چون می خواهد بچه هایش پس از مرگ او گوشت تازه برای خوردن داشته باشند، بیرحمی و مهارت در کالبدشکافی را باهم می آمیزد و عنکبوتها و شپشه هایی را شکار می کند، با مهارتی شگفت انگیز مرکز عصبی آنها را که حرکت پاهایشان به آن وابسته است از کار می اندازد، اما دیگر اندامهای آنها را زنده می گذارد و حشره این گونه فلج شده را کنار تخمهایش می نهد تا بچه هایش همین که از تخم درآمدند نخجیری رام و بی خطر، بی مقاومت و ناتوان از گریختن، اما تازه در دسترس داشته باشند، فرانسواز هم که همواره می خواست هیچ خدمتکاری در خانه بند نشود نیرنگهایی چنان

زیرکانه و بیرحمانه به کار می بست که سالها بعد، فهمیدیم در آن تابستان به این دلیل کمابیش هر روز مارچوبه می خوردیم که بویش، خدمتکار بینوایی را که پاک کردنش را به عهده داشت چنان دچار حملهٔ آسم می کرد که سرانجام تاب نیاورد و گذاشت و رفت.

افسوس! باید نظرمان را دربارهٔ آقای لوگراندن بکلی تغییر می دادیم. در یکی از یکشنبه های پس از روزی که در پون و یوبه او برخوردیم و پدرم ناگزیر به اشتباه خود اعتراف کرد، همچنان که نیایش روبه پایان می رفت و همراه با آفتاب و سر و صدای بیرون چیزی که آن چنان دور از تقدس به کلیسا رخنه می کرد که مادام گوپی، مادام پرسپیه (همهٔ کسانی که اندکی پیشتر، هنگامی که با کمی تأخیر از راه رسیدم، با همهٔ حواسشان غرق دعا بودند و اگر در همین حال نیمکتی را که راهم می بست اندکی با پا به جلونسُرانده بودند باورم نمی شد حتی آمدنم را دیده باشند) به صدای بلند به گفتگو با ما و آن هم دربارهٔ چیزهایی چنان خاکی پرداختند که انگار به میدانگاهی رفته بودیم، در درگاه داغ از آفتاب کلیسا که بر آشوب رنگارنگ بازار مشرف بود، لوگراندن را دیدیم که شوهر خانمی که آن بار در کنار او دیده بودیم به همسر یکی دیگر از زمینداران بزرگ ناحیه معرفی می کرد. سرپایش از هیجان و تحرکی شگفت انگیز خبر می داد؛ کرنش بزرگی کرد و سپس چنان به تندی سر برافراشت که شانه هایش بیشتر از آنی که در وضعیت پیشین بود، و بدون شک شوهر خواهرش، مادام دو کامبرمر به او یاد داده بود، به عقب برگشت. این حرکت تند، کپلهای لوگراندن را که گمان نمی کردم آن قدر گوشتالو باشد به حالت موجی چموش و عضلانی جابه جا کرد؛ و نمی دانم چرا این لوزش مادهٔ خام، این موج گوشتی، که هیچ معنویتی را بیان نمی کرد و تنها شتابی آکنده از حقارت می تکانیدش، ناگهان به فکرم انداخت که شاید لوگراندن با آنی که ما از او می شناختیم یکسره تفاوت داشت. خانم از او خواهش کرد

چیزی را به مهترش بگوید، و او درحالی که به سوی کالسکه می‌رفت اثر شادمانی خجولانه و چاکرانه آن معرفی هنوز بر چهره‌اش باقی بود. سرخوش از حالتی رؤیاوار لبخند می‌زد، و چون در بازگشت به سوی خانم تندتر از آنچه عادتش بود گام برمی‌داشت، شانه‌هایش به شکل مسخره‌ای به چپ و راست می‌جهید، و چنان غرق آن شادمانی بود و به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشید که انگار بازیچه بی اراده و ماشینی آن شده بود.

در این حال، ما از آستانه کلیسا بیرون می‌آمدیم تا از کنار او بگذریم، با ادب‌تر از آن بود که سرش را از ما برگرداند، اما با نگاهی که ناگهان آکنده از خیالی ژرف شده بود به نقطه‌ای چنان دور در افق خیره شد که ما را ندید و نیازی به خوش و بش نیافت. چهره‌اش چون همیشه ساده لوحانه بود و بالاپوش نرم و راست دوخته‌اش انگار ناخواسته خود را در محیطی برازنده می‌یافت که از آن نفرت داشت. و دستمال گردن خال‌خالی که با باد میدان تکان می‌خورد، همچنان روی سینه لوگراندن بسان درفش استقلال نجیبانه و انزوای غرورآمیز او در اهتزاز بود. همین که به خانه رسیدیم، مادرم به یاد آورد که یک سنت اونوره را فراموش کرده‌ایم و از پدرم خواست با من برویم و بگوییم آن را زود بیاورند. در نزدیکی کلیسا به لوگراندن برخوردیم که می‌آمد تا آن خانم را به کالسکه‌اش برساند. از کنار ما گذشت، از گفتگو با همراهش باز نایستاد، و با گوشه چشم آبی‌اش اشاره‌ای به ما کرد که، شاید بتوان گفت، از درون پلک‌هایش بود، و چون هیچ ربطی به ماهیچه‌های صورتش نداشت از چشم خانم همراهش پنهان ماند؛ اما، از آنجا که می‌خواست کوچکی جایگاه بیان احساسش را با شدت دادن به خود احساس جبران کند، در آن گوشه چشم آبی که برای ما در نظر گرفته بود همه عنایتی را که به ما داشت چنان انحرور درخشانی که کارش از شنگی فراتر رفت و به شیطنت رسید؛ ریزه کاری‌های خوشرویی را تا حد چشمک همدلانه، کلمه‌های گفته نگفته، کنایه‌های خودمانی، رازنگهداری همدستانه ظرافت داد؛ و سرانجام، ابراز دوستی را تا اوج اعتراض مهربانانه و اعلام عشق بالا برد و آنگاه بود که با

شوری پنهان و نهان از چشم خانم کوشک نشین، نی نی محبت آکندی را در چهره‌ای یخ زده برای ما، فقط برای ما، روشن کرد.

درست در شب پیش از پدر و مادرم خواسته بود مرا آن شب برای شام به خانه‌اش بفرستند. به من گفته بود: «بیایید این دوست پیرتان را از تنهایی در بیاورید. مثل دسته گلی که مسافری برایمان از کشوری که دیگر به آن بر نمی‌گردیم می‌فرستد، بگذارید از دوردستهای نوجوانی‌تان بوی گل‌های بهارهایی که من هم سالهای سال پیشتر پشت سر گذاشته‌ام به مشام برسد. با پامپال بیاید و کاسنی و آلاله، با گل ناز که در کتاب گل‌های بالزاک نشانگر فصل محبت است»^{۶۵}، با گل روزرستاخیز بیاید، با مینا، و گل بداغ که هنگامی که آخرین دانه‌های برف پیش از عید پاک هنوز آب نشده رفته رفته باغچه عمه بزرگتان را عطرآگین می‌کنند. با پرنیان شکوهمند سوسن که سزاوار سلیمان است»^{۶۶}، و چینی رنگارنگ بنفشه، اما از همه بالاتر، با نسیمی که هنوز خنکای آخرین یخبندان را با خود دارد و برای دو پروانه‌ای که از صبح امروز در آستانه در منتظرند، اولین گل سرخ اورشلیم^{۶۷} را نیمه باز می‌کند.

در خانه درباره فرستادنم به مهمانی شام آقای لوگراندن دودل بودند. اما مادر بزرگم نخواست پذیرد که آنچه او کرده بود، بی ادبی بود. «خودتان قبول دارید که با لباس کاملاً ساده‌ای به اینجا می‌آید که هیچ به لباس آدم‌های اشرافی نمی‌ماند.» می‌گفت که در هر صورت، و حتی در بدترین حالت، اگر هم بی ادبی کرده بود بهتر این بود که به روی خودمان نیاوریم. حقیقت این است که پدرم هم، که از همه بیشتر از رفتار لوگراندن رنجیده بود، شاید در ته دل درباره مفهوم آن شک داشت. آن رفتارشان مانند همه رفتارها و حرکتهایی بود که گوشه‌ای ژرف و پنهانی از منش کسی را آشکار می‌کنند: پیوندی با گفته‌های پیشتر او ندارند، نمی‌توانیم آنها را به تایید متهم — که البته اعتراف نخواهد کرد — برسانیم، تنها به گواهی حواس خودمان دسترسی داریم و در برابر این خاطره تک و ناهمگون از خود می‌پرسیم نکند حواسمان

دچار توهمی شده باشند؛ به گونه‌ای که دربارهٔ چنین رفتارهایی که درست همان‌هایی‌اند که اهمیتی دارند، اغلب جای شکی باقی می‌گذاریم.

روی ایوان خانه لوگراندن با او شام خوردم؛ مهتاب بود: گفت: «از آن سکوت‌های قشنگ است، مگر نه؟ رمان‌نویسی که بعدها کارهایش را خواهید خواند می‌گوید که برای دلهای شکسته‌ای مثل دل من، فقط تاریکی و سکوت مناسب‌اند. می‌دانید، پسر، در زندگی ساعتی فرا می‌رسد که هنوز خیلی مانده تا شما به آن برسید و در آن ساعت، چشم‌های خسته آدم دیگر جز یک نور تحمل نمی‌کند، نور قشنگی که شبی مثل امشب، با تقطیر تاریکی تهیه می‌کند، ساعتی که گوشها فقط موسیقی‌ای را می‌شنوند که مهتاب با نی لبک سکوت می‌نوازد.» گوش به گفته‌های آقای لوگراندن داشتم که همیشه برایم بسیار خوشایند بود؛ اما از آنجا که یاد زنی که به تازگی برای نخستین بار دیده بودم ذهنم را می‌آشفته، و فکر کردم اکنون که می‌دانستم او با چند تنی از اشراف منطقه‌آشنایی دارد شاید او را هم بشناسد دلی به دریا زدم و گفتم: «بخشید، آقا، شما خانم... خانم‌های کوشک گرمانت را می‌شناسید؟» خوشحال هم بودم از این که با گفتن این نام، به صرف این که آن را از رؤیاهایم بیرون می‌کشیدم و موجودیتی عینی و صوتی به آن می‌دادم، به نوعی بر او چیره می‌شدم.

اما همین که نام گرمانت را گفتم، دیدم که در وسط چشمان آبی دوستان شکاف ریزه تیره‌ای پدیدار شد، انگار که سوزنی نادیده سوراخشان کرد، و از بقیه نی‌نی چشمانش، در واکنش به آن، موج‌هایی آبی تراویدن گرفت. لبه پلک‌هایش تیره شد، پایین افتاد. و لب‌هایش که چینی اندوه‌آمیز برداشته بود زودتر از همه به حالت عادی برگشت، لب‌خندی زد، اما نگاهش همچنان دردآلود بود، چون نگاه شهید خوش میمایی که سراپا تیرآجین باشد. گفت: «نه، نمی‌شناسم.» اما به جای آن که موضوعی چنین ساده، پاسخی چنین عادی را با لحن طبیعی و معمولی مناسب آن به زبان بیاورد، بر روی تک تک واژه‌ها تکیه گذاشت، سرش را پایین انداخت، با حرکت سر کرنش

کرد، و این همه را از یک سو با تاکید همراه کرد که برای باوراندن چیزی باور نکردنی به کار می‌بریم — انگار که آشنا نبودن او با خانواده گرمانت فقط و فقط ناشی از یک تصادف استثنایی بود — و از سوی دیگر، آن را با بلاغت کسی گفت که چون نمی‌تواند از وضعیتی که برایش ستوه‌آور است دم نزنند، ترجیح می‌دهد آن را به صدای بلند اعلام کند تا این تصور را به دیگران بدهد که اعتراف او هیچ ناراحتش نمی‌کند، آسان و خوشایند و خودجوش است، و خود وضعیت — یعنی نداشتن رابطه با خانواده گرمانت — می‌تواند نه بر او تحمیل شده، بلکه خواست خود او و ناشی از سنتی خانوادگی، اصولی اخلاقی یا میثاقی عرفانی باشد که بطور مشخص آشنایی او با خانواده گرمانت را برایش ممنوع می‌کند. باز گفت: «نه، نمی‌شناسم»، می‌کوشید لحنش را با همان کلماتی که می‌گفت توجیه کند، «هیچوقت نخواستم با آنها آشنا بشوم، همیشه خواستم این بوده که استقلال کامل خودم را حفظ کنم؛ اصولاً، روحیه ژاکوبینی دارم و این را می‌دانید. خیلی‌ها به سراغم آمدند، گفتند که رفت و آمد نکردنم با خانواده گرمانت اشتباه است، که با این کارم آدم بی‌تربیت و زمختی جلوه می‌کنم. اما من از هم‌چو شهرتی هیچ باکی ندارم، چون کاملاً حقیقت دارد! راستش، تنها چیزی که از این دنیا دوست دارم چند تا کلیسا، یکی دو تا کتاب و چند تایی تابلو است، و مهتاب در زمانی که نسیم جوانی شما بوی باغچه‌هایی را که چشمهای پیرم دیگر خوب نمی‌بینند برایم می‌آورد.» درست نمی‌فهمیدم چرا آدم باید برای رفتن به خانه کسانی که نمی‌شناسد به استقلال خودش پایبند باشد و کجای این کار می‌تواند آدم را وحشی و بی‌تربیت بنمایاند. اما آنچه می‌فهمیدم این بود که لوگراندن، با گفتن این که فقط کلیساها و مهتاب و جوانی را دوست می‌داشت خیلی راست نمی‌گفت؛ از مردمان کوشک‌نشین خیلی خوشش می‌آمد و از ترس این که مبادا آنان از او خوششان نیاید جرأت نمی‌کرد نشان دهد که با بورژواها، با فرزندان وکیلان و دلالان بورس، دوست است و بهتر می‌دانست که اگر لازم باشد حقیقت فاش شود، در نبود او، دور از او و

«غیابی» باشد؛ یعنی اسنوب بود. بدون شک هرگز از این همه چیزی به آن زبان شاعرانه اش که من و خانواده ام آن قدر دوست داشتیم نمی گفت. اگر از او می پرسیدم: «خانواده گرمانت را می شناسید»، لوگراندن با همه خوش زبانی اش فقط می گفت: «نه، هیچوقت نخواستم بشناسمشان.» اما بدبختانه، کسی که چنین پاسخی می داد اهمیت ثانوی داشت، زیرا لوگراندن دیگری که او به دقت در درون خود پنهان نگه می داشت، که نشانش نمی داد چون درباره لوگراندنی که ما می شناختیم و درباره اسنوب بودنش چیزهای رسوایی انگیزی می دانست، بیشتر پاسخ داده بود، پاسخی که با آن دوشکاف تیره ای که بر چشمانش نشست، با آن لب برچیدنش، با لحن پر تأکیدی که به کار برد، بیان شد، و همچنین با هزاران تیری که یک لحظه بر سرپای لوگراندن ما نشست و او را سن سباستین^{۶۸} اسنوب گرایی کرد. «آه! چقدر آزارم می دهید! نه، خانواده گرمانت را نمی شناسم، یاد این درد بزرگ زندگی ام را زنده نکنید.» و از آنجا که این لوگراندن سرکش و پشت هم انداز زبان شاعرانه آن یکی را نداشت، اما بی اندازه حاضر جواب بود و به زبان به اصطلاح «واکنشها» سخن می گفت، هر بار که لوگراندن خوش زبان می خواست او را به سکوت وا دارد، او به همان زودی حرف خودش را زده بود و دوست ما، هر چقدر هم که از اثر ناخوشایند افشاگری های همزادش ناخشنود می بود، جز لا پوشانی آنها کار دیگری نمی توانست بکند.

و البته این بدان معنی نیست که حمله های سخت آقای لوگراندن به اسنوبها صمیمانه نبود. او، دستکم با شناخت خودش، نمی توانست بداند که آدم اسنوبی است، زیرا که ما همیشه فقط سوداهای دیگران را می شناسیم، و اگر هم به شناختی از سوداهای خودمان برسیم آن را از آنها آموخته ایم. تأثیرشان بر ما تنها به گونه ای نامستقیم و از راه تخیل است که به جای انگیزه های نخستین، انگیزه هایی کمکی و آبرومندانه تر می نشانند. اسنوبی لوگراندن هرگز به او توصیه نمی کرد زود زود به دیدن فلان دوشس برود، بلکه به تخیل او فرمان می داد دوشس را در نظر او به همه خوبیها و زیبایی ها بیاراید.

لوگران‌دن خود را به دوشس نزدیک می‌کرد، به تصور خودش تسلیم جذبۀ فرهیختگی و فضیلتی می‌شد که اسنوبهای منحوس از آن بونبرده بودند. تنها دیگران بودند که می‌دانستند او هم اسنوب است؛ چون از آنجا که نمی‌توانستند کار کرد تخیل او را به عنوان واسطه درک کنند، رفت و آمدهای محفلی لوگران‌دن و انگیزۀ بنیادی آنها را به روشنی همخوان می‌دیدند.

دیگر در خانه هیچ توهمی درباره‌ی آقای لوگران‌دن نداشتیم و به ندرت همدیگر را می‌دیدیم. مادرم هر بار از غافلگیر کردن لوگران‌دن در حال ارتکاب اسنوبی، گناهی که به آن اعتراف نمی‌کرد، و همچنان آن را بخشش‌ناپذیر می‌نامید^{۶۹}، بی‌اندازه لذت می‌برد. اما برای پدرم دشوار بود که با چنین خوشرویی و آسودگی با ادا‌های لوگران‌دن کنار بیاید؛ و در سالی که بنا شد مرا برای تعطیلات بزرگ با مادر بزرگم به بلبک بفرستند، گفت: «باید حتماً به لوگران‌دن بگویم که شما می‌روید بلبک، تا ببینیم خودش پیشنهاد می‌کند شما را به سراغ خواهرش بفرستد یا نه. نباید یادش باشد که به ما گفته بود خواهرش در دو کیلومتری بلبک می‌نشیند.» مادر بزرگم که معتقد بود در کنار دریا آدم باید از صبح تا شب لب آب باشد و تن به هوای پر نمک بسپرد، و هر دید و باز دید و گردش آدم را از هوای دریا محروم می‌کند، برعکس خواستار آن بود که در این باره چیزی به لوگران‌دن گفته نشود، و هنوز هیچ نشده خواهر او، مادام دو کامبرمر را مجسم می‌کرد که درست در لحظه‌ای که می‌خواستیم به ماهیگیری برویم در هتل سبز می‌شد و مجبورمان می‌کرد در اتاقمان بمانیم و از او پذیرایی کنیم. اما مادرم به این ترس او می‌خندید، با خود می‌گفت که چنین خطری در کار نبود، که لوگران‌دن چندان شتابی نداشت که ما را با خواهرش آشنا کند. اما لازم نشد ما درباره‌ی بلبک به لوگران‌دن چیزی بگوییم، چون خود او، که هیچ فکر نمی‌کرد ما هرگز در پی رفتن به آن طرفها باشیم، در غروب که در کناره‌ی ویوون به او برخوردیم به پای خودش آمد و در دام ما افتاد. به پدرم گفت: «ابرها چه رنگهای بنفش و آبی قشنگی دارند، مگر نه، دوست من؟ بخصوص آبی اش بیشتر از جنس گل است تا از هوا، به آبی

پامچال می ماند و در آسمان شگفت انگیز است. این ابر کوچک صورتی هم، به رنگ گل، به رنگ میخک یا گل ادریس نیست؟ تنها و تنها در منطقه مانشر، میان نورماندی و برتانی، دیده ام که گل آکندگی هوا از اینجا هم غنی تر بوده. در نزدیکی های بلبک، این مکان وحشی، خلیج کوچکی هست که زیبایی دل انگیزی دارد و در آنجا غروب خورشید سرزمین اوژ، خورشید سرخ و زرینی که البته نمی توانم ستایشش نکنم، هیچ جلوه ای ندارد، پیش پا افتاده است؛ اما در هوای خوش و نمناکش غروبها، در چند لحظه، دسته گل هایی آسمانی به رنگ آبی و صورتی می شکفند که همتایی ندارند و اغلب ساعتها طول می کشد تا پژمرده بشوند. دسته گل های دیگری خیلی زود پر پر می شوند و آن وقت آسمان بیش از پیش زیبا می شود، گلبرگ هایی به رنگ صورتی و زرد سرتاسرش را می پوشاند. در این خلیج، که به اسم خلیج اوپال معروف است، شن های طلایی ساحل نرم تر از هر کجا جلوه می کنند چون مثل آندرومدهای سپیدتن به صخره های سهمگین کناره های همسایه زنجیر شده اند، کناره های مرگباری که کشتی شکستن های بسیارشان معروف است و در هر زمستان، خیلی کشتی ها آنجا به کام دریا فرو می روند. آه، بلبک! کهن ترین اسکلت زمین شناختی خاک ما، به راستی آر-مور^۷، دریا، ته دنیا، دیار نفرین زده ای که آناتول فرانس - جادوگری که این دوست کوچک ما حتماً باید کتابهایش را بخواند - آن را با ما جاودانه اش همان سرزمین سیمریان اودیسه خوانده است. بله، بلبک، جایی که هتل هایی رفته رفته در آن ساخته می شوند، از زمین کهن و دل انگیز قد می کشند اما چهره اش را دگرگون نمی کنند، آه، چه لذتی دارد گشت و گذار در جاهایی چنین بدوی و زیبا!

پدرم گفت: «اتفاقاً بناست این پسر و مادر بزرگش، و شاید هم خانمم، بروند و دو ماهی را آن طرف ها بگذرانند. در بلبک کسی را می شناسید؟»
لوگراندن از این پرسش، در لحظه ای که چشم در چشم پدرم داشت، غافلگیر شد، نتوانست از او چشم بدزد، برعکس - درحالی که لبخند

غم آلودی به لب داشت — به حالتی دوستانه و صمیمانه که یعنی نمی ترسید او را رو در رو نگاه کند، ثانیه به ثانیه با شدت بیشتری در چشمان او خیره شد، و چنین می نمود که ورای چهره او را که انگار شفاف شده بود می دید و در آن لحظه در آن سویش ابری پر رنگ به چشمش می آمد که شاهدهی ذهنی در اختیارش می گذاشت تا به دستاویز آن ثابت کند در لحظه ای که از او پرسیده شد کسی را در بلبک می شناخت یا نه، فکرش پی چیز دیگری بود و پرسش را نشنید. معمولاً، طرف آدم با دیدن چنین نگاهی می گوید: «به چه فکر می کنید؟» اما پدر من، کنجکاو و رنجیده، با بیرحمی باز پرسید:

«شما که بلبک را به این خوبی می شناسید، آن طرفها دوستی آشنایی دارید؟»

حالت نگاه خنده آمیز لوگرانندن، در آخرین کوشش نومیدانه اش، به اوج مهربانی، گنگی، صمیمت و گیجی رسید، اما بیشک از آنجا که دید چاره ای جز پاسخ گفتن ندارد، گفت:

«بله، در هرکجا که فوجهای درخت زخمی، اما شکست نخورده، گرد هم آمده باشند که یک زبان و با سرسختی دردناکی از دست آسمان سنگدل و بیرحم شکوه کنند، من دوستانی دارم.»

پدرم با همان سرسختی درختان و بیرحمی آسمان به میان حرفش دوید و گفت: «منظورم این نیست. می خواهم بدانم که اگر احیاناً اتفاقی برای مادر خانمم بیفتد، شما کسانی را آن طرفها می شناسید که نگذارند او خودش را غریبه حس کند؟»

لوگرانندن که خیال نداشت به آن زودی تسلیم شود گفت: «در آنجا و در همه جا، همه را می شناسم و هیچکس را نمی شناسم؛ چیزها را خیلی خوب می شناسم و آدمها را خیلی کم. اما خود چیزها در آنجا حالت آدمها را دارند، آدمهایی نادر، آدمهایی با جوهره ظریف و سرخورده از زندگی. گاهی این چیز، ذری در بالای یک پرتگاه ساحلی، در کنار راهی است که او آنجا

ایستاده تا غصه اش را با شبانگاه در میان بگذارد که هنوز گلگون است، و ماهی طلایی در آن سر می‌کشد که زورق‌هایی که بر آب رنگارنگ چین می‌اندازند و به ساحل برمی‌گردند، شعله‌ای از آن را بر فراز دکلشان و نشان آن را بر پرچشان دارند؛ گاهی یک خانه ساده تک افتاده و کمابیش بدقواره است که، حالتی خجالتی اما شاعرانه دارد، و راز جاودانه برخی خوشی‌ها و سرخوردگی‌ها را از چشم دیگران پنهان نگه می‌دارد. «سپس با ظرافتی ماکیاولی گفت: «این سرزمین عاری از حقیقت، این دیار سراسر خیالی، حکایت خوبی برای بچه‌ها نیست، و البته که من چنین جایی را برای این دوست کوچکم، که به غصه گرایش دارد و دلش آماده آن است، سفارش نمی‌کنم. آب و هوای آکنده از راز عاشقانه و اندوه بیهوده شاید برای پیر نومییدی چون من مناسب باشد، اما برای کسی که روحیه اش قوام نیافته زیان‌آور است.» با پافشاری بیشتر گفت: «باور کنید، آبهای آن خلیج، که کمابیش حال و هوای برتانی را دارد، می‌تواند بر قلبی مثل قلب من، که دیگر مال خودم نیست و پاره پارگیش دیگر خوب نمی‌شود، اثر آرام‌بخشی بگذارد که البته جای بحث دارد. اقا، پسر جان، برای سن شما خطرناک است. شب به خیر، همسایگان.» این را گفت و با شتاب گیجانه‌ای که عادتش بود ما را ترک کرد، سپس سرش را به سوی ما برگرداند و با انگشت برافراشته پزشک‌وار، تجویزش را در این جمله خلاصه کرد و به صدای بلند گفت: «بلیک قبل از پنجاه سالگی مجاز نیست، و تازه آن هم به وضعیت قلب آدم بستگی دارد.»

در دیدارهای بعدی پدرم باز موضوع را پیش کشید، و با پرسشهای او را شکنجه کرد، اما سودی نداشت: همانند شیاد دانشمندی که همه کوشش و دانش خود را برای ساختن دستنوشته‌هایی جعلی به کار می‌گرفت حال آن که یک صدم آن تلاش بسنده بود تا زندگی اش را بهتر، اما شرافتمندانه‌تر، کند، آقای لوگراندن هم، اگر پافشاری بیشتری از ما می‌دید، به جای آن که در یک کلمه به ما بگوید خواهرش در دو کیلومتری بلیک می‌نشست، و مجبور شود

معرفی نامه‌ای برای ما بنویسید که اگر کاملاً مطمئن بود از آن هیچ استفاده نمی‌کردیم آن اندازه مایه وحشتش نمی‌شد — درحالی که با شناختی که از روحیه مادر بزرگم داشت باید مطمئن می‌بود —، کارش به آنجا می‌کشید که مجموعه‌ای از اخلاقیات چشم انداز و جغرافیای آسمان نورماندی سفلی سرهم کند.

همیشه زود از گردش برمی‌گشتیم تا پیش از شام سری به عمه لئونیه بزنیم. در آغاز فصلی که روزهایش کوتاه بود، هنگامی که به کوچه سنت اسپری می‌رسیدیم هنوز رنگی از آفتاب شامگاهی روی شیشه‌های خانه و خطی از ارغوانی در ژرفاهای بیشه کالور به چشم می‌آمد که دورترک در مرداب باز می‌تابید، سرخی‌ای که اغلب با سوز سرما همراه بود و در ذهن من، با سرخی آتشی یکی می‌شد که مرغی را کباب می‌کرد و لذت خور و نوش و گرما و آسودگی را در پی لذت شاعرانه گشت و گذار می‌آورد. در تابستان، برعکس، در برگشتن آفتاب هنوز نرفته بود؛ و همچنان که از عمه لئونیه دیدن می‌کردیم روشنای آن پایین می‌آمد و به پنجره می‌رسید، میان پرده‌های بزرگ و نیم پرده‌ها می‌ایستاد، پخش می‌شد، شاخه شاخه می‌شد، انگار از صافی می‌گذشت، چوب لیموی گنجه را به قطعه‌های کوچک طلا می‌آراست، اتاق را کج کج و با همان تابش نرمی که در زیر درختان جنگل به خود می‌گیرد روشن می‌کرد. اما در برخی از روزهای بسیار نادر، هنگامی که به خانه می‌رسیدیم، دیر زمانی بود که گنجه دیگر آرایه‌های گذرایش را نداشت، در کوچه سنت اسپری رنگ شامگاه بر شیشه‌ها نمی‌تابید، و مرداب پای صلیب سرخی‌اش را از دست داده بود، گاهی حتی رنگ عقیق زرد داشت، و پرتو درازی از مهتاب که پهن و پهن تر می‌شد و بر همه چینهای آب می‌نشست، در سرتاسر آن می‌دوید. آنگاه، در نزدیکی خانه، پیکره‌ای را در درگاه می‌دیدیم و مادرم به من می‌گفت:

«وای! فرانسواز منتظرمان است؛ خیلی دیر کرده‌ایم و عمه دلوپس

شده.»

و بی آن که لباسهایمان را درآوریم به شتاب به اتاق عمه می‌رفتیم تا او را آرام کنیم و نشانش دهیم که، برخلاف آنچه می‌پنداشت، هیچ بلایی به سرمان نیامده بود، بلکه به «طرف گرمانت» رفته بودیم و، عمه خودش خوب می‌دانست که وقتی آدم برای قدم زدن به آن طرفها می‌رود خدا می‌داند کی برمی‌گردد.

عمه می‌گفت: «دیدید فرانسواز، نگفتم رفته‌اند طرف گرمانت! وای خدا! باید خیلی گرسنه‌شان باشد! ژبگویی شما هم که حتماً دیگر خشک خشک شده. آخر، این وقت برگشتن است؟ چطور شد که رفتید طرف گرمانت؟»
مادرم می‌گفت: «فکر کردم شما خبر دارید، لثونی. فکر کردم فرانسواز دید که از در کوچک باغچه بیرون رفتیم.»

چون در کومبره، برای گردش، دو «طرف» وجود داشت، و جهت این دو چنان مخالف هم بود که برای هردو آنها از یک در بیرون نمی‌رفتیم: یکی طرف مزگلیزلا وینوز، که آن را طرف سوان هم می‌نامیدیم، چون راهمان از کنار ملک آقای سوان می‌گذشت، و دیگری طرف گرمانت. حقیقت این است که از مزگلیزلا وینوز، جز همین «طرف» و آدمهای غریبه‌ای که یکشنبه به گردش به کومبره می‌آمدند هرگز چیز دیگری ندیدم، آدمهایی که — برای یک بار هم که شده بود — نه هیچکدام از ما و نه حتی عمه «هیچ نمی‌شناختیم» و به همین دلیل آنان را «آدمهایی که شاید از مزگلیز آمده باشند» می‌دانستیم. اما گرمانت را، البته بسیار بعدها، بهتر شناختم؛ و در همه دوره نوجوانی ام، درحالی که مزگلیز برایم جایی دست نیافتنی چون افق، و چنان دور بود که هرچه می‌رفتیم، پستی و بلندی‌های زمینی که دیگر به کومبره نمی‌مانست آن را از نظر پنهان می‌داشت، گرمانت برایم چیزی جز پایان بیشتر آرمانی که واقعی «طرف» خودش نبود، یعنی گونه‌ای مفهوم مجرد جغرافیایی مانند خط استوا، قطب، مشرق. بدین گونه، «رفتن از طرف گرمانت» برای رسیدن به

مزگلیر، یا به عکس، برایم همان قدر بی مفهوم بود که رفتن به شرق برای رسیدن به غرب. و چون پدرم همیشه می گفت طرف مزگلیر زیباترین چشم انداز جلگه ای را دارد که او به عمرش دیده است، و طرف گرمانت نمونه چشم انداز رودخانه ای است، من آنها را بدین گونه به شکل دو ذات جداگانه در نظر می آوردم و به هر کدامشان یکپارچگی و انسجامی را می دادم که تنها از آن ساخته های ذهن ماست؛ کوچک ترین تکه آنها به نظرم ارجمند و بیانگر برتری ویژه آنها می رسید، و در برابر آنها، و پیش از آن که به خاک مقدس هر کدامشان برسیم، جاده های صرفاً مادی که آنها میانشان چون ایدآل چشم انداز جلگه ای و چشم انداز رودخانه ای جا داده شده بودند، به همان اندازه ارزش نظاره داشتند که کوچه های پیرامون یک تئاتر برای تماشاگری که شیفته هنر نمایش باشد. اما پیش از هر چیز، فاصله ای که من میان آن دو می گذاشتم، بیش از جدایی کیلومتری شان، فاصله میان دو بخش مغزم بود که به آنها فکر می کرد، یکی از آن فاصله های ذهنی که کارشان فقط دور کردن نیست، جدا کردن و در زمینه دیگری گذاشتن هم هست. و عادت ما به این که هرگز در یک روز و در یک گردش به هر دو طرف نرویم، که یک بار به طرف مزگلیر و بار دیگر به طرف گرمانت برویم، این مرزبندی را مطلق تر می کرد، هر کدام از آنها را به تعبیری دور از دیگری، مجرد از دیگری، در ظرفهای در بسته بعد از ظهرهای متفاوتی که به هم راه نداشتند، می بست.

هنگامی که می خواستیم به طرف مزگلیر برویم، به همان گونه که برای هرجای دیگری، از در بزرگ خانه عمه در کوچه سنت اسپری بیرون می رفتیم (البته نه چندان زود، و حتی در روزهای ابری، چون راه درازی نبود و چندان طول نمی کشید.) تفنگ فروش به ما سلام می کرد، نامه هایمان را به صندوق می انداختیم، سر راه از قول فرانسواز به تشویر می گفتیم که روغن یا قهوه اش تمام شده بود، و از راهی در طول پرچین سفید باغ آقای سوان از شهر بیرون

می رفتیم. پیش از رسیدن به آنجا، به عطریاسهایش برمی خوردیم که به پیشواز غریبه ها می آمد. خود یاسها هم، از لابه لای دل های کوچک سبز و شاداب برگها، با کاکل های بنفش یا سفیدشان که، حتی در سایه، از آفتابی که در آن تن شسته بودند می درخشید، کنجکاوانه از بالای پرچین سرک می کشیدند. برخی شان، نیمه پنهان در پس خانه کوچک سفالین بامی که «خانه کمانداران» نامیده می شد، و سرایدار در آن می نشست، گلدسته های گلگونشان را بالاتر از نوک شیروانی گوتیک آن می افراشتند. در کنار این حوران جوان، که در آن باغ فرانسوی رنگهای زنده و پاک مینیاتورهای ایرانی را با خود داشتند، نیلوفر بهاری هم پیش پا افتاده بود. با آن که دلم می خواست کمرگاه نرمشان را در آغوش بگیرم و حلقه های ستاره ای زلف عطراگینشان را به سوی خودم بکشم، نایستاده می گذشتیم، چون خانواده ام از زمان عروسی سوان دیگر به تانسونویل نمی رفتند، و برای آن که به نظر نرسد باغ او را نگاه می کنیم، به جای گذشتن از راهی که از کنار آن می گذشت و راست به کشتزارها می رفت، بیراهه ای را پیش می گرفتیم که در همان سو بود اما از جایی بس دور سردر می آورد. روزی پدربزرگم به پدرم گفت:

«یادتان هست که دیروز سوان گفت که چون زن و دخترش به رنس می روند، خودش با استفاده از این فرصت بیست و چهار ساعتی به پاریس می رود؟ چون خانمها نیستند می توانیم از کنار باغ برویم، راهمان کوتاه تر می شود.»

لختی جلو پرچین ایستادیم. دوره یاسها به سر می رسید. چند تایی هنوز گوی های نازک گلهایشان را چون چلچراغهای بنفشی می افراشتند، اما در بسیار جاهای شاخ و برگی که، همان یک هفته پیش، موج عطراگینشان فرا گرفته بودش، کف تئک و خشک و بی عطری، پژمرده و روبه سیاهی، فرو می نشست. پدربزرگم به پدرم نشان می داد که از روز مرگ همسر آقای سوان، که باهم در باغ قدم زده بودند، کجاهای آن تغییر کرده و کجاهایش دست نخورده بود، و با بهره گیری از این فرصت یک بار دیگر ماجرای آن روز را

تعریف کرد.

پیش رویمان، خیابانی آفتاب‌زده با صفی از لادن در هردو سویش، به سوی کوشک بالا می‌رفت. در طرف راست، برعکس، زمین همواری گسترده بود. آبنگری که پدر و مادر سوان کنده بودند زیر سایه درختان بلندی که در میان گرفته‌بودندش دیده می‌شد؛ اما آدمی در ساختگی‌ترین آفریده‌هایش هم باز روی طبیعت کار می‌کند؛ برخی جاها همواره شوکت خویش را بر پیرامونشان حاکم می‌کنند؛ درفش نشان ازلی‌شان را در میانه پارکی همان گونه می‌افرازند که در جایی دور از هرگونه دست انداخت آدمی، در عزلتی که سرانجام آنها را در هرکجا در بر می‌گیرد، و حاصل ضرورت‌های جایگاه آنها و برتر از کارکرد انسان است. بدین گونه بود که در پای خیابانی که بر آبنگری ساختگی مشرف بود، گل‌تاج طبیعی ظریف و نیلگونی که تارک تاریک و روشن آبها را در بر می‌گیرد دیده می‌شد که در دورشته، از گل‌های مرزنگوش و پروانش بافته شده بود، و که گلایول، شمشیرهایش را با ولنکاری شاهانه فرو می‌افکند و زنبق‌های پاره پاره زرد و بنفش نشان و آذین دستوار دریاچه‌ای‌اش را روی شقایق آبی و غافت پا در آب می‌افراشت.

رفتن مادموازل سوان که — با محروم کردنم از این فرصت وحشتناک که در یکی از خیابانهای باغ چشمم به او بیفتد، و دخترک برگزیده‌ای که برگوت دوستش بود و با او به دیدن کلیساها می‌رفت بشناسدم و تحقیرم کند — تماشای کوشک تانسونویل را در نخستین باری که اجازه‌اش را داشتم برایم بی‌اهمیت می‌کرد، پنداری برعکس، از دید پدر بزرگ و پدرم، امکان‌هایی تازه و جاذبه‌ای گذرا بر آن ملک می‌افزود، و آن روز را به همان گونه استثنایی برای گردش در آن طرف مناسب می‌کرد که روزی آفتابی کوه‌پیمایی را؛ آرزو می‌کردم حسابهایشان غلط از آب درآید؛ که معجزه‌ای مادموازل سوان و پدرش را چنان در نزدیکی ما سبز کند که فرصت رو برگرداندن از او را نداشته باشیم و ناگزیر با او آشنا بشویم. از این رو، هنگامی که ناگهان، روی علفها، چشمم به سبدی در کنار یک نخ ماهیگیری افتاد که چوب پنبه‌اش روی آب

شناور بود، و می توانست نشانه ای از احتمال بودن او در آنجا باشد، به شتاب کوشیدم نگاه پدر بزرگ و پدرم را به سوی دیگری برگردانم. آقای سوان هم گفته بود که رفتنش صورت خوشی نداشت، چون در آن هنگام خویشاوندانی در خانه اش بودند، و نخ ماهیگیری می توانست مال یکی از مهمانان باشد. از گذرگاههای باغ صدای پای نمی آمد. پرندۀ ناپیدایی، بلندای درخت نامعلومی را بخش می کرد و در کوشش برای آن که روز را کوتاه تر بنمایاند، با نِت کشداری خلوت پیرامونش را می کاوید، اما از آن خلوت پاسخی چنان یکصدا، و واکنشی چنان سنگین از دو چندان سکوت و سکون درمی یافت که گفتم لحظه ای را که کوشیده بود تندتر بگذراند برای همیشه ایستاده بود. از آسمان سکون یافته، روشنایی چنان سرسخت می بارید که می خواستی از آن سر بدزدی، و حتی آب خفته هم، که حشره ها پیوسته خوابش را می آشفتند، و بیشک توفانی دریایی و خیالی را به خواب می دید، به آشوبی که دیدن چوب پنبه شناور در من انگیزته بود دامن می زد، چون انگار آن را با شتاب بسیار روی پهنه های سکوت زده آسمان بازتابیده می دوانید؛ کمابیش عمودی و آماده فرو غلتیدن می نمود، و من از خود می پرسیدم که آیا، بی اعتنا به آرزو و ترس آشنایی ام با ماد موازل سوان، نباید به او خبر می دادم که قلابش ماهی گرفته بود. اما ناگزیر شدم خودم رابه دو به پدر و پدر بزرگم برسانم که صدایم می زدند، و شکفت زده بودند از این که به دنبالشان به کوره راهی که سر از کشتزارها درمی آورد نرفته بودم. راه را آکنده از عطر کویچ یافتم. پرچین به ردیفی از محرابچه می مانست که زیر آذین بندی گلهایشان، که حجله وار به هم برمی آمد، گم می شدند؛ زیر آنها، آفتاب چهارخانه هایی از روشنی روی زمین می گسترانید، انگار که از پس شیشه نگاره ای تابیده باشد؛ عطرشان چنان چرب گونه پراکنده بود و چنان شکل و حجم داشت که انگار در برابر محراب مریم بودم؛ و گلهای آن گونه آراسته، هر کدام آسوده دسته پرچمهای رخنه شده شان را به دست داشتند که گفتم رگه بری های نازک و تابانی به سبک شعله سان بود، از همان گونه که در کلیسا در نرده های مشبک

کنار محراب یا در خانه خانه شیشه نگاره‌ها دیده می‌شود و به نرمی و سفیدی گل توت فرنگی می‌شکفت. در کنار آنها، چه ساده لوح و دهاتی اند نسترهایی که تا چند هفته دیگر، در دل آفتاب، از همان کوره راه روستایی بالا می‌روند و ابریشم صاف پیرهن سرخ فامشان را نسیمی از هم می‌گشاید.

اما هراندازه که در برابر کوچه‌ها می‌ایستادم و بویشان می‌کردم، و به ذهنم می‌سپردمشان که نمی‌دانست با آنها چه کند، و بوی ناپیدا و ثابتشان را گم می‌کردم و باز می‌یافتم، و خود را با آهنگی یکی می‌کردم که گل‌هایشان را با شادی جوانانه و با تناوبهایی نامنتظر، چون برخی از سکوت‌های موسیقایی، اینجا و آنجا می‌جنبانید، همواره همان جذبه همیشگی را، به فراوانی پایان‌ناپذیر، اما بی‌آن که بگذارند تا در آن ژرف‌تر روم، نصیبم می‌کردند، همانند ملودی‌هایی که صد بار پیایی می‌نوازیم اما به رمز درونشان نزدیک‌تر نمی‌شویم. لختی رو برمی‌گرداندم تا دوباره تازه نفس‌تر به آنها پردازم. راهی را که از پس پرچین تا کناره کشتزارها بالا می‌رفت می‌پیمودم تا به شقایق تنها افتاده‌ای، یا به گل گندم از تنبلی جا مانده‌ای برسیم که پهنه سرایش را اینجا و آنجا چون گل‌های حاشیه پرده‌ای می‌آراستند که گلبوته‌هایش پراکنده به چشم می‌آید و چون آویخته شود با همه شکوهش دیده خواهد شد؛ آن گل‌های هنوز اندک، تک افتاده چون خانه‌های دور از همی که نزدیکی دهکده‌ای را بنمایانند، از گستره عظیم گندمزارها به من خبر می‌دادند که ابرها بالایشان گله می‌شدند، و دیدن یک شقایق تنها، که مشعل افروخته بر فراز دکل افراشته‌اش در باد، بالای شناور سیاه چربش می‌درخشید، دلم را چون دل مسافری به تپش می‌انداخت که بر کناره‌ای چشمش به نخستین قایق به خاک نشسته‌ای بیفتد که کارگری قیراندودش می‌کند، و پیش از آن که هنوز آب را دیده باشد فریاد بزند: «دریا!»

سپس به پیش کوچه‌ها برمی‌گشتم آن گونه که در برابر شاهکارهایی که می‌پنداریم اگر لختی نگاهشان نکنیم دوباره بهتر خواهیمشان دید، اما حتی اگر دست‌هایم را پیرامون چشمانم می‌گرفتم تا جز آنها چیز دیگری نبینم، باز

حسی که در من می‌انگیختند گنگ و ناشناخته بود، و هرچه می‌کرد نمی‌توانست خود را رها کند و با گلهای آنها یکی شود. کویچ‌ها کمکی به روشن کردن این حس نمی‌کردند، و من نمی‌توانستم این کمک را از گلهای دیگر بخواهم. آنگاه بود که پدر بزرگم، که مرا صدا می‌زد و با نشان دادن پرچین تانسونویل می‌گفت: «تو که کویچ را دوست داری، بیا این صورتی‌اش را نگاه کن؛ چقدر قشنگ است!» مرا دستخوش شادی هنگامی می‌کرد که از نقاشی که دوست تریش می‌داریم کاری متفاوت با آنچه از او می‌شناختیم می‌بینیم، یا به تابلویی برمی‌خوریم که تا آن زمان تنها طرحی مدادی از آن را دیده بودیم، یا قطعه‌ای را که تنها با پیانو شنیده بودیم آراسته به همه رنگهای ارکستر می‌شنویم. به راستی هم کویچ بود، اما صورتی، از سفیدها هم زیباتر. او هم آذین جشن داشت، — تنها جشنهای واقعی، یعنی مذهبی، چرا که نه چون جشنهای رسمی اند که به هر روزی که شد، به دلخواه، بی آن که مناسبت ویژه‌ای با آنها داشته باشد، یا به راستی عیدانه باشد، بیفتند — اما آذینی هرچه باشکوه‌تر، زیرا گلهایش، یکی بالای دیگری، به گونه‌ای روی ساقه جا گرفته بودند که هیچ کجای آن نیاراسته نماند، و به منگوله‌های یک چوبدست روکوکومی مانستند، و «رنگی» بودند، یعنی که بر پایه اصول زیبایی‌شناسی کومبره مرغوب‌تر بودند چون اگر قیمت‌های «مغازه» میدانگاهی یا فروشگاه کامو را ملاک می‌گرفتی بیسکویتهای صورتی گران‌تر بود. خود من هم، پنیر تازه با خامه صورتی را بیشتر می‌پسندیدم، همانی که اجازه داده بودند توت‌فرنگی‌هایی را در آن له کنم. به راستی هم آن گلهای، رنگ یکی از چیزهای خوردنی، یا رنگ آرایه دلپذیر جامه‌ای برای یک جشن بزرگ را برای خود برگزیده بودند که زیبایی‌شان را در چشم کودکان از همه بدیهی‌تر می‌نمایانند، چون بیانگر دلیل برتری آنان‌اند و از همین رو، همواره برای آنان حالتی زنده‌تر و طبیعی‌تر از رنگهای دیگر دارند، حتی هنگامی که می‌فهمند از آن رنگها چیزی نصیب اشتهايشان نمی‌شود و آنها را دوزنده انتخاب نکرده است. و البته، به

همان گونه که در برابر خارهای سفید، اما با شگفتی بیشتر در جا حس می‌کردم که نموداری میل به جشن در آن گلها ساختگی یا حاصل چیزی ساخته دست انسان نبود، بلکه این طبیعت بود که آن را بالبداهه، با ساده دلی دکانداری روستایی که حبله ای را می‌آراید، به زبان آورده و آن همه گل را با رنگی بیش از اندازه شیرین، و به شیوه ای پرطمطراق و دهاتیانه بار آن درختچه کرده بود. در نوک شاخه ها، صدها غنچه ریز دیده می‌شد، همانند بوته های کوچک گل سرخی که گلدانهایشان در کاغذهای توری وارپنهان بود و در جشنهای بزرگ، محراب را با دوکهای کوچکشان می‌آراستند، غنچه هایی به رنگی روشن تر که، چون نیمه باز می شدند، در درونشان چون در ته جامی از مرمر صورتی، سرخی هایی خونین رنگ به چشم می آمد و بس بیشتر از گلهای درختچه جوهره ویژه و سرکش او را برملا می کردند که در هرکجا که سبز می شد، در هرکجا که می شکفت، جز به رنگ صورتی نبود. بدین گونه بود که در لابه لای پرچین، اما به همان سان جداگونه با آن که دوشیزه ای به جامه مهمانی میان کسانی با لباس اندرونی که در خانه می ماند، درختچه دل انگیز و کاتولیک، یکسره آماده برای مراسم ماه مریم که گفتی از همان زمان در آن بود، در جامه شاداب گلگونش می درخشید و می خندید.

در آن سوی پرچین، خیابانی از باغ با کناره هایی پوشیده از یاسمن، بنفشه و شاه پسند دیده می شد که در میانشان شب بوهایی همیان تر و تازه شان را، به گلگونی و عطرآگینی و نرمی چرم کهنه کوردوبایی، می گشودند، و روی سنگریزه ها، لوله آبیاری درازی، به رنگ سبز، از سوراخهایش بادبزنی عمودی و منشوری قطره های رنگارنگش را روی گلها می افراشت و با عطرهايشان درمی آمیخت. ناگهان ایستادم، نتوانستم از جا بجنبم، مانند زمانی که مشاهده ای نه تنها نگاه ما را به سوی خود می کشد، که ادراکی ژرف تر می طلبد و همه وجودمان را می گیرد. دخترکی با گیسوان بور سرخ، که پنداری از گردش برمی گشت و بیلچه باغبانی به دست داشت، چهره پوشیده از خالهای گلگونش را افراشته بود و ما را نگاه می کرد. چشمان سیاهش

می درخشید، و از آنجا که در آن زمان نمی دانستم، و بعدها هم نیاموختم، چگونه احساس نیرومندی را در عنصرهای عینی اش خلاصه کنم، از آنجا که، به اصطلاح، «روحیه نظاره گر» نداشتم که بتوانم به درکی جداگانه از رنگ آن چشمان برسم، تا مدتها هر بار که به او فکر می کردم، رخسندگی آنها را آبی روشن به یاد می آوردم، چون موهایش بور بود: به گونه ای که، شاید اگر او چشمانی آن چنان سیاه نداشت — که در نخستین باری که دیده می شد بسیار شگرف بود — من آن اندازه، در او، به ویژه به چشمان آبی اش دل نمی بستم، که بستم.

نگاهش می کردم، در آغاز با نگاهی که چیزی جز سخنگوی چشمان نیست، اما از پنجره اش همه حس ها، نگران و برجا سنگ شده، سرک می کشند، نگاهی که دلش می خواهد پیکری را که می بیند، و روح همراه آن را، لمس کند و بگیرد و ببرد؛ سپس، از وحشت این که هر لحظه ممکن بود پدر بزرگم و پدرم، با دیدن دخترک، دورم کنند و بگویند که پیشاپیششان بدوم، با نگاه دومی، ناخود آگاه التماس آمیز، می نگریستمش که می کوشید او را وادارد به من نظری بیندازد، و مرا بشناسد! دختر نگاهی به پیش رو و به کنارش انداخت تا پدر بزرگ و پدرم را ببیند و بدون شک برداشتش از آن نگاه این بود که آدمهای مسخره ای بودیم، چون با حالتی بی اعتنا و تحقیر آمیز رو برگرداند و خود را به کناری کشید تا چهره اش در میدان دید آن دو نباشد؛ و درحالی که آنان، او را ندیده، همچنان می رفتند و از من پیش افتادند، نگاهش را یکسره به سوی من انداخت، نگاهی بی هیچ حالت ویژه ای، بی آن که به نظر رسد مرا می بیند، اما با خیرگی و با لبخندی نهفته در آن که، بر پایه آنچه درباره ادب به من آموخته بودند، نمی توانستم آن را چیزی جز نشانه تحقیری خرد کننده بدانم؛ و در همان حال، دستش حرکتی بی ادبانه کرد که، در فرهنگ کوچک آداب دانی که من در درون خود داشتم، اگر پیش چشم همگان و خطاب به یک غریبه کرده می شد، تنها یک معنی داشت، و آن گستاخی عمدی بود.

خانم سفیدپوشی که ندیده بودم، و در چند قدمی اش آقای بی به لباس کتان ضخیم، که نمی شناختم، با چشمان از کاسه درآمده به من زل زده بود با صدایی تیز و آمرانه دادزد: «دبیا، ژیلبرت؛ چکار می کنی؟» و دخترک یکباره لبخندش را فرو خورد، بیلچه اش را برداشت و بی آن که به سوی من سر برگرداند با حالتی رام، تودار و آشنایی ناپذیر دور شد.

بدین گونه نام ژیلبرت از کنارم گذشت که چون وردی جادویی ادا شده بود و شاید به من امکان می داد روزی کسی را که در آن لحظه با آن ورد شخصی شد و لحظه ای پیشتر جز تصویر گنگی نبود باز بیابم. بدین گونه گذشت، ادا شده بر فراز یاسمن ها و شب بوها، ترش و خنک چون قطره های لوله آبفشان سبز؛ که رمز زندگی کسی را که مردمان خوشبختی که با او زندگی و سفر می کردند به آن نام می شناختند، در هوای زلالی که از آن گذشته بود — و منزوی اش می کرد — می دواند و آن را نمناک می ساخت و به رنگهای تیرازه درمی آورد؛ که در زیر بوته کویچ گلگون، در بلندی شانه من، جوهره آشنا بودن آنان را با او، با رازهای زندگی اش که من به آنها راه نمی بردم، و برایم بس دردناک بود، می پراکند.

همچنان که دور می شدیم و پدر بزرگم زیر لب می گفت: «سوان بیچاره، چه بازی ای به سرش درمی آورند: دست به سرش می کنند تا خانم با شارلوس عزیزش تنها بماند. بله، شناختمش، خودش است! بعد هم این دخترک، میان این کثافت کاری!» احساسی که از لحن مستبدانه مادر ژیلبرت در فراخواندن او در من ماند، بی آن که او جوابی بدهد، و بدین گونه نشانم داد که پس مجبور بود از کسی فرمان ببرد، پس بر همه چیز برتری نداشت، برای یک لحظه رنجم را اندکی تسکین داد، اندکی امیدوارم کرد و از عشقم کاست. اما خیلی زود این عشق دوباره بالا گرفت، همانند واکنشی که دل تحقیر شده ام بخواهد به وسیله آن خود را با ژیلبرت برابر کند یا او را تا حد خودش پایین بیاورد. دوستش داشتم، حسرت می خوردم از این که فرصت و حال آن را نداشته بودم که به او توهین کنم، آزارش بدهم، و وادارش کنم که مرا به

یاد بیاورد. او را چنان زیبا می دیدم که دلم می خواست می توانستم راه رفته را برگردم، و با خودستایی بر سرش داد بزنم: «چقدر زشت و مسخره آید، چقدر ازتان بدم می آید!» اما دور می شدم و تصویر دخترکی سرخ مورا با پوستی با کک و مک گلگون، که بیلچه ای به دست داشت و می خندید و با نگاهی تودار و بی حالت به من زل می زد، برای همیشه با خود می بردم، بسان نخستین نمونه خوشبختی ای که قانونهای طبیعی سرپیچی ناپذیری برای کودکانی از نوع من دست نیافتنی اش می کردند. و به همان زودی جذبه ای که نامش، که هردومان باهم شنیده بودیم، در آن مکان زیر بوته های کویچ گلگون عطرآسا پراکنیده بود، هر آنچه را که به اوربطی داشت فرا می گرفت و با خود می اندود و عطرآگین می کرد: پدر بزرگ و مادر بزرگش که پدر و مادر پدر من سعادت وصف ناپذیر آشنایی با آنان را داشته بودند، حرفه والای دلالی بورس، محله دردانگیز شانزه لیزه پاریس که در آن می نشست.

در بازگشت به خانه پدر بزرگم گفت: «لئون، دلم می خواست امروز با ما بودی. اگر تانسونویل را می دیدی نمی شناختی. اگر جسارتش را داشتم یک شاخه کویچ صورتی که می دانم خیلی دوست داری برایت می کندم.» پدر بزرگم گردشمان را بدین گونه برای عمه تعریف می کرد تا سر او را گرم کند، یا شاید هنوز این امید را بکلی از دست نداده بود که بتوان کاری کرد که او از خانه بیرون برود. عمه در گذشته بسیار از آن ملک خوشش می آمد، و این را هم باید گفت که سوان آخرین کسی بود که او به خانه اش می پذیرفت درحالی که دیگر در به روی همه می بست. و به همان گونه که هر بار که سوان می آمد تا حالش را بپرسد (و تنها کسی از اهل خانه بود که او هنوز به دیدنش می آمد)، عمه می گفت به او بگویند آن بار خسته بود اما دفعه بعد او را می پذیرفت، آن شب هم در پاسخ پدر بزرگم گفت: «بله، یک روز که هوا خوب بود، با کالسکه تا دم در باغ می روم.» و این را از ته دل می گفت. خیلی دلش می خواست سوان و تانسونویل را دوباره ببیند؛ اما همان خواست برای رمقی که در تنش مانده بود بس بود و اجرای آن از حد توانایی اش فرا

می رفت. گاهی هوای خوش اندک رمقی به او می داد، بلند می شد، لباس می پوشید؛ اما پیش از آن که به اتاق دیگر رفته باشد خسته می شد و می خواست به تختش برگردد. آنچه برای او آغاز شده — و فقط زودتر از معمول فرا رسیده بود — آن زهد بزرگ پیری بود که خود را برای مرگ آماده می کند، در لاک خود فرو می رود، و در پایان زندگی هایی که بسیار به درازا می کشند حتی نزد دلدادگانی دیده می شود که بیش از همه یکدیگر را دوست می داشته اند، و دوستانی که ژرف ترین پیوندهای معنوی را داشته اند، و از سنی به بعد دیگر برای دیدن هم از خانه بیرون نمی روند یا سفری را که باید نمی کنند، دیگر برای هم نامه نمی نویسند و می دانند که در این دنیا با هم رابطه ای نخواهند داشت. عمه بیشک بخوبی می دانست که دیگر سوان را نخواهد دید، که هرگز از خانه بیرون نخواهد رفت، اما این عزلت همیشگی را درست همان دلیلی که به گمان ما باید دردناک ترش می کرد، برای او آسان می ساخت: کنار افتادگی اش را ناتوانی ای بر او تحمیل می کرد که هر روزه در خود می دید و هر کار و هر حرکتی را برایش، اگر نه رنجناک، ستوه آور می ساخت و بی حرکتی و گوشه گیری و سکوت را استراحتی شیرین و آرامبخش و خجسته می کرد.

عمه نرفت تا پرچین کویچ صورتی را ببیند، اما من پی در پی از پدر و مادرم می پرسیدم که او خواهد رفت یا نه، که در گذشته اغلب به تانسونویل می رفت یا نه، و می کوشیدم آن دو را به سخن گفتن از پدر و مادر و خانواده مادموازل سوان بکشانم که به نظرم به بزرگی خدایان بودند. هنگامی که با پدر و مادرم حرف می زدم، مشتاق شنیدن نام سوان بودم که برایم نامی کمابیش اسطوره ای شده بود، خود جرأت نمی کردم آن را به زبان بیاورم، اما آنان را به موضوعهایی می کشاندم که با ژیلبرت و خانواده اش ربطی داشت، درباره آنان بود، و نمی گذاشت حس کنم از او خیلی دور افتاده ام؛ و بی مقدمه، با گفتن این که مثلاً فکر می کردم سیمت پدر بزرگم پیش از او نیز در خانواده خودمان بوده باشد، یا پرچین کویچی که عمه لثونی می خواست ببیند جزو زمینهای

همگانی است، پدرم را و می داشتم گفته ام را تصحیح کند و، انگار برخلاف خواست من و خواست خودش، بگوید: «نه بابا، این سمت قبلاً مال پدر سوان بود، آن پرچین توی ملک سوان است.» و من مجبور می شدم نفسی تازه کنم، از بس که این نام، بر جایی در درونم که برای همیشه در آن حک شده بود سنگینی می کرد و تا حد خفگی بر من گران می آمد، نامی که در لحظه شنیدنش از هر نام دیگری به نظرم پُرتر می رسید، چون بار همه بارهایی را که از پیش در ذهنم ادایش کرده بودم با خود داشت. لذتی نصیبم می کرد که گیج می شدم که جرأت کرده بودم آن را از پدر و مادرم بخواهم، چه لذتی چنان بزرگ بود که بیشک، دادنش به من، مایه رنجی بسیار و بی پاداش برایشان بود، چه برای خودشان لذتی نداشت. از این رو، به ملاحظه بحث را به جای دیگری می کشاندم. و همچنین از سرِ دلسوزی. هر بار که پدر و مادرم نام سوان را به زبان می آوردند، همه فریبایی بی همانندی را که در آن نهفته می دانستم باز می یافتم. آنگاه یکباره به نظرم می آمد که پدر و مادرم نمی توانستند آن فریبایی را حس نکنند، که با من همداستان بودند، که آن دو نیز خیالهای مرا در می یافتند، بر من می بخشودند، از آن خود می کردند، و چنان غمین می شدم که انگار گولشان زده و از راه به درشان کرده بودم.

در آن سال، چون پدر و مادرم بر آن شدند اندکی زودتر از همیشه به پاریس برگردیم، در صبح روز رفتن، که موهایم را برای عکس گرفتن فرزده و با احتیاط کلاهی هنوز بر سر نکرده به من پوشانده و بالا پوشی مخملی به تنم کرده بودند، مادرم همه جا را به دنبال گشت و سرانجام مرا در کوره راه سرایشی در نزدیکی تانسونویل یافت که گریان با کویچ ها وداع می کردم، شاخه های پر خار را میان بازوانم گرفته بودم و همانند شهزاده خانم یک تراژدی، که از پیرایه های عبشش به تنگ آمده باشد، ناخرسند از دست نامحرمی که با زحمت بسیار موهایم را حلقه حلقه کرده و روی پیشانی ام گرد آورده بود، لوله کاغذهای فر را از سرم کنده و با کلاه نوبه زیر پا انداخته بودم^{۷۲}. مادرم از گریه من متأثر نشد، اما با دیدن کلاه لگدمال و بالا پوش تباه شده ام بی اختیار

جیفی کشید. من صدایش را نشنیدم. گریه کنان می‌گفتم: «کوچ‌های عزیزم، می‌دانم که شما نمی‌خواهید عذابم بدهید. و مجبورم کنید بروم. شما، شما هیچوقت به من بدی نکردید! برای همین همیشه دوستان خواهم داشت.» و همچنان که اشکهایم را پاک می‌کردم به آنها قول می‌دادم که در بزرگی، از زندگی ابلهانه آدمهای دیگر تقلید نکنم، و حتی در پاریس، در روزهای بهار، به جای رفتن به مهمانی و شنیدن مزخرفات این و آن، به بیرون از شهر بروم و اولین کوچ‌ها را ببینم.

به کشتزارها می‌رسیدیم و دیگر در سرتاسر گردشی که در طرف مزگلز می‌کردیم از آنها جدا نمی‌شدیم. همواره بادی، که برای من انگار با روح کومبره یکی بود، همانند آواره‌ای ناپیدا میان آنها پرسه می‌زد. هر سال، در روزی که از راه می‌رسیدیم، برای این که حس کنم به راستی در کومبره‌ام، به سراغش می‌رفتم که در شیارهای زمین می‌دوید و مرا هم به دنبال می‌دوانید. در طرف مزگلز همیشه باد از طرف ما بود، در آن دشت گوژ که تا فرسنگها باد به هیچ برآمدگی بر نمی‌خورد. می‌دانستم که مادموازل سوان اغلب به لاون می‌رفت و چند روزی را آنجا می‌گذرانید و، با آن که تا آنجا چندین فرسخ فاصله بود، چون این دوری را، نبود هرگونه مانعی جبران می‌کرد، هنگامی که در بعدازظهرهای گرم بادی را می‌دیدم که از آنجا، از ته افق، می‌آمد و دوردست‌ترین ساقه‌های گندم را خم می‌کرد، چون سیلابی سرتاسر دشت پهناور را درمی‌نوردید و می‌آمد و ولرم و نجواگر، پیش پایم میان شبدرها و اسپرس‌ها می‌آرمید، دشتی که هردومان در آن بودیم انگار ما را به هم نزدیک می‌کرد، یکی می‌کرد، فکر می‌کردم که آن باد از پیش او آمده بود، و آنچه در گوشم زمزمه می‌کرد پیامی از او بود که در نمی‌یافتم، و گذرا بر او بوسه می‌زدم. در طرف چپ دهکده‌ای بود که شامپیو نام داشت (که به گفته کشیش از کامپوس پاگانی می‌آمد). در طرف راست، در آن سوی گندمزارها دو ناقوسخانه بریده بریده و روستائیان سنت آندره دشان دیده می‌شدند که خود نیز، باریک و کشیده، پوسته پوسته، خانه خانه، شیار شیار، زردگون و دانه

دانه، به دو خوشه گندم می مانستند.

در فاصله های منظم، درختان سیب، در میان آذین تقلیدناپذیر برگهایشان که برگهای هیچ درخت میوه ای به آنها نمی ماند، گلبرگهای پهن ساتن سفیدشان را می گشودند یا دسته های شرماگین غنچه های گلگونشان را فرو می هشتند. در طرف مزگلیر بود که برای نخستین بار سایه گردی را که درخت سیب بر زمین آفتاب زده می گستراند دیدم، و همچنین پرنیانهایی از زر لمس ناکردنی را که آفتاب شامگاهی کج کج زیر برگها می بافد، و می دیدم که پدرم با چوبدستش آن بافه ها را می برید اما همچنان بافته می شدند.

گاهی در آسمان بعد از ظهر، ماه، سفید چون ابری کم پشت، دزدکی، بی جلوه، می گذشت، چون بازیگری که زمان بازی اش نرسیده باشد و بخواهد چند دقیقه ای، با آرایش و جامه عادی، بی سرو صدا و بی آن که کسی خبر شود، بازی دوستانش را از تالار تماشا کند. از دیدن تصویرش در تابلوها و کتابها لذت می بردم، اما این آثار هنری — دستکم در نخستین سالها، پیش از آن که بلوش چشمان و ذهنم را به هارمونی های ظریف تری عادت داده باشد — با آنهایی که ماه را امروز به نظرم زیبا می نمایانند و در آن زمان در آنها بازش نمی شناختم بسیار تفاوت داشت. مثلاً، زمانی از سنتین^{۷۳}، یا منظره ای از گلیر^{۷۴} که در آنها ماه، روشن و آشکار چون داسی سیمین در آسمان به چشم می زد، آثاری با ناتمامی ساده لوحانه همانند برداشتهای خود من که خواهران مادر بزرگم از این که دوستشان می داشتم بسیار ناخرسند بودند. عقیده آن دو این بود که باید آثاری در دسترس کودک گذاشته شود که او اول با پسندیدنشان خوش ذوقی اش را نشان بدهد، آثاری که چون بزرگ می شویم قطعاً دوست می داریم. بدون شک از این رو که آن دو زیبایی های هنری را چیزی چون اشیاء لمس شدنی مجسم می کردند که چشم باز ناگزیر می بیندشان، بی آن که نیازی داشته بوده باشد همتهای آنها را آهسته آهسته در دل خود پیرواند.

در طرف مزگلیر بود که آقای ونتوی در خانه ای به نام مونثروون، در کناره

یک آبنگیر بزرگ و پشت به سرایشی پردرخت، می نشست. اغلب در راه به دخترش برمی خوردیم که با درشکه کوچکش به تاخت می رفت. از سالی به بعد، او را دیگر نه تنها که با دختری بزرگ تر از خودش می دیدیم که در ناحیه شهرت بد داشت و روزی از روزها برای همیشه ساکن مونثروون شد. می گفتند: «چرا باید محبت این قدر چشم آقای ونتوی بینوا را کور کرده باشد که متوجه حرفهای این و آن نشود، و درحالی که خودش حتی از یک کلمه نابجا ناراحت می شود اجازه بدهد همچوزنی در خانه اش بنشیند. می گوید زن برجسته ای است، که خیلی مهربان است و استعداد خارق العاده ای برای موسیقی دارد که اگر در این رشته کار می کرد حتماً به جایی می رسید. اما مطمئناً با دختر او موسیقی کار نمی کند.» آقای ونتوی چنین می گفت؛ و به راستی هم شگفت آور است که چگونه آدم، همواره ستایش پدر و مادر کسی را که با او سروسری دارد برای فضایل معنوی خودش برمی انگیزد. عشق جسمانی، که بس به ناحق از آن بد گفته می شود، چنان آدم را وادار می دارد که تا ناچیزترین خوبی ها و از خود گذشته گی های خود را آشکار کند، که این نیکی ها در چشم اطرافیان نیز جلوه می یابند. دکتر پرسپیه، که صدای کلفت و ابروان پر پشتش به او اجازه می داد بدون داشتن ظاهر مزورانه هر چقدر بخواهد تزویر کند و شهرت خلل ناپذیر و نابحقش به لیچارگویی خیرخواهانه به خطر نیفتد اشک کشیش و دیگران را از خنده درمی آورد هنگامی که با لحن زمختی می گفت: «بعله! گویا مادموازل ونتوی با رفیقش ساز می زند. چرا تعجب می کنید. چه می دانم، آقا ونتوی همین دیروز دوباره خودش به من گفت. وانگهی، دختره حقش است که موسیقی را دوست داشته باشد. من که معتقدم نباید ذوق هنری بچه را کور کرد. گویا ونتوی هم همین عقیده را دارد. بعد هم، خودش هم با رفیق دخترش موسیقی کار می کند. بعله! اگر بدانید توی آن چهاردیواری چقدر موسیقی کار می کنند. چرا می خندید؟ بگذریم که شاید یک کمی زیادی موسیقی کار می کنند. چند روز پیش ونتوی را نزدیک قبرستان دیدم. روی پا بند نبود.»

برای کسانی چون ما که در آن زمان می دیدند آقای ونتوی از کسانی که می شناخت پرهیز می کرد، با دیدنشان رو برمی گرداند، چند ماهه پیر می شد، غصه رهایش نمی کرد، به هر کاری جز آنچه فقط برای خوشی دخترش باشد ناتوان بود، روزهایی را سراسر بر گور همسرش می گذراند، فهمیدن این که داشت از غصه دق می کرد و می دانست در پشت سرش چه می گویند، چندان دشوار نبود. از آنچه گفته می شد باخبر بود، و شاید آنها را باور هم می کرد. شاید هیچ کسی را نتوان یافت که، با همه پارسایی، روزی بر اثر پیچیدگی شرایط انسانی ناگزیر از همراهی با گناهی نشود که بیش از همه طردش می کند — البته بی آن که بتواند بطور کامل واقعیت های ویژه ای را که گناه در پس آنها پنهان شده است تا به او نزدیک شود و رنجش دهد بازبشناسد: گفته های شگرف، حرکتی نامفهوم که شبی از کسی که بسیار دلیل ها برای دوست داشتنش دارد، سر می زند. اما برای کسی چون آقای ونتوی، بیش از هرکس دیگری، کنار آمدن با یکی از آن وضعیت هایی که به خطا می پنداریم تنها نصیب مردمان بی بند و بار می شود، دردناک تر بود: چنین وضعیت هایی هر بار که گناهی نیاز به تهیه مکان و امنیت ضروری برای خود داشته باشد، پیش می آید، گناهی که خود طبیعت در کودک می پروراند، گاهی به آسانی و فقط با درهم آمیختن فضایل پدر و مادر، آن گونه که رنگ چشمانشان. اما با همه آنچه شاید آقای ونتوی از رفتار دخترش می دانست، از مهر پرستش آمیزش به او نکاست. واقعیت ها به دنیای اعتقادات ما راهی ندارند، پدیدآورنده آنها نبوده اند پس نمی توانند خرابشان کنند؛ هر اندازه پیگیرانه که انکارشان کنند، باز سستشان نمی توانند کرد، و حتی اگر بهمنی از بدبختی و بیماری پی در پی بر خانواده ای فرو ببارد، در باور آن به لطف خداوند یا کاردانی پزشک خانواده خلل نمی افتد. اما هنگامی که آقای ونتوی درباره دخترش و خودش از دیدگاه دیگران، از دیدگاه آبرویشان، می اندیشید، هنگامی که می کوشید جایگاه خودش و او را در سلسله مراتب احترام همگانی در نظر آورد، این دآوری اجتماعی را دقیقاً از دیدگاه کسی از اهالی کومبره می کرد که بیش از

همه با او دشمن می بود، خودش را با دخترش در پست ترین جایگاه اجتماعی می دید، و از این رو، از اندکی پیشتر، حرکاتش با سرافکنندگی و احترام به کسانی همراه شده بود که فرادست تر از او بودند و او از پایین نگاهشان می کرد (حتی اگر تا آن زمان بسیار پایین تر از او بودند)، و با این گرایش به خود را بالا کشیدن و به آنان رساندن، که پیامد تقریباً مکانیکی هر سقوطی است. یک روز که با سوان در یکی از کوچه های کومبره می رفتیم، آقای ونتوی از کوچه دیگری سر درآورد و چنان ناگهان با ما رو در رو شد که فرصت رو برگرداندن نیافت، سوان با دلسوزی غرورآمیز نجیب زاده ای که، در گرماگرم رنگ باختن همه پیشداوری های اخلاقی اش، بدنایمی آدم دیگری را فقط انگیزه ای برای احسانی به او می بیند که دهنده هرچه بیشتر حس کند برای گیرنده ارزشمند است، به همان اندازه بیشتر حس خودستایی خودش را خوش می آید، زمان درازی با آقای ونتوی خوش و بش کرد، درحالی که تا آن روز با او حرف نمی زد، و پیش از خداحافظی از او خواست یک روز دخترش را برای بازی به تانسونویل بفرستد. دعوتی بود که، دو سال پیشتر، به آقای ونتوی بر می خورد اما، در آن روز، او را چنان سرشار از قدرشناسی کرد که خود را ناگزیر دید به همین خاطر هم که شده بود گستاخی پذیرش آن را به خود ندهد. لطف سوان به دخترش، در چشم او، به خودی خود حمایتی چنان افتخارآور و چنان دل انگیز می نمود که با خود می گفت شاید بهتر بود از آن استفاده نکند. و به همان لذت افلاطونی نگه داشتش خوش باشد.

پس از رفتن سوان به ما گفت: «چه مرد نازنینی، چه مرد نازنینی! حیف که همچو ازدواج واقعاً نامناسبی کرده!» و این را با همان ستایش و علاقه ای گفت که زنان هوشمند و زیبای بورژوازی را وادار به احترام و شیفتگی به دوشی می کند، حتی اگر زشت و ابله باشد.

آنگاه، از آنجا که حتی صمیمی ترین آدمها هم دچار دو رویی اند و عقیده شان را درباره آدمی که حضور دارد بیان نمی کنند و همین که رفت به زبان می آورند، پدر و مادر من هم با آقای ونتوی همزبان شدند و بر پایه

اصول و مصالحی که (به همین دلیل که به عنوان مردمان شریفی از یک پایگاه مشابه اجتماعی با او در میان می گذاشتند) بطور ضمنی معتقد بودند در مونژوون زیرپا گذاشته نمی شود به خرده گیری از ازدواج سوان پرداختند. آقای ونتوی دخترش را به خانه سوان نفرستاد. و سوان نخستین کسی بود که از آن متأسف شد. چون هر بار که از آقای ونتوی جدا می شد به یاد می آورد که از مدتها پیش باید از او چیزی درباره کسی همانم با او، که می پنداشت خویشاوندش باشد، پرسد. و در آن روز با خودش عهد کرده بود دیگر فراموش نکند و در روزی که آقای ونتوی دخترش را به تانسونویل فرستاد از او پرسد. از آنجا که راه طرف مزگلیر کوتاه تر از راه دیگری بود که برای گردش پیرامون کومبره درپیش می گرفتیم و به همین خاطر آن را برای روزهایی می گذاشتیم که آسمان چندان صاف نبود، در طرف مزگلیر هوا بیشتر بارانی بود و هیچگاه از کناره بیشه ووسنویل دور نمی ماندیم تا بتوانیم زیر درختانش پناه بگیریم.

اغلب خورشید در پس ابری که دایرگی اش را کج می کرد پنهان می شد و لبه های آن را زردگون می کرد. آنگاه درخشش، امانه روشنائی، از درودشت رخت برمی بست و انگار همه چیز از زندگی باز می ایستاد، و برپهنه آسمان، برجستگی مهره های سفید دهکده کوچک روسنویل با ریزه کاری و دقتی ستوه آور به چشم می زد. اندک بادی کلاغی را می خیزاند که در دوردست فرود می آمد، و، برزمینه آسمان رو به سفیدی، دوردستهای بیشه ها آبی تر می نمودند، همانند منظره هایی که با سایه روشن های یک رنگ تنها کشیده شده اند و روی دیدار پوش های خانه های قدیمی دیده می شوند.

اما گاهی دیگر، بارانی می بارید که هواسنج مغازه عینک فروش هشدارش را به ما داده بود؛ قطره های باران، چون پرندگان کوچنده ای که همه باهم به پرواز درآیند، در صفهای به هم فشرده از آسمان فرو می باریدند. هیچ از هم جدا نمی شوند، در فرود پرشتابشان بازیگوشانه این سو و آن سو نمی روند، هرکدام در جای خودشان قطره پشت سری را به دنبال می کشند و آسمان را

بیش از پرکشان پرستوها تیره می‌کنند. به بیشه پناه می‌بردیم. هنگامی که به نظر می‌رسید گذشته و رفته باشند، چند تایی، تنبل‌تر، کندتر، هنوز از راه می‌رسیدند. اما ما از پناهگاهمان بیرون می‌آمدیم. زیرا باران در میان شاخ و برگ جا خوش می‌کند، و زمین دیگر کمابیش خشک شده بود که هنوز قطره‌هایی روی رگه‌های برگ‌ها بازی می‌کردند، و آویخته بر نوک آن، خستگی درکرده، رخشنده در آفتاب، ناگهان بر بلندای ساقه‌ای سر می‌خوردند و روی بینی ما می‌افتادند.

گاهی همچنین، می‌رفتیم و قاطی قدیسان و اسقفهای سنگی زیر سر در کلیسای سنت‌آندره دشان پناه می‌گرفتیم. چه فرانسوی بود آن کلیسا! بالای درگاهش، قدیسان، شاهان شوالیهٔ زنبق به دست، صحنه‌های عروسی و تشییع به همان گونه تصویر شده بودند که در ذهن فرانسواز بودند. پیکرتراش برخی داستانهای دربارهٔ ارسطو و ویرژیل^{۷۵} را نیز به همان صورتی بیان کرده بود که فرانسواز، دوست داشت در آشپزخانه، دربارهٔ سن لویی، حرف بزند و این را چنان می‌کرد که گفتی او را از نزدیک شناخته بود، بیشتر هم برای خجالت دادن به پدر بزرگ و مادر بزرگم که به اندازهٔ او «درستکار» نبودند. حس می‌کردی برداشتی که هنرمند قرون وسطایی و زن روستایی قرون وسطایی (هنوز زنده در سدهٔ نوزدهم) از تاریخ دورانهای باستانی و مسیحیت داشتند، و خوشباوری و نداشت دقت علمی از ویژگیهای آن بود، از کتابهای تاریخ منشاء نمی‌گرفت، بلکه ریشه در سنتی کهن و پیگیر، مستقیم، شفاهی و زنده داشت که دگرگون شده بود و دیگر نمی‌شد آن را باز شناخت. یک شخصیت دیگر کومبره، که او را در سنگ نگاره‌های گوتیک سنت‌آندره دشان به هیبتی فاخر و پیامبروار می‌دیدم و می‌شناختم، تئودور، شاگرد مغازهٔ کامو بود. به راستی هم، فرانسواز آن چنان او را از سرزمین و از عصر خود حس می‌کرد که هرگاه عمه لئونی چنان بیمار بود که فرانسواز به تنهایی نمی‌توانست او را در تختش جابه‌جا کند، یا روی صندلی‌اش بنشاند، به جای آن که از خدمتکار آشپزخانه بخواهد به او کمک کند و «خودی‌نشان بدهد»، تئودور را

صدا می زد. و این پسر، که آدم بدی دانسته می شد و دلیل هم داشت، چنان سرشار از همان روحی بود که نگاره های سنت آندره دشان را پدید آورده بود، و به ویژه از همان احترامی که فرانسواز برای «بیماران بینوا» و «خانم بینوایش» حس می کرد، که هنگام بلند کردن سر خاله از روی بالش همان چهره ساده دلانه و پر از ایمان فرشته هایی را به خود می گرفت که در سنگ نگاره ها، شمع به دست، پیرامون مریم از هوش رفته می گشتند. گویی آن چهره های تراشیده از سنگ، خاکسترگون و برهنه آن سان که بیشه ها در زمستان، فقط به خواب رفته بودند، ذخیره شده بودند، آماده برای آن که دوباره در بشمار چهره های توده مردم زنده شوند و بشکفند، چهره هایی ستوده و زیرک چون چهره تئودور، آراسته به سرخی سیبی رسیده. در آن میان قدیسه ای بود نه در سنگ نشسته چون آن فرشتگان، که از دیواره درگاه بیرون زده، با هیکلی از انسانی هم انسانی تر، ایستاده روی کرسی ای چون چهار پایه ای که نگذارد پا روی زمین نمناک بگذارد، با گونه های گوشتالو، سینه سفت و برجسته زیر پیرهن چون خوشه رسیده ای در گونی، پیشانی کوتاه، بینی باریک و نوک افراشته، چشمان گود رفته، با همان حالت نترس و سرسخت و سخت کوش زنان روستایی ناحیه. این شباهت را، که در آن پیکره از مهربانی ای خبر می داد که نزد او نجسته بودم، اغلب در دختران برزگری می دیدم که چون ما در درگاه کلیسا پناه می گرفتند و حضورشان، چون شاخ و برگ گیاه دیوار رویی در کنار شاخ و برگگی کنده شده روی سنگ، گویی برای آن بود که دآوری درباره درستی اثر هنری در مقایسه با طبیعت را ممکن کند. در برابرمان، در دوردست، سرزمین موعود یا نفرین زده، روسنویل، که هرگز پایم به درون دیوارهایش نرسید، روسنویل، اندکی پیشتر، هنگامی که باران دیگر برای ما نمی بارید، چون دهکده ای توراتی همچنان به زوبین های رگبار مکافات می شد که مأوای مردمانش را کج کج شلاق می زدند، یا شاید دیگر پروردگار بخشیده بودش و ترکه های طلایی ریشه ریشه خورشید سر برآورده اش را، کوتاه و بلند چون پرتوهایی که ظرف نان مقدس محراب را می آریند، به

سویش فرو می بارید.

گاهی هوا یکسره بد بود، باید برمی گشتیم و در خانه می ماندیم. اینجا و آنجا بر پهنه دشت، که تیرگی و رطوبت هوا آن را به دریا مانده می کرد، خانه های تک افتاده، چسبیده به پشت تپه ای که در شب و در آب فرو می شد، چون زورق هایی در دریا بادبان برچیده و برای همه شب ساکن مانده، می درخشیدند. اما چه باکی از باران، چه باک از رگبار! در تابستان، هوای بد فقط اخمی گذرا و سطحی از هوای خوش ایستا و باقی است، نه چون هوای خوب ناپایدار و گردان زمستان، و برخلاف آن، روی زمین جاخوش کرده و به شکل شاخ و برگ های انبوهی ماندگار شده است که باران هرچه بر آنها ببارد بر پایداری شادی همیشگی شان چیره نخواهد شد، و برای سرتاسر فصل، تا حتی در کوچه های روستا، تا روی دیوارهای خانه ها و باغچه ها، درفش های ابریشم بنفش و سفیدش افراشته است. نشسته در ناهارخوری کوچک، کتاب خوانان در انتظار ساعت شام، گوش به باران داشتم که از بلوط هایمان می چکید، اما می دانستم که رگبار فقط برگ های شان را جلا می زد و قول می دادند به پشتوانه تابستان، همه شب بارانی را پابرجا بمانند، پایداری هوای خوش را ضامن باشند؛ می دانستم که هر اندازه هم که باران ببارد، فردا، بر بالای نرده سفید تانسونویل، برگ های کوچک دل شکل، همچنان انبوه موج خواهند زد؛ و بی هیچ غمی سپیدار کوچه پریشان را می دیدم که پریشان به رگبار التماس و کرنش می کرد؛ بی هیچ غمی به واپسین غرش های رعد گوش می سپردم که در ته باغ میان شاخه های یاس بغ بغ می کرد.

اگر هوا از بامداد بد بود، پدر و مادرم از گردش می گذشتند و من از خانه بیرون نمی رفتم. اما بعدها عادت می شد که در چنین روزهایی تنها به گردش به طرف مزگلیز لاوینوز بروم، و این در پاییزی بود که ناگزیر برای تعیین ارث عمه لئونی به کومبره رفتیم، چون سرانجام درگذشت، و هم گفته آنانی را که مدعی بودند رژیمش او را ضعیف می کند و می کشد، و هم ادعای دیگرانی را به کرسی نشاند که همیشه می گفتند او دچار نه بیماری خیالی که مرضی

واقعی است، و ناباوران زمانی آن را خواهند پذیرفت که او را کشته باشد؛ و با مرگش هیچکس را دچار اندوه ژرف نکرد جز یک تن، که غصه اش سهمگین بود. در پانزده روزی که واپسین بیماری عمه طول کشید، فرانسواز لحظه ای از او دور نماند، لباس از تن بدر نکرد، نگذاشت هیچکس به او پردازد، و زمانی از پیکر او جدا شد که در خاکش کرده بودند. آنگاه بود که فهمیدیم آن ترسی که فرانسواز همواره از زخم زبان‌ها، بدگمانی‌ها و خشم‌های عمه داشت، حسی در او پدید آورده بود که ما نفرت می‌پنداشتیم اما پرستش و محبت بود. سرور واقعی اش، با تصمیماتی که هرگز نمی‌شد پیش‌بینی کرد، با نیرنگ‌هایی که نمی‌شد به آنها بدل زد، با دل مهربانی که آسان می‌شد نرمش کرد، خانم او، ملکه مرموز و به هرچه توانایش، مرده بود. در کنار او، ما چیزی نبودیم. گذشته بود زمانی که، تازه برای گذران تعطیلات به کومبره می‌رفتیم، و در چشم فرانسواز به اندازه عمه منزلت داشتیم. در آن پاییز، پدر و مادرم که سخت گرفتار تشریفات اداری و گفت و گو با دفترداران و اهل محل بودند، و حال گردش آن هم در هوای نامساعد را نداشتند، می‌گذاشتند بی‌آنان در طرف مزگلیسز بگردم، و من، پیچیده در شالی که از باران در امانم می‌داشت و بیشتر از آن‌رو به آن راغب بودم که حس می‌کردم چهارخانه‌های رنگی اش را فرانسواز مایه رسوایی می‌داند، به گردش می‌رفتم، چه در سر او فرو نمی‌شد که رنگ پوشاک هیچ ربطی به سوگواری نداشته باشد و حتی از شیوه عزاداری ما برای عمه خوشش نمی‌آمد، چون شام بزرگی برای مرده ندادیم، در سخن گفتن از او لحن مناسبی به کار نمی‌بردیم، و من گاهی حتی زیر لب آواز می‌خواندم. شک ندارم که در یک کتاب — چون در این مورد خودم هم چون فرانسواز بودم — چنین برداشتی از سوگواری را که در سرود رولان و در شمایل سنت آندره دشان دیده می‌شد می‌پسندیدم. اما همین که فرانسواز را کنار خودم می‌دیدم، شیطانی وادارم می‌کرد او را خشمگین بخواهم، از هر بهانه‌ای بهره می‌گرفتم تا به او بگویم که تأسفم از جای خالی عمه از این بود که، علیرغم همه مسخره بازی‌هایش، زن خوبی بود، اما هیچ نه

به این خاطر که عمه ام بود، که آدم می توانست از عمه خودش هم نفرت داشته باشد و از مردنش هیچ غصه نخورد، چیزهایی که اگر در کتابی بود به نظرم ناپسند می آمد.

اگر آنگاه فرانسواز، چون شاعری آکنده از انبوهی اندیشه آشفته درباره سوگ، درباره خاطرات خانوادگی، عذر می خواست که نمی توانست جواب نظریه های مرا بدهد و می گفت: «نمی توانم معذورم را بیان کنم» من با ریشخند و خشونت به سبک دکتر پرسپیه اعتراف اورابه حساب پیروزی خودم می گذاشتم؛ و اگر باز می گفت: «هرچه باشد خویشاوند شما بود، احترام به خویشاوند واجب است»، من شانه بالا می انداختم و با خود می گفتم: «مرا بگو که دارم با زن بیسوادی که همچو اشتباهایی می کند حرف می زنم»، و بدین گونه فرانسواز را از دیدگاه سخیف آدمهایی داوری می کردم که کسانی که در حالت تأمل بیطرفانه بیش از همه از آنان نفرت دارند، خودشان هنگام داوری درباره یکی از صحنه های پیش پا افتاده زندگی همان کار آنان را می کنند.

گردشهایم در آن پاییز به ویژه از آن رو دلپسندم بود که پس از چندین ساعت کتاب خواندن به آنها می پرداختم. هنگامی که همه بامداد را در سالن به خواندن گذرانده و دیگر خسته شده بودم شالم را روی دوشم می انداختم و بیرون می رفتم: بدنم که زمان درازی بناچار بی حرکت مانده، اما تحرک و شتاب آن مدت را در خود ذخیره کرده بود، چون فرفره ای که رها بشود نیاز داشت که آن همه نیرو را به هرسو پراکند. دیوارهای خانه ها، پرچین تانسونویل، درختان بیشه روسنویل و بوته زار پشت مونژوون ضربه های چتر یا چوبدستم را می خوردند و فریادهای شادمانه ام را می شنیدند که هردو چیزی جز اندیشه های گنگی نبودند که بیتابم می کردند، اندیشه هایی به صفای روشنایی نرسیده، چرا که لذت میان بُری آسان به سوی پایانی فوری را به مسیر کند و دشوار روشنی ترجیح داده بودند. بدین گونه، بیشتر آنچه ما

ترجمان احساس هایمان قلمداد می کنیم فقط ما را از دست آنها خلاص می کنند، آنها را در شکل نامشخصی که نمی گذارد بشناسیمشان از درون ما بیرون می ریزند. هنگامی که می خواهم آنچه را که به طرف مزگلیر مدیونم بسنجم، و کشف های ساده و کوچکی را برآورد کنم که این طرف تصادفاً صحنه آنها بود، یا به ضرورت برانگیخت، به یاد می آورم در یکی از گردشهای همین پاییز بود که در نزدیکی سرایش بونه زار پیرامون مونروون، برای نخستین بار از ناهماهنگی میان برداشت هایمان و نمودهای معمول آنها، شگفت زده شدم. پس از یک ساعت باد و باران، که با خوشحالی با آنها نبرد کرده بودم، هنگامی که به کناره آبگیر مونروون و کنار کلبه کوچک سفال پوشی می رسیدم که باغبان آقای ونتوی ابزارهای باغبانی را آنجا می گذاشت، خورشید تازه پدیدار شده بود و زرینه هایش، شسته در رگبار، در آسمان، روی درختان، بر دیوار کلبه، بر بام سفالین هنوز خیس آن که روی تیزی اش مرغی می پلکید، نونو می درخشیدند. باد وزان علفهای هرزه ای را که روی دیوار روییده بودند، و پرهای مرغ را افقی می کشید و این هردو، با ولنگاری همه چیزهای ساکن و سبک، می گذاشتند نفس باد آنها را تا آخرین حد درازایشان بتاباند. در آبگیر که آفتاب دوباره بر آن صیقل زده بود، بام سفالین بازتابی از مرمر صورتی می دوانید که تا آن زمان ندیده بودم. و با دیدن لبخند کمرنگی بر آب و دیوار که به لبخند آسمان پاسخ می گفت چتر بسته ام را افراشتم و از ته دل داد زدم: «زکی، زکی، زکی»^{۷۶} اما در همین حال حس کردم نباید به این آواهای گنگ بسنده می کردم و وظیفه داشتم شادمانی ام را بهتر بشناسم.

و باز در همین لحظه بود که — به خاطر دهقانی که می گذشت و به نظر می رسید دژم باشد، و بدتر هم شد چون کم مانده بود چترم به صورتش بخورد، و به سردی جوابم داد که می گفتم: «خوب هوایی است، نه؟ برای قدم زدن خوب است» — فهمیدم احساسهای مشابهی همزمان، و به تریبی از پیش حساب شده، به همه آدمها دست نمی دهد. بعدها، هر بار که کتاب خواندنی طولانی حال گپ زدن را در من انگیزته بود، می دیدم که برعکس، دوستی

که اشتیاق سخن گفتن با او را داشتم گفت و گویی را با لذت به پایان برده بود و دیگر می خواست آسوده چیز بخواند. اگر مهربانانه به پدر و مادرم فکر کرده و برای خوشامدشان تصمیمهایی بسیار عاقلانه و شایسته گرفته بودم، می دیدم که آن دو در همان زمان به خطای کوچکی از من که خودم فراموشش کرده بودم پی برده بودند و در همان لحظه ای که به سویشان پر می کشیدم تا بیوسمشان به سختی سرزنشم می کردند.

گاهی به هیجانی که تنهایی در من می انگیزخت هیجان دیگری افزوده می شد که نمی توانستم به روشنی بازبشناسم، و از این آرزو می آمد که زنی روستایی را در برابرم ببینم و بتوانم او را در آغوش بگیرم. لذتی که با آن همراه بود، و ناگهان به من دست می داد بی آن که فرصت داشته باشم آن را در میان اندیشه های بسیار گوناگون، به دقت به علتش ربط دهم، به نظرم تنها یک درجه بالاتر از لذتی می آمد که آن اندیشه ها به من می دادند. این هیجان تازه بر ارزش همه آنچه در آن لحظه در ذهنم بود، بازتاب گلگون بام سفالی، علف های هرزه، دهکده روستویل که از مدتها پیش دلم می خواست آنجا بروم، درختان بیشه اش، ناقوسخانه کلیسایش، می افزود و همه شان را در چشمم خواستنی تر می کرد چون می پنداشتم آنها آن را برمی انگیزختند، و همه کوشش آن هیجان این بود که بادی نیرومند، ناشناس و مساعد بر بادبانم بوزاند و مرا با شتاب بیشتر به سوی آنها روانه کند. اما درحالی که این خواست، که زنی در برابرم پدیدار شود، چیزی هیجان انگیزتر را بر جاذبه های طبیعت می افزود، این جاذبه ها، در مقابل، محدودیتی را که می توانست در جاذبه آن وجود داشته باشد جبران می کردند. به نظرم می رسید که زیبایی درختان هم از او بود و روح آن افق ها، و روستای روستویل، و کتابهایی را که در آن سال می خواندم، بوسه او بر من آشکار خواهد کرد؛ و با تخیلم که از تماس با حس شهوانی ام نیرو می گرفت، و حس شهوانی ام که در همه زمینه های تخیلم گسترش می یافت، تمنایم دیگر هیچ مرزی نداشت. چون که، همچنین — به همان گونه که در برخی لحظه های خیال پروری در دل

طبیعت پیش می‌آید که چون عادت از کار می‌افتد، و برداشتهای تجربیدی مان از چیزها را به کناری می‌گذاریم، اصالت و فردیت ویژه مکانی را که در آنیم به گونه‌ای ژرف باور می‌کنیم — زن رهگذری که تمنای مرا برمی‌انگیخت به نظرم نه نمونه‌ای عادی از یک موجود عام، یعنی زن، بلکه فراورده لازم و طبیعی آن زمین بود. زیرا در آن زمان، هرچه را که غیر خودم بود، زمین و موجودات را، ارزشمندتر، مهم‌تر و دارای موجودیتی حقیقی‌تر از آنچه به چشم بزرگترها می‌آید، می‌یافتم. و زمین و موجودات را از هم جدا نمی‌کردم. دلم هوای زنی روستایی از مزگلز یا روسنویل، زنی ماهیگیر از بلبک را داشت به همان گونه که هوس مزگلز و بلبک را داشتم. لذتی که می‌توانست از آن زنان نصیبم شود به نظرم کم‌تر واقعی می‌آمد، و دیگر باورش نمی‌کردم، اگر شرایط آن را به دلخواه خودم تغییر داده بودم. شناختن زن ماهیگیری از بلبک یا دهقانی از مزگلز در پاریس به معنی دریافت صدفی بود که در کناره دریا نمی‌توانستم یافت، یا سرخسی که در جنگل پیدا نمی‌کردم، بدین معنی بود که از لذتی که آن زن به من می‌داد همه لذتهایی را که تخیلم او را میانشان می‌پیچید حذف کنم. اما این گونه پرسه زدن در بیشه روسنویل، بدون زنی روستایی که بتوان بوسید، به معنی پی نبردن به گنجینه پنهان در آن بیشه و شناختن زیبایی ژرفش بود. این زن، که جدا از شاخ و برگ بیشه نمی‌دیدمش، خود نیز برایم چون گیاهی محلی، و فقط از نوعی برتر از بقیه، بود که ساختارش بهتر از بقیه شناخت حال و هوای ژرف ناحیه را ممکن می‌کرد. آنچه این باور را برایم آسان‌تر می‌کرد (و گویی نوازشهایی هم که او با آنها مرا به این باور می‌رسانید از نوعی ویژه بودند و لذت آن را جز او هیچکس دیگر به من نمی‌توانست داد)، این بود که من تا زمان درازی هنوز در سنی بودم که هنوز این لذت را از تصاحب زنان متفاوتی که به ما چشاندند اندش مجرد نکرده‌ایم، که هنوز آن را در یک برداشت عام خلاصه نکرده‌ایم که، در نتیجه، آنان را در نظرمان به صورت ابزارهای عوض شدنی یک لذت همواره ثابت بنمایاند. این لذت هنوز حتی به صورت مجرد، جداگانه و در ذهن تعریف شده، به عنوان هدفی که

هنگام نزدیک شدن به زنی دنبالش می‌کنیم، به عنوان علت مشکلی که پیشاپیش دچار آنیم، وجود ندارد. به سختی آن را به صورت لذتی که خواهیم چشید در نظر می‌آوریم؛ بیشتر، آن را جاذبه آن زن می‌دانیم؛ چون به خودمان فکر نمی‌کنیم، بلکه همه فکرمان این است که از خود بیرون شویم. این لذت پایدار و پنهان، که به گنگی انتظارش را می‌کشیم، در لحظه تحققش لذتهای دیگر ناشی از نگاههای مهربان و بوسه‌های کسی را که در کنار داریم به چنان اوجی می‌رساند که، به ویژه در نظر خودمان، به شکل نوعی انتقال قدردانی ما از مهربانی یار و از لطف دل‌انگیزش نسبت به ما جلوه می‌کند که آن را با احسانی که به ما دارد و با شادی‌ای که نصیبمان می‌کند می‌سنجیم.

افسوس که خواهش از باروی روسنویل بی‌ثمر بود، بیهوده‌ازاومی خواستم از روستایش کسی را به کنارم بفرستد، از او که تنها محرم نخستین تمناهای من بود هنگامی که در بالای خانه‌مان در کومبره، در اتاق کوچکی پر از عطر سوسن، در میان شیشه پنجره نیمه‌باز فقط او را می‌دیدم درحالی که با دودلی‌های قهرمانانه دنیاگردی که کشف تازه‌ای را آغاز می‌کند، یا انسان امید باخته‌ای که خود را می‌کشد، از خود بیخود، راه ناشناخته‌ای را در درون خود می‌گشودم که مرگ‌آور می‌پنداشتم، تا لحظه‌ای که خطی طبیعی چون رد حلزونی بر برگهای انگور وحشی که به سویم خم شده بود بنشیند. اکنون، بیهوده التماسش می‌کردم. بیهوده، پهنه گسترده در برابر دیدگانم را با نگاههایم که می‌خواست از آنجا زنی بیرون بکشد می‌کاویدم. می‌توانستم تا درگاه سنت‌آندره دشان هم بروم؛ هرگز نمی‌توانستم آنجا زنی را پیدا کنم که اگر با پدر بزرگم بودم، و نمی‌شد سر صحبت را با او باز کرد، حتماً می‌دیدم. زمان درازی به تنه درختی در دوردست خیره می‌شدم که او از پشتش پدیدار می‌شد و به سوی من می‌آمد؛ افق، که به آن چشم دوخته بودم، همچنان تهی بود، شب فرا می‌رسید، بی‌هیچ امیدی همه حواسم به آن خاک سترون، آن زمین فرسوده بود انگار می‌خواستم همه موجودات نهفته در آن را بیرون بکشم؛ و هنگامی که دلم رضا نمی‌داد به خانه برگردم بی‌آن که زنی را که آنهمه

تمنايش را داشتم در آغوش گرفته باشم، اما با خود می‌گفتم که احتمال هرچه کم‌تری بود که دست تصادف او را بر سر راهم بگذارد، و ناگزیر باید راه کومبره را در پیش می‌گرفتم، دیگر نه با شادمانی که با خشم بر درختان بیشه روستنویل می‌کوفتم که همان اندازه می‌شد از میانشان موجودات زنده سر بزنند که از میان درختانی روی پرده‌ای نقاشی شده بر دیوار، وانگهی، اگر او پیدا می‌شد، جرأت می‌کردم با او حرف بزنم؟ به گمانم او مرا دیوانه می‌پنداشت؛ دیگر باورم نمی‌شد تمناهایی که در آن گردشها در خود حس می‌کردم، و تحقق نمی‌یافتند، برای دیگران و در بیرون از من هم وجود داشته باشند. دیگر در نظرم چیزی بیش از ساخته‌های صرفاً ذهنی، عبث و مجازی منش خودم نبودند. دیگر نه پیوندی با طبیعت داشتند و نه با واقعیتی که از آن پس هیچ جاذبه و مفهومی نداشت، و دیگر برای زندگی ام چیزی جز چارچوبی قراردادی نبود، به همان گونه که برای داستان رمانی واگن قطاری که مسافر روی نیمکتش نشسته باشد و آن را برای گذران وقت بخواند.

شاید نظریه‌ای که من از سادیسم برای خود ساختم، بعدها از حسی برآمده باشد که، چند سالی پس از آن، در مونژوون به من دست داد و در آن زمان برایم نامفهوم بود. بعدها خواهیم دید که، به دلایلی کاملاً متفاوت، یاد این حس نقش مهمی در زندگی من بازی کرد. هوا بسیار گرم بود؛ پدر و مادرم باید همه روز را بیرون از خانه می‌ماندند و به من گفتند می‌توانم هرچه دیرتر که بخواهم به خانه برگردم؛ چون تا آنگیز مونژوون رفته بودم که دوست داشتم بازتاب بام سفالی را در آن ببینم، در سایه میان درختچه‌های سرایشی که به خانه مشرف است دراز کشیدم و خوابیدم، همان جایی که روزی، صدای پدرم را که به دیدن آقای ونتوی رفته بود، شنیدم. چیزی به شب نمانده بود که بیدار شدم، خواستم بلند شوم اما چشمم به مادموازل ونتوی افتاد (که فکر می‌کنم او بوده باشد، چون به ندرت او را در کومبره و در زمانی که هنوز کودکی بود دیده بودم، حال آن که دیگر دختر بزرگی شده بود)، به نظر می‌رسید تازه از بیرون آمده باشد، او را رودرروی خودم، در چند سانتی‌ام، در

همان اتاقی می‌دیدم که پدرش از پدرم پذیرایی کرد و او آن را اتاق نشیمن خود کرده بود. پنجره نیمه باز، چراغ روشن بود، همه حرکاتش را می‌دیدم بی آن که مرا ببیند، اما اگر می‌رفتم شاخه‌ها صدا می‌کرد، او می‌شنید و شاید می‌پنداشت پنهان شده‌ام تا دزدانه نگاهش کنم.

سوگوار بود، چون پدرش تازه مرده بود. به دیدنش نرفته بودیم، مادرم نخواست و این از حیا بود، از فضیلتی که در او فقط تأثیر نیکی را محدود می‌کرد؛ اما از ته دل برایش غصه می‌خورد. پایان غم انگیز زندگی آقای ونتوی را به یاد می‌آورد که، در آغاز، همچون مادر و دایه صرف پرورش دخترش کرده، و سپس غصه او آن را فرسوده بود؛ چهره رنج کشیده‌ای را در نظر می‌آورد که پیرمرد در واپسین روزها داشت، می‌دانست که او برای همیشه از تنظیم و ثبت آثار آن چند سال آخرش دست کشیده بود، قطعه‌های بدفرجام یک آموزگار پیر پیانو، یک ارگ‌نواز سابق روستا که خوب می‌دانستیم به خودی خود چندان ارزشی نداشتند، اما خوارشان نمی‌داشتیم چون برای خود او بسیار گرانبها بودند، و انگیزه زندگی اش پیش از آن که آنها را فدای دخترش کند، قطعه‌هایی که بیشترشان حتی نوشته نشده و تنها در حافظه او باقی بودند، و برخی دیگر، نوشته بر برگه‌ایی پراکنده، ناخوانا، ناشناخته؛ مادرم به سرنوشت دردناک‌تر دیگری می‌اندیشید که آقای ونتوی بناچار پذیرفته بود: نومیدی از این که دخترش آینده‌ای خوش و شرافتمندانه و محترم داشته باشد. هربار که به این رنج غایی آموزگار سابق پیانوی خاله‌های بزرگم می‌اندیشید، دلش پر از غصه می‌شد و هراسان به فکر اندوهی همین اندازه تلخ می‌افتاد که مادموازل ونتوی باید حس می‌کرد، از این پشیمانی که پدرش را خرده خرده دق کش کرده بود. مادرم می‌گفت: «بیچاره آقای ونتوی، برای دخترش زندگی کرد و مرد، بدون هیچ مزدی، ببینی بعد از مرگش به مزدش می‌رسد؟ به چه شکلی؟ فقط از دخترش می‌تواند بگیرد.»

در ته اتاق مادموازل ونتوی، روی بُخاری، تصویر کوچکی از پدرش بود که در لحظه‌ای که صدای نزدیک شدن کالسکه‌ای از جاده آمد به شتاب

رفت و آن را برداشت، سپس خود را روی کاناپه ای انداخت، میز کوچکی را به سوی خود کشید و تصویر را روی آن گذاشت، به همان گونه که در گذشته آقای ونتوی دفترچه نتی را که دلش می خواست برای پدر و مادرش بنوازد کنار خودش گذاشته بود. اندکی بعد دوستش آمد. مادموازل ونتوی از جا بلند نشد، دوستش همچنان پشت سرش بود، و به طرف دیگر کاناپه رفت تا برای او جا باز کند. اما درجا حس کرد که شاید به نظر رسد با این کارش رفتاری را براو تحمیل می کند که او دلش نمی خواهد. فکر کرد شاید دوستش بیشتر می خواست دور از او روی یک صندلی بنشیند، حس کرد که بی ملاحظه‌گی کرده بود، به ظرافت درونی اش برخورد؛ روی کاناپه پهن شد، چشمانش را بست و خمیازه ای کشید تا نشان دهد که تنها به دلیل خواب آلودگی آن گونه دراز کشیده بود. علیرغم رفتار خودمانی خشن و سلطه آمیزی که با دوستش داشت، همان حرکات فروتنانه و خوددارانه، و ملاحظه و دستپاچگی پدرش را در او می دیدم. اندکی بعد بلند شد، وانمود کرد که می خواهد آفتابگیرها را ببندد و نمی تواند.

دوستش گفت: «بگذار پنجره باز باشد، گرم است.»

مادموازل ونتوی گفت: «می بیند مان، کسل کننده است.»

اما بیشک حدس زد دوستش با خود خواهد گفت او این کلمات را فقط برای آن می گوید که وادارش با کلمات دیگری به او پاسخ بگوید که دلش می خواست از او بشنود، اما از سر ملاحظه می گذاشت که خودش آنها را به زبان بیاورد. بدون شک نگاهش هم، که من نمی توانستم بینم، آن حالتی را به خود گرفت که مادر بزرگم را بسیار خوش می آمد، و با هیجان گفت:

— «منظورم از این که ما را می بینند، این است که می بینند داریم کتاب می خوانیم؛ کسل کننده است که آدم هر کاری که می کند حس کند دارند نگاهش می کنند.»

با سخاوتی غریزی و ادبی غیرارادی همه واژه های حساب شده ای را که برای تحقق کامل تمنایش ضروری دانسته بود نگفته می گذاشت. و در

درویش، با کره شرماگین درمانده‌ای، لحظه به لحظه لات زمخت فاتحی را التماس کنان پس می‌زد.

دوستش به طعنه گفت: «بله، امکان این که در این ساعت، در این دهکده پررفت و آمد ما را ببینند زیاد است. وانگهی، چه بهتر که ببیندمان.» (لازم دید این جمله آخر را با چشمکی شیطننت‌آمیز و مهربانانه همراه کند و آن را دلجویانه، چون نوشته‌ای که می‌دانست مادموازل و نتوی را خوش می‌آید، با لحنی به زبان آورد که می‌کوشید بی‌پرده باشد.)

مادموازل و نتوی لرزید و از جا بلند شد. دل حساس و ملاحظه‌گرش نمی‌دانست چه کلماتی باید بالبداهه می‌آمد و با صحنه‌ای که حواسش آن را می‌خواستند همراه می‌شد. در جایی هرچه دورتر از سرشت اخلاقی واقعی‌اش زبان مناسب دختر هرزه‌ای را که دلش می‌خواست باشد جستجو می‌کرد، اما کلماتی که می‌پنداشت چنین دختری صادقانه به زبان می‌آورد در دهان خودش آهنگی ساختگی می‌یافت. و همان اندکی را هم که به خود اجازه می‌داد بالحن خشکی می‌گفت که حیای ذاتی‌اش راه گرایشهای جسورانه آن را می‌بست و آن را با چنین عبارتهایی همراه می‌کرد: «سردت نیست؟ گرم‌ت نیست؟ نمی‌خواهی تنها باشی و کتاب بخوانی؟»

سرانجام گفت: «مثل این که خانم امشب خیالهایی به سر دارد.»

بدون شک جمله‌ای را تکرار می‌کرد که پیشتر از دوستش شنیده بود.

در گشودگی یقه پیراهن کرپش بوسه‌ای را حس کرد، جیغ کوتاهی کشید، گریخت، جستان و خیزان یکدیگر را دنبال کردند، آستین‌های گشادشان چون بالهایی در هوا پر می‌زد، چون پرنده‌های عاشق بغ‌بغ و فوقو می‌کردند. سرانجام مادموازل و نتوی روی کاناپه افتاد و دوستش به او رسید. اما این یکی پشتش به میز کوچکی بود که تصویر آموزگار سابق پیانو روی آن قرار داشت. مادموازل و نتوی فهمید که اگر نظر دوستش را به سوی تصویر نکشاند او نخواهدش دید، و با لحنی که گفتم تازه چشمش به آن افتاده بود گفت:

«آه! عکس پدرم دارد نگاهمان می‌کند. نمی‌دانم کی این را گذاشته

اینجا. صد بار گفته بودم جایش اینجا نیست.»

به یاد دارم که آقای ونتوی همین کلمات را درباره دفترچه نت به پدرم گفته بود. بدون شک عادتشان بود که به آن تصویر به گونه ای آیینی توهین کنند، چون دوستش در جواب او، با کلماتی که آنها هم بخشی از پاسخی آیینی بودند گفت:

«بگذار همانجا باشد، دیگر زنده نیست که مزاحمان بشود. فکر می کنی اگر این میمون بدترکیب تورا با این پنجره باز می دید، آخ و اوخ می کرد و مانتویت را روی دوش می انداخت.»

مادموازل ونتوی با سرزنشی مهرآمیز می گفت: «نگو، نگو» که بیانگر نیکی سرشتش بود، نه این که از حس خشمی باشد که آن گونه سخن گفتن از پدرش در او برمی انگیزد (بدون شک عادت کرده بود چنین حسی را، به کمک سفسطه؟ در چنین هنگامی در خود مهار کند)، بلکه آن کلمات همانند ترمزی بودند که خود او، برای آن که خودخواه جلوه نکند، بر لذتی می زد که دوستش می کوشید به او بدهد. وانگهی، آن مدارای خوشدلانه در پاسخ آن توهین ها، آن سرزنش ریاآمیز و مهربانانه، شاید در نظر او که سرشتی ساده و پاک داشت شکلی بسیار پلید، شکلی چندان آزارش برسان بود که می کوشید داشته باشد. اما مهر دیدن از کسی که با مرده بی دفاعی آن چنان بیرحمی می کرد برایش لذتی داشت که نتوانست در برابر کشش آن مقاومت کند؛ با جستی روی زانوی دوستش نشست و پیشانی اش را به حالتی که گویی فرزند او بود معصومانه به سویش خم کرد تا ببوسد، با این حس لذت بخش که هر دو بیرحمی را به اوج می رساندند و مقام پدری را از مرده آقای ونتوی هم می دزدیدند. دوست مادموازل ونتوی چهره او را میان دستانش گرفت و بانرمشی که محبت بسیارش به او، و میلش به افزودن تفریحی گهگاهی به زندگی غم انگیز یتیمانه تازه اش را آسان می کرد، بوسه ای بر پیشانی او زد.

سپس عکس را به دست گرفت و گفت: «می دانی دلم می خواهد با این پیرسگ چکار کنم؟»

و در گوش مادموازل و نتوی چیزی گفت که نتوانستم بشنوم.

«اوه؟ جرأتش را نداری.»

دوستش با خشونتی عمدی گفت: «جرأت ندارم رویش تف بیندازم؟

روی این؟»

بیش از این چیزی نشنیدم، چون مادموازل و نتوی با حالتی خسته، ناشیانه، دلمشغول، صمیمی و غمین آمد و پنجره را بست، اما من دیگر می‌دانستم آقای و نتوی برای آن همه رنجی که در زندگی برای دخترش کشید، پس از مرگ از او چه مزدی گرفته بود.

اما پس از آن فکر کردم که اگر آقای و نتوی آن صحنه را می‌دید، شاید باز ایمانش به پاکدلی دخترش بریده نمی‌شد، و شاید هم در این باره چندان اشتباه نمی‌کرد. البته، حضور بدسگالی در عاداتهای مادموازل و نتوی آن‌چنان آشکار بود که به زحمت می‌شد تحقق آن اندازه کامل آن را جز نزد یک دختر سادیک نزد کس دیگری دید؛ نه زیر چراغ یک خانه روستایی واقعی که در برابر نورافکن‌های تماشاخانه‌های بولوار می‌توان دختری را دید که بگذارد دوستش روی عکس پدری که زندگی‌اش همه برای او بوده است تف بیندازد؛ و فقط سادیسم است که به زیبایی‌شناسی ملودرام مبنایی از زندگی می‌دهد. در زندگی واقعی، در غیر از موارد سادیسم، شاید بتوان دختری یافت که به اندازه مادموازل و نتوی به خاطره و خواست پدر در گذشته‌اش بی‌احترامی کند، اما این کار را به این وضوح و در یک حرکت نمادی این چنین بدوی و ساده لوحانه خلاصه نخواهد کرد؛ جنبه تبهکارانه رفتارش باید از نظر دیگران پوشیده‌تر باشد، و حتی از نظر خودش، که نزد خود اعتراف نمی‌کند که کار بدی می‌کند. اما، در ورای ظاهر، در درون مادموازل و نتوی، بدسگالی، دستکم در آغاز، بیشک بدون ناخالصی نبود. سادیکی از نوع او، در بدکاری هنرمند است، چیزی که یک موجود کاملاً بد نمی‌تواند باشد، چون بدی در او بیرونی نیست، در او کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد، حتی از او بازشناخته نمی‌شود؛ و از آنجا که نیکوکاری، خاطره مردگان و مهر فرزندی را

گرامی نمی دارد، از توهین به آنها هیچ لذت کفرآمیزی نمی برد. سادیک های از نوع مادموازل و نتوی آدمهایی چنان صرفاً احساساتی، چنان صرفاً نیکوکارند که حتی خوشی شهوانی به نظرشان چیزی بد و ویژه بدکاران می رسد. وهنگامی که به خود اجازه می دهند اندکی به آن پردازند، می کوشند به جامه بدکاران درآیند و همدست خود را نیز وادارند که چنین کند، تا چند لحظه ای این توهم را داشته باشند که از دست سرشت ملاحظه گر و آرام خود به دنیای غیرانسانی لذت گریخته اند. و از دیدن این که دستیابی به آن تا چه اندازه برایش محال بود می فهمیدم چقدر آرزویش را داشت. در همان هنگامی که می خواست آن همه با پدرش متفاوت باشد، مرا به یاد شیوه اندیشیدن و سخن گفتن آموزگار پیر پیانو می انداخت. آنچه او به آن بی احترامی می کرد، و می کوشید آن را وسیله کامجویی خود کند اقامیان او لذتها سد می شد و نمی گذاشت مستقیماً آنها را بچشد، چیزی بسیار بیشتر از عکس پدر بود، شباهت چهره اش، چشمان آبی که مادرش آنها را چون جواهری خانوادگی به ارث داده بود، و آن حرکات دلجویانه ای بود که میان مادموازل و نتوی و هرزگی اش شیوه ای از سخن گفتن و اندیشیدن را حایل می کرد که با هرزگی تناسب نداشت، و نمی گذاشت او آن را به عنوان چیزی بسیار متفاوت با تکلف های بسیاری که عادتاً پایبندشان بود، بشناسد. این بدی نبود که او را به فکر لذت می انداخت و به نظرش خوشایند می آمد، بلکه لذت بود که در نظرش بدکارانه می نمود. و از آنجا که هر بار، تسلیم شدنش به لذت، با افکار بدی همراه بود که در زمانهای دیگر به ضمیر نیک اندیشش راه نمی یافت، سرانجام به این نتیجه می رسید که لذت جنبه ای شیطانی دارد، و آن را با بدی یکی می دانست. شاید مادموازل و نتوی حس می کرد که دوستش سرشت بدی نداشت. و آن سخنان توهین آمیز را از ته دل نمی گفت. دستکم از این لذت می برد که در چهره او لبخندها و نگاههایی را دوست بدارد که، شاید ساختگی بودند، اما ظاهر هرزه و پستشان به نگاهها و لبخندهای موجودی سرشته از بیرحمی و لذت، و نه انسانی برساخته از نیکی و رنج می مانست. بدین گونه می توانست

لحظه‌ای مجسم کند که به راستی همان بازی‌هایی را می‌کرد که می‌توانست با همدستی آن چنان پلید بکند، دختری که به راستی در حق پدر درگذشته‌اش او آن گونه رذلی می‌کرد. شاید اگر توانسته بود در خودش، و در دیگران، به آن بی‌اعتنایی به آزارهایی که می‌دهیم پی ببرد، که علیرغم هر نام دیگری که به آن داده شود شکل وحشتناک و دائمی بیرحمی است، دیگر فکر نمی‌کرد بدی حالتی آن اندازه نادر، خارق‌العاده و تنوع‌آور، و پناه بردن به آن تا آن اندازه آرام‌بخش باشد.

اگر رفتن به طرف مزگلیر ساده بود، طرف گرمانت وضع دیگری داشت، چون راه دراز بود و باید از چگونگی هوا مطمئن می‌بودیم. هنگامی که به نظر می‌رسید چند روز هوای خوش در پیش باشد؛ هنگامی که فرانسواز، سرگشته از این که حتی یک قطره باران روی «خرمن‌های بینوا» نمی‌بارید، چیزی جز تک و توک ابر سفیدی نمی‌دید که در آسمان آبی و آرام پرسه می‌زدند و با غصه می‌گفت: «به این نمی‌ماند که چند تا سنگ آبی اند که آن بالا بازی می‌کنند و فقط پوزه‌هایشان پیدا است؟ آه! کاش به این فکر بودند که برای کشاورزهای بینوا باران بفرستند! بعداً که گندمها قد کشید، آن وقت شروع می‌کند به باریدن و حالا نبار و کی بیار، انگار که مزرعه و دریا برایش فرق نمی‌کند»؛ هنگامی که جواب باغبان و هواسنج به پرسش پدرم درباره‌ی هوا به یک اندازه مساعد بود، آنگاه سر شام به هم می‌گفتیم: «فردا هم هوا همین طور است، می‌رویم طرف گرمانت.» پس از ناهار زود به راه می‌افتادیم و از در کوچک باغ بیرون می‌رفتیم، به کوچه پرشان پا می‌گذاشتیم که تنگ بود و زاویه‌ی بسته‌ای می‌ساخت، پر از بوته‌های علفی بود که دوسه زنبور در میانشان همه‌ی روز را به گیاه‌شناسی می‌گذراندند، کوچه‌ای همان اندازه عجیب و غریب که نامش، که به نظرم می‌رسید ویژگیهای شگرف و شخصیت زمختش ناشی از آن باشد، و در کومبره‌ی امروز اثری از آن نیست چون ساختمان

مدرسه جایش را گرفته است. اما خیال بافی من (همانند معماران شاگرد ویوله لودوک^{۷۷}، که می‌پندارند زیر ایوانی از دوره رنسانس یا محرابی از سده هفدهم سرودخانه‌ای به سبک رومان می‌یابند و همه ساختمان را به شکلی باز می‌گذارند که باید در قرن دوازدهم داشته بوده باشد) حتی یک آجر از ساختمان تازه را نگه نمی‌دارد، کوچه پرشان را «بازسازی» می‌کند و در جای سابقش می‌گذارد. و برای این گونه دوباره سازی‌ها داده‌هایی در دست دارد که از آنچه معمولاً بازسازندگان ساختمانها دارند دقیق‌تر است: چند تصویری از کومبره دوران کودکی ام که حافظه‌ام نگاهشان داشته است، شاید واپسین تصویرهایی که هنوز باقی‌اند و باید به زودی محو شوند؛ چرا که خود او پیش از نابودی‌اش آنها را در درون من حک کرد، تصویرهایی به شورانگیزی گراورهای قدیمی واپسین شام، یا آن تابلوی جنتیله بلینی^{۷۸} که در آنها شاهکار وینچی و درگاه سن مارکورا در وضعیتی می‌توان دید که امروز وجود ندارد — اگر بتوان تصویر ناشناسی را با این آثار سترگ مقایسه کرد که مادر بزرگم دوست داشت باسمه‌هایشان را به من هدیه کند.

در کوچه لوازو از کنار مهمانخانه قدیمی لوازو فلشه می‌گذشتیم که حیاط بزرگش، در قرن هفدهم، چند باری کالسکه‌های دوشس مونپانسیه، دوشس گرمانت و دوشس مونمورانسی را به خود دیده بود که برای دعوایی با رعیت‌هایشان، یا واگذاری تیولی، به کومبره می‌آمدند. به میدان می‌رسیدیم که ناقوسخانه سن ایلر از لا به لای درختانش به چشم می‌آمد. و من دلم می‌خواست بتوانم همه روز را آنجا بنشینم و کتاب بخوانم و به ناقوسها گوش بدهم؛ چون جایی چنان خوش و آرام بود که، هنگامی که زنگ ساعت نواخته می‌شد پنداری سکوت و آرامش روز را به هم نمی‌زد، بلکه آن را از هر آنچه در آن بود تهی می‌کرد و که ناقوس، با دقت و وسواس آدمی که هیچ کاری جز آن نداشته باشد فقط می‌آمد که، در لحظه موعود، انباشتگی سکوت را بچلانند، تا چند قطره طلایی را که گرما آهسته آهسته و به روالی طبیعی در آن گرد آورده بود بیرون بریزد.

بزرگ‌ترین جاذبه طرف گرمانت این بود که کمابیش همیشه ویوون در کنارمان جریان داشت. بار اول، ده دقیقه‌ای پس از بیرون رفتن از خانه، از روی پل کوچکی که بر آن بود و پون ویوونامیده می‌شد می‌گذشتیم. در همان فردای روزی که به کومبره می‌رفتیم، روز عید پاک، پس از مراسم کلیسا، اگر هوا خوب بود به دو خودم را به آنجا می‌رساندم تا در بی نظمی صبح جشن بزرگی که در طمطراق تدارکش، زشتی و بیمقداری وسایل خانگی که هنوز زیردست و پا افتاده‌اند بیشتر به چشم می‌زند، رود را تماشا کنم که به همان زودی در جامه آبی آسمانی میان زمین‌های هنوز سیاه و برهنه قدم می‌زد، و فقط دسته‌ای از نرگس دیررسیده و پامپال زود آمده همراهی اش می‌کردند، و اینجا و آنجا بنفشه‌ای با نوک آبی زیر سنگینی قطره عطری که در کلاه داشت ساقه خم می‌کرد. از پون ویوون به کشانه راهی^{۷۹} پا می‌گذاشتیم که در آن نقطه، در تابستان، پوشیده از شاخ و برگ آبی درخت فندق بود که زیرش ماهیگیری با کلاه حصیری ریشه کرده بود. در کومبره که می‌توانستم در پس جامه مأمور نظم کلیسا یا روپوش خواننده دسته سرود آهنگر یا شاگرد بقالی محل را بشناسم، آن ماهیگیر تنها کسی بود که هرگز به نام و نشانش پی نبردم. گویا پدر و مادرم را می‌شناخت، چون هر بار که از کنارش می‌گذشتیم کلاه از سر برمی‌داشت؛ من می‌خواستم نامش را بپرسم اما با اشاره‌ای ساکت می‌کردند تا مبادا ماهی‌ها را بتارانم. در کشانه راه پیش می‌رفتیم که چند پایی از سطح رود بالاتر بود؛ کناره دیگر رود پایین بود و به شکل چمنزارهای پهناوری درمی‌آمد که تا دهکده و تا ایستگاه دور از آن کشیده می‌شدند. در جای جای آنها، نیمه پنهان میان علفها، بازمانده‌های دژ کنت‌های سابق کومبره دیده می‌شد که در قرون وسطا، به آن بخش از کناره ویوون به عنوان حایلی دفاعی در برابر حمله‌های شهریاران گرمانت یا اسقف‌های مارتنویل تکیه داشت. خرده آوارهایی از برجهایی بودند که چمنزار را ناهموار می‌کردند و بفهمی نفهمی به چشم می‌آمدند، و کنگره‌هایی که در گذشته کماندار از آنجا سنگ می‌انداخت و نگهبان نووپون، کلرفونتن،

مارتنویل لوسک و بایو لگزان را زیر نظر می گرفت، تیول هایی که کومبره را در میان می گرفتند و امروز، با علف یکسان شده، زیر پای بچه های مدرسه کشیشانی افتاده بودند که برای درس خواندن یا بازی زنگ تفریح به آنجا می آمدند — گذشته ای دیگر در خاک فرو شده، خفته در کنار آب چون رهروی به خنکا نشسته، که اما مرا سخت در اندیشه می کرد، و می داشتم که نام کومبره شهرک کوچک امروزی را از آن شهر بسیار متفاوتی نیز بدانم، شهری که چهره نامفهوم گذشته هایش، نیمه پنهان زیر گلهای اشرفی فکر مرا به خود مشغول می داشت. از این گلهای آنجا بسیار بودند، آن نقطه را برای بازی روی علف برگزیده بودند، تک تک، دو به دو، دسته دسته، زرد چون زرده تخم مرغ، رخسند، به ویژه از آن رو که، به گمانم، چون نمی توانستم لذتی را که دیدنشان به من می داد به هیچ میل چشایی وابسته کنم، آن را در سطح طلایی شان می آکندم، تا آن که چنان نیرومند شود که زیبایی بیهوده ای به وجود آورد؛ و به همین گونه بود از نخستین سالهای کودکی ام، هنگامی که از راه کنار رود دستم را به سوییچان دراز می کردم بی آن که بتوانم نام زیبایشان را که یادآور شهزاده های قصه های فرانسوی بود به خوبی ادا کنم، گلهایی شاید قرنهای پیشتر از آسیا آمده، اما برای همیشه در روستا ماندگار شده، دلخوش از افق ساده اش، دل بسته به آفتاب و کناره آب، پایبند منظره ساده ایستگاه، که با این همه هنوز مانند برخی از تابلوهای قدیمی مان، بارقه شاعرانه ای از مشرق را در خود دارند.

خوشم می آمد تنگ هایی را تماشا کنم که بچه ها برای گرفتن ماهی های کوچک در رودخانه می گذاشتند که، پر از آب رود و غوطه ور در آن، هم «ظرف»ی با بدنه شفاف بودند که پنداری آب در آن سخت شده باشد، و هم «مظروف» شناور در ظرف بزرگتری از بلور سیال، و به گونه ای بس دل انگیزتر و آزارنده تر از هنگامی که روی میزی بودند خنکا را تداعی می کردند، چه آن را فقط به صورتی گریزان در تکرار پیایی آب بی جسمیت، که دست نمی توانست خنکا را در آن بگیرد، و شیشه بی سیلان، که دهان

نمی توانست آن را در آن بپشد، نشان می دادند. با خود عهد می کردم که بعد با قلاب ماهیگیری به آنجا بروم؛ می خواستم که کمی از نان عصرانه را برایم کنار بگذارند؛ آن را ریزه ریزه می کردم و به ویون می انداختم که گفتی همان اندک برای اشباع رودخانه بسنده بود، چون همین که خرده نانی به آب می افتاد، در پیرامونش آب سخت می شد و به شکل خوشه هایی بیضی از بچه قورباغه گرسنه درمی آمد که بدون شک آب آنها را تا آن زمان به صورت پراکنده، نادیدنی، آماده برای بلوری شدن در خود نگه داشته بود.

پس از اندکی، گیاهان آبی گذر ویون را آشفته می کردند. در آغاز تک بودند، مانند آن نیلوفری که جریان آبی که از بخت بد بر سر راهش رویده بود آن چنان فرصت آرامش را از او می گرفت که چون گلکی مکانیکی هنوز به یک کناره رود نرسیده باید به کناره دیگر برمی گشت، و تا ابد در این رفت و آمد بود. با فشار آب ساقه اش به سوی کناره کشیده می شد، کش می آمد، تا آخرین حد مقاومتش از هم باز می شد. تا به کناره می رسید و آنگاه دوباره گرفتار جریان می شد، ساقه سبز در جهت دیگر کش می آمد و گیاه بینوا را باز به نقطه آغاز برمی گرداند که به راستی درخور این نام بود چون هنوز به آنجا نرسیده باز باید رفت و آمد پایان ناپذیرش را آغاز می کرد. هر بار که از آنجا می گذشتیم او را در این وضع همیشگی باز می یافتیم، آدم را به یاد برخی بیماران عصبی می انداخت که پدر بزرگم عمه لئونی را نیز از آن جمله می دانست و سالهای سال عاداتهای شگرفی را بی هیچ تغییری از آنان می بینیم که خود می پندارند امروز و فردا ترک خواهند کرد اما همیشه با آنان است؛ دست و پایی که این آدمها، گرفتار در چرخ و دنده وسوسها و تشویشهایشان، بیهوده برای رهایی از آنها می زنند تنها این اثر را دارد که آن را راه بیندازد و ماشین عاداتهای غریب، گریزناپذیر و شومشان را در حرکت نگه دارد. آن نیلوفر چنین بود، و نیز شبیه یکی از نگون بختانی که، کیفر شگرفشان که تا ابد تکرار می شد کنجکاوی دانه را برانگیخت و بیشک از خود آن بدبخت می خواست چگونگی و علت آن کیفر را به تفصیل بازگوید اگر

ویرژیل به شتاب از آنجا دور نمی شد و وانمی داشتش که هرچه زودتر خود را به او برساند، آن گونه که پدر و مادرم مرا.^{۸۰}

اما دورترک رود آرام می شد، از میان ملکی می گذشت که صاحبش آن را به روی همگان باز گذاشته بود و در آن به کشت آبی پرداخته، و در مانداب های کوچکی که ویوون پدید می آورد به راستی باغهایی از نیلوفر آبی پرورده و شکوفا کرده بود.^{۸۱} از آنجا که کناره های رود در آنجا پر از درخت می شد، سایه های گسترده آنها رنگی به آب می داد که اغلب سبز تیره بود اما گاهی، در برخی غروب هایی که به خانه برمی گشتیم و هوا پس از رگباری صاف شده بود، آن را به رنگ آبی روشن و خام می دیدم که به بنفش می زد، رشته رشته می نمود و مایه ای ژاپنی داشت. اینجا و آنجا بر پهنه آب، گل نیلوفری با لبه های سفید و دل آتش گون، چون توت فرنگی سرخی می کرد. دورتر، گل هایی که شمارشان بیشتر بود کم رنگ تر، زبرتر، دانه دانه تر، چین چین تر بودند و دست تصادف آنها را در مار پیچ هایی چنان زیبا آراسته بود که گفתי گل های صد برگی از گل تاج هایی گره گشوده بودند که، انگار پس از گلریزان غم آلود مهمانی عاشقانه ای، آب می بردشان. گوشه دیگری گویا ویژه گونه های معمولی بود که به رنگ سفید و صورتی پاکیزه شب بودیده می شدند، چون چینی هایی که با وسواسی خانه دارانه شسته شده باشند، و اندکی دورتر، به هم فشرده به حالتی که به راستی باغچه ای شناور پدید می آورد، به انبوهی بنفشه می مانستند که چون پروانه هایی با بالهای آبی گون و یخین بر شیب شفاف آن گلزار آبی نشسته باشند؛ آن گلزار آسمانی، چون «زمین»ی زیر گلها می گسترانید که رنگش از رنگ خود آنها فاخرتر و دل انگیزتر بود؛ و چه در بعد از ظهر که از کالئیدوسکوپ خوشی هوشیار، ساکت و جنبانی در زیر نیلوفرها اخگر می افروخت و چه در شامگاه که چون بندری دور افتاده، آکنده از گلگونی و خیال غروب، پیایی دگرگون می شد تا همواره، در پیرامون گلبرگهای با رنگ ثابت تر، با آنچه در ساعت از همه ژرف تر و گریزان تر و اسرارآمیزتر است — آنچه از ابدیت در آن هست —

هماهنگ بماند، به نظر می‌رسید که آنها را در میانه آسمان شکوفا کرده بود. بیرون از آن پارک، ویوون دوباره شتاب می‌یافت. چه بارها که قایق‌رانی را دیدم — و دلم خواست هنگامی که اختیار زندگی ام به دست خودم باشد از او تقلید کنم — که پارورها کرده، به پشت در گودی کف قایق خوابیده، و آن را به دست آب سپرده بود، چیزی جز آسمان که آهسته آهسته بالای سرش می‌گذشت نمی‌دید، و طعم خوشی و صفا روی چهره‌اش آشکار بود.

کنار رود میان سوسنها می‌نشستیم. در آسمان تعطیل ابر بیکاری مدتها پرسه می‌زد. گاهی کپوری، به تنگ آمده از یکنواختی، سر از آب بیرون می‌کرد و نگران نفسی می‌کشید. وقت چاشت بود. پیش از به راه افتادن زمان درازی روی علفها می‌نشستیم و میوه، نان و شکلات می‌خوردیم و صداهای ناقوس سن‌ایلر را می‌شنیدیم که افقی، ضعیف، اما هنوز پُر و فلزی وار بودند، صداهایی که با هوای آن همه راه پیموده نیامیخته بودند و بریده بریده از تپش پی در پی همه خطهای آهن‌گیشان، بر سطح گلهای کنارپایمان می‌لرزیدند.

گاهی، در کناره پر درخت رود، به خانه‌ای به اصطلاح «تفریحی» برمی‌خوردیم که تک افتاده، گم، چشمش به هیچ چیز جهان جز رودخانه‌ای که پایه‌هایش را می‌شست نمی‌افتاد. زن جوانی که چهره اندیشناک و توری‌های برازنده‌اش مال محل نبود و بدون شک به آنجا آمده بود تا، به قول مردم، «از دنیا ببرد»، و لذت تلخ این حس را بچشد که نامش، و به ویژه نام کسی که او نتواسته بود دلش را برای خود نگه دارد، در آنجا ناشناس بود، در چارچوب پنجره‌ای دیده می‌شد که نمی‌گذاشت دورتر از قایقی را که نزدیک در بسته شده بود ببیند. با شنیدن صدای رهگذران آن سوی درختان کناره، که حتی پیش از دیدن چهره‌هایشان می‌توانست مطمئن باشد هیچگاه بیوفای او را نشناخته بودند، و از آن پس نیز نمی‌شناختند، و گذشته‌شان هیچ اثری از او نداشت و آینده‌شان نیز نمی‌توانست داشته باشد، بیخیالانه سری بلند می‌کرد. حس می‌شد که، با آن گوشه‌گیری، به میل خود جاهایی را که دستکم می‌توانست دلدارش را آنجا ببیند، برای آمدن به جاهایی که هرگز او را ندیده

بودند، ترک کرده بود. و من نگاهش می‌کردم که، بازگشته از گردشی در راهی که می‌دانست او از آن نخواهد گذشت، دستکش‌های بلندش را با نازی بیهوده از دستان تسلیم شده‌اش درمی‌آورد.^{۸۲}

در گردشهایمان در طرف گرمانت هیچگاه تا سرچشمه‌های ویوون نرفتیم که اغلب به آنها اندیشیده بودم و برایم وجودی چنان انتزاعی، چنان آرمانی داشتند که، روزی که شنیدم در همان استان، و در فلان کیلومتری کومبره‌اند، به همان اندازه شگفت‌زده شدم که روزی که به من گفته شد نقطه معین دیگری از کره زمین، در دوران باستان، مدخل جهنم بوده است. نیز هیچگاه نتوانستیم به پایانه‌ای که آن همه آرزوی رسیدن به آن را داشتیم، به گرمانت، برویم. می‌دانستم که در آنجا، کسانی، دوک و دوشس گرمانت، هنوز در کوشک می‌نشستند، می‌دانستم که آدمهایی واقعی بودند و به راستی وجود داشتند، اما هر بار که به آنان فکر می‌کردم، یا در پرده‌ای — آن گونه که کنتس گرمانت در پرده تاجگذاری استر در کلیسایمان — مجسمشان می‌کردم، یا با چهره‌ای رنگ به رنگ چون ژیلبر بده در شیشه نگاره‌ای که در آن از سبز کلمی به کبود آلویی می‌رفت و این بستگی به آن داشت که من هنوز آب متبرک برمی‌داشتم یا به نیمکت رسیده بودم، یا کاملاً لمس نشدنی چون چهره ژنه ویودو برابان، جدۀ خاندان گرمانت، که چراغ جادو روی پرده‌ها و سقف اتاقم می‌چرخاندش، — یعنی در هر حال آمیخته با اسرار دوران مروونژری و غوطه‌ور در نوری نارنجی چون روشنای خورشید شامگاهی که از هجای «آنت» می‌تراوید. اما گرچه، علیرغم این همه، برای من به عنوان دوک و دوشس آدمهایی واقعی، هرچند غریبه، بودند، در عوض شخصیت دوکانه‌شان بی‌اندازه گسترش می‌یافت، غیرمادی می‌شد، تا بتواند گرمانتی را که آنان دوک و دوشس آن بودند، همه آن «طرف گرمانت» آفتابی، رود ویوون، نیلوفرها و درختان بلندش، و آن همه بعدازظهرهای زیبا را دربرگیرد. و می‌دانستم که فقط عنوان دوک و دوشس گرمانت را نداشتند، بلکه از سده پانزدهم، زمانی که کوششهایشان برای غلبه بر سروران سابق کومبره به جایی

نرسیده بود و سرانجام با وصلت‌هایی با آنان متحد شده بودند، کنت کومبره هم بودند، یعنی برجسته‌ترین شهروندان کومبره هرچند که تنها کسانی که آنجا نمی‌نشستند، کنت کومبره بودند، نام آن را در میان نام خود، شخصیت خود، داشتند و بدون شک آن غمناکی شگرف مؤمنانه‌ای را هم که ویژه کومبره بود دارا بودند؛ مالک کومبره بودند، اما نه مالک یکی از خانه‌هایش، بدون شک در بیرون از خانه‌های آن، در کوچه، میان آسمان و زمین آن می‌نشستند، مانند ژیلبر دوگرمانت که از تصویرش در شیشه نگاره محرابخانه سن ایلر فقط لاک سیاه پشتش را می‌دیدم، اگر هنگام رفتن برای خرید نمک از مغازه کامو، سرم را بلند می‌کردم.

سپس چنین پیش آمد که گاهی در طرف گرمانت، از کنار حصارهای کوچک نمناکی می‌گذشتم که خوشه‌هایی از گل‌های تیره از آنها سر می‌کشید. می‌ایستادم و می‌پنداشتم به حس گرانبهایی دست یافته‌ام، چون به نظرم می‌رسید تکه‌ای از آن سرزمین رودخانه‌ای را در برابر دارم که از زمانی که یکی از نویسندگان محبوبم توصیفش کرده بود بسیار آرزوی دیدنش را داشتم. و هنگامی که دکتر پرسپیه از گلها و چشمه‌های زیبای باغ کوشک برایمان تعریف کرد، چهره گرمانت در ذهنم دگرگون شد و هویت آن سرزمین، و خاک خیالی‌اش را به خود گرفت که رودهایی جوشان درمی‌نوردیدند. در خیال می‌دیدم که مادام دوگرمانت، که یکباره دلش مرا خواسته بود، به آنجا می‌برد؛ همه روز آنجا با من به صید قزل‌آلا می‌پرداخت. و شامگاهان دستم را می‌گرفت و از کنار باغچه‌های کوچک رعیت‌هایش می‌گذشتیم، و در طول دیوارهای کوتاه گل‌هایی را نشانم می‌داد که دوک‌های بنفش و سرخشان را به دیوار می‌فشردند، و نامهایشان را به من می‌آموخت. از من می‌خواست مضمون شعرهایی را که می‌خواستم بسرایم به او بگویم. و این خیالها به یادم می‌آورد که چون می‌خواستم روزی نویسنده بشوم، زمان آن بود که بدانم چه می‌خواهم بنویسم. اما همین که این را از خود می‌پرسیدم، و می‌کوشیدم موضوعی بیابم که بتوانم مفهوم فلسفی بیکرانه‌ای را در آن

بگنجانم، فکرم از کار باز می‌ایستاد، در برابر ذهنم چیزی جز خلاء نمی‌دیدم، حس می‌کردم نبوغی ندارم یا شاید یک بیماری مغزی از نمایان شدنش جلوگیری می‌کرد. گاهی به پدرم امید می‌بستم که این مسأله را حل کند. چنان نیرومند بود، چنان نفوذی میان مقامات داشت که می‌توانستیم قانونهایی را که فرانسواز یادم داده بود بی‌چون و چراتر از مرگ و زندگی بدانم زیرا با بگذاریم، می‌توانست کاری کند که در همه محله، فقط نوسازی نمای خانه ما یک سال عقب بیفتد، یا برای پسر مادام سارزا، که می‌خواست به چشمه آب معدنی برود، از وزارتخانه اجازه بگیرد که امتحان دیپلمش را دو ماه زودتر، همراه با کسانی که نامشان با آغاز می‌شد بدهد و منتظر نسوبت سین نماند. مطمئن بودم که اگر به سختی بیمار می‌شدم، اگر تب‌هکاران مرا می‌زدیدند، پدرم چنان سر و سری با نیروهای برتر داشت، از چنان سفارشنامه‌های مقاومت‌ناپذیری نزد خداوند برخوردار بود که بیماری یا اسارت نمی‌توانست برایم چیزی جز بازی بیهوده و بی‌خطری باشد، و آسوده منتظر می‌ماندم که زمان گریزناپذیر واقعیت، ساعت رهایی یا بهبودم، فرا برسد؛ شاید این بی‌بهرگی از نبوغ، این حفرة سیاهی که هنگام جستجوی موضوع نوشته‌های آینده‌ام در ذهنم پدید می‌آمد، نیز جز توهمی بی‌پایه نبود، و با پادرمیانی پدرم که با دولت و با پروردگار به توافق رسیده بود که من بهترین نویسنده زمان خواهم شد پایان می‌گرفت. اما گاهی دیگر، درحالی که پدر و مادرم بیتابی می‌کردند از این که عقب می‌ماندم و به آنان نمی‌رسیدم، زندگی واقعی‌ام به جای آن که چیزی ساخته و پرداخته پدرم جلوه کند که او بسته به میلش می‌توانست تغییرش دهد، برعکس بخشی از واقعیتی می‌نمود که برای من ساخته نشده بود، که علیه آن هیچ کاری نمی‌شد کرد، که در درونش هیچ متحدی نداشتم و در ورای خودش چیز دیگری نهفته نداشت. آنگاه به نظرم می‌رسید که من هم به شیوة بقیة آدمها می‌زیستم، که چون آنان پیر می‌شدم و می‌مردم، و فقط در میان آنان از جمله کسانی بودم که استعداد نوشتن نداشتند. از این رو، نومید می‌شدم و علیرغم دلگرمی‌هایی که بلوش به من

داده بود، برای همیشه از ادبیات دل می بریدم. این برداشت درونی، آنی، که من از پوچی فکر خودم داشتم به همان گونه برستایش هایی که می شد از من کرد می چربید، که عذاب وجدان آدم شروری که همه نیکی هایش را بستایند.

روزی مادرم به من گفت: «تو که این قدر از مادام دوگرمانت حرف می زنی. چون دکتر پرسپیه چهار سال پیش خیلی خوب درمانش کرده، به کومبره می آید که در عروسی دخترش شرکت کند. می توانی در مراسم ببینی اش.» از همین دکتر پرسپیه بود که بیش از هرکس دیگری درباره مادام دوگرمانت شنیده بودم، و حتی مجله مصوری را نشانمان داده بود که تصویری از او، در لباسی دیده می شد که در مهمانی رقص مجلس پرنسس دولئون پوشیده بود.

در مراسم عروسی، یک جا به جایی مأمور نظم کلیسا ناگهان به من امکان داد در کنار یکی از محرابچه ها خانم موبوری را ببینم که بینی بزرگ، چشمان آبی نافذ، دستمال گردن بزرگی از ابریشم نو و براق و صاف به رنگ بنفش، و جوش کوچکی کنار بینی داشت. و از آنجا که بر سطح چهره سرخش، که انگار خیلی گرمش بود، شباهت هایی محو و به زحمت تشخیص دادنی با تصویری می دیدم که از او نشانم داده بودند، از آنجا که به ویژه، در چهره او همان خصوصیت هایی را می دیدم که اگر می خواستم به دقت بیان شان کنم همان تعبیرهایی را به کار می گرفتم که از دکتر پرسپیه هنگام توصیف قیافه دوشس دوگرمانت شنیده بودم، یعنی بینی بزرگ و چشمان آبی، با خود گفتم: این خانم شبیه مادام دوگرمانت است؛ اما محرابچه ای که او از آنجا مراسم عروسی را دنبال می کرد از آن ژیلبریده بود که زیر گورسنگ های پخت، کش آمده و طلایی چون مومش، کنت های قدیمی برابان خفته بودند، و شنیده بودم که جایگاه ویژه اعضای خانواده گرمانت بود اگر در مراسمی در کومبره شرکت می کردند؛ پس بدیهی بود در آن روز، در روزی که مادام دوگرمانت باید می آمد و در آن محرابچه می نشست، تنها یک زن می توانست

آنجا شبیه تصویر او باشد، و آن خودش بود! بی اندازه سر خوردم. و این سرخوردگی از آنجا می آمد که هنگام اندیشیدن به او هیچ احتیاط نکرده و او را با رنگهای یک پرده بافته یا شیشه نگاره، در قرن دیگری، به گونه ای متفاوت با همه آدمهای زنده، مجسم کرده بودم. هرگز به این فکر نیفتاده بودم که ممکن بود چهره ای برافروخته، و دستمال گردنی بنفش چون خانم سازرا داشته باشد، و گردی گونه هایش چنان مرا به یاد آدمهایی انداخت که در خانه خودمان دیده بودم، که دچار این شک البته خیلی گذرا شدم که شاید آن خانم، در منشاء و در ذره ذره وجودش، از جوهره دوشس دوگرمانت نبود، بلکه بدنش، بی خبر از نامی که به او داده می شد، ویژگی های دسته ای از زنان را داشت که همسران پزشکان و دکانداران هم می توانستند از آن جمله باشند. با تماشای آن چهره، که طبعاً هیچ ربطی به تصویرهایی که بارها و بارها با همان نام مادام دوگرمانت در خیال خود دیده بودم نداشت، قیافه کنجکاو و شگفت زده ام می گفت: «مادام دوگرمانت همین است! خودش است!»، چون او، او که آنجا نشسته بود، ساخته و پرداخته ذهن من نبود، کسی بود که همان چند لحظه پیش، در کلیسا، چشمم به او افتاد؛ از همان جنس نبود، نمی شد او را همانند آنهایی که در ذهنم به رنگ نارنجی یک هجا در می آمدند به دلخواه رنگ کرد، بلکه چنان واقعی بود که همه چیزش، حتی التهاب جوش کوچک کنار بینی اش، از پیروی اش از قانونهای زندگی حکایت می کرد، به همان گونه که در اوج یک نمایش تئاتری در لحظه ای که شک می کنیم که شاید آنچه می بینیم بازتاب یک تصویر نورانی باشد، چین های دامن پری یا لرزش انگشت کوچکش از حضور یک بازیگر زنده خبر می دهد.

اما در همان زمان می کوشیدم بر آن چهره، که بینی بزرگ و چشمان نافذ آن را بر دیدم میخکوب می کردند (شاید از این رو که در هنگامی که هنوز فرصت نکرده بودم بیندیشم که زن رو به رویم می توانست مادام دوگرمانت باشد، آن بینی و چشمان پیش از هر چیز به نظرم رسیده و بر دیدم اثر گذاشته

بودند)، بر آن تصویر تازه دیده، تغییرناپذیر، این فکر را منطبق کنم که «مادام دوگرمانت همین است»، ولی فقط موفق می‌شدم آن را در برابر تصویر بگردانم، مانند دو دیسک که در میانشان فضایی خالی باشد. اما آن خانم گرمانتی که بارها و بارها در خیال دیده بودم، در آن حال که می‌دیدم به راستی در بیرون از من وجود دارد، با نیرویی بیشتر از پیش بر تخیل من چیره شد که کوتاه زمانی بر اثر تماس با واقعیتی چنان متفاوت با آنچه انتظارش را داشت فلج شده بود، اما سپس واکنش نشان داد و به من گفت: «خانندان گرمانت حتی پیش از آن که شارلمانی وجود داشته باشد سرشناس بودند و مرگ و زندگی رعیت‌شان به دست آنها بود؛ دوشس دوگرمانت نواده ژنه‌ویو دوبرابان است. او هیچکدام از آدمهای حاضر در اینجا را نه می‌شناسد و نه درخور شناختن می‌داند.»

و — آه که چه شگرف است استقلال نگاه انسان، که با رشته‌ای چنان سست، چنان دراز، چنان کش‌یاب به چهره پیوسته است که می‌تواند تنها و دور از او پرسه بزند — درحالی که مادام دوگرمانت در محرابچه روی گور نیاکانش نشسته بود، نگاههایش این سو و آن سو می‌گشتند، از ستونها بالا می‌رفتند، حتی روی چهره من می‌ایستادند، چون پرتوی از خورشید که در شبستان بچرخد، ولی پرتوی که، در لحظه‌ای که نوازشم کرد، به نظرم آگاهانه رسید. اما از آنجا که خود خانم گرمانت بی‌حرکت نشسته بود و به مادری می‌مانست که نبیند بچه‌هایش در پیرامونش بی‌پروا بازیگوشی می‌کنند و دست به کارهای گستاخانه می‌زنند و با آدمهایی که او نمی‌شناسد بگو مگو دارند نتوانستم بفهمم که در آن حالت بی‌جنبشی جانش، با ولگردی نگاههایش موافق بود یا نه.

به نظرم مهم رسید که او پیش از آن که به اندازه کافی ندیده بودمش نرفت، چون به یاد می‌آوردم که از سالها پیش آرزوی دیدنش را داشتم، و چشم از او بر نمی‌گرفتم، انگار هرکدام از نگاههایم می‌توانست به گونه‌ای مادی خاطره بینی درشت، گونه‌های سرخ، و همه آن ویژگی‌هایی را که به

نظرم دانسته‌هایی پر ارزش، اصیل و یگانه از چهره او بودند، گردآوری و ذخیره کند. حال که آن همه فکرم درباره او — و شاید، از آن بیشتر، این آرزو که می‌خواهیم هیچ چیز برخلاف انتظارمان نباشد که نوعی غریزه حفظ بهترین بخش‌های وجودمان است — چهره او را در نظرم زیبا می‌نمایاند، چه او را جدا از بقیه انسانهایی قرار می‌داد که به صرف دیدن وجودش یک لحظه از آناش پنداشته بودم (چون او و آن دوشس گرمانتی که تا آن زمان به او فکر کرده بودم هردو یک نفر بودند)، خشمگین می‌شدم از این که در پیرامونم گفته می‌شد «از خانم سازرا، از مادموازل ونتوی بهتر است»، انگار که می‌شد او را با دیگران مقایسه کرد. نگاه‌هایم روی موهای بور، چشمان آبی و گردنش می‌ایستاد و شباهت‌هایی را که می‌توانست چهره‌های دیگری را به یادم بیاورد ندیده می‌گرفت، و در برابر این طرح عمداً ناتمام به خود نهیب می‌زدم: «چه زیباست! چه اصالتی! این زنی که می‌بینم واقعاً از تبار گرمانت، نواده‌زنه ویو دو برابان است!» دقتی که برای روشن کردن چهره‌اش به کار می‌بردم او را چنان از بقیه جدا می‌کرد که امروز، اگر به آن مراسم فکر کنم، جز او و مأمور نظم کلیسا، که به پرسش‌م که آیا او همان خانم گرمانت است پاسخ مثبت داد هیچکس دیگر از حاضران را نمی‌توانم به یاد بیاورم. اما چهره او را به ویژه در هنگام ادامه مراسم در صندوقخانه کلیسا به یاد می‌آورم که آفتاب گرم و گاه به گاه یک روز پر از باد و رگبار بر آن می‌تابید، و خانم گرمانت در میان انبوهی از مردم کومبره بود که حتی نامشان را هم نمی‌دانست، اما فرودستی‌شان آن چنان برتری او را می‌نمایاند که نمی‌توانست در حقشان خیرخواهی صمیمانه‌ای حس نکند، گو این که امیدوار بود با خوشرویی و سادگی‌اش هرچه بیشتر بر آنان سر باشد. از همین رو، از آنجا که نمی‌توانست نگاه‌های ارادی و دارای مفهوم مشخصی را داشته باشد که به آدمی می‌اندازیم که می‌شناسیم، بلکه فقط می‌توانست بگذارد افکار گنگش در جریان مداومی از نور آبی پیش رویش پراکنده شود که نمی‌توانست جلوییش را بگیرد، نمی‌خواست این جریان آن آدم‌های

کوچکی را که در سر راهش لحظه به لحظه به آنان برمی خورد برنجانند و به نظر رسد که تحقیرشان می کند. هنوز حالت چشمان آبی اش را در بالای دستمال گردن بنفش و ابریشمین و پف کرده اش به یاد می آورم که بر شگفت زدگی ملایمشان لبخند اندکی خجولانه سروری را افزوده بود که انگار از رعیت هایش پوزش می خواست از این که دوستشان می داشت، لبخندی که جرأت نکرده بود به سوی کسی هدایت کند اما همه می توانستند سهم خود را از آن دریافت دارند. این لبخند نصیب من هم شد که چشم از او بر نمی گرفتم. آنگاه، با یادآوری نگاهی که هنگام مراسم کلیسا به من انداخته بود، و رنگ آبی پرتوی از آفتاب را داشت که از پس شیشه نگاره ژیلبر بده تابیده باشد، با خود گفتم: «شکی نیست که توجهش به من است.» اندیشیدم که از من خوشش می آید، که پس از ترک کلیسا همچنان به من فکر خواهد کرد، و شاید به خاطر من شب در گرمانت غمگین خواهد شد. و در جا به او دل بستم، چون به همان گونه که گاهی کافی است زنی نگاهی تحقیرآمیز به ما بیندازد — آن سان که می پنداشتم مادموازل سوان با من کرده بود — تا عاشق او شویم و فکر کنیم که هرگز به وصالش نخواهیم رسید، گاهی نیز کافی است که، چون مادام دو گرمانت، مهربانانه نگاهمان کند تا به او دل ببندیم و بپنداریم که می توان بر او دست یافت. چشمانش چون گل پروانشی که چیدنش محال، اما او به من پیشکش کرده باشد، آبی آبی می شد؛ و خورشید، که ابری تهدیدش می کرد، اما هنوز با همه توانش میدان و صندوقخانه را می گذاخت، به فرشهای سرخی که برای مراسم پهن کرده بودند، و مادام دو گرمانت لبخندزنان از رویشان می گذشت، درخششی شمعدانی وار می داد، بر بافت پشمی شان نرمشی گلگون، غشایی از نور می افزود، گونه ای از آن مهربانی، از آن شیرینی جدی در عین طمطراق و شادمانی که ویژه برخی از صفحات لو هنگرین، برخی از نقاشی های کارپاچو^{۸۳} است و بر پایه شان می توان فهمید که بودلر نوای ترومپت را دل انگیز خوانده باشد.

پس از آن روز، چه بارها که در گردش هایم در طرف گرمانت، بیش از

گذشته‌ها به نظرم دردناک آمد که استعداد ادبی نداشتم و باید می‌پذیرفتم که هرگز نویسنده نامداری نخواهم شد! اسف این فکر، درحالی که اندکی دور از دیگران خیال می‌بافتم، چنان رنجم می‌داد که برای حس نکردنش، ذهنم خود به خود، با نوعی پیشگیری از درد، به کلی از اندیشیدن درباره شعر، رمان، و آینده شاعرانه‌ای که بی‌استعدادی‌ام امید به آن را از من می‌گرفت، دست می‌کشید. آنگاه، در ورای این دلمشغولی‌های ادبی و بی‌هیچ ربطی با آنها، یکباره بام خانه‌ای، بازتاب آفتاب روی سنگی، بوی کوره راهی با لذت ویژه‌ای که به من می‌دادند از حرکت باز می‌ایستادند، همچنین از آن‌رو که پنداری در ورای آنچه به چشمم می‌آمد چیزی را نهفته بودند و از من می‌خواستند که بروم و بگیرم و من با همه کوششی که می‌کردم نمی‌توانستم به آن پی ببرم. از آنجا که حس می‌کردم آن چیز در خود آنها بود همان‌جا بی‌حرکت می‌ایستادم، نگاه می‌کردم، بومی‌کشیدم، می‌کوشیدم با فکرم به فراسوی تصویر و بو بروم. و اگر باید خودم را به پدر بزرگم می‌رساندم، یا راهم را ادامه می‌دادم، می‌کوشیدم با بستن چشمانم دوباره پیدایشان کنم؛ سعی می‌کردم طرح دقیق‌نوک بام‌ورنگ سنگی را به یاد بیاورم که، بی‌آن که بفهمم چرا، به نظرم پُر رسیده بودند و آماده این که از هم بگشایند و آنچه را که آنها فقط سرپوشش بودند به من عرضه کنند. البته، برداشت‌هایی از این گونه نمی‌توانست امید از دست رفته‌ام را که شاید روزی نویسنده یا شاعر شوم در من زنده کند، چون این برداشتها همیشه به شیئی معینی وابسته بود که هیچ ارزش فکری نداشت و هیچ حقیقت انتزاعی را تداعی نمی‌کرد. اما هرچه بود، از آنها لذتی بی‌دلیل، توهم نوعی بارآوری، نصیبم می‌شد و در نتیجه آزاد می‌شدم از حس ناتوانی و ملالی که هر بار خواسته بودم مضمونی فلسفی برای یک اثر بزرگ ادبی پیدا کنم دچارش شده بودم. اما وظیفه وجدانی که این برداشتهایم از شکل، بویا رنگ بر من تحمیل می‌کردند، تا بکوشم و چیز نهان در پس آنها را کشف کنم، چنان دشوار بود که به زودی بر آن می‌شدم بهانه‌هایی برای خود بیابم تا از این کوشش و زحمت شانه خالی کنم.

خوشبختانه پدر و مادرم صدایم می‌کردند، حس می‌کردم هنوز آسودگی لازم برای ادامه چنین کوششی را نداشتم و بهتر بود که دیگر تا هنگام برگشتنمان به آن نیندیشم و بی نتیجه خودم را خسته نکنم. پس، دیگر کاری به کار آن چیز ناشناس پنهان در یک شکل یا در یک بونداشتم که، جایش راحت بود، چون آن را پیچیده در پوشش امن تصویرهایی که در پس آن زنده‌اش می‌یافتم به خانه می‌بردم، مانند ماهی‌هایی که، در روزهایی که اجازه ماهیگیری داشتم، در سبد و در زیر لایه‌ای از علف که تازه نگهشان می‌داشت به خانه می‌بردم. در خانه، فکر می‌کردم چیز دیگری می‌رفت و بدین گونه ذهنم (به همان سان که اتاقم از گل‌هایی که در گردشهایم چیده بودم یا چیزهایی که به من داده بودند) انباشته از بسیار چیزها، سنگی با رقص بازتابی از روشنایی رویش، بام خانه‌ای، صدای ناقوسی، بوی برگ، تصویرهای گوناگونی می‌شد که مدت‌هاست زیر آنها، واقعیت حس شده‌ای که همت بسنده نداشتم تا بکوشم و کشف کنم، مرده است. اما یک بار — که گردشمان بسیار بیشتر از زمان عادی طول کشیده بود، و در راه بازگشت، چون روز به پایان می‌رسید، بسیار خوشحال شدیم که دکتر پرسپیه، شتابان گذران، ما را دید و سوار کالسکه‌اش کرد — حس می‌کردم از آن گونه به من دست داد و پیش از آن که رهایش کنم اندکی در آن کاویدم. مرا کنار راننده نشانده بودند، چون باد می‌رفتیم چه دکتر باید پیش از کومبره بیماری را در مارتنویل لوسک می‌دید و بنا شد ما دم در خانه او منتظرش بمانیم. در سر پیچی، یکباره دستخوش لذت ویژه‌ای شدم که هیچ همانندی نداشت، و از آنجا می‌آمد که چشمم به دو ناقوسخانه مارتنویل افتاد که آفتاب شامگاهی بر آنها تابیده بود و پنداری حرکت کالسکه ما و پیچ و خم‌های جاده آنها را جا به جا می‌کرد، و سپس به ناقوسخانه ویوویک که، در دوردست در جلگه‌ای بلندتر از مارتنویل قرار داشت و یک تپه و یک دره میانشان فاصله بود، اما به نظر می‌رسید بسیار نزدیک آن باشد.

با تماشا، با دقت در شکل پیکانه‌شان، جابه‌جایی خط‌هایشان، تابش آفتاب بر سطحشان، حس می‌کردم که به کنه ادراکم پی نمی‌بردم، که در

پس آن جابه جایی، در پس آن روشنائی چیزی پنهان بود. چیزی که آنها هم آن را در خود داشتند و هم دزدانه پنهانش می کردند.

ناقوسخانه ها چنان دور به نظر می رسیدند و نزدیک شدن ما به آنها چنان اندک می نمود که، چند لحظه ای بعد، هنگامی که جلو کلیسای مارتنویل ایستادیم، حیرت کردم. دلیل لذتی را که دیدنشان در افق به من داده بود نمی دانستم و اجبار به کوشش برای کشف این دلیل به نظرم سخت دشوار می آمد؛ دلم می خواست آن خطهای جنبان در آفتاب را به مغزم بسپارم و در آن لحظه به آنها فکر نکنم. و شاید اگر چنین کرده بودم، آن دو ناقوسخانه هم برای همیشه به بسیار درختان، بامها، عطرها و آواهایی می پیوستند که به خاطر لذت ناشناسی که به من داده بودند از دیگر چیزها بازشان شناخته بودم اما به ژرفایشان پی نبردم. پیاده شدم تا در انتظار دکتر با پدر و مادرم حرف بزنم. سپس به راه افتادیم، دوباره سر جایم نشستم، سرم را برگرداندم تا باز ناقوسخانه هارا بینم که اندکی بعد، برای آخرین بار، سر پیچ راهی، دیده شدند. از آنجا که به نظر می رسید راننده حال گفت و گوبا من را ندارد و یکی دو کلمه ای بیشتر در پاسخم نگفت، و کس دیگری هم در کنارم نبود، ناگزیر شدم به خودم رو کنم و بکوشم تا ناقوسخانه هایم را به خاطر بسپارم. چیزی نگذشت که خطها و سطح های رو به آفتابشان، به حالتی که انگار پوسته ای باشند، از هم شکافتند، اندکی از آنچه در آنها نهان بود به چشمم آمد، فکری به ذهنم رسید که لحظه پیشتر وجود نداشت، که در سرم به شکل واژه هایی درآمد، ولذتی که دیدنشان اندکی پیشتر در من برانگیخته بود چندان فزونی یافت که دستخوش نوعی مستی شدم و نتوانستم به چیز دیگری بیندیشم. در این هنگام، چون دیگر از مارتنویل دور شده بودیم، سر برگرداندم و دوباره نگاهشان کردم که این بار یکسره سیاه بودند، چون آفتاب غروب کرده بود. گاهی پیچهای راه آنها را از نگاهم پنهان کرد، سپس برای آخرین بار دیدمشان و دیگر به چشمم نیامدند.

بی آن که با خود بگویم که آنچه در پس ناقوسخانه های مارتنویل نهفته

بود باید چیزی شبیه یک جمله زیبا می بود، چه به شکل واژه هایی بر من ظاهر شد که مرا خوش می آمدند، از دکتر مدادی و کاغذی گرفتم و بی اعتنا به تکانهای کالسکه، برای آسوده کردن وجدانم و به پیروی از شوری که به من دست داده بود تکه زیر را نوشتم که بعدها پیدایش کردم و به دستکاری چندانی نیاز نداشته است: ^{۸۴}

«ناقوسخانه های مارتنویل، تنها در میانه دشت، انگار دورافتاده در دل صحرا، به آسمان سر می کشیدند. اندکی بعد، سه تا شدند: ناقوسخانه دیر آمده ای، که مال کلیسای ویوویک بود، با چرخش جسورانه ای خود را به آن دو رساند و رو در رویشان ایستاد. دقیقه ها می گذشتند، به شتاب می رفتیم اما سه ناقوسخانه همچنان از ما دور بودند، چون سه پرندۀ که بی حرکت روی زمین نشسته باشند و در آفتاب به چشم بیایند. سپس ناقوسخانه ویوویک دورتر شد، فاصله گرفت، و ناقوسخانه های مارتنویل تنها شدند، روشن از پرتو آفتاب شامگاهی که حتی از آن فاصله می دیدم روی شیب های نمایشان بازی می کرد و می خندید. نزدیک شدنمان به آنها چندان طول کشید که فکر می زمانی رفت که هنوز برای رسیدن به آنها لازم بود، اما ناگهان، کالسکه چرخ می زد و ما را پای آنها ایستاند؛ چنان ناگهانی خود را جلو کالسکه انداختند که کم مانده بود به درگاه کلیسا بخوریم. به راهنمان ادامه دادیم؛ اندک زمانی می شد که مارتنویل را ترک کرده بودیم و روستا پس از چند ثانیه ای همراهی با ما ناپدید شده بود که ناقوسخانه های آن، و آنی که مال ویوویک بود، در افق تنها ماندند. با دیدن ما که می گریختیم، نوکهای آفتابی شان را به نشانه بدروود تکان می دادند. گاهی یکی شان خود را کنار می کشید تا آن دو دیگر بتوانند هنوز لحظه ای ما را ببینند؛ اما جهت جاده تغییر کرد، آنها چون سه میله طلایی در روشنایی چرخیدند و ناپدید شدند. اما کمی بعد، که به نزدیکی کومبره رسیده بودیم و خورشید غروب کرده بود، برای آخرین بار از بسیار دور دیدمشان که فقط به سه گل می مانستند که روی آسمان، بالای خط کشتزارها، نقاشی شده باشند. همچنین، مرا به یاد سه

دختر قصه‌ای می‌انداختند که در عزلتی فرو رفته در تاریکی رها شده بودند؛ همچنان که به تاخت دور می‌شدیم دیدمشان که خجولانه راهشان را می‌جستند و پیکره‌های نجیبشان را پس از چند تلوتلوی ناشیانه به همدیگر فشرده، در پس همدیگر پنهان شدند، در آسمان هنوز گلگون‌به صورت یک پیکره تنهای سیاه، زیبا و سر به زیر درآمدند و در شب محو شدند.» دیگر هیچگاه به این صفحه فکر نکردم، اما در همان زمان، درحالی که در گوشه‌ای از نیمکتی آن را به پایان بردم که راننده دکتر معمولاً مرغ و جوجه خریده از بازار مارتنویل را در سبدهی در آن جا می‌داد، خود را چنان خوشبخت یافتم، چنان حس کردم که آن صفحه مرا یکسره از آن ناقوسخانه‌ها و آنچه در پششان پنهان بود خلاص کرد، که به حالتی که انگار مرغی بودم و تخمی گذاشته بودم به صدای بلند به آواز خواندن پرداختم.

در این گردشها، در همه روز توانسته بودم خیال لذتی را در سر پرورانم که دوست بودن با دوشس دوگرمانت، گرفتن قزل‌آلا، گردش با قایق روی ویوون می‌توانست داشته باشد، و این که، در ولع خوشبختی، در آن هنگام هیچ چیز از زندگی نخواهی جز آن که همیشه سلسله‌ای از بعد از ظهرهای لذت بخش باشد. اما هنگامی که در برگشت، در طرف چپمان چشمم به خانه‌ای روستایی می‌افتاد که از دو خانه دیگر بسیار نزدیک به هم دور بود، و پس از آن برای رسیدن به کومبره باید فقط راهی میان دو ردیف بلوط را پشت سر می‌گذاشتیم که در یک طرفش، باغچه‌هایی بود هر کدام میان حصار کوچکی، و در آنها، به فاصله‌های مساوی، درختان سیبی، که چون خورشید شامگاهی بر آنها می‌تابید، طرح ژاپنی سایه‌هایشان را بر زمین می‌گسترانیدند، یکباره دلم به تپش می‌افتاد، می‌دانستم که در کم‌تر از نیم ساعت به خانه می‌رسیدیم و، همان گونه که معمول روزهایی بود که به طرف گرمانت رفته بودیم و شام را دیرتر می‌دادند، بیدرنگ پس از سوپ مرا به اتاقم می‌فرستادند تا بخوابم، و مادرم مانند زمانی که مهمان داشتیم در ناهارخوری می‌ماند و نمی‌آمد تا به من در بستر شب‌خوش بگوید. تفاوت میان بخش غم‌انگیزی که به آن پا

می گذاشتم، و بخشی که تا همان یک لحظه پیش در آن شادمانه پر می کشیدم همان اندازه بود که در آسمان برخی نقاشی ها تفاوت باریکه ای از صورتی با باریکه ای از سبز یا سیاه که گویی با خطی از آن جدا شده است. پرنده ای را می بینی که در صورتی می پرد، تا به پایان آن می رود، کمابیش به سیاه می رسد، سپس در آن است. آرزوهایی که تا اندکی پیشتر در برم می گرفتند، آرزوی رفتن به گرمانت، سفر کردن، خوش بودن، یکباره چنان از آنها دور بودم که حتی تحققشان هم هیچ لذتی برایم نمی داشت. کاش این همه را می دادم و می توانستم شبی را گریه کنان در آغوش مادرم بگذرانم! می لرزیدم، چشمان نگرانم را یک لحظه از چهره مادرم بر نمی داشتم که آن شب در اتاقم ظاهر نمی شد، اتفاقی که از همان زمان خود را در آن می دیدم، و دلم می خواست بمیرم. و این حالت باید تا فردا می پایید، تا هنگامی که پرتوهای بامدادی، چون باغبان، شبکه هایشان را به دیوار پوشیده از لادن هایی تکیه می دادند که تا پنجره اتاقم می رسیدند، و من از تخت پایین می پریدم تا زود به باغ بروم، بی آن که دیگری یاد بیاورم که همواره باز شب بر می گشت و ساعت ترک مادرم فرا می رسید. و بدین گونه، در طرف گرمانت بود که من تمایز میان حالت هایی را فرا گرفتم که در برخی دوره ها، یکی در پی دیگری در درونم برانگیخته می شوند و تا آنجا پیش می روند که هر روزم را میان خود بخش می کنند، و با تناوبی منظم چون تب، هریک بر می گردد و دیگری را می تاراند؛ حالت هایی پیوسته به هم، اما چنان جدا از یکدیگر، چنان بی بهره از وسیله ارتباطی با همدیگر، که وقتی دستخوش یکی از آنها هستم دیگر نمی توانم آنچه را که در حالت دیگر دلم خواست، یا از آن ترسیدم، یا انجام دادم بفهمم یا حتی تصور کنم.

طرف مزگلیر و طرف گرمانت همچنین بسیاری رویدادهای کوچک زندگی ای را به یادم می آورند که از همه زندگی های گوناگونی که به موازات هم می گذرانیم پر ماجراتر و پر نشیب و فرازتر است، یعنی زندگی فکری. بدون شک این زندگی به گونه نامحسوسی در درون ما رشد می کند و ما از

دیرباز در تدارک کشف حقیقت‌هایی بوده‌ایم که مفهوم و شکل آن را برای ما تغییر داده و راه‌های تازه‌ای را به روی ما گشوده‌اند؛ اما این را نمی‌دانسته‌ایم؛ و این حقیقت‌ها برای ما فقط تاریخ روز یا دقیقه‌ای را دارند که بر ما آشکار شده‌اند. گل‌هایی که روی سبزه بازی می‌کردند، آبی که در آفتاب می‌گذشت، همه چشم‌اندازی که صحنه ظهورشان بود، همچنان با چهره ناخودآگاه یا گنج خود خاطره آنها را همراهی می‌کند؛ و البته هنگامی که رهگذر ساده‌ای چون من، کودک خیال‌پرور، دیر زمانی تماشایشان می‌کرد — آن گونه که پادشاهی را خاطره‌نویسی که میان جمعیت گم باشد — به فکر آن گوشه طبیعت، آن تکه باغ نمی‌رسید که به همت هم او در گذراترین ویژگی‌هایشان زنده خواهند ماند؛ حال آن که این عطر کویچ، که در طول پرچینی که به زودی نسترها جایش را در آن می‌گیرند از گلی به گلی می‌رود، صدای بی‌طنین پا روی ماسه‌های یک خیابان، حبابی از آب رودخانه روی یک گیاه آبری که در یک آن می‌ترکد، شیفتگی من توانسته است همه‌شان را در پی سالهای سال زنده نگه دارد، درحالی که در پیرامونشان راه‌ها محو شده است و مرده‌اند کسانی که بر آنها گام زدند و نیز یاد کسانی که بر آنها گام زدند. گاهی این تکه چشم‌انداز که بدین گونه تا امروز مانده است چنان جدا از بقیه به چشم می‌زند که گویی در اندیشه‌ام چون دِلوس^{۸۵} پر گلی به گنگی شناور است، بی آن که بتوانم بگویم از کدام سرزمین، از کدام زمان — شاید ساده‌تر، از کدامین رؤیا — می‌آید. اما بالاتر از همه، طرف مزگلز و طرف گرمانت را باید کانهای ژرف سرزمین ذهنم، زمینهای استواری بدانم که هنوز بر آنها متکی‌ام. از آنجا که هنگام پیمودنشان چیزها و کسان را باور داشتم، تنها چیزها و کسانی که هنوز جدی می‌گیرم و هنوز شادم می‌کنند آنهایی اند که آن دوه من شناساندند. شاید چشمه ایمانی که می‌آفریند در من خشکیده باشد، شاید واقعیت فقط در خاطره شکل بگیرد، هرچه هست گل‌هایی که امروزه برای نخستین بار نشانم می‌دهند به نظرم گل‌های واقعی نمی‌رسند. طرف مزگلز با یاس‌هایش، کویچ‌هایش، گل‌های گندمش، شقایق‌هایش،

درختان سیبش، طرف گرمانت با رود پر از بچه قورباغه، نیلوفرهای آبی و اشرفی‌هایش برای همیشه شکل سرزمین‌هایی را که دوست می‌دارم آنجا زندگی کنم برای من رقم زده‌اند، جاهایی که پیش از هرچیز اصرار دارم بتوان آنجا ماهیگیری کرد، با قایق به گردش رفت، خرابه‌های دژهای گوتیک دید، و در میانه گندمزارها کلیسایی تاریخی، روستایی و طلایی چون تل کاه، آن گونه که سنت آندره دشان بود؛ و گل‌های گندم، کویچ و درختان سیبی که هنوز گاهی، هنگام سفر، در میان کشتزارها به چشم می‌آیند، از آنجا که در همان ژرفا، هم سطح گذشته من جا دارند، بیدرنگ با دلم رابطه می‌یابند. با این همه، از آنجا که در هر مکان چیزی فردی نهفته است، اگر دلم هوای طرف گرمانت را داشته باشد، بردنم به کناره رودی که نیلوفرهایی به زیبایی، یا حتی زیباتر از، نیلوفرهای ویون داشته باشد دلم را راضی نخواهد کرد، به همان گونه که شبها هنگام برگشت به خانه — در ساعتی که دستخوش آن دلشوره‌ای می‌شدم که بعدها به عشق می‌پیوندد و می‌تواند برای همیشه از او جدا نشدنی باشد — هیچ دلم نمی‌خواست مادری زیباتر و هوشمندتر از مادر خودم بیاید و به من شب خوش بگوید. نه؛ به همان گونه که باید او می‌بود، و چهره‌اش را که، گویا، نقصی در بالای چشم داشت که من به اندازه بقیه صورتش دوست می‌داشتم به سویم خم می‌کرد تا بتوانم شادان و با آرامش بی‌خدشه‌ای بخوابم که هیچ معشوقه‌ای از آن پس نتوانست به من بدهد، چون حتی در لحظه‌ای که باورشان داریم به آنان شک می‌کنیم، و هرگز نمی‌توانیم دلشان را آن گونه تصاحب کنیم که مادرم دلش را، یکسره، بی‌هیچ ته مانده تردیدی، بی‌هیچ اثری از نیتی که برای من نباشد، با بوسه‌ای به من می‌داد؛ آنچه را هم که می‌خواهم بینم طرف گرمانتی است که در آن زمان شناختم، با خانه‌ای روستایی دورتر از دو خانه بعدی که به هم چسبیده‌اند، در آغاز راهی میان دوردیف بلوط؛ چمنزارهایی که، وقتی آفتاب چون پهنه مردابی تابانشان می‌کند، نقش برگ‌های سیب بر آنها می‌نشیند، چشم اندازی که گاهی، شبها در رؤیا، هویت یگانه‌اش مرا با نیرویی پنداری

خیالی در آغوش می‌گیرد که در بیداری بازش نمی‌توانم یافت. طرف مزگلیر یا طرف گرمانت، از آنجا که احساسهای متفاوتی را صرفاً از آن‌رو که در یک زمان به من شناساندند به گونه جدایی‌ناپذیری برای همیشه در درونم به هم پیوسته‌اند، بدون شک بسیار سرخوردگی‌ها و حتی بسیار خطاها را در سر راه آینده من قرار داده‌اند. چون اغلب دلم خواسته است کسی را دوباره ببینم بی‌آن که بدانم فقط به این دلیل است که او پرچینی از کویچ را به یادم می‌آورد، یا میل ساده‌ای به سفر را مهر دوباره به کسی پنداشته و چنین نیز وانمود کرده‌ام. اما از این طریق نیز، و با حضور در آن دسته از احساسهای امروزی‌ام که می‌توانند به آنها پیوندند، به آنها پشتوانه و ژرفا، و یک بعد بیشتر از بقیه می‌دهند. همچنین به آنها جذبه و مفهومی می‌افزایند که فقط برای من است. هنگامی که در شبهای تابستان، آسمان آرام چون ددی ژیان می‌غرد، و هرکسی برای رگبار روتش می‌کند، به یاری طرف مزگلیر است که من تنها در خلعه می‌شدم و عطر یاسهایی ناپیدا و پایدار را از ورای آوای ریزش باران بومی‌کشم.

چنین بود که اغلب تا بامداد به زمان کومبره فکر می‌کردم، به شبهای غم‌انگیز بیخوابی‌ام، به آن همه روزهایی نیز که طعم — یا آن گونه که در کومبره گفته می‌شد «عطر» — یک فتنجان چای در زمان اخیرتری تصویرشان را برایم زنده کرده بود و همچنین، بر اثر تداعی یادها به آنچه، سالها پس از ترک آن شهر کوچک، درباره عشقی آموختم که سوان پیش از تولد من داشته بود^{۸۶}، با همان دقت در جزئیات که گاهی درباره آدمهایی قرنهای پیشتر مرده آسان‌تر به دست می‌آید تا درباره نزدیک‌ترین دوستانمان، و نشدنی به نظر می‌رسد همان گونه که گپ زدن از این شهر به آن شهر محال می‌نمود — اگر ندانیم که آن نشدنی چگونه پشت سر گذاشته شده است. همه این یادها به هم افزوده دیگر چیزی جز یک توده یکپارچه نبودند، اما نه این که نتوان در

میانشان — میان قدیمی ترها، و آنهایی که تازه تر بودند و عطری زنده شان کرده بود، و سپس آنهایی که چیزی جز یاد کس دیگری نبودند که خاطره را از او شنیده بودم — اگر نه ترک ها و شکافهایی واقعی، دستکم رگه ها و رنگی به رنگی هایی را بازشناخت که در برخی صخره ها، برخی مرمرها، بیانگر تفاوت منشاء، سن و «شکل گیری» اند.

البته چون صبح نزدیک می شد، مدت ها بود که تردید کوتاه هنگام بیداری ام را پشت سر گذاشته بودم. می دانستم در کدام اتاقم، آن را در تاریکی در پیرامونم بازساخته بودم، یا به راهنمایی فقط حافظه، یا با بهره گیری از یک روشنایی کم رنگ، به عنوان نشانه، که لبه پرده های پشت پنجره را در طول آن قرار می دادم، آن را کامل و با همه اثاثه اش به همان گونه ساخته بودم که معمار و استاد پرده کوبی که درها و پنجره ها را به حالت قدیمی شان حفظ کنند، و آینه ها و اشکاف را در جای همیشگی شان گذاشته بودم. اما همین که روشنای روز — و نه بازتاب آخرین زغال روشن روی یک میله پرده که به جای او گرفته بودمش — نخستین خط سفید تصحیح کننده اش را، آن سان که با گچ، در تاریکی می کشید، پنجره با پرده هایش چارچوب دری را که به اشتباه آنجا گذاشته بودمش ترک می کرد، و میزی که حافظه ام به خطا آنجا قرار داده بود به شتاب می گریخت تا برای او جا باز کند، و شومینه را پیشاپیش خود می برد و دیوار میان اتاق و راهرو را از هم می گشود؛ در نقطه ای که تا همان یک لحظه پیش تر دستشویی بود حیاط خلوتی قرار داشت، و خانه ای که من در تاریکی بازساخته بودم به خانه هایی پیوسته بود که در آشوب لحظه بیداری به چشمم آمده بودند، و نشانه کم رنگی که انگشت افراشته روز بالای پرده ها کشیده بود آنها را می تاراند.

بخش دوم

عشق سوان

برای شرکت^{۸۷} در «هسته کوچک»، «گروه کوچک»، «دسته کوچک» وردورن‌ها یک شرط کافی اما لازم بود: باید ناگفته «مرامنامه» ای را می‌پذیرفتی که به موجب یکی از موادش، پیانونواز جوانی که آن سال خانم وردورن حامی‌اش شده بود و درباره‌اش می‌گفت: «نباید اجازه بدهند آدم بتواند واگنر را به این خوبی بزند!» پلانته^{۸۸} و روبنشتاین^{۸۹} را «توی جیبش می‌کرد»، و دکتر کوتار حاذق‌تر از پوتن بود^{۹۰}. هر «عضو تازه» که وردورن‌ها نمی‌توانستند به او بپذیرانند شبهای کسی که به خانه‌شان فرود سراسر ملال است بیدرنگ اخراج می‌شد. از آنجا که زنان بیش از مردان این خیره‌سری را داشتند که نخواهند از هرگونه کنجکاوی درباره‌ی محافل اشرافی دست بشویند و بخواهند خودشان از خوشی‌های سالنهای دیگر باخبر شوند، و ازسوی دیگر وردورن‌ها حس می‌کردند که این روحیه‌ی کاوشگر و این ابلیس سبکسری می‌توانست، بر اثر سرایت، ارتد کسی فرقه‌ی کوچکشان را به نابودی بکشاند، رفته رفته بناچار همه «پیروان» مؤنث را طرد کرده بودند.

گذشته از همسر جوان دکتر، این عده در آن سال کمابیش به خاله پیانونواز، که به نظر می‌آمد زمانی دربان بوده باشد و زنی تقریباً هرجایی به نام مادام دوکره‌سی محدود می‌شد که مادام وردورن او را به نام کوچکش، اودت، می‌خواند و می‌گفت که «خیلی ناز» است (هرچند که خود او زنی

نجیب و از یک خانوادهٔ بورژوازی آبرومند بی اندازه دارا و کاملاً گمنام بود که رفته رفته هرگونه رابطه‌ای را با آن بریده بود؛ زنانی بی خبر از دنیا و آن چنان ساده لوح، که به آسانی به ایشان باورانده شده بود که پرنسس دوساگان و دوشس دوگرمانت ناچارند به آدمهای بدبختی پول بدهند تا در مهمانی هایشان شرکت کنند، و اگر کسی به دربان سابق و خانم هرجایی می‌گفت که می‌تواند کاری کند که به خانهٔ آن دو بانوی سرشناس دعوت شوند، با اکراه تمام رد می‌کردند.

کسی برای شام به خانهٔ وردورن‌ها دعوت نمی‌شد، بلکه «جایش سر میز محفوظ بود». مهمانی برنامه‌ای نداشت. پیانونواز جوان، اگر خودش «دلش می‌خواست» می‌نواخت، چون هیچکس را مجبور نمی‌کردند و به گفتهٔ آقای وردورن: «همه چیز برای دوستان، زنده باد رفقا!» اگر پیانونواز می‌خواست تاخت و تاز و الکیری یا پیش درآمد ترستان را بزند مادام وردورن اعتراض می‌کرد، نه که از این موسیقی خوشش نیاید، بلکه برعکس از آن رو که بیش از اندازه بر او تأثیر می‌گذاشت. «واقعاً می‌خواهید من سردرد بگیرم؟ خوب می‌دانید که هر بار این چیزها را می‌زند من چه حالی می‌شوم. می‌دانم چه در انتظارم است! فردا صبح، موقع بیدار شدنم، خداحافظ، کسی را دیدی ندیدی!» اگر او چیزی نمی‌نواخت، گپ می‌زدند، و یکی از دوستان، اغلب نقاش مورد علاقه‌شان در آن روزها، به قول آقای وردورن «یکی از آن تکه‌هایی می‌پراند که همه را به غش و ریه می‌انداخت»، به ویژه مادام وردورن را — که چنان عادت داشت تعبیر مجازی احساسهایی را که به او دست می‌داد واقعی بگیرد — که یک بار دکتر کوتار (که در آن زمان جوان و تازه کار بود) مجبور شد آرواره‌اش را که از زور خنده در رفته بود جا بیندازد.

پوشیدن لباس سیاه ممنوع بود چون همه «خودمانی» بودند، و همچنین، برای آن که مبادا شبیه «پکری»هایی به نظر برسند که از آنان به همان گونه که از طاعون دوری می‌جستند و تنها در مهمانی‌های بزرگی دعوتشان می‌کردند که هرچه کم‌تر بر پا می‌داشتند و آن هم تنها اگر می‌توانست مایهٔ تفریح

نقاش باشد یا نوازنده را به دیگران بشناساند. در بقیه مدت به معما بازی، به برگزاری مهمانی با لباس مبدل، اقا میان خودشان، بدون این که هیچ غریبه‌ای را به «هسته» کوچکشان راه بدهند، بسنده می‌کردند.

اقا همچنان که با گذشت زمان، «دوستان» هرچه بیشتر در زندگی مادام وردورن جا می‌گرفتند، رفته رفته همه آنچه می‌توانست دوستان، را از او دور کند «پکری»، بیزارکننده، بود، همه آنچه گاهی جلو آزادی آنان را می‌گرفت، مادر یکی، حرفه دیگری، خانه ییلاقی یا بیماری یکی دیگر. اگر دکتر کوتار لازم می‌دید پس از شام به بالین بیماری که جانش در خطر بود برگردد مادام وردورن می‌گفت: «از کجا معلوم، شاید برایش خیلی بهتر باشد که امشب نروید و مزاحمش نشوید؛ فردا صبح زود می‌روید و می‌بینید خوب شده.» از همان آغاز ماه دسامبر، از فکر این که یاران روز عید میلاد و اول ژانویه «غییشان می‌زد» ناراحت می‌شد. خاله پیانونواز اصرار داشت که او در روز عید، شام را با خانواده و در خانه مادر او باشد. مادام وردورن به تندی می‌گفت:

«فکر می‌کنید اگر شام عید را، مثل شهرستانی‌ها، با مادرتان نخورید دق می‌کند!»

در «هفته مقدس» دوباره دچار دلشوره می‌شد:

«دکتر، شما که مرد فهمیده و دانشمندی هستید، حتماً در «جمعه مقدس» هم مثل روزهای دیگر می‌آیید، مگر نه؟»
سال اول بود و این را با لحنی مطمئن گفت، انگار پاسخی که می‌شنید شک بر نمی‌داشت، اقا در انتظار شنیدن جواب به خود لرزید، چون اگر دکتر نمی‌آمد شاید او تنها می‌ماند.

«روز جمعه مقدس می‌آیم... که با شما خدا حافظی کنم، چون برای تعطیلات عید پاک به اوورنی می‌رویم.»

«اوورنی؟ برای این که ساس و شپش بخورندتان؟ خوشا به حالتان!»

و پس از لحظه‌ای سکوت:

«اگر این را به ما گفته بودید، دستکم سعی می‌کردیم باهم برویم و یک سفر راحت ترتیب بدهیم.»

به همین گونه، اگر یکی از یاران دوستی می‌داشت، یا یکی از زنان محفل رفیقی می‌یافت که می‌توانست گاهی او را هوایی کند، وردورن‌ها که باکی شان نبود زنی معشوق داشته باشد به شرطی که در خانه آنان باشد، او را به خاطر آنان بخواهد و به آنان ترجیحش ندهد، می‌گفتند: «خوب، دوستان را هم بیاورید.» و او را آزمایشی می‌پذیرفتند، تا ببیند آیا می‌تواند مجهولاتی برای مادام وردورن داشته باشد و صلاحیت عضویت در «دسته کوچک» را دارد یا نه. اگر نداشت، عضوی را که معرفی‌اش کرده بود به کناری می‌کشیدند و لطف می‌کردند و رابطه‌اش را با رفیق یا معشوقه به هم می‌زدند. در غیر این صورت، «تازه وارد» عضو می‌شد. بدین گونه، در آن سال، هنگامی که خانم هرجایی به آقای وردورن گفت که با مرد جذابی، آقای سوان، آشنا شده است و فهماند که اواز آمدن به خانه‌شان خوشوقت خواهد شد، آقای وردورن فی المجلس این تقاضا را به اطلاع همسرش رساند. (هرگز پیش از زنش عقیده‌ای ابراز نمی‌کرد، نقش ویژه‌اش این بود که خواستهای او و همچنین خواستهای یاران را، با ابتکار و کاردانی بسیار، عملی کند.)

«مادام دوکره سی می‌خواهد ازت چیزی بپرسد. می‌خواهد یکی از دوستانش به اسم آقای سوان را به تو معرفی کند. چه می‌گویی؟»

«چه حرفها، مگر می‌شود از یک تکه کمال مثل ایشان چیزی را دریغ کرد؟ نخیر، خود شما لازم نیست چیزی بگویید. واقعاً کاملید و این حرف ندارد.»

اودت با لحنی عشوّه‌آمیز گفت: «هر طور میل شماست. می‌دانید که من فیشینگ فور کامپلیمنتز^{۱۱} نمی‌کنم.»

«خیلی خوب! دوستان را، اگر جالب است، بیاورید.»

البته «هسته کوچک» هیچ ربطی با جامعه‌ای که سوان در آن می‌گشت نداشت، و شاید به نظر اشرافیان راستین لازم نبود که آدم، چون سوان،

وضعیتی استثنایی در این جامعه داشته باشد تا به خانه و ردورن هادعوت شود. اما سوان چنان زنان را دوست داشت که، از زمانی که دیگر تقریباً همه زنان محافل اشرافی را شناخته بود و دیگر چیزی از ایشان دستگیرش نمی شد، برای «شناسنامه»، برای تقریباً عنوان اشرافی که فوبور سن ژرمن به او داده بود، ارزشی بیش از این قائل نشد که آن را نوعی ارزش مبادلاتی، نوعی اعتبارنامه بداند که به خودی خود بهایی نداشت، اما به او اجازه می داد در فلان گوشه دورافتاده شهرستان یا بهمان محفل گمنام پاریس که دختر نجیب زاده ای محلی یا صاحب منصبی چشمش را گرفته بود موقعیتی برای خودش بتراشد. زیرا در این هنگام، هوس یا عشق او را دستخوش حس غروری می کرد که در زندگی عادی از آن معاف بود (هرچند که بدون شک همین حس بود که در گذشته او را به سوی زندگی اشرافیانه ای کشانید که در آن، استعدادهای ذهنی اش را در راه خوشی های بیمقدار هدر می داد و دانش هنری اش را برای راهنمایی خانمهای اشرافی در خرید تابلو یا تزیین خانه هایشان به کار می گرفت)، و این خواست رابه دلش می نشاند که در چشم زن ناشناسی که از او خوشش آمده بود برازنده تر از آنی که از نام سوان به تنهایی برمی آمد جلوه کند. به ویژه اگر زن از قشر پایینی بود این خواست در او شدیدتر می شد. به همان گونه که یک انسان هوشمند از آن نمی ترسد که در چشم هوشمند دیگری ابله بنماید، آدم برازنده هم از آن بیم دارد که نه سالارمردی که جاهلی او را زمخت ببیند. از زمانی که دنیا دنیاست، سه چهارم ذهن فرسای و لاف زنی آدمهایی که این کارها فقط خوارشان می کرده، برای کسانی از خودشان پست تر بوده است. و سوان، که در حضور یک دوشس ساده و ولنگار بود، در برابر یک زن خدمتکار خود را می گرفت و از بیم تحقیر شدن می لرزید. او مانند بسیاری آدمهای دیگری نبود که، از سرتنبلی یا تن دادن به امساک که بلندی پایگاه اجتماعی تحمیل می کند، از خوشی های موجود در واقعیت بیرون از موقعیت اشرافی شان (که تا دم مرگ در آن محصور می مانند) می پرهیزند، به این بسنده می کنند که رفته رفته، به پیروی از عادت، و به دلیل

نیافتن چیز بهتری، سرگرمی های پیش پا افتاده یا ملال های تحمل پذیری را که با موقعیتشان همراه است خوشی بنامند. کوشش او، برعکس، این نبود که زنان همدمش را زیبا بیابد، بل این که همدم زنائی شود که به نظرش زیبا آمده بودند. و این زنان اغلب زیبایی جلفی داشتند، زیرا ویژگی های بدنی که او ندانسته می جست کاملاً مخالف آنهایی بود که زنان نقاشی ها و مجسمه های استادان محبوبش را زیبا و ستودنی می کرد. ژرفا و غم آلودگی حالت، احساسهایش را می خشکاند اما برعکس، تن سرخ و سفید و گوشتالویی برای برانگیختن آنها کافی بود.

اگر در سفر به خانواده ای برمی خورد که برازنده تر می بود در پی آشنایی با آنان نباشد، اما در میانشان زنی را دارای جاذبه ای می دید که تا آن زمان هنوز نشناخته بود، دست از پا خطا نکردن و مهار زدن بر هوسی که او برانگیخته بود، خوشی دیگری را به جای آنی نشانیدن که ممکن بود از او نصیبش شود، و مثلاً با نامه ای از معشوقه سابقی خواستن که به نزدش برود، به نظرش همان اندازه کناره گیری نابخردانه از زندگی، همان قدر چشم پوشی ابلهانه از سعادتی تازه جلوه می کرد که اگر به جای سفر و گشت و گذار در اتاقش مانده و به تماشای تصویرهای پاریس بسنده کرده بود. خود را در درون ساختمان مناسباتش محدود نمی کرد، بلکه با آنها یکی از آن چادرهایی را ساخته بود که کاشفان همراه خود می برند، تا بتواند در محل، در هر کجا که از زنی خوشش می آمد، آن را تازه تازه بر پا کند^{۹۲}. و آنچه نمی شد همراه خود برد یا با لذت تازه ای مبادله کرد برایش هیچ ارزشی نداشت، هر چند که برای دیگران غبطه انگیز بود. چه بارها که اعتباری را که نزد یک دوشس داشت، و حاصل سالهای سال تمایل او به این بود که کاری کند که سوان را خوش بیاید و فرصت نکرده بود، با یک حرکت برباد می داد و مثلاً با پیام گستاخانه ای از او می خواست فوراً، با یک سفارشنامه تلگرافی، او را به یکی از مباشرانش معرفی کند که دخترش را در روستا دیده و پسندیده بود، به همان گونه که شاید گرسنه ای الماسی را با تکه نانی مبادله کند. از چنین کاری حتی شادمان

هم می‌شد. چون گونه‌ای زمختی در او بود که گهگاه ظرافت‌های نادرش آن را جبران می‌کرد. وانگهی، از آن دسته مردان باهوشی بود که عمری را به بیکاری گذرانده‌اند و برای تسکین یا شاید توجیه خود به این انگاره رو می‌آورند که بیکارگی می‌تواند ذهنشان را از دستاوردهای هنر و دانش بهره‌مند کند، که «زندگی» بیشتر از همهٔ رمانها دارای وضعیت‌های جالب و ماجراجویی است. این چیزی بود که دستکم به ظریف‌ترین دوستان محافل اشرافی اش می‌گفت و به آسانی قانعشان می‌کرد، به ویژه به بارون دوشارلوس که با تعریف ماجراهای جالبی که برایش پیش آمده بود سرگرمش می‌کرد، ماجراهایی از این قبیل که زنی را در قطار شناخته و به خانهٔ خود برده و سپس دستگیرش شده بود که خواهرشاهی بود که در آن زمان سرنخ‌های سیاست اروپا را در دست داشت و بدین گونه سوان به گونه‌ای خوشایند از آن بو می‌برد، یا این که به دلیل پیچیدگی و درهم تنیدگی شرایط دنیا، تکلیف این که او معشوق فلان زن آشپز خواهد شد یا نه به پایی بستگی داشت که مجمع اسقفها برمی‌گزید.

در واقع، سوان با این همه بی‌ملاحظگی فقط گروه برجستهٔ بیوه‌زنان محترم و پارسا، ژنرالها و فرهنگستانی‌هایی را که با آنان رابطهٔ نزدیک داشت به واسطه گری برای خود مجبور نمی‌کرد. عادت همهٔ دوستانش شده بود که گهگاه نامه‌ای از او دریافت کنند که از آنان معرفی یا سفارشی را می‌خواست، و این را با زرنگی دیپلماتیکی می‌کرد که پا به پای عشقهای پی در پی و بهانه‌های گوناگون تداوم داشت و بیش از هرگونه ناشیگری از منش و از هدف همیشگی او خبر می‌داد. سالها بعد، هنگامی که به خاطر شباهت‌هایی که کردارش در برخی زمینه‌های کاملاً متفاوت با من داشت رفته رفته به او علاقمند می‌شدم، اغلب از پدر بزرگم شنیدم که هر بار که سوان برایش نامه می‌نوشت، او (که البته هنوز پدر بزرگ من نبود، چون کمابیش همزمان با تولد من بود که رابطه معروف سوان آغاز شد، و برای زمان درازی این گونه ماجراجویی‌های او را دچار وقفه کرد)، با دیدن خط دوستش روی پاکت به صدای بلند می‌گفت: «آها،

باید مواظب بود: باز سوان چیزی می خواهد!» و پدر بزرگ و مادر بزرگ من یا از سر بی اعتمادی، یا به پیروی از انگیزه شیطانی ناخود آگاهی که ما را وادار می دارد چیزی را فقط به کسانی که میلش را ندارند پیشکش کنیم، حتی ساده ترین و برآوردنی ترین خواهشهای او را بی چون و چرا رد می کردند، مانند زمانی که می خواست او را به دختری معرفی کنند که هر یکشنبه شام را مهمانشان بود، و هر بار که سوان نام او را می آورد بناچار وانمود می کردند که او را نمی بینند، درحالی که در سرتاسر هفته در فکر آن بودند که چه کسی را همراه با او دعوت کنند و اغلب کسی را نمی یافتند، و اگر اشاره ای به او می کردند با سر می آمد.

گاهی زن و شوهری از دوستان پدر بزرگ و مادر بزرگم، که تا آن زمان شکوه داشتند از این که سوان را هرگز ندیده بودند، با خرسندی و شاید برای برانگیختن غبطه شان به آن دو می گفتند که سوان دوست بسیار نزدیکشان شده بود و هیچگاه ترکشان نمی کرد. پدر بزرگم نمی خواست خوشی آن دو را به هم بزنند اما مادر بزرگم را نگاه می کرد و زیر لب می خواند:

چیست این راز؟

از آن هیچ در نمی یابم.^{۹۳}

یا:

تصویر گریزان...^{۹۴}

یا این که:

در این گونه ماجراها

بهر آن است که هیچ چیز نبینی^{۹۵}

چند ماه بعد، اگر پدر بزرگم از دوست تازه سوان می پرسید: «راستی، هنوز هم با سوان خیلی رفت و آمد دارید؟» مخاطبش چهره درهم می کشید و می گفت: «دیگر اسمش را جلو من نیاورید!» «— آخر فکر می کردم خیلی به

هم نزدیکید...» چند ماهی به همین ترتیب محرم عموزاده‌های مادر بزرگم شده و تقریباً هر شب شام را پیش آنان بود. سپس، بی آن که خبر بدهد ناگهان غیبتش زد. پنداشتند بیمار شده است، دختر عموی مادر بزرگم می‌خواست کسی را بفرستد تا از او خبر بگیرد که نامه‌ای از او در آشپزخانه پیدا شد که آشپز از سرب‌بی احتیاطی لای دفتر حسابش گذاشته بود. در نامه سوان می‌گفت که از پاریس می‌رفت و دیگر نمی‌توانست او را ببیند. زن آشپز معشوقه‌اش بود و هنگام قطع رابطه فقط لازم دیده بود که به او خبر بدهد.

برعکس، اگر معشوقه‌اش از محافل اشرافی یا دستکم کسی بود که خواستگاه بیش از حد فقیرانه یا وضعیت بیش از اندازه غیرمعمول نداشت و می‌شد او را به چنین محافلی برد، به خاطر او دوباره پیدایش می‌شد اما فقط در همان حلقه محدودی که زن آنجا رفت و آمد داشت یا که او به آنجا برده بودش. می‌شنیدی که درباره‌اش می‌گفتند: «امشب نباید منتظر سوان بود، می‌دانید که نوبت اپرای معشوقه امریکایی‌اش است.» او را به محافل بسیار بسته‌ای می‌برد که در آنها عاداتهای ویژه خودش را داشت، هر هفته آنجا شام می‌خورد، پوکر بازی می‌کرد؛ هر شب، پس از تاب اندکی افزوده بر بُرس موهای خرمایی‌اش، که سرزندگی چشمان سبزش را کمی ملایم‌تر می‌کرد، گلی به یقه می‌زد و به سراغ معشوقه‌اش می‌رفت تا شام را در خانه یکی از زنان گروه همپالگی‌اش بخورد؛ و آنگاه، با تجسم دوستی و ستایشی که مردمان آلامد آن محفل، که حرف او برایشان حجت بود، در برابر زنی که دوست می‌داشت به او نشان می‌دادند، زندگی محفلی را دوباره جذاب می‌یافت، زندگی‌ای که دلش را می‌زد اما درونمایه‌اش، از زمانی که عشق تازه‌اش را وارد آن کرده بود، رنگ و گرمی گرفته از رخنه شعله پنهانی که در آن می‌رقصید، به چشمش زیبا و گرانبها می‌آمد.

اما درحالی که هرکدام از این رابطه‌ها، یا لاس‌ها، تحقق کمابیش کامل رویای ناشی از دیدن چهره یا بدنی بود که سوان بالبداهه، بی هیچ کوششی، جذاب یافته بود، در عوض، روزی که یکی از دوستان گذشته‌اش در تئاتر او

راه اودت دوکره سی معرفی کرد که پیشتر درباره اش گفته بود زنی بسیار جذاب است و شاید سوان بتواند با او رابطه برقرار کند، اما او را دشوارتر از آنی که در واقع بود نشان می داد تا کارش در شناساندن آن دوبه هم را مهم تر بنمایاند، اودت به نظرش البته نه بی بهره از زیبایی، اما دارای گونه ای زیبایی رسید که برایش بی اهمیت بود، هیچ میلی در او بر نمی انگیخت، حتی مایه گونه ای چندش فیزیکی در او می شد، از آن زنانی که برای هر دسته از مردان متفاوت اند اما برای همه وجود دارند، و متضاد نوع زنی اند که آنان می پویند. برای سلیقه او، اودت نیمرخی بیش از اندازه کشیده، پوستی بیش از حد حساس، چهره ای بیش از اندازه باریک و استخوانی داشت. چشمانش زیبا اما چنان بزرگ بودند که زیر سنگینی خودشان خم می شدند، بقیه چهره را خسته می کردند و آن را همیشه بدحال یا حتی بدخلق می نمایاندد. چندگاهی پس از این آشنایی در تئاتر، نامه ای به سوان نوشت و از او خواست تا مجموعه هایش را که برایش بسیار جالب بودند ببیند، نوشته بود «به نظر اویی که نادان، اما دوستدار چیزهای زیبا بود» چنین می رسید که می توانست او را در خانه اش، در «خلوتکده» ای که «مجسم می کرد با چای و با کتابهای بسیار راحت باشد» بهتر بشناسد، هر چند نمی توانست شگفتی اش را از این که در چنان محله ای می نشست پنهان بدارد، محله ای بدون شک بسیار غم انگیز که «برای مردی چون او که خودش آن قدر اسمارت^۵ بود هیچ برازندگی نداشت». و پس از آن که سوان او را به خانه اش راه داد، هنگام ترک او شکوه کرد از این که در خانه ای که با آن همه خوشحالی به آن پا گذاشته بود کم ماند، و درباره سوان چنان سخن گفت که انگار برایش چیزی بالاتر از کسان دیگری بود که می شناخت، و پنداری میان خودش و او نوعی وجه مشترک شاعرانه برقرار می کرد که سوان را به لبخند واداشت. اما در سنی که سوان کم کم به آن پا می گذاشت که دیگر چندان امیدی نداریم و

۵ Smart، به انگلیسی در متن: برازنده، هوشمند، زیرک

می‌توانیم برای خود لذت مهربانی، بدون چندان توقعی به دوسره بودنش، عاشق شویم، این نزدیکی دلها اگر بمانند آغاز جوانی همان هدفی نباشد که عشق الزاماً جستجو می‌کند، با تداعی فکری چنان نیرومندی با عشق یکی می‌شود که اگر پیش از آن پدید آید می‌تواند آن را برانگیزد. در گذشته آرزو می‌کردیم دل زنی را که عاشقش بودیم به دست آریم، بعدها، همین حس که دل زنی با ماست می‌تواند برای عاشق کردنمان به او بس باشد. بدین گونه، از آنجا که در عشق پیش از هر چیز به جستجوی لذتی ذهنی ایم، در سنی که به نظرمی رسد گرایش به زیبایی یک زن بزرگ‌ترین بخش دلدادگی باشد، عشقی — هرچه بدنی‌تر — می‌تواند پدید آید بی آن که، در آغاز، تمنایی در کار بوده باشد. در این دوره زندگی، بیشتر چند باری دچار عشق شده ایم؛ و او دیگر خود به خود و به پیروی از قانونهای ناشناخته بی‌چون و چرایش، در برابر دل شگفت‌زده و ناتوان ما، عمل نمی‌کند. ما هم کمکش می‌کنیم، با حافظه و با تلقین در آن دستکاری می‌کنیم. با شناختن یکی از نشانه‌هایش، نشانه‌های دیگرش را به یاد می‌آوریم و زنده می‌کنیم. از آنجا که ترانه‌اش را از بریم، و کلمه به کلمه به دل سپرده ایم، نیازی نیست زنی اولش را — سرشار از ستایشی که زیبایی برمی‌انگیزد — به ما بگوید تا دنباله‌اش را به یاد آوریم. و اگر او از میانه ترانه آغاز کند — آنجا که دلها به هم نزدیک می‌شود، آنجا که می‌گوییم تنها برای همدیگر زنده ایم — آن اندازه به این موسیقی آشناییم که بتوانیم بیدرنگ در همان جا که او می‌خواهد با او هم‌نوا شویم.

اودت دوکره‌سی باز به دیدن سوان رفت، سپس فاصله دیدارهایش کم‌تر شد؛ و بیشک هرکدام از آنها دلسردی سوان را از دوباره دیدن چهره‌ای که در آن فاصله تا اندازه‌ای ویژگی‌هایش را از یاد برده بود، و به یاد نمی‌آورد آن قدر گویا، و علیرغم جوانی‌اش، آن اندازه پرمرده باشد، زنده می‌کرد. همچنان که اودت با او گپ می‌زد، او حسرت می‌خورد از این که آن همه زیبایی‌اش از گونه‌ای نبود که بالبداهه می‌پسندید. گفتنی است که چهره اودت لاغرتر و تیزتر از آنی می‌نمود که بود، چون پیشانی و برجستگی گونه‌هایش، این سطح

صاف و یکنواخت را، انبوه گیسوانش می پوشانید که در آن زمان رو به جلوشانه می کردند، چین می دادند، و با حلقه حلقه های پریشانی کنار گوشها می آویختند، تناسب هیکلش را هم، که بسیار زیبا بود، به خاطر مد آن زمان و علیرغم این که یکی از خوشپوش ترین زنان پاریس بود، به دشواری می شد دریافت، چرا که تنه بند آن زمان، که در روی شکم به گونه ای ساختگی برجسته می شد و در پایین به صورت نوک تیز درمی آمد و به برآمدگی کروی دامن دو لایه می پیوست، به زن این حالت را می داد که از چند قطعه ناهماهنگ خوب وصل نشده ساخته شده باشد؛ پس که چین های دور گردن و تکه دوزی ها و ژبله هر کدام جداگانه، به پیروی از طرحشان یا از جنس پارچه، خطی را دنبال می کردند که به گره ها، به توری ها، به ریشه ریشه های سنگ آویز می پیوست، یا آنها را در طول مغزی فلزی تنه بند هدایت می کرد، اما هیچگاه به تن زنده نمی چسبید که، به تناسب نزدیکی یا دوری بیش از اندازه این ساختار پیرایه با ساختش، در آن به تنگنا می افتاد یا گم می شد. اما پس از رفتن اودت، سوان لبخند زنان به او فکر می کرد که گفته بود چقدر زمان برایش کند خواهد گذشت تا او دوباره دعوتش کند؛ حالت نگران و شرماگین اودت را در آن باری به خاطر می آورد که از او خواسته بود این فاصله چندان طولانی نباشد، و نگاهش با حالتی التماس آمیز و هراسیده به او خیره بود که چهره اش را، زیر دسته گل بنفشه مصنوعی (که کلاه حصیری گرد سفید با نوار مخمل سیاهش را می آراست)، تأثر انگیز می کرد. گفته بود: «شما، شما نمی خواهید یک بار برای چای به خانه من بیایید؟» سوان کاری را، پژوهشی دربارهٔ ورمیر^۹ را — که در حقیقت سالها پیش رها کرده بود — بهانه آورد. اودت در پاسخش گفت: «می فهمم که از دست من، من ناچیز در مقابل دانشمندان بزرگی چون شماها، کاری بر نمی آید. مثل وزغ خواهم بود در حضور مجمع حکما. اما خیلی دلم می خواهد بخوانم و یاد بگیرم و بفهمم. چقدر کتاب خواندن و سر میان کاغذهای کهنه فرو کردن باید جالب باشد!» این را با حالت خودستایی گفت که زنی برارنده هنگامی به خود می گیرد که

می‌گوید از انجام این یا آن کار کثیف هیچ ترسی ندارد و لذت هم می‌برد، مثلاً خودش آشپزی می‌کند و «خودش دست به خمیر می‌برد». «شاید مسخره‌ام کنید، اما این نقاشی که نمی‌گذارد شما به دیدنم بیایید (منظورش ور میر بود)، تا حال اسمش را هم نشنیده بودم؛ زنده است؟ می‌شود کارهایش را در پاریس دید، تا بتوانم با دیدن آنها به سلیقه شما پی ببرم، بفهمم که پشت این پیشانی بلندی که همیشه این قدر مشغول به نظر می‌رسد، در این سری که آدم حس می‌کند همیشه در حال فکر کردن است، چه می‌گذرد، تا بتوانم به خودم بگویم: آها، دارد به این فکر می‌کند. چه رؤیایی که آدم بتواند در کارهای شما شریک باشد!» سوان به عذرخواهی ترس از دوستی‌های تازه را پیش کشید و از سر دلبری آن را بیم از جفا کشیدن خواند. اودت با لحنی چنان طبیعی، چنان مطمئن که او را متأثر کرد گفت: «از محبت می‌ترسید؟ چقدر جالب است، مرا بگو که جز این چیزی نمی‌خواهم، که حاضرم همه زندگی‌ام را برای یک رابطه محبت‌آمیز فدا کنم. حتماً از زنی بدی دیده‌اید و خیال می‌کنید همه مثل او هستند. نتوانسته شما را، که آدمی این قدر استثنایی هستید، درک کند. اولین چیزی که در شما پسندیدم همین بود، حس کردم که شما مثل بقیه آدمها نیستید.» سوان در پاسخش گفت: «خود شما هم این‌طورید. من زنها را خوب می‌شناسم، شما باید خیلی گرفتاری داشته باشید، نباید خیلی آزاد باشید.» «من، هیچوقت هیچ کاری ندارم! همیشه آزادم، برای شما همیشه آزادم. در هر ساعت روز یا شب که دلتان خواست مرا ببینید، خبرم کنید، با سر می‌آیم. این کار را می‌کنید؟ می‌دانید چقدر خوب می‌شود اگر بیایید و با مادام وردورن که هر شب به خانه‌اش می‌روم آشنا بشوید؟ فکرش را بکنید: در آنجا همدیگر را ببینیم و من بتوانم فکر کنم که تا اندازه‌ای به خاطر من آمده‌اید!»

و بیشک، با این گونه یادآوری گفتگویشان، با فکر کردن به اودت در زمانی که تنها بود، کاری جز این نمی‌کرد که چهره او را میان بسیار چهره‌های زنان دیگر خیالبافی‌های عاشقانه‌اش بگرداند؛ اما اگر به یاری شرایطی (یا

شاید هم بی یاری آن، چرا که شرایطی که در لحظه بروز حالتی تا آن هنگام نهفته خود می نمایانند می توانند هیچ اثری بر آن نداشته بوده باشند) تصویر اودت دوکره سی همه آن خیالبافی ها را در خود حل می کرد، اگر این خیالها دیگر از یاد او جدا نمی شد، آنگاه عیب هیکلش دیگر هیچ اهمیتی نداشت، و بهتر یا بدتر از هر هیکل دیگری که او پسندد نبود، چرا که همانی شده بود که او دوست داشت، از آن پس تنها پیکری بود که می توانست او را شادمان کند یا رنج دهد.

پدربزرگ من در گذشته ها با خانواده این وردورن ها آشنا بود، چیزی که درباره هیچکدام از دوستان کنونی شان نمی شد گفت. اما دیگر هیچ گونه رابطه ای با، به قول خودش، «وردورن جوان» نداشت که، به نظر او، کمابیش به دنیای ولنگاران و اوباش سقوط کرده بود. البته بدون از دست دادن چندین و چند میلیونش. روزی نامه ای از سوان به دستش رسید که از او می خواست با وردورن ها آشنایش کند. پدربزرگم به صدای بلند گفت: «خطر! خطر! هیچ تعجبی ندارد، سوان باید هم از همچو جایی سر در می آورد. عجب محیطی! اولاً نمی توانم به خواهشش جواب بدهم چون دیگر این آقا را نمی شناسم. بعد هم، باید پای زنی در میان باشد که من اهل این جور کارها نیستم. آها! اگر سوان با این وردورن ها سر و سرپیدا کند چه چیزهای جالبی که نخواهیم شنید.»

و به دنبال پاسخ منفی پدربزرگم، خود اودت سوان را به خانه وردورن ها برد.

در روزی که سوان برای نخستین بار به خانه آنان رفت، دکتر کوتار و خانمش، پیانونواز جوان و خاله اش، و نقاشی که در آن دوره خاطرش را می خواستند برای شام آمده بودند که سپس چند یار دیگر هم به آنان پیوستند. دکتر کوتار هیچگاه به اطمینان نمی دانست با چه لحنی باید به مخاطبش پاسخ بدهد، که آیا او سر شوخی داشت یا جدی بود. و برای محکم کاری به همه حالت های چهره اش لبخندی مشروط و گذرا هم می افزود که ظرافت

انتظارآمیزش، در صورتی که گفته‌های مخاطبش با لودگی همراه بود، او را از اتهام ساده‌لوحی مبرا می‌کرد. اما شاید برای رویارویی با عکس این فرض، جرأت نمی‌کرد بگذارد این لبخند آشکارا روی صورتش به چشم بیاید، از این‌رو، همواره تردیدی در چهره‌اش شناور بود که این سؤال را که جرأت نمی‌کرد پرسد می‌شد در آن خواند: «واقعاً جدی می‌گویید؟» نه فقط در یک سالن، که در کوچه و خیابان و حتی در زندگی هم از رفتاری که باید در پیش گرفت مطمئن نبود، و در برابر رهگذران، وسیله‌ها و رویدادها لبخند شیطننت‌آمیزی به لب می‌آورد که هرگونه شائبه‌ای را پیشاپیش از رفتارش می‌زدود، چون ثابت می‌کرد که، اگر رفتارش نامناسب بود، این را از پیش می‌دانست، و قصدش شوخی بود.

با این همه، در هرکجا که بی‌پردگی به نظرش مجاز می‌آمد، بی‌هیچ ابایی می‌کوشید حوزه شک‌هایش را محدودتر و دانسته‌هایش را کامل‌تر کند. بدین گونه، به پیروی از توصیه‌هایی که مادری آینده‌نگر به او هنگام ترک ولایت کرده بود، محال بود اصطلاح یا نام تازه‌ای به گوشش بخورد و نکوشد که درباره‌شان اطلاعاتی به دست آورد.

به دانستن هرچه بیشتر درباره اصطلاحات عطشی سیری‌ناپذیر داشت، چون از آنجا که گاهی گمان می‌برد آنها مفهومی دقیق‌تر از آنی که دارند داشته باشند، می‌خواست بداند منظور از اصطلاحاتی که بیشتر از همه به کار برده می‌شدند مانند صورت زیبای ظاهر، خون آبی، زندگی بی‌سر و سامان، سنگ روی یخ شدن، به کسی کارت سفید دادن، مظهر برازندگی بودن، جواب هم چرا دادن و مانند اینها دقیقاً چه بود، و در چه موارد مشخصی می‌توانست آنها را در گفته‌های خود به کار گیرد. به جای آنها انواع بازی با لغت به کار می‌برد که از این و آن شنیده بود. درباره نام‌های خاصی که تازه به گوشش می‌خورد تنها به این بسنده می‌کرد که آنها را با لحنی پرسش‌آمیز تکرار کند، چون فکر می‌کرد با همین شیوه، بی‌آن که وانمود کند قصد پرسش دارد، توضیح بیشتری به او داده خواهد شد.

از آنجا که به کلی از روحیه نقادی که می پنداشت درباره همه چیز دارد بی بهره بود، کاربرد این تعارف که به کسی که به او خدمتی کرده ایم می گویم خدمت از او بوده است، و توقع نداریم که این را بپذیرد، درباره او بیهوده بود چون هرچه را که می گفتی باور می کرد. خانم وردورن با همه علاقه کورکورانه ای که به او داشت و او را همچنان بسیار ظریف می دانست، دیگر می رنجید هنگامی که او را برای شنیدن سارا برنار به لژی در کنار صحنه دعوت می کرد و برای دلجویی بیشتر می گفت: «لطف کردید که آمدید، دکتر، بخصوص که مطمئنم سارا برنار را پیش از این خیلی دیده اید و جایمان هم زیادی جلو است»، و دکتر کوتار، از راه رسیده با لبخندی که هنوز لازم بود آدم واردی درباره خوبی یا بدی نمایش نظر بدهد تا محبوب شود یا حالت لبخندی واقعی به خود بگیرد، در جواب می گفت: «درست است، زیادی جلویم و از سارا برنار هم داریم خسته می شویم. اما شما خواستید من بیایم. برای من خواست شما حکم دستور را دارد. خیلی خوشوقتم از این که این کار کوچک را برای شما بکنم. برای خوشامد کسی به خوبی شما چه کارها که آدم نمی کند!» سپس می گفت: «سارا برنار است که به صدای طلایی معروف است، مگر نه؟ اغلب هم درباره اش می نویسند که صحنه را به آتش می کشد. اصطلاح عجیبی است، نه؟» با این امید که کسی در این باره چیزی بگوید که نمی گفت.

روزی خانم وردورن به شوهرش گفت: «فکر می کنم با این شکسته نفسی و کم ارزش جلوه دادن چیزهایی که به دکتر می دهیم اشتباه می کنیم. آدم دانشمندی است که خارج از دنیای روزمره زندگی می کند، خودش ارزش چیزها را نمی فهمد و هرچه را که ما به او می گویم قبول می کند.» آقای وردورن جواب داد: «متوجه شده بودم، اما جرأت نمی کردم به تو بگویم.» و در نخستین روز سال نو که پس از آن آمد، آقای وردورن به جای آن که برای او یا قوتی سه هزار فرانکی بخرد و به تعارف بگوید چیز کم ارزشی است، سنگی بدلی خرید و به کنایه به او فهماند که به دشواری می شد چیزی به آن

زیبایی پیدا کرد.

هنگامی که خانم وردورن گفت آقای سوان شب به آنجا خواهد آمد دکتر با لحنی که به دلیل غافلگیری خشن شده بود گفت: «سوان؟» چون کوچک‌ترین خبر تازه‌ای او را که همواره خود را برای هر چیزی آماده می‌پنداشت، بیشتر از هر کس دیگری غافلگیر می‌کرد. و چون دید کسی جوابی به او نمی‌دهد در اوج نگرانی فریاد زد: «سوان؟ گفتید کی، سوان!» اما نگرانی اش یکباره آرام شد چون خانم وردورن گفت: «همان دوستی که اودت حرفش را می‌زد» و دکتر آسوده گفت: «آها! خیلی خوب، خیلی خوب» اما نقاش، از آمدن سوان به خانه مادام وردورن خوشحال بود چون گمان می‌کرد او دلدادۀ اودت باشد و از کمک به برقراری رابطه‌های عشقی خوشش می‌آمد. در گوش دکتر کوتار گفت: «از هیچ چیز به اندازه عروسی راه انداختن لذت نمی‌برم. خیلی‌ها را به هم رسانده‌ام، حتی خانمها را!» اودت با گفتن این که سوان خیلی «اسمارت» است، این نگرانی را در آنان دامن زده بود که نکند او «پکری» باشد. اما برعکس، سوان بر آنان اثر بسیار خوبی گذاشت که، بی‌آن که خود بخواهند، یکی از دلایل غیرمستقیم آن رفت و آمدش به محافل اشرافی بود. در واقع، سوان نسبت به مردان حتی هوشمندی که هرگز گذارشان به محافل اشرافی نیفتاده است یکی از برتری‌های کسانی را داشت که رفت و آمدی با آنها کرده‌اند، و آن این است که دیگر آنها را، به دلیل آرزو یا ترسی که در ایشان برمی‌انگیزد، دیگرگون مجسم نمی‌کنند، بلکه برایشان هیچ اهمیتی ندارد. خوشرویی‌شان، که از هرگونه اسنوبی و ترس چاپلوس نمودن عاری است و در خود خلاصه می‌شود، آسودگی و زیبایی حرکت کسانی را دارد که اندامهایشان بر اثر نرمی درست همانی را می‌کند که می‌خواهند، بی‌آن که بقیۀ بدن ناشیانه و مزاحم وار در آن دخالت کند. ژیمناستیک ساده ابتدایی مردی از این محفل‌ها، که دستش را خوشروییانه به سوی جوان ناشناسی که به او معرفی کرده‌اند دراز می‌کند یا مؤدبانه در برابر سفیری که به او معرفی شده

است سر فرود می آورد، رفته رفته بی آنکه خودش سوان بداند بر همه رفتار اجتماعی او اثر گذاشته بود، به گونه ای که در برابر مردمانی چون وردورن ها و دوستانشان، که از نظر محیط اجتماعی از او پایین تر بودند، به گونه ای غریزی احترامی خوشدلانه از خود نشان داد، دلجویی ای کرد که، به نظر آنان، یک آدم «پکری» نمی کرد. فقط کوتاه زمانی رفتارش با دکتر کوتار سرد بود: با دیدن این که دکتر به او چشمک می زد، و پیش از آن که هنوز با هم حرفی زده باشند با لبخندی دو پهلوی نگاهش می کرد (حرکتی که خود کوتاران را «فرصت نزدیک شدن» می نامید)، سوان پنداشت که دکتر بدون شک او را می شناسد چون در محل عیشی دیده است، گو این که خودش به ندرت به چنین جاهایی می رفت و هرگز به شرکتکده ها کاری نداشت. کنایه دکتر را بسیار ناپسند یافت، به ویژه در برابر اودت که ممکن بود درباره او تصور بدی بکند، و چهره درهم کشید. اقا هنگامی که دانست یکی از خانمهای مجلس همسر کوتار است، با خود گفت که شوهری به این جوانی نمی کوشد در حضور همسرش به چنین خوشگذرانی هایی اشاره کند؛ و دیگر در حالت دو پهلوی دکتر آن مفهومی را که از آن بیم داشت ندید.

نقاش در جا از سوان دعوت کرد با اودت به کارگاهش برود؛ سوان او را آدم خوبی یافت. خانم وردورن با لحن شکوه آمیز ساختگی گفت: «شاید با شما بهتر از من رفتار کنند، شاید چهره کوتار را (که او به نقاش سفارش داده بود) به شما نشان بدهند.» و به نقاش، که عادتشان بود او را به شوخی آقا بخوانند گفت: «یادتان باشد، آقای بیش، باید نگاه قشنگ، حالت زیرک و شوخ چشمهایش را خوب در بیاورید. می دانید که چیزی که من می خواهم بخصوص لبخندش است؛ چیزی که به شما سفارش داده ام، تصویر لبخندش است.» و چون این گفته به نظر خودش جالب رسید آن را به صدای خیلی بلند تکرار کرد تا مطمئن شود چند تنی از مهمانان آن را شنیده اند، و حتی، به بهانه ای، چند نفری شان را جمع کرد تا این را به گوششان برساند. سوان خواهش کرد او را به همه معرفی کنند، حتی به سانیت، دوست قدیمی

وردورن، که کمرویی، سادگی و خوشقلبی اش در همه جا مایه از دست رفتن احترامی شده بود که از احاطه اش به علم آرشیو، دارایی بسیار، و خانواده برجسته اش برمی آمد. نوک زبانی حرف می زد و این دلنشین بود، چون حس می کردی بیش از آن که عیب زبانش باشد، حسن سرشتش است، مانند بازمانده ای از معصومیت دوران کودکی که هرگز از دست نداده باشد. هرکدام از حروف بیصدایی که نمی توانست به زبان بیاورد پنداری بدی ای بود که از دستش بر نمی آمد. سوان با درخواست این که او را به آقای سانیت معرفی کنند، این احساس را به خانم وردورن داد که نقشها را وارونه می کند (تا جایی که در پاسخ او، با تأکید بر روی تفاوت ها، گفت: «آقای سوان، لطف کنید و اجازه بدهید دوستان سانیت را به شما معرفی کنم»)، اما علاقه بسیار پرشوری در سانیت برانگیخت که البته وردورن ها هیچگاه آن را به سوان نگفتند، چون از سانیت چندان خوششان نمی آمد و در بند دوستیابی برای او نبودند. در مقابل، بی اندازه خرسند شدند از این که سوان خواست بیدرنگ با خاله پیانونواز آشنا شود. و او، چون همیشه پیرهن سیاه داشت، چون می پنداشت رنگ سیاه همیشه به آدم می آید و از همه برازنده تر است و چهره اش مانند هر باری که تازه غذا خورده بود بیش از اندازه برافروخته بود. با احترام در برابر سوان سر خم کرد، اما با حالتی شاهانه سر برافراشت. از آنجا که هیچ درسی نخوانده بود و می ترسید فرانسه اش غلط باشد، کلمات را به عمد به گونه ای آشفته به زبان می آورد، با این خیال که اگر اشتباهی بکند در این آشفتگی گم خواهد شد و به نظر نخواهد آمد، از این رو حرف زدنش همیشه نامفهومی بود که گهگاه کلمه نادری که حس می کرد درست باشد از آن بیرون می زد. سوان پنداشت که می تواند او را اندکی مسخره کند اما مخاطبش، آقای وردورن، رنجید.

گفت: «زن فوق العاده ای است. با شما هم عقیده ام که شاید خیلی خیره کننده نباشد، اما مطمئن باشید حرف زدن با او خوشایند است.» سوان دستپاچه گفت: «شکی نیست. می خواستم بگویم خانم «دانشمندی»

نیست که، در نهایت، خودش امتیازی است!» آقای وردورن گفت: «یک چیزی می‌گویم که تعجب کنید: خیلی جالب می‌نویسد. پیانوخواهرزاده‌اش را نشنیده‌اید؟ محشر است، مگر نه دکتر؟ می‌خواهید ازش خواهش کنم چیزی برایمان بزند، آقای سوان؟»

سوان خواست بگوید: «بله، با کمال افتخار...» که دکتر باحالتی ریشخندآمیز به میان حرفش دوید. کوتار از آنجا که کاربرد کلمات مطمئن را در گفتگو منسوخ می‌دانست، همین که واژه‌ای از این نوع، چون «افتخار» را می‌شنید که بطور جدی و با اهمیت بیان شده بود، می‌پنداشت که گوینده‌اش قصد گنده‌گویی دارد. و اگر، از اتفاق، کلمه با اصطلاحی هم همراه بود که او آن را یک «کلیشه کهنه» می‌نامید، هر چقدر هم که کلمه متداول بود او آن را مسخره تلقی می‌کرد، و در دنباله آن با لحن سُخره‌آمیزی جمله‌ای قالبی را به زبان می‌آورد که پنداری مخاطبش را به قصد استفاده از آن متهم می‌کرد، حال آن که او هیچ چنین قصدی نداشت.

بازوانش را با حالتی تشریفاتی افراشت و به شیطننت داد زد: «افتخار فرانسه!»

آقای وردورن بی اختیار خندید.

خانم وردورن به صدای بلند گفت: «این آقایان آنجا به چه می‌خندند. از قرار معلوم در طرفهای شما از غصه خبری نیست.» سپس ادای بچه‌ها را درآورد و با لحنی شکوه‌آمیز گفت: «از حال من خبر ندارید که اینجا، مثل راهبه‌ها، تنها افتاده‌ام.»

روی صندلی سوئدی بلندی از چوب کاج جلا زده نشسته بود که هدیه یک ویلن‌نواز سوئدی بود، به یک چارپایه می‌مانست و با مبلهای زیبای عتیقه او نمی‌خواند، اما لازم می‌دانست آنچه را که دوستانش گهگاه به او هدیه می‌کردند نشان بدهد، تادهندگان آنها هر بار که به خانه‌اش می‌آمدند از دیدن و به یاد آوردن آنها خوششان بیاید. از این رو، می‌کوشید بپذیراند که به آوردن گل و شکلات بسنده کنند، چون دستکم از میان می‌رفتند؛ اما موفق

نمی‌شد، و خانه‌اش پر از چندین و چند پا گرم‌کن، کوسن، ساعت شماطه‌دار، پاراوان، دماسنج، گلدان و هدیه‌های دیگر بود که باهم هیچ تناسبی هم نداشتند.

از آن جایگاه بلند گفت و گوی یارانش را با علاقه دنبال می‌کرد و به «دری وری» هایشان می‌خندید، اما پس از آن اتفاقی که برای آرواره‌اش افتاد از قهقهه خودداری می‌کرد و به جایش ادایی درمی‌آورد که مفهوم قراردادی‌اش این بود که داشت ریشه می‌رفت، بی‌آن که خودش را خسته کند و به خطر بیندازد. با هر نیشی که یکی از دوستان به یکی از آدمهای پکری، یا از اعضای سابق گروه که طرد شده بود و به اردوی پکری پیوسته بود می‌زد، خانم وردورن جیغ کوتاهی می‌کشید، چشمان پرنده‌وارش را که پرده‌ای رفته رفته روی نی‌نی‌هایش می‌نشست یکسره می‌بست، و ناگهان، به حالتی که بخواهد صحنه زشتی را بپوشاند یا کار ناشایستی را پنهان بدارد، چهره‌اش را میان دستهایش فرو می‌کرد که در پس آنها گم می‌شد و دیگر به چشم نمی‌آمد، و بدین گونه چنان می‌نمود که می‌کوشد خنده‌ای را که اگر ولش کند او را از هوش می‌برد، خفه کند — و این همه، مایه سرگشتگی آقای وردورن می‌شد که زمان درازی مدعی بود به اندازه همسرش دوست داشتنی است، اما خوب و عادی می‌خندید و زود از نفس می‌افتاد، و مغلوب شگرد خنده مجازی و بی‌وقفه همسرش می‌شد و نمی‌توانست خودش را به پای آن برساند. بدین گونه، خانم وردورن، گیج و مست از شادی یارانش، از دوستی و غیبت و همدلی، نشسته آن بالا، چون پرنده‌ای که خرده نان‌ش را در شراب داغ خیسانده باشند، حق می‌کرد و دل می‌برد.

در این حال، آقای وردورن، پس از آن که از سوان اجازه گرفت پیش را روشن کند («اینجا کسی با کسی رو در بایستی ندارد، همه رفیقیم.»)، از پیانونواز جوان خواست دست به کار شود.

خانم وردورن به صدای بلند گفت: «نه، ولش کن، ناراحتش نکن، نمی‌خواهم کسی ناراحتش کند!»

آقای وردورن: «کی می خواهد ناراحتش کند؟ شاید آقای سوان این سونات فادیز را که ما شنیده ایم نشیده باشد؛ ازش می خواهیم روایت پیانویی اش را برایمان بزند.»

خانم وردورن داد زد: «نه، نه، سونات مرا نه! نمی خواهم مثل آخرین دفعه آن قدر گریه کنم که گریپ بشوم و عضلات صورتم از کار بیفتد؛ نه، از این هدیه، خیلی متشکرم. اما دیگر نمی خواهم. شماها همه تان سالمید، معلوم است که مثل من از هشت روز بستری شدن نمی ترسید!»

این صحنه، که هر بار که پیانونواز می خواست چیزی بزند تکرار می شد، به همان اندازه دوستان را خوش می آمد که انگار اولین بار بود، انگار که نخبگی «خانم» و حساسیت موسیقایی اش را اثبات می کرد. کسانی که نزدیکش بودند به دیگرانی که دورتر ورق بازی می کردند یا سیگار می کشیدند اشاره می کردند که نزدیک شوند، که خبر مهمی است، و به همان گونه که در لحظه های مهم در رایشناک، به آنان می گفتند: «گوش کنید، گوش کنید»^{۹۷} و در فردای آن روز، برای کسانی که نتوانسته بودند شب پیش بیایند تأسف می خوردند و به آنان می گفتند که صحنه از گذشته هم جالب تر بود.

آقای وردورن گفت: «خیلی خوب، قبول! فقط آندانته اش را می زند.»
خانم وردورن با صدای بلند گفت: «فقط آندانته، واقعاً که! درست همین آندانته است که مرا داغان می کند. راستی که «آقا» خیلی محشر است! به این می ماند که خیلی راحت بگوییم که ما از نهم فقط فینال اش را می خواهیم و از استادان^{۹۸} فقط به اوورتورش راضی ایم.»

در این حال، دکتر کوتار پافشاری می کرد که خانم وردورن اجازه دهد پیانونواز به نواختن پردازد، نه اینکه ناراحتی او را از موسیقی ساختگی بداند — چون برخی حالت های عصبی اش را می شناخت — بلکه عادت بسیاری از پزشکان را داشت که چون می بینند بیمارشان یکی از پاهای اصلی محفلی است که در آن شرکت دارند و برایشان از هر چیز مهم تر است، و امکان دارد که پیروی جدی اش از تجویزی که به او کرده اند آن را به هم بزند، به او اجازه

می دهند برای یک بار هم که شده سوء هاضمه یا سرماخوردگی اش را فراموش کند.

همچنان که می‌کوشید با نگاهی به او تلقین کند گفت: «خواهید دید که این دفعه مریض نمی‌شوید. اگر هم شدید، خوبتان می‌کنیم.» خانم وردورن، به حالتی که گفتی در برابر امید چنین لطفی چاره‌ای جز تسلیم شدن نبود، گفت: «راست می‌گوئید؟» شاید هم از بس می‌گفت بیمار می‌شود گاهی فراموش می‌کرد که این همه دروغ است و روحیهٔ بیماران را به خود می‌گرفت. و بیماران، که به تنگ می‌آیند از این که عقلشان و ادارشان می‌کند هرچه کم‌تر ناپرهیزی کنند، گاهی خوش دارند تسلیم این باورشوند که می‌توانند آزادانه به هر کاری که دوست دارند و معمولاً برایشان زیان دارد دست بزنند، به شرطی که خود را به دست موجود نیرومندی بسپارند که می‌تواند با یک کلمه یا یک قرص خوبشان کند، بی‌آن که خود هیچ ناراحتی بکشند.

اودت رفته و روی کاناپهٔ پارچه‌پوشی در نزدیکی پیانو نشسته بود. به خانم وردورن گفت: «ببینید، من جای خودم را پیدا کردم.» خانم سوان که می‌دید سوان روی یک صندلی نشسته است گفت: «جایتان آنجا خوب نیست. بروید کنار اودت بنشینید. شما، اودت، می‌توانید برای آقای سوان جا باز کنید، مگر نه؟»

سوان پیش از نشستن به تعارف گفت: «چه بووهٔ قشنگی.»^{۱۹} «آه! خوشحالم که از کاناپه‌ام خوشتان آمده. این را هم به شما بگویم که اصلاً فکر نکنید که در جای دیگری می‌شود کاناپه‌ای به این قشنگی پیدا کرد. صندلی‌هایش هم محشرند. بعداً نگاهشان می‌کنید. هرکدام از تزئینات برنزی‌شان با موضوع پارچهٔ پستی صندلی در رابطه است؛ می‌دانید، اگر بخواهید، می‌توانید واقعاً از تماشایشان لذت ببرید، این را از من بشنوید. همان حاشیه‌های باریکشان کلی دیدن دارد، مثلاً این یکی، درخت موروی زمینهٔ سرخ، مال قصهٔ خرس و انگور^{۲۰}. طراحی را می‌بینید؟ نظرتان

چیست؟ من که فکر می‌کنم طراحی یعنی این! این انگورش دهن آدم را آب نمی‌اندازد؟ شوهرم معتقد است که من میوه دوست ندارم چون به اندازه او نمی‌خورم. درحالی که، من از همه شما حریص‌ترم. اما احتیاجی ندارم میوه را توی دهنم بگذارم چون با نگاه لذت می‌برم. چرا همه‌تان می‌خندید؟ از دکتر پرسید، اگر نگفت که همین انگورها اثر مسهل را روی من می‌گذارد. بقیه مردم به فوتن بلو^{۱۰۱} رو می‌آورند، من با بووه خودم را معالجه می‌کنم. آقای سوان، قبل از رفتن حتماً باید دستی به برنزه‌های پشتی صندلی‌ها بکشید. پرداختش به اندازه کافی صاف هست؟ این طوری نه، خوب دست بکشید، لمسشان کنید.»

نقاش گفت: «آه! اگر خانم وردورن ور رفتن با برنزه‌ها را شروع کند، دیگر امشب از موسیقی خبری نیست.»

«شما چیزی نگویید، خیلی بدید.» و رو به سوان کرد و گفت: «خوب که فکرش را بکنید، خیلی خوشی‌های از این ساده‌تر را هم برای ما زنها بد می‌دانند. اما هیچ بدنی با اینها قابل مقایسه نیست! آن هفتهایی که آقای وردورن به من افتخار می‌داد و برایم حسودی می‌کرد — نگو، به خاطر ادب هم که شده نگو که هیچوقت برایم حسودی نمی‌کرده‌ای...»

«ا، من که چیزی نگفتم. دکتر، شما شاهدید، من اصلاً حرفی زدم؟»
سوان از سر ادب به برنزه‌ها دست می‌کشید و جرأت نمی‌کرد زود کنار بکشد.

«خیلی خوب، بعداً نازشان می‌کنید؛ الآن ما می‌خواهیم شما را، گوشه‌ایتان را نوازش کنیم؛ فکر می‌کنم خوشتان بیاید؛ این آقای جوان ترتیش را می‌دهد.»

و پس از آن که جوان پیانوزد، سوان بیش از همه کسانی که آنجا بودند به او دوستی نشان داد. به این دلیل:

سال پیش، در مهمانی‌ای، اثری را با اجرای پیانو و ویلن شنیده بود. در آغاز، فقط از کیفیت مادی صداها، برخاسته از سازها خوشش آمد. و این خود

لذت بزرگی بود هنگامی که از ورای خط نازک، حساس، مقاوم و پرتپش ویلن که قطعه را رهبری می‌کرد یکباره توده‌ی آوای پیانو را دید که می‌کوشید با موج‌آهنگی سیال، چند شکلی، یکپارچه، پهن و شکن شکن چون آشفته‌گی بنفش دریا که مهتاب آن را افسون کرده و نیم پرده پایین‌تر برده باشد، سر برآورد^{۱۰۲}. اما لحظه‌ای فرا رسید که، بی‌توانایی بازشناختن، یا نامیدن آنچه او را خوش می‌آمد، یکباره به حالتی افسون شده، کوشید جمله یا آهنگی را — خودش هم نمی‌دانست کدامین را — که نواخته می‌شد و جانش را از هم می‌گشود باز بیابد، گشودنی به همان گونه که عطر برخی رزها، پراکنده در هوای نمناک شب، می‌توانند پره‌های بینی را از هم باز کنند. شاید چون موسیقی نمی‌شناخت دستخوش تأثیری چنین گنگ شده بود، یکی از آن‌هایی که شاید هم تنها تأثیرات صرفاً موسیقایی، مجرد، یکسره اصیل باشند که در هیچ دسته دیگری از برداشتها نمی‌گنجند. تأثیری از این گونه، برای یک لحظه، به تعبیری، از ماده بیرون است. بیشک نت‌هایی که در این زمان می‌شنویم بر آنند که، به فراخور بلندا و مقدارشان، سطوح ابعاد گوناگونی را در برابر چشمان ما بپوشانند، اسلیمی‌هایی بکشند، حس پهناء، کشیدگی، ایستایی، گونه‌گونی را به ما القا کنند. اما پیش از آن که این حس‌ها آن اندازه در ما شکل گرفته باشند که حسهای برانگیخته از نت‌های بعدی، یا حتی همزمان، آنها را به کام نکشند، نت‌ها محو شده‌اند. و این تأثیر می‌توانست همچنان موتیف‌هایی را (که گهگاه، بفهمی نفهمی، از آن بیرون می‌زنند و باز در آن غرق می‌شوند، و فقط به واسطه لذت ویژه‌شان بازشناخته می‌شوند و توصیف، یادآوری، نامیدن و بیان کردنشان محال است) در توده مایع و «مذاب» خود فرا بگیرد اگر حافظه، چون کارگری که در میانه سیلاب به کار پی ریختن پایه‌هایی ماندنی است، با ساختن کپیه‌هایی از این گوشه‌های گریزان، به ما امکان نمی‌داد آنها را با بعدی‌هایشان مقایسه کنیم و از آنها باز بشناسیم. بدین گونه، همین که حس دل‌انگیزی که به سوان دست داده بود محو شد، حافظه‌اش رونوشتی از آن را در جا به او داد که

سردستی و موقت بود، اما او در حالی که نواختن قطعه ادامه داشت نگاهی به آن انداخت، و در نتیجه هنگامی که همان تأثیر ناگهان تکرار شد دیگر برایش دست نیافتنی نبود. می توانست گستره، گروه بندی های متقارن، نگاره و ارزش بیانی اش را پیش خود مجسم کند؛ سروکارش با آن چیزی بود که دیگر موسیقی خالص نیست، طرح و معماری و اندیشه است و امکان می دهد موسیقی را به یاد بیاوریم. این بار توانسته بود جمله ای را به وضوح باز شناسد که برای چند لحظه از امواج آوایی بیرون می زد. و بیدرنگ خوشی هایی ویژه را به او عرضه می داشت که پیش از شنیدنش هرگز به آنها نیاندیشیده بود، و حس می کرد هیچ چیز دیگری جز آن نمی توانست به او بشناساند، و به جمله چیزی چون عشقی ناشناخته حس کرد.

جمله با آهنگی کند او را نخست به یک سو، سپس به سوی دیگر، و پس آنگاه به دورترها به سوی خوشی ای فاخر، نامفهوم اما دقیق می برد. و یکباره در نقطه ای که فرا رسیده بود و او خود را آماده می کرد که از آنجا دنبالش کند، پس از یک لحظه مکث، ناگهان تغییر جهت می داد، و با آهنگی تازه، تندتر، ظریف، غم آلود، بی وقفه و نرم، او را با خود به سوی چشم اندازهایی ناشناس می کشانید. سپس ناپدید شد. سوان از ته دل آرزو کرد که برای بار سوم آن را باز بیابد. و جمله دوباره پیدا شد، اما دیگر با او به روشنی سخن نمی گفت، و حتی ژرفای لذتی که در او برانگیخت کم تر بود. اما سوان در بازگشت به خانه به آن نیاز داشت، همچون مردی بود که یک لحظه دیدن زن رهگذری تصویر زیبای تازه ای را، که به حساسیت او ارزشی بس بیشتر بدهد، وارد زندگی او کرده باشد، بی آن که حتی بداند آیا هرگز آن زن را که دیگر به او دل بسته است و نامش را هم نمی داند خواهد دید یا نه.

حتی برای لحظه ای به نظر رسید که این عشق به یک جمله موسیقی بتواند امکان جوانی دوباره ای را در سوان برانگیزد. چنان دراز زمانی از جستن هدفی آرمانی برای زندگی دست شسته و آن را به جستجوی خوشی های روز به روز محدود کرده بود که، بی آن که رسماً به خود بگوید می پنداشت زندگیش

دیگر تا دم مرگ دگرگون نخواهد شد؛ از این هم بالاتر، از آنجا که دیگر هیچ اندیشه‌والایی در ذهن خود سراغ نمی‌کرد، وجود چنین اندیشه‌هایی را هم باور نداشت، گو این که نمی‌توانست یکسره انکارشان کند. از این رو، عادت کرده بود به اندیشه‌های بی‌اهمیتی پناه ببرد که به او امکان می‌دادند به گونه چیزها نپردازد. به همان گونه که از خود نمی‌پرسید آیا بهتر نبود دست از محفل‌نشینی بردارد، اما به یقین می‌دانست که اگر دعوت به جایی را پذیرفته بود باید می‌رفت و اگر سپس دوباره به آنجا سر نمی‌زد باید کارتش را می‌فرستاد، در گفت و گو هم می‌کوشید هرگز از ته دل عقیده شخصی‌اش را درباره چیزها به زبان نیاورد، بلکه جزئیاتی مادی را مطرح کند که خود به خود اعتبار داشتند و او را از نظر دادن معاف می‌کردند. درباره چگونگی پختن فلان خوراک، تاریخ تولد یا مرگ فلان نقاش و سیاهه آثارش، بغایت دقیق نظر می‌داد. با این همه گاهی دلی به دریا می‌زد و درباره اثری، یا شیوه‌ای از شناخت زندگی، دآوری می‌کرد، اما این را با لحنی سخره‌آمیز می‌گفت که پنداری خودش کاملاً با آنی که می‌گفت موافق نبود. اما، همچون برخی بیمارانی که یکباره، رفتن به سرزمینی تازه، تغییری در پرهیزانه، گاهی تحول آلی ناگهانی، واسرارآمیزی، بیماری‌شان را چنان رو به بهبود می‌نمایاند که به امکان از سرگیری زندگی تازه‌ای امیدوار می‌شوند، سوان هم در درون خود، در خاطره جمله‌ای که شنیده بود، در برخی سونات‌هایی که خواسته بود برایش بزنند تا ببیند جمله را در آنها باز می‌یافت یا نه، حضور یکی از آن واقعیت‌های ناآشکاری را می‌دید که دیگر وجودشان را باور نمی‌داشت، و دوباره این خواست و حتی این نیرو را در خود حس می‌کرد که زندگیش را صرف آنها کند، انگار که موسیقی بر خشکسالی‌ای که روانش دچار آن بود اثری بارآورنده داشت. اما از آنجا که نفهمید آن اثر کار کی بود، نتوانست برای خود تهیه‌اش کند و سرانجام فراموشش کرد. در هفته پس از آن البته کسانی را که در آن شب با او بودند دید و از آنان پرسید؛ اما بسیاری‌شان پس از موسیقی آمده یا پیش از آن رفته بودند؛ از کسانی که هنگام نواختن موسیقی آنجا بودند

برخی به گپ زدن به اتاق دیگری رفته و برخی دیگر که مانده بودند چیزی بیشتر از دسته اول نشنیده بودند. اما میزبانان، همین قدر می دانستند که قطعه اثر تازه ای بود و هنرمندانی که دعوت کرده بودند خود خواستار نواختن آن شدند؛ و چون اینان برای اجرای برنامه به سفر رفته بودند سوان نتوانست بیش از این چیزی بفهمد. البته چندین دوست موسیقیدان داشت، اما گرچه لذت ویژه و توصیف ناپذیر آن جمله موسیقی را به خوبی به خاطر می آورد، و شکلهایی را که آن جمله می کشید در برابر چشمان داشت، نمی توانست آن را برای دوستانش بخواند. و دیگر به آن فکر نکرد.

اما، هنوز چند دقیقه ای از آغاز نواختن جوان پیانونواز در خانه خانم وردورن نگذشته بود که ناگهان، از پی نت بلندی که به اندازه دو میزان ادامه یافت، جمله سبک و عطرآگینی را که دوست می داشت دید و بازشناخت که، نهانی و گنگ و پراکنده، از زیر آن آوای کشدار و گسترده چون پرده آهنگینی که راز دوره نهفتگی اش را پنهان بدارد، بیرون می گریخت و نزدیک می شد. و چنان یگانه بود، فریبایی چنان خاص و بی جانشینی داشت، که برای سوان چون آن بود که کسی را که دیده و به او دل بسته و برای همیشه از بازدیدنش نومید شده باشد در خانه دوستی بیابد. در پایان، دور شد، کوشا و راه نما در میان شاخه های عطر خودش دور شد و بازتاب لبخندش را روی چهره سوان بجا گذاشت. اما سوان دیگر می توانست نام دلدار ناشناسش را پرسد (گفتند که بخش آندانه از سونات پیانو ویلن اثر ونتوی است)، دیگر او را یافته بود، می توانست او را هر قدر بخواهد در خانه داشته باشد و بکوشد به زبان و به رازش پی ببرد.

و چون پیانونواز از نواختن ایستاد، سوان به سوی او رفت و چنان به گرمی از او سپاسگزاری کرد که مایه شادمانی خانم وردورن شد.

به سوان گفت: «آدم را افسون می کند، مگر نه؟ نیم وجبی می داند سونات را چطور باید زد. به فکرتان هم نمی رسد که پیانو بتواند به همچو اوجی برسد. باور کنید همه چیز هست غیر از پیانو! هر بار که می شنومش

حالی به حالی می شوم، فکر می کنم دارم به یک ارکستر گوش می دهم. از ارکستر هم قشنگ تر و کامل تر است.»

نوازنده جوان سر خم کرد، لبخندی زد، و با تأکید بر یک یک کلماتش به حالتی که بخواهد جمله پر باری بگوید گفت: «خیلی به من لطف دارید.» و در حالی که خانم وردورن به شوهرش می گفت: «خوب دیگر، به اش آب پرتقال بده، حقش است» سوان چگونگی دل دادنش به آن تکه کوچک موسیقی را برای اودت تعریف کرد. خانم وردورن از کمی دورتر گفت: «بعله! فکر می کنم دارند چیزهای قشنگی برایتان تعریف می کنند، نه اودت؟» و او جواب داد: «بله، خیلی قشنگ» و سوان شیفته سادگی او شد. آنگاه درباره ونتوی، آثارش، دوره ای از زندگی که آن سونات را ساخته بود، و مفهومی که آن جمله کوچک می توانست برای او داشته بوده باشد پرسید، بیشتر از همه دلش می خواست این را بداند.

اما هیچکدام از آن آدمهایی که گفتی کاری جز ستایش موسیقیدان نداشتند (هنگامی که سوان گفت سونات اش به راستی زیباست خانم وردورن به صدای بلند گفت: «هه. پس می فرمایید زیباست! اما جرأت می خواهد که کسی بگوید سونات ونتوی را نمی شناسد، هیچکس حق ندارد شناسدش» و نقاش در پی او گفت: «بعله! واقعاً کار خیلی خیلی حسابی ای است، نه؟ البته، می شود گفت که، از آن کارهای «معروف» و «همه پسند» نیست، بله؟ اما برای اهل هنر خیلی حسابی است.»، هیچکدامشان پنداری هرگز به آن پرسشها نپرداخته بودند، چون نتوانستند پاسخی بدهند.

حتی در پاسخ یکی دو نکته ویژه ای که سوان درباره جمله مورد علاقه اش پیش کشید خانم وردورن گفت: «جالب است، تا حال توجه نکرده بودم؛ راستش، دوست ندارم دست زیر کار ببرم و با چیزهای جزئی سر خودم را درد بیاورم؛ ما اهل این جور موشکافی ها نیستیم، توی این خانه رسم نیست.» در حالی که این عبارتهای قالبی را یکی پس از دیگری به زبان می آورد دکتر

کوتار او را با نوعی ستایش و دقت عالمانه نگاه می‌کرد. هم او و هم خانمش، به پیروی از عقل سلیمی که برخی مردمان عادی هم دارند، از اظهار عقیده درباره آن موسیقی و وانمود به ستایشش خودداری می‌کردند، موسیقی ای که، در تنهایی و در خانه خودش، به یکدیگر اعتراف می‌کردند نه از آن و نه از نقاشی «آقای بیش» سر در نمی‌آوردند. از آنجا که مردم فقط جاذبه‌ها، زیبایی‌ها، شکل‌هایی از طبیعت را می‌شناسند که از میان قالب‌های یک هنر رفته رفته جافتاده گرد آورده‌اند، و یک هنرمند اصیل و نوآور این قالب‌ها را طرد می‌کند، آقا و خانم کوتار که از این دیدگاه نمونه مردمان عادی بودند، سونات ونتوی و تک‌چهره‌های نقاش را از آنچه به عقیده‌شان هارمونی موسیقی و زیبایی نقاش بود عاری می‌یافتند. هنگامی که پیانونواز این سونات را می‌زد به نظرشان می‌رسید که اتفاقی و بی‌هیچ ترتیبی نت‌هایی را روی پیانو می‌نواخت که به شکل‌هایی که برایشان آشنا بود در نمی‌آمدند، و نقاش هم رنگها را به همین گونه تصادفی روی بوم می‌ریخت. اگر در تابلوهای او شکلی به نظرشان آشنا می‌آمد، آن را زمخت و جلف می‌یافتند (یعنی عاری از برازندگی آن مکتب نقاشی که حتی آدمهای زنده کوچه و خیابان را هم بر پایه معیارهای آن می‌سنجیدند)، و همچنین بدور از حقیقت، گویی آقای بیش نمی‌دانست شانه آدم به چه شکلی است و خبر نداشت که موی زن بتفش نیست.

با این همه، پس از آن که یاران پراکنده شدند، دکتر کوتار حس کرد فرصت مناسبی پیش آمده است و درحالی که خانم وردورن حرف آخرش را درباره سونات ونتوی می‌زد، همچون شناگر تازه کاری که برای آموختن تن به آب بزند اما در زمانی که چندان کسی او را نبیند، یکباره به صدای بلند گفت: «پس، یک موسیقیدان به اصطلاح دی پریمو کارتلو^{۱۲۳} است!»

سوان فقط توانست بفهمد که سونات ونتوی تازه منتشر شده و بر گروهی از موسیقیدانان بسیار پیشرو بشدت اثر گذاشته بود، اما مردم هیچ آن را نمی‌شناختند.

سپس با یادآوری آموزگار پیانوی خواهران مادر بزرگ من گفت: «یک کسی را به اسم ونتوی می شناسم.»
 خانم وردورن با خوشحالی گفت: «شاید خودش است؟»
 سوان با خنده گفت: «نه! اگر فقط دو دقیقه دیده بودیدش، این را نمی پرسیدید.»

دکتر گفت: «پس، پرسیدن مسأله مساوی است با حل کردنش!»
 سوان گفت: «شاید خویشاوندش باشد، که البته خیلی غم انگیز است، اما به هر حال یک نابغه هم می تواند پسرعموی یک پیر خرفت باشد. در این صورت، باور کنید که از هیچ شکنجه ای برای این که آن پیر خرفت مرا به سازنده این سونات معرفی کند روی گردان نیستم، اول از همه شکنجه رفت و آمد با پیر خرفت که باید خیلی هم عذاب آور باشد.»
 نقاش گفت که شنیده است ونتوی بسیار بیمار است و دکتر پوتن می ترسد نتواند خوبش کند.

خانم وردورن داد زد: «نفهمیدم، هنوز هم کسانی هستند که به پوتن مراجعه می کنند؟!»

کوتار با لحنی غمزه آلود گفت: «خانم وردورن، فراموش نکنید که دارید درباره یکی از همکاران من، یا بهتر است بگویم یکی از استادانم، حرف می زنید.»

نقاش شنیده بود که ونتوی در معرض بیماری جنون است. و پافشاری می کرد که نشانه این را در برخی جاهای سونات می توان یافت. این نکته به نظر سوان یکسره بیجا نیامد، اما ذهنش را آشفست؛ چون، از آنجا که یک قطعه موسیقی خالص، حاوی هیچکدام از رابطه های منطقی نیست که به هم خوردنشان در زبان نشانه جنون است، یافتن اثری از دیوانگی در یک سونات به نظرش همان اندازه اسرارآمیز می رسید که جنون یک ماده سگ، یا یک اسب، گواهی که چنین چیزی در عمل دیده می شود.

خانم وردورن با لحن کسی که شهادت ابراز عقیده دارد و دلیرانه رو در

روی مخالفان می ایستد گفت: «ول کنید این استادها را، خودتان ده برابر او سرتان می شود. شما دستکم مریض هایتان را نمی کشید!»

دکتر با لحنی سُخره‌آلود جواب داد: «آخر، خانم، پوتن عضو آکادمی است. شاید بعضی مریض‌ها ترجیح بدهند به دست یکی از بزرگان علم کشته بشوند... خیلی خیلی شیک‌تر است که آدم بتواند بگوید: پزشک من پوتن است.»

خانم وردورن گفت: «آها، پس شیک است؟ حالا دیگر مریضی هم شیک بازی دارد؟ نمی دانستم... خیلی جالب است»، و یکبارهِ جیفی زد و چهره‌اش را با دستانش پوشاند «مرا بگو که صاف و ساده با شما جدی بحث می‌کنم و متوجه نمی‌شوم که مرادست انداخته اید.»

اما آقای وردورن، که خندیدن برای همین یک ذره به نظرش کمی خسته‌کننده می‌رسید، فقط پکی به پیش زد و با غصه فکر کرد که دیگر نمی‌تواند در خنده‌رویی به پای همسرش برسد.

خانم وردورن هنگام خداحافظی با اودت به او گفت: «از دوستان خیلی خوشمان آمد. ساده و دوست داشتنی است. اگر همه دوستانی که می‌خواهید به ما معرفی کنید این جوری‌اند، در خانه به رویشان باز است.» اما آقای وردورن یادآوری کرد که سوان از خاله پیانونواز خوشش نیامده بود.

خانم وردورن در پاسخ گفت: «یک کمی احساس غریبی می‌کرد. نمی‌توانی توقع داشته باشی که از همان دفعه اول، مثل دکتر کوتار که سالهاست عضو دسته ماست، در خانه جا افتاده باشد. دفعه اول حساب نیست. فقط برای آشنایی بود. راستی، اودت، قرار شد که فردا با ما به شاتله^{۱۰۴} بیاید. چطور است شما بروید دنبالش؟»

«نه، گفت که نمی‌خواهد.»

«خوب، هر طور میل شماست. فقط می‌ترسم در آخرین لحظه ولمان

کند!»

اما برخلاف پیش بینی خانم وردورن، سوان هرگز ولشان نکرد. در هرکجا که بود، گاهی حتی به رستورانهای حومه شهر که هنوز کم به آنجا می رفتند چون فصلش نبود، به دنبالش می رفت، اما بیشتر به تئاتر، که خانم وردورن خیلی دوست می داشت. و یک شب که خانم وردورن، در خانه شان، در حضور سوان گفت که برای شبهای افتتاح و جشن های رسمی داشتن یک برگ عبور خیلی به درد می خورد و در روز خاکسپاری گامبتا^{۱۰۵} به خاطر نداشتنش خیلی سختی کشیده بودند، سوان که هیچگاه از آشنایی اش با آدمهای برجسته چیزی نمی گفت و فقط از روابط نه چندان برازنده اش حرف می زد که پنهان کردنشان را شایسته نمی دانست، و در محافل اشرافی فوبور سن ژرمن عادت کرده بود رابطه با دولتیان را هم از آن جمله بداند، گفت: «این را بگذارید به عهده من، قول می دهم تا زمان نمایش دانیشف^{۱۰۶} برایتان تهیه اش کنم. اتفاقاً همین فردا در الیزه با رئیس پلیس ناهار می خورم.»

دکتر کوتار با صدایی رعدآسا پرسید: «نفهمیدم، در الیزه؟»

سوان، که از اثر گفته اش کمی جا خورده بود گفت: «بله، اقامتگاه آقای گروی.»^{۱۰۷}

و نقاش به شوخی به دکتر گفت: «اغلب دچار این حالت می شوید؟»

معمولاً، دکتر کوتار پس از پاسخی که در چنین مواردی می شنید می گفت: «آها، خیلی خوب، خیلی خوب.» و دیگر هیچجانی از خود نشان نمی داد.

اما آن بار، آخرین کلمات سوان به جای آن که چون همیشه آرامش کند، او را به اوج هیجان برد از این که مردی که با او شام می خورد، و دارای هیچ مقام رسمی و هیچگونه شهرت اجتماعی نبود، با شخص اول کشور نشست و برخاست داشت.

«نفهمیدم، آقای گروی؟ آقای گروی را می شناسید؟» و این را با لحن ابلهانه و ناباورانه یک سرباز گارد ریاست جمهوری پرسید که آدمی از راه برسد و بگوید می خواهد رئیس جمهور را ببیند، و او از همین گفته اش بفهمد

که، به اصطلاح روزنامه‌ها، «سر و کارش با کیست»، و به مردک دیوانه بگوید که فوراً به حضور پذیرفته می‌شود و او را به بهداری قرارگاه راهنمایی کند.

سوان، که می‌کوشید داشتن رابطه با رئیس جمهوری را بس ساده‌تر از آنی بنمایاند که به نظر مخاطبش می‌رسید، گفت: «یک کمی می‌شناسمش، دوستان مشترکی داریم (جرأت نکرد بگوید که این دوست مشترک ولیعهد انگلیس بود)، وانگهی، خیلی‌ها را به ناهار دعوت می‌کند. باور کنید مهمانی‌های چندان جالبی هم نیست، خیلی ساده و معمولی است، هیچوقت هم بیشتر از هشت نفر سر میز نیستند.»

بر پایه گفته‌های سوان، کوتار در جا به این عقیده رسید که مهمانی‌های آقای گروی چندان طرفدارانی نداشت و هرکس و نا کسی را هم به آنها دعوت می‌کردند. از این رو، دیگر تعجب نکرد از این که سوان، مانند هرکس دیگری، پایش به کاخ الیزه باز باشد، و حتی اندکی دلش برای او سوخت که به مهمانی‌هایی می‌رفت که به اعتراف خودش مایه پکری بودند.

پس، با لحن مأمور گمرکی که اول بدگمان باشد، ولی پس از شنیدن توضیحات مسافر، بدون واریسی چمدانهایش به او اجازه عبور بدهد، گفت: «آها، خیلی خوب، خیلی خوب.»

خانم وردورن، که رئیس جمهور به نظرش یک «پکری» خیلی خطرناک می‌رسید، چون از امکانات جذاب و فریبنده‌ای برخوردار بود که اگر درباره یاران به کار برده می‌شد می‌توانست آنها را از محفل او دور کند، گفت: «آه! حق با شماست، این مهمانی‌ها نباید جالب باشد. خیلی همت به خرج می‌دهید که می‌روید. شنیده‌ام که خودش بکلی کر است و با دست غذا می‌خورد.»

دکتر با ته مایه‌ای از ترحم گفت: «راستی هم، فکر نکنم رفتن به همچو جایی برایتان خیلی جالب باشد»، و با یادآوری عدد هشت مهمان، با هیچانی که بیشتر از علاقه یک زبان‌شناس نشان داشت تا کنجکاوی یک

فضول، گفت: «مهمانی های خودمانی است؟»

اما حیثیتی که ریاست جمهوری در نظرش داشت سرانجام هم بر شکسته نفسی سوان و هم بر بدگویی خانم وردورن چیره شد و هر بار، سر میز شام، با علاقه می پرسید: «آقای سوان امشب می آید؟ با آقای گروی رابطه خصوصی دارد. جنتلمن که می گویند یعنی همین.» و تا آنجا پیش رفت که یک کارت دعوت نمایشگاه دندانپزشکی به او داد.

«هرکسی را هم که همراهتان باشد راه می دهند، اما ورود سگ ممنوع است. این را از آن جهت گفتم که بعضی از دوستانم این را نمی دانستند و پشیمان شدند.»

اما آقای وردورن دید که کشف این نکته که سوان دوستان قدرتمندی داشت و هیچگاه بروز نداده بود، روی همسرش اثریدی گذاشت.

اگر در بیرون از خانه برنامه ای نداشتند سوان «هسته» کوچک یاران را در خانه وردورن ها می دید، اما فقط شبها به آنجا سر می زد و علیرغم پافشاری اودت تقریباً هیچگاه آنجا شام نمی خورد.

اودت به او می گفت: «اگر بیشتر دوست دارید، می توانم شام را با شما تنها باشم.»

«خانم وردورن را چه می کنید؟»

«هیچ، خیلی ساده است. می توانم بگویم که پیرهنم بموقع حاضر نشد، یا درشکه دیر آمد. همیشه می شود بهانه ای پیدا کرد.»

«خیلی مهربانید.»

سوان پیش خود می گفت که اگر (با قبول این که فقط پس از شام به دیدن اودت برود) به او می فهمانید که چیزهای دیگری را از با او بودن خوش تر می داشت، شوق دیدنش همچنان در دل او تازه می ماند. و، ازسوی دیگر، از آنجا که زیبایی دخترک کارگر شاداب و سرخ و سفید چون گلی را که به او دل بسته بود بی اندازه از زیبایی اودت دوست تر می داشت، ترجیح می داد آغاز شب را با او بگذراند چون مطمئن بود که اودت را بعد می دید. به همین دلیل

بود که هیچگاه نمی پذیرفت اودت بیاید و او را با خود به خانه وردورن ها ببرد. دخترک کارگر در نزدیکی خانه او، در نبش کوچه ای که رمی، راننده کالسکه اش، خوب می شناخت منتظر او بود، سوار می شد و تا لحظه ای که سوان جلو خانه وردورن ها پیاده می شد در آغوش او می ماند. همین که از راه می رسید، خانم وردورن با اشاره به گل سرخ هایی که او آن روز صبح فرستاده بود می گفت: «ازتان گله دارم» و جایی را در کنار اودت به او نشان می داد، و پیانونواز تکه کوچک و نتوی را که پنداری سرود ملی عشق آن دو بود برایشان می زد. با تحریر ویلن شروع می کرد که چند میزان تنها شنیده می شد، همه صحنه را فرا می گرفت، سپس یکباره از هم گشوده می شد و مانند پرده های پتر دهوش^{۱۰۸} که در دور دستهای زمینه آنها چارچوب تنگ در نیمه بازی، با رنگی متفاوت، در روشنایی نرم و پراکنده به چشم می آید و به صحنه عمق می دهد، جمله ای که سوان دوست می داشت رقصان، شبانی وار، متناوب، صحنه صحنه، برخاسته از دنیایی دیگر، پدیدار می شد. با چین و شکن هایی ساده و نامیرا می گذشت، با همان لبخند وصف ناپذیر همیشگی زیبایی اش را به هرسو ارزانی می داشت؛ اما سوان حس می کرد که در آن، مایه ای از دلسردی راه می یافت. به نظر می رسید که بیهودگی خوشبختی ای را که خود راهش را می نمود می شناخت. زیبایی و نازکی اش حالتی جاافتاده داشت، چون سردی ای که پس از حسرت به دل می نشیند. اما این برای سوان چندان اهمیتی نداشت، او جمله را نه به خاطر خودش — با مفهومی که می توانست برای موسیقیدانی داشته باشد که هنگام ساختنش از وجود او و اودت خبر نداشت، و همچنین برای همه کسانی که قرن ها آن را می شنیدند — بلکه به عنوان پشتوانه، یا خاطره عشقش می خواست که هم وردورن ها، و هم جوان پیانونواز را در یک زمان به یاد اودت و او می انداخت، آن دو را به هم می پیوست؛ تا جایی که، حتی خواهش اودت را ندیده گرفت و این فکر را که از موسیقیدانی بخواهد همه سونات را (آن گونه که اودت هوس کرده بود) برایشان بنوازد به کناری گذاشت، و همچنان فقط همان جمله کوچک را

می شناخت. به اودت گفت: «بقیه اش را می خواهید چکار؟ تکه ها همین است.» و حتی، در لحظه ای که جمله هم تا آن حد به آنان نزدیک و هم در بینهایت بود، از این فکر که با آنان سخن می گفت اما نمی شناختشان رنج می برد و کم مانده بود متأسف باشد از این که جمله مفهومی داشت، برای خود و مستقل از آنان زیبایی ذاتی و ثابت داشت، به همان گونه که در برابر جواهری پیشکشی، یا حتی نامه هایی که معشوقه ای نوشته است، بر درخشش جواهر یا بر واژه های زبان خرده می گیریم که چرا یکپارچه از جوهره رابطه ای گذرا یا انسانی معین ساخته نشده اند.

اغلب، پیش از رفتن به خانه وردورن ها دیدار با دخترک کارگر آن اندازه به درازا می کشید که، تا نوازنده جوان جمله را می نواخت سوان می دید چیزی به ساعت رفتن اودت به خانه نمانده است. او را تا در خانه کوچکش در کوچه لاپروز، پشت میدان «طاق پیروزی» همراهی می کرد. و شاید به همین دلیل، و برای این که از او همه چیز نخواهد، لذت کم اهمیت تر زودتر دیدن اودت و رفتن با او به خانه وردورن ها را فدای برخورداری از این حق می کرد که اودت برای او قائل بود که باهم از آنجا بروند، و برای سوان بیشتر ارزش داشت، زیرا این احساس را به او می داد که پس از جدا شدنش از اودت دیگر هیچکس او را نمی دید، هیچکس میان آن دو قرار نمی گرفت، و نمی توانست مانع شود که همچنان باهم باشند.

بدین گونه اودت هر شب با کالسکه سوان به خانه برمی گشت؛ یک شب، درحالی که پیاده شده بود و سوان به او می گفت «تا فردا»، به شتاب آخرین گل داودی را از باغچه کوچک جلو خانه کند و به او داد. سوان در همه راه بازگشت گل را به لبهایش فشرد، و پس از چند روز که گل پژمرده، آن را چون چیزی گرانبها در کشومیز کارش جا داد.

اما هیچگاه به خانه اودت نمی رفت. تنها دو بار، بعد از ظهر، در آنچه برای اودت عملیاتی اساسی بود (یعنی «چای خوردن») شرکت کرد. عزلت و خلوت آن کوچه های کوتاه (کم و بیش همه با خانه های کوچک به هم

چسبیده، که یکنواختی شان را گهگاه مغازه‌هایی فکسنی به هم می‌زد که یادگار تاریخی و پسماندهٔ نکبتی زمانی بود که آن محله‌ها هنوز بدنام بودند)، برف بازمانده درباغچه و روی درختان، آشفته‌گی فصل، نزدیکی طبیعت، همه به گرما و گل‌های خانه‌ای که سوان به آن پا می‌گذاشت حالتی بس اسرارآمیز می‌داد.

در طبقهٔ اول، که از سطح کوچه بالا تر بود، اتاق خواب اودت قرار داشت که پنجره‌اش به کوچهٔ دیگری موازی با اولی باز می‌شد، و از طرف راست آن پلکانی راست با دیوارهایی تیره به اتاق نشیمن و مهمانخانه می‌رفت. از پلکان پارچه‌هایی شرقی، رشته‌هایی از تسبیح ترکی، و چراغ ژاپنی بزرگی با ریسمانی از ابریشم آویخته بود (که برای آن که مهمان از آخرین دستاوردهای تمدن غربی محروم نماند با گاز روشن می‌شد). بالای پلکان رختکن کوچکی بود که دیوارش را شبکه‌بندی چوبی باغبانی، اما به رنگ طلایی، می‌پوشانید و در سرتاسر طول آن، در صندوقی چهارگوش، ردیفی از گل‌های داودی آن گونه که در گلخانه‌ای روییده بودند، داودی‌های درشتی که هنوز در آن زمان کمیاب بودند اما باز نه به بزرگی آنهایی که گلکاران بعدها توانستند پیورانند. از سال پیش گل داودی مُد شده بود و این سوان را می‌آزرد، اما آن بار، لذت برد از این که اتاق نیمه تاریک را خط خط گلگون و نارنجی و سفید پرتوهای عطراآگین آن ستارگان گذرا که در روزهای ابری می‌درخشیدند فرا می‌گرفت. اودت با پیرهن خانگی ابریشم صورتی، با بازوان و گردن برهنه، او را پذیرفت. او را در کنار خود دریکی از چندین زاویهٔ اسرارآمیزی نشانید که در فرورفتگی‌های دیوار اتاق پذیرایی ساخته شده بود و نخلچه‌های بزرگی با گلدانهای چینی، یا پاراوان‌هایی آراسته به عکس و گل‌های روبان و بادبزن آنها را پنهان می‌کرد. به او گفت: «جایتان راحت نیست. صبر کنید، الآن درست می‌کنم.» و با خندهٔ ریز خودستایانه‌ای که گفتی به خاطر ابتکاری بود که به کار می‌برد کوسن‌های ژاپنی کوچکی را پشت سر و زیر پاهای سوان گذاشت و آنها را به حالتی که انگار آن

گنجینه‌ها را بخش و بار می‌کرد و اعتنایی به ارزششان نداشت روی هم فشرده و جاسازی کرد. اما هنگامی که خدمتکار با چند بار رفت و آمد چراغهای کوچکی آورد که تقریباً پنهان در گلدانهای کوچک چینی، یکی یکی یا دو به دو روی میزهای متفاوتی، آن گونه که روی کرسی‌هایی در کلیسا، می‌سوختند و در غروب رو به شب آن شامگاه زمستانی شفقی دیر پاتر، گلگون‌تر، انسانی‌تر را دوباره پدیدار کرده بودند — و شاید خیالی را در دل عاشقی می‌نشانند که در کوچه، به تماشای رمز حضوری ایستاده بود که شیشه‌های پنجره روشن هم افشا می‌کردند و هم پنهان می‌داشتند — از گوشه چشم و به حالتی بس جدی خدمتکار را زیر نظر گرفت تا چراغها را درست در سر جایشان بگذارد. می‌پنداشت که اگر فقط یکی از آنها در جایی که نبایست گذاشته می‌شد، همه حال مهمانخانه به هم می‌ریخت، و تک‌چهره‌اش که روی سه پایه مورب مخمل پوشی قرار داشت، آن گونه که باید روشن نمی‌شد، از این رو، با بی‌تابی حرکات مرد خدمتکار زمخت را دنبال می‌کرد و هنگامی که او بیش از اندازه از نزدیکی دو جا گلدانی گذاشت که از ترس این که مبادا خراب شوند خود پاکشان می‌کرد، به شدت به او سرکوفت زد و رفت و از نزدیک واریسی‌شان کرد. شکل همه آن خرده ریزهای چینی به نظرش «خیلی بامزه» می‌رسید، و همچنین شکل گلهای ارکیده، و به ویژه کاتلیا، که با داودی از همه گلهای دیگر بیشتر دوست می‌داشت، چون بزرگ‌ترین خوبی‌شان در این بود که نه به گل که به چیزهایی از ابریشم و حریر می‌مانستند. ارکیده‌ای را به سوان نشان داد و گفت: «انگار این را از یک تکه آستر مانتویم ساخته‌اند»، و گفته‌اش به مایه‌ای از احترام برای این گل چنین «شیخ» آغشته بود، به این خواهر برازنده و نامنتظری که طبیعت به او ارزانی می‌داشت، که در سلسله موجودات آن قدر از او دور اما آن اندازه آراسته بود، بس شایسته‌تر از بسیاری زنان که در مهمانخانه او جا بگیرد. همچنان که، یکی پس از دیگری، اردهای آتشین زبانی روی یک گلدان یا پرده گلدوزی شده، یا گلبرگهای یک دسته ارکیده، یا شتری از نقره حکاکی شده

با چشمان یاقوتی کنار وزغی از عقیق روی لبه بخاری را به سوان نشان می داد، با هر کدام از آنها حالت ترس از بدسگالی، خندیدن به شیطنت غولها و شرمزدگی در برابر بیحیایی گلها را به خود می گرفت و به گونه ای مهارناپذیر دلش می خواست برود و شتر و وزغ را که «عزیزم» می خواند ببوسد. و این اداها با صداقت برخی از باورهايش نمی خواند، به ویژه با اعتقادی که به کلیسای نتردام لاگه داشت که، در شهر نیس که می نشست، او را از بیماری مرگ آوری شفا داده بود و همیشه مدالی طلایی از آن را همراه داشت و برای آن کرامت بیکران قائل بود. برای سوان چای آورد، پرسید: «با لیمویا خامه؟» و چون او گفت «خامه» با خنده ای افزود: «فقط یک قطره!» و در پاسخ سوان که آن را خوشمزه می یافت گفت: «می بینید که می دانم از چه خوشتان می آید.» به راستی هم آن چای به همان اندازه که برای خود او به نظر سوان ارزشمند آمد، و دلدادگی چنان نیازمند توجیه، و ضمانت دوام، به وسیله خوشی هایی است که خود آنها برعکس بی او وجود ندارند و با پایان گرفتنش از میان می روند، که چون سوان در ساعت هفت از او جدا شد تا برود و لباس شب بپوشد، در همه راه در کالسکه نمی توانست شادمانی آن بعدازظهر را مهار کند، و بارها به خود می گفت: «چقدر خوب است آدم همچو دوستی داشته باشد که بتواند در خانه اش چیز به این کمیابی، چای به این خوبی، بخورد.» یک ساعت بعد، یادداشتی از اودت به دستش رسید، و در جا خط درشتی را شناخت که نوعی خشکی انگلیسی وار به حروف بیقواره آن ظاهری منظم می داد حال آن که شاید برای چشمان ناآشناتری نشانه آشفتگی فکر، نابسندگی تحصیلات، نداشت صراحت و اراده بودند. سوان جعبه سیگارش را در خانه اودت جا گذاشته بود. «اگر دلتان را هم این چنین فراموش کرده بودید، نمی گذاشتم آن را پس بگیرد.»

دیدار دوم سوان از خانه او شاید مهم تر بود. در آن روز هم، مانند هر روزی که بنا بود اودت را ببیند، در حال رفتن به سویش پیشاپیش او را در نظر می آورد؛ و این ضرورت که برای زیبا یافتنش فقط باید به گلگونی و شادابی

برجستگی بالای گونه‌هایش فکر می‌کرد و نه به خود آنها که اغلب زرد، افسرده و گاهی پوشیده از نقطه نقطه‌های سرخ بودند، او را رنج می‌داد چون شاهدهی که ثابت کند ایدآل دست نیافتنی و خوشبختی پیش پا افتاده است. گراوری همراه داشت که اودت دوست داشت ببیند. اودت کمی ناخوش بود؛ پیراهنی راحتی از کربپ دوشین بنفش به تن داشت و پارچه‌ای با گلدوزی بسیار را چون مانتوروی سینه انداخته بود. ایستاه در کنار سوان، با گیسوان گشوده که از کنار گونه‌هایش پایین می‌ریخت، با یک پای خمیده به حالتی اندک رقصاگین برای آن که بتواند راحت‌تر به سوی گراور خم شود، با سر کج گرفته و چشمان درشتی که وقتی هیجان نداشت بس خسته و افسرده می‌نمود، سوان را شگفت‌زده کرد از شباهتی که با چهره صفورا^{۱۰۹}، دختر یترون داشت که در یکی از دیوار نگاره‌های نمازخانه سیستین دیده می‌شود. سوان همیشه این گرایش خاص را داشت که در آثار استادان نقاشی نه تنها ویژگی‌های عام واقعیتی را که در پیرامون ماست، بلکه آنهایی را با علاقه جستجو کند که، برعکس، از همه کم‌تر عام‌اند، یعنی ویژگی‌های فردی چهره آدم‌هایی که می‌شناسیم: بدین گونه، در نیم تنه‌ای که آنتونیوریتزو از لوردان، دوج^{۱۱۰} و نیز ساخته بود، برجستگی گونه‌ها، خمش ابرو و بطور کلی شباهت خیره کننده‌اش با رمی، راننده کالسکه‌اش را می‌دید؛ در تابلویی از گیرلاندا یوینی آقای دوپالانسی را؛ و در تک‌چهره‌ای از تینتورتو پیشروی موهای شقیقه روی گونه فربه، بینی خمیده، نگاه نافذ و پلک‌های چین برداشته دکتر بولبون را. شاید از آن‌رو که همواره در ته دل پشیمان بود از این که زندگی‌اش را به مناسبات محفلی اشرافی، به گفت و گو، محدود کرده بود، می‌پنداشت هنرمندان بزرگ با آن آثارشان به نوعی بر او رحم می‌آوردند و عفو می‌کردند، چه آنان هم با علاقه به چنین چهره‌هایی پرداخته و آنها را در آثارشان آورده بودند، که به گونه‌ای استثنایی زنده و واقعی بودن این آثار را گواهی می‌کردند و به آنها حال و هوای امروزی می‌دادند؛ نیز شاید آن‌چنان دچار پوچی مردمان اشرافی شده بود که نیاز داشت این اشاره‌های

جوانی بخش و پیشگویانه به نامهای خاص امروزی را در یک اثر قدیمی ببیند. یا شاید برعکس، هنوز آن اندازه از سرشت هنرمندانه برخوردار بود که تا این ویژگی های فردی را آزاد و جدا از منشاء شان، در شباهت چهره ای قدیمی تر با چهره اصلی می دید که مجسمش نمی کرد، برایش مفهومی عام تر می یافتند و او را خوش می آمدند. در هر حال، و شاید هم بدین خاطر که غنای حسی ای که از چندی پیش در خود می یافت (و البته بیشتر ریشه در عشق و موسیقی داشت) بر داشتش از نقاشی را هم غنی تر کرده بود، آن روز از دیدن شباهت اودت با صفورای ساندرو دی ماریانو (که بیشتر با لقب عوامانه بوتیچلی خوانده می شود از زمانی که این لقب، به جای آثار واقعی نقاش، برداشت جعلی و مبتذل رایج درباره آنها را القا می کند) دستخوش لذتی ژرف تر شد. که بر او اثری دیر پا گذاشت. دیگر درباره چهره اودت بر پایه جنس کم یا بیش خوب گونه هایش، و یا نرمی صرفاً گوشتی آنها که اگر جرأت می کرد ببوسد باید زیر لبانش حس می کرد، نیاندیشید، بلکه آن را چون کلافی از خط های نازک و زیبا در نظر آورد که با نگاهش می گشود، پیچش و خمش آنها را دنبال می کرد، تاب خط گردن را به توده گیسوان و قوس پلکها می پیوست، آن سان که در تکچهره ای از او که ویژگیهایش را روشن و آشکار نشان می داد.

نگاهش می کرد؛ گوشه ای از دیوار نگاره در چهره و در قامتش باز شناخته می شد که از آن پس سوان همواره کوشید آن را باز ببیند، چه هنگامی که در کنارش بود و چه زمانی که فقط به او می اندیشید؛ و گرچه، بیشک، دلبستگی اش به شاهکار فلورانسی فقط از آن رو بود که نقشش را در اودت می دید، این شباهت اودت را هم زیبا می کرد، بر ارزشش می افزود. سوان بر خود خرده گرفت که چرا ارزش کسی را که بیشک به چشم ساندروی کبیر پرستیدنی می آمد در نیافته بود، و از این که در فرهنگ زیبایی شناسی خود توجیهی برای لذت دیدار اودت می یافت شادمان شد. با خود گفت که برخلاف آنچه تا آن زمان پنداشته بود، در یکی کردن فکر اودت با خیال خوشبختی ای که در سر می پرورانید به چیز کم مایه ای قناعت نکرده بود، چرا

که او ظریف‌ترین گرایشهای هنری اش را ارضا می‌کرد. اما از یاد می‌برد که به همین دلیل اودت آن زنی نبود که تمنایش را داشت، چرا که همیشه سلیقه اش درباره زنان درست در جهت عکس گرایشهای زیبایی شناختی اش بود. تعبیر «اثر فلورانسی» به سوان بسیار کمک کرد. چنین لقبی، به سوان اجازه داد تصویر اودت را وارد دنیایی رؤیایی کند که او تا آن زمان به آن راه نداشت و در آنجا به اشرافیت رسید. نظر صرفاً شهوانی که به او داشته بود، همواره با شکش درباره چگونگی چهره، اندام و همه زیبایی اش می‌آمیخت و از عشقش به او می‌کاست، اما جای آن شکها را داده‌های زیبایی شناختی استواری گرفت که نابودشان کرد و پایه عشقی مطمئن شد. و طبعاً، اندیشید که بوس و کناری هم که پرستش یک شاهکار موزه‌ای را کامل کند باید بس لذت بخش و فراطبیعی باشد، حال آن که اگر بدنی پژمرده آن را ارزانی می‌داشت طبیعی و پیش پا افتاده بود.

و هر بار که می‌خواست پشیمان شود از این که از چند ماه پیش کاری جز دیدن اودت نمی‌کرد، با خود می‌گفت که صرف آن همه وقت برای یک شاهکار گرانبها منطقی بود، شاهکاری برای یک بار قالب گرفته در ماده‌ای متفاوت و بس دل‌انگیز، در نمونه بسیار کمیابی که گاهی با خلوص، معنویت و استغنای یک هنرمند و گاهی دیگر با غرور، خودخواهی و شهوت یک مجموعه دار نگاهش می‌کرد.

باسمه‌ای از دختر یترون را، آن گونه که عکسی از اودت باشد، روی میز کارش گذاشت. چشمان درشت، چهره ظریفی که عیب پوستش به چشم می‌آمد، و چین‌های شگفت‌انگیز گیسوان در کنار گونه‌های خسته اش را دوست می‌داشت؛ و با همخوان کردن تصور یک زن زنده با آنچه تا آن زمان از دید زیبایی شناسی زیبا می‌یافت، آن را به امتیازهایی فیزیکی تبدیل می‌کرد که از گرد آمدنشان در وجود زنی که می‌توانست تصاحبش کند شادان بود. اکنون که مدل اصلی زنده دختر یترون را می‌شناخت، آن علاقه گنگی که ما را به سوی شاهکاری هنری که تماشا می‌کنیم می‌کشاند، در او به شکل تمنایی

درمی آمد که از آن پس جانشین آنی می شد که بدن اودت در آغاز نتوانسته بود در او برانگیزد. پس از آن که دیر زمانی بوتیچلی را تماشا کرده بود، به بوتیچلی خودش فکر می کرد که از آن هم زیباتر بود، و با نزدیک کردن تصویر صفورا به خود این حس را داشت که اودت را به سینه می فشرد.

و در این حال، آنچه می کوشید از آن جلوگیری کند نه فقط خستگی اودت، که گاهی دلزدگی خودش هم بود؛ چون حس می کرد از زمانی که اودت می توانست به راحتی او را ببیند پنداری برایش چندان تازگی نداشت، می ترسید رفتار اندکی بی مفهوم، یکنواخت و دیگر ثابت شده خودش هم در هنگامی که باهم بودند، سرانجام آن امید شاعرانه روزی را که اودت به او اظهار عشق کند در او بکشد، امیدی که عشق را در دل او نشانده و زنده نگه داشته بود. و برای این که جنبه معنوی و بیش از اندازه ایستای اودت را، که می ترسید از آن خسته شود، اندکی دگرگون کند یکباره نامه ای آکنده از دلسردگی ساختگی و خشم دروغین می نوشت و پیش از شام برای او می فرستاد. می دانست که اودت نگران خواهد شد و به او پاسخ خواهد داد، و امیدوار بود تکانی که نگرانی از دست دادن او به جانش خواهد انداخت واژه هایی را به زبانش بیاورد که تا آن زمان هنوز به او نگفته بود؛ و به راستی، مهرآمیزترین نامه هایی هم که اودت تا آن زمان برایش نوشته بود حاصل همین شیوه بود. یکی از آنها، که ظهر از رستوران «مزون دوره» (در روز جشن پاریس - موریسی که به نفع سیل زدگان موریسی^{۱۱} برپا شد) برایش فرستاد با این کلمات آغاز می شد: «دوست من، دستم چنان می لرزد که به زحمت می نویسم» و سوان آن را در همان کشوی داودی خشک شده جا داد. یا اگر اودت فرصت نکرده بود برایش نامه بنویسد، هنگامی که او به خانه وردورن ها می رفت به شتاب به سوییچ می آمد و می گفت «باید با شما حرف بزنم.» و سوان آنچه را که او تا آن زمان در دل داشت و از او پنهان کرده بود کنجکاوانه در چهره و در کلماتش می دید.

با همان نزدیک شدن به خانه وردورن ها، و دیدن پنجره های بزرگی با

چراغهای روشن که آفتابگیرهایشان را هیچگاه نمی بستند، فکر وجود دلکشی که می رفت تا شکفتنش را در روشنائی زرینشان ببیند دلش را پر از مهر می کرد. گاهی سایه های مهمانان، نازک و سیاه، چون روی پرده ای، در برابر چراغها به چشم می آمد، همانند گراورهای کوچکی که به تناوب روی آباژور شفاف جلا داده می شوند که صفحه های دیگرش فقط روشنی اند. می کوشید پیکره اودت را میانشان بشناسد. سپس، همین که از راه می رسید، بی آن که خود بفهمد چشمانش چنان از شادی می درخشید که آقای وردورن به نقاش می گفت: «فکر کنم دارد درست می شود» و به راستی حضور اودت چیزی بر آن خانه می افزود که سوان در هیچکدام از خانه های دیگری که به آنها راه داشت نمی یافت: گونه ای دستگاه حساس، شبکه ای عصبی، که در همه اتاقها کشیده شده بود و دلش را پیوسته هیجان زده می کرد.

بدین گونه، آن اندامواره اجتماعی، آن «دسته» کوچک، با همان کارکرد ساده خود هر روزه خود به خود برای آن دو قرار دیدار می گذاشت، و به سوان اجازه می داد وانمود کند که دیدن او برایش بی اهمیت است، یا حتی دلش نمی خواهد او را ببیند، بی آن که خطر بزرگی در کار باشد، چون علیرغم هر آنچه در روز برای اودت می نوشت بیشک شب او را می دید و به خانه اش می رساند.

اما یک بار که فکر این بازگشت دو نفره ناگزیر او را آزرده بود، برای آن که دیرتر به خانه وردورن ها برسد دخترک کارگر را با خود تا جنگل بولونی برد، و چنان دیر برگشت که اودت، به خیال آن که او دیگر نخواهد آمد، رفته بود. از دیدن این که اودت آنجا نبود دلش به درد آمد؛ محروم شدن از لذتی که برای نخستین بار آن را می سنجید به لرزه اش انداخت، چه تا آن زمان مطمئن بود هرگاه بخواند او را خواهد یافت، اطمینانی که از ارزش همه خوشی ها در نظر ما می کاهد یا حتی یکسره از آنها غافلان می کند.

آقای وردورن به خانمش گفت: «دیدنی وقتی که دید اودت نیست چه قیافه ای شد؟ فکر کنم گلویش پیشش گیر کرده!»

دکتر کوتار، که برای سر زدن به بیماری رفته، و آمده بود تا همسرش را به خانه ببرد، و از موضوع خبر نداشت، به تندی پرسید: «چه قیافه ای شد؟»
 «چطور، مگر دم در ندیدید سوان در چه حالی بود؟»
 «نه، مگر آقای سوان آمد؟»

«بله، اقا فقط یک لحظه. خیلی بیتاب و عصبی بود. بله دیگر، اودت رفته بود.»

دکتر گفت: «نفهمیدم، می خواهید بگویید که با هم سر و سری دارند، یعنی اودت بله را به او داده؟» مفهوم این اصطلاح ها را با احتیاط تجربه می کرد.

«نه بابا، هیچ خبری نیست. راستی هم، به نظر من اشتباه می کند که این طور مثل احمق ها رفتار می کند، که البته واقعاً هست.»

آقای وردورن گفت: «آخر تو از کجا می دانی که هیچ خبری نیست؟ مگر ما رفته ایم و از نزدیک دیده ایم؟»

خانم وردورن با سربلندی گفت: «اگر بود، به من می گفت. می دانید که همه ماجراهایش را برایم تعریف می کند! چون امروزها هیچکس را ندارد، به اش گفتم که باید با سوان خوش باشد. می گوید که نمی تواند، می گوید که البته از او خیلی خوشش آمده بود، اقا او کمرویی نشان می دهد و در نتیجه اودت هم احساس کمرویی می کند، بعد هم می گوید که سوان را برای این چیزها دوست ندارد، که یک آدم آرمانی است، و اودت می ترسد که علاقه ای را که به او دارد خراب کند و، چه می دانم، از این حرفها. درحالی که این درست همان چیزی است که به اش احتیاج دارد.»

آقای وردورن گفت: «اگر اجازه بدهی می خواهم نظری خلاف نظر تو بدهم. من از این آقا آن قدرها هم خوشم نمی آید، به نظر من خودش را می گیرد.»

خانم وردورن بی حرکت شد، حالت سکونی به خودش گرفت انگار که در جا سنگ شده باشد، حالتی که امکان می داد دیگران بپندارند آن تعبیر تحمل

نکردنی «خود را گرفتن» را نشنیده است که بطور ضمنی چنین معنی می داد: اگر کسی می تواند خودش را برای آنان بگیرد، پس بر آنان سراسر است.

آقای وردورن به طعنه گفت: «در هر صورت، اگر خبری نیست، فکر نکنم به این خاطر باشد که آقا فکر می کند اودت خیلی مقدس است. ولی، کاریش هم نمی شود کرد، چون گویا فکر می کند اودت دختر فهمیده ای است. نمی دانم آن شب شنیدی که درباره سونات ونتوی چه چیزها برایش می گفت یا نه. من اودت را واقعاً دوست دارم، اما آدم باید خیلی صاف و ساده باشد که برای همچو دختری تئوری های زیبایی شناسی بیافد!»

خانم وردورن ادای بچه ها را درآورد و گفت: «شما را به خدا بد اودت را نگوئید، خیلی ناز است.»

«کسی نگفت ناز نیست؛ ما که بدش را نمی گوئیم، فقط داریم می گوئیم که نمی شود او را نمونه پاکدامنی و هوش دانست.» و خطاب به نقاش: «وانگهی، واقعاً این قدر به پاکدامنی اش پایبندید؟ نمی دانم، شاید در این صورت دیگر آن قدرها هم دختر نازی نباشد.»

در آستانه، سر خدمتکار خانه که هنگام آمدن سوان آنجا نبود خود را به او رساند و گفت که اودت — البته بیش از یک ساعت پیشتر — از او خواسته بود که، اگر سوان آمد، به او بگوید که پیش از رفتن به خانه شاید برای نوشیدن کاکائویی به کافه پروو می رفت. سوان راهی آنجا شد، اما در هر قدم آدمها یا کالسکه های دیگری راهش را می بستند، و با کمال میل آماده بود همه آن مانع های نفرت انگیز را به زیر بگیرد اگر نمی ترسید که دخالت پاسبان بیش از بقیه مایه تأخیرش شود. زمان را حساب می کرد، و به هر کدام از دقیقه ها چند ثانیه ای می افزود تا مطمئن شود آنها را بیش از اندازه کوتاه به حساب نیاورده است، چون در این صورت به امکان به موقع رسیدن و اودت را یافتن بیش از آنی که باید امیدوار می شد. و در لحظه ای، همانند بیمار تب زده ای که از خواب بیدار شود و به بی معنایی کابوس هایی پی ببرد که می دید و خود را به روشنی از آنها باز نمی شناخت، سوان ناگهان متوجه غرابت فکرهایی شد که

از هنگام شنیدن خبر رفتن اودت از خانه وردورن ها با آنها کلنجار می رفت، و همچنین تازگی دردی که در دل خود حس می کرد، و با این همه برایش حالتی داشت که گفتی فقط دوباره بالا می گرفت. چه؟ این همه آشفتگی فقط برای این که اودت رانه امشب که فردا می دید، یعنی درست همان چیزی که یک ساعت پیش، هنگام رفتن به خانه خانم وردورن، دلش می خواست! چاره ای نداشت جز این که بپذیرد در آن کالسکه همیشگی که او را به کافه پروو می برد او دیگر آن آدم همیشگی نبود، و دیگر تنها نبود، آدم تازه ای درآمیخته با او، عجیب با او، همراهش بود که شاید نمی توانست از دستش خلاص شود، و بناگزر باید همان گونه هوای او را می داشت که اربابی را، یا بیماری ای را. با این همه، از هنگامی که حس می کرد آدم دیگری این گونه به او افزوده شده است زندگی به نظرش جالب تر می آمد. حتی دلش نمی خواست با خود بگوید که این دیدار در کافه پروو که امکانش بود (و انتظارش آن چنان لحظه های پیش از آن را پوچ می کرد که حتی نمی توانست یک فکر، یک خاطره پیدا کند که ذهنش از آن تسکین بیابد)، اگر رخ می داد احتمالاً مانند همه دیدارهای دیگرشان بس کم اهمیت می بود. همچون هر شب، همین که به اودت می رسید، نگاهی دزدکی به چهره دگرگون شونده او می انداخت و زود رو برمی گرداند تا مبادا اودت نشانه تمنایی را در نگاهش ببیند و دیگری نظری او را باور نکند، و دیگر نمی توانست به او فکر کند چون همه حواسش پی یافتن بهانه هایی بود تا زود از پیش او نرود و مطمئن شود که فردا او را در خانه وردورن ها خواهد دید، بی آن که نشان دهد این برایش مهم است؛ یعنی سرخوردگی و شکنجه حضور بیهوده زنی را که به او نزدیک می شد و جرأت نمی کرد در آغوش بگیرد همچنان و تا فردا کش بدهد.

اودت در کافه پروو نبود؛ سوان بر آن شد که به همه رستورانهای بولوارها سر بزند. برای آن که وقت هدر نرود، راننده اش رمی (دوج لوردان اثر ریتزو) را هم فرستاد تا هم زمان با اورستورانهای دیگری را نگاه کند و سپس همدیگر را در نقطه ای ببیند — که خودش بی دستیابی به نتیجه ای به آنجا رفت و منتظر

ماند. از کالسکه خبری نبود و سوان لحظه‌ای را که نزدیک می‌شد و هردو پاسخی را که رمی می‌داد باهم مجسم می‌کرد که یا می‌گفت: «خانم آنجاست.» یا این که: «توی هیچکدام از کافه‌ها نبود.» و بدین گونه، پایان شبی را که پیش رو داشت، یگانه اما متناوب، در نظر می‌آورد، که یا پیش از آن اودت را می‌دید و دلشوره‌اش پایان می‌گرفت، یا بناچار از یافتنش دست برمی‌داشت و می‌پذیرفت بی‌دیدن او به خانه برود.

راننده آمد، اما هنگامی که به سوان رسید او نپرسید که «خانم را پیدا کردید؟» بلکه گفت: «فردا یادم بیاندازید هیزم سفارش بدهم، فکر می‌کنم ذخیره‌مان دارد تمام می‌شود.» شاید با خود می‌گفت که اگر رمی اودت را در کافه‌ای یافته و او آنجا منتظرش بود، آغاز تحقق آخر شب خوب از همان زمان به آخر شب شوم پایان داده بود و دیگر نیازی به شتابیدن برای دستیابی به خوشی‌ای نبود که فراچنگ آمده و جایش مطمئن بود، و دیگر از دست نمی‌گریخت. اما این واکنشش به خاطر نیروی مقاومت هم بود؛ جانش همان گونه نرمش خود را از دست داده بود که بدن برخی کسانی که هنگامی که باید در برابر ضربه‌ای جانحالی کنند، شعله‌ای را از لباسشان دور نگه دارند یا حرکتی فوری کنند، هیچ شتابی از خود نشان نمی‌دهند، اول لختی در همان حالتی که بوده‌اند می‌مانند انگار که بخواهند با تکیه بر آن خیز بردارند. و بدون شک اگر راننده به میان حرفش دویده و گفته بود که «خانم آنجاست!» در جوابش می‌گفت: «آها! درست است، از شما خواسته بودم دنبالش بگردید، هیچ فکرش را نمی‌کردم،» و همچنان درباره‌اندوختن هیزم حرف می‌زد تا هیجانی را که به او دست داده بود پنهان بدارد و به خود فرصتی بدهد، تا نگرانی را به کناری بگذارد و تسلیم خوشی شود.

اما راننده آمد و گفت که او را در هیچ جا پیدا نکرده بود، و به عنوان یک خدمتکار قدیمی نظر خودش را هم داد:

«فکر کنم غیر از این کاری نمانده که آقا برگردند منزل.»

اما بی‌اعتنایی‌ای که سوان هنگامی به راحتی از خود نشان می‌داد که

رمی دیگر نمی توانست پاسخی را که برایش می آورد تغییر دهد، با دیدن این که رمی می کوشید او را از امیدواری و از جستجو باز بدارد پایان گرفت.

به تندی گفت: «به هیچ وجه، باید خانم را پیدا کنیم؛ خیلی خیلی مهم است. اگر همدیگر را نبینیم برای یک کاری بی اندازه ناراحت می شود و از من می رنجد.»

رمی در پاسخ گفت: «نمی فهمم چرا باید از شما برنجنند، چون خودشان منتظر شما نمانده اند و رفته اند، در کافه پروو هم که خودشان گفته بودند پیدایشان نکردیم.»

در همه جا رفته رفته چراغها را خاموش می کردند. در تاریکی اسرارآمیز زیر درختان بولوارها، تک و توک رهگذرانی به زحمت به چشم می آمدند. چند باری سایه زنی که به سوان نزدیک می شد، چیزی در گوشش می گفت و از او می خواست که با خود ببردش، او را لرزاند. سرگشته از کنار یک یک آن پیکره های تیره می گذشت انگار که میان اشباح مردگان دوزخ اوریدیس را می جست.

از همه شیوه های پرورش عشق، از همه ابزارهای پراکنش این بلای مقدس، یکی از جمله کاراترین ها همین تندباد آشفته گی است که گاهی ما را فرا می گیرد. آنگاه، کار از کار گذشته است، به کسی که در آن هنگام با او خوشیم دل می بازیم. حتی نیازی نیست که تا آن زمان از او بیشتر از دیگران، یا حتی به همان اندازه، خوشمان آمده بوده باشد. تنها لازم است که گرایشمان به او منحصر شود. و این شرط زمانی تحقق می یابد که — هنگامی که از او محرومیم — به جای جستجوی خوشی هایی که لطف او به ما ارزانی می داشت یکباره نیازی بیتابانه به خود آن کس حس می کنیم، نیازی شگرف که قوانین این جهان برآوردنش را محال و شفایش را دشوار می کنند — نیاز بی معنی و دردناک تصاحب او.

سوان با کالسکه به آخرین رستورانهای باز سر زد؛ آرامشش تا زمانی بود که فقط پایان خوشی را برای آن شب در نظر می آورد؛ اکنون دیگر

آشتفگی اش، و اهمیتی را که آن دیدار برایش داشت، پنهان نمی کرد، و قول داد که در صورت موفقیت پاداشی به راننده اش بدهد، انگار که با القای شوق موفقیت در او و افزودن آن به شوقی که خود داشت می توانست کاری کند که اودت، اگر هم به خانه رفته بود تا بخوابد، در رستورانی در بولوار پیدایش بشود. تا «مزون دوره» هم رفت. دوباره به «تورتونی»^{۱۱۲} سر زد و او را نیافت، و از «کافه آنگله» بیرون آمده بود و گیج و شتابان به سوی کالسکه اش در نبش بولوار دزیتالین می رفت که تنه اش به کسی خورد که از رو به رو می آمد: اودت بود؛ بعداً تعریف کرد که چون در کافه پروو جا نبود به «مزون دوره» رفته و در گوشه دنجی نشسته بود و از این رو نتوانسته بودند پیدایش کنند، و داشت به طرف کالسکه اش می رفت.

دیدن سوان چنان غافلگیرش کرد که یکه خورد. اما سوان، پاریس را نه برای آن زیر پا گذاشته بود که رسیدن به اودت را ممکن می دانست، بلکه دست شستن از آن جستجو برایش بیش از اندازه ناگوار بود. از این رو شادمانی ای که عقلش دستیابی به آن را در آن شب همواره ناشدنی دانسته بود اکنون به نظرش هر چه واقعی تر می آمد؛ زیرا، آن شادمانی بیرون از او بود، او با پیش بینی احتمالات در پیدایشش نقشی به عهده نگرفته بود؛ نیازی نداشت حقیقت آن را در ذهنش جستجو کند و به آن بدهد، چون از خود آن برمی خاست، خودش آن را بر او عرضه می داشت، حقیقتی که چنان می درخشید که تنهایی ای را که ترسانده بودش چون کابوسی می تاراند، و سوان بی آن که بیاندیشد خیال خوشی اش را بر پایه آن می پرورید. بدین گونه است که مسافری در روزی آفتابی به کناره ای از مدیترانه رسیده، نامطمئن از وجود سرزمین های پشت سر گذاشته، پرتوهایی را که لاجورد رخشان و پایدار آنها بر او می تاباند نه نگاه می کند که می گذارد چشمانش را خیره کنند.

با اودت سوار کالسکه او شد و به راننده خود گفت که از پی بیاید.

اودت دسته ای از کاتلیا به دست داشت و سوان دید که در زیر سربند توری اش گلهایی از همین نوع ارکیده را آراسته به پرهای قومیان گیسوانش فرو

کرده بود. زیر بالاپوشش، پیرهنی موج از مخمل سیاه به تن داشت که به گونه ای مورب چین می خورد و در مثلث بزرگی پایین دامنی از ابریشم سفید را می نمایاند، و در روی سینه بازش هم که کاتلیاهای دیگری آن را می آراست، تکه ای بازاز ابریشم سفید دیده می شد. تازه از دلهره برخورد با سوان به خود آمده بود که مانعی اسب کالسکه را به پیچیدن واداشت. تکان سختی خوردند، اودت جیغی کشید و نفس باخته به لرزش افتاد.

سوان گفت: «چیزی نیست، نترسید.»

شانه اش را گرفته بود، او را به خود می فشرد تا نیفتد، و به او گفت: «هیچ لازم نیست چیزی به من بگویید. فقط، برای این که نفستان بیشتر از این تنگی نکند، با حرکت سر به من جواب بدهید. ناراحت نمی شوید اگر گلهای سینه تان را که به هم خورده مرتب کنم؟ می ترسم بیفتند، باید یک کمی بیشتر فروشان کرد.»

اودت، که به این همه تعارف مردان با خودش عادت نداشت، با لبخندی گفت:

«نه، نه، اصلاً ناراحت نمی شوم.»

اما سوان، که از پاسخ او دستپاچه شده بود، شاید هم برای این که وانمود کند از یافتن چنان بهانه ای هیچ قصدی نداشت، یا این که خودش هم باورش می شد که چنین بود، به صدای بلند گفت:

«نه، خواهش می کنم چیزی نگویید، دوباره نفستان می گیرد، می توانید فقط با حرکت سر جوابم را بدهید، منظورتان را می فهمم. واقعاً ناراحت نمی شوید؟ می بینید، یک کمی... این لکه، فکر می کنم گرده گل باشد؛ اجازه می دهید با دستم پاکش کنم؟ زیاد فشار نمی دهم، دردتان نمی آید؟ شاید کمی قلقلکتان می آید، نه؟ آخر نمی خواهم به مخمل دست بزنم که مبادا لکه بشود. می بینید، واقعاً هم باید سفتشان می کردیم وگرنه می افتادند؛ آها، این طوری، یک کمی بیشتر فرو می کنمشان... جداً، ناراحتتان نمی کنم؟ حتی اگر بخوام بوشان کنم و ببینم واقعاً بویی دارند یا نه؟ تا حال

بونکرده ام. اجازه می دهید؟ راستش را بگویید.»

اودت لبخندی زد و شانه ای بالا انداخت، به حالتی که بخواهد بگوید:
«مگر خُلید، می بینید که خوشم می آید.»

سوان دست دیگرش را تا گونه او بالا برد؛ اودت خیره نگاهش می کرد، با همان حالت افسرده و گرفته ای که زنان استاد فلورانسی دارند و سوان او را شبیه شان یافته بود؛ چشمان رخشنده اش، درشت و ظریف، در گوشه پلکها، همانند چشمان آنان انگار آماده بود چون دو قطره اشک فرو بیفتد. او هم گردنش را مانند همه آنان، چه در صحنه های بغانی و چه در نگاره های مسیحی، کج کرده بود. و در حرکتی که بیشک عادتش بود، و برای چنان هنگامی شایسته می دانست و بهوش بود که فراموش نکند، حالتی به خود گرفت که گفتی با همه توانش می کوشید چهره اش را نگه دارد، انگار نیرویی نادیده آن را به سوی سوان می کشید. و این سوان بود که، پیش از آن که اودت چهره اش را پنداری ناخواسته روی لبهای او رها کند، لحظه ای آن را، اندکی دور از خود، میان دو دست نگاه داشت. دلش می خواست به اندیشه اش فرصتی بدهد تا به شتاب خود را به آن لحظه برساند، رؤیایی را که آن همه زمان پروریده بود باز شناسد و شاهد برآوردگی اش باشد، چون خویشاوندی که به جشن موفقیت کودکی که بسیار دوست می داشته است دعوت شود. یا شاید سوان بر آن چهره اودت که هنوز از آن او نشده بود، هنوز حتی آن را نبوسیده بود و برای واپسین بار می دید، همان نگاهی را می دوخت که در روز رفتن به سفر، دلمان می خواهد با آن چشم اندازی را که برای همیشه پشت سر می گذاریم از آن خود کنیم و ببریم.

اما آن چنان با اودت کمرویی می کرد که، پس از آن شب که با مرتب کردن کاتلیاهایش آغاز شد و سرانجام از او کام گرفت، از ترس رنجاندن اودت، یا از این بیم که پنداشته شود آن شب دروغ گفته بود، یا از این رو که جرأت نمی کرد چیزی از آن بیشتر از او بخواهد (چه این را دوباره می توانست، چون در نخستین بار او را نرنجانده بود)، در روزهای بعد نیز همان بهانه را به

کار گرفت. اگر اودت کاتلیا به سینه داشت می‌گفت: «حیف، امشب احتیاجی به مرتب کردن این گلها نیست، مثل آن شب نامرتب نشده‌اند. اما فکر کنم این یکی سرجایش نیست. می‌توانم بو کنم و ببینم مثل بقیه هستند یا نه؟» یا اگر اودت گلی به سینه نداشت می‌گفت: «آه، امشب کاتلیایی درکار نیست. چیزی نیست که من بتوانم مرتبش کنم.» بدین‌گونه تا چندگاهی، ترتیبی که او در شب نخست پیموده بود، و با لغزش انگشتان و لبها روی سینه اودت آغاز شد، تغییری نیافت و باز هربار نوازشهایش را این‌گونه از سر می‌گرفت؛ و بعدها که مرتب کردن گلهای کاتلیا (یا وانمود آیینی آن) از بسیار پیش‌تر منسوخ شده بود، استعاره «کاتلیا بازی»، واژه ساده‌ای شد که ناخودآگاه برای بیان تصاحب بدنی به کار می‌بردند — که در آن هیچ تصاحبی هم درکار نیست — و به شکل یادگار آن رسم فراموش شده در زبانشان باقی ماند. و شاید این شیوه خاص گفتن «عشق بازی» دقیقاً به همان معنی مرادف‌هایش نبود. هر اندازه هم که آدم از زن خسته شده باشد، و کامجویی از متفاوت‌ترین زنان هم به نظرش چون بقیه و بدون تازگی بیاید، لذتی تازه حس خواهد کرد اگر سر و کارش با زنی دشوار — یا به پندارش چنین — باشد که بناچار برای دست یافتن به او به رخدادی نامنتظر در رابطه‌شان نیاز بیابد، آن‌گونه که در نخستین بار با گلهای کاتلیا برای سوان پیش آمد. در آن شب، او با تن لرزان امیدوار بود که کام‌گیری از آن زن از میان گلبرگهای بزرگ بنفش آن گلها به دست آید (اما پیش خود می‌گفت که اودت نمی‌توانست نیت نیرنگی را که او به کار می‌برد حدس بزند)؛ و لذتی که از همان هنگام حس می‌کرد و، به گمانش، شاید اودت تنها از آن‌رو روا می‌داشت که به آن پی نبرده بود، به همین دلیل به نظرش لذتی آمد که تا آن زمان وجود نداشت — به همان‌گونه که شاید به چشم نخستین آدمی آمد که آن را میان گلهای بهشت خاکی چشید — لذتی که او می‌کوشید بیافریند، و یکسره خاص و تازه بود — به همان‌سان که یادگارش در نام ویژه‌ای هم که به آن داد باقی ماند.

دیگر هر شب، پس از رساندن اودت باید با او به خانه اش می رفت، و سپس، اودت اغلب با پیرهن خانه او را تا پای کالسکه اش همراهی می کرد، پیش چشم راننده او را می بوسید و می گفت: «چه اهمیتی دارد؟ مرا به بقیه چکار؟» در شبهایی که سوان به خانه وردورن ها نمی رفت (و این از زمانی که می توانست او را بی رفتن به آنجا ببیند گاهی پیش می آمد)، در شبهای هر چه نادرتری که به محفلهای اشرافی سر می زد، اودت از او می خواست که، در هر ساعتی که بود، پیش از رفتن به خانه اش به دیدن او برود. بهار بود، با هوایی صاف و بسیار سرد. در پی مهمانی شبانه سوار کالسکه اش می شد، پتویی را روی پاهایش می انداخت، به دوستانی که همزمان با او بیرون آمده بودند و از او می خواستند با ایشان برود، می گفت که نمی تواند، که راهش با آنان یکی نیست، و راننده شتابان به جایی می رفت که می دانست. دوستان شگفت زده می شدند، و به راستی سوان دیگر آنی نبود که بود. دیگر از او هیچ نامه ای برای این که او را با زنی آشنا کنند به دستشان نمی رسید. دیگر به هیچ زنی توجه نمی کرد، از رفتن به جاهایی که می شد آنجا زنان تازه یافت می پرهیزید. در رستوران، در گردش بیرون شهر، رفتارش عکس آنی بود که تا همان دیروز ویژه او بود و به نظر می رسید همواره از آتش باشد. تا این اندازه سودا در ما به شکل منشی گذرا و دگرگونه درمی آید که جای منش ما را می گیرد و نشانه های تا آن زمان ثابتی را که با آنها خود می نمایانید منسوخ می کند! آقا، آنی که از آن پس تغییر نیافت این بود که سوان، در هر کجا که گذارش می افتاد، سرانجام خود را به اودت می رساند. فاصله ای که او را از اودت جدا می کرد همانی بود که او بناگزیر می پیمود، همانند سرایشیب تند و چاره ناپذیر زندگیش. حقیقت این است که، اغلب هنگامی که تا دیرگاه در محفلی مانده بود، دوستتر می داشت بکراست به خانه خود برود و آن راه دراز را نیماید و او را فردا ببیند؛ آقا همان زحمت رفتن به خانه اودت در ساعتی غیرعادی، و تجسم این که دوستانی که ترکش می کردند می گفتند: «خیلی گرفتار است، حتماً پای زنی در میان است که مجبورش می کند در هر ساعتی

که شده به او سر بزند» حس برخورداری از زندگی مردانی را به او می‌داد که رابطه‌ای عشقی دارند و گذشتن از راحت و از منافعشان در راه خیالی نفسانی جاذبه‌ای درونی در آنان پدید می‌آورد. وانگهی، بی‌آن که خود بداند، این اطمینان که اودت منتظرش بود، که در جای دیگری با دیگران نبود، که او بدون دیدنش به خانه بر نمی‌گشت، دلشوره فراموش شده اما همیشه آماده‌ی سر برآوردن آن شبی را که اودت در خانه‌ی وردورن‌ها نبود آرام می‌کرد، و این آرامش اکنون چنان خوش بود که می‌شد آن را خوشبختی دانست. شاید اهمیتی که اودت برای او یافته بود از همین دلشوره می‌آمد. آدمها معمولاً چنان برای ما بی‌اهمیت‌اند که، وقتی بدین گونه رنج و شادی‌مان را به یکی از ایشان وابسته می‌کنیم، می‌پنداریم که او از کائنات دیگری است، در هاله‌ای از شعر می‌زید، زندگی ما را به گستره‌ای آکنده از هیجان بدل می‌کند که در آن بیش و کم به ما نزدیک می‌شود. سوان نمی‌توانست بی‌دلشوره به این بیاندیشد که در سالهایی که می‌آمد اودت برای او چه حالتی می‌یافت. گاهی، در آن شبهای سرد مهتابی، در کالسکه‌اش با دیدن ماه درخشان که روشنایش را در برابر چشمان او در خیابانهای خلوت می‌پراکند، به چهره‌ی روشن دیگری، که آن‌هم چون ماه اندکی به گلگونی می‌زد، می‌اندیشید که روزی در ذهنش جا گرفته بود و از آن پس، نور اسرارآمیزی که او جهان را در آن می‌دید از او می‌تابید. اگر پس از ساعتی به خانه‌ی اودت می‌رسید که او خدمتکارانش را برای خواب می‌فرستاد، پیش از آن که در باغچه‌ی کوچک را بزند به کوچه‌ای می‌رفت که میان پنجره‌های همه یک شکل اما تاریک خانه‌های به هم چسبیده‌اش، تنها پنجره‌ی اتاق او روشن بود. ضربه‌ای به شیشه می‌زد، اودت پاسخی می‌داد و به سوی در خانه در طرف دیگر می‌رفت و منتظرش می‌ماند. سوان دفترچه‌ی چندتایی از قطعه‌هایی را که دوست می‌داشت روی پیانوباز می‌دید: والس گل سرخ^{۱۱۳}، یا خل بینوا اثر تالیا فیکو^{۱۱۴} (که بر پایه‌ی وصیت‌نامه‌ی او، باید هنگام خاکسپاری‌اش اجرا می‌شد)، از او می‌خواست به جای آنها جمله‌ی کوچک سونات ونتوی را برایش بنوازد، هرچند که اودت بد

پیانو می زد، اما زیباترین تصویری که از یک اثر در ذهن می ماند اغلب ورای آنی است که از خارج زدن های انگشتانی ناشی روی پیانویی بد کوک برمی آید. برای سوان، آن جمله کوچک همچنان با عشقش به اودت یکی بود. خوب حس می کرد که این عشق با هیچ چیز بیرونی، که جز خود او برای دیگران دریافتنی باشد، نمی خواند؛ می دانست که ویژگی های اودت آن همه ارزشی را که لحظه های هم نشینی اش برای او داشت توجیه نمی کرد. و اغلب، هنگامی که فقط عقل سلیم براو چیره بود، دلش می خواست از فدا کردن آن همه دل بستگی های فکری و اجتماعی به پای یک خوشی خیالی دست بردارد. اما جمله کوچک، همین که به گوشش می خورد، فضایی را که برایش لازم بود در درون او خالی و اشغال می کرد، و بدین گونه ابعاد ضمیر سوان را تغییر می داد؛ حاشیه ای در آن، جایگاه ویژه لذتی بود که آن نیز به هیچ چیز بیرونی ربط نداشت، اما به جای آن که، همانند لذت عشق، فردی باشد خود را چون واقعیتری برتر از چیزهای واقعی تحمیل می کرد. این عطش جاذبه ای ناشناخته را جمله کوچک در او برمی انگیزد، اما برای فرو نشاندنش هیچ چیز مشخص به او نمی داد. در نتیجه، آن بخشهای ضمیر سوان که جمله کوچک آنها را از فکر منافع مادی و ملاحظات انسانی معتبر برای همگان پاک می کرد، خالی و آزاد بود، و جمله می توانست نام اودت را آنجا بنشانند. در آنجایی هم که مهر اودت چیزکی کم داشت و به دل نمی نشست، جمله کوچک جوهره اسرارآمیز خودش را بر آن می افزود و با آن عجین می کرد. چهره سوان هنگامی که به جمله گوش می سپرد چنان بود که گویی بیهوشی دارویی را به کام می کشید که نفسش را بازتر می کرد. و لذتی که از موسیقی می برد و به زودی برایش نیازی واقعی می شد، در آن لحظه ها به لذتی می مانست که می توانست از آزمودن عطرها ببرد، از پا گذاشتن به دنیایی که برایش ساخته نشده ایم، و به نظرها بی شکل می رسد چون چشمانمان آن را نمی بیند، و بی مفهوم چون عقلمان به آن پی نمی برد، و فقط یک حسمان آن را درمی یابد. برای سوان — که چشمانش با همه ظرافت هنردوستی، و ذهنش

با همه نازک بینی اخلاقی، نشانه های نازدودنی سترونی زندگی اش را برای همیشه با خود داشت — حس این که به موجودی بیگانه با بشریت، نابینا، بی بهره از توانایی های منطقی، چیزی چون تکشاخ افسانه ای، جانوری خیالی که جهان را جز از راه شنوایی در نمی یابد بدل شده باشد، بسیار راحت بخش بود و چه تازگی اسرارآمیزی داشت. و از آنجا که در این حال در جمله کوچک مفهومی می جست که هوشش نمی توانست به آن برسد، چه سرمستی شگرفی حس می کرد از این که ژرفای جانش را از هرگونه کمک عقل تهی کند و آن را بدین گونه تنها از صافی دهلیر تاریک صدا بگذراند! رفته رفته به دردناکی و شاید حتی تسکین ناپذیری نهان در پس شیرینی آن جمله پی می برد، اما از آن پروایی نداشت. چه باک اگر از شکنندگی عشق سخن می گفت، عشق او که سخت استوار بود! با اندوهی که جمله می پراکنید بازی می کرد، گذشتنش از کنار خود را حس می کرد اما چون نوازشی که به حس شادکامی ژرفا و شیرینی بیشتر می داد. از اودت می خواست آن را ده بار، بیست بار پیایی بنوازد و در همان حال او را پی در پی ببوسد. هر بوسه بوسه دیگری می طلبد. آه! در آغاز دلدادگی بوسه چه طبیعی زاده می شود! چه فراوان یکی پس از دیگری می جوشد؛ و به یک دشواری است شمارش بوسه های ساعتی و گلهای کشتزاری در اردیبهشت. آنگاه، اودت وانمود می کرد که می خواهد از نواختن باز ایستد و می گفت: «این طور که مرا گرفته ای چطور می توانم پیانو بزنم؟ چند کار را که باهم نمی توانم. بگو می خواهی جمله را برایت بزنم یا این که همدیگر را نوازش کنیم؟» سوان می رنجید و اودت قهقهه ای می زد که به بارانی از بوسه بدل می شد و بر او می بارید. یا این که اودت روتش می کرد و سوان چهره ای می دید سزاوار آن که در زندگی موسای^{۱۱۵} بوتیچلی باشد، آن را در آن صحنه جا می داد، گردنش را به اندازه ای که باید خم می کرد؛ و پس از آن که آن را، در سده پانزدهم، روی دیوار نمازخانه سیستین می کشید فکر این که او همچنان آنجا، در زمان حال، در کنار پیانو بود و آماده برای بوسیدن و خواستن، فکر این که

وجود داشت و زنده بود، آن چنان از خود بی خودش می کرد که با چشمان گیج و آرواره لرزان و گویی آماده دریدن، به سوی آن عذرای بوتیچلی خیز برمی داشت و گونه هایش را به چنگ می گرفت. آنگاه، پس از ترک او، نه بی آن که یک بار دیگر برگشته و باز او را بوسیده باشد چون فراموش کرده بود خاطره و بزرگی ای از بوی تن یا خطوط چهره اش را همراه ببرد، به کالسکه اش برمی گشت، و سپاسگزار از او برای آن دیدارهای هر روزه که حس می کرد برای خودش چندان شادمانی نمی آوردند اما او را از حسودی ایمن می داشتند — دیگر او را دستخوش رنج شبی نمی کردند که اودت را در خانه وردورن ها ندید — و کمکش می کردند بدون بحران دیگری چون آن یکی، که بس دردناک بود و نباید دومی می داشت، به پایان آن ساعتهای یگانه زندگی اش برسد، ساعتهایی انگار جادویی همانند زمانی که پاریس را در مهتاب می پیمود. و در راه بازگشت، چون می دید که ماه از او دور شده بود و اینک در ته افق دیده می شد، و حس می کرد عشق او هم از قانونهایی طبیعی و تغییرناپذیر پیروی می کند، از خود می پرسید آیا دوره ای که به آن پا گذاشته بود دیر می پایید، آیا ذهنش به زودی از آن چهره عزیز چیزی جز تصویری دور و رنگ باخته، نزدیک به آن که دیگر افسونی نپراکند، نمی دید. زیرا سوان، از هنگامی که عاشق شده بود، چنین افسونی را در چیزها می دید، به همان گونه که در نوجوانی و هنگامی که خود را هنرمند می پنداشت؛ اما این همان افسون نبود؛ این یکی را فقط اودت به چیزها می داد. سوان حس می کرد آرمانهای جوانی اش که زندگی پوچی تباهشان کرده بود دوباره در او زاده می شوند، اما همه شان بازتاب و نشانه کسی را با خود دارند؛ و در ساعتهای درازی که اکنون، تنها و با جان رو به بهبودش، در خانه خود می گذرانید و از آن خوش بود، رفته رفته دوباره خودش می شد، اما از آن کس دیگری.

فقط شبها به خانه او می رفت، و از آنچه او در روز می کرد و از گذشته اش هیچ چیز نمی دانست، تا جایی که حتی آن اندک آگاهی اولیه را هم نداشت که به ما امکان می دهد آنچه را که نمی دانیم مجسم کنیم و میل

دانستنش را در ما برمی انگیزد. از خود نیز نمی پرسید که او چه می توانست بکند و درگذشته چه کرده بود. فقط گاهی با لبخندی می اندیشید که چند سال پیش تر، هنگامی که اودت را نمی شناخت، با او از زنی گفته بودند که، اگر درست به یاد می آورد، بدون شک هم او بود، زنی هرجایی، زنی نشانده، از آنهایی که او چون کم با ایشان بسر برده بود هنوز دارای آن منش سرسخت و ذاتاً هرزه ای می دانست که برخی رمان نویسان زمان درازی به آنان نسبت می دادند. با خود می گفت که اغلب برای داوری درست درباره یک آدم کافی است عکس آنچه را که از او بر سر زبانهاست در نظر آوریم، و در برابر آن منش، خوبی و سادگی اودت را قرار می داد که زنی آرمانخواه و آن چنان به نگفتن حقیقت ناتوان بود که در فردای روزی که سوان از او خواست با او تنها شام بخورد و برای وردورن ها بنویسد که بیمار است، در برابر خانم وردورن که از او حالش را می پرسید سرخ شد، به تته پته افتاد، و غصه و رنجی که دروغ گفتن برایش داشت ناخواسته در چهره اش بازتاب یافت و، همچنان که در پاسخ جزئیاتی را درباره بیماری دروغینش سرهم می کرد، انگار که با نگاههای التماس آلود و صدای پریشان از نادرستی آنچه می گفت پوزش می خواست.

اما در برخی روزهای نادر، اودت بعد از ظهر به خانه سوان می رفت و خیالبافی های او یا پژوهشش درباره ورمیر را که بتازگی از سر گرفته بود ناتمام می گذاشت. به سوان می گفتند خانم دوکره سی در تالار کوچک منتظر است. سوان به سوی او می رفت و همین که در را باز می کرد، با دیدنش لبخندی بر چهره گلگون اودت می نشست که شکل دهان، حالت نگاه و ترکیب گونه هایش را تغییر می داد. هنگامی که تنها می شدند سوان این لبخند را دوباره می دید، و آنی را که شب پیش داشت، و دیگری را که روزی از روزها با آن در به رویش گشوده بود، لبخندی که در پاسخ او در کالسکه هنگامی به لب آورد که پرسید آیا ا زمرتب کردن کاتلیاهای روی سینه اش ناراحت نمی شد؛ و زندگی اودت در بقیه زمان، از آنجا که برایش ناشناخته

بود، با زمینه خنثی و بی رنگش در نظر او به ورقه های طراحی واتو می مانست که در گوشه و کنار آنها، از هر طرف که ببینی، لبخندهای بیشماری با سه رنگ مداد روی کاغذ پوستی کشیده شده است. اما، گاهی، در گوشه ای از این زندگی که سوان چون نمی توانست مجسمش کند آن را یکسره تهی می دید، هرچند که ذهنش به او می گفت که چنان نبود، دوستی که چون از دلدادگی شان بوبرده بود یارای آن نداشت که جز چیزهای بی اهمیت درباره اودت بگوید، تعریف می کرد که در صبح همان روز او را دیده بود که پیاده در خیابان آباتوچی می رفت، بالاپوشی با پوست راسو و کلاهی «رمبراندی»، و دسته ای بنفشه به سینه داشت. این طرح ساده سوان را پریشان می کرد، چون یکباره به یادش می آورد که اودت زندگی ای داشت که یکپارچه از آن او نبود؛ می خواست بداند با آن جامه و آرایشی که او هنوز ندیده بود از چه کسی می خواست دلبری کند؛ با خود عهد می کرد از او پرسد آن روز صبح کجا می رفت، انگار که در همه زندگی بیرنگ معشوقه اش — که تقریباً وجود نداشت چون به چشم او نمی آمد — در بیرون از همه لبخندهایی که برای او می زد تنها یک چیز دیگر هم بود: راه رفتنش با یک کلاه رمبراندی و گلهای بنفشه در سینه.

گذشته از جمله کوچک سونات و نتوی که سوان از اودت می خواست به جای والس گل سرخ برایش بنوازد، در بند آن نبود که او را به زدن چیزهایی که خود دوست داشت وادارد، و چه در موسیقی و چه در ادبیات، بد سلیقگی او را درست کند. خوب می دانست که زن فهمیده ای نبود. با گفتن این که بسیار دلش می خواست سوان از شاعران بزرگ برایش بگوید، خیال می کرد او در جا برایش شعرهایی حماسی و افسانه ای به سبک ویکنت دوبورلی^{۱۱۶}، و از آن هم هیجان انگیزتر، خواهد خواند. درباره ورمیر، از سوان پرسید که آیا از زنی جفا دیده بود، که آیا زنی الهام بخش او بود یا نه، و چون سوان گفت که در این باره چیزی نمی داند دیگر به این نقاش علاقه ای نشان نداد. اغلب می گفت: «فکر می کنم که، طبیعتاً، هیچ چیز به زیبایی شعر نمی شد اگر

حقیقت داشت، اگر شعرا به همه چیزهایی که می‌گفتند اعتقاد داشتند. اما اغلب می‌بینیم که از شاعر دله‌تر کسی نیست. می‌شناسمشان، یک دوستی داشتم که عاشق یک به اصطلاح شاعر بود. در شعرهایش همه‌اش از عشق و آسمان و ستاره دم می‌زد. اگر بدانی چه به روز طفلك دوستم آورد! بیشتر از سیصد هزار فرانک تیغش زد.» اگر آنگاه سوان می‌کوشید به او پیام‌وزد زیبایی هنری چیست و چگونه باید از شعر یا نقاشی لذت برد، پس از چند لحظه‌ای اودت دیگر گوش نمی‌داد و می‌گفت: «بله... فکر نمی‌کردم این جور باشد.» و سوان حس می‌کرد او چنان دلسرد می‌شد که بهتر می‌دانست به دروغ به او بگوید آن همه هیچ اهمیتی نداشت، که هنوز چیزهای پیش پا افتاده‌ای بیش نبود، که فرصت نداشت به کنه مسأله پردازد و چیزهای دیگری هم در کار بود. اودت با هیجان می‌گفت: «چیزهای دیگر؟ چه؟ بگو ببینم»، اما او نمی‌گفت، چون می‌دانست آنچه می‌گفت تا چه اندازه به نظرش اندک می‌آمد و متفاوت با آنی که امیدش را داشت، نه آن اندازه شگرف و هیجان‌آور که او می‌خواست، و می‌ترسید که با سر خوردن از هنر از عشق نیز دل بُبرد.

و در واقع اودت سوان را از دیدگاه فکری پایین‌تر از آنی می‌دید که پنداشته بود. «همیشه یک حالت خونسردی داری، نمی‌فهمم دقیقاً چه فکر می‌کنی.» از بی‌اعتنایی‌اش به پول، از مهربانی‌اش با همه، از ظرافتش بیشتر شگفت‌زده می‌شد. و به راستی اغلب برای بزرگ‌تر از سوان هم، برای یک دانشمند، یک هنرمند، پیش می‌آید که اگر یکسره برای اطرافیانش ناشناخته نباشد، حسی که اینان به او دارند و ثابت می‌کند برتری فکری او را پذیرفته‌اند، حس ستایششان برای افکار او نیست — که به آنها پی نمی‌برند — بلکه احترامشان به نیکی اوست. موقعیتی هم که سوان در جامعه اشرافی داشت حس احترام اودت را برمی‌انگیخت، اما دلش نمی‌خواست که بکوشد او را هم به آنجا راه دهد. شاید حس می‌کرد در آنجا موفق نخواهد بود، و شاید هم می‌ترسید همان سخن گفتن از اوارزهایی را برملا کند که از آنها بیم داشت.

هرچه بود، از سوان قول گرفته بود که هرگز نامش را به زبان نیاورد. دلیلی که برای نرفتن به محافل اشرافی برای سوان آورد این بود که در گذشته‌ها با دوستی دعوائی داشت و او، از سر انتقام، از او در همه جا بد گفته بود. سوان در پاسخ می‌گفت: «اما همه که این دوست تو را نمی‌شناخته‌اند». «چرا، چرا، مثل لکه روغن همه جا پخش می‌شود. مردم آن قدر بد جنسند.» سوان از سویی این قضیه را نفهمید، اما از سوی دیگر می‌دانست که گفته‌هایی چون «مردم آن قدر بد جنسند» و «تهمت مثل لکه روغن پخش می‌شود» معمولاً درست دانسته می‌شود؛ یعنی باید موردهایی باشد که این گفته‌ها درباره‌شان صدق کند. آیا درباره اودت چنین بود؟ این را از خود می‌پرسید، اما نه زمان درازی، زیرا او هم دچار همان کندذهنی بود که پدرش، در رویارویی با مسأله‌ای دشوار، گرفتارش می‌شد. رانگهی، آن دنیای اشرافی که تا آن اندازه اودت را می‌ترسانید شاید چندان شوقی هم در او برنمی‌انگیخت، چون بیش از حد از محافلی که او می‌شناخت دور بود تا بتواند به خوبی مجسمش کند. با این همه، گرچه از برخی دیدگاه‌ها به راستی ساده باقی مانده بود (مثلاً، دوستی‌اش با زنک دوزنده بازنشسته‌ای را حفظ کرده بود و کمابیش هر روز به دیدنش از راه‌پله تیز و تاریک و کشیف خانه او بالا می‌رفت)، شیفته زندگی شیک بود، اما نه به همان تعبیری که مردمان اشرافی از آن دارند. برای اینان، شیک جلوه‌ای است که گروه کوچکی از آدمها در میان حلقه دوستان یا دوستان دوستان خود، که نامهایشان نوعی فهرست ویژه را تشکیل می‌دهد، تا دوردستها می‌پراکنند و این پراکنش به نسبت دوری از حلقه خاص آنان کم‌تر می‌شود. مردمان محافل اشرافی این فهرست را از برتند، درباره این گونه چیزها دانشی دارند که از آن نوعی سلیقه، نوعی شَم، به دست آورده‌اند، به گونه‌ای که مثلاً سوان، بدون آن که دیگر نیازی به مراجعه به شناختش از این محافل داشته باشد، تنها با خواندن نام دعوت‌شدگان یک مهمانی در خبر روزنامه می‌توانست درجا به میزان شیکی مهمانی پی ببرد، همان گونه که ادیبی، با خواندن یک جمله، می‌تواند بضاعت ادبی نویسنده‌اش را به دقت بسنجد. اما

اودت از زمره کسانی بود که، تصور اشرافیان هر چه باشد، بشمارند و در همه طبقات اجتماعی یافت می شوند و آن شناخت و درک را ندارند، شیک را چیز کاملاً متفاوتی مجسم می کنند که به تناسب محیطش جلوه های گونه گونی به خود می گیرد، اما ویژگی اش این است که همگان مستقیماً به آن دسترسی دارند — چه آنی که اودت آرزویش را داشت، و چه آنی که خانم کوتار در برابرش سر فرود می آورد. درست است که آن یکی هم، که مال اشراف است، در دسترس همه هست، اما کمی زمان می خواهد. اودت درباره کسی می گفت:

«فقط به جاهای شیک می رود.»

و اگر سوان از او می پرسید منظورش چه بود، با اندکی تحقیر می گفت:

«خوب شیک دیگر! اگر به این سن هنوز نمی دانی جاهای شیک یعنی چه، من نمی دانم به تو چه بگویم. مثلاً، صبح یکشنبه خیابان امپراتریس^{۱۱۷}، ساعت پنج دور دریاچه^{۱۱۸}، پنجشنبه تئاتر عدن^{۱۱۹}، جمعه ها اسپریس^{۱۲۰}، مجلس های رقص...»

«کدام مجلس ها؟»

«مجلس های رقصی که در پاریس برپا می شود، منظورم مجلس های شیک است. مثلاً مال اربنزه، آنی که توی بورس کار می کند. چرا، باید بشناسی اش، یکی از سرشناس ترین مردهای پاریس است. همان جوان قد بلند موبوری که خیلی هم اسنوب است، همیشه یک گل به یقه دارد، فرکش را تا پشت سرش باز می کند و پالتوهای روشن می پوشد؛ با یکی هست که به یک تابلوی قدیمی می ماند و در همه شب های اول او را هم با خودش می آورد. چند شب پیش یک مهمانی رقص داده بود، شیک ترین های پاریس همه بودند. چقدر دلم می خواست من هم بروم. اما باید دم در کارت دعوت نشان می دادی که نتوانستم گیر بیاورم. اما همان بهتر که نرفتم، خیلی شلوغ بوده، آدم نمی توانسته هیچ چیز ببیند. فقط برای این که بگویند رفته بودیم به مهمانی اربنزه. اما من، اهل این خودنمایی ها نیستم. وانگهی، می توانی

مطمئن باشی که از هر صد نفری که می‌گویند رفته بودند، نصفشان دروغ می‌گویند... اما تعجب می‌کنم که تویی که این قدر توی کاری نرفته بودی.»

اما سوان هیچ نمی‌کوشید برداشت او از شیکی را تغییر بدهد. از آنجا که فکر می‌کرد برداشت خودش هم از آن درست‌تر نبود، و به همان اندازه احمقانه و بی‌اهمیت بود، هیچ علاقه‌ای نداشت آن را به معشوقه‌اش بیاموزد، به گونه‌ای که پس از ماه‌ها آشنایی، از آدمهایی که سوان با آنان رفت و آمد داشت فقط همین برای اودت جالب بود که به او کارت ورودی اسپریس، مسابقه اسب‌دوانی، شب‌های اول نمایش، می‌دادند. خرسند بود از این که سوان چنان آشنایان به درد بخوری داشته باشد، اما از هنگامی که مارکیز دوویلپاریزیس را با پیرهن سیاه‌پشمی و کلاه بنددار در خیابان دیده بود آنان را چندان شیک نمی‌دانست.

«آخر به یک پیشخدمت تئاتر، به یک دربان بیشتر شبیه است، دارلینگ! هه، مارکیز! منی که مارکیز هم نیستم، اگر یک میلیون بدهند با این سرو وضع از خانه بیرون نمی‌روم!»

نمی‌فهمید چرا سوان در خانه‌ای در «که دورلئان» می‌نشست که جرأت نمی‌کرد به او بگوید، اما به نظرش در شأن او نبود.

البته، ادعا می‌کرد از «عتیقه‌جات» خوشش می‌آید و با به به و چه چه می‌گفت عاشق این بود که همه روز را به پرسه زدن در سمساری‌ها و جستجوی «خرت و پرت»‌های تزئینی قدیمی و «اصیل» بگذراند. گرچه به عنوان نوعی اصل اخلاقی (و پنداری سنت خانوادگی) سرسختانه از پاسخ دادن به هرگونه پرسشی درباره این که روزها چه می‌کرد، و «حساب پس دادن» برای آن می‌پرهیزید، یک بار برای سوان از دوستی گفت که او رابه‌خانه‌اش دعوت کرده و همه اثاثه‌اش «اصل» بود. سوان هرچه کوشید نتوانست بفهمد آن اثاثه اصیل چه دوره‌ای بودند. اما اودت فکری کرد و گفت: «دوره قرون وسطا»، منظورش این بود که دیوارپوش‌های چوبی داشتند. اما مدتی بعد، دوباره از آن خانم دوستش حرف زد و با لحن تردیدآمیز و حالت دوپهلوی

هنگامی که درباره کسی سخن می‌گویم که شب پیش با او شام خورده‌ایم و نامش را هرگز نشنیده بودیم، اما میزبانان او را چنان سرشناس می‌دانستند که امیدواریم مخاطبمان بفهمد از چه کسی حرف می‌زنیم، گفت: «اثاثه اتاق ناهارخوری اش مال... مال قرن هجدهم است!» البته گفت که به نظرش خیلی زشت و لخت می‌رسیدند، انگار که هنوز خانه نیمه تمام باشد، و تصویر زنهای روی آنها خیلی بدترکیب بود و چنان چیزهایی هرگز مد نمی‌شد. سپس، بار سومی هم این بحث را پیش کشید و نشانی مردی را به سوان داد که آن اتاق ناهارخوری را ساخته بود و اودت دلش می‌خواست وقتی پولش را داشت، او را صدا بزند تا ببیند می‌تواند، البته نه چنان چیزی، بلکه آنی را بسازد که آرزویش را داشت اما بدبختانه به ابعاد کوچک خانه اش نمی‌آمد، یعنی جاذرفی‌های بلند، مبل‌های رنسانسی و شومینه‌های شبیه کاخ بلوا. در آن روز، سرانجام آنچه را که درباره خانه سوان در که دورلثان فکر می‌کرد به زبان آورد: در پاسخ سوان که از دوست او انتقاد می‌کرد که چرا به جای اثاثه عتیقه بدلی به سبک لویی شانزدهم رو نمی‌آورد که، گرچه باب نبود اما می‌توانست جالب باشد، گفت: «نباید توقع داشته باشی که مثل تو در یک خانه پر از مبلهای شکسته و فرشهای نخ‌نما زندگی کند،» یعنی که در او هنوز احترام انسانی بورژوازی بر ولنگاری هرزگانه می‌چربید.

کسانی را که گردآوری چیزهای کوچک زینتی و شعر را دوست می‌داشتند، از حسابگری بدشان می‌آمد، شیفته شرف و عشق بودند، گروه گزیده‌ای می‌دانست که به همه بشریت سر بودند. لزومی نبود که چنین گرایشهایی را به راستی داشته باشند، همان لاف زدن از آنها بس بود؛ درباره مردی که در سر شام به او گفته بود پرسه زدن و کشیف کردن دستانش در مغازه‌های کهنه و قدیمی را دوست داشت و مطمئن بود در این قرن پول پرستان هیچ کس قدرش را نمی‌دانست چون هیچ دربند منافع خودش نبود و از این رو به زمان دیگری تعلق داشت می‌گفت: «موجود فوق‌العاده‌ای است، خیلی حساس است، اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم!» و یکباره علاقه عظیمی به او

حس می‌کرد. اما در عوض، به آنهایی که چون سوان چنین گرایشهایی را داشتند، اما به زبان نمی‌آوردند، بی‌علاقه بود. بیشک ناگزیر بود اعتراف کند که سوان در بند پول نبود، اما با حالتی اخم‌آلود می‌گفت: «آخر او، یک جور دیگری است.» و در واقع، آنچه تخیلش را برمی‌انگیخت نه خود استغنا که دم زدن از آن بود.

سوان، که اغلب حس می‌کرد نمی‌تواند آنچه را که او آرزویش را دارد عملی کند، دستکم می‌کوشید کاری کند که اودت را خوش بیايد، می‌کوشید با اندیشه‌های مبتذل و بدسلیقگی او درباره همه چیز رویارویی نکند، ویژگی‌هایی که از قضا آنها را هم مانند همه چیز او، دوست می‌داشت و حتی شیفته‌اش می‌کردند چون جنبه‌هایی بودند که به یاری‌شان جوهره آن زن بر او آشکار می‌شد، دیدنی می‌شد. از این رو، هنگامی که خوشحال بود چون می‌خواست به دیدن ملکه توپاز برود، یا نگاهش جدی و نگران و سخت می‌شد چون می‌ترسید از جشن گلها یا فقط از ساعت چای با کلوچه انگلیسی و نُست در کافه «ته دلا رو روایال» عقب بماند که به نظرش مرتب رفتن به آنجا برای تسجیل شهرت برآزندگی یک زن واجب بود، سوان، به همان گونه که همه از بی‌پیرایگی یک کودک یا از دقت تک‌چهره‌ای که انگار با آدم حرف می‌زند متأثر می‌شویم، جلوه جان معشوقه‌اش را چنان در چهره او بازتابیده می‌دید که نمی‌توانست از بوسیدنش بر آن خودداری کند: «آه، اودت کوچولو می‌خواهد به جشن گلها برود، می‌خواهد همه تماشایش کنند، خیلی خوب، می‌بریمش، چاره‌ای جز اطاعت نداریم.» از آنجا که چشم سوان اندکی ضعیف بود، ناگزیر شد برای کار در خانه عینک بزند، و در محافل اشرافی از عینک تک‌چشمی استفاده کند که چهره‌اش را کم‌تر دگرگون می‌کرد. نخستین باری که اودت او را با عینک دید نتوانست شادی‌اش را پنهان کند و گفت: «به نظر من شکی نیست که مردها را خیلی شیک می‌کند! چقدر به‌ات می‌آید! به یک جنتلمن واقعی می‌مانی، فقط یک لقب کم داری!» این جمله آخر را با رنگی از حسرت گفت. سوان

دوست داشت اودت این گونه باشد، به همان گونه که اگر عاشق یک دختر اهل برتانی شده بود خوش می داشت او را با سربند بزرگ و سفید آن طرفها ببیند و از او بشنود که به بازگشت مرده ها اعتقاد دارد. تا آن زمان، مانند بسیار مردانی که سلیقه هنری شان مستقل از گرایشهای شهوی آنان عمل می کند، لذتی که از این و از آن می برد ناهمخوانی شگرفی داشت، همراه با زنانی هرچه جلف تر به دیدن و ستایش آثاری هرچه برجسته تر می رفت، کلفتی را با خود برای تماشای یک نمایشنامه مبتذل که دوست داشت ببیند به لژ تئاتر، یا به یک نمایشگاه آثار امپرسیونیستی می برد، و مطمئن بود که یک خانم اشرافی فهمیده هم بیش از آن زنان چیزی سرش نمی شود، اما به خوبی آنان ساکت نمی نشیند، اما برعکس، از زمانی که عاشق اودت شده بود، دوستی کردن با او، و کوشش برای این که دیگر یک روح در دوتن باشند، آن چنان برایش شیرین بود که می کوشید از چیزهایی که او می پسندید خوشش بیاید، و لذتی را که نه فقط از تقلید عاداتهای او، بلکه از پذیرفتن عقیده هایش می برد این نکته ژرف تر می کرد که چون هیچ ریشه ای در درون فهم خود او نداشتند فقط عشق او را به یادش می آوردند که به خاطرش آنها را پسندیده بود. اگر دوباره سرژپانین را می دید، اگر دنبال فرصتی می گشت تا به دیدن اولیویه مترا و ارکسترش برود، برای چشیدن شیرینی همراهی با برداشت های اودت، برای هم سلیقه شدن با او بود. جاذبه ای که چیزها و جاهایی داشتند که او می پسندید و سوان را به او نزدیک می کردند، به نظرش اسرارآمیزتر از جاذبه ذاتی چیزهایی می رسید که زیباتر بودند، اما اودت را به یادش نمی آوردند. از این گذشته، چون باورهای فکری دوران جوانی اش را به دست رکود سپرده بود، و دلزدگی اشرافیانه اش تا به درون این باورها هم رخنه داشت، فکر می کرد (یا دستکم چنان طولانی چنین اندیشیده بود که هنوز می گفت) که چیزهای دلخواه ما خود به خود ارزش مطلق ندارند، بلکه همه چیز به زمانه، به طبقه، بستگی دارد و پیرو مدهایی است که مبتذل ترینشان با آنهایی که از همه برجسته تر دانسته می شوند یکی است. و چون بر آن بود که اهمیت کارت

ورودی شب اول نمایشگاهها در چشم اودت به خودی خود مسخره‌تر از لذتی نیست که خود او پیشترها در ناهار خوردن با ولیعهد انگلیس می‌دید، ستایش اودت از مونته کارلو یا ریگی^{۱۲۱} هم نمی‌توانست غیر منطقی‌تر از علاقه خود او به هلند و ورسای باشد که اودت اولی را زشت و دومی را غم‌انگیز می‌دانست. از این‌رو، از رفتن به این جاها خودداری می‌کرد و خوش داشت با خود بگوید که این به خاطر اودت بود که می‌خواست همه چیز را با او حس کند و با او دوست داشته باشد.

جمع خانه وردورن‌ها را هم، مانند همه آنچه اودت را در بر می‌گرفت و به نوعی فقط وسیله‌ای برای دیدن اودت و حرف زدن با او بود، دوست می‌داشت. از آنجا که در نهایت همه سرگرمی‌ها، مهمانی‌ها، موسیقی، بازی‌ها، مراسم با لباس مبدل، گشت‌های بیرون شهر، دستجمعی به تئاتر رفتن‌ها، و حتی مهمانی‌های بزرگی که برای «پکری‌ها» بر پا می‌کردند با اودت، با حضور او، با دیدن او، با حرف زدن با او همراه بود که وردورن‌ها با دعوت سوان آنها را چون هدیه گرانبهایی به او می‌دادند، در محفل آنان بیشتر از هرجای دیگری در بیرون «هسته کوچک» به او خوش می‌گذشت، و می‌کوشید در آن امتیازهایی واقعی بیابد، زیرا بدین گونه مجسم می‌کرد که به خاطر پسندش همه عمر با آن رفت و آمد می‌کرد. اما، از آنجا که، جرأت نمی‌کرد با خود بگوید همواره اودت را دوست خواهد داشت، چون می‌ترسید خود باورش نکند، دستکم با پیش کشیدن این فرض که همواره با وردورن‌ها رفت و آمد خواهد کرد (فرضی که، پیشاپیش، مخالفت اصولی کم‌تری را از سوی ذهنش برمی‌انگیخت)، پیش‌بینی می‌کرد که در آینده نیز هر شب اودت را خواهد دید؛ شاید این دقیقاً به آن معنی نبود که همچنان او را دوست می‌داشت، اما فعلاً، درحالی که او را دوست داشت، همه آنچه می‌خواست این باور بود که روزی نخواهد آمد که او را نبیند. پیش خود می‌گفت: «چه محفل جذابی. راستش، زندگی واقعی مال آنهاست! چقدر از آدمهای محفل‌های اشرافی باهوش‌تر، هنرمندترند! خانم وردورن، گذشته از بعضی

زیاده روی های یک خرده خنده دارش، چقدر صمیمانه نقاشی و موسیقی را دوست دارد، چه عشقی به آثار هنری دارد و می خواهد به هنرمند ها خدمت کند! نظرش درباره محافل اشرافی درست نیست؛ اما از این نادرست تر نظر این محافل درباره محیط های هنری است! شاید نیاز فکری چندانی ندارم که بخواهم با بحث برآورده اش کنم، اما از گفت و گو با کوتار کاملاً خوشم می آید، هر چند که با کلمات به نحو نامناسبی بازی می کند. اما نقاش، هر چند خودستایی اش موقعی که می خواهد آدم را شگفت زده کند، ناخوشایند است، در عوض، یکی از هوشمندترین آدمهایی است که تا به حال دیده ام. از همه اینها گذشته، در آنجا آدم آزاد است، هر کاری دلش می خواهد، بدون ترس و تعارف، می کند. چه بگو بخندی هر روز آنجا به راه است! دیگر شکی ندارم که، جز در بعضی موارد خیلی خیلی استثنایی، فقط با همین محیط رفت و آمد می کنم و بس. زندگی و عاداتهایم را هر چه بیشتر به آن وابسته می کنم.»

و چون خوبی هایی که ذاتی وردورن ها می دانست در واقع چیزی جز بازتاب خوشی هایی در آنان نبود که عشق اودت در خانه آنان به او ارزانی می داشت، هر چه خوشی ها جدی تر، ژرف تر و حیاتی تر می شد، آن خوبی ها هم می شدند. از آنجا که خانم وردورن گاهی تنها چیزی را که مایه خوشبختی سوان بود به او می داد؛ از آنجا که، در آن شبی که آشفته بود چون اودت با مهمانی بیش از دیگران حرف می زد و سوان، از سر خشم، نخواست از او بپرسد آیا باهم برمی گشتند یا نه، خانم وردورن بالبداهه پرسید: «اودت، با آقای سوان برمی گردید، مگر نه؟» و مایه آرامش و شادی او شد؛ — از آنجا که، با نزدیک شدن تابستان، و نگرانی سوان که مبادا اودت او را تنها بگذارد و نتوانند هر روز همدیگر را ببینند، خانم وردورن از هر دو دعوت کرد تابستان را در خانه ییلاقی او بگذرانند —، سوان ناخواسته می گذاشت که حق شناسی و نفع خودجویی در ذهنش رخنه کند و براندیشه اش اثر بگذارد، و تا آنجا پیش می رفت که خانم وردورن را زن بسیار فرهیخته ای می دانست. اگر فلان همشاگردی سابقش از مدرسه لوور^{۱۲۲}، به این یا آن آدم جذاب یا برجسته

اشاره می‌کرد سوان در پاسخش می‌گفت «وردورن‌ها را صد بار بهتر از او می‌دانم.» و با طمطراقی که در او تازگی داشت می‌افزود: «مردمان بزرگواری‌اند، و در نهایت، بزرگواری تنها چیزی است که در این دنیای خاکی به آدم اهمیت و شایستگی می‌دهد. به نظر من، فقط دودسته آدم وجود دارند: آنهایی که بزرگوارند و آنهایی که نیستند، و من به سنی رسیده‌ام که دیگر باید انتخاب کرد، باید یک بار و برای همیشه تصمیم‌گیری‌های خود را دوست داشته باشی و کی‌ها را ول کنی، با آنهایی که دوست داری یکی بشوی و برای جبران وقتی که با بقیه هدر داده‌ای تا دم مرگ از آنها جدا نشوی» و با هیجان سبکی که هنگامی حس می‌کنیم که، حتی نه چندان آگاهانه، چیزی را نه از آن‌رو که حقیقت دارد، که به این دلیل می‌گوییم که گفتنش ما را خوش می‌آید و به صدای خودمان به حالتی گوش می‌دهیم که انگار از جایی در بیرون از ما می‌آید، می‌گفت: «دیگر راه گریزی نیست و انتخاب خودم را کرده‌ام. می‌خواهم فقط آدمهای بزرگوار را دوست داشته باشم و فقط با بزرگواری زندگی کنم. از من می‌پرسی خانم وردورن واقعاً فهمیده است یا نه. باور کن، چنان نیک نفسی و چنان شرافتی در او دیده‌ام که، به نظر من، بدون اندیشه والا به آنها نمی‌شود رسید. شکی نیست که درک عمیقی از هنرها دارد. اما شاید عظمتش در این نباشد؛ فلان کار کوچک زیرکانه بینهایت خوبی که در حق من کرده، فلان توجه هوشمندانه‌ای که از خودش نشان داده، فلان حرکت خودمانی و دلپذیرش بیشتر از همه رساله‌های فلسفی از شناخت عمیق زندگی خبر می‌دهد.»

با این همه، می‌توانست به خود بگوید که در میان دوستان سابق پدر و مادرش کسانی به سادگی وردورن‌ها، یا در میان دوستان جوانی‌اش کسانی به هنر دوستی آن دو بودند، و مردمان بزرگوار دیگری را هم می‌شناخت، با این همه از زمانی که تصمیم خودش را گرفته و سادگی و هنر و بزرگواری را انتخاب کرده بود دیگر به دیدن هیچکدام از آنان نمی‌رفت. آخر آنان اودت را نمی‌شناختند، و اگر هم می‌شناختند در بند آن نبودند که به سوان نزدیکش

کنند.

بدین گونه، در میان همه یاران محفل وردورن ها بیشک هیچکس به اندازه سوان آن دو را دوست نمی داشت یا چنین نمی پنداشت. و با این همه، هنگامی که آقای وردورن گفت از او خوشش نمی آید نه فقط نظر خودش را می گفت، بلکه عقیده همسرش را هم حدس زده بود. بدون شک، دلبستگی سوان به اودت حالتی بیش از اندازه ویژه داشت و کوتاهی کرده و نگذاشته بود خانم وردورن محرم هر روزه آن باشد؛ در برابر مهمان نوازی وردورن ها ملاحظه نشان می داد، و اغلب به دلیلی که به فکر آن دو نمی رسید، و به جای آن می پنداشتند که نمی خواهد مهمانی «پکری ها» را از دست بدهد، برای شام به خانه آنان نمی رفت. نیز، علیرغم همه پنهان کاری هایش، رفته رفته به موقعیت برجسته او در محافل اشرافی پی می بردند؛ این همه، بدون شک، به ناخشنودی شان از او دامن می زد. اما دلیل اصلی چیز دیگری بود. این که خیلی زود حس کرده بودند در گوشه دل او، جای نفوذ ناپذیر ویژه ای هست که وا می داردش همچنان در نهان معتقد باشد پرنسس دوساگان زن مسخره ای نیست و شوخی های کوتار بی مزه است، و گرچه هرگز خوشرویی اش را کنار نگذاشت و به مخالفت با دگم های آنان برخاست، حس می کردند که تحمیل آنها هم بر او محال است و از ته دل به آنها نمی گروند، و این چیزی بود که بیشتر در هیچکس ندیده بودند. نشست و برخاست با پکری ها را (که اتفاقاً سوان، در ته دل، وردورن ها و محفل کوچکشان را هزار بار بر آنان ترجیح می داد) بر او می بخشیدند اگر می پذیرفت که، به عنوان یک شاهد خوب، در حضور یاران طردشان کند. اما فهمیدند که اهل این انکار نبود.

چقدر فرق بود میان او و «عضوتازه» ای که اودت اجازه خواست دعوتش کند، هرچند که او را خیلی نمی شناخت، و به او امید بسیار بسته بودند. کنت دوفورشویل! (که بعداً معلوم شد باجناسق سانیت است و این مایه حیرت یاران شد: بایگان پیر چنان رفتار فروتنانه ای داشت که همواره او را از

نظر پایگاه اجتماعی یک رتبه از خودشان پایین تر دانسته بودند و انتظار شنیدن وابستگی اش به خانواده‌ای ثروتمند و نسبتاً اشرافی را نداشتند.) البته فروشویل به گونه‌ی شیعی اسنوب بود، درحالی که سوان نبود؛ البته، آدمی نبود که، همچون سوان، محفل وردورن‌ها را از همه بهتر بداند. اما، در عوض، آن ظرافت ذاتی را هم نداشت که نمی‌گذاشت سوان آدمی با بدگویی‌های بیش از اندازه بی‌پایه خانم وردورن از آدمهایی که می‌شناخت همزبان شود. و اما درباره‌ی تکه‌های خودپسندانه و رکیکی که برخی روزها نقاش می‌پراند، یا شوخی‌های مبتذلی که کوتار می‌کرد، سوان چون هردو آنان را دوست می‌داشت آنها را به راحتی توجیه می‌کرد اما جرأت و دورویی تأییدشان را نداشت، حال آن که فروشویل، برعکس، از نظر فکری درحدی بود که آن تکه‌ها، بی‌آن که البته بفهمدشان، شگفت‌زده و از خود بیخودش می‌کرد و آن شوخی‌ها به قهقهه‌اش می‌انداخت. و اولین شام خانه‌ی وردورن‌ها که فروشویل به آن دعوت شد دقیقاً همه‌ی این تفاوت‌ها را آشکار کرد، امتیازهای او را شناساند و سوان را از چشم انداخت.

در شام آن شب، گذشته از همیشگی‌ها، یک استاد دانشگاه سوربن به نام بریشو هم بود که، با خانم و آقای وردورن در چشمه‌ی آب گرم آشنا شده بود، و اگر مسئولیت‌های دانشگاهی و پژوهشهای علمی همه‌ی وقت آزادش را نمی‌گرفت با کمال میل اغلب به خانه‌شان می‌آمد. چرا که از آن کنجکاوی و آن علاقه‌ی غایی به زندگی برخوردار بود، که نزد برخی مردم هوشمند، با نوعی بدبینی نسبت به موضوع تحصیلاتشان درهم می‌آمیزد و به آنان، در هر حرفه‌ای که باشند، پزشکانی که به علم پزشکی اعتقادی ندارند، دیرانی که درس لاتین را بی‌هوده می‌دانند، شهرت آزادگی، هوشمندی و حتی برتری می‌دهد. در خانه‌ی خانم وردورن، با تظاهر می‌کوشید در بحث درباره‌ی فلسفه و تاریخ مثالهایش را از میان تازه‌ترین موضوعهای روز انتخاب کند، نخست به این دلیل که تاریخ و فلسفه را چیزی جز آمادگی برای زندگی نمی‌دانست و تصور می‌کرد که در آن محفل کوچک آنچه را که تا آن زمان فقط در کتابها

خوانده بود در عمل می دید، و سپس شاید هم به این دلیل که چون در گذشته احترام به برخی مضمون‌ها به او تلقین شده و او ندانسته آن را همچنان حفظ کرده بود، می پنداشت که با بازیگوشی کردن با آنها از کسوت دانشگاهی بیرون می آید، حال آن که برعکس، به همین دلیل به نظرش بازیگوشی می رسید که در آن باقی بود.

در همان آغاز شام، آقای دوفورشویل که در طرف راست خانم وردورن جا داشت که به خاطر «عضو تازه» بسیار به سر و وضع خودش رسیده بود، به او گفت: «این پیرهن سفید خیلی جالب است»، دکتر کوتار که لحظه ای چشم از او برنمی داشت چون کنجکاو بود بداند آنهایی که خودش «دو»^{۱۲۳} می نامید چگونه آدمهایی بودند، و منتظر فرصتی بود تا نظر او را به سوی خود بکشانند و بیشتر با او تماس بیابد، کلمه «سفید» [بلانش] را در هوا قاپید و، بی آن که سر از بشقابش بلند کند گفت: «بلانش؟ بلانش دو کاستی؟» و بدون جنباندن سرش به تندی نگاههایی گنگ و خنده آلود به چپ و راست انداخت. درحالی که سوان، با کوشش دردناک و ناموفقش برای به لب آوردن خنده ای زورکی به همه فهماند که شوخی دکتر را احمقانه می داند، فورشوایل با ارائه خنده ای در حد مناسب، که صراحتش خانم وردورن را بسیار خوش آمد، نشان داد که هم ظرافت آن شوخی را درمی یابد و هم خوب زندگی کردن را می داند.

خانم وردورن به فورشوایل گفت: «نظرتان درباره همچو دانشمندی چیست؟ نمی شود با او دو دقیقه جدی حرف زد.» و رو به دکتر: «در بیمارستانان هم همین طوری حرف می زنید؟ پس نباید روزها خیلی حوصله آدم سر برود. فکر می کنم باید تقاضا کنم مرا هم آنجا بخوابانند.»

بریشو از خانم وردورن پرسید: «اگر درست شنیده باشم دکتر دارد از بلانش دوکاستی^{۱۲۴} سلیطه، البته اگر بشود این طور گفت، حرف می زند، بله خانم، درست شنیدم؟» که با این گفته اش او به حالت بیهوش چشمانش را بست و چهره اش را میان دستانش فرو کرد و جیغ های خفه کشید. «ایوای،

خانم، دلم نمی‌خواهد اشخاص محترمی را که شاید دور این میز زیر گُل^{۱۲۵} باشند نگران کنم. به هیچ وجه... حتی باید عرض کنم که این جمهوری وصف‌ناپذیر آتنی ما — که چقدر هم به آتن می‌ماند! — باید این ملکه جهل‌پرور را به عنوان اولین رئیس پلیس قلدر به رسمیت بشناسد. البته میزبان عزیز، البته، البته» این کلمه را چند بار به صدای پرطنینش که میان هجاها فاصله می‌گذاشت در پاسخ اعتراض آقای وردورن گفت. «البته، تاریخ سن دنی که صحت مطالبش مورد تایید است، در این باره شکی باقی نمی‌گذارد. هیچ کس به اندازه این خانم، که مادر یک قدیس بوده و به روایت سوژه و سن برنار^{۱۲۶}های دیگر، پدرش را درمی‌آورده برای کسب عنوان پیشوایی پرولتاریای مذهب زدا مناسب نیست؛ چون او حق هرکسی را به اندازه لیاقتش می‌داده.»

فورشوایل از خانم وردورن پرسید: «این آقا کیست؟ به نظر خیلی روشن می‌رسد.»

«(چطور، بریشوی معروف را نمی‌شناسید؟ همه اروپا می‌شناسدش.)»
فورشوایل که خوب نشنیده بود به صدای بلند گفت: «آها، برشو، پس ایشان هستند!» و به چهره سرشناس زل زد. «خیلی جالب است که آدم با یک شخصیت برجسته شام بخورد. این طور که می‌بینم، خانم، در حضور مهمانهای نخبه‌ای خدمت رسیده‌ایم. در منزل شما به آدم بد نمی‌گذرد.»
خانم وردورن با فروتنی گفت: «نه، می‌دانید، هرچه هست این است که در اینجا همه خودشان را خودمانی حس می‌کنند. هرچه دلشان می‌خواهد می‌گویند و بحث گل می‌اندازد. همین بریشو، امشب که چیزی نیست: باور کنید، در این خانه، چنان محشری به پا کرده که آدم می‌خواسته جلوی زانو بزند. اما، در خانه دیگران، اصلاً این آدمی نیست که اینجا می‌بینید، اصلاً فکرش کار نمی‌کند، باید به زور به حرفش آورد، حتی می‌شود گفت که حوصله آدم را سر می‌برد.»

فورشوایل با شگفتی گفت: «عجیب است!»

نوع فرهیختگی بریشو، در محیطی که سوان جوانی اش را آنجا گذرانده بود حماقت محض تلقی می شد، هرچند که می توانست با هوشمندی واقعی سازگار باشد. و هوش استاد، با نیرو و پشتوانه سنگین اش، شاید می توانست غبطه بسیاری از اشرافیانی را برانگیزد که به نظر سوان فهمیده می رسیدند. اما اینان رفته رفته سلیقه شان را درباره بد و خوب (دستکم درباره امور زندگی محفلی اشرافی و نیز بخش های ضمیمه اش، مانند بحث و گفت و گو، که باید بیشتر به حوزه فهم بستگی داشته باشد)، آنچنان به سوان القا کرده بودند که شوخی های بریشو را یکسره فضل فروشانه، مبتذل و تهوع آور یافت. از این گذشته، به دلیل عادتش به رفتار مؤدبانه، از لحن خشن و نظامی واری که استاد جاسنگین در سخن گفتن با دیگران به کار می برد ناخشنود بود. از همه بالاتر، شاید هم آن شب، با دیدن خوشرویی خانم وردورن با فروشویل که معلوم نبود چرا اودت با خود آورده است، مدارایش را از دست داده بود. اودت، که تا اندازه ای خود را در برابر سوان شرمنده حس می کرد هنگام ورود از او پرسید:

«به نظر شما مهمانم چطور آدمی است؟»

و او که فروشویل را از خیلی پیش می شناخت و برای نخستین بار می دید که می تواند زنی را خوش بیاید و مرد خوش سیمایی است، در پاسخ گفت: «خیلی کشیف!» البته، در این اندیشه نبود که به خاطر اودت حسودی کند، اما خود را به خوشی همیشه حس نمی کرد. و هنگامی که بریشو، که به تعریف سرگذشت مادر بلانش دوکاستی پرداخته بود و می گفت او «پیش از ازدواج با هانری پلانتازنه^{۱۲۷} سالها معشوقه اش بود»، خواست کاری کند که سوان بقیه ماجرا را از او پرسد و با لحن سپاهیانه ای که به کار می بریم تا خود را در حد یک روستایی قرار دهیم یا سربازی را تشویق کنیم گفت: «مگر نه، آقای سوان؟» سوان با حرکتی که مایه خشم خانم میزبان شد گفته او را قطع کرد و گفت که متأسفانه چندان علاقه ای به بلانش دوکاستی ندارد و می خواهد چیزی را از نقاش پرسد. در واقع، نقاش در همان بعد از ظهر به دیدن

نمایشگاه هنرمندی، از دوستان خانم وردورن، رفته بود که تازه مُرده بود، و سوان می‌خواست از او (که نظرش را می‌پسندید) بپرسد که آیا در آخرین کارهای او به راستی بیش از آن چیره‌دستی که در همان کارهای پیشین‌اش هم شگفت‌آور بود دیده می‌شد یا نه.

با لبخندی گفت: «از این نقطه نظر فوق‌العاده بود، اما به نظر من نمی‌شد آن را هنر به اصطلاح «متعالی» دانست.»
کوتار به میان حرفش دوید و با بازوان افراشته به حالت پر جبروت ساختگی گفت: «متعالی در حد مفاخر ملی.»
همه به قهقهه افتادند.

خانم وردورن به فروشویل گفت: «گفتم که، تا او هست نمی‌شود حرفهای جدی زد. ناغافل یک تکه‌ای می‌پراند و بحث را به هم می‌زند.»
اما دید که سوان تنها کسی بود که نخندید. به راستی هم او چندان خرسند نبود از این که کوتار او را در حضور فروشویل دست انداخته باشد. اما نقاش، که شاید اگر با سوان تنها بود پاسخ در خور توجهی به او می‌داد، به جای این کار و برای خودشیرینی در برابر مهمانان به تعریف تکه‌ای دربارهٔ چیره‌دستی استاد مرحوم پرداخت. گفت:
«رفتم جلو ببینم چکار کرده، دماغم را بردم جلو. آخ! آخ! واقعاً نمی‌شد گفت با چسب کار کرده بود یا با یاقوت، با صابون یا با مفرغ، با خورشید یا با گه!»

دکتر داد زد: «به اضافهٔ یک می‌شود دوازده» اما خیلی دیر گفت و مفهوم گفته‌اش را هم هیچ کس نفهمید.

نقاش باز گفت: «طوری است که انگار درش هیچ چیز به کار نرفته، مثل گشت ۱۲۸ یا نایب السلطنه‌ها ۱۲۹ نمی‌توانی بفهمی شگرد نقاش چه بوده، اما دستش از مبراند و هالس هم قوی‌تر است. باور کنید، حرف ندارد.»

و همانند خوانندگان که پس از رساندن صدای خود به بالاترین پرده‌ای که می‌توانند، به تحریر یا صدای زیر و آهنگ آرام ادامه می‌دهند، با خنده و به

حالتی که گفתי آن نقاشی از زورزیبایی مسخره بود زیر لب گفت: «معطر است، آدم را گیج می‌کند، نفس آدم را می‌گیرد، آدم را قلقلک می‌دهد و سر در نمی‌آوری با چه کار شده، جادو است، شعبده است، معجزه است (و با قهقهه): حقّه بازی است!» ساکت شد، سرش را آرام بلند کرد، و با صدای بم ژرفی که کوشید آهنگین باشد گفت: «و چه صمیمانه است!» در همه این مدت، به استثنای دو لحظه، همه مهمانان، بجز سوان، با نگاههای آکنده از ستایش به نقاش خیره شده بودند؛ یک لحظه هنگامی بود که گفت «قوی‌تر از گشت» و این کفر محض بود و مایه اعتراض خانم وردورن شد که گشت را، همراه با سمفونی نهم و ساموتراس^{۱۳۰}، بزرگترین شاهکارهای عالم می‌دانست، و لحظه‌ای که گفت «باگه» و با شنیدنش فورشویل نگاهی به گرداگرد میز انداخت تا ببیند آن کلمه مجاز بود یا نه و سپس لبخندی شرماگین و مداراآمیز به لب آورد.

پس از آن که گفته‌های نقاش به پایان رسید، خانم وردورن، بسیار خوشحال از این که در نخستین روز آمدن آقای دو فورشویل بحث سر میز آن قدر جالب از آب درآمد، به صدای بلند گفت: «موقعی که این طور به هیجان می‌آید خیلی بامزه می‌شود»، و به شوهرش: «نمی‌فهمم، تو دیگر چرا مثل گاو ایستاده‌ای و ماتت برده؟ تو که می‌دانی او چقدر قشنگ حروف می‌زند. انگار اولین بار است که حرفهای شما را می‌شنود. کاش موقع حرف زدن‌تان دیده بودیدش: داشت شما را با نگاهی می‌خورد. فردا همه حرفهای شما را بدون یک کلمه کم و زیاد برایمان تکرار می‌کند.»

نقاش، خوشحال از موفقیتش، گفت: «نه، اصلاً شوخی نمی‌کنم. به نظرم خیال می‌کنید دارم شیرین زبانی می‌کنم، ادا درمی‌آورم. اما نه، می‌برم و نشان‌تان می‌دهم تا ببینید دارم اغراق می‌کنم یا نه. شرط می‌بندم که از این هم بیشتر در شما تأثیر بگذارد!»

«نه، ما نمی‌گوییم که دارید اغراق می‌کنید، فقط می‌خواهیم که غذایتان را بخورید، که شوهرم هم غذایش را بخورد؛ دوباره به آقا ماهی بدهید،

می بینید که ماهی شان سرد شده؛ هیچ عجله ای نداریم، یک جوری می کشید که انگار کسی دنبالتان کرده. یک خرده صبر کنید و بعد سالاد بدهید.»

خانم کوتار، با همه سادگی و کم حرفی، آن اندازه به خود مطمئن بود که در صورت پیش آمدن فرصت مناسبی، کلمه بجایی بپراند. حس می کرد که گفته اش گل خواهد کرد، این به او دلگرمی می داد، و انگیزه اش بیشتر نه خودنمایی که کمک به وجهه شوهرش بود. از این رو، نگذاشت کلمه سالاد که خانم وردورن به زبان آورده بود هدر برود و رو به اودت کرد و آهسته پرسید:

«سالادش ژاپنی نیست؟»

و گیج و ذوق زده از بجایی و بی پروایی چنان اشاره ظریف اقا روشنی که به نمایشنامه تازه و پر سرو صدای دوما^{۱۳۱} کرده بود، به خنده افتاد. خنده ای جذاب و ساده دلانه، کم صدا، اما چنان مقاومت ناپذیر که چند لحظه ای نتوانست مهارش کند. فورشویل گفت: «این خانم کی اند؟ اهل حالند.»

«نه. اما اگر جمعه هم برای شام بیایید برایتان درست می کنیم.»

مادام کوتار به سوان گفت: «شاید به نظرتان دهاتی برسم، آقا، اما هنوز این فرانسویون^{۱۳۲} را که این قدر حرفش را می زنند ندیده ام. دکتر دیده استش (حتی یادم است که گفت خیلی خوشوقت بود از این که آن شب را در خدمت شما بود) و راستش به نظرم عاقلانه نیامد که برای این که دوباره آن را باهم ببینیم بلیت بخرد. البته، آدم هیچوقت از رفتن به «تئاتر فرانسه» پشیمان نمی شود، بازی ها همیشه عالی است، اما چون دوستان خیلی خوبی داریم که اغلب لژ دارند و ما را هم به نمایش های تازه ای که به دیدنش بیارزد می برند، مطمئنم که دیر یا زود فرانسویون را می بینم تا بتوانم درباره اش نظر بدهم (خانم کوتار به ندرت از کسی نام می برد و برای «تشخص» ترجیح می داد با لحنی تکلف آمیز و با حالت خودستایانه کسی که فقط از آدمهای مورد نظر خودش نام می برد بگوید «دوستانمان»، «یکی از دوستانم»). اما باید اعتراف کنم که بی عقلی کردم، چون به هر مجلسی که می روم طبیعتاً

غیر از این سالاد ژاپنی وامانده بحث دیگری مطرح نیست»، و با دیدن این که سوان به اندازه‌ای که تصور می‌کرد به این موضوع داغ روز علاقه نشان نمی‌دهد: «حتی می‌شود گفت که کمی هم خسته کننده شده. اما باید اعتراف کرد که این مسأله گاهی بهانه‌ای می‌شود برای چیزهای خیلی جالب. مثلاً یک دوستی دارم که خانم خیلی مخصوصی است، هرچند که خیلی خوشگل و مُد روز است و خیلی‌ها هم خاطرش را می‌خواهند، می‌گویند که این سالاد ژاپنی را در خانه‌اش ساخته و همه آن چیزهایی را که آلکساندر دوما‌ی پسر در نمایشنامه‌اش نوشته توی آن ریخته. چند نفری از دوستانش را برای خوردن سالاد دعوت کرده بود که بدبختانه من جزو آنها نبودم. اما بعداً، در روزی که همدیگر را می‌بینیم، قضیه را تعریف کرد. گفت که واقعاً چیز تهوع‌آوری بود، از خنده مرديم.» و چون دید که سوان همچنان جدی است گفت: «البته، می‌دانید، همه مزه‌اش به این است که آدم چطور تعریف کند.»

سپس، با این تصور که شاید سوان از نمایشنامه فرانسویون خوشش نمی‌آمد گفت: «هرچند، فکر می‌کنم که شاید هم ازش خوشم نیاید. فکر نکنم به خوبی سرژ پانین باشد که مادام دوکره‌سی عاشقش است. چون این یکی دستکم مضمون عمیقی دارد، آدم را به فکر فرو می‌برد؛ فکر کنید آدم روی صحنه «تئاتر فرانسه» از نحوه سالاد ساختن حرف بزند! درحالی که، سرژ پانین! خوب، کار ژرژ اونه است که همه کارهایش عالی است. نمی‌دانم استاد آهنگر را خوانده‌اید یا نه که به نظر من از سرژ پانین هم بهتر است.»

سوان با لحنی سخره‌آمیز گفت: «مرا ببخشید، اعتراف می‌کنم که از هردو این شاهکارها تقریباً به یک اندازه بدم می‌آید.»

«جدی می‌گویید، از چه چیزشان بدتان می‌آید؟ نسبت به آنها پیشداوری دارید؟ شاید فکر می‌کنید کمی غم‌انگیزند؟ البته، همان‌طور که من همیشه می‌گویم، نباید هیچوقت درباره رمان و نمایشنامه با دیگران بحث کرد. هرکسی یک نظری دارد و چیزی که برای من بهترین است می‌تواند برای شما

نفرت انگیز باشد.»

فورشویل سوان را خواند و گفته های خانم ناتمام ماند. همچنان که خانم کوتار درباره فرانیسون سخن می گفت، فورشویل ستایشش از، به قول خودش، «سخنرانی» نقاش را با خانم وردورن در میان گذاشته بود. در پایان گفته های نقاش به خانم وردورن گفت:

«آقا چه بیان رسا و چه حافظه ای دارند! کم تر کسی را شبیه ایشان دیده ام. آدم به ایشان غبطه می خورد. می توانند سخنران خیلی خوبی باشند. ایشان و آقای برشودو آس اند که باهم پهلومی زنند، هر چند که شاید هم بشود گفت شیوه بیان ایشان از مال استاد هم جلوم می زند. طبیعی تر است، تکلف کم تری دارد. گو این که در گرماگرم بحث یکی دو کلمه یک خرده رثالیستی هم به زبان می آورند، که البته امروزه متداول است. اما کم تر کسی را دیده ام که، به اصطلاحی که آن وقتها در پادگان می گفتیم، تف دان اش به این خوبی عمل کند، که اتفاقاً در همان پادگان دوستی داشتم که ایشان مرا به یاد او انداختند. درباره هر چیزی، چه می دانم، مثلاً این لیوان، می توانست ساعتها و ساعتها پر چانگی کند؛ نه، دارم مزخرف می گویم، درباره لیوان نه؛ درباره نبرد واترلو، درباره هر چیزی که فکرش را بکنید، و همین طور که می گفت و می گفت به یک جاهایی گریز می زد که تصورش را هم نمی توانید بکنید. اتفاقاً سوان هم در همان هنگ ما بود؛ باید او را بشناسد.»

خانم وردورن پرسید: «آقای سوان را زیاد می بینید؟»

فورشویل گفت: «نخیر» و چون می خواست سوان را با خود خوب کند تا بتواند راحت تر به اودت نزدیک شود، بر آن شد که با بهره گیری از آن فرصت، برای خوشامد سوان، به روابط او با آدمهای مهم اشاره کند، اما این را از زبان کسی که خود اهل محافل بالا است، و به لحنی دوستانه انتقادآمیز بگوید، و این احساس را ندهد که آن روابط را به عنوان موفقیتی اتفاقی و دور از انتظار می ستاید. «هیچوقت همدیگر را نمی بینیم، مگر نه، سوان؟ اصلاً مگر

می شود دیدش؟ ناکس همه اش در خانه لاترموی، لوم و این جور آدمهاست!...» و این تهمت ناروا بود چون از یک سال پیش سوان جز خانه وردورن ها به جای دیگری نمی رفت. اما همان شنیدن نام آدمهایی که وردورن ها نمی شناختند سکوتی سرزنش آمیز در محفل برپا کرد. آقای وردورن، بیمناک از اثر وحشتناک نام آن آدمهای پکری بر همسرش، به ویژه در آن حالت که بدون هیچ ظرافت و مقدمه چینی در حضور همه یاران به زبان آورده شده بود، نگاهی زیرچشمی و سرشار از نگرانی و همدلی به او انداخت. و دید که او، با این عزم که هیچ به روی خود نیاورد، که هیچ از خبری که تازه به او داده می شد متأثر نشده باشد، که نه فقط ساکت مانده بلکه حتی گوشش هم نشنیده باشد، چون حالتی که به خود می گیریم وقتی دوست گنهکاری می کوشد ضمن گفت و گویی عذری را هم بگنجاند که شنیدن و اعتراض نکردن به آن ازسوی ما پذیرفتنش تلقی خواهد شد، یا هنگامی که در برابر ما نام ناگفتنی مطرودی به زبان آورده می شود، ناگهان چهره اش را از هرگونه نشانه زندگی، هرگونه جنبشی، پاک کرد تا سکوتش هیچ رنگی از پذیرش به خود نگیرد، بلکه سکوت بیخبرانه چیزهای بیجان باشد؛ پیشانی برجسته اش دیگر چیزی جز طرح ماهرانه حجمی کروی نبود که نام لاترموی که سوان همه وقتش را در خانه آنان می گذراند نتوانسته بود در آن رخنه کند؛ بینی اندکی چین برداشته اش گودی ای را رقم می زد که گفتی فقط طرحی از روی اندام اصلی بود. گفتی لبهای نیمه بازش می خواست چیزی بگوید. چهره اش چیزی بیش از یک قالب مومی، یک صورتک گچی، پیش نمونه یک مجسمه، نیم تنه ای برای «موزه صنعت» نبود که بدون شک تماشاگران در برابرش می ایستادند تا چیره دستی پیکرتراش را بستایند که چگونه با نشان دادن برتری زوال ناپذیر وردورن ها بر کسانی چون لاترموی ها و لوم ها، و شرفشان نه بر ایشان که بر همه پکری های جهان، توانسته بود در سفیدی و سختی سنگ شوکتی پایانه بدمد. اما مرمر سرانجام جان گرفت و گفت که آدم باید خیلی بی خیال باشد تا بتواند به خانه همچو

آدمهایی برود، چون خانم خانه همیشه مست است و شوهرش چنان نفهم که تالار را سالار می‌گوید.

سرانجام، خانم وردورن نگاهی پر جبروت به سوان انداخت و گفت: «به هیچ قیمتی حاضر نیستم همچو کسانی را به خانه ام راه بدهم.»

بدون شک انتظار نداشت سوان تا آن اندازه تسلیم بشود که همان کاری را بکند که خاله جوان پیانوواز با همه سادگی روستایی وارش کرد و به صدای بلند گفت: «جداً ها! چیزی که برای من عجیب است این است که هنوز آدمهایی پیدا می‌شوند که حاضرند با اینها حرف بزنند! درحالی که اگر من بودم می‌ترسیدم: بلا که آدم را خبر نمی‌کند! آخر چطور هنوز مردمان این قدر نادانی پیدا می‌شوند که دنبال همچو آدمهایی می‌افتند؟»

دستکم می‌توانست مانند فروشویل بگوید: «یادتان نرود که دوشس است، هنوز کسانی هستند که این عنوانها برایشان مهم است» که به خانم وردورن امکان داد بگوید «(خلایق هرچه لایق!)» اما سوان به جای این همه به خنده‌ای بسنده کرد که مفهومش این بود که حتی نمی‌تواند چنان تجملی را جدی بگیرد. آقای وردورن، که همچنان نگاههایی دزدکی به همسرش می‌انداخت، با غصه می‌دید و خیلی هم خوب می‌فهمید که او دچار همان خشم یک شکنجه‌گر انگیزسیون است که نتوانسته باشد زندقه را از ریشه بیرون بکشد، و از آنجا که پایداری بر سر عقیده همیشه در چشم کسانی که در طرف مقابل اند حسابگری و رذالت دانسته می‌شود، در کوشش برای واداشتن سوان به انکار گفت:

«نظر خودتان را صاف و پوست کنده به ما بگویید. مطمئن باشید به

گوششان نمی‌رسانیم.»

سوان در پاسخ گفت:

«اگر منظورتان خانواده لا ترموی است، باید بگویم که اصلاً پای ترس از

دوشس در میان نیست. باور کنید همه از رفتن به خانه او خوششان می‌آید.

البته نمی‌گویم که زن «ژرف اندیشی» است (ژرف اندیش را چنان به زبان

آورد که گفتی واژه مسخره‌ای بود، چون در شیوه سخن گفتنش بازمانده عاداتهایی یافت می‌شد که نوعی تازگی فکری، تأثیر گرفته از عشق و موسیقی، آنها را موقتی از سرش انداخته بود — گاهی در بیان عقیده شور به خرج می‌داد —) اما، خیلی صمیمانه بگویم، زن باهوشی است و شوهرش ادیب برجسته‌ای است. مردمان جذابی اند.»

خانم وردورن، که حس می‌کرد وجود همان یک مرتد می‌تواند او را از دستیابی به وحدت معنوی گروه کوچک بازدارد، نتوانست خشمش از آن خیره‌سر را که نمی‌فهمید گفته‌هایش تا چه اندازه مایه رنج او می‌شود مهار کند و از ته دل داد زد:

«اگر دلتان می‌خواهد، باز به خانه‌شان بروید، اما دست کم به ما نگویید.»

فورشوایل، که می‌خواست به نوبه خود جلوه‌فروشی کند، گفت: «همه چیز بسته به این است که هوش را چگونه معنی کنید. بینم، سوان، منظور شما از هوش چیست؟»

اودت با هیجان گفت: «آها! این از همان چیزهای مهمی است که می‌خواهم با من در میان بگذارد، اما هیچ وقت قبول نمی‌کند.»
سوان به اعتراض گفت: «چرا، من که حاضرم.»
اودت گفت: «چه کلکی!»
دکتر گفت: «الک دولکی؟»

فورشوایل دوباره پرسید: «به نظر شما، پشت هم اندازی و با پررویی راه خود را در جامعه باز کردن یعنی هوش؟»

خانم وردورن به تندی به سانیت، که به فکر فرو رفته و از خوردن دست کشیده بود گفت: «شیرینی تان را بخورید که بتوانند بشقابتان را بردارند.» و شاید اندکی شرمنده از لحنش دوباره گفت: «عیب ندارد، عجله نکنید، این را به خاطر دیگران می‌گویم، چون مجبورند برای غذای بعدی صبر کنند.»
بریشوبه حالتی که انگار روی یک یک هجاها می‌کوبید گفت: «فنون،

این آنارشیکست خوب، تعریف بسیار عجیبی از هوش ارائه می‌کند...»
خانم وردورن به فورشوویل و دکتر گفت: «گوش کنید، می‌خواهند
تعریف فنلون از هوش را بگویند، خیلی جالب است، فرصت شنیدن همچو
چیزی کم پیش می‌آید.»

اما بریشو منتظر بود که اول سوان نظرش را بگوید. ولی او پاسخی نداد و
با این جاخالی کردن، فورشوویل را از بزنگاه بینظیری که خانم وردورن
شادمانه منتظرش بود محروم کرد.

اودت با گلایه گفت: «درست مثل رفتارش با من. خوشحالم که
می‌بینم تنها کسی نیستم که فکر می‌کند در حدش نیستم.»

بریشو با لحن پر صلابت پرسید: «این خانواده دولا ترموموی، که به گفته
خانم وردورن این قدر باید از شان پرهیز کرد، نوادگان همان کسانی نیستند که
اسنوب سرشناسی چون مادام دوسوینیه از آشنایی با آنها اظهار خوشوقتی
می‌کرد چون این را برای دهاتی‌هایش خوب می‌دانست؟ البته مارکیز انگیزه
دیگری داشت که برایش از همه چیز مهم‌تر بود، یعنی چون آهل‌دب^{۱۳۳} بود،
پیش از هر چیزی به خود نوشته فکر می‌کرد. نکته اینجاست که در خاطراتی
که مرتباً برای دخترش می‌فرستاد، خانم دولا ترموموی که به خاطر
خویشاوندان خیلی مهمش از خیلی چیزها خبر داشت، مسؤول سیاست
خارجی بود.»

خانم وردورن بی‌آن که در این باره چیزی بداند گفت: «نخیر، فکر نکنم
همان خانواده باشد.»

سانیت، که پس از تحویل ناگهانی بشقاب هنوز پُرش به سر خدمتکار
دوباره غرق اندیشه شده بود، سرانجام از سکوت بیرون آمد و با خنده ماجرایی
شامی را تعریف کرد که با دوک دولا ترموموی خورده بود و آنجا معلوم شد که
این مرد نمی‌دانست ژرژ ساند نام مستعار زنی است. سوان، که به سانیت
علاقه داشت، لازم دید گوشه‌هایی از دانش دوک را برای او تعریف کند که
نشان می‌داد بی‌خبری‌اش از چنان نکته‌ای در عمل محال بود؛ اما یکبار باز

ایستاد، چون فهمید که سانیت به چنین شواهدی نیاز نداشت و می دانست قضیه ساختگی بود، به این دلیل که چند لحظه پیشتر آن را از خودش درآورده بود. آن مرد بسیار خوب از این که وردورن ها تا آن اندازه ملال آورش می دانستند رنج می کشید؛ و با آگاهی از این که در آن شب از همیشه هم کسل کننده تر بود، بر آن شد تا شام به پایان نرسیده نکته ای شادی آور بگوید. ولی چنان زود تسلیم شد، دست نیافتن به موفقیتی که به آن امید بسته بود چنان غمگینش کرد، و برای آن که سوان در واداشتنش به انکاری که دیگر بیهوده بود پافشاری نکند با لحنی چنان خواری آمیز در پاسخش گفت: «درست است، درست است، در هر صورت، اگر هم اشتباه کرده باشم، فکر نکنم اشتباه جرم باشد»، که سوان آرزو کرد کاش می توانست به او بگوید داستانش راست و بسیار شیرین است. دکتر که گفتگویشان را شنیده بود به فکر افتاد بگوید: سه نونه ورو^{۱۳۴}، اما مطمئن نبود بتواند جمله را درست و بی اشتباه بگوید.

پس از شام فروشویل به سراغ دکتر رفت.

«خانم وردورن بد چیزی نبوده، بعد هم زنی است که می شود با او دو کلمه حرف زد که این برای من از همه چیز مهم تر است. البته، دارد یک کمی سنگین می شود. اما خانم دوکره سی، واقعاً که زن باهوشی به نظر می رسد. به جان خودم، در جا می شود فهمید که چشمهای تیزی دارد، این زن!» به آقای وردورن که پیپ به لب نزدیک می شد: «داریم درباره خانم دوکره سی حرف می زنیم. گمان می کنم که از نظر هیکل...»

کوتار گفت: «من که می گویم بهتر است این روی آدم بیفتد تا اجل معلق» و این را در یک نفس گفت، چون از چند لحظه پیشتر منتظر بود فروشویل مکشی بکند تا او بتواند این شوخی را به زبان بیاورد و می ترسید موضوع بحث تغییر کند و دیگر مناسبتی برای آن نماند، و آن را با بالبداهگی و اطمینان بیش از حدی گفت که برای جبران حالت خشکی و دستپاچگی که معمولاً با بیان یک مضمون شناخته شده همراه است به کار می برند. فروشویل

شوخی را می‌شناخت، فهمید و خندید. اما آقای وردورن، خنده‌اش آماده بود، چون بتازگی برای نشان دادن شادمانی‌اش شیوه‌ای پیدا کرده بود که با شیوه همسرش تفاوت داشت، اما به همان اندازه ساده و گویا بود. سر و شانه‌هایش را به حالت کسی که قهقهه می‌زند به حرکت درمی‌آورد اما در جا خود رابه سرفه می‌زد، یعنی که بر اثر خنده بلند دود پیش را قورت داده بود. و همچنان که پیپ به گوشه لب داشت این نمایش خفگی ناشی از خنده را تا هر اندازه که لازم بود کش می‌داد. بدین گونه، او و خانم وردورن، که روبه رویش، به ماجرای گوش می‌داد که نقاش تعریف می‌کرد، و چشمانش را می‌بست و سر را میان دو دست فرو می‌برد، به دو صورتک نمایش می‌مانستند که هر کدام شادی را به گونه‌ای تصویر می‌کردند.

از قضا، آقای وردورن عقل کرد و پیپ را از لبش برنداشت، چون کوتار که می‌خواست چند لحظه‌ای به جایی برود، تکه‌ای را که تازه یاد گرفته بود و هربار که می‌خواست به آنجا برود می‌گفت، زیر لب تکرار کرد: «باید یک دقیقه بروم خدمت دوک دومال» که دوباره حالت خفگی به آقای وردورن دست داد.

خانم وردورن که می‌خواست به مهمانان لیکور تعارف کند گفت: «خوب، پیپ را از گوشه لب بردار. مگر نمی‌بینی که اگر این‌طور جلوی خنده‌ات را بگیری خفه می‌شوی.»

فورشوئل گفت: «چه شوهر ماهی دارید، چقدر اهل حال اند. متشکرم خانم، ما سربازهای قدیمی هیچوقت گیللاس را پس نمی‌زنیم.»
آقای وردورن به همسرش گفت: «آقای دو فورشوئل از اودت خوششان آمده.»

«اتفاقاً دلش می‌خواهد یک ناهاری با شما باشد. ترتیبش را می‌دهیم، اما سوان نباید ببرد، چون که، می‌دانید، یک کمی مجلس را به هم می‌زند. البته، باز برای شام تشریف بیاورید، امیدواریم شما را خیلی زیاد ببینیم. هوا که خوب بشود، اغلب می‌رویم در هوای آزاد شام می‌خوریم. از

شام در «جنگل» که بدتان نمی آید، بله؟ خیلی خوب، لطف دارید.» و برای این که به تازه واردی به اهمیت فروشویل نشان بدهد تا چه اندازه اهل حال است و چه سلطه جبارانه ای هم بر اعضای گروه دارد سرپیانونواز داد زد: «ببینم، شما، نمی خواهید بروید سر کارتتان؟»

هنگامی که کوتار به تالار برگشت همسرش به او گفت: «آقای دوفورشوویل داشتند از تو پیش من بد می گفتند.»

و او، همچنان در فکر عنوان اشرافی فروشویل که از آغاز شام به خود مشغولش می داشت گفت:

«این روزها یک مریضی دارم که بارونس است، بارونس پوبوس؛ پوبوس ها در جنگهای صلیبی شرکت داشتند، مگر نه؟ در پومرانی یک دریاچه دارند ده برابر میدان کنکورد. به آرتريت خشک مبتلاست، زن فوق العاده ای است. فکر می کنم خانم وردورن را هم می شناسد.»

که این گفته به فروشویل امکان داد چند لحظه بعد، هنگامی که با خانم کوتار تنها بود، نظر مساعدی را که درباره شوهرش بیان کرده بود تکمیل کند و بگوید:

«خیلی مرد جالبی است، معلوم است که خیلی ها را می شناسد. پزشکها خیلی چیزها سرشان می شود!»

پیانونواز گفت: «آن گوشه سونات را برای آقای سوان می زنم.»
فروشویل برای خود شیرینی گفت: «اوخ، اوخ! می خواهند گوشه سونات را سوهان بزنند؟»

دکتر کوتار که تا آن زمان چنین شوخی ای به گوشش نخورده بود، نفهمید و پنداشت که آقای دوفورشوویل اشتباه شنیده است. با هیجان پیش آمد و دستپاچه و پیروزمندانه گفت:

«نخیر، سونات را نمی خواهد سوهان بزند، برای آقای سوان می زند.»

فروشویل برای دکتر توضیح داد و او سرخ شد.

«خیلی بامزه بود. مگر نه دکتر؟»

کوتار گفت: «بله، این را بلد بودم.»

اقا هردو ساکت شدند؛ جمله کوچک از لابه لای آشوب زخمه های ویلن، که آن را در پرده لرزانی از دواکتاو بالاتر می پوشانند، زیبا و سبک، دورادور، پیچیده در موج و شکن گسترده پرده شفاف، پیوسته و آهنگین، سر برمی آورد — به همان سان که در کوهستان، پیکره نازک زن گذرنده ای از دویت گامی آن سوی سکون ظاهری و سرگیجه آور آبشاری به چشم می آید. و سوان، در ژرفای دلش رو به سوی او کرد آن گونه که به زنی که محرم عشقش باشد، به دوستی از اودت، که باید به او می گفت به فورشوایل اعتنا نکند.

خانم وردورن به عضوی که فقط برای بعد شام دعوت شده بود گفت: «آه! دیر آمدید، امشب یک بریشویی دیدیم که نظیر نداشت، وای که چه فصاحتی! اقا رفت. مگر نه، آقای سوان؟ فکر می کنم این اولین باری بود که او را می دیدید، بریشوی ما امشب فوق العاده بود، مگر نه؟» این را برای آن به سوان گفت که یادآوری کند از دولت سر او با بریشو آشنا شده بود. سوان مؤدبانه سرخم کرد.

خانم وردورن با لحن خشکی پرسید: «نه؟ ارزش خوشتان نیامد؟» «چرا، خانم، چرا، خیلی هم از ایشان خوشم آمد، لذت بردم. اقا شاید برای سلیقه من کمی زیادی تحکم می کنند و زیادی هم شوخ اند. گاهی آدم از ایشان توقع دارد کمی نرمی و ملاحظه از خودشان نشان بدهند. اقا معلوم است که خیلی چیزها می دانند و مرد خوبی اند.»

همه دیر رفتند. نخستین چیزی که کوتار به همسرش گفت این بود:

«کمتر شبی خانم وردورن را به این سرحالی دیده بودم.»

فورشوایل به نقاش که به پیشنهادش باهم به خانه برمی گشتند گفت:

«این خانم وردورن چطور زنی است؟ با همه هست؟»

اودت با تأسف به او که دور می شد چشم دوخت. جرأت نکرد با سوان به خانه برنگردد، اما در راه کج خلق بود و در پاسخ سوان که پرسید آیا باید با او

به خانه اش برود بی حوصله شانه بالا انداخت و گفت «خوب، معلوم است.» پس از رفتن مهمانان، خانم وردورن به شوهرش گفت:

«دیدی وقتی از خانم لا ترموی حرف زدیم سوان چه خنده بدی کرد؟» توجه کرده بود که سوان و فروشویل چندین بار هنگام نام بردن از او نشانه اشراقی «دو» را از نامش حذف کردند. چون نمی دانست انگیزه شان این بود که نشان دهند از عنوانهای اشرافی باکی شان نیست، دلش می خواست بی اعتنایی شان را تقلید کند، اما درست نفهمیده بود از نظر دستوری چگونه باید بگوید. از این رو، جلفی شیوه حرف زدنش بر تعصب جمهوریخواهانه اش غلبه می کرد، همچنان «دو» را پیش از نام خانواده لا ترموی می آورد، یا به عبارت بهتر به پیروی از تخفیفی که در شعر ترانه های کافه کنسرت یا در شرح کاریکاتورها به کار می رفت و «دو» را نیمه کاره می گذاشت آنان را دلا ترموی می خواند، اما بعد در تصحیح گفته خودش می گفت: «خانم لا ترموی». در اینجا هم، با لبخند و لحن ریشخندآمیزی که یعنی به چنان عنوان مسخره و ساده لوحانه ای کاری نداشت و فقط آن را نقل می کرد افزود: «دوشس، به قول سوان.»

«به نظر من بینهایت حماقت به خرج داد.»
و آقای وردورن در پاسخش گفت:

«آدم رو راستی نیست، همه اش احتیاط می کند که مبادا چیزی به کسی بر بخورد. دائم در این فکر که نه سیخ بسوزد و نه کباب. درحالی که، فروشویل چیز دیگری است. آدمی است که هرچه را که به فکرش می رسد بی رو در بایستی به آدم می گوید. چه آدم خوشش بیاید چه نیاید. مثل سوان نیست که همیشه یک پایش هواست. در ضمن، به نظر می رسد که اودت بیشتر دلش دنبال فروشویل است. و حق هم دارد. وانگهی، در مقابل سوان که می خواهد ادای اشراف را در بیاورد و دوشس بازی کند، این یکی راستی راستی عنوان اشرافی دارد؛ هرچه باشد کنت دو فروشویل است.» جمله آخر را با ظرافت به زبان آورد، انگار که تاریخچه این لقب را خوب می دانست و

ارزش ویژه اش را به دقت می‌سنجید.

خانم وردورن گفت: «فکرش را بکن که به خودش اجازه داد کنایه های نیشدار و مسخره ای علیه بریشوبه زبان بیاورد. طبیعتاً، چون می‌دید بریشورا دوست داریم، با این کارش می‌خواست به نحوی به ما نیش بزند و مجلس را خراب کند. آدم حس می‌کند از آنهایی است که خودشان را به دوستی می‌زنند اما از در بیرون نرفته بد آدم را می‌گویند.»

آقای وردورن گفت: «من که گفتم، آدمی است که نتوانسته به جایی برسد، از آنهایی که به هرچیز یک خرده مهمی حسودی می‌کنند.»

حقیقت این است که حتی یک نفر از یاران محفل نبود که از سوان بدخواه‌تر نباشد؛ اما همه آن اندازه احتیاط می‌کردند که بدگویی‌هایشان را با چاشنی شوخی‌های آشنا و ته مایه ای از عاطفه و صمیمیت بیامیزند؛ درحالی که، کوچکترین ایرادی که سوان به خود اجازه می‌داد به زبان بیاورد، چون با تعارفهایی مانند «البته نمی‌خواهیم از کسی بد بگوییم» همراه نبود، — که سوان آنها را در شأن خودش نمی‌دانست — به نظر تزویر می‌رسید. نویسندگان اصیل و نوآوری هستند که کوچک‌ترین بی‌پروایی شان آشوب می‌انگیزد چون بیشتر نکوشیده‌اند دل خواننده را به دست بیاورند و آنچه را که ذائقه اش به آن عادت دارد به خوردش بدهند^{۱۳۵}؛ سوان هم به همین گونه آقای وردورن را ناخرسند می‌کرد. آنچه او را هم، مانند آن نویسندگان، بدسگال می‌نمایاند تازگی زبانش بود.

سوان هنوز نمی‌دانست که داشت از چشم وردورن‌ها می‌افتاد، و همچنان مسخرگی آنان را از ورای عشقش زیبا می‌دید.

اغلب فقط شبها با اودت وعده دیدار داشت؛ و روزها، چون می‌ترسید که با رفتن پیشش او را از خود خسته کند، دستکم دوست می‌داشت در فکر او حضور داشته باشد و پیایی فرصتی می‌جست تا به شیوه ای خوشایند به ذهن او راه یابد. اگر در برابر مغازه گل‌فروشی یا زرگری چشمش به بوته ای یا جواهر زیبایی می‌افتاد، در جا بر آن می‌شد آن را برای اودت بفرستد، و لذتی را

مجسم می‌کرد که خود از دیدن آنها برده بود و اودت هم می‌برد و بر مهرش به او می‌افزود، و بیدرنگ آن بوته یا جواهر را به خانه اودت می‌فرستاد تا لحظه‌ای را که با رسیدن هدیه‌ای از او به دست اودت او هم به گونه‌ای خود را کنارش حس می‌کرد به تأخیر نیندازد. به ویژه دلش می‌خواست که هدیه‌هایش پیش از بیرون رفتن اودت از خانه به دستش برسد، تا قدردانی‌اش مایه آن شود که در خانه وردورن‌ها با او بیشتر مهربانی کند، یا حتی، شاید، اگر فروشنده شتاب می‌کرد پیش از هنگام شام نامه‌ای از اودت به دستش برسد یا حتی خود او برای سپاسگزاری به خانه‌اش بیاید و فرصتی اضافی برای دیدار دست دهد. همچون گذشته که واکنش دلسردی را بر سرشت اودت بررسی می‌کرد، اکنون می‌کوشید کاری کند که اودت از سرِ قدرشناسی گوشه‌هایی از دلش را که هنوز بسته بود به روی او بگشاید.

اودت اغلب مشکل مالی داشت و، با سر رسیدن مهلت پرداختی، از سوان درخواست کمک می‌کرد. و این مایه شادمانی او می‌شد مانند هر فرصت دیگری که می‌توانست میزان عشق او، یا فقط نفوذ او، یا کمکی را که از دستش برمی‌آمد، به روشنی به اودت بنمایاند. بدون شک اگر در آغاز به او گفته می‌شد: «از موقعیت خوشش می‌آید» و اکنون «به خاطر ثروت دوست دارد» باور نمی‌کرد و البته چندان هم ناخرسند نمی‌بود از این که پنداشته شود دلبستگی اودت به او — یا حس شود که پیوستگی‌شان به همدیگر — به خاطر چیز نیرومندی چون اسنوبی یا پول است. اما، حتی اگر هم می‌اندیشید که این راست بود، شاید باز آزرده نمی‌شد از این که دریابد عشق اودت به او بر پایه‌ای استوارتر از خوشگذرانی یا خوبیهایی که می‌توانست در او بیابد متکی است: بر پایه بهره‌جویی، بهره‌جویی که هرگز نمی‌گذاشت روزی فرا برسد که اودت دیگر نخواهد او را ببیند. فعلاً، با هدیه‌هایی که یکی پس از دیگری به او می‌داد، با کمک‌هایی که به او می‌کرد، می‌توانست بر امتیازهایی در بیرون از شخص خودش، و از دانشش، و از تلاش خسته کننده‌اش برای این که اودت از خود او خوشش بیاید، متکی

باشد. و بهایی که، به عنوان پوینده تفتنی هیجانهای غیرمادی، برای لذت عاشق بودن و فقط با عشق زیستن — که گاهی در واقعیتش شک می‌کرد — می‌پرداخت، ارزش این لذت را در چشمش دوچندان می‌کرد. به همان سان که آدمهایی که در پذیرش زیبایی چشم‌انداز دریا و آوای موجهایش دو دل‌اند و پس از گرفتن اتاقی صد فرانکی در هتلی در برابر دریا، هم به آن زیبایی و هم به کم نظیری گرایشهای معنوی خودشان ایمان می‌آورند.

روزی که اندیشه‌هایی از این گونه او را به یاد زمانی انداخت که شنیده بود اودت را کسی نشانده است، و یک بار دیگر خود را سرگرم آن کرده بود که چهره شگرف زن نشانده — ملغمه قلقلک‌آور عنصرهایی ناشناس و شیطانی، مرصع به گل‌هایی زهری درآمیخته با گوهرهای گرانبها آن گونه که در تصویری از گوستاو مورو — را با چهره اودتی کنار هم بگذارد که همان حس دلسوزی برای یک درمانده، گردنکشی در برابر حق‌گشی و قدردانی در برابر نیکی را در آن دیده بود که پیشترها در چهره مادر و دوستانش، اودتی که چه بسیار بارها از چیزهایی سخن می‌گفت که خود او از همه بهتر می‌شناخت، از مجموعه‌هایش، اتاقش، خدمتکار پیرش، بانکداری که برگه‌های بهادارش را نزد او می‌گذاشت، از اتفاق فکر همین بانکدار به یادش آورد که باید از او پول بگیرد. در واقع، اگر در آن ماه کم‌تر از ماه گذشته که پنج هزار فرانک به اودت داده بود به او در حل دشواری‌های مالی اش کمک می‌کرد، یا گردنبند الماسی را که دوست می‌داشت به او نمی‌داد، ستایش اودت از گشاده دستی اش، و قدرشناسی او که بسیار مایه شادمانی اش بود، تازه نمی‌شد و حتی این خطر بود که اودت، با دیدن این که نمودهای عشقش به او کوچک‌تر می‌شود، آن را کم‌تر شده ببیند. آنگاه، ناگهان از خود پرسید که آیا همین دقیقاً به معنی «نشاندن» او نبود (گوئی که، در واقع، آن مفهوم نشاندن را می‌شد از عناصری نه اسرارآمیز و کژاندیشانه، که برخاسته از درون زندگی خودمانی و هر روزه‌اش به دست آورد، همچون آن اسکناس هزار فرانکی آشنا و دم دست، پاره شده و دوباره به هم چسبانیده، که خدمتکارش

پس از پرداخت حسابهای ماه و اجاره، در کشوی میز کار کهنه‌ای گذاشته بود و او برداشت تا با چهارتای دیگر برای اودت بفرستد) و آیا نمی‌شد این تعبیر «زنی نشانده» را، که به نظرش آن اندازه با اودت ناسازگار بود، از زمانی که همدیگر را می‌شناختند درباره‌اش به کار برد (چون حتی لحظه‌ای به فکرش نمی‌رسید که اودت پیش از او هرگز از کسی پولی گرفته باشد). نتوانست به کنه این اندیشه برسد، چون تنبلی ذهنی‌ای که در او ذاتی بود و گه‌گاه به سراغش می‌آمد، و برایش نعمتی بود، در آن هنگام بر او چیره شد و هرگونه روشنایی را در ضمیرش فرو کشت، به همان ناگهانی که بعدها، زمانی که برق به همه جا کشیده شد، روشنایی خانه‌ای را می‌شد یکباره خاموش کرد. فکرش یکی دو لحظه‌ای در تاریکی کورمال رفت، عینکش را از چشم برداشت، شیشه‌هایش را پاک کرد، دستی به چشمانش کشید، و تنها زمانی روشنایی را دید که اندیشه کاملاً متفاوتی به ذهنش آمد، یعنی این که باید می‌کوشید در ماه آینده به جای پنج هزارشش یا هفت هزار فرانک برای اودت بفرستد، به خاطر غافلگیری و شادی‌ای که از این کار به او دست می‌داد.

شبها، اگر به انتظار ساعت دیدار اودت در محفل وردورن‌ها در خانه نمی‌ماند، یا بهتر، به یکی از رستورانهای تابستانی جنگل بولونی یا به ویژه سن کلو که دوست می‌داشت نمی‌رفت، برای شام سری به یکی از خانه‌های برانزنده‌ای می‌زد که در گذشته‌ها مهمان همیشگی‌شان بود. نمی‌خواست رابطه‌اش را با مردمانی که — از کجا معلوم؟ — می‌توانستند روزی به درد اودت بخورند، و فعلاً به یاری آنان اغلب می‌توانست دل اودت را به دست بیاورد، قطع کند. وانگهی، عادت‌ی که دیر زمانی به محفلهای اشرافی، به تجمل، داشته بود، او را در همان حال که بی‌اعتنا به آنها نیازمندشان نیز می‌کرد. از این رو، از زمانی که ساده‌ترین و فقیرانه‌ترین خانه‌ها و شاهانه‌ترین سراها به چشمش یکی می‌آمد، حواسش آن چنان به دومی‌ها عادت داشت که در اولی‌ها تا اندازه‌ای احساس ناراحتی می‌کرد. برای خرده بورژواهایی که در طبقه پنجم راه پله دال در سمت چپ مهمانی رقص می‌دادند درست همان

اندازه احترام را — آن چنان به یک اندازه که به فکرشان هم نمی رسید — قائل بود که برای پرنسس دوپارم که بهترین مهمانی های پاریس را بر پا می کرد؛ اما درحالی که با پدرها در اتاق خواب خانم صاحبخانه نشسته بود به راستی نمی توانست خود را در یک مهمانی رقص حس کند و دیدن دستشویی های پوشیده از حوله، تختخوابهای رختکن شده با تلی از بارانی و کلاه روی لبه هایشان، همان گونه دچار حس خفگی اش می کرد که امروزه بوی بد سوختن چراغی یا دود کردن شمعی کسانی را که بیست سال است به برق عادت دارند. شبهایی که بیرون شام می خورد، می گفت کالسکه را برای ساعت هفت و نیم آماده کنند؛ هنگام جامه پوشیدن به اودت می اندیشید و از این رو تنها نبود، چون حضور همیشگی اودت در ذهنش به لحظه هایی که از او دور بود همان زیبایی ویژه آنهایی را می داد که او را در کنار داشت. سوار کالسکه می شد، اما حس می کرد آن فکر هم در همان زمان سوار شده بود و روی زانوی او جاخوش می کرد، چون حیوان ملوسی که آدم همه جا با خود ببرد و بی آگاهی دیگر مهمانان سر میز شام بنشانند. نوازشش می کرد، از او گرما می گرفت، دستخوش گونه ای رخوت می شد، و همچنان که دسته ای از زبان در قفا را روی یقه اش می نشاند خود را به دست لرزش سبکی رها می کرد که گردن و بینی اش را چین می انداخت و در او تازگی داشت. از چندی پیش تر، به ویژه از زمانی که اودت فورشوئل را با وردورن ها آشنا کرده بود، خود را رنجور و غمین حس می کرد و دلش می خواست به روستا برود و کمی بیاساید. اما جرأت نمی کرد پاریس را حتی برای یک روز، با اودت در آن، ترک کند. هوا گرم بود؛ زیباترین روزهای بهار بود. و گرچه شهری سنگی را می پیمود تا از این خانه به آن خانه بسته برود، آنچه پیوسته پیش چشمان داشت با غش در نزدیکی کومبره بود که در آن، ساعت چهار نشده، پیش از رسیدن به مارچوبه زار، به یاری بادی که از کشتزارهای مزگلیر می وزید می شد زیر آلاچیقی همان خنکای کناره آبگیری میان گلهای گلایول و بنفشه را چشید و هنگام شام، گلتاجی از گل سرخ و انگورفرنگی بافته به دست

باغبان گرداگرد میز می دوید.

پس از شام، اگر وعده دیدار در جنگل بولونی یا سن کلوزود بود — و به ویژه اگر این خطر بود که باران ببارد و «یاران» را زودتر راهی خانه کند — با چنان شتابی به راه می افتاد که یک بارپرنسس دلم (که در خانه اش دیر شام خوردند و سوان پیش از آوردن قهوه بلند شد تا خودش را در جزیره جنگل بولونی به وردورن ها برساند) گفت:

«واقعاً، اگر سوان سی سال پیرتر بود و بیماری مثانه داشت می شد این طور بلند شدن و رفتنش را به او بخشید. همه ما را مسخره کرده.»

سوان با خود می گفت زیبایی بهاری را که نمی توانست به کومبره برود و از آن لذت ببرد دستکم می توانست در «جزیره قوها» یا در سن کلوزود بماند. اما چون نمی توانست جز به اودت به چیز دیگری فکر کند، حتی نمی دانست که بوی برگ درختان را می شنید، یا مهتاب می تابید یا نه. جمله کوچک سونات، که با پیانوی رستوران در باغچه نواخته می شد، به پیشوازش می آمد. اگر آنجا پیانویی نبود، وردورن ها با زحمت بسیاری را از ناهارخوری یا اتاقی پایین می آوردند: نه این که سوان دوباره در دلشان جا گرفته باشد، برعکس، اما فکر تدارک چیز جالبی که کسی را خوش بیاید، حتی کسی که از او خوششان نمی آمد، در طول زمان لازم برای این تدارک آن دورا دستخوش حس دوستی و مهربانی گهگاهی و گذرایی می کرد. گاهی سوان با خود می گفت که باز دوباره شب بهاری دیگری می گذشت و خود را وامی داشت درختان، آسمان را، نظاره کند. اما آشوبی که حضور اودت در او برمی انگیزت، و همچنین اندک بدحالی تب آلودی که از مدتی پیش همواره داشت، آرامش و خوشبودی را که زمینه ضروری احساسهایی است که از طبیعت به انسان دست می دهد از او می گرفت.

شبی که سوان دعوت وردورن ها را به شام پذیرفته بود، و در سر میز گفت که فردا گردهمایی دوستان قدیمی اش برپا می شود، اودت در برابر همه مهمانان، در برابر فورشوئل که دیگر یکی از یاران محفل شده بود، در برابر

نقاش، در برابر کوتار گفت:

«بله، می دانم که فردا مهمانی دارید؛ یعنی که فقط شما را در خانه خودم می بینم، اما خیلی دیر نیایید.»

گرچه سوان هنوز از دوستی اودت با این یا آن عضو گروه رنجش جدی حس نمی کرد، از شنیدن این که اودت در برابر همه، با آن بی پروایی ساده دلانه، از دیدار هر شبه شان، از جایگاه گزیده او نزد خودش سخن می گفت و نشان می داد که او را بر بقیه ترجیح می دهد دستخوش شادی ژرفی شد. البته، سوان اغلب اندیشیده بود که اودت از هیچ دیدگاه زن برجسته ای نبود، و نفوذ او بر کسی که این همه از او فروتر بود چندان افتخاری نداشت که اعلامش در حضور «یاران» مایه نازش باشد، اما از هنگامی که دریافته بود اودت به چشم بسیاری از مردان زیبا و خواستنی می آید، جاذبه اندامش برای دیگران این نیاز دردناک را در سوان برانگیخته بود که او را با همه ریزه گوشه های دلش یکپارچه از آن خود کند. و رفته رفته، لحظه هایی که شبها در خانه او می گذرانید، و او را روی زانوانش می نشاند، و گفته هایش را درباره این یا آن چیز می شنید، و خود به برآورد تنها چیزهایی می پرداخت که در این جهان داشت و به آنها دل بسته بود، برایش ارزشی بیکران می یافت. از این رو، پس از آن شام، اودت را به کناری کشید و با هیجان بسیار از او سپاسگزاری کرد، و کوشید به تناسب درجات قدردانی اش از او، مقیاس خوشی هایی را به او بیاموزد که او می توانست نصیبش کند، و عالی ترین شان آن بود که، تا زمانی که عشقش می پایید و او را در برابر حمله های حسادت آسیب پذیر می کرد، از آنها مصونش بدارد.

فردای آن شب، هنگامی که از گردهمایی بیرون آمد، باران بسیار تندی می بارید، فقط درشکه روبازش در دسترس بود؛ دوستی پیشنهاد کرد با کوپه اش او را به خانه برساند، و از آنجا که اودت از او خواسته بود به دیدنش برود و در نتیجه این اطمینان را به او می داد که منتظر کسی نبود، سوان می توانست به جای بیرون رفتن زیر باران، با دل شاد و خاطر آسوده به خانه

برود و بخوابد. اما شاید اگر اودت می دید که سوان چندان دربند آن نبود آخر هر شب را، بی استثناء با او بگذراند، از نگه داشتن این زمان برای او به ویژه هنگامی که بسیار دلش آن را می خواست غفلت می کرد.

ساعت از یازده گذشته بود که به خانه اودت رفت، و چون پوزش خواست که نتوانسته بود زودتر برود، اودت هم از دیری وقت شکوه کرد و گفت که باران ناخوشش کرده است و سرش درد می کند، و نمی تواند بیش از نیم ساعتی با او باشد، و او باید نیمه شب برود؛ و اندکی بعد، گفت که خسته است و می خواهد بخوابد.

سوان گفت: «پس، امشب از کاتلیا خبری نیست؟ مرا بگو که خیلی دلم کاتلیا می خواست.»

اودت به حالتی اندک رنجیده و عصبی گفت:

«نه عزیز، امشب کاتلیایی در کار نیست، مگر نمی بینی حالم بد است!»

«شاید برایت خوب باشد، اما خوب، اصرار نمی کنم.»

اودت خواهش کرد که پیش از رفتن چراغ را خاموش کند، و او پرده های تختخواب را بست و رفت. اما، چون به خانه رسید، ناگهان به سرش زد که شاید آن شب اودت منتظر کسی بود، که فقط خود را به خستگی زده و برای این از او خواسته بود چراغ را خاموش کند که پندارد او خواهد خوابید، اما همین که او رفت آن را دوباره روشن می کرد، و کسی را که باید شب را کنارش می گذرانید به خانه راه می داد. نگاهی به ساعت انداخت. یک ساعت و نیمی می شد که او را ترک کرده بود، از خانه بیرون رفت، درشکه ای گرفت و آن را در نزدیکی خانه اودت، در کوچه ای عمود بر آنی نگه داشت که دیوار پشت خانه اش در آن بود، و گاهی آنجا بر شیشه پنجره اتاق خوابش می کوبید تا در را باز کند؛ پیاده شد، محله سراسر تاریک بود، چند گامی بیشتر نرفت و کمابیش به رو به روی خانه اودت رسید. در میان همه پنجره های کوچه که از بسیار پیشتر تاریک بودند، چشمش به یکی افتاد که

روشنایی آکنده اتاق از آن — از لای تیغه‌های آفتابگیر که شیرۀ زرین و اسرارآمیزش را بیرون می‌دادند — باز می‌تابید و بسیاری شبهای دیگر، هنگامی که به کوچه می‌رسید از دوردست به چشمش می‌آمد و برای شادمانی‌اش می‌گفت: «او در خانه است و منتظر توست»، اما آن شب برای شکنجه‌اش می‌گفت «او در خانه است، با کسی که منتظرش بود». سوان می‌خواست بداند با کی؛ از کنار دیوار خود را به پنجره رساند، اما از لای تیغه‌های مورب آفتابگیر هیچ چیز به چشم نمی‌آمد؛ تنها در سکوت شب همه‌گفتگویی به گوشش رسید.

به راستی، رنج می‌کشید از دیدن آن روشنایی که در جویز ریش در پس پنجره زوج نادیده نفرت‌انگیز می‌جنبید، و از شنیدن آن همه‌که از حضور کسی که پس از رفتن او آمده بود، و از دروغ اودت، و از خوشی‌اش در کنار او خبر می‌داد.

اما از آمدن به آنجا خرسند بود: رنجی که او را از خانه بیرون کشانده بود اکنون، با از دست دادن گنگی‌اش، دیگر آن اندازه حاد نبود، اکنون که زندگی دیگر اودت را، که در آن هنگام ناگهان و به ناتوانی از آن بوبرده بود، رویارو و آشکار در روشنای چراغ می‌دید، که ندانسته زندانی اتاقی بود که او هرگاه می‌خواست می‌توانست به آن درآید و غافلگیرانه از آن خود کندش؛ یا بهتر این که، می‌توانست، مانند زمانی که اغلب دیر می‌رسید برود و بر پنجره بکوبد؛ بدین گونه دستکم، اودت می‌فهمید که او فهمیده بود، که روشنایی را دیده و گفتگورا شنیده بود، و او که اندکی پیشتر اودت را در نظر می‌آورد که با آن یکی به خوش‌خیالی او می‌خندید اکنون هر دو شان را می‌دید که، غافل از خطایشان، گول او را خورده بودند که از آنجا بسیار دور می‌پنداشتندش، و او می‌دانست که می‌رود تا بر پنجره بکوبد. و شاید حس کمابیش خوشایندی که در آن لحظه به او دست می‌داد، چیزی فراتر از حس پایان گرفتن یک شک، یا یک درد، بود، لذتی عقلی بود. از زمانی که عاشق شده بود، چیزها دوباره اندکی از اهمیت و شیرینی گذشته‌ها را بازیافته بودند، اما فقط همان

چیزهایی که پرتو خاطره اودت بر آنها می تابید، حال آن که در آن لحظه، حسادت یکی دیگر از توانایی های دوره کوشندگی جوانی اش را زنده می کرد، و آن عشق به حقیقت بود، اما حقیقتی که، آن هم، میان او و معشوقه اش قرار داشت و از او روشنی می گرفت، حقیقتی یکسره فردی که موضوع یگانه اش (با ارزش بیکران و کمابیش با زیبایی بی شائبه) کردار اودت، رابطه هایش، نقشه هایش، گذشته اش بود. در هر دوره دیگری از زندگی، کارهای کوچک و حرکات هر روزه آدمها همیشه به چشم سوان بی ارزش می آمد: بدگویی از آنها را بی اهمیت می دانست، تنها با مبتذل ترین انگیزه هایش به آن گوش می داد، و در چنین هنگامی بود که خود را از هر زمان دیگری پیش پا افتاده تر می یافت. اما در دوره شگرف عاشقی، انگیزه فردی حالتی آن چنان ژرف به خود می گیرد که این کنجکاوی درباره کوچکترین گفت و کردهای یک زن که در درونش بالا می گرفت، درست همانی بود که پیشترها درباره تاریخ حس می کرد. و همه آنچه تا آن زمان مایه شرمش می شد، پنجره ای را دزدانه پاییدن، شاید همان فردا — کسی چه می دانست — از زیر زبان آدمهای بیهوا حرف کشیدن، دم خدمتکاران را دیدن، پشت در گوش خواباندن، دیگر برایش چیزی جز شیوه هایی برای پژوهش علمی نبود که ارزش فکری واقعی داشت و با جستجوی حقیقت می خواند، به همان گونه که کشف خط کتیبه ها، مقابله اسناد و شرح و تفسیر یادمان ها.

در لحظه کوبیدن بر آفتابگیرها یک آن شرمنده شد از این فکر که اودت می فهمید او بدگمان شده بود، برگشته بود، در کوچه به گوش ایستاده بود. اغلب به او می گفت که از آدمهای حسود، از مردانی که معشوقه شان را زیر نظر می گیرند، نفرت داشت. کاری که در آن لحظه می خواست بکند نسنجیده بود، و دیگر اودت از او متنفر می شد، حال آن که تا همان آن، تا هنگامی که به پنجره نکوبیده بود، شاید با آن که به او خیانت می کرد هنوز دوستش داشت. چه خوشبختی های ممکن که تحققشان را بدین گونه فدای بی شکیبی لذتی آنی می کنیم! اما انگیزه شناخت حقیقت نیرومندتر بود و در

نظرش شریف‌تر هم می‌نمود. می‌دانست که واقعیت شرایطی را که او آماده بود برای بازشناخت دقیقشان جانش را بدهد، در پس آن پنجره خط خط از روشنایی به همان گونه می‌شد خواند که در زیر جلد زرکوب دست‌نوشته گرانبهایی، که پژوهشگری که به آن مراجعه می‌کند نمی‌تواند به خود غنای هنری‌اش بی‌اعتنا بماند. از کاوش حقیقتی که شیفته‌اش بود در آن نسخه یگانه، گذرا و گرانبها، بر ساخته از ماده شفاف آن چنان گرم و زیبا، لذتی شهوانی می‌برد. وانگهی، برتری‌ای که حس می‌کرد — که بسیار نیاز داشت حس کند — بر آن دو دارد، شاید نه چندان این بود که بداند، بل این که به آن دو نشان دهد که می‌داند. روی نوک پا بلند شد. به پنجره کوبید. نشنیدند، محکم‌تر زد، گفتگو قطع شد. صدای مردی که سوان کوشید بداند از آن کدامیک از دوستان اودت بود که می‌شناخت پرسید:

«کیست؟»

سوان مطمئن نبود که او را بشناسد. یک بار دیگر کوبید. نخست پنجره و سپس آفتابگیرها باز شد. دیگر راه برگشت نبود، و چون اودت از همه چیز باخبر می‌شد، سوان برای آن که بیش از اندازه درمانده، حسود و کنجکاو ننماید به حالتی ولنگار و شاد داد زد:

«مزاحم نمی‌شوم، از اینجا رد می‌شدم، دیدم چراغ روشن است، گفتم ببینم حالتان خوب شده یا نه.»

نگاه کرد. دو مرد پیر در پنجره ایستاده بودند، یکی شان چراغی به دست داشت؛ و آنگاه سوان اتاق را دید که برایش ناشناس بود. از آنجا که عادت داشت هنگامی که بسیار دیر به خانه اودت می‌رفت، در میان آن همه پنجره یکسان تنها پنجره او را روشن ببیند، به خطا پنجره خانه همسایه را کوبیده بود. پوزشخواهان به راه افتاد و به خانه رفت، خوشحال از این که ارضای کنجکاوی‌اش عشقشان را نجات داده بود، و از این که، پس از آن همه زمانی که در برابر اودت خود را به نوعی بی‌اعتنایی می‌زد، با حسادتش به او نشان نداده بود که بیش از اندازه دوستش دارد، نشانه‌ای که، میان دو دل‌داده،

دیگری را برای همیشه از به اندازه دوست داشتن معاف می‌کند. از این ماجرا به اودت چیزی نگفت، خودش هم دیگر به آن فکر نمی‌کرد. اما گاهی ذهنش در گذران خود به خاطره آن، که در کناری مانده بود، برمی‌خورد، بر آن ضربه می‌زد و فروترش می‌برد، و سوان دردی ناگهانی و ژرف حس می‌کرد. نمی‌توانست با اندیشه‌اش درد را آرام کند، انگار که دردی فیزیکی باشد، اما درد فیزیکی از آنجا که از اندیشه مستقل است، دستکم اندیشه می‌تواند بر آن تأمل کند، ببیند که فروکش کرده یا برای کوتاه زمانی بازایستاده است. ولی آن درد را، اندیشه با همان یادآوری‌اش دوباره پدید می‌آورد. همین که می‌خواستی دیگر به آن نیندیشی باز به آن می‌اندیشیدی و باز درد می‌کشیدی. و هنگامی که، در گفت و گوبا دوستان، آن را زیاد برده بود، ناگهان کلمه‌ای حالت چهره‌اش را دگرگون می‌کرد، همچون زخمی‌ای که کسی ناآگاهانه و بی‌احتیاط به اندام آسیب دیده‌اش دست بزند. هنگامی که اودت را ترک می‌کرد شادمان بود، خود را آرام حس می‌کرد، لبخندهای او را به یاد می‌آورد که در گفتگو درباره این یا آن کس سخره‌آلود، و برای او مهرآمیز بود، و سنگینی سرش را که خم می‌کرد، که آن را پنداری ناخواسته پایین و روی لبان او می‌انداخت، آن گونه که نخستین بار در کالسکه کرده بود، و نگاه‌های بیمارواری را که، میان بازوانش، به او می‌انداخت همچنان که سر خمیده‌اش را با لرزشی سرمایی به شانه او می‌فشرد.

اما حسادتش، که انگار سایه عشقش بود، بیدرنگ خود را با بدل آن لبخندی که اودت همان شب برای او به لب آورده بود — و اکنون، برعکس، برای سوان سخره‌آمیز و برای دیگری عاشقانه بود — با بدل آن خمش سر که به سوی لبان دیگری فرو می‌افتاد، و همه نشانه‌های مهرآمیز دیگری که زمانی برای او و اکنون برای کس دیگری بود، کامل می‌کرد. و همه خاطره‌های لذتناکی که از خانه اودت با خود می‌برد به طرحهای سردستی، به «پروژه»هایی می‌مانست که یک دکوراتور به آدم ارائه می‌کند، و بر پایه آنها سوان می‌توانست رفتار پر از شور یا خلسه‌ای را که می‌شد اودت با دیگران

داشته باشد، حدس بزند. تا جایی که، از هر خوشی که در کنار او می‌چشید، از هر نوازش تازه یافته‌ای که بی‌پروایی کرده و به اودت گفته بود برایش چه لذتی داشت، از هر زیبایی تازه‌ای که در او می‌دید متأسف می‌شد، چون می‌دانست که لحظه‌ای بعد هر کدام از اینها چیز تازه‌ای بر ابزارهای شکنجه‌اش می‌افزود.

این شکنجه را یاد نگاه گذرایی سخت‌تر می‌کرد که چند روزی پیشتر، و برای نخستین بار، غافلگیرانه در چشمان اودت دیده بود. پس از شام، در خانهٔ وردورن‌ها بودند. فروشویل، شاید از آن‌رو که حس می‌کرد سانیت آنجا منزلتی ندارد، و می‌خواست او را مسخرهٔ خود کند و به زیان او جلوه بفروشد، یا شاید رنجید از چیز نسنجیده‌ای که سانیت گفت و البته مهمانان دیگر توجهی به آن نکردند، چون نمی‌دانستند به چه نکتهٔ ناخوشایندی اشاره دارد، و حتی گوینده هم آن را بی‌هیچ بدخواهی به زبان آورده بود، و نیز شاید از آن‌رو که از مدتی پیش فروشویل فرصتی می‌جست تا کسی را که از همه چیزش خبر داشت، و چنان حساس می‌دانستش که گاهی همان حضورش او را ناگوار می‌آمد، از آن خانه براند، در پاسخ گفته نسنجیدهٔ سانیت بسیار دریدگی کرد، به او ناسزا گفت، و در پرخاش‌هایش هر چه گستاخ‌تر شد از هراس و رنج و التماس‌های مخاطبش که، بینوا، از خانم وردورن پرسید که می‌تواند بماند یا نه، و چون جوابی نشنید تته پته کنان و اشک در چشم بیرون رفت. اودت آرام صحنه را تماشا کرده بود، اما پس از آن که در پشت سر سانیت بسته شد، حالت همیشگی چهره‌اش را، به تعبیری، چندین درجه پایین‌تر برد تا بتواند در پستی هم‌تراز فروشویل شود، و چشمانش به لبخند آب‌زیرگاهی برای خوشامد فروشویل و گستاخی‌اش، و ریشخند کسی که قربانی‌اش شده بود، درخشید؛ نگاهی به او انداخت که نشانهٔ همدستی‌اش با اودر بدخواهی بود و به روشنی می‌خواست بگوید: «کارش ساخته شد، بی‌برو برگرد، دیدید به چه روزی افتاد؟ گریه‌اش گرفت.» و فروشویل، چون آن نگاه را دید، ناگهان به خود آمده از خشم یا وانمود خشمی که هنوز برمی‌افروختش، لبخندی زد و در

پاسخ گفت:

«می خواست یک کمی مؤدب تر باشد، آن وقت احتیاجی به رفتن نبود. یک تنبیه خوب در هر سنی به درد می خورد.»

یک روز که سوان برای دیداری در بعدازظهر از خانه بیرون رفته بود، و کسی را که می خواست ببیند نیافت، بر آن شد که در آن ساعت، که هرگز به خانه اودت نرفته بود، اما می دانست در خانه است و می خوابد، یا پیش از وقت چای نامه می نویسد، به دیدنش برود. خود خوشحال می شد از این که برای کوتاه زمانی، بی آن که مزاحمش شود، او را در آن ساعت ببیند. دربان گفت که به گمانش اودت در خانه بود؛ سوان زنگ زد، صداهایی، راه رفتنی، به گوشش رسید، اما کسی در را باز نکرد. نگران و خشمگین به کوچه پشت خانه رفت و خود را به پنجره اودت رساند؛ از پشت پرده چیزی پیدا نبود، محکم به شیشه ها کوبید، صدا زد؛ کسی در را باز نکرد. دید که همسایه ها نگاهش می کنند. به راه افتاد، فکر کرد که شاید به خطا پنداشته بود که در خانه صدای پای شنید؛ اما آن چنان نگران باقی ماند که نمی توانست به چیز دیگری فکر کند. یک ساعت بعد، برگشت. اودت در خانه بود؛ به او گفت که پیشتر هم، هنگامی که او زنگ زد، در خانه اما خوابیده بود؛ صدای زنگ بیدارش کرد، حدس زد که باید سوان باشد، به دنباش شتافت، اما او رفته بود. صدای ضربه پنجره را هم شنیده بود. سوان در این گفته در جا آن بخش جزئی از یک رخداد واقعی را شناخت که دروغگویان غافلگیر شده برای تسکین خود آن را در دروغی که می بافند می گنجانند، با این خیال که در آن جا می افتد و شباهتش به حقیقت را در آن جا می اندازد. البته، هر بار که اودت کاری کرده بود که نمی خواست از آن سخن بگوید، آن را در ژرفای درونش پنهان می کرد. اما همین که خود را در برابر کسی می دید که می خواست به او دروغ بگوید آشفته می شد، افکارش در هم می پریشان می توانایی چاره سازی و استدلالش از کار می افتاد، سرش انگار تهی می شد، اما لازم بود که چیزی بگوید و دقیقاً همان چیزی را در دسترس می یافت که

خواسته بود پنهان کند، که چون حقیقت داشت، تنها همان باقی مانده بود. تکه‌ای از آن را، که به خودی خود اهمیتی نداشت، جدا می‌کرد، و با خود می‌گفت که به هر حال این بهتر بود، چون تکه قابل استنادی بود. و خطرهای یک تکه جعلی را دربرنداشت. پیش خود می‌گفت: «این دستکم راست است. همین هم غنیمت است، اگر پرس و جو کند می‌بیند که این تکه حقیقت دارد، هر چه باشد این دست مرا رو نمی‌کند.» اشتباه می‌کرد، همین دستش را رو می‌کرد، نمی‌فهمید که این تکه حقیقی گوشه‌هایی داشت که فقط با تکه‌های کناری‌اش در رخدادی واقعی که از آن نسنجیده کنده شده بود جفت می‌شد، و تکه‌های جعلی پیرامونش از هر جنسی که بود، از زیاد آمدن‌ها و خالی ماندن‌های کناره‌هایش معلوم می‌شد که با بقیه همخوانی نداشت. سوان با خود می‌گفت: «می‌گویند صدای زنگ زدن و بعد کوبیدنم به پنجره را شنیده، فهمیده که من بوده‌ام، دلش هم می‌خواسته مرا ببیند. اما اینها با این واقعیت که در را باز نکرده نمی‌خواند.»

اما این تناقض را به روی اودت نیاورد، چرا که می‌پنداشت اگر او را به حال خود بگذارد، شاید دروغی به زبان بیاورد که شاهدهی هر چند کوچک بر حقیقت باشد؛ اودت همچنان می‌گفت؛ سوان گفته‌هایش را قطع نمی‌کرد، با احترام و ولعی دردناک به کلمه‌هایش گوش می‌داد که حس می‌کرد، همچون حجاب مقدس، اثری گنگ و پیکره‌ای نامشخص از واقعیت بی‌اندازه گرانبها و دست نیافتنی را رقم می‌زنند (درست به همین دلیل که اودت حرف زنان آن را در پس آنها پنهان می‌کرد)، این واقعیت که اندکی پیشتر، در ساعت سه، هنگامی که سوان به دیدنش رفته بود، چه می‌کرد، و از آن هرگز چیزی جز همان دروغها، آن شکسته کتیبه‌های مقدس ناخوانا، نصیب سوان نمی‌شد، و دیگر جز در خاطره پنهانکار اودت باقی نمی‌ماند که آن را بدون درک ارزشش تماشا می‌کرد اما به او بروز نمی‌داد. البته سوان گهگاه به خود می‌گفت که کارهای هر روزه اودت خود به خود جاذبه شورانگیزی نداشت و روابطی که می‌توانست با مردان دیگر داشته باشد به گونه‌ای طبیعی، و به

نحوی همه جانبه و برای هر انسان اندیشمندی، چنان دردناک و غم آور نبود که بتواند آدمی را دچار تب خودکشی کند. و آنگاه درمی یافت که این جاذبه، این غم، تنها در خودش بمثابة یک بیماری وجود داشت، و اگر این بیماری خوب می شد، کارهای اودت، بوسه هایی که می توانست داده باشد، مانند کارها و بوسه های آن همه زنان دیگر بی اثر می شد. اما این دریافت که کنجکاوی دردناک سوان در آن زمان، تنها در خودش ریشه داشت، مایه آن نمی شد که مهم دانستن کنجکاوی و دست زدن به هر کاری برای ارضای آن را نابخردانه بداند. چرا که سوان به سنی نزدیک می شد که فلسفه اش — به اتکای فلسفه دوران و همچنین محیطی که سوان در آن بسیار بسر برده بود، در جمع پرنسس دلوم که باورش این بود که هرکس هرچه بیشتر به هرچیز شک کند هوشمندتر است و تنها واقعیت بی چون و چرا سلیقه های هرکس است — دیگر فلسفه دوران جوانی نیست، بلکه فلسفه ایجابی، و تقریباً پزشکانه، مردمانی است که به جای بیرونی کردن موضوع آرزوهایشان، می کوشند از سالهای سپری کرده ته مانده پایداری از عادتها و شورها بیرون بکشند که بتوانند آنها را ویژگی و همیشگی خود بدانند، و پیش از هرچیز آگاهانه می کوشند شیوه زندگی کردنشان با آنها سازگار باشد. به نظر سوان عاقلانه می رسید که رنج بی خبری از آنچه را که اودت کرده بود بخشی از زندگی خود کند، به همان گونه که تن می داد رطوبت هوا اکزمایش را بدتر کند؛ و این که در بودجه اش بخش مهمی را برای دستیابی به اطلاعاتی درباره گذران هر روزه اودت در نظر بگیرد که بی آنها خود را درمانده حس می کرد، به همان گونه که برای علاقه های دیگرش، مانند مجموعه هایش و خوراک خوب و گران کنار می گذاشت که می دانست می توانند مایه خوشی اش باشند.

هنگامی که خواست خداحافظی کند و به خانه برگردد اودت خواهش کرد باز هم بماند و حتی در لحظه ای که می خواست در را باز کند و بیرون برود بازویش را گرفت و با هیجان نگهش داشت. اما سوان اعتنایی نکرد. زیرا در میان انبوه حرکات، نکته ها و رویدادهای کوچکی که گفتگورا

می سازند ناگزیریم از کنار آنهایی که نهانگاه حقیقی اند که گمان ما اتفاقی جستجویشان می کند بگذریم و به هیچ چیزشان توجهی نکنیم، و برعکس بر سر آنهایی که در پیشان چیزی نهفته نیست بایستیم. اودت پیایی می گفت: «چه حیف که هیچوقت بعد از ظهرها نمی آیی و همان یک باری هم که آمدی نتوانستم ببینمت.» سوان می دانست که او آن اندازه عاشقش نبود تا از ندیدنش به این حد افسرده باشد، اما از آنجا که زنی مهربان بود، و می خواست کاری کند که او را خوش بیاید، و اغلب از بد کردن با او غمین می شد، به نظرش طبیعی آمد که در آن بار غصه بخورد از این که لذت ساعتی با او بودن را که نه برای خودش اما برای او بسیار مهم بود، از او دریغ داشته باشد. اما مسأله چندان مهم نبود و از این رو حالت افسرده ای که اودت همچنان نشان می داد سرانجام مایه شگفتی اش شد. چهره اش در آن هنگام بیش از همیشه او را به یاد صورت زنان نقاش پریماورا^{۱۳۶} می انداخت. همان رخسار دژم و ستوهیده آنان را داشت که گویی زیر بار اندوهی سنگین تر از توانشان خرد می شود، هنگامی که فقط بازی عیسای شیرخواره با اناری^{۱۳۷}، یا آب ریختن موسی در لاوکی^{۱۳۸} را نظاره می کنند. یک بار دیگر نیز این غصه را در چهره او دیده بود، اما کی اش را به یاد نمی آورد. و ناگهان به یادش آمد: هنگامی بود که به خانم وردورن به دروغ گفت که شب پیش بر اثر بیماری برای شام نیامده بود، حال آن که در واقع شب را با سوان گذراند. بیشک، اگر اودت پر ملاحظه ترین زنان هم می بود نمی بایست از دروغی آن اندازه معصومانه پریشان شود. اما دروغهایی که او هر روزه می گفت کم تر بیگناهانه، و با انگیزه پیشگیری از کشف چیزهایی بود که می توانست او را با این و آن دچار دشواری های بزرگ کند. از این رو، هنگامی که دروغ می گفت می هراسید، حربه های دفاع از خویش را بسنده نمی یافت، به موفقیت خود اطمینان نداشت، دلش می خواست از خستگی، چون برخی کودکانی که بیخواب مانده اند، گریه کند. وانگهی می دانست که معمولاً دروغش سخت مایه رنجش مردی می شد که آن را به او گفته بود، و شاید سرنوشتش به دست

او می افتاد اگر بد دروغ می گفت. از این رو خود را در برابر او سرافکننده و گنهکار حس می کرد. و هنگامی که لازم بود دروغی بی اهمیت و مجلسی بگوید، بر اثر تداعی حس و خاطره، خستگی یک تلاش سخت بدنی و پشیمانی یک کار بدسگالانه را در خود حس می کرد.

مگر چه دروغ دردناکی به سوان می گفت که نگاهش آن سان رنجناک، صدایش آن گونه ناله وار بود که گفتی زیر فشاری که به خود می آورد می خمید، و بخشایش می خواست؟ سوان اندیشید که آنچه می کوشید پنهان ندارد فقط حقیقت رویداد بعد از ظهری نبود، بلکه چیزی تازه تر، شاید هنوز رخ نداده و به زودی پیش آینده بود که می توانست آن حقیقت را برایش روشن کند. در همین لحظه زنگ در به گوشش رسید. اودت دیگر از گفتن باز نایستاد، اما گفته هایش چیزی جز ناله نبود: غصه اش از این که او را در بعد از ظهر ندیده و در به رویش باز نکرده بود، دیگر به راستی سرگشته اش می کرد.

صدای بسته شدن در آمد و کالسکه ای که دور می شد، انگار کسی — شاید همانی که سوان نباید می دید — پس از شنیدن این که اودت در خانه نبود می رفت. آن گاه، فکر این که با همان سرزده آمدن در ساعتی نامعمول، آن همه چیزهایی را که اودت نمی خواست او بداند به هم زده بود، سوان را دچار دلسردی، یا حتی درماندگی کرد. اما چون عاشق اودت بود، چون عادت داشت همه فکرهایش را به سوی او بکشانند، ترحمی را که می توانست برای خود داشته باشد به حال اودت حس کرد و زیر لب گفت: «طفلیک بیچاره!» هنگام رفتن، اودت چندین نامه از روی میزش برداشت و از او خواش کرد آنها را به صندوق بیندازد. سوان آنها را گرفت و پس از رسیدن به خانه دید که نامه ها را هنوز در جیب دارد. به دفتر پست رفت، آنها را بیرون آورد و پیش از انداختن به صندوق نگاهی به نشانی هایشان انداخت. همه به نشانی فروشندگان بودند، جز یکی که برای فروشویل بود. آن را در دست نگه داشته بود و با خود می گفت: «اگر بخوانمش، می فهمم اودت او را به چه نامی می خواند، با او چطور حرف می زند، سر و سری با هم دارند یا نه. شاید هم

اگر نخوانمش در حق اودت بی ملاحظگی کرده‌ام، چون تنها با این وسیله می‌توانم از دست سوء ظنی خلاص بشوم که شاید او هیچ سزاوارش نیست، و در هر صورت او را آزار می‌دهد و اگر این نامه برود دیگر به هیچ وسیله‌ای نمی‌شود برطرفش کرد.»

از پست به خانه رفت و نامه را هم با خود برد. شمع‌ی افروخت و نامه را که جرات نداشت باز کند جلو آن گرفت. در آغاز چیزی دستگیرش نشد، اما پاکت نازک بود و با چسباندنش به کاغذ ضخیم درونش توانست آخرین کلمه‌های نامه را بخواند. جمله تعارفی پایانی خیلی خشکی بود. اگر به جای او که نامه‌ای به فورشویل را می‌دید، فورشویل نامه‌ای را می‌خواند که برای او بود چه کلمه‌های بسار مهربانانه‌تری که نمی‌دید! کارت را که در پاکت بزرگ‌تر از خودش جا به جا می‌شد با دست نگه داشت، سپس، با انگشتش سطرهای مختلف آن را به زیر آن بخش از پاکت سراند که لایبی نداشت و تنها از آنجا می‌شد نوشته نامه را خواند.

با این همه، خوب نمی‌دید. اما چندان اهمیتی نداشت چون از همان مقداری که دیده بود برمی‌آمد که به قضیه‌ای بی‌اهمیت مربوط می‌شد و هیچ ربطی به رابطه عاشقانه نداشت؛ بحث عمومی اودت در میان بود. سوان در آغاز سطر خواند: «خوب کردم که»، اما نفهمید اودت خوب کرده بود که چه، تا این که ناگهان کلمه‌ای که در آغاز نتوانسته بود بخواند پیدا شد و مفهوم همه جمله را روشن کرد: «خوب کردم که در را باز کردم، چون عمویم بود». باز کردم! پس در آن بعدازظهر، وقتی سوان زنگ زد فورشویل آنجا بود، و اودت او را بیرون فرستاد، و سروصدایی که سوان شنید از این بود.

پس همه نامه را خواند؛ در پایان اودت از این که بی‌رو در بایستی رفتار کرده بود پوزش می‌خواست و می‌گفت که فورشویل جعبه سیگارش را در خانه او جا گذاشته بود، همان جمله‌ای که در یکی از نخستین بارهایی که سوان به خانه‌اش رفته بود برای او نوشت. اما برای سوان این را هم نوشته بود: «اگر دلتان را جا گذاشته بودید نمی‌گذاشتم آن را پس بگیرد.» برای فورشویل از

این خبرها نبود، و نه هیچ نشانه‌ای که از ماجرای میانشان حکایت کند. حقیقت این است که در این قضیه به فروشویل بیش از او خیانت شده بود، چرا که اودت در نامه به دروغ به او می‌گفت که مهمان ناخوانده عمویش بود. خلاصه، آن کسی که اودت به او اهمیت می‌داد و به خاطرش فروشویل را دست به سر کرده بود سوان بود. اما، اگر اودت هیچ سر و سری با فروشویل نداشت چرا بیدرنگ در را باز نکرد، اگر در آن هنگام هیچ کار بدی نمی‌کرد چرا باید نوشته باشد: «خوب کردم که در را باز کردم، چون عمویم بود»، و اصلاً فروشویل چگونه می‌توانست در باز نکردن او را توجیه کند؟ سوان خود را در برابر آن نامه متأسف و گیج، اما خوش حس می‌کرد، نامه‌ای که اودت بی هیچ نگرانی و با اعتماد مطلق به درستکاری او به دستش سپرده بود، اما از پس شیشه‌نمای شفافش، همراه با راز رویدادی که سوان هرگز نمی‌توانست امکان پی بردن به آن را تصور کند، گوشه‌ای از زندگی اودت بر او آشکار می‌شد، همچون شکافی از روشنایی که در دل مجهول باز شده باشد. و حسادتش از آن خرمند می‌شد، انگار که این حسادت موجودیتی داشت مستقل، خودخواه، و حریص به همه آنچه به آن خوراک می‌رسانید، حتی اگر به زیان خودش بود. اکنون خوراکش فراهم بود و دیگر سوان می‌توانست هر روز نگران دیدارهای ساعت پنج اودت باشد، و بکوشد تا بفهمد فروشویل در این ساعت کجا بوده است. زیرا مهربانی سوان همچنان همان حالتی را داشت که از آغاز، از یک سو بی خبری‌اش از کارهای روزانه اودت، و از سوی دیگر تنبلی ذهنی‌اش که نمی‌گذاشت بی خبری را با تخیل جبران کند، به آن داده بودند. حسادتش اول همه زندگی اودت را دربر نگرفت، بلکه فقط همان زمان‌های کوتاهی را که قضیه‌ای، شاید بد تفسیر شده، او را واداشته بود گمان برد که اودت می‌توانست به او خیانت کرده باشد. حسادتش، مانند هشت پایی که اول با یکی، سپس با دو، و آنگاه با سه پایش چیزی را بچسبد، بر آن هنگام در ساعت پنج، سپس بر دیگری، و باز بر یکی دیگر، چنگ زد. اما سوان نمی‌توانست رنج خود را خود بیافریند. رنجش تنها خاطره، تنها

تداوم رنجی از بیرون به او رسیده بود.

اما دیگر همه چیز رنجش می داد. بر آن شد که اودت را از فروشویل دور کند و او را چند روزی به جنوب ببرد. اما می پنداشت که همه مردان هتل اودت را می خواستند و او هم آنان را می خواست. از این رو، هم او که در گذشته ها در سفر به دنبال آدمهای تازه و مجلس های شلوغ بود، گوشه گیری می کرد و از مردم چنان می پرهیزید که گفتی از آنان سخت آسیب می دید. و چگونه مردم گریزی نکند درحالی که هر مردی را عاشق احتمالی اودت می پنداشت؟ و بدین گونه حسادتش، بس بیشتر از گرایش شهوانی و شادی که در آغاز به اودت داشته بود، منش او را دگرگون می کرد و حتی نشانه های بیرونی نمود این منش را در چشم دیگران یکسره تغییر می داد.

یک ماه پس از روزی که نامه اودت به فروشویل را خواند، به مهمانی شامی رفت که وردورن ها در جنگل بولونی داده بودند. هنگام خداحافظی، دید که خانم وردورن و چند تن از مهمانان درباره چیزی بحث می کنند و به نظرش رسید که به پیانونواز یادآوری شد فردا به مهمانی شاتو بیاید؛ حال آن که، از سوان دعوت نشده بود. گفته های وردورن ها آهسته و گنگ بود اما نقاش، بدون شک از سر فراموشی، بلند گفت:

«باید هیچ چراغی روشن نباشد و او هم سونات مهتاب را در تاریکی بزند تا همه چیز برایمان روشن بشود.»

خانم وردورن، با دیدن سوان در آن نزدیکی، به چهره خود حالتی داد که در آن، تمایل به ساکت کردن کسی که چیزی می گوید و بیگانه نمودن در چشم کسی که آن را می شنود، در خلاء ژرف نگاه خنثی می شود، و نشانه بی حرکت آگاهی کسی که با گوینده همدست است خود را در پس لبخند بیگانه ها پنهان می کند و، به همان گونه که نزد همه کسانی که خطایی را می بینند، آن را در جا اگر نه در چشم کننده که دستکم برای کسی که در حق او می شود آشکار می سازد. اودت ناگهان حالت زن درمانده ای را به خود گرفت که در برابر دشواری های خرد کننده زندگی سپر انداخته باشد، و سوان

بیتابانه به شمارش دقیقه‌های مانده تا لحظه‌ای پرداخت که، پس از ترک رستوران، در راه بازگشت با اودت، می‌توانست از او توضیح بخواهد، و به او بپذیراند که فردا به شاتونرودیا کاری کند که او هم دعوت شود، و در آغوش او دلشوره خویش را آرام کند. سرانجام کالسکه‌ها را صدا زدند. خانم وردورن به سوان گفت:

«خوب، خداحافظ، به زودی خدمت می‌رسیم، بله؟» و کوشید با دوستانگی نگاه و با فشار لبخندش نگذارد او فکر کند که چرا همچون همیشه به او نمی‌گفت: «خوب، تا فردا در شاتو، و پس فردا در خانه ما».

آقا و خانم وردورن فورشوایل را هم با خود سوار کردند، کالسکه سوان پشت وسیله آنان بود و او منتظر که به راه بیفتند تا اودت را سوار کالسکه خود کند.

خانم وردورن گفت: «ما شما را می‌بریم، اودت، می‌توانید کنار آقای دو فورشوایل بنشینید.»

اودت گفت: «چشم، خانم.»

سوان به صدای بلند گفت: «فکر می‌کردم با من می‌آید.» این را صریح و بی‌هیچ پیرایه‌ای گفت چون در کالسکه باز بود، هر ثانیه‌ای ارزش داشت، و در آن وضعی که بود نمی‌توانست بی‌اودت برگردد.

«آخر خانم وردورن گفتند...»

خانم وردورن گفت: «حالا چطور می‌شود تنها برگردید، به اندازه کافی گذاشتیم با شما بیایند.»

«اما آخرین چیز مهمی را باید به ایشان می‌گفتم.»

«خیلی خوب! برایشان بنویسید...»

اودت دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «خداحافظ.»

سوان کوشید لبخندی بزند، اما انگار درهم شکسته بود.

در خانه خانم وردورن به شوهرش گفت: «دیدي حالا سوان به خودش اجازه می‌دهد با ما چطوری رفتاری کند؟ انگار می‌خواست مرا بخورد، چون

اودت را ما می‌رساندیم. خیلی زننده است، واقعاً! پس، یکدفعه بیاید و بگویند که کار ما توی این خانه پاندازی است! نمی‌فهمم اودت همچو رفتاری را چطور تحمل می‌کند. رفتارش واقعاً طوری است که انگار او را خریده. من که حرف دلم را با اودت می‌زنم، امیدوارم بفهمد چه می‌گویم.»

و لحظه‌ای بعد با خشم گفت: «نه، واقعاً فکرش را بکن، حیوان کثیف!» بی آن که خود بداند، یا شاید — همانند فرانسواز در کومبره هنگامی که مرغ نمی‌خواست بمیرد — به پیروی از نیاز ناشناس یکسانی برای توجیه خویشتن، همان کلماتی را به کار برد که واپسین دست و پا زدنهای حیوان بی‌آزار رو به مرگی از دهان دهاتی ای که لهش می‌کند بیرون می‌کشاند.

و هنگامی که کالسکه خانم وردورن رفت و مال سوان پیش آمد، راننده با دیدن سوان از او پرسید آیا حالش بد بود یا این که برایش واقعه ناگواری پیش آمده بود.

سوان او را مرخص کرد، می‌خواست پیاده برود، و از راه جنگل بولونی به خانه برگشت. به صدای بلند، و با همان لحن اندکی ساختگی که تا آن زمان هنگام برشمردن جاذبه‌های محفل کوچک وردورن‌ها و ستایش از بزرگواری‌شان به کار می‌برد، با خود حرف می‌زد. اما به همان گونه که گفته‌ها، لبخندها و بوسه‌های اودت، با همه شیرینی برای او، اگر برای کس دیگری بود به نظرش نفرت‌انگیز می‌آمد، محفل وردورن‌ها هم که تا اندکی پیشتر هنوز در چشمش شادی آور، به راستی هنردوستانه و حتی به گونه‌ای دارای شرافت اخلاقی جلوه می‌کرد، اکنون که اودت می‌توانست آنجا کس دیگری جز او را ببیند و آزادانه دوست داشته باشد، مسخرگی، حماقت و پلشتی‌اش را به او نشان می‌داد.

مهمانی فردا شب در شاتورا با چندش در نظر می‌آورد. «پیش از هر چیز، خود همین فکر رفتن به شاتو! مثل خرازی فروش‌ها بعد از بستن دکانشان! واقعاً که این آدم‌ها عصارهٔ نوکیسگی‌اند، نباید در زندگی واقعی وجود داشته باشند، باید یگراست از نمایشهای لابی‌ش بیرون آمده باشند!»^{۱۳۹}

آقا و خانم کوتار، شاید هم بریشو، دعوت داشتند. «چه زندگی مسخره‌ای

دارند این آدمهای محقری که مدام درهم می لولند، که فکر می کنند اگر فردا همدیگر را در شاتو نبینند از دست رفته اند!» متأسفانه نقاش هم دعوت داشت، همانی که می گفت از «عروسی راه انداختن» لذت می برد، که بیشک از فورشویل دعوت می کرد با اودت به کارگاهش برود. اودت را در نظر می آورد که برای آن گشت بیرون شهر لباس بیش از اندازه رسمی به تن می کرد «چون زن خیلی جلفی است و، از این هم بدتر، فلک زده، خیلی هم احمق است!!!»

شوخی های خانم وردورن بعد از شام را به گوش می شنید، شوخی هایی که «پکری» موضوع آنها هرکسی بود، مایه خنده سوان می شد، چون می دید که اودت به آنها می خندید، با او و تقریباً در او، به آنها می خندید. اکنون حس می کرد که شاید اودت را با دست انداختن او می خندانند. با خود می گفت: «چه شادی گندآلودی!» و لبانش را با چنان حالتی از چندش برمی چید که کشیدگی عضلانی شان را تا گردنش که به یقه پیرهن می خورد حس می کرد، «چطور موجودی که چهره اش از روی چهره خدا ساخته شده می تواند به همچو شوخی های تهوع آوری بخندد؟ هر آدمی که یک خرده ظرافت داشته باشد از همچو کثافت هایی احساس چندش می کند و رو برمی گرداند. واقعاً باور نکردنی است که یک انسان نتواند بفهمد که با حتی یک لبخند مسخره آمیز در حق ممنوعی که به او دست دوستی داده، خودش را به چنان منجلابی می اندازد که دیگر با نیرومندترین اراده های بشری هم نمی شود هرگز بیرونش کشید. من در ارتفاعی هزاران متر بالاتر از ورطه هایی که همچو یاهو گویی ها و چرندبافی هایی در آنها به گوش می رسد زندگی می کنم و لودگی های امثال وردورن نمی تواند دامنم را آلوده کند»، فریاد می زد و سربلند می کرد، و سینه اش را مغرورانه می افراشت، «خدا شاهد است که از ته دل خواستم اودت را از این منجلاب بیرون بکشم و به جو شریف تر و پاک تری برسانم. اما صبر بشر هم حدی دارد و کاسه صبر من دارد لبریز می شود»، و این را چنان به خود می گفت که گفتمی رسالت بیرون

کشیدن اودت از جو لودگی به بسیار پیشتر از همان چند دقیقه پیش مربوط می شد، و انگار نه انگار که آن را تنها از زمانی به خود داده بود که گمان می برد آن لودگی ها در حق خودش و به قصد دور کردن اودت از او بود.^{۱۴۰}

پیانوواز را می دید که برای زدن سونات مهتاب آماده می شد و خانم وردورن از بیم دردی که موسیقی بتهوون بر عصب هایش می نشانید چهره درهم می کشید، و فریاد زد: «زنکه ابله، دروغگو! خیال می کند هنر سرش می شود!» بدون شک، پس از چند کلمه ای که مزورانه در ستایش فورشویل در گوش اودت می خواند، به همان گونه که اغلب درباره خود او کرده بود، به او می گفت: «در کنار خودتان به آقای دو فورشویل جا بدهید»، «توی تاریکی! دلاله، پا انداز!» لقب «پا انداز» را به موسیقی هم می داد که به سکوت فرا می خواندشان، و این که باهم در خلسه شوند، چشم در چشم هم بدوزند، دست همدیگر را بگیرند. و سختگیری افلاطون^{۱۴۱}، بوسونه و مکتب قدیمی تربیت فرانسوی درباره هنر به نظرش درست می آمد.

خلاصه، زندگی ای که در خانه وردورن ها می کردند و سوان پیشترها اغلب آن را «زندگی واقعی» می نامید اکنون به نظرش از همه بدتر، و محفل کوچک آنان از هرجایی پست تر می آمد. با خود می گفت: «واقعاً از نظر سلسله مراتب اجتماعی پایین ترین جاست، حلقه آخر دانه است. شکی نیست که اشاره شاعر بزرگ به وردورن ها بوده! آدمهای اشرافی، هرچقدر هم که بشود بدشان را گفت، باز نسبت به این دسته های او باش چیز دیگری آند، و در نهایت چقدر ژرف اندیشند که حاضر نمی شوند این او باش را بشناسند و حتی نوک انگشتشان را هم در تماس با آنها نجس کنند! به راستی که در این مرا لمس مکن^{۱۴۲} فوبور سن ژرمن چه حکمتی نهفته است!» زمان درازی می شد که از خیابانهای میان جنگل بیرون آمده و تقریباً به خانه رسیده بود، اما مستی درد حسادت و گنده گویی ریاکارانه ای که آهنگ دروغینش، و طنین ساختگی صدای خودش، لحظه به لحظه بیشتر او را دچار خلسه می کرد، هنوز از سرش نپریده بود و در سکوت شب همچنان ندا در می داد که:

«اشراف عیب‌هایی دارند که هیچکس بهتر از خود من آنها را نمی‌شناسد، اما هرچه باشد، مردمی‌اند که تصور بعضی چیزها درباره‌شان محال است. فلان زن برازنده‌ای که می‌شناختم البته خالی از نقص نبود، اما دستکم ته مایه‌ای از ظرافت داشت، و صداقتی در کردارش بود که نمی‌گذاشت در هیچ وضعیتی دست به خیانت بزند و همین‌هاست که بین او و سلیطه‌ای چون وردورن زمین تا آسمان فاصله می‌اندازد. وردورن! چه اسمی! آه! به راستی که در نوع خودشان کامل‌اند، بی‌نظیرند! خدا را شکر، دیگر وقتش بود که از لولیدن در این غرقاب، با این جرثومه‌ها، کنار بکشم.»

اما، به همان گونه که نیکی‌هایی که تا همان اندکی پیشتر در وردورن‌ها می‌دید، حتی اگر به راستی در آنان وجود می‌داشت، بدون یآوری و پشتیبانی آن دو از عشق سوان نمی‌توانست به تنهایی برای برانگیختن آن خلسه‌ای بس باشد که او را دلبسته بزرگواری‌شان می‌کرد، و حتی هنگامی که از طریق دیگران به او می‌رسید منشاء آن کسی جز اودت نبود، شقاوتی هم که اکنون در وردورن‌ها می‌دید، حتی اگر واقعیت می‌داشت، برای برافروختن خشم او و تاختنش به «غرقاب» آن دو نابسنده بود اگر اودت را با فورشوایل و بدون او دعوت نکرده بودند. و بدون شک صدای سوان از خود او روشن‌تر بود، چون نمی‌پذیرفت آن واژه‌های سرشار از چندی از محفل وردورن و آکنده از شادی جدایی از آن را به گونه‌ای غیر از آن لحن ساختگی ادا کند، به حالتی که گفتی آن کلمه‌ها نه برای بیان اندیشه که بیشتر برای فرو نشانیدن خشمش انتخاب شده بودند. و در واقع، درحالی که او سرگرم این گنده‌گویی‌ها بود، اندیشه‌اش پنداری بی‌آن که خودش بداند با چیزی کاملاً متفاوت کلنجار می‌رفت، چرا که در خانه هنوز در بزرگ‌دالان را نبسته، ناگهان ضربه‌ای به پیشانی خود کوبید و، در را دوباره باز کرد و بیرون رفت و این بار با صدایی طبیعی داد زد: «فهمیدم چکار کنم که فردا شب به مهمانی شاتو دعوت‌م کنند!»

اما گویا راه‌حلی که پیدا کرده بود خوب نبود، چون دعوتش نکردند:

دکتر کوتار، که برای بیمار ونیمی به شهرستان فراخوانده شده بود، و از چندین روز پیشتر وردورن‌ها را ندیده و به شاتو هم نرفته بود، در فردای آن شب، در خانه آنان هنگام نشستن سر میز شام پرسید:

«راستی، آقای سوان امشب نمی‌آید؟ شنیده‌ام که دوست به اصطلاح جانجانی...»

خانم وردورن داد زد: «خدا نکند، امیدوارم که نیاید! آدم خسته کننده احمق بی تربیتی است.»

کوتار در برابر این گفته واکنشی هم شگفت زده و هم تسلیم آمیز نشان داد، انگار که با حقیقتی خلاف آنچه تا آن زمان پنداشته بود، اما بی چون و چرا آشکار رویارومی شد؛ هیجان زده و هراسیده سرش را روی بشقابش خم کرد و فقط در یک عقب نشینی منظم و مرتب تا عمق خودش، صدایش را از اول تا آخر «گام»ی که داشت درجه به درجه پایین برد و گفت: «آ! — آ! — آ! — آ! — آ! — آ!» و دیگر در خانه وردورن‌ها از سوان نامی به میان نیامد.

آنگاه محفلی که سوان و اودت را به هم رسانده بود مانع دیدارهایشان شد. اودت دیگر مانند نخستین روزهای عشقشان به سوان نمی‌گفت: «در هر حال فردا شب همدیگر را می‌بینیم، شام را در خانه وردورن‌ها هستیم.» بلکه: «فردا شب نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم، شام را در خانه وردورن‌ها هستیم.» یا این که، وردورن‌ها بنا بود او را برای دیدن یک شب کلثوپاتر به اپراکمیک ببرند و سوان این هراس را در چشمانش می‌دید که مبادا از او خواسته شود که فردا با آنان نرود، هراسی که پیشترها با دیدن اثرش بر چهره اودت نمی‌توانست از بوسه زدن بر آن خودداری کند اما اکنون رنجش می‌داد. با خود می‌گفت: «از این که می‌بینم دلش می‌خواهد برود و همچو موسیقی گهی را گوش کند عصبانی نمی‌شوم. بلکه غصه می‌خورم، البته نه برای خودم، برای او؛ غصه از این که می‌بینم بعد از شش ماه که هر روز با هم

بوده ایم آن قدر تغییر نکرده که بطور طبیعی و یکتور ماسه را طرد کند! بخصوص از این که هنوز نتوانسته بفهمد شب‌هایی هست که آدم، آدمی که در جوهره‌اش یک خرده لطافت باشد، باید این توانایی را داشته باشد که اگر از او خواسته شد، از یک لذت شخصی چشم‌پوشد، باید به خاطر عقل هم که شده بگوید نمی‌روم، چون براساس همین جوابی که می‌دهد مقام فکری‌اش برای همیشه تعیین می‌شود.» و از آنجا که به خود یقین داده بود که تنها برای آن که بتوان درباره ارزش معنوی اودت نظر مساعدتری داد می‌خواست به جای رفتن به اوپراکمیک کنار او بماند، همین استدلال را با همین اندازه ریا که با خود به کار می‌برد، (و حتی بیشتر، چون نیاز خودخواهانه تصاحب اودت هم در میان بود) برای او هم مطرح می‌کرد.

چند لحظه‌ای پیش از آن که اودت برای رفتن به تئاتر ترکش کند به او می‌گفت: «باور کن، درحالی که دارم به تو می‌گویم نروی، اگر آدم خودخواهی بودم از ته دل آرزو می‌کردم که حرفم را قبول نکنی، چون امشب هزار تا کار دارم و اگر برخلاف انتظارم تو بگویی که نمی‌روی همه کارهایم به هم می‌خورد و گرفتار می‌شوم. اما من فقط به فکر کار و بار و خوشی خودم نیستم، باید به تو هم فکر کنم. شاید روزی برسد که ببینی برای همیشه از تو دل بریده‌ام و حق داشته باشی سرزنشم کنی که چرا در دقایق سرنوشت‌سازی که حس می‌کردم باید درباره‌ات یکی از آن نظرهای قاطعی را بدهم که عشق مدت زیادی در مقابلشان دوام نمی‌آورد، چرا به تو هشدار ندادم. ببین، یک شب کلتوپاتر (چه عنوانی!)، به‌خودی خود هیچ اهمیتی ندارد. مهم این است که آیا تو واقعاً همچو موجود حقیری هستی که به پایین‌ترین درجه ذهنیت، و حتی جذابیت رسیده‌ای و حتی نمی‌توانی از یک خوشی آنی چشم‌پوشی. اگر اینی، دیگر چطور می‌شود دوست داشت، چون دیگر حتی یک فرد، یک موجود معین غیر کامل، اما دستکم مستعد کمال هم نیستی. بلکه به آب بیشکلی می‌مانی که به فراخور سراسیبی که سر راهش پیدا شود جریان پیدا می‌کند، یا ماهی‌ای که نه حافظه دارد و نه عقل و تا آخر عمرش روزی صد بار

سرش به شیشه آکواریوم می خورد، چون هنوز هم آن را با آب اشتباه می گیرد. می خواهی بفهمی که جوابت، البته نه این که فوراً به عشقی که به تو دارم پایان بدهد، نه، اما جذابیتت را برایم کم می کند چون می بینم که تو یک انسان نیستی، که از همه چیزها پایین تری و نمی توانی خودت را از هیچ چیزی بالاتر قرار بدهی؟ البته ترجیح می دادم که به عنوان چیز بی اهمیتی از تو بخواهم که از دیدن یک شب کلوپا تر بگذری (هی مجبورم می کنی دهنم را به این عنوان شنیع آلوده کنم)، با این امید که حرفم را گوش نکنی و بروی. اما، چون مصمم ام که براساس جوابت درباره ات قضاوت کنم و همچو نتیجه گیری هایی بکنم، به نظرم صادقانه تر رسید که اول هشدار بدهم.»

اودت از چند لحظه پیشتر هیجان زده و دودل می نمود. بدون درک مفهوم این گفته ها، این را می فهمید که آنها را هم از جمله «سخنرانی» ها و بگومگوهای گلایه آلود یا التماس آمیزی می شد دانست که، با عادتش که به مردان داشت، بدون توجه به جزئیات کلمه ها می توانست نتیجه بگیرد گوینده شان اگر عاشق نبود آنها را به زبان نمی آورد، و چون عاشق بود فرمانبرداری از او سودی نداشت، و از آن پس عاشق تر هم می شد. از این رو، با آرامش بسیار بیشتری به سوان گوش می داد اگر ندیده بود که وقت می گذشت و با ادامه آن سخنرانی «به پیش درآمد نمایش نمی رسیدند!» و این را با لبخندی مهربانانه، سرسختانه و گیج به او گفت.

گاهی دیگر به اودت می گفت که آنچه بیش از هر چیز مایه پایان گرفتن عشقش به او خواهد شد این است که نخواهد از دروغ گفتن دست بردارد. می گفت: «حتی از دیدگاه خیلی ساده طنازی، نمی خواهی بفهمی وقتی تا حد دروغگویی سقوط می کنی چقدر از جاذبه ات کم می شود؟ اگر بدانی با یک اعتراف ساده چقدر از خطاهايت بخشوده می شود! واقعاً خیلی کم هوش تر از آنی که فکر می کردم!» اما کوشش سوان در ارائه دلایل پرهیز از دروغگویی هیچ سودی نداشت؛ این دلایل می توانست یک نظام کلی دروغگویی را در اودت از هم بپاشد؛ اما چنین چیزی در او وجود نداشت؛ او

فقط به همین بسنده می‌کرد که درباره کاری که کرده بود و نمی‌خواست سوان از آن باخبر شود به او چیزی نگوید. یعنی که، دروغ برایش تنها وسیله‌ای از نوعی مشخص بود؛ و این هم که باید این وسیله را به کار می‌برد یا حقیقت را می‌گفت دلیلی از نوعی مشخص بود، و وابسته به این احتمال کم یا بیش که سوان بتواند بفهمد او راست نمی‌گفت یا نه.

از دیدگاه بدنی اودت دوره بدی را می‌گذراند: داشت چاق می‌شد؛ و زیبایی پر احساس و دردآلود، نگاههای بهت‌آمیز و خواب‌زده گذشته‌هایش انگار با نخستین سالهای جوانی رخت بر بسته بود. به گونه‌ای که درست در هنگامی که، به تعبیری، خیلی کم‌تر زیبا بود، آن اندازه برای سوان عزیز شده بود. سوان زمان درازی به او چشم می‌دوخت تا شاید جاذبه‌ای را که پیشتر در او دیده بود باز بیابد، و نمی‌یافت. اما همین آگاهی که در درون آن پیله تازه همچنان اودت، با همان سرسختی و گریز پایی و پنهان کاری می‌زیست برای سوان بس بود تا همچنان با همان شور گذشته‌ها برای دست‌یابی بر او بکوشد. وانگهی عکسهای دو سال پیش را نگاه می‌کرد، و به یاد می‌آورد که او چه اندازه زیبا بود. و همین تا اندازه‌ای آن همه رنجی را که به پایش کشیده بود تسکین می‌داد.

هنگامی که وردورن‌ها او را به سن ژرمن، شاتویا مولان می‌بردند، اغلب، اگر هوا خوش بود بر آن می‌شدند که شب را بمانند و فردا برگردند. خانم وردورن می‌کوشید پیانونواز را که خاله‌اش در پاریس مانده بود از نگرانی درآورد و می‌گفت:

«خیلی هم خوشحال می‌شود که یک روزی از دست شما راحت باشد. بعد هم، چرا نگران بشود، می‌داند که با مایید؛ همه مسئولیتش هم با خود من.»

اما اگر نمی‌توانست او را قانع کند، آقای وردورن به روستا می‌رفت تا تلگرافخانه یا پیام‌رسانی بیابد و از دیگر یاران هم می‌پرسید برای کسی پیغامی داشتند یا نه. اما اودت از او تشکر می‌کرد و می‌گفت که لازم نبود به کسی خبر

بدهد، چون یک بار و برای همیشه به سوان گفته بود اگر پیش چشم همه برای او پیغام بفرستد خودش را متعهد کرده است. گاهی چندین روز نمی آمد، وردورن ها او را به دیدن مزارهای درو یا به توصیه نقاش به کومپیتی برای تماشای غروب آفتاب در جنگل می بردند و تا دژ پیرفون هم می رفتند.

«درحالی که می تواند شاهکارهای واقعی را همراه با من آدمی ببیند که ده سال تمام معماری خوانده ام و مدام ازم تقاضا می کنند که برجسته ترین شخصیت ها را به تماشای بووه یا سن لودونو ببرم و نمی برم، و فقط برای او حاضریم این کار را بکنم، با نفهم ترین آدمها دوره می افتد تا برای کثافت کاری های لویی فیلیپ و ویوله لودوک به به و چه چه کند! فکر نمی کنم برای همچو کاری لازم باشد آدم هنرمند باشد، شامه خیلی تیزی هم نمی خواهد که آدم بفهمد نباید برای گشت و گذار به مستراح برود که بوی فضولات را بهتر حس کند.»

اما هنگامی که اودت به درو یا پیرفون می رفت — بی آن که، متأسفانه، به او اجازه دهد بطور ظاهراً اتفاقی به آن طرفها برود، چون می گفت که «حالت خوشایندی نخواهد داشت» — سوان به سراغ سکرآورترین رمان عشقی، یعنی دفتر راهنمای راه آهن می رفت که به او نشان می داد در چه ساعتی در بعدازظهر، یا شب، یا حتی همان روز صبح! می توانست خودش را به او برساند. نشان می داد؟ بلکه بیشتر: اجازه می داد. چون هرچه باشد قطار و دفتر راهنمایش را که برای سگها نساخته بودند. اگر به وسیله چاپ به اطلاع همگان می رسانند که قطاری به مقصد پیرفون ساعت هشت صبح حرکت می کند و ساعت ده می رسد، یعنی که رفتن به پیرفون قانوناً مجاز است و نیازی به اجازه اودت ندارد؛ و همچنین، این کار می تواند با هر انگیزه دیگری جز دیدار اودت انجام شود، همچنان که آدمهایی هم که او را نمی شناختند هر روزه این کار را می کردند و تعدادشان هم آن قدر بود که صرف می کرد قطارهایی برایشان به راه بیندازند.

اصلاً، اگر او دلش می خواست به پیرفون برود، به اودت چه که جلوی

را بگیرد! به راستی هم، حس می‌کرد که دلش می‌خواست، و حتی اگر هم اودت را نمی‌شناخت بدون شک به آنجا می‌رفت. مدتها بود که می‌خواست با چگونگی کارهای نوسازی ویوله لودوک آشنا بشود. و در آن هوای به آن خوبی عجیب دلش می‌خواست در جنگل کومپینی گردش بکند.

واقعاً جای تأسف داشت که اودت تنها جایی را که او درست در همان روز دلش می‌خواست ببیند، ممنوع کرده بود. در همان روز! اگر، برخلاف گفته او، به راه می‌افتاد می‌توانست در همان روز او را ببیند! اما، درحالی که اگر اودت در پیرفون به یک آشنای عادی برمی‌خورد با خوشحالی می‌گفت: «شما هم که اینجا هستید!» و از او می‌خواست که برای دیدنش به هتلی برود که با وردورن‌ها گرفته بودند، اگر سوان را می‌دید روترش می‌کرد، می‌گفت که چرا دنبالش کرده بود، که با این کار از چشم او می‌افتاد، یا شاید با دیدن او خشمگین می‌شد و رو برمی‌گرداند، و در بازگشت به او می‌گفت: «حالا دیگر حق سفر کردن را هم ندارم!» درحالی که در واقع سوان بود که دیگر حق نداشت سفر کند!

به فکرش رسید که برای رفتن به کومپینی و پیرفون به گونه‌ای که به نظر نرسد برای دیدن اودت رفته است، از یکی از دوستانش به نام مارکی دوفورستل بخواهد او را به کوشکی که در ناحیه داشت ببرد. این دوست، که سوان قصد خود را بدون گفتن انگیزه‌اش با او در میان گذاشت، از خوشحالی نمی‌دانست چه کند و شگفت‌زده بود از این که سوان، برای نخستین بار پس از پانزده سال، سرانجام به دیدن ملک او تن می‌داد و به گفته خودش، از آنجا که نمی‌خواست آنجا ساکن شود، دستکم قول می‌داد چند روز باهم به گردش و دیدن ناحیه بروند. سوان از همان هنگام خود را با آقای فورستل آنجا مجسم می‌کرد. حتی پیش از دیدن اودت در آنجا، حتی اگر هم موفق نمی‌شد او را ببیند، چقدر خوش می‌بود از این که پا به زمینی بگذارد که، چون به درستی نمی‌دانست او در آن زمان در کدام نقطه‌اش بود، امکان ناگهان در برابر خود دیدنش را در همه جای آن حس می‌کرد: در حیاط کوشک که به

چشم او زیبا می‌آمد چون به خاطر اودت به دیدن آن رفته بود؛ در همه کویچه‌های شهر، که به نظرش شاعرانه می‌آمدند؛ در یک یک جاده‌های جنگل، که شامگاهی ژرف و خوش آنها را گلگون می‌کرد؛ — نهانگاههای بیشمار و متناوبی، که شک‌آلودگی امیدهای همه جا حاضرش دل‌های شادمان و ولگرد و بیشمار شده او را در همه‌شان پناه می‌داد. باید به آقای فورستل می‌گفت: «باید خیلی مواظب باشیم که به اودت و وردورن‌ها برنخوریم؛ شنیده‌ام که اتفاقاً امروز در پیرفون‌اند. در پاریس هر روز همدیگر را می‌بینیم، اگر نتوانیم دو قدم جدا از همدیگر راه برویم چه فایده دارد که پاریس را بگذاریم و به سفر بیاییم.» و دوستش نمی‌فهمید چرا او در محل بیست بار قصدش را تغییر می‌داد، به رستوران همه هتل‌های کومپینی سر می‌زد و دلش راضی نمی‌شد در هیچکدام از آنها؛ که اتفاقاً اثری از وردورن‌ها در آنها دیده نمی‌شد بنشیند، و به نظر می‌رسید در جستجوی همانی باشد که می‌گفت از آن می‌گریزد که اگر هم می‌یافت از آن رو برمی‌گردانید، چون اگر به راستی به گروه کوچک وردورن‌ها برمی‌خورد با تکلف خود را از آنان دورنگه می‌داشت، به همین خرسند می‌بود که اودت را دیده باشد و او هم سوان را ببیند، و به ویژه ببیند که به او اعتنایی ندارد. اما نه، زود می‌فهمید که سوان برای او به آنجا رفته بود، و هنگامی که آقای فورستل برای بردنش آمد، سوان به او گفت: «نه، متأسفانه امروز نمی‌توانم به پیرفون بیایم، چون اودت آنجاست.» و با این همه خوشحال بود از این حس که از میان همه آدمیان فانی تنها کسی بود که حق رفتن به پیرفون را نداشت، چون در چشم اودت با همه کسان دیگر فرق داشت، معشوق او بود، و محرومیت او یکی از حق همگانی آمد و شد آزادانه، تنها یکی از شکلهای آن بردگی، آن دلدادگی بود که آن قدر عزیزش می‌داشت. به راستی بهتر این بود که به خطر در افتادن با اودت تن ندهد، که صبر داشته باشد و منتظر بماند تا او برگردد. روزها را به تماشای نقشه‌ای از جنگل کومپینی می‌گذرانید به حالتی که گفתי نقشه دیار مهربانی^{۱۴۳} بود، عکسهایی از دژ پیرفون را گرداگرد خود می‌چید و نگاه

می‌کرد. همین که روزی می‌رسید که ممکن بود اودت برگردد، به سراغ دفتر راهنما می‌رفت، حساب می‌کرد با چه قطاری می‌توانست بیاید، و اگر به آن نمی‌رسید چه قطارهای دیگری پس از آن می‌آمدند. از خانه بیرون نمی‌رفت تا مبادا پیامی برسد و او نباشد، به بستر نمی‌رفت به این‌ها که شاید اودت با آخرین قطار بیاید و بخواهد غافلگیرش کند و در نیمه‌های شب به دیدنش بیاید. به راستی هم صدای زنگ درِ بزرگ را می‌شنید، به نظرش می‌آمد کسی نمی‌رفت در را باز کند، می‌خواست دربان را بیدار کند، سر از پنجره بیرون می‌برد تا اگر اودت بود صدایش بزند، چون با آن که بیش از ده بار خودش پایین رفته و سفارش کرده بود، باز بعید نبود بگویند او در خانه نیست. نه، یکی از خدمتکاران بود. تاخت بی‌وقفه کالسکه‌های گذرنده را می‌دید که تا آن زمان هرگز به آن توجه نکرده بود. به یکایکشان گوش می‌داد که از دور می‌آمدند، نزدیک می‌شدند، بی‌ایستادن از در خانه او می‌گذشتند و پیامی را که برای او نبود می‌بردند. همه شب را بیهوده منتظر می‌ماند، چون وردورن‌ها زمان بازگشت را پیش‌انداخته بودند و اودت از همان ظهر در پاریس بود؛ اما به فکرش نرسیده بود به او خبر بدهد؛ و چون نمی‌دانست چه کند شب را تنها به تأثر رفته و از خیلی پیش‌تر به خانه برگشته و خوابیده بود.

یعنی که هیچ به فکر او نبود. و این گونه وقت‌هایی که اودت حتی وجود سوان را هم از یاد می‌برد، از عشوه‌هایش هم کارسازتر بود و سوان را بیشتر بسته او می‌کرد. چون سوان دچار آن بیتابی دردناکی می‌شد که پیش‌تر هم، در شبی که اودت را در خانه وردورن‌ها نیافت و همه شب را به جستجویش پرداخت، چنان نیرومند بود که مهرش را به دل او نشانده و سوان، آن گونه که من در کودکی ام در کومبره داشتم، روزهای خوشی نداشت که در طولشان رنجی که شب سر برمی‌آورد فراموش شود. روزها را سوان بی‌اودت می‌گذرانید؛ و گاهی با خود می‌گفت که تنها رها کردن زنی به آن زیبایی در پاریس همان اندازه بی‌احتیاطانه بود که گذاشتن صندوقچه‌ای از جواهر در وسط خیابانی. آنگاه همه رهگذران را یکسره دزد می‌پنداشت و بر آنان خشم

می‌گرفت. اما چهرهٔ بیش‌کل همگانی‌شان در تخیل او نمی‌گنجید و نمی‌توانست به حسادتش خوراک برساند. فکرش را خسته می‌کرد، و دستی به چشمانش می‌کشید و بلند می‌گفت: «(به لطف خدا!)»، مانند کسانی که پس از کلنجار بسیار با مسألهٔ بفرنج واقعیت جهان موجود یا جاودانگی روح با حرکتی ایمانی ذهن خسته‌شان را تسکین می‌دهند. اما ساده‌ترین کارهای هر روزهٔ سوان — چاشت، دریافت نامه، بیرون رفتن، خوابیدن — همواره به گونهٔ جدایی‌ناپذیری با فکر دوری از اودت عجین بود، چون انجام آنها بدون او غمین‌اش می‌کرد، همچون حروف اول نام فیلیبر لوبو در کتیبه‌های کلیسای برو^{۱۴۴}، که مارگریت اتریش از غصهٔ مرگش در همه جا با حروف اول نام خود درآمیخته است. برخی روزها، به جای آن که در خانه بماند، ناهار را به رستورانی نزدیک خانه می‌رفت که در گذشته‌ها از خوراکیهای خوبش خوشش آمده بود و اکنون فقط به یکی از آن دلیل‌های هم اسرارآمیز و هم مسخره‌ای که شاعرانه نامیده می‌شوند آنجا می‌رفت؛ نکته این بود که آن رستوران (که هنوز هم هست) لاپروز نامیده می‌شد که همان نام کوچهٔ اودت بود. گاهی، اودت چندین روز پس از برگشتن از سفر کوتاهی به او خبر می‌داد که به پاریس برگشته بود و خیلی ساده، بی‌آن که دیگر مانند گذشته‌ها احتیاطی بکند و برای توجیه خودتکه‌ای از واقعیت را در گفته‌هایش بگنجانند، به او می‌گفت که همان لحظه با قطار صبح از راه رسیده بود. گفته‌اش دروغ بود؛ دستکم برای خودش دروغ و واهی بود، چون برای راست جلوه کردن بر تکیه گاهی چون خاطرهٔ ورود به ایستگاه راه‌آهن استوار نبود؛ حتی تصویر متناقض کار کاملاً متفاوتی که در زمان ادعایی پیاده شدن از قطار کرده بود نمی‌گذاشت ورود به ایستگاه را پیش خود مجسم کند. اما در ذهن سوان، برعکس، این گفته‌ها به هیچ مانعی بر نمی‌خورد و به صورت حقیقتی چنان شک‌نابردار جا می‌افتاد و ساکن می‌شد که اگر دوستی به او می‌گفت با همان قطار آمده و اودت را در آن ندیده بود، یقین می‌داشت آنی که دربارهٔ روز یا ساعت آمدن قطار اشتباه می‌کرد او بود، چون گفته‌اش با گفتهٔ اودت نمی‌خواند. حرف

اودت تنها زمانی به نظرش دروغ می آمد که پیشتر درباره راستی اش شک کرده باشد. برای این که بپذیرد که او دروغ می گوید، شرط لازم این بود که اول به او بدگمان شده باشد. و همین شرط کافی هم بود. آنگاه، هر آنچه اودت به او می گفت به نظرش مشکوک می آمد. اگر نام کسی را از دهان او می شنید، شک نداشت که یکی از معشوق هایش بود. پس از آن که این گمان پرورده می شد، هفته های پیاپی رنج می کشید؛ حتی یک بار به سراغ یک مؤسسه کارآگاهی رفت تا نشانی و برنامه هرروزی مرد ناشناسی را برایش پیدا کنند که تا او به سفر نمی رفت سوان نمی توانست نفس راحتی بکشد، و سرانجام روشن شد که ناشناس عموی اودت بود و بیست سال پیش مرده بود.

گرچه اودت به او اجازه نمی داد در جاهای همگانی با او باشد چون می گفت برایش حرف درمی آورند، گاهی پیش می آمد که هردو به یک جا — خانه فروشویل، خانه نقاش، یارقصی که وزارتخانه ای برای امور خیریه بر پا می کرد — دعوت داشته باشند و در یک زمان به آنجا بروند. سوان او را می دید اما جرأت نمی کرد آنجا بماند، چون می ترسید خشمگینش کند و چنین بنمایاند که در حال دزدکی پاییدن خوشی هایی است که او با دیگران می چشد، و — همچنان که تنها به خانه برمی گشت و همان گونه دلواپس به بستر می رفت که خود من چند سالی بعد، در شبهایی که او برای شام به خانه مان در کومبره می آمد — به نظرش بی پایان می رسیدند چون خودش پایانشان را ندیده بود. و یکی دو بار در چنین مهمانی هایی شادمانی ای را حس کرد که اگر نگرانی ناگهان باز ایستاده دوباره بر نمی گشت و چنان سخت بر آن ضربه نمی زد می شد آن را شادی بی دغدغه نامید، چرا که چیزی جز تسکین نبود: برای چند دقیقه ای به مهمانی شلوغی در خانه نقاش رفته بود، و خود را برای ترک آنجا آماده می کرد؛ اودت را که به شکل زن بیگانه خیره کننده ای درآمده بود، در میان مردانی بجا می گذاشت که نگاهها و شادی اش که برای او نبود به چشمشان سخن از لذتی می گفت که در آنجا یا جای دیگری (شاید در «مجلس رقص گروه تناقصی ها» که سوان می لرزید

از این فکر که اودت سپس به آنجا برود) چشیده می شد و بیش از خود آمیزش جنسی که تجسمش برای سوان دشوارتر بود حسادتش را برمی انگیزخت؛ می خواست از در کارگاه نقاش بیرون برود که شنید اودت با این کلمه ها صدایش می زند (که پایانی را که او از آن وحشت داشت از مهمانی می گرفتند و آنچه را که در آن گذشته بود در چشمش منزه می نمایانند، بازگشت اودت را نه چیزی تصورناپذیر و هولناک، که خوب و ساده و آشنا جلوه می دادند که همانند تکه ای از زندگی هر روزه اش در کنار او در کالسکه می نشست، ظاهر بیش از اندازه چشمگیر و شاد اودت را از او می گرفتند، نشان می دادند که این چیزی جز ظاهری مبدل نبود که اودت برای کوتاه مدتی، و برای او، به آن درآمدی بود و نه برای کامجویی های اسرارآمیزی که دیگر دلش را می زدند)، کلماتی که اودت به سوی او، که به درگاه خانه رسیده بود، پرتاب می کرد: «نمی خواهید پنج دقیقه منتظر من باشید، من هم می خواهم بروم، صبر کنید با هم برویم و مرا به خانه برسانید.»

درست است که روزی فورشوئل هم خواسته بود همراهشان باشد، و چون در برابر در خانه اودت او هم خواست که به خانه بیاید، اودت به سوان اشاره کرد و گفت: «بستگی دارد به این آقا. از ایشان پرسید. البته، اگر مایلید می توانید چند دقیقه ای تشریف داشته باشید، اما نه خیلی زیاد چون باید بدانید که ایشان دوست دارند تنها و آسوده با من حرف بزنند و خیلی خوش ندارند با بودنشان کس دیگری از راه برسد. آه! اگر مثل من می دانستید این آقا چطور موجودی است! ها، های لاو، مگر نه این که فقط من شما را خوب می شناسم؟»

و شاید بیش از این ها بر او اثر می گذاشت وقتی این گونه سخن گفتن اودت با او در حضور فورشوئل نه فقط با کلماتی مهربانانه و رجحان آمیز، که با خرده گیری هایی از این قبیل همراه می شد: «مطمئنم که هنوز برای

* My love (عشق من)

مهمانی یکشنبه به دوستانتان جواب نداده اید. اگر دلتان نمی خواهد، نروید، اما دستکم، آداب را زیر پا نگذارید»، یا «تحقیقتان درباره ورمیر را اینجا ول کرده اید که بتوانید فردا یک خرده دیگر رویش کار کنید؟ چقدر تنبل! یک کاری ازتان بکشم!» که نشان می داد اودت از دعوت سوان به مهمانی های اشرافی و از پژوهشهای هنری اش خبر دارد؛ و این که دو نفری برای خودشان زندگی ای دارند. و با گفتن اینها اودت لبخندی به او می زد که سوان در ژرفای آن او را یکسره از آن خود حس می کرد.

در چنین وقت هایی، درحالی که اودت به آماده کردن شربت پرتقال می پرداخت، ناگهان همانند زمانی که نورافکن خوب تنظیم نشده ای اول سایه های بزرگ شگرفی را پیرامون شی، روی دیوار، می چرخاند و سپس آنها را در آن متمرکز و حل می کند، همه خیالهای وحشتناک و آشوبنده ای که در سر می پرورانید محو می شد و به پیکر زیبایی می پیوست که در برابر چشمان داشت. ناگهان دچار این گمان می شد که شاید آن یک ساعت سپری شده در خانه اودت، در روشنایی چراغ، نه یک ساعت ساختگی، و فقط برای او (برای پنهان نگه داشتن آن چیز ترسناک و پر لذتی که سوان بدون توانایی تجسمش بی وقفه به آن می اندیشید، یعنی ساعتی از زندگی واقعی اودت، از زندگی اودت دور از او) با لوازم تئاتری و میوه های مقوایی، بلکه شاید به راستی ساعتی از زندگی اودت بود، که اگر او آنجا نبود اودت همان صندلی را به فروشویل تعارف می کرد و برایش نه نوشاکی ناشناخته که درست همان شربت پرتقال را می ریخت؛ که دنیای اودت نه آن دنیای فراطبیعی و ترسناکی که سوان همواره او را در آن می دید و شاید تنها در تخیل خودش وجود داشت، بلکه جهان واقعی بود که هیچ اندوه خاصی از آن نمی تراوید، و آن میزی را هم در برمی گرفت که او می توانست رویش بنویسد و نوشابه ای را که می توانست از آن بنوشد؛ همه آن چیزهایی که با کنجکاوی و ستایش، و همچنین سپاسگزاری، تماشایشان می کرد، چون گرچه رؤیاهایش را در خود جذب کرده و او را از دستشان رهانیده بودند، خود برعکس از آنها غنی شده

بودند و تحقق عینی شان را نشان می دادند، و در همان حال که دلش را آرام می کردند در برابر چشمانش برجسته می شدند و ذهنش را به سوی خود می کشانیدند. آه! اگر سرنوشت می گذاشت خانه او و اودت یکی باشد و او نزد اودت خود را در خانه خویش بداند، اگر می شد خدمتکار در پاسخ این که خوراک ناهار چه خواهد بود آنچه را که اودت تصمیم گرفته بود به زبان آورد، اگر هنگامی که اودت می خواست برای گردش صبح به خیابان جنگل بولونی برود، وظیفه شوهری او را و می داشت که با همه بی میلی اش به بیرون رفتن او را همراهی کند، اگر گرمش شد مانتوی او را به دست بگیرد، و شب پس از شام اگر دلش می خواست با لباس راحتی در خانه بماند، او که باید ناگزیر کنارش می ماند، همانی را می کرد که او می خواست؛ آنگاه چه بسیار خرده ریزهای زندگی سوان که به نظرش آن قدر غم انگیز می رسیدند، و حتی پیش پا افتاده و خودمانی ترینشان، تنها از آن رو که بخشی از زندگی اودت هم بودند — به همان سان که آن چراغ، آن شربت پرتقال، آن صندلی که بسی رویاها در آنها نهفته بود و به بسیار آرزوها عینیت می دادند — برعکس از نوعی شیرینی سرشار و از غنایی اسرارآمیز برخوردار می شدند.

با این همه، سوان خوب می دانست که آنچه بدین گونه حسرتش را می خورد، آرامش و صفایی بود که نمی توانست برای عشقش زیستگاه مساعدی باشد. روزی که اودت برای او دیگر آن موجود همواره غایب، خیالی، حسرت انگیز نبود، روزی که در او دیگر نه همان آشوب مرموز جمله سونات، بلکه فقط حس محبت و قدردانی برمی انگیزخت، روزی که میانشان رابطه ای عادی برقرار می شد که به پریشانی و اندوه او پایان می داد، آنگاه خود زندگی هر روزه اودت بیشک به نظرش کم اهمیت می آمد — همان گونه که در گذشته چند بار به پیش پا افتادگی اش گمان برده بود، چون روزی که نامه فورشویل را از پس پاکت خواند. پریشانی خود را با همان باریک بینی بررسی می کرد که اگر، به قصد پژوهش، خود را به آن مبتلا کرده بود، و می اندیشید که وقتی از آن شفا بیابد هیچ از آنچه از اودت سر بزند برایش

اهمیتی نخواهد داشت. اما حقیقت این است که در درون آن حالت بیماری‌گونه، از چنین شفایی به اندازه خود مرگ می‌ترسید، چه در واقع مرگ همه آن چیزی بود که اکنون او را می‌ساخت.

پس از آن گونه شبهای آرام، بدگمانی‌های سوان زدوده می‌شد؛ سپاسگزار اودت بود و همان صبح فردا، زیباترین جواهرها را به خانه‌اش می‌فرستاد، چون خوبی‌های دوشین‌اش قدردانی او، یا آرزوی دوباره دیدن آن خوبیه‌ها، یا اوج التهاب عشقی را که باید فروکش می‌کرد، در او برانگیخته بود.

اما گاهی دیگر، دردش بالا می‌گرفت، مجسم می‌کرد که اودت معشوقه فروشویل بود، و هنگامی که در شب پیش از مهمانی شاتو که به آن دعوت نداشت، در جنگل بولونی، هردو او را از درون کالسکه وردورن‌ها دیدند که، با حالتی چنان درمانده که حتی مهترش هم دید، از اودت خواهش کرد که با او برود و نرفت، و تنها و شکست خورده راه خود را پیش گرفت، اودت با همان نگاه رخشنده، بدسگالانه، پست و آب زیر کاه او را به فروشویل نشان داد و گفت: «گریه‌اش گرفته! نه؟» که روزی که اوسانیت را از خانه وردورن‌ها بیرون انداخت.

آنگاه از اودت متنفر می‌شد. با خود می‌گفت: «باید گفت که خودم هم خیلی احمقم. پول کیف دیگران را من می‌دهم. باید مواظب باشد که بیش از حد به من فشار نیاورد، چون یکدفعه دیدی که دیگر هیچ چیز به او ندادم. در هر حال، باید موقتاً دلجویی‌های اضافی را کنار گذاشت! فکرش را بکن که همین دیروز در کمال حماقت به او پیشنهاد کردم یکی از کوشک‌های قشنگ شاه باویر را در نزدیکی‌های بایروت^{۱۴۵} برای هر دومان اجاره کنم، چون می‌گفت دلش می‌خواهد جشنواره را ببیند. بگذریم که هیچ به روی خودش نیاورد که خوشحال شده یا نه، هنوز نه آره گفته و نه نه؛ خدا کند بگوید نه! پانزده روز تمام گوش دادن به واگنر، در کنار زنی که از این چیزها به اندازه گاو سرش نمی‌شود، چه کیفی دارد!» و چون نفرتش هم، مانند

عشقش، نیازمند آن بود که خود بنماید و کاری بکند، لذت می برد از این که خیالات بدش را هرچه دورتر بتازاند، چون به یاری کثری هایی که به اودت نسبت می داد هرچه بیشتر از او متنفر می شد و اگر — آن گونه که می کوشید مجسم کند — آن خیالات راست می بود می توانست فرصتی برای گوشمالی اش بیابد و دق دلش را که هرچه فزون تر می شد سر او خالی کند، بدین گونه، تا آنجا پیش رفت که تصور کند اودت نامه ای به او می نویسد تا برای اجاره آن کوشک در نزدیکی بایروت از او پول بخواهد، اما هشدار می دهد که خودش نمی تواند آنجا برود چون او به فروشویل و وردورن ها قول داده است دعوتشان کند. آه! چقدر دلش می خواست که اودت این اندازه گستاخی از خود نشان می داد! وه که چه کیفی می کرد از این که خواهشش را رد کند، که نامه ای کین آمیز در پاسخش بنویسد، با لذت جمله های آن را یکایک برمی گزید و به صدای بلند می خواند انگار که به راستی چنین نامه ای به دستش رسیده بود!

و این درست همان چیزی بود که فردای آن روز پیش آمد. اودت برایش نوشت که وردورن ها و دوستانشان می خواهند اجراهای واگنر را ببینند و اگر سوان بپذیرد فلان مبلغ برای او بفرستد، او می تواند پس از آن همه بارها که مهمان آنان بوده است به نوبه خود از ایشان دعوت کند. درباره سوان، یک کلمه هم ننوشته بود. نگفته پیدا بود که حضور او با بودن آنان ناسازگاری داشت.

پس آن جواب دندان شکنی را که شب پیش کلمه به کلمه اش را برگزیده بود اما نمی توانست این امید را به خود راه دهد که هرگز به کار آیند، اکنون می توانست با خوشحالی برای او بفرستد. افسوس! حس می کرد که اودت، که البته فرق میان باخ و کلاپیسون^{۱۴۶} را نمی دانست، چون دلش خواسته بود در هر حال می توانست با پولی که داشت، یا به آسانی به دست می آورد، جایی در بایروت اجاره کند. اما هرچه بود باید بیشتر صرفه جویی می کرد. دیگر نمی توانست، آن گونه که اگر او چند هزار فرانکی برایش می فرستاد، در

کوشکی هر شب شامهای شاهانه بدهد و سپس هوس کند که خود را به آغوش فروشویل بیندازد — که ممکن بود تا آن زمان هنوز نکرده باشد. وانگهی، دستکم این بود که هزینه سفر نفرت انگیزش را سوان نمی پرداخت! آه! کاش می توانست جلو آن را بگیرد! کاش می شد پای اودت پیش از سفر در برود، یا راننده کالسکه ای که باید او را به ایستگاه می برد، به هر قیمتی بپذیرد او را به مکانی ببرد تا در آنجا چندگاهی گروگان باشد^{۱۴۷}، او که از چهل و هشت ساعت پیشتر برای سوان به شکل موجودی مکار درآمده بود که چشمانش از لبخندی توطئه گرانه برای همدستش فروشویل برق می زد!

اما اودت زمان درازی چنین نمی ماند؛ پس از چند روزی نگاه رخنشده مزورانه اش از درخشش می افتاد و دیگر حيله گرانه نبود، تصویر اودت نفرت انگیزی که به فروشویل می گفت: «گریه اش گرفته!» رفته رفته رنگ می باخت، محو می شد. آنگاه آهسته آهسته چهره اودت دیگر پدیدار می شد و با تابشی نرم سر می زد، چهره آنی که برای فروشویل هم لبخند می زد، اما لبخندش جز مهربانی چیزی برای سوان نداشت، و می گفت «زیاد نمائید، چون این آقا خیلی دوست ندارد که وقتی می خواهد با من تنها باشد کسان دیگری به دیدنم بیایند. آه! اگر این آدم را به اندازه من می شناختید!»، همان لبخندی که هنگام سپاسگزاری از سوان به خاطر ظرافت هایی که به خرج می داد و او بسیار می پسندید، یا نظری که از او در یکی از موقعیت های وخیمی پرسیده بود که جز او به هیچکس نمی توانست اعتماد کند، به لب می آورد.

آنگاه از خود می پرسید که چگونه توانسته بود برای این یکی اودت چنان نامه توهین آمیزی بنویسد که بیشک تا آن زمان باور نمی کرد بتواند چنین کند، و او را از جایگاه برجسته یگانه ای که با نکویی و وفاداری اش در دل او به دست آورده بود پایین می کشید. پس از آن دیگر به اندازه گذشته برای اودت عزیز نمی بود، زیرا برای همین ویژگی ها که در فروشویل و هیچ کس دیگر یافت نمی شد او را دوست می داشت. به خاطر همین نیکویی ها بود که اودت

اغلب به او لطفی نشان می داد که هنگام حسادت برایش هیچ ارزشی نداشت، چون از تمثایی خبر نمی داد و حتی بیشتر نشانه محبت بود تا دلدادگی، اما دوباره به اهمیت آن پی می برد در زمانی که رفته رفته با فروکش کردن بالبداهه بدگمانی هایش (که اغلب آسایش خواندن نوشته هایی درباره هنر یا گفت و گویی با یک دوست به آن کمک می کرد) توقع دوطرفه بودن عشق در او کم تر می شد.

اکنون که پس از این دودلی ها، اودت طبعاً به جایی که حسادت سوان او را کوتاه زمانی از آن رانده بود برمی گشت، و به چشم او دوباره زیبا و جذاب می آمد، سوان او را سرشار از مهربانی، و با نگاهی آری گو در نظر می آورد که چنان زیبایش می کرد که نمی توانست لبانش را به سوی او پیش نبرد، انگار در همان لحظه آنجا بود و می توانست او را ببوسد؛ و از آن نگاه فریبا و مهربان همان اندازه سپاسگزار بود که اگر به راستی چنان نگاهی را از اودت می دید و تنها کار تخیلش نبود که آن را برای راضی کردن دلش تصویر می کرد.

چه رنجها که شاید به او نداده بود! البته برای نفرت از اودت انگیزه های درستی می یافت، اما اینها برای برانگیختنش بسنده نمی بود اگر آن اندازه دوستش نمی داشت. مگر نه این که از زنان دیگری رنجش هایی آن اندازه سخت به دل داشت اما امروزه به هر کاری برای آنان آماده بود، چون از آنجا که دیگر دوستشان نمی داشت خشمی هم از آنان حس نمی کرد! اگر روزی به اودت هم این چنین بی اعتنا می شد، می فهمید که تنها حسادت بود که علاقه او به دعوت از وردورن ها و میزبانی برای آنان را، که در نهایت بسیار طبیعی بود، و انگیزه ای اندک کودکانه اما همچنین کریمانه داشت تا در فرصتی که پیش آمده بود رسم ادب بجا بیاورد، به چشمش چنان زشت و نابخشودنی می نمایانید.

به این دیدگاه — متضاد با دیدگاه عشق و حسادتش، که گاهی از سر نوعی آزاداندیشی و برای ارزش دادن به همه احتمالات به آن می پرداخت — رو می آورد و می کوشید درباره اودت چنان داوری کند که انگار عاشقش نبود،

و برایش به زنی مانند همه زنان دیگر می مانست، انگار زندگی اودت دور از چشم او، دگرگون، پنهان از او و در ستیز با او جریان نداشت. چرامی پنداشت اودت در آنجا با فروشویل، یا کسان دیگری، خوشی های سکرآوری را می چشید که در کنار او به خود ندیده بود و تنها تخیل او آنها را از هیچ و پوچ می ساخت؟ چه در بایروت و چه در پاریس، اگر فروشویل به او می اندیشید، نمی توانست او را کسی در نظر نیاورد که در زندگی اودت اهمیت بسیار داشت، و اگر باهم در خانه اودت بودند ناگزیر باید او برتر دانسته می شد. اگر این پیروزی فروشویل و اودت جلوه می کرد که برخلاف خواست او آنجا باهم باشند، گناه از خود او بود که بیهوده کوشیده بود از رفتن بازشان بدارد، حال آن که اگر با قصد اودت، که پذیرفتنی هم بود، موافقت می کرد احساس اودت این بود که به رأی او به آنجا رفته است، که سوان او را به آنجا فرستاده و برایش جایی پیدا کرده است، و خوشوقتی پذیرایی از کسانی را که آن همه به خانه خود دعوتش کرده بودند کار سوان می دانست.

و اگر آن پول را برای اودت می فرستاد، و به آن سفر تشویقش می کرد و می کوشید آن را برایش خوشایندتر کند، اودت به جای آن که از او برنجد و بی دیدنش بگذارد و برود، شادان و سپاسگزار به دیدنش می شتافت، و خوشی ای را به او ارزانی می داشت که از نزدیک به یک هفته پیشتر نچشیده بود و هیچ چیز جایگزینش نمی شد. چون همین که سوان اودت را بی هیچ هراسی در نظر می آورد، و نیکی را در لبخندش باز می دید، و حسادت و حسد نمی داشتش که آرزوی ربودن او از دست دیگران را با عشقش بیامیزد، این عشق بیش از هر چیز به طلب همه آنچه می توانست از وجود اودت حس کند بدل می شد، به این لذت که اندازش یکی از نگاههایش، پیدایش یکی از لبخندهایش، پراکنش آوایی از صدایش را چون نمایشی تماشا و چون پدیده ای بررسی کند. و این لذت، که با همه خوشی های دیگر تفاوت داشت، رفته رفته نیازی به اودت را در او پدید آورده بود که تنها او، با حضورش یا

نامه‌هایش، می‌توانست برآورد، نیازی کمابیش به همان اندازه بی‌چشمداشت، هنرمندانه، هرزه، که نیاز دیگری که ویژگی آن دوره تازه زندگی سوان بود که در آن، نوعی لبریزی معنوی جانشین برهوت و خلاء سالهای پیشین شده بود، و او به همان اندازه ناآگاه از چرایی این غنی شدن نامنتظر زندگی گذشته‌اش که بیماری که یکباره نیرو بگیرد، فربه بشود، و چندگاهی به نظر رسد که به سوی بهبود کامل می‌رود: این نیاز دیگر، که آن هم در بیرون از جهان واقعی شکل می‌گرفت، نیاز شنیدن و شناختن موسیقی بود.

بدین گونه، با همان شیمی پریشانی‌اش، پس از آن که از عشق حسادت ساخته بود، به ساخت مهربانی، و دلسوزی برای اودت، می‌پرداخت. و او دوباره همان اودت زیبا و خوب می‌شد. سوان از نامهربانی با او احساس پشیمانی می‌کرد. دلش می‌خواست او نزدش بیاید، و پیش از آن، دلش می‌خواست برای او مایه شادی شده باشد تا قدردانی چهره‌اش را روشن کند و لبخندش را بشکوفاند.

از این رو اودت، مطمئن از این که سوان پس از چند روزی، به همان مهربانی و رامی پیشتر، می‌آید و آشتی می‌خواهد، کم‌کم عادت می‌کرد که از خوش نیامد او و حتی از خشمش نترسد، و هرگاه دلش خواست، یاری‌هایی را که سوان از همه بیشتر دلبسته‌شان بود، از او دریغ بدارد.

شاید نمی‌دانست سوان در روزهای کدورت، هنگامی که به او گفت برایش پول نخواهد فرستاد و به او بدی خواهد کرد، تا چه اندازه با او صمیمی بود. شاید این را هم نمی‌دانست که در موارد دیگری، تا چه اندازه اگر نه با او که با خویشتن صمیمی بود هنگامی که، به خاطر آینده رابطه‌شان، و برای آن که به اودت نشان دهد که می‌تواند از او چشم‌پوشد و به هم خوردن رابطه‌شان همواره ممکن است، بر آن می‌شد چندگاهی نزد او نرود.

گاهی این پس از چند روزی که اودت برایش مشکل تازه‌ای پیش

نیاورده بود رخ می داد؛ و چون می دانست که دیدارهای چند روز آینده هیچ شادی بزرگی برایش دربرنخواهد داشت و بیشتر گمان می برد که غصه ای به آرامش کنونی اش پایان بدهد، به اودت می نوشت که گرفتاری بسیار نمی گذاشت در هیچکدام از روزهایی که گفته بود به دیدنش برود. از قضا، اودت هم در نامه ای که همزمان با نامه او فرستاده شده بود، از او می خواست دیداری را به عقب بیندازد. سوان درمی ماند: دوباره دچار بدگمانی می شد و رنج می کشید. در آن حالت آشفتگی تازه، دیگر نمی توانست به قراری که در حالت آرامشی نسبی پیشین گذاشته بود پایبند بماند، به خانه اودت می شتافت و از او می خواست در همه روزهای آینده همدیگر را ببینند. و حتی اگر اودت اول نامه ننوشته، بلکه تنها به او پاسخ داده بود، همین بسنده بود که دیگر نتواند بی دیدن او سر کند. چون، برخلاف حسابی که می کرد، موافقت اودت، همه چیز را در او دگرگون کرده بود. همانند همه کسانی که صاحب چیزی اند، برای این که ببیند اگر زمانی آن را نداشته باشد چه خواهد شد آن را از ذهن خود بیرون کشیده اما بقیه چیزها را به همان حالت هنگام بودن آن، باقی گذاشته بود. حال آن که نبود یک چیز فقط این نیست، به یک جای خالی ساده محدود نمی شود، بلکه همه چیز را زیر و رو می کند، وضعیتی تازه پدید می آورد که در وضعیت کهنه پیش بینی شدنی نبود.

اما گاهی، برعکس — هنگامی که اودت می خواست به سفری برود — سوان پس از بگومگوی کم اهمیتی که خودش بهانه آن را انتخاب می کرد، بر آن می شد که تا پیش از بازگشتش برای او نامه ننویسد و به دیدنش نرود، و بدین گونه به جدایی ای که بخش عمده اش به دلیل سفر اودت چاره ناپذیر بود و او فقط آن را اندکی زودتر آغاز می کرد، ظاهر کدورت بزرگی را بدهد که شاید به نظر اودت همیشگی می رسید، و از آن بهره برداری کند. پیشاپیش اودت را نگران، و افسرده از این که او به دیدنش نرفته و برایش نامه ای ننوشته بود، در نظر می آورد، و این تصویر حسادتش را تسکین می داد و عادت به ندیدن او را برایش آسان می کرد. بدون شک، گاهی، در ته ذهنش، آنجایی که به

نیروی اراده و به یاری همه آن فاصله سه هفته جدایی به خود پذیرانده، فکر درباره دیدن اودت در بازگشت را در آن جا داده بود، از این فکر خوشحال می شد: اما همچنین، ناشکیبایی اش هنگام این فکر آن چنان اندک بود که با خود می گفت چرا مدت پرهیز به این آسانی را به دلخواه دو برابر نکند. از جدایی شان هنوز بیش از سه روز نمی گذشت، زمانی بس کوتاه تر از آنی که اغلب بدون دیدن اودت می گذرانید، بی آن که چون این بار عمدی در کار کرده باشد. اما همین که یک دشواری کوچک و یک ناخوشی ساده پیش می آمد — و او را برمی انگیخت که لحظه حال را لحظه ای استثنایی، بیرون از روال همیشه، بداند که حتی عقل هم می پذیرد که آسایش را در لذتی بجویم، و تا زمان از سرگرفتن تکاپوی سودمند، اراده را مرخص کنیم — اراده اش از کار باز می ایستاد و دیگر بر او فشار نمی آورد؛ یا، از آن هم کم تر، تنها با یادآوری چیزی که فراموش کرده بود از اودت بپرسد، که آیا رنگ تازه کالسکه اش را انتخاب کرده بود، یا درباره فلان عنوان بورس، خواهان خرید سهام «عادی» بود یا «ممتاز» (خیلی خوب بود که به اودت نشان می داد می تواند بی او سر کند، اما بعد که دوباره لازم می شد کالسکه را رنگ کنند، یا سهام سودی نمی داد، کارش ساخته بود) یکباره فکر دوباره دیدن اودت، چون اسفنجی درهم فشرده که رها شود، یا باد در ماشین هوا فشاری که درش را کمی باز کنند، خود را با یک خیز از دور دستهایی که در آن نگه داشته می شد، به حیطة اکنون و شدنی های آنی می رسانید.

می آمد بی آن که دیگری به هیچ مانعی بربخورد، و حتی چنان مقاومت ناپذیر که سوان رنج کم تری حس می کرد از فرا رسیدن یک به یک پانزده روزی که باید از اودت دور می ماند، تا از تحمل ده دقیقه ای که مهترش باید کالسکه را آماده می کرد تا به خانه او ببردش، دقیقه هایی که در رفت و آمد ناشکیبایی و شادی می گذشت و سوان فکر باز یافتن اودت را، که با حرکتی ناگهانی و در لحظه ای که پنداشته می شد بسیار دور باشد دوباره به نزد او و در همان سطح ذهنش بازگشته بود، هزار بار در برمی گرفت تا نوازش کند. آخر، این فکر دیگر

به مانعی، که همان تمایل به کوشش برای مقاومت هرچه زودتر در برابر آن بود، برنمی خورد چون دیگر تمایلی وجود نداشت از زمانی که سوان به خود ثابت کرده — یا دستکم چنین پنداشته — بود که به آسانی، به چنین مقاومتی تواناست، و دیگر هیچ اشکالی نمی دید که آزمایش جدایی ای را که اکنون مطمئن بود هرگاه بخواهد اجرا خواهد کرد، برای بعدها بگذارد. همچنین، این فکر دوباره دیدن اودت، آراسته به نوعی تازگی، فریبایی، و سرشار از نیرویی بازمی گشت که عادت آنها را کند کرده بود، ولی آن محرومیت نه سه روزه که پانزده روزه (چون مدت پرهیز را باید پیشاپیش تا زمانی حساب کرد که بناست پایان بگیرد) دوباره تیزشان می کرد، و آنچه را که تا آن زمان خوشی ای پیش بینی شده و به آسانی فدا کردنی بود، به صورت سعادت نامنتظر درمی آورد که در برابرش کاری از دست برنمی آمد. و سرانجام، این فکر را بیخبری سوان از آنچه اودت، با دیدن این که او به سراغش نرفته بود، توانسته بود بیندیشد یا شاید بکند، زیباتر می کرد، تا جایی که آنچه به سوش می رفت کشف شورانگیز اودتی کمابیش ناشناخته بود.

اما اودت، به همان گونه که خودداری سوان از دادن پول را فقط ادا دانسته بود، آنچه را هم که سوان درباره رنگ کالسکه یا خرید سهام بورس از او می پرسید تنها بهانه می پنداشت. چرا که مراحل گوناگون بحرانی را که او درگیرش بود بازمی شناخت، و در برداشتی که از آن داشت جایی برای درک ساخت و کارش نمی گذاشت، چرا که تنها آنچه را که از پیش می شناخت، یعنی پایان ضروری، بی چون و چرا و همواره یکسان آن را باور داشت. برداشتی ناقص — اما شاید بس ژرف — اگر از دیدگاه سوان به آن نگریسته می شد که بدون شک می پنداشت اودت او را درک نمی کند، به همان گونه که یک معتاد به مورفین یا یک مسلول، اولی مطمئن از این که رویدادی خارجی هنگامی که می خواست اعتیاد مزمنش را ترک کند او را بازداشت، و دومی معتقد به این که یک ناخوشی اتفاقی در زمانی که سرانجام می خواست بهبود بیابد نگذاشت، می پندارند که پزشک آنان را درک

نمی‌کند چون به این احتمال‌های ادعایی آن گونه که می‌خواهند اهمیت نمی‌دهد، بلکه آنها را فقط ظاهر تازه‌ای می‌داند که اعتیاد و بیماری به خود گرفته‌اند تا دوباره بر این بیماران اثر بگذارند حال آن که، در واقع، همواره به گونه‌ای شفاف‌ناپذیر آن دورا در زمانی هم که خیال بهبود در سر می‌پرورانده‌اند، در چنگال خود داشته‌اند. و به راستی، عشق سوان به همان جایی رسیده بود که، در برخی بیماری‌ها، بیباک‌ترین جراح هم از خود می‌پرسد آیا هنوز منطقی یا حتی شدنی هست که اعتیاد یا مرض بیمار از او گرفته شود.

البته، سوان از گستره این عشق آگاهی مستقیمی نداشت. گاهی، اگر می‌خواست آن را بسنجد، به نظرش می‌آمد که کاهش یافته و تقریباً به هیچ رسیده است؛ مثلاً، برخی روزها، آن خوش نیامد، یا حتی بدآمدی که پیش از عاشق شدن به اودت از چهره بیش از اندازه گویا و پوست بی طراوتش حس کرده بود، دوباره به سراغش می‌آمد. فردای آن روز به خود می‌گفت: «واقعاً پیشرفت محسوس است؛ خوب که به قضیه دقیق می‌شوم، می‌بینم که دیروز از بودن با او تقریباً هیچ لذت نمی‌بردم: عجیب است که حتی به نظرم زشت می‌رسید.» و البته راست می‌گفت، اما عشقش از محدوده تمنای بدنی بسیار فراتر می‌رفت. دیگر خود وجود اودت در آن چندان جایی نداشت. هنگامی که چشم سوان در روی میز به عکس اودت می‌افتاد، یا هنگامی که اودت به دیدنش می‌آمد، به زحمت می‌توانست چهره زنده او، یا آنی را که روی کاغذ عکس بود، با بیتابی همیشگی و دردناکی که در درون داشت، یکی بداند. کمابیش شگفت‌زده با خود می‌گفت: «خودش است» انگار که ناگهان یکی از بیماری‌های آدم را عینیت یافته در برابرش نشان بدهند و نتواند شباهتی میان آن و مرضی که دچارش است بیابد. می‌کوشید از خود بپرسد که آن «خودش» چه بود؛ زیرا یک شباهت عشق و مرگ، بیش از آن‌های دیگری که همیشه گفته می‌شود و هیچ روشن نیست، در این است که ما را از ترس پی بردن به واقعیت شخصیت آدمی، به کاوش در ژرفای راز آن وا می‌دارند. و این بیماری، عشق سوان، چنان گسترش یافته بود، چنان تنگاتنگ با همه

عادتهای او، همه کارهایش، اندیشه اش، سلامتیش، خوابش، زندگی اش، و حتی با آنچه برای پس از مرگش می خواست درآمیخته بود، آن چنان دیگر با او یکی شده بود که اگر آن را از او می گندی خودش هم کمابیش یکپارچه نابود می شد: یعنی که، به اصطلاح جراحان، عشقش دیگر عمل کردنی نبود. این عشق آن چنان سوان را از همه علاقه هایش جدا کرده بود که وقتی اتفاقی به محافل اشرافی برمی گشت چون با خود می گفت که روابطش با آنها، مانند قاب زیبایی که از قضا اودت ارزش آن را خوب در نمی یافت، می توانست تا اندازه ای بر قدرش در چشم او بیفزاید (و شاید هم به راستی چنین می شد اگر آن رابطه ها را خود این عشق از ارزش نمی انداخت که، برای اودت، هر آنچه را که با آن تماس می یافت کم بها می کرد، چون پنداری ارج کمتری برایشان قائل بود)، همراه با اندوه بودن در آن جاها و در میان کسانی که اودت نمی شناختشان، لذت وارستگانه ای را هم حس می کرد که می توانست از رمان یا تابلویی ببرد که خوشگذرانی های طبقه ای بیکاره را تصویر کرده باشند؛ به همان گونه که، درخانه از فکر سامان زندگی خانگی اش، برزندگی لباسهای خود و خدمتکاران، و درستی سرمایه گذاری هایش در بورس همان خوشی را حس می کرد که هنگام خواندن درباره آداب زندگی هر روزه مادام دومنتون و ریز غذاهايش، و خست حساب شده و ریخت و پاش لولی، در کتابهای سن سیمون که یکی از نویسندگان محبوبش بود. و از آنجا که، تا اندک اندازه ای، این وارستگی مطلق نبود، دلیل لذت تازه ای که حس می کرد این بود که بتواند لختی به گوشه های کمیابی از درون خودش که هنوز کمابیش از عشقش، از غصه اش، برکنار مانده بودند، هجرت کند. از این دیدگاه، شخصیت «پرسوان»ی که عمه بزرگم برای او می شناخت، و با شخصیت فردی تر شارل سوان تفاوت داشت، آنی بود که خودش را بیشتر خوش می آمد. یک روز که خواسته بود برای زاد روز پرنسس دوپارم، (و به این دلیل که او اغلب می توانست با دادن بلیت جشن های رسمی غیرمستقیم به اودت خوبی کند)، برایش میوه بفرستد، و از

یک دختر عمومی مادرش خواسته بود این کار را بکند چون خود نمی دانست چگونه سفارش دهد، او که از انجام کاری برای سوان بسیار خوشحال بود همراه با حسابی که به او پس می داد نوشت که همه میوه ها را از یک جا نخریده، بلکه انگور را از مغازه کراپوت که متخصصش بود، توت فرنگی را از مغازه ژوره، و گلابی را از شووه که بهترینش را داشت و... گرفته و «هرمیوه ای را شخصاً دانه دانه بازدید و بررسی» کرده بود. و به راستی هم، سوان از سپاسگزاری های پرنسس توانست بفهمد که توت فرنگی ها چه عطری و گلابی ها چه لطافتی داشته بودند. اما، به ویژه، «هرمیوه ای را شخصاً دانه دانه بازدید و بررسی کردم» مایه تسکین دردش شد، چون ضمیرش را به حیطه ای برد که به ندرت آنجا می رفت، هرچند که به عنوان فرزند یک خانواده بورژوازی خوب و ثروتمند، که شناختن «نشانی های مناسب» و هنر خوب سفارش دادن را به گونه ای موروثی نگهداری می کرد و هرگاه که می خواست در اختیارش می گذاشت، صاحب آن حیطه بود.

البته، «پسر سوان» بودن را از زمانی چنان دراز فراموش کرده بود که هرگاه برای کوتاه مدتی دوباره آن می شد، لذتی می برد پس بیشتر از آنهایی که می توانست در زمانهای دیگر حس کند و دلش را زده بودند؛ و گرچه خوشرویی بورژواها، که او را همچنان پیش از هرچیز همان «پسر سوان» می دانستند، کم تر از اشراف بود (اما خوشایندتر، چون دستکم آنان همواره با احترام همراهش می کردند)، هیچ نامه شاهانه ای، با هر تفریح مجللی که شاید پیشنهاد می کرد، برای او به دل انگیزی نامه ای نبود که از او می خواست در جشن عروسی ای در خانواده دوستان قدیمی پدر و مادرش شاهد باشد یا فقط شرکت کند، دوستانی که برخی شان — مانند پدر بزرگ من که سال پیش او را به عروسی مادرم دعوت کرده بود — همچنان او را می دیدند و برخی دیگر، از نزدیک چندان آشنایی با او نداشتند، اما ادای احترام به فرزند و جانشین خلف مرحوم سوان را وظیفه خود می دانستند.

اما اشرافیان هم، تا اندازه ای، به دلیل آن که از دیرباز با ایشان خودمانی

بود، بخشی از خانه او، خدمتکاران، و خانواده‌اش شده بودند. هنگامی که به مناسبات اشرافی خود می‌اندیشید، همان اتکای به بیرون از خویش، همان آسایشی را حس می‌کرد که هنگام تماشای زمینهای خوب، نقره‌آلات زیبا، و اسباب سفره فاخری که از خانواده‌اش به او رسیده بود. و این فکر که اگر در خانه سگته‌ای بکند، خدمتکارش به گونه‌ای کاملاً طبیعی به آوردن دوک دوشارتر، پرنس دوروس، دوک دولوکزامبورگ و بارون دوشارلوس خواهد شتافت، او را همان گونه تسکین می‌داد که فرانسواز پیرمارا این باور که در کفن نرم و نازک خودش، با نامش نوشته بر آن، بی رفو (یا چنان عالی رفوشده که تنها ستایش هرچه بیشتر چیره‌دستی دوزنده را برمی‌انگیزد)، به خاک سپرده خواهد شد، کفنی که از تصویر همیشه حاضرش اگر نه حس خوشبود، دستکم به نوعی خودخواهی‌اش را خرسند می‌کرد. اما به ویژه، از آنجا که در همه کارها و اندیشه‌هایش که به اودت برمی‌گشت، همواره این احساس به زبان نیاورده بر او چیره بود و هدایتش می‌کرد که در چشم اودت، از ملال‌آورترین عضو محفل وردورن‌ها شاید نه کم‌تر عزیزه، اما کم‌تر خوشایند همنشینی بود، وقتی به محافلی می‌اندیشید که او را نمونه‌ی مرد دلنشین می‌دانستند، برای دلبری از او هر کاری می‌کردند و از ندیدنش غمین می‌شدند، دوباره به وجود زندگی خوش‌تری، به حالتی که گویی اشتهايش را برمی‌انگیخت، باور می‌آورد، آن گونه که بیماری، از ماهها پیش بستری و پرهیزدار، با خواندن خبر صورت غذاهاى یک ناهار رسمی یا اعلام سفری دریایی به سیسیل، امیدوار می‌شود.

اگر ناگزیر بود از دوستان اشرافی‌اش پوزش بخواهد که به دیدنشان نمی‌رفت، می‌کوشید از اودت برای این که به دیدنش می‌رفت عذر بخواهد. و تازه، برای این دیدارها پول هم می‌داد (در آخر ماه، اگر از شکیبایی او اندکی سوء استفاده کرده و اغلب به دیدنش رفته بود، از خود می‌پرسید آیا چهار هزار فرانکی که برایش می‌فرستاد بس بود یا نه)، و برای هر کدام از آنها بهانه‌ای می‌جست: بردن هدیه‌ای، رساندن خبری که به آن نیاز داشت، برخورد با

آقای دوشارلوس که داشت به خانه او می آمد و اصرار کرده بود که با هم بیایند. و اگر هیچ بهانه ای پیدا نمی شد، از آقای دوشارلوس خواهش می کرد بیدرنگ به خانه اودت برود، در گرماگرم گفتگو مثلاً بالبداهه بگوید که به یادش آمده است باید به سوان چیزی بگوید، و از اودت خواهش کند که بگوید او زود به خانه اش بیاید؛ اما اغلب انتظار سوان بیهوده بود و آقای دوشارلوس شب به او می گفت که شگردش کارگر نشده بود. در نتیجه، با آن که اودت اکنون، حتی در پاریس، اغلب در خانه نبود، هنگامی هم که می ماند سوان را کم می دید، و هم او بی که وقتی سوان را دوست داشت به او می گفت «همیشه آزادم» و «عقیده دیگران برایم چه اهمیتی دارد؟» اکنون، هر بار که سوان می خواست او را ببیند مصلحتی را پیش می کشید یا کاری را بهانه می کرد. هنگامی که سوان از رفتن به یک جشن خیریه، یا نمایشگاه نقاشی، یا شب اول یک نمایش سخن می گفت که اودت هم آنجا بود، اودت می گفت که می خواست با این کارش رابطه شان را به رخ همه بکشد و با او همانند یک روسپی رفتار می کرد. تا جایی که سوان، در کوشش برای این که در همه جا از دیدن اودت محروم نباشد، با آگاهی از این که او عموبزرگم آدولف را که دوست خود او هم بود می شناخت و خیلی دوست داشت، روزی به دیدن او در آپارتمان کوچکش در کوچه پل شس رفت تا از او بخواهد از نفوذش بر اودت استفاده کند. از آنجا که اودت همیشه هنگام سخن گفتن از عموبزرگم حالتی شاعرانه به خود می گرفت و به سوان می گفت: «آه! او مثل تو نیست، اگر بدانی دوستی اش برای من چقدر زیبا، چقدر با عظمت، چقدر قشنگ است! آدمی نیست که آن قدر حد مرا پایین بداند که بخواهد در همه جاهای عمومی با من باشد»، سوان دستپاچه بود و نمی دانست با چه لحن احترام آمیزی درباره اودت با او حرف بزند. اول از کمال مستغنی از اثبات اودت، از اصل مسلم برتری فرشتگانه اش بر آدمیان، و آشکاری ملکات استدلال ناپذیرش که ادراکشان نمی توانست از تجربه برآید، آغاز کرد. «می خواهم با شما حرف بزنم. شما، کسی هستید که می دانید اودت چه زن

برتر از همه زنهای دیگر، چه موجود پرستیدنی، چه فرشته ای است. اما زندگی پاریس را هم که می دانید. همه مردم اودت را آن طوری که من و شما می شناسیم نمی شناسند. این است که بعضی ها فکر می کنند من دارم نقش مسخره ای بازی می کنم؛ اودت نمی خواهد حتی قبول کند که من در بیرون، در تئاتر، بینمش. شما، که این قدر طرف اعتمادش هستید، نمی توانید یک خرده سفارش مرا به او بکنید، به او اطمینان بدهید که درباره لطمه ای که یک سلام من به او می زند اغراق می کند؟»

عمویم به سوان توصیه کرد برای مدتی اودت را نبیند و گفت که این محبت او را بیشتر خواهد کرد، و به اودت هم گفت بگذارد سوان هرکجا دلش می خواهد او را ببیند. چند روز بعد، اودت به سوان گفت که خیلی سرخورده بود چون می دید عموی من هم مثل همه مردان دیگر است؛ خواسته بود به زور از او کام بگیرد. سوان با شنیدن این گفته خواست برود و عمورا به نبرد بخواند که اودت آرامش کرد، و بعد هنگامی که او را دید به او دست نداد. تأسفش از این کدورت با عمویم بیشتر از آنجا بود که امید داشت چند باری او را ببیند و بتواند با او خودمانی حرف بزند، تا بکوشد برخی شایعات مربوط به زندگی گذشته های اودت در نیس را روشن کند. عمو آدولف زمستانها به نیس می رفت. و سوان فکر می کرد که شاید در همان جا با اودت آشنا شده بود. کوچک ترین حرفی که یک بار از دهان کسی در حضور سوان، درباره مردی پرید که گویا زمانی معشوق اودت بود، او را آشفته کرد. اما چیزهایی که، پیش از دانستنشان، ممکن بود به نظرش دردناک و از همه باورنکردنی تر برسند، پس از آن که بر آنها آگاهی می یافت برای همیشه بخشی از اندوه او می شدند، می پذیرفتشان، دیگر نمی توانست بفهمد که رخ نداده باشند. فقط، هرکدام از آنها چیزی پاک نکردنی را بر تصویری که از معشوقه خود داشت، می افزود و تغییرش می داد. حتی یک بار، به نظرش رسید که آن سبکی اودت که نمی توانست در تصویرش بگنجد، بسیار شناخته شده بود و هنگامی که در گذشته ها چند ماهی را در شهر بادن یا نیس می گذرانید، به نوعی همه

او را به عشق ورزی می شناختند. بر آن شد که به برخی مردان خوشگذران نزدیک شود و از آنان حرف بکشد؛ اما آنان می دانستند که او اودت را می شناسد؛ وانگهی می ترسید دوباره آنان را به فکر او بیندازد و به جستجوی او برانگیزد. اما او بی که تا آن زمان هیچ چیز را ملال آورتر از جزئیات مربوط به زندگی همه ملتی نیس یا بادن نمی دانست، اکنون با پی بردن به این که شاید اودت زمانی در این شهرهای تفریحی خوش گذرانده بود، بی آن که بتواند هرگز بفهمد آیا فقط برای برآوردهای نیازهای مالی بود که اکنون دیگر به یاری او برآورده می شدند، یا به پیروی از هوس هایی که باز می شد و سوسه اش کنند، با دلشوره ای ناتوانانه، کورکورانه و سرگیجه آور چشم بر ورطه بی تهی می دوخت که آن سالهای آغاز دوره هفت ساله ۱۴۸ در آن دفن شده بودند، سالهایی که مردم زمستان را در بولوار ساحلی نیس و تابستان را زیر درختان زیزفون بادن می گذراندند، و او در آنها همان ژرفای دردناک اما سترگی را می دید که شاعری می توانست به آنها بدهد؛ و اگر رویدادهای کوچک آن زمان کناره های جنوب فرانسه می توانست او را به درک چیزکی از لبخند و نگاههای اودت — که از قضا بسیار صمیمانه و بی آرایش بود — یاری کند، برای بازشناخت آنها بیش از زیبایی شناسی شور به کار می برد که مدارک بازمانده از سده پانزدهم فلورانس را بررسی کند تا بیشتر به روح «پریمورا»، «بلاوانا» یا «ونوس» بوتیچلی پی ببرد. اغلب در سکوت به اودت چشم می دوخت، در فکر می شد؛ اودت به او می گفت: «چقدر غمگینی!» هنوز چندان زمانی نمی گذشت از هنگامی که، در ذهنش این اندیشه که او آدمی نیک و همسان بهترین کسانی بود که می شناخت، جای خود را به این فکر داد که زنی «نشانده» بود؛ از آن پس، برعکس برایش پیش آمده بود که از اودت کمره سی به عنوان زنی که همه خوشگذرانان، زن بازان، بیش از اندازه خوب می شناختندش به آن چهره گاهی بسیار مهربان، با سرشتی آن اندازه انسانی، برسد. با خود می گفت: «یعنی چه که در نیس همه می دانند اودت دوکره سی چطور زنی است؟ این نوع شهرت ها، حتی اگر هم راست باشند،

ساخته ذهن دیگران اند.» می اندیشید که این افسانه — حتی اگر هم راست — در بیرون از اودت بود، و نه در درون او بسان شخصیتی سرکش و بدسگال؛ که آدمی که شاید بناگزیر خطاهایی کرده بود زنی بود با چشمان مهربان، دلی پر از ترحم در برابر رنج، تنی رام که او در آغوش گرفته و به خود فشرده بود، زنی که می توانست یکسره از آن او باشد اگر کاری می کرد که نتواند بی او سر کند. در برابرش بود، اغلب خسته، با چهره ای که یک لحظه دغدغه تب آلود و شادمانه چیزهای ناشناسی که مایه رنج سوان می شد از آن رخت برمی بست؛ گیسوانش را با دست از هم باز می کرد؛ پیشانی اش، چهره اش، پهن تر می نمود؛ و ناگهان، اندیشه ای تنها و تنها انسانی، احساسی نیک از آن گونه که در همه آدمیان، هنگام آرامش و خلوت به خود رهاشدگی یافت می شود، از چشمانش چون پرتوی زردگون برمی جست. و یکباره چهره اش چون دشتی خاکستری، پوشیده از ابرهایی که در لحظه غروب آفتاب ناگهان از هم بگشایند و دیگرگونش کنند، روشن می شد. در زندگی ای که در آن هنگام در درون اودت بود، حتی در آینده ای که پنداری از همان زمان او خیال زده تماشايش می کرد، سوان هم می توانست با او شریک باشد؛ از هیچ آشوبی در آن پسمانده ای به نظر نمی آمد. چنین لحظه هایی، با همه کمیاب شدگی شان، بیهوده نبودند. سوان به یاری خاطره آن تکه ها را به هم می پیوست، شکافهای میان شان را می زدود، اودت خوب و آرامی را که بعدها (آن گونه که در بخش دوم این کتاب خواهد آمد) برایش جانفشانی هایی کرد که برای اودت دیگر نمی کرد، انگار از طلا می ریخت. اما این لحظه ها چه نادر بود، چه کم اودت را می دید! حتی برای دیدار شب، اودت تنها در آخرین لحظه ها به او می گفت که می تواند او را ببیند یا نه، چون با این اطمینان که سوان همواره آزاد بود، می خواست اول ببیند که آیا کس دیگری به دیدنش می آید. ادعا می کرد که باید منتظر پاسخی بماند که برایش بسیار مهم بود، و حتی اگر پس از آن که گذاشته بود سوان پیشش برود و شب را باهم آغاز کرده بودند، دوستانی از او می خواستند با آنان به تئاتر یا به شام

برود، از خوشحالی از جا می جهید و با شتاب لباس بیرون می پوشید. همچنان که خود را آماده می کرد، هر حرکتش سوان را به لحظه ای که باید از او جدا می شد، لحظه ای که او با شتابی مهار نکردنی از دستش می گریخت، نزدیک می کرد؛ و هنگامی که اودت، آماده، برای آخرین بار با نگاهی رخشان و بیتاب چهره خود را در آینه واری می کرد، اندکی سرخی به لبانش می کشید، خم زلفی را روی پیشانی اش می آراست و مانند آبی آسمانی اش را که منگوله های طلایی داشت می خواست، سوان چنان غمین می شد که اودت بی اختیار حرکتی از سرب بی حوصلگی می کرد و می گفت: «بین چطور داری از این که گذاشتم تا آخرین لحظه اینجا باشی تشکر می کنی. مرا بگو که فکر می کردم دارم خوبی می کنم. دفعه دیگر می دانم چکار کنم!» گاهی، علیرغم آن که شاید اودت می رنجید، با خود عهد می کرد بکوشد تا بداند او کجا می رود، خیال همدستی با فورشویل را در سر می پرورانید که شاید می توانست در این راه به او کمک کند. وانگهی، هنگامی که می دانست اودت شب را با چه کسی می گشت، به ندرت پیش می آمد که از میان همه آشنایانش کسی، هرچند غیرمستقیم، مردی را که اودت با او بود نشانسد، و در نتیجه می توانست به آسانی چیزهایی در این باره بداند. و همچنان که برای دوستی می نوشت که این یا آن نکته را برایش روشن کند، احساس آرامش می کرد از این که چنین پرسش های بی پاسخی را دیگر برای خود پیش نمی کشید و زحمت آن را به دوش کسی دیگر می انداخت. درست است که دستیابی به برخی دانسته ها هیچ کمکی به سوان نمی کرد. دانستن همیشه به پیشگیری توانا نمی کند، اما اگر نه در عمل، دستکم در ذهن خود بر چیزهایی که می دانیم چیره ایم و هرگونه بخواهیم به کارشان می گیریم، از همین رو می پنداریم بر آنها سلطه ای داریم. هر بار که آقای دوشارلوس با اودت بود، سوان خوشحال می شد. می دانست که میان آقای دوشارلوس و اودت نمی تواند سرو و سرب باشد، و بیرون رفتن آقای دوشارلوس با اودت به خاطر دوستی با او بود و بی هیچ ابایی به او می گفت که اودت چه کرده بود. گاهی

اودت با چنان لحن قاطعی به سوان می‌گفت در فلان شب نمی‌تواند او را ببیند، یا به فلان برنامه چنان علاقه‌ای نشان می‌داد که برای سوان به راستی مهم می‌شد که آقای دوشارلوس آزاد باشد و بتواند او را همراهی کند. فردای آن روز، بی‌آن که جرأت کند از او خیلی پرسد، با وانمود به این که نخستین پاسخهایش را خوب در نمی‌یافت او را و می‌داشت درباره‌ی دیشب بگوید و با شنیدن هریک از چیزهایی که می‌گفت دلش بیشتر آرام می‌گرفت، چون زود دستگیرش می‌شد که اودت شب را با بیگناهانه‌ترین کارها گذرانده بود. «اما، میمه جان، درست نمی‌فهمم... بعد از خانه اودت به موزه گروَن رفتید. قبلش رفته بودید. نه؟ چه جالب! نمی‌دانید چقدر از دستتان خنده‌ام می‌گیرد میمه جان. بعد، رفتنتان به «شه‌نوار»^{۱۲۹} هم از آن کارهاست، شک ندارم که پیشنهاد اودت بوده... نه؟ پس شما گفتید. عجیب است. البته، بدفکری هم نیست، آنجا حتماً خیلی‌ها را می‌شناخت. نه؟ با هیچکس حرف نزد؟ خیلی عجیب است. پس همه این مدت را آنجا دو نفری تنها ماندید؟ حال هردوتان را مجسم می‌کنم. شما خیلی خوبید، میمه جان، واقعاً دوستان دارم.» دل سوان آرام می‌گرفت. برای او که گاهی پیش آمده بود در گفت و گو با غریبه‌هایی که به زحمت به حرفشان گوش می‌داد، جمله‌هایی (از این قبیل که «دیروز خانم دوکره‌سی را دیدم، با آقای بود که نمی‌شناختم») بشنود که در جا در قلبش جسمیت می‌یافتند، چون سنگی سخت می‌شدند و در آن جا می‌گرفتند، و زخمی‌اش می‌کردند، و دیگر از جا نمی‌جنبیدند، چه نرم و شیرین بود کلماتی چون: «هیچ کس را نمی‌شناخت، با هیچ کس حرف نزد»، و چه آسوده در درون او می‌گشت، چه روان، آسان و چون نفس فرو دادنی بود! اما پس از لحظه‌ای با خود می‌گفت که باید آدم بسیار ملال‌انگیزی باشد که اودت چنان خوشی‌هایی را از بودن با او دوستتر بدارد. و سادگی و بی‌اهمیتی آنها، با همه آن که خیالش را آسوده می‌کرد، همچون خیانتی دلش را به درد می‌آورد.

حتی هنگامی که نمی‌توانست بداند اودت کجا رفته بود، برای تسکین

دلشوره‌ای که حس می‌کرد و حضور اودت، شیرینی در کنار او بودن، تنها داروی ویژه‌اش بود (دارویی که در طول زمان، چون بسیاری داروها، بیماری را بدتر می‌کرد، اما دستکم چندگاهی درد را تسکین می‌داد)، همین بس بود که، اگر اودت اجازه می‌داد، تا زمانی که او بیاید در خانه‌اش بماند، ساعت بازگشت او را انتظار بکشد که در آرامشش همهٔ ساعتهایی که شعبده‌ای، افسونی، آنها را به چشمش نه چون ساعتهای دیگر نمایانده بود، محو می‌شدند. اما اودت نمی‌گذاشت؛ سوان به خانهٔ خود برمی‌گشت؛ در راه می‌کوشید برای خود طرحها بریزد، دیگر به اودت فکر نمی‌کرد، حتی موفق می‌شد، درحالی که جامه از تن بدر می‌کرد، اندیشه‌هایی شادی آور در خود پروراند؛ با دلی پر از این امید که فردا به دیدن برخی شاهکارهای هنری برود به بستر می‌رفت و چراغ را خاموش می‌کرد؛ اما همین که، برای آماده شدن برای خواب، از فرو آوردن فشاری بر خود که به دلیل عادت حتی از آن آگاهی نداشت دست می‌کشید، در همان آن موجی یخین در تنش می‌دوید و به لرزه‌اش می‌انداخت. نمی‌خواست حتی به علت این حال فکر کند، دستی به چشمان می‌کشید و با خنده به خود می‌گفت: «خیلی جالب است، دارم دچار اختلال عصبی می‌شوم.» سپس، بناچار، با دلزدگی بسیار می‌اندیشید که باید فردا دوباره دست به کار شود تا بداند اودت چه کرده بود، و برای دیدنش به این و آن رو کند. ناگزیری این فعالیت بی‌وقفه، بی‌تنوع، بی‌نتیجه، چنان برایش رنج‌آور بود که روزی با دیدن یک برآمدگی روی شکمش به راستی شادمان شد از این که شاید دچار غده‌ای کشنده شده باشد، که دیگر لازم نباشد به هیچ چیزی پردازد. که پس از آن بیماری بر او فرمان می‌راند و او را تا پایان نزدیک زندگی‌اش بازیچهٔ خود می‌کرد. ۱۵۰ و به راستی، اگر در آن دوره اغلب برایش پیش آمد که، بدون اعتراف به خودش، آرزوی مرگ داشته باشد، این بیشتر برای گریز از یکنواختی کوشش‌هایش بود تا از سوزش رنجی که می‌کشید.

اما دلش می‌خواست تا زمانی که دیگر اودت را دوست نداشته باشد زنده

بماند، تا زمانی که هیچ دلیلی برای دروغ گفتن اودت به او نماند و سرانجام بداند در آن بعدازظهری که به دیدنش رفت، با فروشویل عشق‌بازی می‌کرد یا نه. اغلب چند روزی، این گمان که اودت کس دیگری را دوست می‌داشت، سوان را از پیش کشیدن پرسش درباره فروشویل می‌رهانید، آن را برایش تقریباً بی‌اهمیت می‌کرد، همانند شکل‌های تازه‌ای از یک بیماری که به نظر می‌رسد آدم را موقتاً از شکل‌های پیشینش خلاص می‌کنند. حتی روزهایی بود که هیچ شکی آزارش نمی‌داد. خود را شفا یافته می‌پنداشت. اما صبح فردا، هنگام بیدار شدن، همان دردی را که در طول روز گذشته، احساسش را پنداری در موج ادراک‌های گوناگون حل کرده بود در همان جای خودش حس می‌کرد. نه، درد از جانب‌بیده بود. و حتی، سوزش آن بود که سوان را از خواب بیدار می‌کرد.

از آنجا که اودت درباره چیزهای چنان مهمی که هر روزش را آن قدر می‌گرفت به سوان هیچ نمی‌گفت (هر چند که او چندان زندگی کرده بود که بداند هرگز چیزی جز خوشی چنان نمی‌کند)، نمی‌توانست زمان درازی را با تجسم آنها بگذراند، ذهنش خالی بود؛ پس به حالتی که گفتی شیشه عینکش را پاک می‌کند پلک‌های خسته‌اش را می‌مالید و یکسره از فکر کردن باز می‌ایستاد. اما گهگاه از این پهنه ناشناخته مشغله‌هایی سر برمی‌آورد و پدیدار می‌شد، که اودت آنها را به گونه گنگی به تکلیفی در حق فلان خویشاوند دور یا دوست دوران گذشته ربط می‌داد، که چون تنها چیزهایی بودند که اغلب آنها را بهانه ندیدن سوان می‌کرد، در چشم او چارچوب ثابت و ضروری زندگی اودت را می‌ساختند. به خاطر لحن اودت که گهگاه به او می‌گفت: «در روزی که بناست با دوستم به اسپریس بروم»، اگر خود را بیمار حس کرده و با خود گفته بود: «شاید اودت سری به من بزند»، یکباره به یاد می‌آورد که از قضا همان روزی بود که اودت به آن اشاره کرد و با خود می‌گفت: «نه، فایده‌ای ندارد که از او بخواهم سری به من بزند، باید قبلاً فکرش را می‌کردم که امروز روزی است که باید با دوستش به اسپریس برود.

باید چیزی خواست که شدنی باشد؛ چرا خودم را خسته کنم و چیزی بخواهم که از پیش نپذیرفتنی است و رد می شود.» و وظیفه رفتن به اسپریس که به دوش اودت بود و سوان تسلیم آن می شد به نظرش فقط گریزناپذیر نمی آمد؛ بلکه ضرورتی که با آن درآمیخته بود همه آنچه را که از دور و نزدیک با آن ربط می یافت در چشم او موثق و حقّانی جلوه می داد. اگر در خیابان کسی به اودت سلامی می کرد که حسادت سوان را برمی انگیزخت، و در جواب پرسش او اودت آن ناشناس را به یکی از دو سه وظیفه مهمی که با سوان در میان می گذاشت ربط می داد، و مثلاً می گفت: «آقای است که در لژ همان دوستم بود که با او به اسپریس می روم»، توضیحش خیال سوان را آسوده می کرد، چه در واقع ضروری می دید که دوست اودت غیر از او کسان دیگری را هم به جایگاه خود دعوت کرده باشد، اما هرگز نکوشیده یا نتوانسته بود آنان را نزد خود مجسم کند. آه! چقدر دلش می خواست با دوست اودت که به اسپریس می رفت آشنا بشود، و چه خوب می شد اگر او را هم با اودت می برد! آه که آماده بود همه دوستان و آشنایانش را با یکی از کسانی که همیشه اودت را می دیدند، حتی اگر آرایشگری بود یا فروشنده مغازه ای، عوض کند! برایش بیش از آنچه برای ملکه ها خرج می کرد، مگر نه این که چنین کسی می توانست، از آنچه از زندگی اودت با خود داشت، تنها داروی چاره ساز درد سوان را به او برساند؟ وه که با سر به گذراندن روزها و روزها با مردمان ساده ای می شتافت که اودت یا از سر سودجویی، یا به دلیل سادگی و بی ریایی، همچنان با آنان رفت و آمد داشت! چه از ته دل می خواست برای همیشه در طبقه پنجم فلان ساختمان خرابه غبطه انگیز خانه بگیرد که اودت هرگز آنجا نمی بردش، و اگر آنجا با فلان زنک دوزنده بازنشسته زندگی می کرد که با کمال میل آماده بود خود را معشوقش بنمایاند، می توانست کمابیش هر روز اودت را ببیند! چه آماده بود در آن محله های تقریباً توده نشین، زندگی ساده، پست، اما شیرین و آکنده از خوشبختی و آرامشی را برای همیشه در پیش گیرد!

هنوز گاهی پیش می‌آمد که سوان در چهره اودت، هنگامی که با او بود و مرد دیگری را می‌دید که به سویش می‌آمد که سوان نمی‌شناخت، همان اندوهی را ببیند که در آن روزی که برای دیدنش به خانه او رفت و فورشویل آنجا بود. اقامت درت چنین می‌شد؛ چون اکنون در روزهایی که اودت علیرغم همه گرفتاری‌هایش، یابی اعتنا به گفته‌های مردم، موفق می‌شد سوان را ببیند، آنچه بر رفتارش غلبه داشت اعتماد به خویشتن بود. و این نشان‌دهنده تضادی آشکار، یا شاید تلافی ای ناخودآگاه، یا واکنشی طبیعی، در برابر هیجان ترس آلودی بود که در آغاز آشنایی با سوان در کنار او، و حتی دور از او، حس می‌کرد و او را وامی‌داشت که نامه‌اش را چنین آغاز کند: «دوست من، دستم چنان می‌لرزد که نوشتن برایم دشوار است» (دستکم چنین ادعا می‌کرد، و بیشک اندکی از هیجانش صمیمانه بود که می‌خواست به بیشتر از آن وانمود کند). در آن زمان از سوان خوشش می‌آمد. هرگز جز برای خود، و برای آنانی که دوست می‌داریم، نمی‌لرزیم. و هنگامی که خوشبختی‌مان دیگر به دست آنان نیست، در برابرشان چه آرام، چه آسوده، چه گستاخ می‌شویم! اودت در سخن گفتن با سوان، در نامه نوشتن برای او، دیگر آن واژه‌هایی را به کار نمی‌برد که می‌کوشید به یاری‌شان خیال کند سوان از آن اوست، که به او اجازه می‌داد هنگام اشاره به او از ضمیرهای ملکی استفاده کند: «شما مال منید، این عطر دوستی ماست، نگهش می‌دارم»، که درباره آینده، و حتی مرگ، بگونه‌ای با او سخن بگوید که گفتی چیزی یگانه برای هردویشان است. در آن زمان، در پاسخ هر آنچه سوان به زبان می‌آورد، با ستایش می‌گفت: «شما، شما هیچ وقت مثل بقیه نخواهید بود»؛ سر دراز اندکی طاس او را، که آنانی که موفقیت‌های سوان را می‌شناختند درباره‌اش می‌گفتند: «البته، نمی‌شود گفت واقعاً خوشگل است؛ اما، با آن کاکل و عینک یک چشمی و آن لبخندش، خیلی شیک است!»، نگاه می‌کرد و، شاید بیشتر با این کنجکاوی که بداند کیست و نه با این آرزو که معشوقه او باشد، می‌گفت:

کاش می دانستم توی این کله چیست!
 اکنون، در پاسخ هر آنچه سوان به زبان می آورد با لحنی گاه خشماگین و
 گاه مدارا آمیز می گفت:

آه! پس هیچ وقت نمی خواهی مثل بقیه آدمها باشی!
 چهره او را، که فکر و خیال تنها اندکی پیرترش کرده بود (اما اکنون
 همه، بر پایه همان توانایی که اجازه می دهد مفهوم یک قطعه سمفونیک را با
 خواندن برنامه اش، یا شباهت های یک کودک را با شناختن خانواده اش،
 دریابیم، درباره اش می گفتند: «البته، نمی شود گفت واقعاً زشت است؛ اما
 با آن عینک یک چشمی و کاکل و آن لبخندش، خیلی مسخره است!» و در
 تخیل تلقین زده شان به آن مرزبندی ذهنی می رسیدند که به فاصله چند ماه
 چهره یک معشوق دل بُرده را از چهره مردی که به او خیانت می شود، باز
 می شناساند)، نگاه می کرد و می گفت:
 آه! کاش می توانستم آنچه را که توی این کله هست عوض کنم،
 منطقی کنم.

سوان که همواره آماده بود اگر فقط در رفتار اودت با خودش جای شکی
 دید، آنچه را که آرزویش را داشت شدنی پندارد، با اشتیاق این گفته او را
 می قاپد و می گفت:
 «اگر بخواهی می توانی.»

و می کوشید به او بفهماند که دلداری دادن به او، راهنمایی کردن، به کار
 واداشتنش، کار پسندیده ای است که زنان دیگری جز او آرزوی انجامش را
 دارند و، البته باید افزود که، به نظر او، این عمل پسندیده ازسوی آنان چیزی
 جز پایمال کردن فضولانه و تحتل نکردنی آزادی او نمی تواند باشد. با خود
 می گفت: «اگر مرا کمی دوست نداشت، در بند تغییر دادن من نبود. برای
 این که بتواند تغییرم بدهد، باید بیشتر مرا ببیند.» بدین گونه، سرزنش هایی را
 که اودت به او می کرد نشانه ای از علاقه، یا شاید عشق، می دانست؛ و به
 راستی، اکنون چنین نشانه هایی را چنان کم از اودت می دید که ناگزیر

می شد بازداشتن هایش از این یا آن چیز را به جای آنها بگیرد. روزی اودت به سوان گفت که از راننده او خوشش نمی آید، که شاید می کوشید آن دورا با هم بد کند، که در هر حال آن فرمانبرداری و احترامی را که او می خواست به سوان نشان نمی داد. اودت حس کرد که سوان، به همان حالتی که از او بوسه ای بخواهد، دلش می خواست از او بشنود: «دیگر با او به خانه من نیا». و چون خلقتش خوش بود، همین جمله را به او گفت که براو بسیار اثر کرد. همان شب، در گفتگو با آقای دوشارلوس، که می توانست با او به خوشی و بی پرده درباره اودت حرف بزند (چون هر آن چیزی که، حتی در بحث با آدمهایی که اودت را نمی شناختند می گفت، به نحوی به او برمی گشت)، گفت:

«اما فکر می کنم مرا دوست دارد؛ خیلی با من مهربان است، نسبت به هر چه می کنم مطمئناً بی اعتنا نیست.»

و اگر هنگام رفتن به خانه اودت، با دوستی سوار کالسکه می شد که باید در میان راه پیاده اش می کرد و آن دوست می گفت:

«ببینم، این لوردان نیست که رانندگی می کند؟»

سوان با شادی غم آلودی می گفت:

«نه بابا، نه! راستش، نمی توانم با لوردان به کوچه لاپروز بروم. اودت خوشش نمی آید با او بروم، می گوید برای من مناسب نیست؛ چکار می شود کرد، زنها را که می شناسی! می دانم که هیچ خوشش نمی آید! خوب دیگر، چاره ای نبود جز این که رمی را بیاورم! وگرنه کار خراب می شد!»

این رفتار تازه بی اعتنا، بی توجه و رنجاننده ای که اودت در پیش گرفته بود البته سوان رامی آزرده؛ اما سوان رنج خود را نمی شناخت؛ از آنجا که اودت رفته رفته و روز به روز با او سردتر شده بود، تنها با سنجیدن امروز او در کنار آنی که در آغاز بود می توانست به ژرفای تغییری که رخ داده بود پی ببرد. اما، این دگرگونی، برای او، زخم نهانی و ژرفی بود که شب و روز رنجش می داد، و همین که حس می کرد افکارش اندکی بیش از اندازه به آن

نزدیک می‌شود، از ترس درد بیش از حد آنها را به شتاب به سوی دیگری می‌کشانید. البته، به گونه‌ای انتزاعی با خود می‌گفت: «زمانی بود که اودت مرا بیشتر دوست داشت.» اما هیچگاه این زمان را در نظر نمی‌آورد. به همان گونه که در اتاق کارش گنجه‌ای بود که می‌کوشید نگاهش نکند، و درآمدن و رفتن راهش را کج می‌کرد تا از کنار آن نگذرد، چون در یکی از کشوهایش داودی‌ای بود که اودت در نخستین شبی که به خانه رساندش به او داد، و نامه‌هایی که در آن نوشته بود: «اگر دلتان را هم اینجا فراموش کرده بودید، نمی‌گذاشتم آن را پس بگیرید» و «در هر ساعتی از روز یا شب که به من نیاز داشتید خبرم کنید، زندگی من در اختیار شماست»، در درونش هم جایی بود که هرگز نمی‌گذاشت ذهنش به آن نزدیک شود، و اگر لازم می‌شد، آن را به بیراهه استدلالی طولانی می‌انداخت تا نگذارد از نزدیکی آن بگذرد: و آن‌جا، همانی بود که یاد روزهای خوش در آن زندگی می‌کرد.

اما در یکی از شبهایی که به محفلی رفته بود، این احتیاط و سواس آمیزش برهم ریخت.

در خانه مارکیزدوسنت اوورت و در آخرین شب از شبهای آن سال بود که هنرمندانی در خانه‌اش می‌نواختند تا سپس در کنسرت‌های خیریه اوشرکت کنند. سوان پی در پی خواسته بود در همه شبهای پیشین حضور یابد و نتوانسته بود، و درحالی که لباس می‌پوشید تا به مراسم آن شب برود، بارون دوشارلوس به دیدنش آمد و گفت که اگر همراهی با او بتواند اندکی از ملالش بکاهد، و کمکش کند تا در آنجا کم‌تر غمگین باشد، می‌تواند باهم بروند. اما سوان در پاسخ گفت:

«نمی‌دانید چقدر خوشحال خواهم شد از این که با شما باشم. اما بزرگ‌ترین لطفی که می‌توانید به من بکنید این است که به دیدن اودت بروید. می‌دانید که چه نفوذ عالی‌ای بر او دارید. فکر می‌کنم امشب قبل از این که جایی برود سری به خیاط سابقش می‌زند و حتماً خیلی هم خوشحال خواهد شد که شما همراهی‌اش کنید. در هر حال، قبلش در خانه است. سعی

کنید سرش را گرم کنید و او را سر عقل بیاورید. کاش می توانستید برنامه ای برای فردا ترتیب بدهید که باب میلش باشد و بتوانیم سه نفری با هم باشیم... سعی کنید بفهمید این تابستانی می خواهد چکار کند، دلش می خواهد که سه نفری کاری، چه می دانم، سفری دریایی با هم بکنیم؟ اما درباره امشب، بنا نیست بینمش؛ اما اگر او خواست و یا شما کلکی پیدا کردید، می توانید تا نیمه شب در خانه مادام دوست اوورت و بعدش در خانه خودم برایم پیغام بفرستید. از همه این کارهایی که برای من می کنید متشکرم، می دانید که دوستان دارم.»

بارون قول داد که پس از رساندن او به خانه سنت اوورت، آنی را بکند که از او خواسته شده بود، و سوان آسوده از این فکر که آقای دوشارلوس شب را در کوچه لاپروز خواهد گذرانید، و در یک حالت بی اعتنایی غم آلود به همه آنچه به اودت ربطی نمی یافت، و به ویژه به چیزهای اشرافی، به خانه مارکیز رفت، حالتی که به همه آنها زیبایی و جاذبه چیزی را می داد که چون دیگر هدف اراده ما نیست، در خودش چنین جلوه می کند. همین که پیاده شد، در پلان اول آن چکیده ساختگی زندگی هر روزه که خانمهای خانه مدعی اند در روزهای مهمانی به دعوت شدگان ارائه می کنند، و در آن می کوشند به صحت لباسها و دکور پایبند بمانند، با خوشحالی چشمش به وارثان «ببرهای» بالزاک^{۱۵۱}، پیشخدمتها، همراهان همیشگی قدم زدنهای افتاد که کلاه بر سر و چکمه به پا، بیرون خانه در خیابان، یا در برابر اصطبل ها، چون باغبانانی به صف شده جلو باغچه هایشان، ایستاده بودند. گرایش همیشگی سوان به یافتن شباهتهایی میان آدمهای زنده و نقاشی های موزه، همچنان در او بود اما به شیوه ای پیوسته تر و عام تر عمل می کرد؛ اکنون که از زندگی اشرافی فاصله گرفته بود، کل این زندگی را به شکل سلسله ای تابلو می دید. در سرسرای که در گذشته ها، هنگامی که اهل محافل اشرافی بود، با بالاپوش به آن پا می گذاشت و با لباس فراک بیرون می آمد، اما هیچ نمی دانست که در آنجا چه می گذرد، چون در چند لحظه ای که آنجا بود فکرش یا هنوز در جشنی بود

که از آن بیرون می آمد، یا در جشنی که به آن راهنمایی اش می کردند، برای نخستین بار گله پراکنده، باشکوه و بیکار پیشخدمتهای تنومندی را دید که اینجا و آنجا روی نیمکتها و صندوقها خوابیده بودند و با سر رسیدن مهمانی آن چنان دیر آمده از خواب پریدند، نیمرخ های تیز نجیب تازی وارشان را افراشتند، بلند شدند، گرد آمدند و دور او حلقه زدند.

یکی از آنان، که چهره ای سخت خشن داشت و به دژخیم برخی تابلوهای رنسانس می مانست که صحنه های شکنجه را نشان می دهند، با حالتی ستیزه جویانه به سوی او رفت تا بالا پوش و کلاهش را بگیرد. اما سختی نگاه پولادینش را نرمی دستکشهای کتانی اش جبران می کرد، تا جایی که گفتی در نزدیک شدن به سوان شخص او را تحقیر می کرد و به کلاهش احترام می گذاشت. آن را با مراقبتی گرفت که درستی اندازه دستکشهایش به آن حالتی وسواس آمیز می داد، و ظرافتی که اندامهای نیرومندش را تقریباً مهرانگیز می کرد. سپس آن را به یکی از دستیارانش داد که تازه کار و کم رو بود، به نشانه هراسی که حس می کرد نگاههای چموشش را به هرسو می چرخاند، و بیتابی حیوانی گرفتار در نخستین ساعتهای رام شدگی را داشت.

چند گام آن سوتر، پیشخدمت تنومندی بی حرکت، تندیس وار، بی فایده، در خود فرو رفته بود، همسان جنگاوری یکسره زینتی که در پر آشوب ترین نقاشی های مانتنیا، در گرما گرم نبرد و کشت و کشتار پیرامونش، تکیه داده بر سپر در اندیشه فرو شده است؛ جدا از دیگر همکارانش که سوان را در میان گرفته بودند، و با چشمان کبود بی رحمش نگاه گنگی بر آنان می انداخت، همان اندازه به بی اعتنائی به آن صحنه مصمم می نمود که به کشتار «بیگناهان» یا شهادت یعقوب قدیس^{۱۵۲}. به نظر می آمد درست از آن نژاد پایان گرفته، یا شاید هرگز وجود نداشته مگر در محراب کلیسای سن زنو^{۱۵۳} و دیوارنگاره های ارمیتانی باشد، که هنوز آنجا در خود فرو رفته است — و سوان همان جا شناخته بودش —، نژادی ثمره آبستنی پیکره ای باستانی از یک مدل

پادوایی «استاد»، یا یکی از ساکسون‌های آلبرخت دورر. و حلقه‌های موی سرخش، که طبیعت پر از چین کرده، اما بریانتین به هم چسبانیده بودشان، به همان گونه درشت بود که نزد پیکره‌ای یونانی که نقاش مانتووا^{۱۵۴} همواره از آن طرح می‌کشید، و گرچه تنها صورت آدمی دارد، می‌تواند در همان حجم‌های ساده‌اش شکل‌هایی چنان غنی و گونه‌گون، و پنداری برگرفته از همه طبیعت زنده، بنمایاند که موهایش، با پیچش هموار و نوک‌های تیز حلقه‌ها، یا به هم برآمدن نیم‌تاج شکوفان سه رشته بافته‌اش، در یک زمان به خوشه‌ای از جلبک، دسته‌ای کبوتر، پهنه‌ای از سنبل و انبوهی از مار می‌ماند. پیشخدمتهای دیگری، هم آن‌چنان غول‌پیکر، روی پلکان عظیمی ایستاده بودند که حضور تزئینی و بی‌حرکتی مرمری‌شان، می‌توانست به آن هم نام «پلکان غولان» کاخ دوکی ونیز را بدهد، و سوان با این غصه که هیچگاه پای اودت به آن نرسیده بود از آن بالا رفت. آه! در برابر، با چه شوقی دلش می‌خواست از پلکان تنگ و تاریک و بد بوی زنک خیاط بازنشسته بالا برود که در طبقه آخرش، خوشبخت می‌بود از این که به بهایی گران‌تر از جایی هفتگی در جلوسحنه اوپرا، حق گذراندن چند ساعتی از شبی را که اودت به آنجا می‌رفت از آن خود کند، و حتی روزهای دیگر را برای آن که درباره او حرف بزند، با کسانی زندگی کند که در نبود او اودت عادت داشت به دیدنشان برود، و به همین خاطر، به نظر او چنین می‌آمد که گوشه‌هایی واقعی‌تر، دست نیافتنی‌تر و مرموزتر از زندگی معشوقه‌اش را در خود پنهان داشتند. درحالی که در آن راه‌پله متعفن و خواستنی دوزنده سابق، چون پلکان دیگری برای خدمتکاران نبود شبها در پای هر دری ظرف شیر خالی و کثیفی برای صبح فردا گذاشته می‌شد، در هر دو طرف پلکان باشکوه دل ناپسندی که سوان اکنون از آن بالا می‌رفت، در بلندی‌های متفاوت، در برابر هر کدام از حفره‌هایی که پنجره ایوانی یا درتالاری در دیوار پدید می‌آوردند، یک دربان، یک سرپیشخدمت، یک پیشکار، به نمایندگی کاری که درخانه اداره می‌کردند و در خدمت میهمانان می‌گذاشتند (آدمهای خوبی که بقیه هفته را تا

اندازه‌ای مستقل در حوزه فعالیت خود می‌گذرانند، شام را مانند دکانداران معمولی در خانه خودشان می‌خورند و شاید فردا به خدمت یک بورژوا، یک پزشک یا کارخانه‌دار، درمی‌آمدند)، هوشیار که مبادا سفارشهای پیش از به تن کردن لباسهای پر زرق و برقی را که تنها به ندرت می‌پوشیدند و در آنها چندان راحت نبودند از یاد ببرند، در زیر طاقی درگاهها با طمطراقی آمیخته با سادگی عامیانه، همچون پیکره قدیسانی در طاقچه‌هایشان، ایستاده بودند؛ و سوئیزی^{۱۵۵} تنومندی، با همان جامه که در کلیسا، هنگام گذر هر میهمان تازه آمده چوبدستش را بر سنگفرش می‌کوفت. سوان، که پیشاپیش پیشخدمتی با چهره رنگ پریده، با گیس کوتاه بافته کاتوگان وار^{۱۵۶} در پس سر، همچون خادم کلیسایی در یک نقاشی گویا، یا منشی دادگاهی در یک نمایش قدیمی، به بالای پلکان رسیده بود، از برابر میزی گذشت که پیشخدمتانی، نشسته چون دفتردارانی در پس دفتراهای عظیمشان، بلند شدند و نامش را نوشتند. آنگاه از رختکن کوچکی گذشت که — همانند برخی اتاقها که برای جا دادن تنها یک اثر هنری تدارک می‌یابند، و نام آن را به خود می‌گیرند، و به عمد خالی نگه داشته می‌شوند و جز آن چیزی در خود ندارند — در درگاهش، همانند پیکره گرانبهایی از بنونوتو چلینی که مردی به کمین ایستاده را نشان دهد، پیشخدمت جوانی، با تن اندکی به پیش خم کرده، با گلوپوش سرخ رنگی و چهره‌ای از آن هم سرخ‌تر، که از آن موجهایی از آتش، از شرماگینی و از غیرت فرا می‌جهید ایستاده بود، پرده‌های اوبوسون^{۱۵۷} آویخته در برابر تالار موسیقی را با نگاهی پرشور، بهوش، شیفته می‌کاوید، و چنین می‌نمود که با آرامشی سپاهیان، یا ایمانی فراطبیعی — تمثیل هشدار، تجلی انتظار، یادگار کارزار — چون فرشته‌ای یا نگهبانی از فراز برج بارویی یا کلیسایی، فرا رسیدن دشمن یا روز محشر را انتظار می‌کشید.

برای سوان جز این نمانده بود که پا به سالن کنسرت بگذارد که دربانی زنجیر به سینه، با کرنشی درهائش را چنان برایش گشود که گفתי کلیدهای شهری را به دستش می‌داد. اما سوان به خانه‌ای می‌اندیشید که اگر اودت

اجازه داده بود، در آن لحظه می توانست آنجا باشد، و یاد دیدن یک ظرف خالی شیر در پای در دلش را به درد آورد.

حس زشتی صورت مردان دوباره به شتاب در سوان زنده شد، و این هنگامی بود که در آن سوی پرده ها، قیافه های مهمانان جای چهره خدمتکاران را گرفت. اما همین زشتی چهره هایی که به آن خوبی می شناخت، به نظرش تازه می آمد از زمانی که اندامهای آنها — به جای آن که برایش نشانه های عملاً به کار گرفتنی برای شناخت هویت فلان فردی باشد که تا آن زمان برایش نماینده انبوهی خوشی های دنبال کردنی، دردسرهای پرهیزدنی یا تعارف های بجا آوردنی بود — در فردیت خطوط خودشان محدود می شد و تنها از تناسب هایی زیبایی شناختی پیروی می کرد. و در آن مردان، که سوان خود را تنگاتنگ در میانشان یافت، حتی همان عینکهای تک چشمی هم که بسیاری شان به چشم داشتند (و در گذشته ها، در نهایت به سوان اجازه می داد بگوید آنان عینک زده اند)، اکنون که دیگر تنها بیانگر عادت، مشترک برای همگان، نبودند، هر کدام دارای فردیتی ویژه خود می نمودند. شاید از آن رو که ژنرال دوفروبرویل و مارکی دو برنوته را، که در درگاه گپ می زدند، تنها به چشم دو شخصیت یک تابلو نگاه کرد، حال آن که دیر زمانی دوستان سودمندی برای او بودند که به باشگاه ژوکی معرفی اش کردند و در دوئل ها همراهش بودند، عینک ژنرال، که میان پلکهایش چون ترکش خمپاره ای روی چهره جلف، زخم برداشته و پیروزمندانه اش جا گرفته بود، و در وسط پیشانی اش چون یگانه چشم سیکلویی خودنمایی می کرد، به چشم سوان چون زخمی دهشتناک آمد که شاید برداشتنش افتخارآور اما به نمایش گذاشتنش ناپسند بود؛ درحالی که، آنی که آقای دو برنوته، به مناسبت مهمانی، بر دستکشهای خاکستری صدفی، کلاه ژیبوس و کراوات سفیدش می افزود و (همانند خود سوان) برای رفتن به محافل اشرافی جانشین عینک دوچشمی معمولی می کرد، نگاهی بسیار ریز و آکنده از خوشرویی که پیوسته لبخندی برای بلندی سقفها، زیبایی جشنها، خوبی برنامه ها و مرغوبی نوشیدنیها

همراهی اش می‌کرد، همانند یک محلول پژوهشی تاریخ طبیعی زیر میکروسکوپ، به پشت شیشه اش چسبیده بود.

ژنرال به سوان گفت: «به به، عجب شده، مدت مدیدی است که خدمت نمی‌رسیم»، و با دیدن چهره خسته او چنین نتیجه گرفت که شاید به خاطر بیماری در محافل پیدایش نمی‌شد، پس افسزود: «خیلی سرحال به نظر می‌رسید!»

در این حال، آقای دویرئوته از یک رمان‌نویس محفلی می‌پرسید: «نفهمیدم، دوست عزیز، جنابعالی اینجا چکار می‌کنید؟»

و او، که تازه عینک تک چشمی‌ای را، به عنوان تنها وسیله پژوهش روانشناختی و تحلیل ژرف بیرحمانه به چشم زده بود، با حالتی بزرگانه و اسرارآمیز و لحنی سنگین گفت: «دارم مشاهده می‌کنم.»

تک چشمی مارکی دوفورستل بسیار کوچک بود و هیچ دوره‌ای نداشت، و از آنجا که چون غضروفی اضافی، که وجودش نامفهوم و ماده اش کمیاب باشد، در چشم جا می‌گرفت و آن را به انقباضی پیوسته و دردناک و می‌داشت، به چهره اش ظرافتی غم‌آلود می‌داد و او را در چشم زنان مردی می‌نمایاند که به تحمل بزرگ‌ترین غم‌های عشقی توانا بود. اما تک چشمی آقای دوسن کانده، که دوره‌ای عظیم چون حلقه کیوان داشت، گرانیگاه چهره‌ای بود که در هر لحظه خود را به پیروی از آن سامان می‌داد، که بینی سرخ و لرزان و لبان گوشتالو و ریش‌خندآمیزش می‌کوشیدند با اداهایشان خود را در حد نگاه تیز آتشپاره‌ای نگه دارند که از پس شیشه اخگر می‌زد و بیشتر از زیباترین نگاههای جهان دلپسند زنان جوان آسبوب و هرزه‌ای بود که خیال جاذبه‌هایی ساختگی و خوشی‌هایی مشکل‌پسندانه را در دلشان می‌نشاند؛ و در این حال در پس تک چشمی آقای دوپالانسی، که با سر درشت کپوروار و چشمان گردش، آهسته میان مهمانان پرمه می‌زد و لحظه به لحظه آرواره‌هایش را به حالتی که بخواهد جهت‌یابی کند به هم می‌فشرد، نگاهش چنان بود که

انگار تنها تکه ای اتفاقی، و شاید صرفاً نمادی، از شیشه آکواریومش را، به عنوان نمونه کل آن، همراه آورده باشد، و سوان را، که شیفته بدی ها و نیکی های جوتو در پادوا بود، به یاد آن «بیدادگر»ی انداخت که در کنارش شاخه پربرگی، به نشانه جنگلی که نهانگاه کنام اوست، دیده می شود.

سوان به پافشاری مادام دوست اوورت پیش رفته و برای شنیدن تکه ای از اورفه که فلوت نوازی می نواخت در گوشه ای جا گرفته بود که بدبختانه تنها چشم اندازش دو خانم پا به سن گذاشته کنار هم نشسته، مارکیز دوکامبرمر و ویکنتس دوفرانکتو، بودند که، چون دخترخاله همدیگر بودند، همه شب را کیف به دست و پیشاپیش دخترهایشان، به جستجوی یکدیگر آن گونه که در یک ایستگاه راه آهن می گذرانند، و تنها زمانی آرام می گرفتند که، با گذاشتن بادبزنی یا دستمالی، دو جای کنار هم برای خود پیدا کرده باشند: مادام دوکامبرمر، از آن رو که آشنایان بسیار اندکی داشت، و خوشحال می شد که هم صحبتی داشته باشد، و مادام دوفرانکتو، که برعکس، خیلی ها را می شناخت، چون به نظرش کاری تازه و براننده می رسید که به همه آشنایان مهمش نشان بدهد خانم ناشناسی را که با او خاطرات جوانی مشترکی داشت به همه شان ترجیح می داد. سوان، سرشار از اندوهی تمسخرآمیز، نگاهشان می کرد که به تکه ای برای پیانو (سخن گفتن سن فرانسوا با پرندگان، اثر لیست)، که به دنبال قطعه فلوت نواخته می شد، گوش می دادند و حرکات سرگیجه آور نوازنده چیره دست را دنبال می کردند: مادام دوفرانکتو با بیتابی، با چشمان سرگشته، انگار که شستی هایی که انگشتان او ماهرانه رویشان می دوید سلسله ای از بندهای بازی در بلندی چهل متری بودند که کم مانده بود از روی آنها پایین بیفتد، و با نگاههای شگفت زده و انکارآمیزی که به کنار دستن اش می انداخت و مفهومش این بود: «باور نکردنی است، هرگز فکر نمی کردم که همچو کاری از یک آدم ساخته باشد»، و مادام دوکامبرمر، به عنوان زنی که موسیقی را خیلی خوب آموخته است، با همراهی ضرب موسیقی با سرش که به صورت رقاصک مترنم درآمده و شتاب و دامنه حرکتش از یک شانه به

شانه دیگر (همراه با حالت گیجی و سرگشتگی نگاه بیماری که دیگر از خود بیخود شده است و دربند مهار کردن خویش هم نیست و می‌گوید: «چه می‌شود کرد!») چنان بود که لحظه به لحظه گوشواره الماسش در سباج پیرهنش گیر می‌کرد و مجبور می‌شد خوشه انگور سیاه موهایش را مرتب کند، بی آن که از شتاب دادن به حرکتش دست بکشد. در آن سوی مادام دوفرانکتو، اما اندکی رو به پیش، مارکیز دوگالاردون نشسته بود که با فکر و خیال همیشگی اش ور می‌رفت، یعنی نسبتش با خاندان گرمانت، که هم به چشم مردم و هم به چشم خودش افتخار بسیار و اندکی شرمساری نصیبش می‌کرد، و اعضای برجسته‌تر آن تا اندازه‌ای از او کناره می‌گرفتند، شاید از آن رو که حوصله‌شان را سر می‌برد، یا این که زن بدجنسی بود، یا این که به شاخه پست‌تری از خاندان وابسته بود، یا شاید هم بی هیچ دلیلی. هنگامی که همچون در آن هنگام در کنار مادام دوفرانکتو، کسی را نزدیک خود می‌دید که نمی‌شناخت، رنج می‌برد از این که آگاهی بر خویشاوندی با خاندان گرمانت نمی‌توانست به شکل نوشته‌ای دیدنی و به همان گونه نمایان شود که در موزاییک‌های کلیساهای بیزانسی، کلماتی زیر هم و به صورت یک ستون عمودی در کنار چهره یک قدیس نقش می‌بندند و گویای سخنی اند که او به زبان آورده است. در آن هنگام فکر می‌کرد در شش سالی که از عروسی دختر خاله جوانش، پرنسس دلوم می‌گذشت، او نه یک بار به دیدنش رفته و نه دعوتی از او کرده بود. این فکر او را سرشار از خشم، اما همچنین غرور می‌کرد؛ زیرا، از بس به کسانی که تعجب می‌کردند از این که او را در خانه مادام دلوم نمی‌دیدند می‌گفت که اگر آنجا می‌رفت این خطر بود که پرنسس ماتیلد را ببیند — چیزی که خانواده لژیتمیست^{۱۵۸} متعصبش هرگز بر او نمی‌بخشیدند — کم کم باورش شده بود که به راستی به این دلیل به خانه دختر خاله جوانش نمی‌رفت. البته به یاد می‌آورد که چندین بار از مادام دلوم پرسیده بود که برای دیدنش چکار باید می‌کرد، اما از این موضوع تنها خاطره گنگی داشت و، حتی بیشتر، می‌کوشید این خاطره اندکی خواری‌آمیز را با

گفتن این که: «وظیفه من نیست که قدم اول را بردارم، هرچه باشد بیست سال بزرگ‌ترم» خنشی کند. به پشتوانه این کلمات درونی، شانه‌هایش را که گفتی از بالاتنه‌اش جدا بود، و سر تقریباً افقی‌اش در روی آن کله کنده شده قرقاول چاق و چله‌ای را به یاد می‌آورد که با پره‌هایش سر می‌زیباورند، مغرورانه به عقب می‌انداخت. نه این که جثه‌اش کوتاه و مردوار و خپل نباشد؛ اما خواری‌ها به همان گونه راستش کرده بود که درختانی که، در وضعیتی بد در لبه پرتگاه زاده می‌شوند، و برای سر پا ماندن ناگزیرند رو به پشت قد بکشند. از آنجا، که برای دلداری خویشتن از این که کاملاً هم‌تراز گرمانت‌های دیگر نبود، می‌بایست پی در پی با خود بگوید که از سر غرور و پایبندی به اصول با آنان کم رفت و آمد می‌کرد، این فکر رفته رفته به تن او شکل داده و ظاهر ویژه‌ای برایش پدید آورده بود که به چشم بورژواها نشانه نژادگی می‌آمد و گاهی نگاه خسته مردان محفل را با تمنای گذرایی می‌آشفته. اگر گفته‌های مادام دوگالاردون با آن شیوه‌ای تحلیل می‌شد که موارد تکرار هر کلمه و اصطلاح را مشخص می‌کند و بدین گونه کلید یک زبان رمزی را به دست می‌دهد، روشن می‌شد که هیچ کلمه و جمله‌ای، حتی از میان رایج‌ترین‌ها، به اندازه «خانه پسر خاله‌های دوگرمانت ام»، «خانه خاله دوگرمانت ام»، «حال الزنار دوگرمانت»، «وان دختر خاله دوگرمانت ام» به زبانش نمی‌آمد. اگر با او درباره شخصیت برجسته‌ای سخن گفته می‌شد، در پاسخ می‌گفت که البته او را از نزدیک نمی‌شناخت، اما هزار بار در خانه خاله دوگرمانت‌اش دیده بود، اما این را با لحنی چنان یخین و صدایی چنان خشک می‌گفت که روشن بود اگر آن شخصیت را از نزدیک نمی‌شناخت انگیزه‌اش همه اصول خدشه‌ناپذیر و استواری بودند که شانه‌هایش از پشت به آنها می‌خورد، به همان گونه که به نردبانی که مربی ژیمناستیک آدم را برای تمرین باز کردن قفسه سینه رویش می‌خواباند.

از قضا، پرنسس دلوم که هیچکس انتظار دیدنش را در خانه مادام دوست اوورت نداشت، در همان هنگام از در درآمد. از آنجا که می‌خواست نشان

دهد در محفلی که از سر تمکین به آن آمده بود قصد به رخ کشیدن برتری مقام خود را نداشت، با دست و پای جمع کرده به تالار پا گذاشت، حتی درجایی که چندان جمعیتی نبود تا از میانشان راه باز کرد یا به کسی راه داد، و به عمد، و به حالتی که جایش همان جاست، به ته تالار رفت، همانند شاهی که تا زمانی که مقامات از آمدنش باخبر نشده‌اند در صف تئاتری بایستد؛ و، سر پا در گوشه‌ای که به نظرش از همه جا فروتنانه‌تر آمد (و خوب می‌دانست که همین که مادام دوست اوورت او را ببیند با فریاد شادمانه‌ای از آنجا بیرونش خواهد کشید)، در کنار مادام دوکامبرمر که برایش ناشناخته بود، نگاهش را به طرحی در روی فرش یا دامن خودش دوخت تا حضور خود را به چشم نزنند و از کسی احترام نخواهد. آداهای زن موسیقی دوستی را که در کنارش بود می‌دید اما از او تقلید نمی‌کرد. نه این که، برای یک بار که آمده بود تا پنج دقیقه‌ای را در خانه مادام دوست اوورت بگذارند، نخواهد خود را هرچه دوست داشتنی‌تر نشان بدهد تا لطفی که در حق او کرده بود دوچندان به حساب بیاید. اما ذاتاً از آنچه خودش «مبالغه» می‌نامید بدش می‌آمد، و اصرار داشت نشان دهد که «لزومی نمی‌دید» حرکاتی از خود نشان دهد که با «اسلوب» محیطی که در آن می‌زیست سازگاری نداشت، اما از سوی دیگر نمی‌توانست بر او اثر نگذارد، و این به خاطر آن روحیه تقلید نزدیک به کمرویی بود که جو یک محیط تازه، ولو پست‌تر، حتی نزد آدمهایی با بیشترین اتکاء به خود، پدید می‌آورد. کم کم از خود می‌پرسید نکند آن آداهای برای قطعه موسیقی که نواخته می‌شد، و شاید در حیطه موسیقی ای که تا آن روز شنیده بود نمی‌گنجید، لازم باشد، و مبادا خودداری از چنان حرکاتی به معنی نفهمیدن قطعه و بی ادبی در حق میزبان به حساب آید: از این رو، در نوعی «سازش» برای بیان احساس‌های متضادی که داشت، گاهی به این بسنده می‌کرد که رکاب روی شانه‌هایش را بالا بکشد یا گویچه‌هایی از مرجان یا مینای صورتی الماس نشان را که گیسوان بورش را می‌آراست و به سرش آرایشی ساده و زیبا می‌داد مرتب کند و نگاه کنجکاو سردی به خانم شوریده

کنارش بیندازد، گاهی هم با بادبزنش یکی دو لحظه ضرب موسیقی را همراهی می‌کرد، اما برای آن که از استقلال خود نگذشته باشد، مخالف می‌زد. نوازنده قطعه لیست را به پایان برد و پیش درآمدی از شوپن آغاز کرد، و مادام دوکامبرمر لبخندی برای مادام دوفرانکتو زد که خرسندی خبرگانه و اشاره به گذشته آن را نرم می‌کرد. در جوانی چگونگی نوازش جمله‌های شوپن را آموخته بود، جمله‌هایی با قامت بس بلند و پر غمزه، چنان آزاد، چنان نرم، چنان لمس کردنی، که نخست جای خود را در بیرون و بس دور از جهت آغاز پروازشان می‌جویند و می‌آزمایند، بس دورتر از نقطه‌ای که می‌شد امیدوار بود تا به آنجا برسند، و در این فراخنای خیال تنها برای آن پرمی‌کشند که با عزم بیشتر—در بازگشتی با عمد بیشتر، دقیق‌تر، به همان گونه که روی بلوری که طنینش آدم را به فریاد زدن وادارد—برگردند و بر دل بکوبند.

از آنجا که در خانواده‌ای شهرستانی با رفت و آمد اندک زندگی کرده، و هیچ به مهمانی‌های رقص نرفته بود، از این سرمست می‌شد که در خلوت خانه بزرگ روستایی‌اش زوج‌هایی خیالی را به آهنگی گاه‌تند، گاه کند، برقصداند، چون گل‌هایی آنها را دستچین کند، چند لحظه‌ای رقص را وا بگذارد و به وزش باد میان کاجها، در کناره دریاچه، گوش بسپارد و در آنجا ناگهان فرا آمدن جوانی باریک اندام را ببیند که با هر آنچه از معشوقان سرتاسر زمین در خیال گنجیده باشد متفاوت بود، و صدایی اندک آهنگین، بیگانه و خارج، و دستکشهای سفید داشت. اما اکنون، زیبایی از مد افتاده این موسیقی پژمرده می‌نمود. از چند سال پیشتر که دیگر از اهل فن احترام نمی‌دید، دیگر جلوه و جاذبه‌ای نداشت و حتی کسانی هم که سلیقه بدی داشتند در آن تنها لذتی پیش پا افتاده و ناگفتنی سراغ می‌کردند. مادام دوکامبرمر نگاهی گذرا به پشت سر انداخت. می‌دانست که عروس جوانش (که به خانواده تازه‌اش احترام بسیار می‌گذاشت، اما نه در زمینه فکری، چون از آنجا که خود تا حد فرا گرفتن هارمونی و حتی زبان یونانی پیش رفته بود، اعتقادات ویژه خودش را داشت) از شوپن بدش می‌آید و از شنیدن آن ناراحت می‌شود.

اما عروس واگنر پرست اندکی آن سوتر با گروهی از همسالانش سرگرم بود و مادام دوکامبرمر چون چشم او را دور می‌دید خود را به دست احساسهایی لذتناک رها می‌کرد. پرنسس دلوم هم دستخوش آنها بود. بی‌آن که ذاتاً استعداد موسیقی داشته باشد، پانزده سال پیشتر از یک استاد پیانوی فوبور من ژرمن درس گرفته بود که زنی نابغه به شمار می‌آمد و چون در پایان زندگی دچار تنگدستی شده بود، در هفتاد سالگی بر آن شد که آموختن دختران و نوه‌های شاگردان گذشته‌اش را از سر گیرد. اکنون مرده بود. اما روشش، نوای خوشش، گاهی زیرانگشتان شاگردانش دوباره جان می‌گرفت، حتی آنانی که در زمینه‌های دیگر آدمهای پیش پا افتاده‌ای شده، موسیقی را رها کرده بودند، و شاید هیچگاه دست به پیانو نمی‌بردند. بدین گونه، مادام دلوم، با شناخت کامل آنچه می‌شنید، با درک درست شیوه‌ای که نوازنده در زدن پیش درآمدی به کار می‌گرفت که خود از بر می‌دانستش، سرش را به آهنگ آن تکان می‌داد. پایان جمله‌ای که نوازنده تازه آغاز کرده بود خود به خود روی لبان او نواخته شد. وزیر لب گفت «هنوز هم قشنگ است»، با یک ش کشیده که نشانه ظرافت بود و هنگام گفتنش لبانش چنان به گونه شاعرانه‌ای چین برمی‌داشت و به یک گل زیبا مانده می‌شد که غریزی نگاهش را هم با آنها هماهنگ کرد و به آن نوعی حالت احساساتی و گنگ داد. در این حال مادام دوگالاردون با خود می‌گفت که خیلی بد بود که به ندرت فرصت می‌یافت پرنسس دلوم را ببیند، چون دلش می‌خواست با ندادن پاسخ سلامش به او درسی بدهد. نمی‌دانست که دختر خاله‌اش همان‌جا بود. یک حرکت سر مادام دوفرانکتو او را به چشمش آورد. یکباره جمعیت را به هم زد و به سوی او شتافت؛ اما از آنجا که می‌خواست ظاهر مغرور و خیلی سردش را حفظ کند تا همه بدانند که نمی‌خواهد با کسی رابطه داشته باشد که پرنسس ماتیلد آدمی را می‌شود در خانه‌اش دید، و او نباید اول به طرفش برود چون از یک «نسل» نیستند، بر آن شد که به جبران ظاهر سرد و مغرورش چیزی بگوید که حرکتش را توجیه کند و پرنسس را به گپ زدن با او وادارد. از

این رو، هنگامی که به دختر خاله رسید با چهره‌ای خشک و سرد، با دستی دراز کرده به حالتی که شعبده‌بازی از کسی می‌خواهد ورقی را انتخاب کند، به او گفت: «حال شوهرت چطور است؟» و این را با چنان لحن نگرانی پرسید که انگار شوهر او سخت بیمار بود. پرنسس، با قهقهه‌ای که ویژه او بود و این انگیزه را داشت که از یک سو به دیگران بفهماند او دارد کسی را دست می‌اندازد، و از سوی دیگر با متمرکز کردن همه خطوط صورت در پیرامون لبان خندان و نگاه درخشانش او را خوشگل تر بنمایاند گفت:

«حالش؟ از این بهتر نمی‌شود!»

و باز خندید. مادام دوگالاردون، که همچنان نگران حال پرنس بود، کمر راست کرد و با چهره‌ای هرچه خشک‌تر به دختر خاله اش گفت:

«اوریان (در اینجا مادام دلوم با حالتی شگفت‌زده و خندان چشم به یک نفر سوم نامرئی دوخت که گفتم لازم می‌دانست در حضور او گواهی بدهد که هرگز به مادام دوگالاردون اجازه نداده بود او را با نام کوچکش بخواند)، خیلی دلم می‌خواهد فردا شب سری به خانه ام بزنی و یک کوئیننت کلارینت موتزارت را گوش کنی. می‌خواهم نظرت را درباره اش بدانم.»

به نظر می‌رسید که از پرنسس دعوت نمی‌کرد، بلکه از او می‌خواست برایش کاری بکند، و به نظر او درباره اثر موتزارت همان‌گونه نیاز داشت که گفتم خوراکی بود و آشپز تازه‌ای می‌پخت که برای داورِ قابلیت‌هایش نظرخواهی از یک آدم خوش خورا همیت بسیار داشت.

«این کوئیننت را خوب می‌شناسم، همین حالا هم می‌توانم به تو بگویم... که دوستش دارم!»

مادام دوگالاردون با پافشاری گفت: «می‌دانی، شوهرم حالش خوب نیست، کبدش... از دیدنت خیلی خوشحال می‌شود» و بدین گونه کوشید پرنسس را وادارد که از سر نیکوکاری به مهمانی اش برود.

پرنسس دوست نداشت به این و آن بگوید که دلش نمی‌خواهد به خانه‌شان برود. هر روز با نوشتن نامه‌هایی از رفتن به مهمانی‌هایی که هرگز به

فکر رفتن به آنها نبود پوزش می‌خواست و چیزهایی چون دیدار نامنتظر مادرشوهرش، دعوت برادرشوهرش به اوپرا، یا گشتی در بیرون از شهر را بهانه می‌آورد. بدین گونه، به خیلی کسان امکان می‌داد با خوشحالی بپندارند که با آنان رابطه دارد، که خیلی دلش می‌خواهد به مهمانی‌شان برود، که تنها مانعش گرفتاری‌های شاهزادگانه است که از رقابت آنها با مهمانی خودش آن احساس افتخار هم می‌کردند. وانگهی چون به آن حلقهٔ هوشمند خاندان گرمانت تعلق داشت که هنوز آثاری از روحیهٔ سرزندهٔ عاری از احکام قالبی و عواطف مصلحتی در آن باقی بود (که ریشه در مریمه^{۱۵۹} دارد و آثار تئتری میاک و آلیوی^{۱۶۰} تازه‌ترین نمونه‌های آنند)، این روحیه را در مناسبات اجتماعی هم به کار می‌برد، آن‌را حتی در رفتار مؤدبانهٔ خود نیز دخالت می‌داد که می‌کوشید مثبت، دقیق، و به حقیقت بی‌پیرایه نزدیک باشد. بر آن نبود که با آب و تاب به میزبانی بگوید چقدر دلش می‌خواست به مهمانی او برود، دوستانه‌تر می‌دانست که دوسه چیزی را با او در میان بگذارد که رفتن یا نرفتنش به آنها وابسته بود.

به مادام دوگالاردون گفت: «ببین چه می‌گویم، فردا باید به دیدن یکی از دوستانم بروم که از خیلی پیش خواسته بود فردا را باهم باشیم. اگر برنامه‌اش این باشد که به تئاتر برویم، هرچقدر هم سعی بکنم امکان ندارد بتوانم به خانه‌ات بیایم؛ اما اگر از خانه‌اش بیرون نرویم، چون مطمئنم که تنها خواهیم بود، می‌گذارمش و می‌آیم.»

«راستی، دوست آقای سوان را دیدی؟»

«نه، شارل عزیزم را ندیدم، نمی‌دانستم اینجا است. باید کاری کنم که

مرا ببیند.»

مادام دوگالاردون گفت: «عجیب است که به خانهٔ سنت اوورت هم آمده باشد. البته، قبول دارم که آدم باهوشی است» که منظورش نیرنگ‌باز بود، «اما این مهم نیست، بلکه یک یهودی در خانهٔ خواهر و زن برادر دو اسقف اعظم!»

پرنسس دلوم گفت: «با شرمندگی اعتراف می‌کنم که این برایم مسأله‌ای نیست.»

«البته می‌دانم که برگشته و حتی پدر و مادرش و پدر مادر آنها هم برگشته بودند. اما می‌گویند کسانی که از دینی برمی‌گردند خیلی بیشتر از بقیه به آن پایبند می‌مانند، یعنی که همه‌اش ظاهرسازی است، مگر نه؟»
«در این باره هیچ چیز نمی‌دانم.»

پیانو نواز، که باید دو قطعه از شوپن می‌زد، پس از پایان پیش درآمد نواختن یک پولونز را آغاز کرد. اما از هنگامی که مادام دوگالاردون گفت که سوان آنجاست، حتی اگر خود شوپن زنده می‌شد و می‌آمد و همه آثارش را می‌زد مادام دلوم هیچ توجهی نشان نمی‌داد. از آن نیمه بشریت بود که به جای کنجکاوی نیمه دیگر برای شناختن آدمهایی که نمی‌شناسد، علاقه به آدمهایی را می‌نشانند که می‌شناسد. مانند بسیاری از زنان فوبور سن ژرمن، حضور کسی از گروه خودش در جایی که بود — کسی که البته هیچ چیز خاصی هم برای گفتن به او نداشت — مایه آن می‌شد که توجهش را از همه چیزهای دیگر ببرد و به آن کس منحصر کند. از آن لحظه به بعد، پرنسس با این امید که سوان چشمش به او بیفتد، همانند موش سفید رام شده‌ای که تکه قندی را به او بدهند و پس بگیرند، کاری جز این نکرد که چهره‌اش را با هزار نشانه همدلی که هیچ ربطی با احساس پولونز شوپن نداشت به سویی که سوان بود برگرداند، و اگر او جابه‌جا می‌شد، پرنسس هم لبخند مغناطیسی‌اش را همگام با او حرکت می‌داد.

مادام دوگالاردون، که هرگز نمی‌توانست بزرگ‌ترین جاه‌طلبی‌های اجتماعی و این امیدش را که روزی چشم جهان را به خود خیره کند، فدای لذت آنی و گنگ و شخصی گفتن چیزی ناخوشایند نکند، باز گفت: «مبادا دلخور بشوی، اوریان، بعضی‌ها می‌گویند این آقای سوان از آنهایی است که آدم نمی‌تواند در خانه‌اش بپذیردش، راست است؟»

پرنسس دلوم در پاسخ گفت: «خوب... خودت که باید بدانی راست

است، چون تا حال پنجاه بار دعوتش کرده‌ای و هیچ بار نیامده.»
و با دور شدن از دختر خاله تحقیر شده، یک بار دیگر قهقهه‌ای زد که به کسانی که به موسیقی گوش می‌دادند برخورد، اما مادام دوست اوورت را که از سر ادب کنار پیانو نشسته بود تازه متوجه او کرد. مادام دوست اوورت از دیدن پرنسس دوچندان خوشحال شد چون می‌پنداشت او هنوز در گرمانت در حال پرستاری از پدر شوهر بیمارش باشد.

«چطور، اینجا تشریف داشتید، پرنسس؟»

«بله، یک گوشه‌ای ایستاده بودم. چیزهای خوب خوب شنیدم.»

«مگر خیلی وقت است تشریف آورده‌اید؟»

«بله، خیلی وقت، اما به نظرم خیلی کوتاه آمد، خیلی وقت فقط از این نظر

که شما را نمی‌دیدم.»

مادام دوست اوورت مبلش را به پرنسس تعارف کرد اما او گفت:

«نخیر! چرا؟ چون در هر جا که باشد راحت‌ترم!»

و برای این که بهتر نشان دهد در عین بلندمقامی چقدر بی‌ریاست، به عمد مبل بی‌پشتی‌ای را نشان داد و گفت: «آها، همین برایم خوب است. این طوری می‌توانم راست بنشینم. وای، خدا! باز سروصدا کردم، الآن همه هوم می‌کنند.»

نوازنده شتاب آهنگ را دوچندان کرده و هیجان موسیقی به اوج خود رسیده بود، خدمتکاری یک سینی نوشیدنی می‌گرداند و صدای قاشق‌ها را درمی‌آورد، و مانند هر هفته، مادام دوست اوورت به او اشاره می‌کرد که برود و او نمی‌دید. یک تازه عروس، که به او گفته بودند زن جوان نباید حوصله‌اش سر برود، با خوشحالی لبخند می‌زد، و با چشمانش میزبان را می‌جست تا با نگاهی قدردانی‌اش را از این که «به فکر او بوده» و چنان لذتی را نصیبش کرده بود نشان بدهد. اما، او هم، گرچه از مادام دوفرانکتو آرام‌تر بود، قطعه موسیقی را با نوعی نگرانی دنبال می‌کرد؛ ولی نگرانی او، نه برای نوازنده که برای خود پیانو بود که شمع در رویش، با هر ضرب تندی،

می جهید و این خطر بود که یا حبایش را بسوزاند یا دستکم روی پیانو لکه بیندازد. سرانجام تاب نیاورد، از دوپله سکویی که پیانورویش بود بالا رفت و جست تا شمعدان را بردارد. اما هنوز دستش به آن نرسیده بود که نوازنده با زدن آخرین ضرب ها به قطعه پایان داد و بلند شد. با این همه، کار بیباکانه زن جوان، و درهم آمیختگی کوتاه او و نوازنده بر اثر آن، اثر خوبی بر بیشتر حاضران گذاشت.

ژنرال دوفروبرویل که در یک لحظه دوری مادام دوست اوورت از پرنسس دلوم به سوی او رفته بود تا سلام کند گفت: «دیدید این دخترک چکار کرد، پرنسس؟ جالب بود. اهل هنر است؟»

پرنسس گیجانه گفت: «نخیر، یک مادام دوکامبرمر تازه است» و سپس با هیجان: «همانی را که خودم هم شنیده ام دارم برای شما می گویم، اصلاً نمی دانم کی هست، شنیدم که پشت سرم می گفتند همسایه های خانه ییلاقی مادام دوست اوورت آند، اما فکر نکنم کسی بشناسدشان. باید از آن «روستایی ها» باشند! راستش، نمی دانم شما با این مردمان برجسته ای که اینجا هستند خیلی آشنایی دارید یا نه، اما من اسم هیچکدام از این آدمهای عجیب و غریب را نمی دانم. فکر می کنید در زندگی، غیر از شرکت در مهمانی های مادام دوست اوورت چکار می کنند؟ به گمانم آنها را هم با نوازنده ها و صندلی ها و نوشیدنی ها سفارش داده. قبول کنید که این «مهمانهای بلوآر»^{۱۶۱} فوق العاده اند. واقعاً حالش را دارد که هر هفته این سیاهی لشکرها را اجیر کند؟ آدم باورش نمی شود!»

ژنرال گفت: «اما، کامبرمریک اسم اصیل و قدیمی است.»

پرنسس با لحن خشکی گفت: «قدیمی بودنش هیچ اشکالی ندارد، اما هرچه باشد خوشاهنگ نیست» و کلمه خوشاهنگ را، با اندک تکلف ویره گروه گرمانت، با تأکیدی به زبان آورد که گفتمی میان گیومه بود.

ژنرال، که چشم از مادام دوکامبرمر جوان بر نمی داشت، گفت: «جدی می فرمایید؟ عجب تکه ای است. نظر شما چیست، پرنسس؟»

«زیادی خودنمایی می‌کند، برای زنی به این جوانی شایسته نیست، چون فکر نمی‌کنم از نسل من باشد» (و این اصطلاحی بود که در خانواده‌های گالاردون و گرمانت به یک سان به کار برده می‌شد).

پرنسس که می‌دید آقای دوفروبرویل همچنان مادام دوکامبرمر را نگاه می‌کند نیمی از سربدجنسی در حق او و نیمی برای خوشامد ژنرال گفت: «خوب نیست... برای شوهرش! حالا که این قدر ازش خوشتان آمده متأسفم که نمی‌شناسمش تا به شما معرفی اش کنم»، گوا این که اگر هم او را می‌شناخت احتمالاً چنین کاری نمی‌کرد، «دیگر باید با شما خداحافظی کنم، جشن یکی از دوستانم است و باید بروم و به او تبریک بگویم»، این را با لحنی ساده و راستگویانه گفت، و بدین گونه به مهمانی اشرافی ای که می‌خواست به آن برود سادگی مراسم ملال‌آوری را داد که ناگزیر و از دیدگاهی عاطفی باید در آن شرکت می‌کرد. «در ضمن، بازن هم آنجا منتظرم است. من که اینجا بودم، رفت بعضی از دوستانش را ببیند که فکر می‌کنم شما هم می‌شناسیدشان و همان اسم پل پنا را دارند.»

ژنرال گفت: «قبل از این که اسم پلی باشد، اسم یک پیروزی بوده، پرنسس، دستکم برای کهنه سربازی مثل من»، عینک تک چشمی اش را به حالتی که بخواهد پانسمان زخمی را عوض کند برداشت تا پاکش کند و پرنسس غریزی رو برگرداند، «البته، مسأله این اشراف دوره امپراتوری چیز دیگری است، اما هرچه باشد، در نوع خودش خیلی زیباست، خلاصه آدمهایی اند که قهرمانانه جنگیده‌اند.»

پرنسس با لحنی اندک تمسخرآمیز گفت: «البته، من هم برای قهرمانها خیلی احترام قائلم. اگر هم با بازن به خانه پرنسس دینا نمی‌روم به این خاطر نیست، فقط به این دلیل است که نمی‌شناسمشان. بازن می‌شناسدشان، دوستشان هم دارد! آه! نه، آن‌طوری نیست که شاید شما فکر می‌کنید، معشوقه و این چیزها مطرح نیست. چیزی نیست که من بخواهم با آن مخالفت کنم! وانگهی، اگر هم بخواهم مخالفت کنم چه فرقی می‌کند!» این را با لحنی

غم آلود گفت، چون همه می دانستند که پرنس دلوم از همان فردای عروسی با دختر عموی زیبایش، دست از خیانت به او برنداشته بود. «اما مسأله این نیست. آدمهایی اند که از قدیمها می شناخته، از شان استفاده می کنند، و این به نظر من خیلی خوب است. باور کنید فقط همان چیزی که درباره خانه شان به من گفته... فکرش را بکنید، همه مبلهایشان به سبک «امپراتوری» است!»

«خوب، طبیعی است، پرنس، مبلهایی است که از اجدادشان به آنها

رسیده.»

«همه اینها قبول، اما دلیل نمی شود که زشت نباشند. می شود فهمید که کسی در خانه اش چیزهای قشنگ نداشته باشد، اما دستکم دیگر مسخره نباشد. اگر نظر مرا بخواهید، هیچ سبکی از این مطمئن تر و بورژوایی تر و زشت تر نیست، با آن کمدهایی که سرهای قودارد به بزرگی یک لگن.»

«من که فکر می کنم حتی چیزهای خیلی قشنگی داشته باشند. به گمانم آن میز موزائیک معروفی که برای امضای پیمان نامه...»

«البته! در این که چیزهایی داشته باشند که از نظر تاریخی جالب باشد حرفی ندارم. اما این به معنی زیبایی نیست... چون خیلی زشت است! من هم از این جور چیزها دارم که از مونتسکیوها به بازن رسیده. اما گذاشته امشان در بالاحانه های گرمانت و چشم هیچ کس هم به آنها نمی افتد. از همه اینها گذشته، باز هیچ مسأله ای نیست، حاضر بودم با کمال میل با بازن به خانه شان بروم و حتی ابوالهول ها و اسباب اثاثه می شان هم برایم مهم نبود، اگر می شناختمشان، اما... آنها را نمی شناسم!» و با حالتی کودکانه:

«من، بچه که بودم همیشه به من می گفتند خوب نیست آدم به خانه کسانی برود که نمی شناسد. من هم، به چیزی که به من گفته شده گوش می کنم. فکرش را بکنید، آن مردمان محترم اگر یک دفعه ببینند یک آدم ناشناس سررسیده چه حالی می شوند؟ شاید هیچ روی خوش به من نشان ندهند!»

و از سر عشوه، و برای زیباتر کردن لبخندی که این فرض بر لبانش نشانده،

به چشمان آبی اش که به ژنرال خیره شده بود حالتی خیال آلود و مهربان داد.

«اما، پرنسس، خیلی خوب می دانید که بی اندازه خوشحال خواهند شد...»

«به هیچ وجه، آخر چرا؟» این را با لحنی بسیار پرهیجان گفت، شاید برای این که نشان ندهد که می داند چنان استقبالی از آن رواست که یکی از برجسته ترین زنان فرانسه است، یا شاید لذت می برد از این که آن را از دهان ژنرال می شنفت. «چرا؟ شما از کجا می دانید؟ شاید این برایشان از هر چیزی بدتر باشد. نمی دانم، اما اگر بخواهم از دید خودم بگویم، من حتی از دیدن آدمهایی که می شناسم حوصله ام سر می رود، بنابراین اگر مجبور باشم آدمهایی را ببینم که هیچ نمی شناسم، دیوانه می شوم، حتی اگر قهرمان ملی باشند. وانگهی، گذشته از دوستان قدیمی مثل شما، که مستقل از این چیزها می شناسیم، مطمئن نیستم که قهرمانی در این جامعه چیز خیلی دست و پاگیری نباشد. همین حالا هم، اغلب از مهمانی دادن ناراحتم، تا چه رسد به این که مجبور باشم برای رفتن سر میزبازو در بازوی اسپارتاکوس بیندازم... نه، راستش، فکر نکنم هیچوقت برای نفر چهاردهم از ورسنژتوریکس^{۱۶۲} دعوت کنم. به گمانم، این را بگذارم برای مهمانی های خیلی بزرگ. که معمولاً هم نمی دهم...»

«آه! پرنسس، حقا که از خانواده گرمانت اید، همان زیرکی گرمانت ها را دارید!»

پرنسس گفت: «همه می گویند زیرکی گرمانت ها و من هیچوقت نتوانستم بفهمم چرا. مگر کسان دیگری را هم می شناسید که داشته باشند؟» و قهقهه ای پر طنین و شادمانه زد، خطوط چهره اش درهم فشرده شد و سرزندگی اش را دوچندان کرد، چشمانش درخشید، و پرتوی آفتابی از شادمانی ای در آنها افروخته شد که تنها گفته هایی می توانست بیفروزد که در ستایش زیرکی یا زیبایی او باشد — حتی اگر خودش می گفت — «آها، این

هم سوان که گویا دارد با کامبرمر شما احوالپرسی می‌کند؛ آنجا... کنار خانم سنت اوورت، نمی‌بینیدش؟ ازش بخواهید به او معرفی‌تان کند. دی‌زود باشید. می‌خواهد برود!»

ژنرال گفت: «هیچ متوجه شدید چقدر بد حال به نظر می‌رسد؟»
 «آه! شارل عزیزم! بالاخره آمد، کم کم شک برم می‌داشت که شاید نمی‌خواهد مرا ببیند!»

سوان پرنسس دلوم را خیلی دوست داشت، وانگهی دیدنش او را به یاد گرمانت، ناحیه نزدیک کومبره، همه آن سرزمینی می‌انداخت که سخت دلبسته‌اش بود اما دیگر به آن سر نمی‌زد تا از اودت دور نماند. با اطواری نیمه هنرمندانه، نیمه عاشق‌نمایانه، که می‌دانست پرنسس را خوش می‌آید، و هر بار که کوتاه زمانی خود را دوباره در محیط گذشته‌هایش می‌یافت به گونه‌ای طبیعی پیش می‌گرفت — و از سوی دیگر چون می‌خواست حسرت زندگی روستایی را برای خودش بیان کند — به حالتی که مخاطبش معلوم نبود، هم برای آن که مادام دوسنت اوورت بشنود که با او حرف می‌زد و هم آن گونه که به گوش مادام دلوم برسد، گفت:

«آها! این هم از شاهزاده خانم زیبای ما! ببیند، از گرمانت تا اینجا فقط برای این آمده که سن فرانسوا را سیز لیست را گوش کند و همین قدر وقت داشته که، مثل یک چرخ ریسک قشنگ، چند تایی آلوچه و کویچ بکند و سرش را با آنها آرایش کند؛ هنوز هم چند قطره‌ای شبنم و برفک روی آنها هست که دارد دوشش را می‌لرزاند؛ خیلی زیباست، پرنسس عزیزم.»

مادام دو سنت اوورت، که با شیوه گفتار سوان چندان آشنا نبود، با شگفتی ساده لوحانه گفت: «جدی، پرنسس فقط برای همین از گرمانت تشریف آورده‌اند؟ زیادی لطف کرده‌اند! این را نمی‌دانستم، واقعا نمی‌دانم چه بگویم» و با دیدن آرایش سر پرنسس: «راست می‌گویید، خیلی شبیه... چه می‌گویند، نه، بلوط نه! خیلی قشنگ است! اما پرنسس برنامه مهمانی مرا باز کجا می‌دانستند! نوازنده‌ها حتی به خودم هم نگفته

بودند.»

سوان، که رسمش این بود در حضور زنی که با او عادت چرب‌زبانی عاشق‌نمایانه را حفظ کرده بود چیزهای ظریفی بگوید که خیلی از اشرافیان درک نمی‌کردند، لازم دید برای مادام دو سنت اوورت توضیح بدهد که آن گفته‌هایش فقط استعاره بودند. اما پرنسس، دوباره به قهقهه افتاد، چون در محیط او نکته‌سنجی سوان بسیار خواهان داشت و همچنین، هر تعارفی که خطاب به خودش می‌شنید ناگزیر به نظرش بسیار ظریف و زیبا و بی‌اندازه بامزه می‌آمد.

«پس این طور، شارل، خیلی خوشحالم که از میوه‌های کویچم خوششان آمده. چرا با این کامبرمر خوش و بش می‌کنید، مگر شما هم دریلاق با او همسایه اید؟»

مادام دو سنت اوورت که می‌دید پرنسس از گفتگو با سوان خوشحال است از آنجا دور شده بود.

«خود شما با او همسایه اید، پرنسس.»

«من؟ پس این آدم‌ها همه جا ییلاق دارند! چقدر دلم می‌خواست جای آنها بودم!»

«نه، کامبرمرها نبودند. خانواده خود او بودند؛ دوشیزه لوگراندن است که به کومبره می‌آمد. نمی‌دانم خودتان می‌دانید که کنتس کومبره‌اید و مجمع کشیش‌های ناحیه باید به شما کرایه بدهد؟»

«نمی‌دانم مجمعشان باید به من کرایه بدهد یا نه، اما این را خوب می‌دانم که کشیش‌شان سالی صد فرانک مرا تیغ می‌زند که نمی‌زد راضی‌تر بودم. در هر حال، این خانواده کامبرمر هم اسم عجیبی دارند. درست بموقع تمام می‌شود، اما بد تمام می‌شود!» و خندید.

سوان گفت: «شروعش هم تعریفی ندارد.»

«جداً هم، ترکیب دو تا مخفف!...»^{۱۶۳}

«به این می‌ماند که یک کسی هم خیلی عصبانی بوده و هم خیلی مؤدب

که جرأت نکرده تا ته کلمه اول برود.»

«اما چون نمی توانسته جلوی خودش را بگیرد و باید کلمه دوم را شروع می کرده، بهتر آن بوده که اولی را تا آخرش بگوید و خیال خودش را راحت کند. داریم چه حرفهای قشنگ و بامزه ای می زنیم، شارل عزیزم»، و با لحنی نوازش آمیز: «چقدر بد است که دیگر شما را نمی بینم، حرف زدن با شما را خیلی دوست دارم. فکرش را بکنید که نمی شد حتی به این فروبرویل احمق فهماند که کامبرمر اسم عجیبی است. قبول کنید که زندگی چیز وحشتناکی است. فقط وقتی شما را می بینم حوصله ام سر نمی رود.»

بدون شک این حقیقت نداشت. اما سوان و پرنسس هردو یک شیوه یگانه برای داوری درباره چیزهای کوچک زندگی داشتند که اثرش — یا شاید هم سبب آن — شباهت بسیار در چگونگی بیان و حتی تلفظ کلماتشان بود. این شباهت به چشم نمی زد چون صداهایشان خیلی باهم فرق داشت. اما اگر کسی می توانست به کمک فکر خود طنینی را که سوان به گفته های خود می داد، و سیلی را که از ورای آن به گوش می رسیدند، حذف کند، می دید که گفته هایش همان جمله بندی ها، همان تکیه ها و همان لحن سخن گفتن گروه گرمانت را دارد. درباره چیزهای مهم، سوان و پرنسس هیچگاه هم رأی نبودند. اما از زمانی که سوان آن قدر غمین بود، و همواره دستخوش حالت لرزه گونه ای که آدم پیش از لحظه گریستن حس می کند، به همان گونه نیاز داشت از غصه دلش حرف بزند که قاتلی از جنایتش. و گفته پرنسس، که زندگی چیز وحشتناکی است، همان گونه برایش دلنشین بود که اگر با او از اودت سخن می گفت.

«بله، واقعاً زندگی چیز وحشتناکی است. باید همدیگر را ببینیم، دوست عزیزم. خوبی و لطف شما در این است که شاد و بیخیال نیستید. می توانیم شبی را باهم بگذرانیم.»

«بله که می توانیم، چرا به گرمانت نمی آید، مادر شوهرم بی اندازه خوشحال می شود. می گویند جای خیلی زشتی است، اما من که هیچ ازش

بدم نمی آید. از جاهای خوش منظره متنفرم.»

سوان گفت: «می فهمم. جای خیلی خوبی است. حتی می توانم بگویم که این روزها برای من زیادی زیبا، زیادی زنده است؛ ساخته شده برای این که آدم درش خوشبخت باشد. شاید برای این است که من در آن زندگی کرده ام. اما چیزهایش چقدر با آدم حرف می زند! همین که نسیمی می وزد و ساقه های گندم را به جنبش درمی آورد، به نظرم می آید که کسی به زودی از راه می رسد، که خبری برایم می آورند؛ و آن خانه های کوچک کنار رودخانه... در آنجا خیلی احساس بدبختی خواهم کرد!»

«وای شارل عزیزم، مواظب باشید، آن زنک، رامپیون، مرا دید، یک کاری کنید مرا نبیند، بگویید یادم بیاید چکار کرده، گیجم، برای دخترش عروسی گرفته یا برای معشوقش، یادم نمی آید؛ شاید برای هردو... و باهم! آها، نه، یادم افتاد، پرنسش ولش کرده... همین طور با من حرف بزنید تا مبادا این برنیس^{۱۶۴} بیاید به شام دعوتم کند. اصلاً، من دیگر رفتم. ببینید، شارل عزیزم، یک بار هم که شما را دیده ام، نمی خواهید بگذارید بلندتان کنم و به خانه پرنسس دوپارم ببرم که خیلی خوشحال می شود، و همین طور باز آن که به آنجا می آید. باز خوب است که خبرتان را از میم می گیرم... فکرش را بکنید که هیچوقت همدیگر را نمی بینیم!»

سوان نپذیرفت؛ به آقای دوشارلوس گفته بود که از خانه مادام دوست اوورت یکراست به خانه او خواهد رفت، می ترسید با رفتن به خانه پرنسس دوپارم یادداشتی را از دست بدهد که همواره امید داشت خدمتکاری شب هنگام برایش بیاورد و شاید آن را نزد دربانش می یافت. آن شب مادام دلوم به شوهرش گفت: «طفلك سوان، مثل همیشه، خیلی خوب است، اما به نظر می رسد خیلی غصه می خورد. به زودی می بینیدش، چون قول داده یکی از این شبها برای شام بیاید. فکر می کنم مسخره باشد که مردی به این فهمیدگی برای همچوزنی رنج بکشد که حتی زن جالبی هم نیست، چون می گویند خیلی احمق است» این را با خردمندی آدمهای عاشق نشده گفت

که معتقدند یک مرد فهمیده باید تنها به خاطر کسی غصه بخورد که لیاقتش را داشته باشد؛ و این کمابیش به آن می ماند که کسی تعجب کند چرا آدم به خاطر چیزی به کوچکی یک باسیل ناقابل دچار و با می شود.

سوان می خواست برود، اما در لحظه ای که داشت سرانجام می گریخت ژنرال دوفرو برویل از او خواست با مادام دوکامبرمر آشنایش کند، و بناچار برای یافتن او با ژنرال به تالار رفت.

«می دانید، سوان، من ترجیح می دهم شوهر این خانم باشم تا این که وحشی ها تکه تکه ام کنند، نظر شما چیست؟»

عبارت «وحشی ها تکه تکه ام کنند» دل سوان را به درد آورد؛ در جا حس کرد که به ادامه گفتگو با ژنرال نیاز دارد. به او گفت:

«بله! چه زندگی های عزیز و خوبی که این طوری تباه شد... مثلاً، می دانید که... آن دریانوردی که دومون دورویل خاکسترش را آورد، لاپروز^{۱۶۵}... (و همین چنان مایه خرسندی سوان بود که انگار از اودت حرف می زد، و با حالتی غم آلود گفت:) این لاپروز شخصیت جالبی است و ازش خیلی خوشم می آید.»

ژنرال گفت: «البته، لاپروز، اسم شناخته شده ای است. یک کوچه هم به اسمش هست.»

سوان بیتابانه پرسید: «در کوچه لاپروز کسی را می شناسید؟»

«فقط مادام دو شانلیوو را می شناسم، خواهر دوست خوبم شوسپیر. چند روز پیش یک مهمانی کمدی خیلی خوبی داد. محفلش از آنهایی است که یک روزی خیلی برجسته می شود، خواهید دید!»

«پس در کوچه لاپروز می نشیند. جالب است. کوچه خیلی قشنگی است، خیلی غم انگیز است.»

«به هیچ وجه؛ معلوم می شود تازگی ها آنجا نرفته اید؛ دیگر غم انگیز نیست، شروع کرده اند به ساختمان، در همه محله دارند می سازند.»

هنگامی که سرانجام سوان آقای دوفرو برویل را به مادام دوکامبرمر جوان

معرفی کرد، او چون برای نخستین بار نام ژنرال را می شنید، لبخندی از شادمانی و از شگفتی به گونه ای زد که گفتی هرگز نامی جز آن در برابرش به زبان آورده نشده بود، چون از آنجا که دوستان خانواده تازه اش را نمی شناخت، هر آدم تازه ای را که به او معرفی می کردند یکی از آنان می پنداشت، و با این تصور که زیرکانه است اگر نشان دهد از هنگام عروسی همواره وصف او را شنیده است دستش را با حالتی دودل پیش می آورد تا هم حیایی را نشان دهد که به او آموخته شده بود و باید بر آن چیره می شد، و هم خوشرویی بالبداهه ای را که بر آن غلبه می کرد. از این رو، پدر و مادر شوهرش، که او هنوز آنان را برجسته ترین آدمهای فرانسه می پنداشت، می گفتند عروسشان فرشته است؛ به ویژه که دوستتر می داشتند چنین بنمایانند که او را نه به خاطر دارایی کلانش، که به انگیزه خوبی های خودش برای پسرشان گرفته اند.

ژنرال، در اشاره ای ناخودآگاه به قضیه شمعدان، به او گفت: «معلوم است که موسیقی در خون شماست، خانم.»

کنسرت آغاز شد و سوان دانست که نخواهد توانست تا پیش از پایان آن بخش تازه برنامه برود. رنج می کشید از بسته ماندن در میان آن مردمانی که حماقت و مسخرگی شان را به ویژه این برایش دردناک تر می کرد که چون از عشقش بی خبر بودند، و اگر هم خبر می یافتند، نمی توانستند به آن علاقه ای نشان بدهند جز این که بچگی بدانندش و بر آن بخندند، یا دیوانگی و بر آن خرده بگیرند، آن را به نظرش به شکل حالتی ذهنی می نمایانند که فقط برای خود او وجود داشت، و هیچ چیز عینی از واقعیت آن خبر نمی داد؛ آنچه بیش از همه رنجش می داد، تا جایی که حتی با شنیدن آوای سازها می خواست فریاد بزند، هرچه درازتر شدن تبعیدش در آن مکانی بود که اودت هیچگاه به آن نمی رفت، جایی که هیچ کس، هیچ چیز، با او آشنایی نداشت و او یکسره در آن غایب بود.

اما گویی ناگهان پیدایش شد، و سر رسیدنش چنان سوز و دردی به دل

سوان نشاند که ناگزیر دستش را روی قلبش گذاشت. چون آوای ویلن به نت‌هایی بالا رسیده و، انگار به انتظاری، همچنان بر آنها مانده بود، انتظاری که همراه با تداوم آنها به درازا می‌کشید، در گیر و دار شوریدگی در برابر آنچه منتظرش بود و می‌دید که از راه می‌رسید و کوشش بیتابانه برای آن که بتواند تا لحظه آمدنش پایداری کند، تا پیش از فرو مردن به پیشوازش برود، با واپسین توانش راه او را آن اندازه بگشاید که بتواند بگذرد، چون دری که اگر نگهش نداری خود به خود بسته شود. و پیش از آن که سوان بتواند دریابد، و با خود بگوید: «جمله کوچک سونات ونتوی است، گوش نکن!» همه یادهای زمانی که اودت دوستش می‌داشت، و او توانسته بود تا آن روز آنها را در ژرفاهای درونش پنهان بدارد گول خورده از آن پرتوناگهانی آفتاب عشقی که به پندارشان دوباره سر زده بود، بیدار شده و پریشان سر برآورده بودند، و بی هیچ دلسوزی برای نامرادی اکنونش، ترانه‌های از یاد رفته خوشبختی را در گوشش مستانه می‌خواندند.

به جای عبارتهای انتزاعی چون «زمانی که خوش بودم» یا «زمانی که دوستم داشت»، که تا آن هنگام اغلب به زبان آورده بود بی آن که چندان رنج بکشد، چون هوشش تنها گزینه‌هایی ادعایی از گذشته را در درون آنها جای می‌داد که در واقع هیچ چیز از گذشته در آنها نبود، این بار همه آنچه را که جوهره خاص و گریزان خوشی از دست رفته را برای همیشه ثابت نگه داشته بود بازیافت؛ همه چیز را دوباره در نظر آورد، گلبه‌های برفگون و چین در چین داودی‌ای که اودت به درون کالسکه پرت کرد، و سوان آن را روی لبانش نگه داشت — نشانی برجسته «مزون دوره» روی نامه‌ای که در آن نوشته بود: «هنگام نوشتن این نامه دستم چنان می‌لرزد» — چین میان ابروان اودت هنگامی که با حالتی التماس آمیز به او گفت: «نکند به این زودی‌ها به سراغم نیاید؟»؛ بوی آهن فرزنی آرایشگری که به موهای وز کرده‌اش شکل می‌داد و در این حال لوردان می‌رفت تا دخترک کارگر را بیاورد، رگبارهایی که در آن بهار آن قدر بسیار بود، بازگشت به خانه در کالسکه روباز،

در مهتاب و هوای یخبندان، همه شبکه عاداتهای ذهنی، ادراکهای فصلی، واکنشهای حسی که توری یکنواخت را بر روی هفته های پیاپی می گسترانیدند و بدنش خود را در آن گرفتار می یافت. در آن هنگام با شناخت خوشی های کسانی که به عشق زنده اند، کنجکاوی شهوت آمیزی را ارضا می کرد. پنداشته بود که خواهد توانست به همان بسنده کند، که ناگزیر نخواهد بود دردهای آن را هم ببیند؛ آه که اکنون چه اندک بود جاذبه اودت در برابر این وحشت بزرگ که چون هاله گنگی به دنبالش کشیده می شد، در برابر این دلشوره عظیم که هر لحظه ندانی او در چه کاری است، و نتوانی همه جا و همیشه او را از آن خود کنی! افسوس، لحن او را به یاد می آورد که به صدای بلند می گفت: «هر وقت بخواهید می توانم شما را ببینم، همیشه آزادم!» اویی که دیگر هیچگاه آزاد نیست! علاقه و کنجکاوی ای که اودت درباره زندگی او نشان می داد، و این خواست پر از شورش که سوان از سر لطف او را به آن راه دهد — حال آن که، خودش در آن زمان می ترسید که این مزاحمتی ملال آور باشد —؛ چقدر اودت از او خواهش کرد تا پذیرفت که با او به خانه وردون ها برود؛ و، هنگامی که به اودت اجازه می داد ماهی یک بار به خانه اش بیاید، چه بارها که او ناچار شد از لذتی دم بزند که عادت دیدار هر روزه در برداشت، تا سرانجام سوان به آن تن داد، عادت می کرد که در آن زمان آرزوی اودت بود اما به نظر او تکلیفی دست و پا گیر می آمد، و سپس اودت از آن دلزده شد و برای همیشه ترکش کرد، حال آن که برای سوان نیازی آن اندازه غلبه ناپذیر و دردناک شده بود. خود نمی دانست چه اندازه راست می گفت هنگامی که، در سومین باری که اودت را می دید، در پاسخ او که تکرار می کرد: «آخر چرا نمی گذارید بیشتر به دیدنتان بیایم» با خنده و با ادایی عاشقانه گفت: «می ترسم رنج بکشم.» افسوس، اکنون گاهی هنوز پیش می آمد که اودت از رستوران یا هتل، و روی همان کاغذ چاپ شده آن، برایش چیزی بنویسد، اما نوشته هایی انگار از آتش بود که او را می سوزانید. «از هتل و ویمون فرستاده؟ آنجا چکار می کند، با کیست؟ چه خبر بوده؟» به یاد چراغهای گاز

بولوار دزیتالین افتاد که دیگر خاموش می‌کردند، در آن شبی که در اوج ناامیدی سرانجام او را میان سایه‌های سرگردان دید و به نظرش شبی انگار فراطبیعی می‌آمد، و به راستی از آن دنیای اسرارآمیزی بود که با بسته شدن درهایش هرگز نمی‌توان به آن بازگشت — شبی از زمانی که حتی نیازی نبود با خود بگوید که شاید با جستجوی او آزارش می‌داد، چه مطمئن بود اودت شادی‌ای بزرگ‌تر از دیدن او و به خانه رفتن با او نمی‌شناخت. و سوان، در برابر این خوشبختی به یاد آورده، درمانده مردی را دید برجا ایستاده، و دلش به حال او سوخت چون در آغاز شناختش، آن‌چنان که سرفرو افکند تا کسی چشمان پر از اشکش را نبیند. آن مرد خود او بود.

هنگامی که این را فهمید، دیگر دلش نسوخت، اما به آن خوددیگرش که اودت دوست داشته بود حسودی اش شد، و به آن کسانی که اغلب، بدون رنج بسیاری، درباره‌شان با خود گفته بود «شاید او دوستشان دارد» حسودی می‌کرد اکنون که به جای اندیشه گنگ دوست داشتن (که در آن عشقی نیست)، گلبرگ‌های داودی و سربرگ «مزون دوره» را (که انباشته از عشق‌اند) نشانده بود. سپس چون دردش از حد گذشت، دستی به پیشانی کشید، عینک تک چشمی اش را رها کرد تا بیفتد، و شیشه اش را پاک کرد. و بیشک اگر در آن هنگام چهره خودش را می‌دید، بر مجموعه تک چشمی‌هایی که نظرش را گرفته بودند اینی را هم می‌افزود که خودش چون فکر و خیال سمجی می‌تاراند و می‌کوشید با دستمالی، غصه‌هایی را از روی شیشه مه گرفته اش بزداید.

ویلن — اگر خودساز را نبینیم، و نتوانیم میان آنچه از آن می‌شنویم و ظاهرش، که بر آوایش تأثیر می‌گذارد، رابطه‌ای برقرار کنیم — الحانی آن چنان شبیه برخی صداها، کنترالتو دارد، که با شنیدنشان می‌پنداریم خواننده زنی به کنسرت افزوده شده است. سربلند می‌کنیم، چیزی جز جعبه‌های سازها، که چون قوطی‌هایی چینی پر ارزشند، نمی‌بینیم، اما باز گهگاه گول ندای وهم‌آلود افسونگرش را می‌خوریم؛ گاهی نیز می‌پنداریم آوای جتی را

می‌شنویم که، لرزان و جادویی، چون شیطانی در جایگاه آب متبرک، در ژرفای جمعه دانا گرفتار است و دست و پا می‌زند؛ گاهی نیز آن را در هوا حس می‌کنیم، چون موجودی فراطبیعی و اثری که بگذرد و پیام نادیدنی اش را در آسمان بگستراند.

آن‌سان که گفتی نوازندگان، بیشتر از آن که جمله کوچک را بنوازند، آیین‌های را اجرا می‌کردند که جمله پیش از پدیدار شدنش از آنان می‌خواست، و وردهایی می‌خواندند که برای تحقق معجزه ظهور و چند لحظه ماندنش ضروری بود، سوان، که به همان اندازه به دیدنش ناتوان بود که اگر جمله از جهانی ماوراء بنفش می‌آمد، و در حالت ناپینایی گذرایی که با نزدیک شدن به آن دچارش می‌شد چیزی چون خنکای یک دگردیسی را می‌چشید، آن را حاضر حس می‌کرد، همانند الهه‌ای که حامی و محرم عشقش باشد، و برای رسیدن به او در برابر همگان و به کناری کشیدن و سخن گفتن با او به جامه عاریه موسیقی درآمده باشد. و همچنان که سبک، آرامش آور و زمزمه وار چون عطری می‌گذشت، و آنچه را که گفتنی بود به سوان می‌گفت که بر یک یک واژه‌هایش چشم می‌دوخت و افسوس می‌خورد که چه شتابان می‌پریدند، لبان سوان بی‌اراده می‌جنبید تا پیکر آهنگین و گریزان او را در سرِ راهش ببوسد. دیگر خود را تبعیدی و تنها حس نمی‌کرد، چون جمله، که مخاطبش او بود، با او به زمزمه از اودت سخن می‌گفت. چون دیگر مانند گذشته این احساس را نداشت که او و اودت برای جمله کوچک ناشناس بودند زیرا چه بارها که شاهد شادمانی‌های آن دو بود! این هم درست است که هم او بارها درباره شکندگی شان به سوان هشدار داده بود. و حتی، درحالی که در آن زمان در لبخند و در طنین زلال و امیدباخته جمله اثری از رنج می‌دید، اکنون بیشتر در آن زیبایی و ارستگی‌ای تقریباً شادانه را می‌یافت. درباره غصه‌هایی که در گذشته‌ها جمله با او در میان می‌گذاشت، و سوان بی‌آن که خود دچارشان باشد، او را می‌دید که در گذر پرپیچ و خم و شتابناکش آنها را لبخندزنان به دنبال می‌کشید، درباره غصه‌هایی که اکنون

از آن او شده بودند و هرگز امیدی به رهایی از آنها نداشت، جمله انگار همانی را به او می‌گفت که پیشتر دربارهٔ خوشبختی اش گفته بود «چیست این؟ این همه هیچ است.» و اندیشهٔ سوان برای نخستین بار آکنده از دلسوزی و مهربانی برای و نتوی شد، برای این برادر ناشناس و سترگ که او نیز بیشک رنج بسیار دیده بود؛ زندگی اش چگونه می‌توانست بوده باشد؟ این نیروی خدایگانی، این توان بیکران آفرینندگی را از اندوختهٔ کدامین دردها به دست آورده بود؟ هنگامی که این جملهٔ کوچک بود که با او از واهی بودن رنجهایش سخن می‌گفت، سوان در خردمندی اش اثری از مهربانی می‌دید، حال آن که اندکی پیشتر، هنگامی که می‌پنداشت آن را در چهرهٔ مردمان فارغی می‌خواند که عشق را تنوعی بی‌اهمیت می‌دانستند، به نظرش تحمل نکردنی می‌آمد. چرا که، برعکس، جملهٔ کوچک علیرغم هر عقیده‌ای که می‌شد دربارهٔ گذرایی این احوال درونی داشته باشد، برخلاف همهٔ آن مردم آن را نه چیزی کم اهمیت‌تر از زندگی عملی، بلکه چنان برتر می‌دانست که تنها هم آن به بیان کردن می‌ارزید. آنچه جملهٔ کوچک می‌کوشید به تصویر کشد و بنمایاند این زیبایی‌های یک اندوه نهانی بود، و توانسته بود حتی به جوهرهٔ آنها که همان انتقال‌ناپذیری و واهی نمودن در چشم همه جز آن کسی است که حسشان می‌کند، دست یابد و نمایانش کند. آن چنان که همهٔ آن حاضران را هم — اگر فقط اندکی موسیقی‌شناس بودند — به اعتراف به گرانبهایی آنها و درک شیرینی ملکوتی شان وامی‌داشت، کسانی که اما در زندگی، نمی‌توانستند آنها را چنان که باید، در یکایک عشق‌هایی که در پیرامونشان پدید می‌آمد باز شناسند. بدون شک نشانه‌هایی که برای بیان آن زیبایی‌ها به کار گرفته بود، نمی‌توانست به شکل استدلال درآید. اما از بیش از یک سال پیش که عشق به موسیقی، با نمایاندن بسیاری از گنجینه‌های ضمیر سوان به خود او، دستکم برای مدتی در او زاده شده بود، موتیف‌های موسیقایی به نظرش اندیشه‌هایی واقعی می‌آمد، اندیشه‌هایی از جهانی دیگر، از نظمی دیگر، اندیشه‌هایی در حجابی از تیرگی، ناشناخته، که عقل بر آنها

رخنه نمی‌تواند کرد، که با این همه به روشنی از یکدیگر بازشناخته می‌شوند، و هرکدام ارزش و مفهومی جداگانه دارند. هنگامی که، پس از آن شبِ خانهٔ وردورن، خواسته بود تا جملهٔ کوچک را برایش بنوازند و کوشیده بود بفهمد چرا جمله به همان گونه که عطری، یا نوازشی، او را در برمی‌گرفت و در خود می‌پیچید، دریافته بود که آن احساس شیرینی به هم برشوندهٔ انگار سرمایی، از فاصلهٔ کوتاه میان پنج نُتی که می‌ساختندش، و تکرار پیایی دو تایی آنها برمی‌آمد؛ اما به درستی می‌دانست که استدلالش نه بر پایهٔ خود جمله، که براساس ارزشهای ساده‌ای بود که، برای راحت عقلش، آنها را به جای ذات اسرارآمیزی می‌نشانید که، پیش از شناختن وردورن‌ها، در آن مهمانی که برای نخستین بار سونات را شنید، دریافته بود. می‌دانست که همان یادپیانوهم گستره‌ای را که او موسیقی را در آن می‌دید آشفته‌تر می‌کرد، که چشم‌انداز گشوده به روی موسیقیدان نه ردیف محقرانهٔ شستی‌هایی با هفت نت، که ردیفی بیکرانه، هنوز کمابیش یکسره ناشناخته بود که، تنها در اینجا و آنجایش، در میانهٔ تاریکی‌های ژرف و ناشکافته، دو سه تایی از میلیون‌ها شستی مهربانی، شیدایی، شهامت و صفایی که آن را می‌سازند، همان گونه متفاوت با یکدیگر که کیهان‌هایی باهم، به دست چند هنرمند بزرگی کشف شده‌اند که از سرِ لطف، با برانگیختن معادلِ تِمی که یافته‌اند در درون ما، نشانمان می‌دهند که نهان از ما چه غنایی، چه حقیقتی، در تاریکیِ عظیم کشف نشده و دلسردکنندهٔ جانمان، که خود خلاء و هیچ می‌پنداریمش، پنهان است. و نتوی یکی از این موسیقیدانان بود. در جملهٔ کوچکش، با همهٔ آن که ظاهرش به چشم عقل تیره می‌آمد، محتوایی چنان استوار، چنان گویا (که جمله به آن نیرویی بس تازه می‌داد)، چنان بدیع حس می‌شد که کسانی که شنیده بودندش آن را هم‌تراز اندیشه‌های خردمندانه در درون خود حفظ می‌کردند. سوان به عنوان برداشتی از عشق و از خوشبختی به آن می‌اندیشید و همان گونه در جا بر چگونگی و بزرگی اش آگاه بود که بر پرنسس دوکلو یا رنه ۱۶۶ هنگامی که نامشان به ذهنش می‌رسید، حتی هنگامی هم

که به جمله فکر نمی کرد آن را به همان گونه در ذهنش حاضر داشت که برخی برداشتهای بی معادل دیگر مانند برداشت از روشنایی، صدا، برجستگی، و لذت بدنی را که دارایی های پر ارزشی اند و به دنیای درون ما تنوع و آرایش می دهند. شاید اگر دوباره هیچ شویم آنها را از دست بدهیم، محو شوند. اما تا زنده ایم نمی توانیم آن سان سرکنیم که انگار آنها را نمی شناسیم، به همانگونه که درباره هر چیز واقعی هم نمی توانیم، و مثلاً نمی توانیم درباره روشنای چراغی شک کنیم که در اتاقمان می افروزیم که حتی خاطره تاریکی را از آن می تاراند و همه چیزها را از شکلی به شکل دیگر درمی آورد. بدین گونه، جمله ونتوی هم، مانند مثلاً مضمونی از ترستان، که برای ما همچنین نماینده دریافتی احساساتی است، با میرایی ما اُخت شده و حالتی انسانی به خود گرفته بود که بسیار اثر می گذاشت. سرنوشتش به آینده، به واقعیت جان ما، که خود یکی از ویژه ترین و شاخص ترین آرایه های آن شده بود، بستگی داشت. شاید تنها نیستی راست باشد و همه رؤیای ما هیچ است، اما اگر چنین باشد حس می کنیم که این جمله های موسیقایی، این برداشتهایی که از رابطه با آن هستی می گیرند، نیز نباید هیچ باشند. ما فنا خواهیم شد اما این اسیران ملکوتی گروگان مایند و سرنوشت ما را خواهند داشت. و مرگ با آنها تا اندازه ای تلخی کم تر، سرشکستگی کم تر، شاید احتمال کم تری دارد.

پس، این باور سوان که جمله سونات به راستی وجود داشت خطا نبود. گرچه بیشک، از این دیدگاه انسانی بود، باز به مجموعه ای از موجودات فراطبیعی تعلق داشت که هرگز ندیده ایم، اما هنگامی که یک کاشف جهان نادیده موفق می شود یکی شان را بگیرد، و از دنیای ملکوتی که به آن راه دارد با خود بیاورد، تا چند لحظه ای در آسمان ما بدرخشد، آن را می شناسیم و شادمان می شویم. این بود آنچه ونتوی با جمله کوچک کرده بود. سوان حس می کرد که آهنگساز، با سازهایش، به این بسنده کرده بود که آن را با دستی چنان مهربان، چنان بهوش، چنان نرم و چنان مطمئن، از حجابش بیرون بکشد، پدیدار سازد، طرحش را وفادارانه دنبال کند که آوایش هر لحظه

دگرگون می شد، برای نشان دادن سایه ای روبه تیرگی می رفت و اگر باید خط برجسته ای را دنبال می کرد به روشنی می گرایید. و یک گواه این که سوان خطا نمی کرد که وجود واقعی جمله را باور داشت همین، که اگر و نتوی، در دیدن و نمایاندن شکل های آن قدرت کمتری می داشت، و می کوشید برای پنهان نگه داشتن نارسایی های دید و سستی های دست خود، اینجا و آنجا خط هایی از خود بر آن بیفزاید، هر آماطور اندک زیرکی در جا به آن پی می برد.

جمله ناپدید شده بود. سوان می دانست که در پایان موومان آخر، پس از قطعه بلندی که نوازنده نخانم وردورن همیشه از آن می گذشت، پدیدار می شد. در این بخش اندیشه های شگرفی بود که سوان نخستین بار دریافت و اکنون به آنها پی می برد، انگار که در رختکن حافظه اش اونیفورم عاریه تازگی را درآورده و آمده باشند. سوان همه مضمون های پراکنده ای را که، همانند مقدمه های یک قیاس منطقی، در ترکیب جمله نقشی داشتند، گوش می کرد، شاهد تکوین آن بود. با خود می گفت: «چه جسارتی، شاید همان قدر نبوغ آمیز که جسارت لاووازیه، یا آمپر، کار این و نتوی که قانونهای پنهان نیرویی ناشناس را آزمایش و کشف می کند، دسته اسبهای ناپیدایی را که به آنها اطمینان دارد و هرگز نمی بیندشان، از سرتاسر سرزمینی ناشناخته به سوی تنها مقصد ممکن می تازاند!» چه گفتگوی زیبایی میان پیانو و ویلن، که سوان در آغاز آخرین قطعه شنید! حذف واژه های انسانی، نه تنها، آن گونه که می شد پنداشت، آن را قلمرو خیال نکرده، بلکه از خیال زدوده بود؛ زبان گفتاری هیچگاه نمی توانست ضرورتی تا این حد چاره ناپذیر بوده باشد، پرسشهایی چنین بجا و پاسخهای چنین بدیهی به خود دیده باشد. نخست پیانوی تنها، چون پرنده ای جفتش رهایش کرده، زبان به گلایه گشود؛ ویلن شنید، و به او انگار که از درخت کناری، پاسخ داد. به این می مانست که آغاز جهان باشد، که انگار هنوز جز آن دو هیچ کس در کره زمین نبود، یا شاید در آن جهان بسته به روی همه چیز و همه کس، ساخته شده با منطق یک آفریننده، که هرگز جز آن دو کسی در آن نمی بود: آن سونات. آن وجود نادیده نالان،

که پیانو سپس گلایه اش را به مهربانی وامی گفت، پرنده ای بود، یا جان هنوز شکل نگرفته جمله کوچک، یا یک پری؟ فریادهایش چنان ناگهانی بود که ویلن نواز باید شتابان بر آرشه چنگ می زد تا آنها را دریابد. چه شگرف پرنده ای! پنداری ویلن نواز می خواست او را افسون کند، رام کند، بگیرد. دیگر در جانش رخنه کرده بود، دیگر جمله کوچک احضار شده، به همان گونه که به جسم یک واسطه، به راستی به جان نوازنده ویلن افتاده بود و تکانش می داد. سوان می دانست که جمله یک بار دیگر به زبان خواهد آمد. و خود آن چنان دچار دوگانگی بود که انتظار لحظه فرارسنده رویارویی اش با جمله او را دستخوش همان بغضی کرد که یک شعر زیبا یا یک خبر اندوهناک در ما برمی انگیزد، اما نه هنگامی که تنهاییم، بل زمانی که آنها را با دوستانی در میان می گذاریم که خود را در آنان همانند کس دیگری بازتابیده می بینیم که هیجان احتمالی اش آنان را متأثر می کند. جمله باز آمد، اما این بار برای آن که در فضا آویخته بماند، و تنها یک لحظه، انگار ساکن، جلوه کند و سپس ناپدید شود. از این رو سوان فرصت کوتاهی را که او می ماند از دست نداد. هنوز در فضا آویخته بود، چون حبابی که به رنگهای تیرازه بدرخشد. همانند رنگین کمانی که رخسندگی اش کم شود، فرو بنشیند، سپس بالا بگیرد و پیش از خاموش شدن لحظه ای به تابناک ترین حالت خود درآید: به دو رنگی که تا آن زمان پدیدار شده بودند، رشته های دیگری را، همه رنگهای طیف منشور را، افزود و به آواز درآورد. سوان یارای آن نداشت که از جا بجنبد و دلش می خواست دیگران را هم بر جا نگه دارد، انگار که کوچک ترین حرکتی می توانست آن افسون فراطبیعی، دلکش و شکننده را که چیزی به محو شدنش نمانده بود، برهم زند. راستی را هیچ کس در پی سخن گفتن نبود. کلمات وصف ناپذیر تنها یک آدم غایب، و شاید مرده (سوان نمی دانست و نتوی زنده بود یا نه)، که بر فراز آیین های آن کاهنان پراکنده می شد، برای آن که سیصد نفر را بر جا سنگ کند بس بود، و سکویی را که در پالایش روحی آن گونه فراخوانده می شد یکی از شریف ترین محرابهایی

می‌کرد که می‌توانست جایگاه آیینی فراطبیعی باشد. آن‌چنان که وقتی جمله سرانجام از هم گشود و پاره‌هایش در نواهای بعدی که جایش را به همان زودی گرفته بودند محو شد، سوان که در آغاز از کنتس دو مونتریانده، که به ساده‌لوحی شهرت داشت، خشمگین شده بود چون پیش از پایان گرفتن سونات به سوی او خم شد تا برداشتش از آن را به او بگوید، با شنیدن واژه‌هایی که او به کار می‌برد ناخواسته لبخند زد و شاید هم در آنها مفهوم ژرفی یافت که خود او نمی‌دانست. کنتس، شگفت‌زده از چیره‌دستی نوازندگان، به صدای بلند به سوان گفت: «فوق‌العاده است، به عمرم چیزی به این جالبی ندیده بودم»، اما چون این گفته به نظر خودش خیلی دقیق نیامد، لازم دید آن را مشخص‌تر کند و گفت: «چیزی به این جالبی... البته بعد از میزهایی که به حرکت درمی‌آیند!»

از آن شب، سوان دانست که مهر اودت به او دوباره زنده نخواهد شد، که دیگر امیدش به رسیدن به شادکامی بیهوده است. و در روزهایی که اودت، اتفاقی، هنوز گرمی و مهری نشان می‌داد، و به او توجهی می‌کرد، سوان این نشانه‌های ظاهری و گول‌زننده اندک بازگشت او به سوی خود را با همان دلسوزی مهربانانه و یأس‌آمیز، همان شادی نومیدانه کسانی می‌دید که از دوستی در واپسین روزهای بیماری درمان‌ناپذیری پرستاری می‌کنند و درباره حرکاتی از او با لحنی امیدانگیز می‌گویند: «دیروز، حساب‌هایش را خودش راست و ریس کرد و حتی متوجه شد که ما در جمع اشتباه کرده بودیم؛ با اشتهای تمام یک تخم‌مرغ خورد، و اگر خوب هضم کند فردا به او گوشت می‌دهیم»، درحالی که می‌دانند این چیزها در آستانه مرگی گریزناپذیر هیچ اهمیتی ندارد. بدون شک سوان مطمئن بود که اکنون اگر دور از اودت زندگی می‌کرد، رفته رفته او برایش بی‌اهمیت می‌شد تا جایی که خرسند می‌بود از این که او برای همیشه از پاریس برود؛ خود او می‌توانست مانند راتاب آورد؛ اما رفتن رانه.

اغلب به این فکر افتاده بود. اکنون که دوباره به پژوهش دربارهٔ ورمیر پرداخته بود، نیاز داشت که دستکم چند روزی به لاهه، درسد و برونسویک برود. شک نداشت که تابلو «شست و شوی دیان» که مائوریتشویس در حراج گلدشمیت به عنوان اثری از نیکلاس مئس خریده بود، کار ورمیر بود^{۱۶۷}. و دلش می‌خواست خود تابلو را از نزدیک بررسی کند تا مطمئن‌تر شود. اما ترک پاریس هنگامی که اودت در آن، و حتی هنگامی که بیرون از آن بود، به نظرش کاری چنان دردناک می‌رسید که حس می‌کرد تنها به این دلیل می‌توانست همواره به آن بیندیشد که حتم داشت هرگز به آن دست نخواهد زد — چون در جاهای تازه‌ای که عادت هنوز احساسها را فرسوده نکرده است، درد جان می‌گیرد و سر برمی‌آورد. اما پیش می‌آمد که در خواب، قصد سفر در او زنده شود و به اجرا درآید — بی آن که به خاطر بیاورد چنین سفری ناشدنی بود. روزی خواب دید که برای یک سال به سفر می‌رفت؛ از دریچهٔ واگن به سوی مرد جوانی در سکوی ایستگاه خم شده بود که گریه کنان به او بدرود می‌گفت، و سوان می‌کوشید او را به رفتن با خود راضی کند. قطار تکانی خورد، نگرانی او را از خواب پراند، به یاد آورد که به سفری نمی‌رفت، که همان شب، و فردا، و کمابیش هر روز اودت را می‌دید. آنگاه، همچنان در تکان از خوابی که دیده بود، سپاسگزار شرایط ویژه‌ای شد که او را وابسته می‌کردند، و به یاری آنها می‌توانست نزدیک اودت باشد، و همچنین کاری کند که او گه‌گاه به دیدنش تن دهد؛ و، با یادآوری این امتیازها: موقعیتش — دارایی‌اش که اودت اغلب چنان نیازی به آن داشت که فکر جدایی را از سرش می‌تاراند (و حتی، می‌گفتند، خیال ازدواج با او را در ته دل می‌پروراند)، — دوستی‌اش با آقای دوشارلوس که، البته، هیچگاه چندان چیزی از اودت نصیب او نکرده بود، اما این حس دلگرم‌کننده را به او می‌داد که دوست مشترکی، که اودت بس محترمش می‌داشت، از خوبی‌های او برایش سخن بگوید، — و، سرانجام، هوشش که آن را یکپارچه به کار می‌گرفت تا هر روز نقشه‌ای تازه بکشد تا حضورش را برای اودت اگر نه

خوشایند، دستکم ضروری کند، — اندیشید که اگر این همه را نداشت به چه روزی می افتاد، اندیشید که اگر، چون بسیاری دیگر، تنگدست، افتاده، محروم و ناچار از پذیرفتن هر کار پستی بود، یا گرفتار پدر و مادر یا همسری، ناگزیر می شد اودت را ترک کند، و آن خوابی که هراسش را هنوز از یاد نبرده بود می توانست راست باشد، و با خود گفت: «خود آدم نمی داند چقدر خوشبخت است، و هیچوقت به آن بدبختی که فکر می کند نیست». اما حساب کرد که چندین سال می شد که به آن زندگی ادامه می داد، که همه امیدش می توانست این باشد که همچنان بپاید، که کارهایش، خوشی هایش، دوستانش و سرانجام همه زندگی اش را فدای انتظار هر روزه دیداری می کرد که نمی توانست برایش هیچ خوشی دربرداشته باشد، و با خود گفت که شاید اشتباه می کرد، شاید آنچه به رابطه اش با اودت کمک کرده و مانع جدایی شده بود به سرنوشتش آسیب می زد، و رویداد دلخواه باید همانی می بود که آن قدر شادمانی می کرد از این که خوشبختانه فقط در خواب دیده بود، یعنی رفتنش؛ و با خود گفت که خود آدم نمی داند چقدر بدبخت است، و هیچوقت به آن خوشبختی که فکر می کند نیست.

گاهی آرزو می کرد اودت، که از صبح تا شب بیرون خانه، در کوچه و خیابان، در جاده ها بود، در تصادفی بی آن که درد بکشد بمیرد. و چون هر بار اودت سالم بازمی گشت، در شگفت می شد از این که تن آدمی چنان نرم و نیرومند بود، که می توانست همواره بر همه خطرهای پیرامونش (که از زمانی که در ته دل آرزویشان را داشت و می سنجیدشان به نظرش بشمار می رسیدند) چیره شود و آنها را کنار بزند، و بدین گونه به انسانها امکان دهد هر روزه در کار نیرنگ و در پی کامجویی باشند و کمابیش از هیچ کیفری نترسند. و سوان خود را با سلطان محمد دوم همدل یافت که تکچهره اش به قلم بلینی را دوست می داشت، هم او که چون خود را شیدای یکی از زنانش دید او را با خنجر کشت تا، چنان که نویسنده ونیزی زندگی نامه اش ساده لوحانه مدعی است، ذهن خویشان را دوباره آزاد کند^{۱۶۸}. آنگاه،

ناخشنود می شد از این که تنها به فکر خود بود، و رنجهایی را که کشیده بود درخور هیچ دلسوزی نمی دانست چون می دید که به آن آسانی از زندگی اودت می گذشت.

از آنجا که نمی توانست برای همیشه از اودت جدا شود، دستکم اگر او را پیایی و بی فاصله می دید دردش سرانجام آرام می گرفت و شاید عشقش نیز فرو می نشست. و چون اودت نمی خواست هیچگاه از پاریس برود، سوان آرزو می کرد هرگز ترکش نکند. دستکم چون می دانست تنها دوره بزرگ دوری اودت از پاریس، هر ساله در ماه های اوت و سپتامبر است، از چند ماه پیش این دلخوشی را داشت که فکر تلخ غیبت طولانی او را در همه زمانی که باید می آمد و او آن را از پیش در درون خود داشت حل و رقیق کند، زمانی برساخته از روزهایی همانند روزهای کنونی، که شفاف و سرد در ذهنش جاری بود و اندوه را در آن برقرار می داشت، بی آن که مایه رنجی بیش از حد توانش شود. اما همین که یک کلمه تنها از اودت خود را به این آینده درونی، این رود بیرنگ روان، در درون سوان، می رسانید، چون قطعه ای از یخ آن را از حرکت می انداخت، سیلاننش را سخت و آن را یکپارچه یخ می کرد؛ و سوان خود را ناگهان آکنده از توده ای عظیم و ناشکستی می یافت که بر جداره های درونی وجودش چنان سنگینی می کرد که می خواست آن را از هم پاشد؛ اودت، با نگاهی خندان و آب زیر کاه به او چشم می دوخت و می گفت: «فورشوئل می خواهد در عید خمسین سفر خیلی خوبی بکند. به مصر می رود.» و سوان در جا می فهمید که منظورش این بود: «در عید خمسین با فورشوئل به مصر می روم.» و به راستی، اگر چند روز بعد سوان به او می گفت: «راستی، درباره این سفری که گفתי می خواهی با فورشوئل بکنی،» اودت سر به هوا پاسخ می داد: «آره، جانم، نوزدهم راه می افیم. تصویری از اهرام برایت می فرستیم.» آنگاه سوان می خواست بداند که آیا او معشوقه فورشوئل بود، و این را از خود او پرسد. می دانست که او، که آن قدر خرافاتی بود، در مواردی نمی توانست سوگند دروغ بخورد، وانگهی ترسی که

سوان تا آن زمان داشت که مبادا بازخواستش اودت را برنجاند، و از او متنفر کند، اکنون که هیچ امیدی نداشت که او دوستش بدارد دیگر در کار نبود.

روزی نامه‌ای بی امضا به دستش رسید که می‌گفت اودت معشوقه بیشمار مردان (از جمله چند نفری که نامشان آورده شده بود و فورشویل، آقای دو برنوته و نقاش هم در آن میان بودند) و زنانی بوده است و به خانه‌های بدنمایی رفت و آمد دارد. از فکر این که در میان دوستانش کسی بوده باشد که بتواند چنان نامه‌ای برایش بفرستد سخت افسرده شد (چون از برخی جزئیات نامه برمی‌آمد که نویسنده زندگی سوان را خوب می‌شناخت). کوشید بفهمد او کیست. اما هیچگاه به کارهای ناشناخته کسان، به آنها که ربط آشکاری به گفته‌هایشان ندارد، گمان بد نبرده بود. و چون خواست بداند که آیا می‌توانست حوزه‌اشناس امکان دست زدن به چنان کار زشتی را در جایی در پس شخصیت آقای دوشارلوس، آقای دلوم یا آقای دورسان تصور کند، از آنجا که هرگز هیچکدام از اینان در حضور او با نامه‌های بی امضا موافقت نشان نداده بودند و از همه گفته‌هایشان به او برمی‌آمد که چنین چیزی را طرد می‌کردند، دلیلی ندید که این بدسگالی را به سرشت هیچکدام از آنان نزدیک‌تر بداند. آقای دوشارلوس تا اندازه‌ای غیرعادی بود، اما نهاده‌ی پاک و مهربان داشت؛ آقای دلوم اندکی خشک، اما سالم و درستکار بود. و اما آقای دورسان، سوان هرگز کسی را ندیده بود که حتی در غم‌انگیزترین شرایط، به خوبی او بتواند با کلمه‌ای از دل برآمده، با حرکتی ظریف و بجاء، به یاریش بیاید. تا به آنجا که نمی‌توانست نقش نه چندان خوشایندی را که به آقای دورسان، در روابطش با یک زن ثروتمند، نسبت داده می‌شد بفهمد و هر بار که به او فکر می‌کرد ناگزیر می‌شد این جنبه منفی را که با بسیاری از شواهد انکارناپذیر ظرافتش ناسازگاری داشت ندیده بگیرد. سوان یک لحظه حس کرد که ذهنش تیره می‌شود و به چیز دیگری اندیشید تا کمی روشنی بیابد. سپس همتی یافت تا افکارش را از سر بگیرد. اما، حال که نتوانسته بود به هیچ کس گمان بد ببرد، ناگزیر می‌شد به همه بدگمان شود. شکی نبود که آقای دوشارلوس او را

دوست می داشت، مهربان بود. اما هرچه باشد خُل بود، شاید فردا از دانستن این که او بیمار بود به گریه می افتاد، اما امروز از سر حسادت، یا خشم، یا خیالی که یکباره به سرش زده بود، می خواست به او بدی کند. در نهایت، این تیره از آدمها از همه بدترند. البته، پرنس دلوم هیچگاه نمی توانست سوان را به اندازه آقای دوشارلوس دوست داشته باشد. اما درست به همین دلیل نمی توانست به اندازه آن یکی از او برنجد، وانگهی چون بیشک آدم سردی بود، نه خدمت بزرگی از او سر می زد و نه با آدم بدی می کرد؛ سوان پشیمان بود از این که چرا در زندگی تنها با چنین کسانی دوستی نکرده بود. سپس می اندیشید که آنچه آدمیان را از بد کردن به دیگران باز می دارد، خوبی است، و که در نهایت او می توانست تنها با سرشتهای همان خودش، یعنی چون آقای شارلوس که با او همدل بود، کنار بیاید. حتی فکر چنین بد کردنی در حق سوان او را می آشفت. اما درباره آدمی بی احساس، چون پرنس دلوم، که از خمیره دیگری بود، چگونه می شد پیش بینی کرد که انگیزه هایی از جوهره ای متفاوت او را به چه کارهایی بکشانند! مهم داشتن دل است و آقای دوشارلوس داشت. آقای دورسان هم نمی توانست نداشته باشد، و رابطه صمیمانه اما نه چندان خودمانی اش با سوان، که از لذت مصاحبتی بر پایه همراهی درباره همه چیز برمی آمد، بی دغدغه تر از محبت هیچان آلود آقای دوشارلوس بود که می توانست او را به کارهایی به شور آمیخته، چه خوب چه بد، وادارد. اگر یک نفر بود که سوان همواره حس کرده بود او را درک می کرد و به گونه ای ظریف دوست می داشت آقای دورسان بود. آری، اما زندگی نه چندان آبرومندانه اش چه؟ سوان متأسف بود که این را به حساب نیاورده، و اغلب به شوخی اعتراف کرده بود که هرگز جز در همنشینی با یک جرثومه نتوانسته بود به چنان حس ژرفی از دوستی و احترام برسد. و آن گونه که اکنون با خود می گفت، بیهوده نیست که دآوری انسانها درباره همگنانشان، همواره درباره کرده های آنان بوده است. تنها آنچه می کنیم اهمیت دارد، نه آنچه می گوئیم و می اندیشیم. شارلوس و دلوم شاید این یا آن عیب را داشته باشند،

اما آدمهای درستی اند. اورسان شاید عیبی نداشته باشد. اما درستکار نیست. این کار بد هم روی کارهای دیگرش. سپس سوان به رمی بدگمان شد که، البته، تنها فکر نامه می توانست از او باشد، با این همه چند لحظه ای به نظرش آمد که این سرنخ درست بود. پیش از هر چیز، دلیل هایی بود که لوردان از اودت بدش بیاید. وانگهی، چرا نباید فرض کرد که خدمتکاران آدم، که در موقعیتی پایین تر از او زندگی می کنند، و بر ثروت و عیب های او دارایی ها و کژی هایی خیالی را هم می افزایند که به خاطرشان بر او غبطه می خورند و از او نفرت دارند، بناگزیر باید به گونه ای متفاوت با همگان خودش عمل کنند؟ سوان به پدر بزرگ من هم شک برد. مگر نه این که هر بار که از او کمکی می خواست رد می کرد. وانگهی، با افکار بورژوازی که داشت، شاید پنداشته بود که به او خدمتی می کند. سوان به برگوت، نقاش، و وردورن ها هم بدگمان شد، و یک بار دیگر به عقل اشراف آفرین گفت که از جوشیدن با محافل هنری، که در آنها چنان کارهایی شدنی، و شاید حتی به عنوان شوخی علنی هم هست، می پرهیزند؛ اما برخی درستکاری های این ولنگاران را هم به یاد می آورد، و آنها را با زندگی پر از کلک و حتی شیادی مقایسه کرد که اشراف اغلب به دلیل نداشتن پول، نیاز به تجمل، و فساد در کامجویی در پیش می گرفتند. خلاصه، آن نامه بی نام نشان می داد که او کسی را که یارای زشتکاری داشته باشد می شناخت، اما هیچ دلیلی نمی یافت که این پلشتی را در ژرفای — کشف نشده — نهاد این مرد مهربان پنهان بداند یا آن آدم خشک و سرد، این هنرمند یا آن بورژوا، این خان یا آن نوکر. معیار داوری آدمها کدام است؟ در نهایت، در میان همه آدمهایی که می شناخت حتی یک نفر نبود که توانایی کار زشتی را نداشته باشد. آیا باید از همه می برید؟ ذهن سوان تیره شد؛ دوسه باردستی به پیشانی کشید، شیشه های عینکش را با دستمال پاک کرد، و اندیشید که در هر حال، کسانی هم تراز خودش با آقای دوشارلوس، پرنس دلوم و دیگران نشست و برخاست دارند، و با خود گفت این اگر نه به آن معنی باشد که آنان به زشتکاری ناتوانند، دستکم به این معنی است که رفت

و آمد با کسانی که شاید به زشتکاری ناتوان نباشند لازمه زندگی است و همه آن را پذیرفته اند. و همچنان به فشردن دست همه دوستانی که به آنان بدگمان شده بود ادامه داد، با این ملاحظه صرفاً رسمی که شاید کوشیده بودند با آن نامه نومیدش کنند.

اما خود نوشته نامه نگرانش نکرد، چون هیچکدام از تهمت‌هایی که به اودت زده می شد بویی از حقیقت نداشت. سوان مانند بسیاری از مردم ذهنی تنبل و تخیلی سست داشت. به عنوان یک حقیقت عام می دانست که زندگی آدمها پر از تناقض است، اما درباره هر آدم خاصی چنین می پنداشت که همه آن بخش از زندگیش که او نمی شناخت درست همانند آنی بود که می شناخت. آنچه را که به او گفته نمی شد به یاری آنچه می گفتند مجسم می کرد. هنگامی که اودت کنارش بود، اگر باهم از کار ناروا یا حس ناخوشایند کسی بحث می کردند، اودت آنها را بر پایه همان اصولی محکوم می کرد که سوان همواره از زبان پدر و مادرش شنیده و به آنها وفادار مانده بود؛ و سپس سرگرم ور رفتن با گلها می شد، یا چای می نوشید، یا از سوان درباره کارهایش می پرسید. از این رو، سوان این عادت‌ها را بر بقیه زندگی اودت گسترش می داد، هر بار که می خواست او را در جایی دور از خودش مجسم کند، سرگرم همین کارها در نظر می آورد. اگر کسی اودت را آن گونه که با او بود، یا به عبارت بهتر در گذشته زمان درازی با او بود، در کنار مرد دیگری تصویر می کرد، سوان آزرده می شد، چون این تصویر به نظرش راست می آمد. اما این که به خانه های بدنام رفت و آمد داشته باشد، به هماغوشی با زنان پردازد، زندگی ننگین مردمان پلید را داشته باشد، خیالبافی موهومی بیش نبود که، به لطف خدا، داودی های به تصور آورده، چای نوشیدن های پیایی و بحث های متکی بر اصول پسندیده اخلاقی هیچ جایی برای آنها باقی نمی گذاشت! اما گاه به گاهی، می کوشید ضمن بحث این احساس را به اودت بدهد که کسانی، از سر بدجنسی، همه آنچه را که او می کرد به گوشش می رساندند؛ و با به کار گرفتن یک مسأله کوچک بی اهمیت اما واقعی، که

اتفاقی به گوشش خورده بود، به عنوان تنها تکه‌ای که ناخواسته از دهانش پریده و جزئی از بسیار چیزهای دیگری باشد که او را از همه زندگی اودت باخبر می‌کردند اما به زبان نمی‌آورد، این گمان را در اودت دامن می‌زد که از چیزهایی خبر داشت که در حقیقت نه می‌دانست و نه حتی از آنها بومی برد، چون اگر اغلب از اودت خواهش می‌کرد جز حقیقت چیزی به او نگوید، فقط برای آن بود که، دانسته یا ندانسته، از اودت بخواهد درباره همه آنچه می‌کرد با او سخن بگوید. بدون شک، همان گونه که به او می‌گفت، از صداقت خوشش می‌آمد، اما به همان گونه که از زن پا اندازی که بتواند او را از اسرار زندگی معشوقه‌اش باخبر کند. از این رو، صداقت دوستی‌اش بی‌چشمداشت نبود، او را آدم بهتری نکرده بود. حقیقتی که دوست می‌داشت آنی بود که می‌خواست اودت به او بگوید؛ اما خودش، برای دستیابی به آن، از دروغ گفتن باکی نداشت، دروغی که همواره به اودت می‌گفت آدمیزاد را به پستی می‌کشاند. خلاصه این که او هم به اندازه اودت دروغ می‌گفت چون، هر چند از او ناشادتر، به همان اندازه خودخواه بود. و اودت، با شنیدن آنچه خود کرده بود از زبان سوان، با بی‌اعتمادی نگاهش می‌کرد، و در هر حال خود را خشمگین و آزرده می‌نمود تا از آنچه کرده بود سرافکننده و شرمسار به نظر نرسد.

روزی، در طولانی‌ترین دوره آرامشی که بدون بالا گرفتن بحران حسادت بر سوان می‌گذشت، پذیرفته بود شب با پرنسس دلوم به تئاتر برود. و چون روزنامه را گشود تا از برنامه آن شب باخبر شود، دیدن عنوان دختران مرمرین، نوشته تئودور باریر چنان سخت تکانش داد که به پس جهید و سر برگرداند. واژه «مرمر»، که از بس عادت داشت در هر کجا ببیند دیگر نمی‌توانست آن را باز بشناسد، در آن جای تازه به حالتی که انگار روشنای صحنه بر آن تابیده باشد، ناگهان به چشمش آمد و ماجرای را به یادش آورد که اودت پیشتر برایش تعریف کرده بود: با خانم وردورن از نمایشگاه «کاخ صنعت» دیدن می‌کردند و او به اودت گفته بود: «مواظب باش. می‌دانم چطور نرمت کنم،

از مرمر که نیستی.» اودت گفت که این تنها شوخی بود و سوان اهمیتی به آن نداد. اما در آن زمان، بیشتر از اکنون به او اعتماد داشت. آن نامه بی امضا درست به عشقی از این گونه اشاره می‌کرد. روزنامه را، بی یارای نگاه کردنش، گشود، ورقی زد تا چشمش به عنوان «دختران مرمرین» نیفتد، و بی اراده به خواندن خبرهای استانها پرداخت. در مانش توفان شده بود، به شهرهای دیپ، کابور و بوزوال آسیب‌هایی زده بود. سوان دوباره یکه خورد.

نام بوزوال او را به یاد جای دیگری در همین منطقه، بوزویل، انداخت که آن را، همراه با خط تیره‌ای در کنار نام برنوته، اغلب روی نقشه‌ها دیده بود و برای نخستین بار متوجه می‌شد همان نام دوستش آقای دو برنوته است که نامه بی امضا می‌گفت در گذشته معشوق اودت بود. هرچه بود، این تهمت درباره آقای دو برنوته باور نکردنی نبود؛ ولی درباره خانم وردورن محال می‌نمود. از دروغی که گاهی اودت می‌گفت نمی‌شد نتیجه گرفت که هیچگاه راست نمی‌گفت، و آن گفتگویش با خانم وردورن که خودش تعریف می‌کرد به نظر سوان از جمله شوخی‌های بیهوده و خطرناکی آمد که خود بیانگر بیگناهی زنانی‌اند که، بدون تجربه زندگی و شناخت انحراف، آنها را به زبان می‌آورند و، همان گونه که مثلاً اودت، بیش از هر زن دیگری از داشتن گرایشی سودایی به هم جنس خود بری‌اند. درحالی که، برعکس، رنجیدنش از بدگمانی‌ای که چند لحظه‌ای ناخواسته با گفته‌های خود در سوان برانگیخته بود، و اعتراضش به آن، به خوبی با آنچه سوان از گرایشها و رفتار او می‌شناخت سازگاری داشت. اما در این لحظه، به انگیزه یکی از آن الهام‌های حسودی، که شبیه همانی‌اند که شاعری را از فقط یک قافیه تازه یافته، و دانشمندی را از تنها یک مشاهده، به اندیشه یا قانونی می‌رسانند که همه عظمتشان در آن است، سوان برای نخستین بار به یاد جمله‌ای افتاد که اودت دو سال پیش به او گفته بود: «خانم وردورن این روزها خیلی خاطرم را می‌خواهد. می‌گوید من خیلی نازم، مرا می‌بوسد، دوست دارد باهم به خرید برویم، از من می‌خواهد به او تو بگویم.» در آن زمان، سوان هیچ رابطه‌ای

میان این جمله و گفته‌های هرزه نمایانه‌ای که اودت تعریف می‌کرد نیافته و آن را نشانهٔ محبت دوستانه دانسته بود. اکنون، یاد این مهربانی خانم وردورن ناگهان با یاد شیوهٔ جلف حرف زدنش پیوند می‌یافت. سوان دیگر نمی‌توانست این دور را در ذهن خود از هم جدا کند، و آنها را در واقعیت نیز به هم آمیخته یافت: مهربانی خانم وردورن به شوخی‌هایش جنبه‌ای جدی و مهم می‌داد که در نتیجه دیگر نمی‌شد آن را هم بی‌آلایش دانست. به خانهٔ اودت رفت. دور از او نشست. جرأت نمی‌کرد او را ببوسد، نمی‌دانست بوسه در او، در اودت، مهر می‌انگیخت یا خشم. چیزی نمی‌گفت. در سکوت مرگ عشقشان را تماشا می‌کرد. ناگهان تصمیمی گرفت.

گفت: «اودت، عزیزم، می‌دانم که از من بدت می‌آید، اما چیزهایی هست که باید از تو بپرسم. یادت می‌آید دربارهٔ تو و خانم وردورن چه فکری به سرم زده بود؟ بگو ببینم حقیقت داشت یا نه، با او یا با زن دیگری».

اودت سری تکان داد و لبانش چین برداشت، حرکتی که مردم اغلب در پاسخ کسی می‌کنند که می‌پرسد: «به مراسم رژه می‌آید، دوست دارید اسب سوارها را تماشا کنید؟» و مفهومش این است که نه، نمی‌روند، خوششان نمی‌آید. اما این گونه سر تکان دادن که معمولاً برای چیزی است که بناست در آینده پیش بیاید، اگر برای انکار چیزی به کار رود که در گذشته رخ داده است آن را به تردید می‌آمیزد. وانگهی، بیانگر دلایل و مصلحت‌هایی شخصی است و نه طرد چیزی و اخلاقاً محال دانستنش. با دیدن این حرکت اودت که می‌گفت حقیقت ندارد، سوان فهمید که شاید داشت.

اودت با حالتی خشم‌آلود و افسرده افزود: «به تو که گفتم، خودت خوب می‌دانی.»

«آره، می‌دانم، اما مطمئنی؟ به من نگو: خودت خوب می‌دانی، بگو: تا حال با هیچ زنی همچو کارهایی نکرده‌ام.»

اودت چون کسی که درس پس می‌دهد، با لحنی ریشخندآمیز و برای این که از دست او خلاص شود گفت: «تا حال با هیچ زنی همچو کارهایی

نکرده ام.»

«حاضری به گردن آویز نتردام دولا گه ات قسم بخوری؟»

می دانست که اودت به آن آویزه قسم دروغ نخواهد خورد.

اودت به حالتی که بخواهد از تنگنای پرسش او بیرون بجهد تکانی خورد و با خشم گفت: «آه که چقدر آزارم می دهی. دست برمی داری یا نه؟ امروز چه ات شده؟ واقعاً می خواهی کاری کنی که ازت بدم بیاید، متنفر بشوم؟ درست وقتی که می خواستم دوباره مثل گذشته ها باهم خوب باشیم این طوری ازم تشکر می کنی!»

اما سوان، مانند جراحی که با تکان عصبی تن بیمار دست از کار برنمی دارد، بلکه فقط منتظر می ماند تا با پایان گرفتنش دست به کار شود، با نرمشی ساختگی و مجاب کننده گفت:

«اشتباه است اگر فکر کنی که ذره ای کینه از توبه دل دارم، اودت. من فقط و فقط درباره چیزهایی که می دانم با تو حرف می زنم، و همیشه هم خیلی بیشتر از آنی که به زبان می آورم می دانم. اما فقط خود تو می توانی با اعترافت، سنگینی آنچه را که مرا از تو متنفر می کند چون فقط از زبان این و آن شنیده ام، سبک تر کنی. خشم من از توبه خاطر کارهایت نیست، هر کاری را به تو می بخشم چون دوستت دارم، بلکه به خاطر دروغگویی دوست، دروغگویی مسخره ات که چیزهایی را که من می دانم همچنان انکار می کنی. آخر چطور می توانی از من بخواهی همچنان تو را دوست داشته باشم درحالی که می بینم داری چیزی را که می دانم حقیقت ندارد راست قلمداد می کنی و قسم هم می خوری؟ اودت، این لحظه را که برای هردومان عذاب آور است این قدر کش نده. اگر بخواهی، تا یک ثانیه دیگر تمام می شود و برای همیشه ارزش خلاصه می شوی. به آویزه ات قسم بخور هیچوقت از این کارها کرده ای یا نه؟»

اودت با خشم گفت: «آخر، نمی دانم، شاید، شاید خیلی پیشترها، بدون این که خودم بفهمم چکار می کنم، شاید دوسه بار.»

سوان هرگونه احتمالی را پیش بینی کرده بود. پس واقعیت چیزی است که هیچ رابطه‌ای با احتمالات ندارد، به همان گونه که ضربه دشنه‌ای که بر ما فرود می‌آید با گذر آهسته ابرهای بالای سرمان، چه واژه‌های «دوسه بار» زخمی را انگار به شکل چلیپایی بر دل سوان نشانده. شگفتا که این «دوسه بار»، که چیزی جز چند کلمه، چند کلمه در هوا، دورادور، نیست بتواند چنان دل را پاره کند که گویی به راستی آن را می‌برد، بتواند چون زهری به راستی خورده شده آدم را بیمار کند. سوان ناخواسته به جمله‌ای اندیشید که در خانه خانم سنت اوورت شنیده بود: «بعد از میزهایی که به حرکت درمی‌آیند همچو چیزی قوی‌ای ندیده بودم.» رنجی که حس می‌کرد به هیچ از آنچه پنداشته بود نمی‌مانست. نه تنها از آن رو که در لحظه‌های اوج بدگمانی هم به ندرت توانسته بود این اندازه بدکاری را مجسم کند، بلکه حتی هنگامی هم که چنان کاری را در نظر می‌آورد، آن را گنگ، آمیخته با شک، بّری از پلشتی آشکاری که از واژه‌های «شاید دوسه بار» برمی‌آمد، عاری از شقاوت مشخصی می‌دید که به همان گونه با همه آنچه شناخته بود فرق داشت که بیماری‌ای که برای نخستین بار دچارش شویم. با این همه، زنی که این اندازه رنجش می‌داد، نه تنها کمتر که برعکس هرچه بیشتر برایش عزیز می‌شد، انگار که همراه با هرچه بالاتر گرفتن درد، ارزش نوشدارو، ارزش داروی آرام‌بخشی هم که تنها در دست اودت بود فزونی می‌یافت. سوان می‌خواست بیشتر تیمارش کند، آن گونه که برای بیماری‌ای که ناگهان دریابیم از آنچه بوده وخیم تر است. می‌خواست آن زشتی‌ای که به او می‌گفت «دوسه بار کرده بود» دیگر نتواند تکرار شود. از این رو باید از او مراقبت می‌کرد. اغلب گفته می‌شود که با برشمردن خطاهای معشوقه یک دوست، تنها مهر او را در دلش می‌افزاییم چون آنها را باور نمی‌کند، و چقدر بیشتر اگر باور کند! اما، سوان با خود می‌گفت، چگونه می‌توان از او مراقبت کرد؟ شاید می‌توانست او را از دست فلان زن برهاند، اما صدها زن دیگر هم بودند، و فهمید که چه دیوانگی کرده بود در شبی که اودت را در خانه وردورن‌ها نیافت، و آرزوی

همواره محال تصاحب یک انسان دیگر را به دل نشانید. خوشبختانه، در ورای رنجهای تازه‌ای که چون فوجهای مهاجمی به جانش می‌تاختند، سرشتی قدیمی‌تر، نرم‌تر و در سکوت کوشاتر، همانند یاخته‌های اندامی زخم برداشته که در جا دست به کار بازسازی بافت‌های آسیب‌دیده می‌شوند، همانند ماهیچه‌های یک اندام از کار افتاده که می‌کوشند حرکات خود را از سر گیرند، نهفته بود. این ساکنان قدیمی‌تر و بومی‌تر جانش، یک لحظه همه نیروهای سوان را به آن کار بازسازی نهانی گرفتند که یک بیمار جراحی شده را به ظاهر در حال استراحت می‌نمایاند. این بار، برخلاف عادت سوان که چنین آرامش ناشی از خستگی در سرش جای می‌گرفت، بیشتر دلش آرام شد. اما همه آنچه در زندگی زمانی وجود داشته است، به دوباره پدید آمدن گرایش دارد، و همانند جانور رو به مرگی که بدنش، در هنگامی که به نظر می‌رسد تکان‌هایش پایان گرفته باشد باز از جا می‌جهد، دل سوان هم، لحظه‌ای آرام گرفته، دوباره دستخوش رنجی شد که خود به خود بازگشت و همان زخم چلیپایی را بر آن نشانید. شب‌هایی مهتابی را به یاد آورد که، آسوده در کالسکه رو بازش که او را به کوچه لاپروز می‌برد، کامجویانه هیجان‌های مردی دلباخته را در درون خود می‌پرورانید و از میوه‌های زهرآگینی که ناگزیر فرا می‌آورد خبر نداشت.

اما همه این اندیشه‌ها بیش از یک ثانیه نپایید، همان قدر که دستش را روی قلبش بگذارد، نفسی تازه کند، و به کتمان عذابی که می‌کشید لبخندی به لب آورد. بر آن بود که پرسش‌هایش را از سر بگیرد. زیرا حسادتش، که برای فرود آوردن آن ضربه بر او، برای چشاندن سخت‌ترین دردی که سوان تا آن زمان به خود ندیده بود، دست به کاری شده بود که هیچ دشمنی نمی‌کرد، رنج او را بسنده نمی‌یافت و می‌کوشید زخمی از آن هم ژرف‌تر بر او بزند. آن سان که بغ بدسگالی، حسادتش او را برمی‌انگیخت و به سوی نابودی می‌کشانید. اگر در آغاز شکنجه‌اش سخت‌تر نشد، گناه نه از او که فقط از اودت بود.

به اودت گفت: «عزیزم، دیگر آخرش است، بگوییم، با کسی بود که

من می‌شناسم؟»

«نه، قسم می‌خورم که نه، وانگهی فکر می‌کنم اغراق کردم، کارم به آنجاها نکشید.»

سوان لبخندی زد و باز پرسید:

«خوب دیگر، مهم نیست، اما حیف که نمی‌توانی اسمش را به من بگویی. اگر می‌توانستم آدمش را پیش خودم مجسم کنم، دیگر بعد از این فکرش را هم نمی‌کردم. این را برای خودت می‌گویم، چون این طوری دیگر دردسرت نمی‌دهم. وقتی آدم چیزها را مجسم می‌کند چقدر راحت می‌شود! چیزی که خیلی دردناک است این است که آدم نتواند همچو کاری بکند. اما تا همین جا هم خیلی مدارا کرده‌ای و نمی‌خواهم خسته‌ات کنم. از ته دل به خاطر همه خوبی‌هایی که به من کرده‌ای سپاسگزارم. دیگر حرفش را نمی‌زنیم. اما فقط یک کلمه به من بگو: چند وقت پیش بود؟»

«آه، شارل، نمی‌بینی که داری مرا می‌کشی! مال خیلی وقت پیش است. دیگر اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم، اما انگار تو می‌خواهی به هر ترتیبی که شده مرا دوباره به این فکرها بیندازی. یادت باشد که خودت خواستی» این را با بلاهتی ندانسته، و با بدجنسی عمدی گفت.

«نه، فقط می‌خواستم بدانم بعد از آنی است که همدیگر را می‌شناسیم یا نه. خیلی طبیعی است. ببینم، در همین جا بود؟ نمی‌توانی بگویی چه شبی بود که من به یاد بیاورم خودم آن شب چه می‌کردم؛ می‌فهمی که ممکن نیست نتوانی به خاطر بیاوری با کی بوده، اودت، عشق من.»

اودت، خوشحال از ارائه شاهد دقیقی که راستگویی‌اش را گواهی دهد گفت: «نمی‌دانم، فکر می‌کنم در جنگل بولونی، در همان شبی بود که تو بعداً در جزیره پیش ما آمدی. شام را در خانه پرنسس دلوم بودی. سر یکی از میزهای کنارمان زنی بود که از خیلی پیشتر ندیده بودم. به من گفت: بیایید پشت تخته سنگ مهتاب را روی آب تماشا کنید. اول خمیازه‌ای کشیدم و در جوابش گفتم: نه، خسته‌ام، همین جا راحت‌م. اما او گفت که تا حال همچو

مهتابی دیده نشده بود. در جوابش گفتم: چه کلکی!؛ می دانستم چه منظوری داشت.»

اودت این را با لحنی کما بیش خندان تعریف می کرد، شاید از این رو که ماجرا به نظرش بسیار طبیعی می آمد، یا می پنداشت بدین گونه از اهمیتش می کاست، یا شاید برای آن که احساس خواری نکند. با دیدن چهره سوان لحنش را تغییر داد:

«خیلی رذلی، خوشت می آید مرا شکنجه بدهی و وادار به گفتن دروغهایی بکنی که فقط برای این می گویم که دست از سرم برداری.»

این ضربه دوم برای سوان از اولی هم سهمگین تر بود. هرگز گمان نبرده بود ماجرا آن قدر تازه، و آن چنان از چشمانش پنهان باشد که نتواند به آن پی ببرد، نه در گذشته ای که نمی شناخت بل در شبهایی که به خوبی به یاد می آورد، که با اودت بسر برده بود، که پنداشته بود به خوبی از آنها آگاهی دارد اما اکنون، با نگاه به گذشته، به نظرش حالتی فریب آمیز و دهشتناک می یافتند؛ در میانشان ناگهان ورطه ای دهان می گشود: آن زمانی که در جزیره جنگل بولونی گذشت. اودت نه باهوش، اما طبیعی بودنش دلنشین بود. آن صحنه را با چنان اداها و لحن ساده ای تعریف کرد که سوان، نفس باخته، همه چیز را در نظر آورد: خمیازه های اودت، تخته سنگ. پاسخ اودت را — که متأسفانه لحنی شادمانه داشت — به گوش شنید. «چه کلکی!»

حس کرد که اودت آن شب کلمه ای بیش از آن نخواهد گفت، که در آن هنگام نمی شد انتظار داشت بیش از آن چیزی به زبان بیاورد؛ ساکت شده بود، و سوان به او گفت:

«عزیزِ دلم، مرا ببخش، حس می کنم خیلی ناراحت کردم. تمام شد، دیگر فکرش را هم نمی کنم.»

اما اودت دید که چشمان او همچنان بر چیزهایی خیره بود که نمی دانست، و بر گذشته عشقشان، که تا گنگ بود به چشمش یکنواخت و شیرین می آمد، اما اکنون آن دقیقه در جزیره جنگل، در مهتاب، پس از شام

پرنسس دلوم، چون زخمی آن را چاک می زد. اما سوان چنان عادت داشت زندگی را جالب بیابد - و از شگفتی هایی که در آن یافت می شد لذت ببرد - که در همان حال که به حدی رنج می برد که باور نمی کرد بتواند آن را دیر زمانی تاب آورد، با خود می گفت: «زندگی واقعاً عجیب و پر از چیزهای غیرمنتظره و جالب است؛ خوب که فکر می کنی، انحراف شایع تر از آن است که به نظر می رسد. همین زنی که من به او اعتماد داشتم، که این قدر ساده و نجیب به نظر می رسید هر چند که سبک بود، که گرایشهای معمولی و ساده ای داشت، همین که به دنبال یک تهمت ظاهراً نادرست از او حرف می کشم، از همان چند کلمه ای که می گوید خیلی بیشتر از همه آنچه گمان برده بودم برملا می شود.» اما سوان نمی توانست به این ملاحظات بیطرفانه بسنده کند. می کوشید بار دقیق آنچه را که او تعریف کرده بود بسنجد تا روشن شود که آیا باید نتیجه گرفت که اغلب از آن کار کرده بود، و باز می توانست بکند، یا نه. گفته های او را پیش خود تکرار می کرد: «می دانستم چه منظوری داشت.» «دو یا سه بار»، «چه کلکی!» اما این واژه ها دست خالی به ذهن سوان بر نمی گشتند، با هر کدامشان خنجری بود که زخمی تازه بر او می زد. زمان بسیار درازی، همانند بیماری که نتواند دقیقه به دقیقه حرکتی را که برایش درد آور است تکرار نکند، آن واژه ها را پیش خود باز می گفت: «همین جا راحتم»، «چه کلکی!» اما دردش چنان سخت بود که بناچار باید دست برمی داشت، در شگفت بود از این که می دید کارهایی که همواره بسیار سبکسرانه، بسیار شادانه به آنها اندیشیده بود، اکنون برایش وخیم می شد چون بیماری ای که از آن می شود مُرد. زنان بسیاری را می شناخت که می توانست از آنان بخواهد اودت را زیر نظر بگیرند. اما چگونه می توانست امیدوار باشد که آنان دیدگاه تازه او را بپذیرند و در آنی باقی نمانند که زمان درازی خود نیز داشت و همواره راهنمای زندگی شهوانی اش بود، و با خنده به او نگویند: «حسود بلا؛ می خواهی بقیه را از این کیف محروم کنی؟» کدامین دام ناگهان گشوده ای او را (که در گذشته از عشق اودت جز شادکامی بهره نبرده

بود) یکباره در این گرداب دوزخی انداخت که دیگر هیچ راه گریزی از آن به چشمش نمی آمد. بینوا اودت! از او کینه ای به دل نداشت. تنها نیمی از گناه از او بود. مگر نمی گفتند که مادرش او را، در زمانی که هنوز نوجوانی بیش نبود، در نیس به یک انگلیسی توانگر داد؟ آن سطرهای خاطرات شاعر آلفرد دووینی^{۱۶۹} که سوان در گذشته ها با بی اعتنایی خوانده بود اکنون چه حقیقت دردناکی را باز می گفت: «هنگامی که مهر زنی را به دل می گیریم، باید از خود پرسیم: اطرافیانش کیستند؟ زندگی اش چگونه بوده است؟ همه خوشی زندگی بر این پایه استوار است.» سوان شگفت زده بود از این که عبارت هایی چنان ساده چون «چه کلکی!»، «می دانستم چه منظوری داشت»، که در ذهن خود تکرار می کرد، بتوانند تا آن اندازه دردناک باشند. اما می فهمید که آنچه عبارت هایی ساده می نامید، چیزی جز قطعه هایی از داربستی نبود که رنج او را در میان داشت و می توانست به او بازگرداند، چرا که رنجی که باز حس می کرد همانی بود که از شنیدن گفته های اودت کشید. با همه آنچه می دانست، — حتی با همه آنچه، با گذشت زمان، توانسته بود فراموش کند یا ببخشد — باز در لحظه ای که این واژه ها را تکرار می کرد، رنج کهنه اش او را دوباره به همان صورت پیش از گفته های اودت درمی آورد: بی خبر، خوش گمان؛ حسادت بیرحمش او را به وضعیت کسی برمی گردانید که هنوز از ماجرا خبر نداشت، تا از اعتراف اودت ضربه بخورد، و پس از چندین ماه این داستان کهنه هنوز چون افشاگری تازه ای آشفته اش می کرد. از نیروی سهمگین بازآفرینی حافظه اش در شگفت می شد. تنها سستی گرفتن این زاینده نیرو، که بارآوری اش با افزونی سن کاهش می یابد، او را به سبک تر شدن عذابش امیدوار می کرد. اما همین که به نظر می آمد توان رنج آوری یکی از واژه های اودت به ضعف می گراید، یکی از آنهایی که ذهن سوان تا آن زمان کم تر به آنها پرداخته بود، کلمه ای تقریباً تازه، به یاری بقیه می شتافت و با قدرتی تازه تازه بر او ضربه می زد. یاد شبی که در خانه پرنسس دلم شام خورده بود آزارش می داد، اما این تنها کانون دردش بود.

دردی که به گونه گنگی بر پیرامونش، بر همه روزهای پیش و پس، باز می تابید. و بر هر نقطه ای از خاطره آن شب که دست می گذاشت، یاد سرتاسر آن فصل، که وردورن ها اغلب به شام به «جنگل» می رفتند، برایش دردناک می شد. چنان دردناک که رفته رفته کنجکاوی هایی را که حسادتش در او برمی انگیزخت، ترس عذابهای تازه ای که برای ارضای آنها به خود می داد، خنثی کرد. درمی یافت که همه دوره زندگی اودت پیش از آن که او را شناخته باشد، دوره ای که او هرگز نکوشیده بود پیش خود مجسم کند، آن گستره انتزاعی که به گنگی به چشمش می آمد نبود، بلکه از سالهایی خاص تشکیل می یافت و پر از رویدادهای واقعی بود. اما با شناختن آنها، می ترسید آن گذشته بیرنگ، سیال و تحمل کردنی، کالبدی واقعی و پلشت، چهره ای مشخص و شیطانی به خود بگیرد. و همچنان از کوشش برای تصور آن می پرهیزید، نه از تنبلی ذهنی که از بیم درد. امیدوار بود سرانجام روزی بتواند نام «جزیره جنگل» یا پرنسس دلوم را بشنود بی آن که زخم کهنه دلش را حس کند، و به نظرش بی احتیاطی می آمد که اودت را وادارد چیزهای تازه ای بگوید، نام مکانها و شرایط گوناگونی را به زبان بیاورد که دردش را، تازه آرام شده، به شکل دیگری زنده می کردند.

اما اغلب، چیزهایی را که نمی دانست و اکنون می ترسید که بداند، خود اودت نخواسته و ندانسته فاش می کرد؛ در واقع، اودت از گستردگی فاصله ای که هرزگی اش میان زندگی واقعی او و زندگی کمابیش بیگانهانه ای می انداخت که سوان پنداشته بود، و هنوز اغلب می پنداشت، که معشوقه اش دارد، بیخبر بود: آدم هرزه، که در برابر کسانی که نمی خواهد به بدکاری هایش پی ببرند همواره نیکی یگانه ای را به رخ می کشد، نمی تواند بفهمد آن بدکاری ها، که خود از رشد همیشگی شان بیخبر است، چگونه اندک اندک از شیوه های عادی زندگی دورش می کنند. بر اثر همنشینی، در ذهن اودت، با خاطره کارهایی که از سوان پنهان می کرد، خاطره های دیگری هم رفته رفته رنگ آنها را به خود می گرفتند، به آن کارها آلوده می شدند،

بی آن که اودت هیچ چیز نامعمول در آنها ببیند، بی آن که ناهمخوانی شان با جایی که در درون خود به آنها داده بود به چشمش بزند؛ اما اگر آنها را برای سوان باز می‌گفت، محیط و شرایط پیرامون خود را برملا می‌کردند و او را به ترس می‌انداختند. یک روز، بی آن که بخواهد به اودت نیشی بزند، از او پرسید که هرگز نزد زنان واسطه رفته بود یا نه. راستی را، خود مطمئن بود که نه؛ نامه بی‌امضا چنان گمانی را به ذهنش رخنه داده بود، اما به گونه‌ای تنها مکانیکی؛ در ذهنش به هیچ شاهی که تأییدش کند برنخورده، اما آنجا مانده بود، و سوان برای خلاص شدن از حضور صرفاً مادی اما در هر حال آزارنده آن گمان، دلش می‌خواست اودت آن را بزداید. و او در پاسخش گفت: «نه! نه!» و با لبخندی که برملا کننده خرسندی خودستایانه‌ای بود که دیگر نمی‌فهمید نمی‌تواند چشم سوان حقانی جلوه کند افزود: «اما مگر دست از سرم برمی‌دارند. یکی شان همین دیروز هم بیشتر از دو ساعت منتظرم بود. هر قیمتی می‌گفتم قبول می‌کرد. گویا یک سفیری به او گفته اگر فلانی را برایم بیاورید خودم را می‌کشم. گفتم به او بگویند در خانه نیستم. اما آخرش مجبور شدم خودم بروم و راضی‌اش کنم که برود. دلم می‌خواست بودی و می‌دیدی چه رفتاری با او کردم. خدمتکارم که صدایم را از اتاق کناری می‌شنید گفت که سرش داد می‌زد: به چه زبانی بگویم که نمی‌خواهم! خوشم نمی‌آید، همین. فکر می‌کنم این اختیار را داشته باشم که هر کاری دلم می‌خواهد بکنم، نه؟ حالا، اگر به پول احتیاج داشتم، یک حرفی... به دربان دستور داده‌ام راهش ندهد. به او بگوید که به بیرون از شهر رفته‌ام. آه! چقدر دلم می‌خواست یک جایی قایم شده بودی و می‌شنیدی. فکر می‌کنم که ازم خوشتر می‌آمد، عزیزم، هرچه باشد، اودت کوچولوی تو خوبی‌هایی هم دارد، هرچند که به نظر بعضی‌ها خیلی نفرت‌انگیز است.»

وانگهی، همان اعترافهایش به خطاهایی که حدس می‌زد سوان به آنها پی برده باشد، بیش از آن که به بدگمانی‌های پیشین او پایان دهد شک‌های

تازه‌ای را دامن می‌زد. چرا که اعترافهایش هیچگاه تناسب درستی با آن بدگمانی‌ها نداشت. هر اندازه هم که می‌کوشید اعترافش از همه آنچه اساسی بود عاری باشد، باز در میان زائده‌هایش چیزی می‌ماند که هرگز به فکر سوان نرسیده بود، که تازگی‌اش او را آزار می‌داد و حسادتش را از مضمون‌های تازه‌ای برخوردار می‌کرد. و دیگر نمی‌توانست این اعترافات را فراموش کند. روانش آنها را، آن گونه که رودی جسدهایی را، با خود می‌برد، پس می‌زد، باز در بر می‌گرفت. و از آنها زهر آگین می‌شد.

یک بار اودت با او از دیداری سخن می‌گفت که فروشویل در روز جشن پاریس - موریسی از او کرده بود. سوان گفت: «چطور، از آن موقع می‌شناختی اش؟» و سپس برای این که نشان ندهد خبر نداشته است افزود: «آها! آره، درست است.» و ناگهان به خود لرزید از این فکر که شاید در همان روز جشن پاریس - موریسی، که نامه‌ای از اودت به دستش رسید که برایش بسیار عزیز بود، او با فروشویل در «مزون دوره» ناهار می‌خورد. اودت سوگند خورد که نه. و سوان برای ترساندنش گفت: «اما مزون دوره چیزی را به یادم می‌آورد که بعد فهمیدم حقیقت نداشت.» اودت (که ظاهر سوان به او باورانده بود که خبر داشت) در پاسخ گفت: «آها، این بود که در شبی که تو در کافه پروو دنبالم می‌گشتی گفتم که دارم از آنجا می‌آیم درحالی که اصلاً نرفته بودم.» و این را با عزمی گفت که بسیار بیشتر از بی‌پروایی، با کمرویی همراه بود، با ترس از درافتادن با سوان که از سر غرور می‌خواست پنهانش بدارد، و با این خواست که به او نشان دهد که می‌تواند رگ باشد. بدین گونه، ضربه‌ای که به سوان زد سختی و دقیقی دژخیم‌وار داشت، بی‌آن که از بیرحمی در آن اثری باشد، چه از رنجی که به سوان می‌داد آگاه نبود؛ و حتی به خنده افتاد، که البته، شاید بیشتر برای آن بود که شرمنده و دستپاچه ننماید. «درست است، به مزون دوره نرفته بودم، داشتم از خانه فروشویل می‌آمدم. البته، دروغ نمی‌گفتم، واقعاً به کافه پروو رفته بودم، فروشویل آنجا مرا دید و خواست بروم و گراورهایش را تماشا کنم. ولی کس دیگری به دیدنش آمد. برای این

به تو نگفتم از مزون دوره می آیم که می ترسیدم تو ناراحت بشوی. می بینی، بیشتر می خواستم به تو خوبی کنم. اگر هم کارم اشتباه بوده، دستکم دارم رک و راست به تو می گویم. چه دلیلی داشت که اگر در روز جشن پاریس-مورسی با او ناهار خورده بودم، این را هم به تو نگویم؟ بخصوص که در آن زمان هنوز من و تو همدیگر را خیلی نمی شناختیم، مگر نه، عزیزم؟» سوان، با سستی ناگهانی موجود بی رمقی که آن گفته های خردکننده از او ساخته بود، لبخندی زد. پس، در همان ماه هایی هم که دیگر هرگز یارای آن نداشته بود دوباره به آنها فکر کند چون بیش از اندازه خوش بودند، در همان ماه هایی هم که اودت دوستش می داشت، به او دروغ می گفت! همانند آن بار (آن نخستین شبی که «کاتلیا بازی» کردند)، که اودت می گفت از «مزون دوره» می آید، چه بسیار بارهای دیگری هم با دروغی همراه بود که سوان بونبرده بود. به یاد آورد که روزی اودت به او گفت: «می توانم به خاتم وردورن بگویم پیرهنم حاضر نبود، یا این که کالسکه ام دیر آمد. همیشه می شود یک بهانه ای پیدا کرد.» احتمالاً در بسیار بارهایی که کوشیده بود به سوان نیز دلیل دیر آمدنی را بگوید، یا تغییر ساعت دیداری را توجیه کند، کلماتش بی آن که او در آن زمان گمانی ببرد چیزی را پنهان می کردند که باید با کس دیگری انجام می داد، کس دیگری که به او می گفت: «می توانم به سوان بگویم پیرهنم حاضر نبود، یا این که کالسکه ام دیر آمد. همیشه می شود یک بهانه ای پیدا کرد.» و سوان در پس شیرین ترین خاطره هایش، در پس ساده ترین کلمه هایی که اودت در گذشته ها به او گفته بود، که او چون کلمه های انجیل باورشان می کرد، در پس کارهای هر روزه ای که اودت برایش تعریف کرده بود، در پس آشناترین جاها، خانه دوزنده اش، خیابان «جنگل بولونی»، اسپریس، (پنهان به یاری آن وقت اضافی که در پر مشغله ترین روزها هم باز فرصتی، جایی، باقی می گذارد و می تواند به کار پنهان کردن برخی کارها بیاید) شائبه حضور ممکن و نهانی دروغ هایی را حس می کرد که همه آنچه را که برایش از هر چه عزیزتر مانده بود، زیباترین شب های زندگی اش، حتی

کوچه لاپروز را که بدون شک اودت همواره در ساعتهای دیگری جز آنی که به او گفته بود از خانه اش در آن بیرون می رفت، برایش فنگین می کرد، اندکی از چنندش شومی را که هنگام شنیدن اعتراف اودت درباره «مزون دوره» حس کرده بود به همه چیز و همه جا می پراکنید، و چون جانوران پلید «ویرانی نینوا»^{۱۷۰} سنگ سنگ گذاشته او را از جا می کند. اگر اکنون، هر بار که حافظه اش نام دردناک «مزون دوره» را به یادش می آورد از آن روی برمی گردانید، این همانند آنچه بتازگی در خانه مادام دو سنت اوورت رخ داد نبود که او را به یاد خوشبختی ای می انداخت که از بسیار پیشتر از دست داده بود، بلکه بدبختی ای را به یادش می آورد که تازه به آن پی می برد. سپس، نام «مزون دوره» هم مانند نام جزیره «جنگل» شد، رفته رفته دیگر او را رنج نمی داد. زیرا آنچه ما عشق، یا حسادت خود، می پنداریم، شوری یکسان و پیوسته و بخش ناپذیر نیست. عشق و حسادت از بینهایت عشقهای پیایی، حسادتهای گوناگون ساخته شده اند که همه گذرايند، اما بسیاری و به هم پیوستگی شان احساس تداوم و توهم یگانگی را پدید می آورد. زندگی عشق سوان، و وفاداری حسادتش، هردو از مرگ، از بیوفایی بیشمار تمناها و شک های بیشماري ساخته شده بودند که موضوع همه شان اودت بود. اگر زمان درازی اودت را نمی دید، تمناها و شک های دیگری جای آنهاي را که می مردند نمی گرفت. اما حضور اودت همچنان مهربانی ها و شک های را در پی هم در دلش می کاشت.

برخی شبها اودت یکباره با او بسیار مهربان می شد و به تندي هم هشدار می داد که باید بیدرنگ از آن بهره بجوید چه شاید که تا سالها دوباره از آن خبری نمی شد؛ باید درجا به خانه او می رفتند و «کاتلیا بازی» می کردند و این میل وانمودی اودت به او چنان ناگهانی، نامفهوم و مبرم بود، و نوازشهایی که سپس به او ارزانی می داشت چنان نمایشی و نامعمول، که این مهربانی خشن و بی حقیقت به اندازه دروغ و بدخواهی سوان را غمین می کرد. یک شب که بدین گونه، به دستور اودت، با او به خانه برگشته بود، و او بوسه هایش را با

کلمه‌های پر از شوری می‌آمیخت که با خشکی همیشگی اش نمی‌خواند، سوان ناگهان پنداشت صدایی می‌شنود؛ بلند شد، همه جا را گشت، کسی را نیافت، اما دیگر حال آن نداشت که دوباره به جایش در کنار اودت برگردد و او، در اوج خشم، گلدانی را شکست و به سوان گفت: «هیچ وقت نمی‌شود با تو هیچ کاری کرد!» و سوان در این شک ماند که نکند کسی را آنجا پنهان کرده بود که می‌خواست حسادتش را برانگیزد یا هوشش را برافروزد.

گاهی سوان به امید دانستن چیزهایی درباره او به خانه‌های بدنام می‌رفت، بی آن که جرأت کند از او نام ببرد. دلاله می‌گفت: «یک دختری دارم که حتماً ازش خوشتان می‌آید». و سوان یک ساعتی را غمگینانه به گپ زدن با دخترک بینوایی می‌گذرانی که در شکفت می‌شد از این که بیش از آن کاری نمی‌کرد. روزی یکی از آنان، که خیلی جوان و زیبا بود به او گفت: «چیزی که دلم می‌خواهد، این است که یک دوست پیدا کنم، آن وقت، او می‌تواند مطمئن باشد که دیگر هیچوقت با هیچ کس دیگری نمی‌روم.» سوان با نگرانی از او پرسید: «واقعاً، فکر می‌کنی عشق آدم به یک زن در او تأثیر بگذارد و دیگر هیچوقت به آدم خیانت نکند؟» — «البته! بستگی به آدمش دارد!» سوان نمی‌توانست به آن زنان همان چیزهایی را نگوید که پرنسس دلوم را خوش می‌آمد. به زنی که دنبال دوستی می‌گشت با لبخندی گفت: «چه خوب کردی که چشمهایت را همرنگ کمر بندت آبی کردی.» — «شما هم سرآستین‌های آبی دارید.» — «چه گپ خوبی داریم می‌زنیم، آن هم در همچو جایی! خسته‌ات نمی‌کنم؟ کاری نداری؟» — «نه. وقت زیاد است. اگر خسته‌ام می‌کردید به شما می‌گفتم. برعکس، از حرفهایتان خوشم می‌آید.» — «خیلی خوشحالم که این را می‌گویی. داریم راحت گپ می‌زنیم. مگر نه؟» این را به دلاله گفت که به اتاق آمده بود. «بله، اتفاقاً من هم داشتم همین را پیش خودم می‌گفتم. می‌گفتم اینها چقدر مؤدبند! بله! حالا دیگر می‌آیند اینجا که گپ بزنند. شازده هم پریروز می‌گفت اینجا خیلی بیشتر به اش خوش می‌گذرد تا پیش زنش. گویا امروزه همه زنهای اشراف یک

جوری شده‌اند، واقعاً که آبروریزی است! خوب، مزاحمتان نمی‌شوم.» و سوان را با زن چشم آبی تنها گذاشت. اما چیزی نگذشته سوان برخاست و با او خداحافظی کرد، به دردش نمی‌خورد، اودت را نمی‌شناخت.

نقاش بیمار شده بود و دکتر کوتار به او توصیه کرد به سفری دریایی برود؛ چند تنی از یاران گفتند که می‌خواهند همراه او باشند؛ وردورن‌ها نخواستند تنها بمانند، قایقی تفریحی کرایه کردند، سپس آن را خریدند و بدین گونه اودت بارها به سفر دریایی رفت. هر بار که می‌رفت، پس از کوتاه‌زمانی سوان حس می‌کرد که دارد از او دل می‌برد، اما همین که می‌فهمید او برگشته است نمی‌توانست دوری‌اش را تاب بیاورد، انگار که دوری ذهنی‌اش با دوری مکانی تناسب داشت. یک بار که پنداشته می‌شد تنها برای یک ماه به سفر می‌روند، یا از آن‌رو که در میانه راه دلشان خواست، یا که آقای وردورن، برای خوشامد همسرش، طرح سفر را پنهان از همه ریخته بود و رفته رفته یاران را از آن گاه می‌کرد، از الجزیره به تونس، سپس به ایتالیا، یونان، قسطنطنیه و آسیای صغیر رفتند. سفر نزدیک به یک سال به درازا کشیده بود. سوان خود را یکسره آسوده، کمابیش خوش حس می‌کرد. خانم وردورن هرچه کوشید به پیانونواز و دکتر کوتار بپذیراند که خاله آن و بیماران این هیچ نیازی به آن دو نداشتند، و در هر حال به صلاح نبود خانم کوتار به پاریس برگردد که به گفته آقای وردورن دستخوش انقلاب شده بود^{۱۷۱}، کاری از پیش نبرد و ناگزیر در قسطنطنیه آزادی‌شان را به آنان پس داد. و نقاش با آنان رفت. روزی از روزهایی که سه مسافر تازه برگشته بودند، سوان که با دیدن اومنیبوسی که به پارک لوکزامبورگ می‌رفت خود را به آن رسانده بود چون آنجا کاری داشت، چشمش به خانم کوتار افتاد که با سرو وضع بسیار آراسته، کلاه پردار، پیرهن ابریشم، دستپوش، چتر، کیف و دستکش‌های سفید پاکیزه رو به رویش نشسته بود و به دیدار کسانی می‌رفت که آن روز «روزشان بود». در روزهایی که باران نمی‌بارید، این گونه آراسته، پیاده از خانه‌ای به خانه دیگر در یک محله می‌رفت، اما برای رفتن به محله دیگری سوار اومنیبوس می‌شد. در

لحظه‌های نخستین، پیش از آن که مهربانی ذاتی زنانه توانسته باشد پوسته خشک خورده بورژواخانه اش را بترکاند، و نیز چون خوب نمی دانست که باید از وردورن‌ها با سوان چیزی بگوید یا نه، به گونه‌ای بسیار طبیعی، با صدای آرام و شرماگین و آهسته اش که غرش اومنیوس گاهی یکسره ناشنیده می گذاشت، گزیده‌ای از همان چیزهایی را به سوان گفت که در بیست و پنج خانه‌ای که در یک روز از پله هایشان بالا می رفت بارها و بارها می شنید و بازگویی کرد:

«آقا، فکر نمی‌کنم لازم باشد از شمایی که در جریان همه چیز هستید بپرسم که در نمایشگاه میرلیتون، تکچهره‌ماشار را که همه پاریس برایش سر و دست می شکنند دیده‌اید یا نه. خوب، نظرتان چیست؟ از دسته موافق‌هایید یا از آنهایی که بدش را می‌گویند؟ در همه سالن‌های شهر بحث فقط درباره تکچهره‌ماشار است و بس؛ کسی که درباره تکچهره‌ماشار ابراز عقیده نکند شیک نیست، روشن نیست، توی باغ نیست.»

سوان گفت آن نقاشی را ندیده است و خانم کوتار ترسید که مبادا با وا داشتش به این اعتراف او را آزرده باشد.

«آها، خیلی خوب است. دستکم شما این را بی پرده به زبان می‌آورید. از این که تکچهره‌ماشار را ندیده‌اید احساس شرمندگی نمی‌کنید. به نظرم این کارتان خیلی قشنگ است. من دیده‌امش، البته هرکسی یک نظری دارد، بعضی‌ها معتقدند یک کمی زیادی صاف و صوف است، وارفته است، اما به نظر من که ایدآل است. البته، به آن زنهای آبی و زردی که دوستان «بیش» می‌کشند نمی‌ماند. اما باید بی پرده به شما بگویم، شاید به نظرتان خیلی اهل این زمانه آخر قرن نباشم، اما من همانی را که فکر می‌کنم می‌گویم، واقعاً نمی‌فهمم. خدایی اش را بگویم، جنبه‌های مثبت تکچهره‌ای را که از شوهرم کشیده قبول دارم، به عجیب و غریبی چیزهایی که معمولاً می‌کشند نیست، اما برداشته سبیلش را آبی کرده. درحالی که، ماشار! از قضا، شوهر همین دوستی که الآن دارم می‌روم پیشش (و خیلی خوشحالم از این که شما را هم در راه می‌بینم) به او قول داده که اگر به عضویت آکادمی پذیرفته شد (یکی

از همکارهای دکتر است) تکچهره‌اش را به مامور سفارش بدهد. البته، آرزوی بزرگی است! دوست دیگری دارم که می‌گوید لولوار را بیشتر دوست دارد. من که چیزی سرم نمی‌شود و شاید لولوار علمش بیشتر باشد. اما معتقدم که اولین شرط خوبی یک تابلو، بخصوص با قیمت ده هزار فرانک، این است که شبیه باشد و شباهتش خوشایند باشد.»

پس از این گفته‌ها، که برانگیزنده‌شان بلندی پر کلاه، علامت روی کیف، عدد کوچک مرکبی مغازه سفیدشویی در داخل دستکشهایش، و دودلی برای حرف زدن از وردورن‌ها با سوان بود، خانم کوتار که می‌دید هنوز خیلی مانده است تا به نیش خیابان بناپارت برسد تا راننده پیاده‌اش کند، به ندای دلش گوش داد که به او می‌گفت از جای دیگری حرف بزند.

به سوان گفت: «راستی، آقا، در این سفری که با خانم وردورن بودیم، گوش شما باید خیلی صدا کرده باشد، چون همه‌اش ذکر خیر شما بود.»
سوان شگفت‌زده شد، چون گمان می‌برد که نامش نمی‌بایست هرگز در حضور وردورن‌ها آورده می‌شد.

خانم کوتار باز گفت: «چون که، خانم دو کره‌سی هم بود و می‌دانید این یعنی چه. اودت هرجا که می‌رود، نمی‌تواند مدت زیادی بدون حرف زدن از شما سر کند. می‌توانید هم حدس بزنید که بدتان را نمی‌گوید.» و با دیدن حرکت تردیدآمیز سوان گفت: «چطور! شک دارید؟»

و هیجان‌زده از صمیمیت باورش، و بدون افزودن هیچ فکر بدی به آنچه خود تنها به همان مفهومی به کار می‌برد که در سخن گفتن از محبت میان دوستان به زبان می‌آید، گفت:

«واقعاً شما را می‌پرستد! آه! فکر می‌کنم نباید پیش روی او این را درباره شما گفت! کار دست آدم می‌دهد! در هر موردی، مثلاً اگر تابلویی را می‌دیدیم، می‌گفت: اگر فلانی اینجا بود، می‌توانست بگوید این اصل است یا نه. در این زمینه هیچکس به پایش نمی‌رسد. دایم می‌پرسید: ببینی الآن دارد چکار می‌کند؟ کاش یک کمی کار می‌کرد! حیف است، بچه‌ای

این قدر با استعداد و این قدر تنبل. (البته، مرا می بخشید) الان، مجسم می کنم دارد به ما فکر می کند، می گوید ببینی ما کجاییم. حتی یک چیزی هم گفت که به نظر من خیلی قشنگ بود: آقای وردورن گفت: آخر از کجای می توانید بفهمید او الان دارد چکار می کند درحالی که بیشتر از پانصد فرسخ از او دورید؟ که اودت در جوابش گفت: از نگاه یک دوست هیچ چیز غیرممکن نیست. نه، باور کنید، این را برای خوشامد شما نمی گویم، او برای شما یکی از آن دوستهای واقعی است که خیلی کم پیدا می شوند. در ضمن، این را هم به شما بگویم که اگر این را ندانید، فقط خودتانید که نمی دانید. در همان روز آخر هم خانم وردورن به من می گفت: (می دانید که در آستانه سفر آدم حرف دلش را بهتر می زند) نه این که بخواهم بگویم اودت ما را دوست ندارد، اما هرچه ما به او بگویم در مقابل آنی که آقای سوان به او بگوید وزنه ای ندارد. وای، خدا! راننده دارد برای من نگه می دارد، آن قدر برایتان پر حرفی کردم که نزدیک بود از خیابان بناپارت بگذرم... لطف می کنید بگویید پر کلاه راست هست یا نه؟»

و خانم کوتار دست پوشیده در دستکش سفیدش را از درون دستپوش بیرون آورد و به سوی سوان دراز کرد، که همراه با یک بلیت تصویری از زندگی برازنده از آن بیرون زد و آمیخته با بوی سفیدشویی همه اومنیوس را انباشت. و سوان حس کرد که دلش پر از محبت او، و نیز خانم وردورن شد (و کمابیش اودت، چون از آنجا که حسش درباره او دیگر با درد آمیخته نبود، دیگر عشق نبود)، و از اومنیوس او را با نگاهی مهرآمیز دنبال کرد که، پَر کلاه افراشته، بچالاکی پا به خیابان بناپارت می گذاشت، با دستی دامنش را بالا می گرفت، در دست دیگر چتر و کیفش را داشت که می گذاشت علامتش دیده شود، و دستپوش روی شکمش تاب می خورد.

خانم کوتار، که پنداری از شوهرش حاذق تر بود، در کنار احساسهای بیمارانه سوان، و برای رویارویی با آنها، احساسهای دیگری را پیوند زده بود که سالم بودند، حس قدرشناسی، حس دوستی، حس هایی که می توانستند

اودت را در ذهن سوان انسانی تر بنمایانند (و به زنان دیگر شبیه تر، چه زنان دیگری هم می توانستند آنها را در او برانگیزند)، و به تبدیل همیشگی اودت به زنی که دوست داشتنش محبتی بی دغدغه بود شتاب دهند، زنی که شبی پس از یک مهمانی در خانه نقاش از سوان دعوت کرد با او و فورشویل لیوانی شربت پرتقال بنوشد و سوان حس کرد که می تواند در کنار او به خوشی زندگی کند.

در گذشته اغلب از وحشت این فکر که روزی دیگر اودت را دوست نخواهد داشت، با خود عهد کرده بود که بهوش باشد، و همین که حس کرد عشقش او را ترک می کند در او چنگ بزند، نگهش دارد. اما اکنون، همزمان با سست تر شدن عشق، میلش به عاشق ماندن نیز فروکش می کرد. چرا که نمی توان دگرگون شد، یعنی آدم دیگری شد، و همچنان پیرو عواطف آدم پیشینی بود که دیگر نیست. گاهی، دیدن نامی در روزنامه، نام یکی از مردانی که می پنداشت می توانستند معشوق اودت بوده باشند، او را دوباره دستخوش حسادت می کرد. اما حسادتی سبک بود و از آنجا که به او نشان می داد هنوز زمانی را که آن همه رنج می کشید — اما همچنین شیوه حس کردنی آن چنان لذتناک را می شناخت — یکسره پشت سر نگذاشته بود، و که در گذر زمان شاید این اتفاق برایش پیش می آمد که دوباره، از دور و گذرا، زیبایی هایش را ببیند، حتی هیچانی خوشایند در او برمی انگیزخت، آن گونه که برای پاریسی غمینی که ونیز را پشت سر می گذارد تا به فرانسه برگردد، دیدن آخرین پشه ای که نشان می دهد ایتالیا و تابستان هنوز آن چنان دور نیستند. اما اغلب، هنگامی که می کوشید اگر نه در آن دوره بس ویژه زندگی اش که پشت سر می گذاشت باقی بماند، دستکم، تا آنجایی که هنوز می توانست، تصور روشنی از آن داشته باشد، می دید که دیگر این کار از دستش برنمی آید؛ دلش می خواست عشقی را که تازه ترک گفته بود همانند چشم اندازی ببیند که به زودی محو می شد؛ اما دوگانه بودن، و به چشم دیدن واقعیت احساسی که دیگر نداریم، آن چنان دشوار است که چیزی نگذشته

ذهنش تاریکی می‌گرفت، دیگر چیزی نمی‌دید، از نگاه کردن دست می‌شست، عینکش را از چشم برمی‌داشت، شیشه‌هایش را پاک می‌کرد؛ و با خود می‌گفت که بهتر است کمی استراحت کند، که اندکی بعد هنوز فرصت هست، و بی‌کنجکاوی و با رخوت مسافر خواب‌آلودی می‌لمید که کلاهش را به روی چشمانش می‌کشد تا بخوابد، در واگنی که حس می‌کند بیش و بیشتر شتاب می‌گیرد و او را از سرزمینی دور می‌کند که سالهای سال در آن زیسته و با خود عهد کرده بود که نگذارد واپسین بدرود را نگفته از دستش بدر رود. حتی، به همان گونه که اگر این مسافر زمانی بیدار شود که در فرانسه است، هنگامی که سوان اتفاقی در نزدیکی خود به شاهی برخورد که نشان می‌داد فورشویل معشوق اودت بوده است، دید که هیچ دردی حس نمی‌کند، که دیگر عشق دور شده است، و غمین شد از این که با خبر نشد هنگامی که برای همیشه ترکش می‌کرد. و به همان گونه که پیش از بوسیدن اودت برای نخستین بار، کوشیده بود چهره‌ای از او را که آن همه مدت در نظر داشت و یاد آن بوسه دگرگون می‌کرد به خاطر بسپارد، دلش می‌خواست که می‌توانست، دستکم در ذهنش، به آن اودت تا زمانی که هنوز بود بدرود بگوید، اودتی که در او دلدادگی می‌انگیخت، و حسادت، اوپی که رنجش می‌داد و اکنون دیگر رفته بود و او هرگز نمی‌دیدش. اشتباه می‌کرد. باید هنوز یک بار دیگر، چند هفته‌ای پس از آن، دوباره او را می‌دید. و این در خواب بود، در غروب یک رؤیا. همراه با مادام وردورن، دکتر کوتار، جوانی فینه به سر که نمی‌شناخت، نقاش، اودت، ناپلئون سوم، و پدر بزرگ من، در راهی در کنار دریا قدم می‌زد که گاهی پرتگاهی بسیار بلند و گاهی فقط چند متری از دریا بالا تر بود، به گونه‌ای که پیایی بالا می‌رفتند و سرازیر می‌شدند؛ کسانی از آنان، که رو به سرایش بودند، دیگر به چشم آنانی که هنوز بالا می‌رفتند نمی‌آمدند، واپسین روشنی روز به کاستی می‌گرایید و چنین می‌نمود که شبی تاریک بیدرنگ همه جا را فرا خواهد گرفت. گهگاه موجهای دریا تا کناره راه می‌خیزیدند و سوان قطره‌هایی یخین را روی گونه‌هایش حس می‌کرد.

اودت می‌گفت که خشکشان کند، او نمی‌توانست و این در برابر اودت دستپاچه‌اش می‌کرد، و هم این که جامه خواب به تن داشت. امیدوار بود که، به یاری تاریکی، کسی بونبرد، اما در همین هنگام خانم وردورن لحظه درازی شگفت‌زده به او خیره شد، درطول این لحظه سوان دید که بینی او دراز شد و سبیل درشتی بر چهره‌اش نشست. برگشت تا اودت را ببیند، گونه‌هایش رنگ پریده بود و جوشهای ریز سرخ داشت، خطوط چهره‌اش کشیده و گود افتاده بود، اما او را با چشمانی پر از مهر می‌نگریست که آماده بود از چهره جدا شود و چون دو قطره اشک روی او بچکد و حس کرد چنان دوستش دارد که می‌خواهد بیدرنگ او را با خود ببرد. ناگهان اودت مچش را برگرداند، ساعت کوچکش را نگاه کرد و گفت: «باید بروم»، با همه به یک سان خداحافظی می‌کرد بی آن که سوان را به کناری بکشد، بی آن که به او بگوید آن شب یا روز دیگری همدیگر را کجا خواهند دید. سوان جرأت نکرد این را بپرسد، دلش می‌خواست با او برود و نمی‌توانست روبه سوی او برگرداند، چون ناگزیر بود با لبخندی به یک پرسش خانم وردورن پاسخ بدهد، اما دلش وحشتناک می‌تپید، از اودت نفرت داشت، می‌خواست چشمانش را که اندکی پیشتر آن همه دوست می‌داشت کور کند، گونه‌های بی طراوتش را له کند. همچنان با خانم وردورن بالا می‌رفت، یعنی گام به گام از اودت دور می‌شد که در جهت دیگر به سرایش می‌رفت. پس از یک ثانیه ساعتها بود که رفته بود. نقاش به سوان گفت که ناپلئون سوم لحظه‌ای پس از اودت غیبتش زد. گفت: «حتماً با همدیگر قرار گذاشته بودند، پایین سرایش به همدیگر رسیده‌اند. اما صورت خوشی نداشت که باهم از ما خداحافظی کنند. معشوقه‌اش است.» جوان ناشناس به گریه افتاد. سوان کوشید آرامش کند. همچنان که گونه‌هایش را پاک می‌کرد و فینه از سرش برمی‌داشت تا راحت‌تر باشد گفت: «هرچه باشد حق دارد. خودم ده بار همین را به او گفتم. این که غصه ندارد، مردی بود که می‌توانست او را درک کند.» و سوان با خودش حرف می‌زد، چون جوانی که در آغاز نتوانسته بود بشناسد خودش

بود؛ مانند برخی داستان‌نویسان، شخصیت خود را میان دو آدم قصه بخش کرده بود، یکی آن که خواب می‌دید، و دیگری آن که فینه به سر در برابرش بود.

برخی تداعی‌های گنگ، اندک تغییری در ظاهر همیشگی فروشویل، و حمایل پهن لژیون دونور روی سینه‌اش، او را به چهره ناپلئون سوم درآورده بود؛ اما در واقع، و براساس همه مفهومی که آن شخصیت حاضر در رؤیای سوان برای او داشت، و همه آنچه به یادش می‌آورد، خود خود فروشویل بود. زیرا سوان، در حالت خواب، از تصویرهایی ناقص و دگرگون شونده برداشتهایی نادرست می‌کرد، و از این گذشته به گونه‌ای گذرا، از چنان نیروی آفریننده‌ای برخوردار بود که خویشتن را، همانند برخی یاخته‌ها، با بخش شدن ساده تکثیر می‌کرد؛ از حس گرمای کف دست خودش گودی دست غریبه‌ای را می‌آفرید که می‌پنداشت می‌فشرد، و از حس‌ها و دریافت‌هایی که هنوز بر آنها آگاهی نداشت ماجراگونه‌هایی می‌آفرید که با تسلسل منطقی‌شان، می‌توانستند شخصیت ضروری برای برخورداری از عشق او یا برانگیختن بیداری‌اش را در رؤیایش به نقطه معین بکشانند. یکباره شبی تیره چیره شد، ناقوسی صدا کرد، مردمانی گریزان از خانه‌هایی آتش گرفته به دو گذشتند؛ سوان آوای خیزش موجه را شنید و تپش قلبش را که، به همان سهمگینی، بیتابانه در سینه‌اش می‌کوفت. یکباره تپش دوچندان شد، دردی حس کرد، دلش بی دلیل به آشوب افتاد؛ دهقانی که با تن تاول‌آجین می‌گذشت داد زد: «بیاید از شارلوس بپرسید اودت آخر شب را با دوستش کجا رفت. در گذشته با اودت بوده و او همه چیزش را به او می‌گوید. آتش کار آنهاست.» خدمتکارش بود که بیدارش کرد و به او گفت:

«آقا، ساعت هشت است و سلمانی آمده، گفتم یک ساعت دیگر برگردد.»

اما این کلمه‌ها که در موجهای خوابی رخنه می‌کرد که سوان را فرا گرفته بود، نخست دچار همان اعوجاجی می‌شد که پرتوی را در ته آب خورشید

می نمایاند، و سپس به شعور سوان راه می یافت، همچنان که لحظه ای پیشتر، صدای زنگ، در آن ژرفاها طنین ناقوسی را به خود گرفته و صحنه آتش سوزی را پدید آورده بود. در این حال، صحنه ای که در برابر چشمان داشت دود و نابود شد، چشم گشود، برای واپسین بار آوای یکی از موجهای دریا را که دور می شد شنید. دستی به گونه کشید. خشک بود. اما حس سردی آب و شوری نمک را به خاطر می آورد. بلند شد، جامه به تن کرد. خواسته بود آرایشگر زود بیاید چون روز پیش برای پدر بزرگم نوشته بود که بعد از ظهر به کومبره می رفت، چه شنیده بود که بناست مادام دوکامبرمر - مادموزال لوگرانندن - چند روزی به آنجا برود. یاد روستایی که از بسیار پیشتر به آن سر نزده بود، و خاطره زیبایی آن چهره جوان، به هم پیوستند و برایش جاذبه ای یافتند و سرانجام بر آتش داشتند که چند روزی از پاریس برود. چون تصادف های گوناگونی که ما را با برخی آدمها رویارو می کنند با دوره ای که دوستشان می داریم همزمان نیستند، بلکه ناهماهنگ با آن، ممکن است پیش از آغازش رخ دهند و پس از پایان گرفتنش تکرار شوند، در یادآوری گذشته نخستین بارهایی که کسی که بعدها دوستش می داریم در زندگی مان پدیدار شد در نظرمان مفهومی هشدارآمیز، پیشگویانه به خود می گیرد. این گونه بود که سوان اغلب به یاد چهره اودت در نخستین شبی می افتاد که او را در تئاتر دید و فکر نمی کرد دیگر او را ببیند - و به همین گونه اکنون مهمانی خانم سنت اوورت را به خاطر می آورد که در آن ژنرال دوفروبرویل را با خانم کامبرمر آشنا کرد. دلبستگی های زندگی آن چنان بسیارند که کم پیش نمی آید که در شرایط یگانه ای، آغاز شادکامی ای هنوز فرا نرسیده با اوج گیری غصه ای که رنجمان می دهد همزمان باشد. و بدون شک این می توانست در جای دیگری بجز خانه سنت اوورت نیز برای سوان پیش بیاید. حتی، از کجا معلوم که اگر آن شب در جای دیگری بود، شادمانی ها و دردهای دیگری برایش آغاز نمی شد که بعدها به نظرش رسد گریزناپذیر بوده اند؟ اما آنچه در آن هنگام به نظرش ناگزیر آمد، همانی بود که رخ داده بود، و چندان دور نبود از این که چیزی

تقدیری در این نکته ببیند که آن شب از آن رو به رفتن به مهمانی خانم سنت اوورت مصمم شد که ذهنش، به بوی ستایش غنای نوآوری های زندگی، و ناتوان از آن که زمان درازی به پرسشی دشوار از این گونه پردازد که چه چیزی دلخواه تر است، میان دردهایی که آن شب کشیده بود و شاد کامیهایی که به گمانش نمی آمد اما در تکوین بودند — و برقراری توازن میانشان بیش از اندازه دشوار بود — نوعی پیوستگی ضروری می دید.

اما همچنان که، ساعتی پس از بیداری، از آرایشگر می خواست موهایش را چنان مرتب کند که در قطار به هم نریزد، دوباره به فکر خوابش افتاد، چهره رنگ پریده اودت، گونه های لاغر و کشیده و گودافتاده، و چشمان افسرده اش را، آن گونه که از نزدیک دیده بود، دوباره در نظر آورد، همه آنچه پس از نخستین روزهای رابطه شان — در طول مهرورزی هایی پیاپی که عشق پایدار او به اودت را به فراموشی طولانی نخستین تصویری که از او دید، بدل کرده بودند — دیگر به آنها توجهی نداشت اما بدون شک، درحالی که در خواب بود، حافظه اش حس دقیق آنها را دوباره زنده کرده بود. و با زمختی ای که گاه به گاه، وقتی که دیگر درمانده نبود، در او بالا می گرفت و سطح اخلاقش را هم یکباره پایین می برد، با خود گفت: «فکرش را بکن که این همه سالهای زندگی ام را هدر دادم، مرگ خودم را خواستم، بزرگ ترین عشق زندگی ام را برای زنی مایه گذاشتم که ازش خوشم نمی آمد و به من نمی خورد.»

بخش سوم
نام جاها : نام

در میان اتاقهایی که تصویرشان را بیشتر از همه در شبهای بیخوابی به یاد می‌آوردم^{۱۷۲}، هیچکدام کم‌تر از اتاق گراند هتل پلاژ، در بلبک، که دیوارهای رنگ روغن زده‌اش، چون دیواره‌های صاف استخری که در آن آب آبی می‌زند، حالتی زلال، لاجوردین و نمکی داشت، شبیه اتاقهای کومبره نبود که انگار به جوی دان دان، گرده افشانده، خوردنی و پارسایانه آغشته بودند. آذینگر باواریایی که تزیین هتل به او سپرده شده بود، آرایش اتاقها را دگرگون کرده و درآنی که به من داده بودند، در طول سه تا از دیوارها کتابخانه‌هایی کوتاه و گنجه‌هایی شیشه‌ای گذاشته بود که در آنها، به فراخور جایشان، و بر اثر آنچه او پیش‌بینی نکرده بود، این یا آن بخش تابلو همواره دگرگون دریا بازمی‌تابید، و پرده‌ای از چشم‌اندازهای روشن دریایی می‌گسترانید که تنها باریکه‌های آکازو به میانشان می‌دوید. آن‌چنان که همه اتاق به یکی از آن خوابگاههای نمونه‌ای می‌مانست که در نمایشگاههای اثاثه «سبک مدرن»^{۱۷۳} دیده می‌شود و آرایه‌شان آثاری هنری است که گمان می‌رود برای کسی که در آنها می‌خوابد چشم‌نواز باشد، و موضوعشان با نوع مکانی که خانه باید آنجا ساخته شود تناسب دارد.

• در متن به انگلیسی است. Modern Style

اما هیچ چیزی هم به بلبک واقعی کم شباهت تر از آنی نبود که من اغلب خیالش را در روزهای توفانی در دل پرورانده بودم، هنگامی که باد چنان تند می وزید که فرانسواز، که مرا به شانزه لیزه می برد، می گفت خیلی نزدیک دیوارها گام نزنم تا مبادا سفالهای بام روی سرم بیفتد، و ناله کنان از سائحه های عظیم و توفانهای کشتی شکنی که روزنامه ها نوشته بودند حرف می زد. آرزویی بزرگ تر از این نداشتم که توفانی در دریا ببینم، نه چندان چون چشم اندازی زیبا که بیشتر چون لحظه ای واقعی از زندگی طبیعت که از پرده بیرون بیفتد؛ یا شاید بتوان گفت برای من تنها چشم اندازهایی زیبا بود که می دانستم برای خوشایند من ساختگی سر هم نشده اند، بلکه ضروری، تغییر ناپذیرند، - زیبایی های چشم اندازهای طبیعی یا آثار بزرگ هنری. تنها برای چیزهایی کنجکاوی، و عطش دانستن، داشتم که آنها را از خودم حقیقی تر می دانستم، چیزهایی که ارزششان را این می دانستم که اندکی از اندیشه یک نابغه، یا نیروی زیبایی طبیعت را، آن گونه که خود آزادانه ویی دخالت آدمیان پدیدار می شد، به من می نمایانند. به همان گونه که صدای خوش مادر، که فونوگراف آن را جدا از او به گوش می رساند، نمی تواند غم از دست دادنش را تسکین دهد، توفانی هم که به وسیله ای مکانیکی به نمایش درمی آید برایم همان گونه بی ارزش بود که فواره های نورانی نمایشگاه^{۱۷۳}. همچنین، برای این که توفان یکپارچه واقعی باشد، دلم می خواست ساحل هم یک ساحل طبیعی باشد و نه سدی که مقامات شهرداری تازه ساخته باشند. وانگهی، طبیعت، با همه احساسهایی که در من برمی انگیزد، به نظرم بیش از هر چیز دیگری با ساخته های مکانیکی بشر مخالف بود. هرچه کم تر از این ساخته ها نشان داشت، پهنه ای گسترده تر به روی پرواز دلم می گشود. نام بلبک را از لوگراندن شنیده بودم که گفته بود ساحلی است در نزدیکی «آن کناره های مرگباری که کشتی شکستن هایش معروف است و شش ماه سال را در کفن مه و کف موج فرو می روند.»

می گفت: «هنوز در آنجا، خیلی بیشتر که در خود فینیستر^{۱۷۴} (حتی با

همه هتل‌هایی که امروزه از سر و کول هم بالا می‌روند اما نمی‌توانند باستانی‌ترین اسکلت زمین را تغییر بدهند)، آدم انتهای واقعی خاک فرانسه، اروپا، خاک کهن را زیر پایش حس می‌کند. آخرین منزلگاه ماهیگیران هم هست، ماهیگیرانی همتای همه آنهایی که از ازل رویاروی کشور جاودانی مه دریایی و سایه زندگی کرده‌اند.^{۱۷۵} روزی که در کومبره، از این کناره بلبک در حضور آقای سوان حرف زدم تا ببینم آیا به نظر او بهترین جا برای دیدن بزرگ‌ترین توفانهاست یا نه، در پاسخم گفت: «بله که بلبک را می‌شناسم. کلیسای بلبک، که مال قرنهای دوازدهم و سیزدهم و هنوز نیمی به سبک رومان است، شاید عجیب‌ترین نمونه گوتیک نورماندی باشد، و چنان استثنایی که انگار یک اثر هنری ایرانی است». و مکانهایی که تا آن زمان چیزی جز طبیعت ازلی، همدوران مانده با پدیده‌های عظیم زمین‌شناختی به نظرم نمی‌آمدند - و به همان اندازه جدا از تاریخ زندگی بشر که اقیانوس یا دب اکبر، با ماهیگیرانی وحشی که همان گونه برایشان قرون وسطایی نبود که برای نهنگ - برایم بس دلکش بود که می‌دیدم ناگهان در رشته قرن‌ها جا می‌گرفتند، چه دوره رومان را دیده بودند، و سه پره‌های گوتیک در زمان بایسته‌ای آن صخره‌های وحشی را هم آن گونه آراسته بودند که گیاهان نازک اما سرزنده‌ای که، با فرا رسیدن بهار، ستاره‌هایشان از جای جای برف قطبی سر برمی‌آورد. و اگر گوتیک به آن مکانها و آن آدمها هویتی می‌داد که تا آن زمان نداشتند، اینان نیز در عوض هویتی به آن می‌دادند. می‌کوشیدم زیستن آن ماهیگیران را مجسم کنم؛ و کوشش خجولانه و ندانسته‌ای را که، گرد آمده در نقطه‌ای بر «کت دانفر» [سواحل دوزخ]، در پای پرتگاههای مرگ، برای تجربه کردن مناسبات اجتماعی به کار برده بودند؛ و هنر گوتیک، اکنون که می‌توانستم آن را جدا از شهرهایی تا آن زمان مجسم کرده در نظر آورم، و ببینم که چگونه، در یک مورد مشخص بر روی صخره‌هایی وحشی پا گرفته و در ناقوسخانه‌ای زیبا و ظریف شکوفا شده بود، به چشمم زنده‌تر می‌آمد. مرا به تماشای بدل‌های معروف‌ترین تندیسهای

بلیک بردند — حواریون با موهای پر جعد و بینی خمیده، مریم بالای درگاه، و فکر این که می توانستم خود آنها را برجسته نمایان بر زمینه می ازلی و نمک آلود به چشم ببینم، نفسم را از شادمانی می ایستاند. آنگاه، در شبهای رگباری و ولرم فوری، باد — بادمیدن هوای سفری به بلیک به دلم، که آن را به شدتی نه کم تر از تلاطم شومینه اتاقم می آشوبید — آرزوی دیدن معماری گوتیک و توفانی دریایی را در درونم می آمیخت.

دلم می خواست همان فردا قطار زیبای مهمان نواز یک و بیست و دو دقیقه را سوار شوم که هرگز نمی شد ساعت حرکتش را در آگهی های بنگاه راه آهن، در اعلامیه های سفرهای گردش بیستم و دلم به تپش نیفتد: به نظرم می آمد که این ساعت بر نقطه مشخصی از بعدازظهر شکافی دل انگیز می نشانید، نشانه اسرارآمیزی که پس از آن، ساعتهای تغییر مسیر داده البته همچنان به شب، به فردا صبح می رسیدند، اما نه در پاریس که در یکی از شهرهایی که قطار از آنها می گذشت و می گذاشت از میانشان یکی را انتخاب کنیم؛ چون در بایو، کوتانس، ویتره، کیستامبر، پونتورسون، بلیک، لانیون، لامبل، بنوید، پونتوان، گمبرله می ایستاد و لبریز از نامهایی که به من ارزانی می داشت و نمی دانستم کدامین شان را بیشتر می پسندیدم، چون هیچکدامشان را نمی شد فدا کرد، شکوهمندانه پیش می رفت. اما می توانستم منتظر نمانم و، اگر پدر و مادرم اجازه می دادند، به شتاب لباس بپوشم و همان شب بروم، و هنگامی به بلیک برسم که بامداد بر دریای برآشفته بیدار می شد، و که من از کف های پرنش به درون کلیسای به سبک ایرانی پناه می بردم. اما با نزدیک شدن تعطیلات عید پاک، پس از آن که پدر و مادرم وعده دادند یک بار مرا برای گذراندنشان به شمال ایتالیا بفرستند، یکباره به جای آرزوی دیدن توفان که همه وجودم را انباشته بود، که هوای هیچ نداشتم جز دیدن موجهایی به هرسو تازان، هرچه بلندتر، بر کناره ای هرچه وحشی تر، کنار کلیساهایی زمخت و بالا افراشته چون پرتگاهها که در برجهایشان مرغان دریایی صیحه می زدند، آرزوی دیگرگون بهاری هرچه شفاف تر نشست که ناگهان محوش کرد، هر

کشتی را از آن گرفت، پشش زد چون با خودش ناسازگار بود و از جلوه‌اش می‌کاست، نه بهار کومبره که هنوز نیش تیز سوزنهای برفک را با خود داشت، که بهاری که دیگر بر کشتزاران فیزوله لاله و سوسن نشانده بود و چشمان فلورانس را با مایه‌هایی از طلایی فرا آنجلیکووار خیره می‌کرد. ۱۷۶ از آن پس، تنها پرتو آفتاب، عطرها، رنگها به چشم ارزش داشت؛ چون گونه‌گونی تصویرها جهت آرزو را در درونم برگردانده، و مایه حساسیتم را یکسره دیگرگون کرده بود — با همان شدتی که گاه در مایه‌های موسیقی رخ می‌دهد. سپس، زمانی رسید که یک تغییر ساده جوی برای برانگیختن چنین نوسانی در درونم بس بود، بی آن که نیازی به انتظار بازگشت فصلی باشد. زیرا اغلب روزی گم‌شده از فصلی را در فصل دیگری بازمی‌یابیم که ما را به زندگی در آن بازمی‌گرداند، خوشی‌های خاصش را درجا به یادمان می‌آورد و ما را به هوششان می‌اندازد، و با نشانیدن آن برگ کنده شده از فصل دیگر در جایی پیش‌تر و پس‌تر از جای بایسته‌اش در تقویم تازه افزوده کامروایی، آرزویی را که در حال پروراندنش بودیم در دلمان نیمه کاره می‌گذارد. اما چیزی نگذشت که، بسان پدیده‌هایی طبیعی که راحت و سلامت ما تنها بهره‌ای اتفاقی و اندک از آنها می‌گیرد تا روزی که دانش آنها را مهار کند، به دلخواه باز بیافریند، امکان تکرارشان را به ما بدهد و آنها را از وابستگی به اختیار و مساعدت تصادف رها کند، تکرار آن آرزوی ایتالیا و اقیانوس اطلس هم دیگر از وابستگی کامل به دگرگونی‌های فصلی و جوی آزاد شد. برای دوباره زنده کردنشان همین بس بود که این نامها را به زبان بیاورم: بلبک، ونیز، فلورانس، که رفته رفته آرزوی جاهایی که نماینده‌اش بودند در درون خودشان انباشته شده بود. حتی در بهار، خواندن نام بلبک در کتابی آرزوی دیدن توفانهای دریایی و گوتیک نورماندی را در دلم زنده می‌کرد؛ حتی در یک روز توفانی، نام فلورانس یا ونیز هوس آفتاب، سوسن، کاخ دوج‌ها و سنت ماری د فلور ۱۷۷ را به دلم می‌نشانید.

اما اگر این نامها برای همیشه تصوری را که از آن شهرها داشتم در خود

گرفتند؛ ناگزیر آن تصویر را هم دگرگون، و یادآوری اش در ذهنم را به قانونهای خودشان وابسته کردند؛ و در نتیجه آنها را زیباتر، اما همچنین متفاوت تر با آنی کردند که این شهرهای نورماندی یا توسکانی می توانستند به راستی باشند، و با افزودن بر شادکامی خودسرانه تخیل من، بر سرخوردگی آینده سفرهایم نیز افزودند. این نامها، با خاص تر کردن، و در نتیجه با واقعی تر کردن تصویری که من از برخی جاهای جهان داشتم، به آن شکوه دادند. شهرها، چشم اندازها، یادمانها را چون تابلوهایی کم و بیش دل انگیز، اینجا و آنجا بریده از متن ماده یگانه ای در نظر نمی آوردم، بلکه هر کدامشان را چون ناشناخته ای، ذاتاً متفاوت با دیگران مجسم می کردم که جانم تشنه آن بود و از شناختنش بهره می برد. و چه بسیار حالت باز هم فردی تر به خود گرفتند که با نامهایی خوانده شدند، نامهایی تنها برای آنها، نامهایی از آن گونه که آدمها دارند! واژه ها تصویر ساده روشن و متداولی از چیزها را به ما عرضه می کنند، همانند آنهایی که به دیوار دبستانها آویخته می شود تا نمونه یک میزنجاری، یک پرنده، یک لانه مورچه را به کودک بشناساند، چیزهایی که با همه نمونه های نوع خود یکسان دانسته می شوند. اما نامها از آدمها — و از شهرهایی که عادتشان می دهند آنها را مانند آدمها خاص و یگانه بینداریم — تصویری گنگ ارائه می کنند که از نامها، از طنین درخشان یا تیره شان، رنگی به خود می گیرد که آن را یکنواخت می پوشاند، مانند پوسترهایی که یکپارچه آبی یا یکپارچه سرخ اند و در آنها، به دلیل محدودیتهای شیوه به کار رفته، یا به خواست نقاش، نه تنها آسمان و دریا که قایقها، کلیسا، رهگذران هم همه آبی یا سرخ اند. از آنجا که نام پارم، یکی از شهرهایی که، پس از خواندن صومعه^{۱۷۸}، بیش از همه آرزوی دیدنشان را داشتم به چشم منسجم، هموار، بنفش گون و نرم و شیرین می آمد، اگر از خانه ای در شهر پارم که مرا در آن می پذیرفتند سخن گفته می شد، دستخوش لذت این فکر می شدم که در خانه ای با دیوارهای صاف، منسجم، بنفش گون و نرم جا می گرفتم که ربطی به خانه های هیچکدام از شهرهای ایتالیا نداشت چون من فقط آن را به یاری

هجای سنگین نام پارم، که در آن هیچ هوایی نمی چرخد، و یاری همه آنچه از نرمی استاندالی و بازتاب بنفشه‌ها با آن آمیخته بودم، مجسم می‌کردم. و هنگامی که به فلورانس می‌اندیشیدم آن را به گونه‌ای معجزه‌وار عطرآگین، و چون گلی در نظر می‌آوردم، چون نامش شهر سوسن و نام کلیسای بزرگش «مریم مقدس گلها» بود. اما بلبک، یکی از آن نامهایی بود که در آنها، به همان سان که بر کوزه نورمندی کهنه‌ای که رنگ خاکی را که از آن برخاسته است همچنان با خود دارد، هنوز تصویر رسمی منسوخ شده، امتیازی فتودالی، وضعیت سابق جاهایی، شیوه از رواج افتاده تلفظی که هجاهای ناموزونش را ساخته بودند دیده می‌شد که شک نداشتم حتی مهمانخانه‌داری هم که هنگام سررسیدنم به من شیر قهوه می‌داد، مرا به دیدن دریای بند گسیخته در برابر کلیسا می‌برد، و من او را با چهره پرخاشگر، شکوهمند و قرون وسطایی یک شخصیت افسانه منظوم عامیانه در نظر می‌آوردم، آن را به کار می‌برد.

اگر جانی می‌گرفتم و پدر و مادرم اگر نه اجازه رفتن و ماندن در بلبک، که دستکم یک بار سوار شدن به آن قطار ساعت یک و بیست و دو دقیقه را، که بارها و بارها در خیال سوارش شده بودم، می‌دادند تا با معماری و چشم اندازه‌های نورمندی یا برتانی آشنا شوم، دوستر می‌داشتم که در شهرهای از همه زیباتر بایستم؛ اما هر اندازه هم که با یکدیگر مقایسه‌شان می‌کردم، چگونه می‌توانستم از میانشان یکی را بخواهم به همان گونه که نمی‌توان یکی از میان آدمهایی را که هیچیک جای دیگری را نمی‌گیرند برگزید؛ بایو، بلند افراشته در توری فاخر سرخ‌گونش، طلای کهنه آخرین هجا بر تارکش فروزان؛ و یتره که کسره آخر، و یترای کهنه‌اش را به لوزی‌هایی از چوب سیاه می‌آراست؛ لامبل شیرین، که سفیدی‌اش از زرد پوسته تخم مرغ تا خاکستری مروارید می‌رود؛ کوتانس، کلیسای نورمان، که واپسین هجایش، چرب و زردگون، برجی از کره بر بلندایش می‌افرازد؛ لانیون، در سکوت روستایانه، با همه دل‌جانی مگس به دنبالش؛ کیستامبر، پونتورسون، خنده‌دار و

ساده لوح، پَر سفید و منقار زرد پراکنده بر جاده این گوشه های شاعرانه بر کناره رودخانه؛ بنوده، نامی تازه لنگر انداخته که پنداری می خواهد رود را به میان جلبک هایش بکشانند؛ پونتاوان، پر پر سفید و سرخ دنباله سربند سبکی که لرزان در آب سبزگون آبراهه بازتابد؛ گمپره، این یکی با لنگری محکم تر، از سده های میانه تا کنون نشسته میان جویبارانی که با غلغله شان به آوازش می اندازند و به کبودی گوهر آذینش می کنند آن گونه که پرتو آفتاب، چون نقطه نقطه های ساییده نقره سیاه شده، بر کارتک های یک شیشه نگاره رقم می زند.

این تصویرها به یک دلیل دیگر هم مجازی بودند، این که بناچار بسیار ساده شده بودند؛ بدون شک آنچه را که تخیلم در پی اش بود و حواسم می توانست تنها به گونه ای ناقص، و بدون لذتی در زمان حال دریابد در نهانگاه نامها نهفته بودم^{۱۷۹}؛ بدون شک، از آنجا که رؤیاهایم را در آنها انباشته بودم، اکنون آرزوهایم را مغناطیسه می کردند؛ اما نامها چندان گسترده نیستند؛ دست بالا می توانستم دو سه تایی از «دیدنی» های عمده شهر را در آنها بگنجانم که بی واسطه ای روی هم قرار می گرفتند؛ در نام بلبک، آن گونه که در ذره بین های درون قلم هایی که در شهرهای ساحلی می فروشنند، موجهایی برافراشته پیرامون کلیسایی به سبک ایرانی می دیدم و بس. شاید همین ساده شدگی این تصویرها یکی از دلیلهای چیره شدنشان بر من بود. هنگامی که، در یکی از آن سالها، پدرم بر آن شد که تعطیلات عید پاک را به فلورانس و ونیز برویم، من که در نام فلورانس آن قدر جا نداشتم که بتوانم عنصرهای معمولی سازنده شهرها را در آن بگنجانم، ناگزیر شهری فراطبیعی ساختم که ثمره لقاح برخی عطرهای بهاری بود با آنچه من جوهره نبوغ جوتو می پنداشتم. در نهایت — و به این دلیل که در یک نام نمی توان بس بیشتر از فضا زمان گنجانید — نام فلورانس به دو بخش تقسیم می شد، به همان گونه که در برخی آثار جوتو دو لحظه متفاوت از گذران یک شخصیت را می بینیم که در یکی در بستر خوابیده است و در دیگری بر اسبی سوار می شود. در یکی

از آن دو بخش، در زیر آسمانه‌ای، دیوارنگاره‌ای راتماشامی‌کردم که بر گوشه‌ای از آن پرده‌ای از آفتاب بامدادی، گردوار، کج کج و پیش‌رونده، گسترده بود؛ در بخش دیگر (از آنجا که چون نامها را نه یک ایدآل دست نیافتنی که یک فضای واقعی می‌دانستم که می‌توانستم به آن پا بگذارم، زندگی هنوز نازیسته، زندگی دست نخورده و پاکی که در آنها نهفته بودم، به مادی‌ترین خوشی‌ها و به ساده‌ترین صحنه‌ها همان جاذبه‌ای را می‌داد که در آثار هنری بدوی دارا هستند) در بخش دیگر به شتاب از روی پونته وکیو (پل کهنه) که پوشیده از نسرين و نرگس و لاله بود می‌گذشتم تا هرچه زودتر به ناهار با میوه و شراب کیانتی برسیم. آنچه می‌دیدم این بود، و نه آنی که در پیرامون داشتم (گرچه در پاریس بودم). حتی از یک دیدگاه ساده واقعگرایانه، کشوری که آرزویش را داریم بس بیشتر از کشوری که در آنیم در لحظه لحظه‌های زندگی واقعی ما جا دارد. بدون شک اگر در آن زمان بیشتر به آنچه هنگام گفتن واژه‌های «رفتن به فلورانس، پاریس، پیزا، ونیز» در ذهنم بود توجه می‌کردم، درمی‌یافتم که آنچه در نظرم می‌آمد به هیچ روی یک شهر نبود، بلکه چیزی همان اندازه جدا از همه آنچه می‌شناختم، همان اندازه دل‌انگیز بود که برای بشریتی که زندگی‌اش همواره در تداوم بعدازظهر زمستانی گذشته باشد، شگفتی ناشناخته یک بامداد بهاری. این تصویرهای مجازی، ثابت، همواره یکسان، با انباشتن روزها و شبها، این دوره زندگی‌ام را با دوره‌هایی که پیش از آن گذرانده بودم (و می‌توانستند به چشم ناظری که تنها ظاهر چیزها را می‌بیند، یعنی هیچ چیز نمی‌بیند، همسان آن بنمایند) متفاوت کرد، به همان گونه که یک قطعه ملودیک در یک اوپرا تازگی‌ای را بر آن می‌افزاید که تنها با خواندن «کتابچه» آن، و از آن بدتر با ایستادن در بیرون تالار و فقط شمردن ربع ساعتهایی که می‌گذرند نمی‌توان به آن پی برد. و حتی از همین دیدگاه کمیت ساده هم، باز روزهای زندگی ما همه یکسان نیستند. کسانی که اندکی عصبی‌اند، آن گونه که من بودم، برای پیمودن روزها همانند اتومبیل «دنده»‌های متفاوت دارند. برخی روزها

کوهستانی و دشوارند و پیمودنشان بینهایت زمان می برد و برخی دیگر سرازیرند که می توان با شتاب تمام و آوازخوانان پشت سر گذاشت. در آن ماه — که تصویرهای فلورانس، ونیز و پیزا را همانند ترانه ای پیایی در ذهنم باز می خواندم بی آن که سیرشوم، و آرزویی که در من می انگیزختند حالتی همان گونه عمیقاً فردی به خود می گرفت که یک عشق، عشق به یک آدم — همچنان بر این باور ماندم که آن تصویرها نماینده واقعیتهای مستقل از من بودند، و در من امیدی به همان اندازه زیبا می انگیزختند که یک مسیحی دورانهای نخستین می توانست در آستانه پا نهادن به بهشت در دل پروراند. از این رو، بی اعتنا به تناقض نهفته در تمایل دیدن و لمس کردن آنچه ساخته خیال بود به وسیله اندامهای حسی که آن را در نمی یافتند — و همین بیشتر وسوسه شان می کرد چون با شناخته هایشان بس تفاوت داشت — آنچه بیشتر بر آرزویم دامن می زد همان یادآوری واقعیت آن تصویرها بود، چون به وعده ای می مانست که برآورده می شد. و گرچه انگیزه هیجان من دستیابی به لذتی هنری بود، دفترچه های راهنما بیشتر از کتابهای هنری، و از دفترچه های راهنما بیشتر برنامه حرکت قطارها، بر آن دامن می زدند. آنچه به هیجانم می انداخت این فکر بود که اگر راه فلورانس ی که در خیالم نزدیک اما دست نیافتنی می دیدم، در درون خودم ناپیمودنی بود، می توانستم از بیراهه ای، از راه غیرمستقیمی، از «راه زمینی» به آن برسم. هنگامی که پیش خود تکرار می کردم — و بدین گونه به آنچه سپس می دیدم ارزش بسیار می دادم — که ونیز یعنی «مکتب جورجونه، شهرتیسین، کامل ترین موزه معماری خانگی در قرون وسطا» البته خود را کامروا حس می کردم. اما از این کامروا تر بودم هنگامی که، برای کاری از خانه بیرون رفته، به شتاب گام زنان چون هوا پس از چند روز بهار پیش رس دوباره (آن گونه که معمولاً در کومبره در هفته مقدس می دیدم) زمستانی شده بود، در بولوارها درختان شاه بلوط را می دیدم که، گرچه غرق در هوای یخین و مایع چون آب، باز چون مهمانان سر وقت، لباس پوشیده و آماده، که دلسردی به خود راه نداده باشند، در توده یخ زده شان

دست به کار برش و پیرایش سبزی مهارناپذیری شده بودند که نیروی برافکننده سرما با آن درافتاده بود اما نمی توانست رویش و پیشروی اش را بایستاند، و می اندیشیدم که در همان زمان پونته و کیو غرق در نسرين و لاله بود و آفتاب بهاری موجهای کانال بزرگ ونیز را به لاجوردی چنان سیروزمردهایی چنان فاخر می آغشت که با آمدن و درهم شکستن در پای پرده های تیسین، می توانستند در غنای رنگهایشان با آنها پهلویزنند. شادی ام مهار گسیخت هنگامی که پدرم، همچنان که هواسنج را می خواند و از سرما شکوه می کرد، به بررسی ساعت قطارهای مناسب تر پرداخت و فهمیدم که پس از ناهار با پا گذاشتن به کارگاه ذغالین، به دهلیز جادویی که در کار استحاله همه چیز پیرامون خود بود، می توانستیم فردا در شهر مرمر و زر، «یشم آذین و زمرد فرش»، چشم بگشاییم. پس او و شهر سوسن تنها تابلوهایی خیالی که به دلخواه در برابر تخیل خود بگیریم نبودند، بلکه در فاصله معینی از پاریس که برای دیدنشان حتماً باید می پیمودیم، در جای مشخصی از کره زمین و نه در هیچ کجای دیگری، قرار داشتند و، در یک کلمه، واقعی بودند. از این هم برایم واقعی تر شدند هنگامی که پدرم با گفتن: «خلاصه، می توانید از بیستم تا بیست و نهم آوریل در ونیز بمانید و در همان صبح عید پاک وارد فلورانس بشوید» آن دو را نه تنها از فضای انتزاعی، بلکه از آن زمان خیالی هم بیرون کشید که در آن نه یک سفر در هر باں بلکه چند سفر را همزمان باهم می گنجانیم و چندان هم هیجان زده نمی شویم چون بدیهی است که شدنی اند — زمانی که چنان خوب بازسازی می شود که می توان آن را، پس از گذراندنش در شهری، در شهر دیگری هم باز گذراندید و با این گفته چند روزی از روزهای خاصی را به آن دو داد که سند اصالت چیزهایی اند که برای آنها می گذرانیمشان، زیرا روزهایی یگانه اند، بر اثر استفاده می فرسایند، دوباره به دست نمی آیند، اگر آنها را آنجا گذرانده باشی دیگر اینجا نمی توانی؛ حس کردم هفته ای که با دوشنبه ای آغاز می شد که رختشو باید جلیقه سفیدی را که به مرکب آلوده بودم می آورد، زمانی بود که آن دو شاه شهر، بیرون آیان از

زمان ایدآلی که در آن هنوز وجود نداشتند، به سویش نزدیک می شدند تا خود را در آن حل کنند و من به زودی، به واسطه شگفت انگیزترین هندسه ها، گنبد ها و برجهایشان را بر نقشه زندگی خودم می افزودم. اما هنوز راه درازی در پیش بود تا به آخرین پله شادمانی پا بگذارم؛ سرانجام به آن رسیدم هنگامی که شنیدم پدرم به من گفت: «در کانال بزرگ هوا هنوز باید سرد باشد، بهتر است بالا پوش زمستانی و کت کلفت را هم توی چمدان بگذاری» (و تازه بر من روشن شد که در هفته دیگر، در آستانه عید پاک در ونیز، آنان که در خیابانهای پر از آوای موج و سرخگون از بازتاب دیوارنگاره های جورجونه می گشتند، برخلاف آنچه بی اعتنا به همه هشدارها مجسم کرده بودم، مردمانی «شکوه مند و سهمگین چون دریا، با جوشن هایی مفرغ گون پوشیده زیر ردهای پرچین خونین رنگ» نبودند، بلکه می توانستم من باشم آن آدمک کوچکی که تصویرش را، با کلاه ملون در عکس بزرگی از کلیسای سن مارکو که به من داده شده بود تا نگاه کنم، در برابر درگاهش کشیده بودند). گفته پدرم مرا دستخوش نوعی خلسه کرد؛ حس کردم که به راستی به درون «تخته سنگهایی از لعل بنفش، همانند صخره ای در دریای هند^{۱۸۰}» رخنه کردم، که تا آن زمان ناشدنی پنداشته بودم؛ با نرمشی غایی و فراتر از توانم، خویشتن را چون پوسته بی اندرونی از هوای اتاقی که در آن بودم تهی کردم، و با هوای ونیز انباشتم آن هوای دریایی، وصف ناپذیر و خاص چون جوروپا، که تخیلم در نام ونیز نهفته بود؛ حس کردم که بی جسمی معجزه واری درونم را فراگرفت؛ همزمان با آن، میل گنگی به تهوع مانند زمانی حس کردم که به گلودرد سختی دچار می شویم، ناگزیر بستری ام کردند و چنان تب تندی مرا فراگرفت که پزشک گفت نه تنها نمی شد مرا در آن هفته به فلورانس و ونیز فرستاد، بلکه حتی پس از آنی هم که حالم یکسره خوب می شد، نباید دستکم تا یک سال، هیچ قصد سفر و هیچ چیزی را که هیجان زده ام کند، با من در میان می گذاشتند.

و افسوس که، با همین شدت، رفتن به تئاتر برای شنیدن لا برما را هم

برایم ممنوع کرد؛ هنرمند سترگ، که برگوت در او نبوغ می دید، می توانست دلداری ام دهد از این که به فلورانس و ونیز نرفته بودم و به بلبک نمی رفتم، و با چیزی شاید به همان اندازه مهم و زیبا آشنایم کند. باید به همین بسنده می شد که مرا هر روز، همراه با کسی که مراقبم باشد و نگذارد خسته شوم، به شانزه لیزه بفرستند، و این کس فرانسواز بود که پس از مرگ عمه لئونی برای ما کار می کرد. تاب رفتن به شانزه لیزه را نداشتم. کاش برگوت وصفش را دریکی از کتابهایش آورده بود، چون بیشک آرزو می کردم آنجا را هم، مانند همه چیزهایی که اول «بدل» شان را در خیالم جا داده بودند، ببینم. تخیلم به آنها گرمی می داد، زنده نگاهشان می داشت، شخصیتی در آنها می دید، و دلم می خواست آنها را در واقعیت بازیبابم. اما در پارک شانزه لیزه هیچ چیز با خیال من جفت نمی شد.

روزی، از آنجا که در جای همیشگی مان، در کنار اسبهای چوبی حوصله ام سر می رفت، فرانسواز مرا به گردش — به آن سوی مرزی که باستیون های کوچک زنان آب نبات فروش به فاصله های مساوی از آن پاس می دارند — به نواحی همسایه اما بیگانه ای برد که چهره ها ناشناسند، و ارابه ای که بزها می کشندش از آنجا می گذرد؛ سپس خودش برگشت تا چیزهایش را از روی نیمکت پشت به یک خرزهره زار بردارد؛ همچنان که در انتظارش روی زمین پهناوری پوشیده از چمنی کوتاه و تنک می پلکیدم که آفتاب زردش کرده بود و در آن سویس آبگیری و برفرازش مجسمه ای دیده می شد، از راهرو کنار چمن دختری که مانتویش را می پوشید و راکتش را می بست به صدایی جیغ مانند به دختر سرخ مویی که کنار آبگیر بدمینتون بازی می کرد گفت: «خدا حافظ، ژیلبرت، من رفتم، یادت نرود که امشب بعد شام می آییم خانه تان.»

نام ژیلبرت از کنارم گذشت، و بر وجود دختری که این نامش بود از آن رو

بیشتر تأکید گذاشت که فقط به او چون آدم غایبی که از او سخن گفته شود اشاره نمی‌کرد، بلکه او را می‌خواند؛ بدین گونه، به تعبیری درحال عمل، با نیرویی که منحنی پرتاب و نزدیک شدن هدف بر آن می‌افزود، از کنارم گذشت؛ — گذشت و حس می‌کردم که همه شناخت، همه برداشتهایی را که نه من، که دوستی که دختر را صدا می‌زد، از او داشت، همراه با خود می‌برد، همه آنچه او هنگامی که نام را به زبان می‌آورد به چشم می‌دید، یا دستکم در خاطره داشت، از همنشینی هر روزه‌شان، از دیدارهایی که از یکدیگر می‌کردند، از همه زندگی ناشناخته‌ای که برای من هرچه دست نیافتنی‌تر و دردناک‌تر بود چون برعکس بسیار خودمانی و در دسترس برای دخترک خوشبختی که با فریادی به هوا پرتابش می‌کرد و از کنار من می‌گذراندش بی آن که بتوانم در آن رخنه کنم؛ — گذشت و هوا را آکنده از عطر دل‌انگیزی کرد که، با هدف‌گیری دقیق، از نقطه‌هایی نادیدنی از زندگی مادموازل سوان، از شبی که فرا می‌رسید، آن گونه که، پس از شام، در خانه او، می‌بود، بیرون پراکنده بود؛ — گذشت و در میان کودکان و خدمتکاران، ابر کوچکی گذرنده و آسمانی گسترانید، به رنگی بی‌همانند، چون آنی که برآمده بالای باغ زیبایی از پوسن^{۱۸۱}، صحنه‌ای از زندگی خدایان را با ریزه کاری بسیار، چون ابری در اوپرا آکنده از اسب و ارابه، باز می‌نمایاند؛ — گذشت و، بر آن چمن تپک، بر جایی که هم تکه‌ای از چمنزاری پژمرده و هم لختی از بعدازظهر دخترک بور بدمینتون بازی بود (که از انداختن و بازگرفتن توپش باز نایستاد تا زمانی که پرستاری با کلاهی با پر آبی صدایش کرد)، پرتوی دلکش به رنگ گل آفتاب‌پرست تابانید، لمس ناکردنی چون بازتابی و گستریده چون فرشی، که از پلکیدن رویش با پاهای مردد، حسرت زده و حرمت شکنم سیر نمی‌شدم درحالی که فرانسواز داد می‌زد: «زود باشید ببینم، دگمه‌های پالتوتان را ببندید راه بیفتیم»، و برای نخستین بار با آزرده‌گی دیدم که حرف زدنش جلف بود و، متأسفانه، کلاهش هم پر آبی نداشت.

می‌شد دوباره به شانزه‌لیزه برگردد؟ فردای آن روز نیامد، اما روزهای بعد

او را آنجا دیدم؛ همیشه خودم را به پیرامون جایی می‌رساندم که با دوستانش بازی می‌کرد، آن‌چنان که یک بار که برای بازی قلعه‌گیری یک پا کم داشتند، از من پرسید می‌خواستم یار او باشم یا نه، و از آن پس هر بار که می‌آمد با او بازی می‌کردم. اما این هر روز نبود؛ روزهایی بود که درسهایش، کلاس دینی، یک مهمانی، همه آن زندگی جدا از من که دوبار، در کوره‌راه شیدار کومبره و روی چمن شانزه لیزه گذرش را، فشرده در نام ژیلبرت، آن‌گونه دردناک حس کرده بودم، از آمدن بازش می‌داشت. در چنین روزهایی، از پیش به ما می‌گفت که نمی‌آمد. اگر به خاطر درسهایش بود می‌گفت: «چه بد، فردا نمی‌توانم بیایم؛ همه‌تان بدون من خوش می‌گذرانید.» این را با حالتی غصه‌دار می‌گفت که تا اندازه‌ای به من تسکین می‌داد؛ اما برعکس، هنگامی که باید به مهمانی صبحانه‌ای می‌رفت و من، که نمی‌دانستم، می‌پرسیدم فردا برای بازی می‌آمد یا نه، در پاسخ می‌گفت: «امیدوارم که نه! امیدوارم مامانم اجازه بدهد بروم خانه دوستم.» در چنین روزهایی، دستکم می‌دانستم که او را نخواهم دید، اما روزهایی هم بود که مادرش غافلگیرانه او را همراه با خود به خرید می‌برد و او فردا می‌گفت: «آها، با مادرم رفتم بیرون»، با لحنی که انگار چیزی طبیعی بود و هیچ‌کسی را دچار بزرگ‌ترین نامرادی ممکن نمی‌کرد. روزهایی هم بود که هوا بد می‌شد و پرستارش، که خود از باران می‌ترسید، او را به شانزه لیزه نمی‌آورد.

بدین گونه، اگر آسمان حالت نامشخصی داشت، از آغاز بامداد پیاپی آن را واری می‌کردم و به هر وسیله‌ای به پیش‌بینی می‌پرداختم. اگر خانم روبه رویمان را می‌دیدم که، نزدیک پنجره، کلاهش را به سر می‌گذاشت، با خود می‌گفتم: «این خانم می‌خواهد برود بیرون؛ پس هوایی است که می‌شود بیرون رفت؛ چرا که ژیلبرت هم مثل این خانم بیرون نیاید؟» اما هوا بد می‌شد، مادرم می‌گفت که امکان داشت دوباره خوب بشود و کافی بود گوشه‌ای آفتاب بزند، اما احتمال این که باران بیاید بیشتر بود؛ و اگر باران می‌آمد، رفتن به شانزه لیزه چه سودی داشت؟ بدین گونه، از همان هنگام

صبحانه چشمان نگران من آسمان ابری و دودل را رها نمی‌کرد. همچنان تیره بود. در برابر پنجره، بالکن به رنگ خاکستر بود. ناگهان، روی سنگ عبوش رنگی که کم‌تر تیره باشد نمی‌دیدم، اما نوسان پرتو دودی را که می‌خواست نورش را رها کند، انگار که کوششی در جهت رنگی کم‌تر تیره، حس می‌کردم. یک لحظه بعد، بالکن چون پهنه آبی در سحرگاه، رنگ پریده و بازتابناک می‌شد و هزار سایه شبکه آهنی پیرامونش آن را فرا می‌گرفت. وزش بادی آنها را می‌تاراند، سنگ دوباره تیره می‌شد، اما سایه‌ها، انگار دست‌آموز، دوباره برمی‌گشتند؛ بالکن دوباره به گونه‌ای نامحسوس رو به روشنی می‌رفت و با یکی از آن اوج‌گیری‌های پیوسته، همانند آنها که در موسیقی، در پایان یک پیش‌درآمد، نت تنهایی رابه شتاب از همه پرده‌های میانی می‌گذرانند و به فورتیسیموی نهایی می‌رسانند، می‌دیدم که به طلای پایدار و بی‌دگرگونی روزهای آفتابی می‌رسید که رویش، سایه نقش و نگار آهنی لبه بالکن چون شاخ و برگ پیچان و خمانی سیاه به چشم می‌زد، با چنان دقت و ظرافتی در کوچک‌ترین ریزه‌کاری‌هایش که گفتم از وجدانی کار پخته، از رضایتی هنرمندانه خبر می‌داد، و با چنان برجستگی، چنان نرمش مخمل‌واری در همواری گستره‌های تاریک و سرخوشش که به راستی می‌پنداشتی آن سایه‌های پهن و پر شاخ و برگ آرمیده بر دریاچه آفتابی می‌دانستند که رامش و شادکامی در گرو آنها بود.

عشق یک آنی، گیاه دیوار روی گریزان! به گمان بسیاری، بیرنگ‌ترین و غم‌انگیزترین گیاهانی که از دیوار بالا می‌روند و پنجره‌ها را می‌آریند؛ برای من، از همه عزیزتر، از روزی که روی بالکن‌ما، همانند خود سایه حضور ژیلبرت پدیدار شد که شاید در همان هنگام در شانزده‌لیزه بود، و همین که از راه می‌رسیدم به من می‌گفت: «زود باشیم قلعه‌گیری بازی کنیم، شما یار متید،» شکننده، روان با یک نسیم، اما همچنین هماهنگ نه با فصل که با ساعت روز؛ وعده سعادت آنی که همان روز زیر پا گذاشته یا برآورده می‌شد، و از این رو نمونه شادکامی آنی، شادکامی عشق؛ نرم‌تر، گرم‌تر از خزه روی

سنگ؛ زنده و چالاک، چنان که با یک پرتو آفتاب زاییده می شود و شادمانی را، حتی در دل زمستان، می شکوفاند.

و حتی در روزهایی که هر سبزینه دیگری ناپدید شده بود، که چرم سبز زیبایی که تنه درختان پیر را می پوشانید زیر برف پنهان می شد، هنگامی که برف دیگر نمی بارید اما آسمان چنان گرفته بود که نمی شد به بیرون آمدن ژیلبرت امید داشت، ناگهان، آفتاب تازه سرزده گلبوته هایی از سایه را با پیچ و خم نخهای زرین روی ردای برفی بالکن می دوخت و مادرم را به زبان می آورد که: «بیا، این هم آفتاب، فکر کنم شاید بشود به هر حال سری به شانزه لیزه بزنی.» در آن روز هیچکس را نمی دیدیم، یا شاید تنها دخترکی را که دیگر داشت می رفت و به من می گفت که ژیلبرت نمی آید. صندلی ها از مجمع پر صلابت اما سرمایی پرستاران خالی بود. تنها، در نزدیکی زمین چمن، خانم سالخورده ای نشسته بود که همیشه در هر هوایی می آمد، همیشه سرو برش را به یک سان، شکوهمند و باوقار می آراست و در آن زمان، اگر به دست خودم بود، آماده بودم برای آشنا شدن با او بزرگ ترین امتیازهای آینده زندگی ام را فدا کنم. چون ژیلبرت هر روز می رفت و به او سلام می کرد؛ و او از ژیلبرت حال «مادر نازنینش» را می پرسید؛ و به نظرم می آمد که اگر او را می شناختم برای ژیلبرت کس دیگری می شدم، کسی که مناسبات پدر و مادرش را می دانست. همچنان که نوه هایش دورترک بازی می کردند، خودش همیشه روزنامه له دِبا [مباحثات] را می خواند که آن را «مباحثات کهنه ام» می نامید و، به رسمی اشرافی، در اشاره به پاسبان یا زنی هم که صندلی های پارک را کرایه می داد می گفت: «دوست قدیمی ام سرکار پاسبان»، «خانم صندلی ها و من که دوستان قدیمی ایم.»

فرانسواز سردش بود و نمی توانست یک جا بماند، تا پل کنکورده به تماشای سین یخ زده رفتیم که همه، حتی بچه ها، بی هراس به آن نزدیک می شدند، انگار نهنگ عظیمی به خاک افتاده، بی گزند، که به زودی تکه تکه اش می کردند. به شانزه لیزه برگشتیم؛ من از درد میان اسبهای چوبی

بی حرکت و زمین چمن سفید درمانده بودم که میان شبکه سیاه راههایی که برفشان را رفته بودند افتاده بود، و تندیس وسطش قندیلی از یخ به دست داشت که پنداری حالتی را که به خود گرفته بود توجیه می کرد. خانم سالخورده هم دباهایش را تا کرد، از یک پرستار بچه که می گذشت ساعت پرسید و به سپاسگزاری به او گفت: «چقدر مهربانید!» سپس، از باغبان خواهش کرد نوه هایش را صدا بزند، چون سردش بود، و به او گفت: «هزار بار از شما ممنونم، واقعاً نمی دانم چه بگویم!» ناگهان هوا از هم باز شد: میان تئاتر عروسکی و سیرک، در افق زیبا شده، بر زمینه آسمان از هم گشوده، چشم آن سان که به یک نشانه معجزه وار، به پرآبی کلاه پرستار افتاد. و ژیلبرت، با چهره رخشان و گلگون و کلاه پوستین چهارگوش، هیجان زده از سرما، دیرآمدگی و میل بازی، به شتاب به سویم دوید؛ اندکی پیش از رسیدن به من، خود را روی یخ سراند، و برای آن که تعادل خود را بهتر حفظ کند، یا از آن رو که می پنداشت زیباتر می نماید، یا برای آن که از حرکت رقص روی یخ تقلید کرده باشد، لبخند زنان و با بازوان از هم گشوده و آن گونه که بخواهد مرا در آغوش بگیرد، پیش آمد. خانم سالخورده، به نمایندگی از سوی شانزه لیزه خاموش، به سپاسگزاری از ژیلبرت که بی هراس از سرما آمده بود فریاد زد: «براوو! براوو! خیلی خوب است، اگر مال یک دوره دیگر، دوره رژیم سابق نبودم، مثل شماها می گفتم خیلی شیک است، معرکه است. شما هم مثل منید، به این شانزه لیزه خودمان وفادارید؛ ما هردو بیاییم. باور کنید من همین طوری هم دوستش دارم. شاید به من بخندید، اما این برف مرا به یاد قائم می اندازد!» و خود به خنده افتاد.

نخستین این روزها — که برف، نماینده نیروهایی که می توانستند مرا از دیدن ژیلبرت محروم کنند، به آنها غم انگیزی یک روز دوری و حتی ظاهر یک روز جدایی را می داد، چون چهره مکان مألوف تنها دیدارهای ما را دگرگون می کرد و کمابیش مانع بهره گیری از آن می شد، که اکنون تغییر یافته و یکسره روکش پوش شده بودند — آن روز، با این همه، عشق مرا یک گام

پیش برد، چون همانند نخستین غمی بود که من و ژیلبرت با هم حس کرده باشیم. از همبازیهایمان، فقط ما دو نفر آنجا بودیم، و این گونه تنها بودیم با او نه فقط نوعی آغاز خودمانی شدن، بلکه همچنین از سوی او — انگار که در چنان هوایی تنها و تنها به خاطر من آمده باشد — همان اندازه برایم تکان دهنده بود که اگر در روزی که به مهمانی صبحانه‌ای دعوت داشت به خاطر من نمی رفت و به دیدنم به شانزه لیزه می آمد؛ به سرزندگی و به آینده دوستی مان که می توانست در میانه رخوت و عزلت و تباهی چیزهای پیرامونمان سرخوش بماند امیدوار می شدم؛ و همچنان که او گلوله‌هایی از برف در پس گردنم فرو می کرد من با مهربانی به آنچه به گمانم هم عنایتی بود که به من نشان می داد و مرا به همسفری در آن دیار زمستانی و تازه می پذیرفت، و هم گونه ای وفاداری که در عین نامرادی با من روا می داشت، لبخند می زد. چیزی نگذشت که دوستانش، یکی پس از دیگری، چون گنجشگ‌هایی دودل، سیاه سیاه روی برف پدیدار شدند. به بازی پرداختیم، و چون آن روز آن چنان غمین آغاز شده باید با شادمانی پایان می یافت، درحالی که پیش از بازی قلعه گیری به سوی آن دوستی می رفتم که صدای تیزی داشت و در نخستین روز ژیلبرت را به صدای بلند فرا خواند، او گفت: «نه، نه، خوب می دانیم که بیشتر دوست دارید یار ژیلبرت باشید؛ می بینید که او هم دارد به شما اشاره می کند.» به راستی هم مرا صدا می زد که به دسته او در زمین چمن برف پوشیده پیوندم که آفتاب به آن بازتابهای گلگون و فرسودگی فلزوار زری های عتیقه را می داد و آن را اردوگاه پرده زربفت می کرد. ۱۸۲

آن روز، که بسیار از آن بیم داشتم، برعکس یکی از تنها روزهایی شد که چندان تلخکام نماندم.

چون، گرچه دیگر جز به این نمی اندیشیدم که یک روز هم بی دیدن ژیلبرت نمانم (تا آنجا که یک بار که مادر بزرگم در ساعت شام هنوز به خانه برنگشته بود، بیدرنگ این فکر ناخواسته به سرم زد که اگر وسیله ای او را زیر می گرفت و می کشت، چند گاهی نمی توانستم به شانزه لیزه بروم؛ وقتی کسی

را دوست داریم دیگر هیچکس را دوست نداریم)، لحظه‌هایی که در کنار او بودم و از روز پیش آن همه انتظارشان را کشیده بودم، به خاطرشان به خود لرزیده بودم، و آماده بودم هر چیزی را فدایشان کنم، به هیچ‌رو لحظه‌های خوشی نبودند؛ و این را خوب می‌دانستم، چون تنها لحظه‌هایی از زندگی‌ام بودند که همه توجهم را سرسختانه، وسواسیانه، بر آنها متمرکز می‌کردم و ذره‌ای شادکامی در آنها نمی‌یافتم.

در همه زمانی که از ژیلبرت دور بودم، به دیدنش نیاز داشتم، چون آن قدر پیایی می‌کوشیدم چهره‌اش را در نظر آورم که رفته رفته به این کار ناتوان می‌شدم و دیگر به دقت نمی‌دانستم عشقم چه مفهومی داشت. وانگهی، او هنوز به من نگفته بود که دوستم دارد. برعکس، اغلب گفته بود دوستانی دارد که به من ترجیح می‌دهد، که من تنها همبازی خوبی بودم و از بازی با من خوشش می‌آمد، گو این که بیش از اندازه سربه هوا بودم و بازی‌ام چندان خوب نبود؛ از این گذشته، اغلب نشانه‌های آشکاری از سردی از او دیده بودم که می‌توانست باورم را به این که برای او با همه فرق داشتم سست کند اگر سرچشمه این باور در مهری می‌بود که ژیلبرت به من داشت و نه، آن گونه که به راستی بود، در مهری که من به او می‌ورزیدم، چیزی که باورم را مقاوم‌تر می‌ساخت چون آن را وابسته به شیوه‌ای می‌کرد که من بناچار، بر اثر نیازی درونی، در اندیشیدن درباره ژیلبرت به کار می‌بردم. اما حسی را که درباره او داشتم، خودم هم هنوز به او نگفته بودم. البته، در همه صفحه‌های دفترچه‌هایم، پیایی نام و نشانی او را می‌نوشتم، اما با دیدن آن سطرهای گنگی که می‌نوشتم بی آن که او به خاطرشان به من فکر کند، که آشکارا جای بسیاری را در پیرامونم به او می‌دادند بی آن که او با زندگی‌ام بیشتر بیامیزد، دلسرد می‌شدم چون با من از او سخن نمی‌گفتند که حتی چشمش هم به آنها نمی‌افتاد، بلکه گویای تمنای خودم بودند که پنداری آن را چون چیزی صرفاً شخصی، غیر واقعی، آزارنده و ناتوانانه به رُخم می‌کشیدند. درنگ‌ناپذیرتر از همه این بود که من و ژیلبرت همدیگر را ببینیم، و بتوانیم

دلدادگی مان را، که تا آن زمان به تعبیری آغاز نشده بود، به زبان آوریم. بدون شک، انگیزه‌های گوناگونی که مرا آن‌چنان به دیدن او بیتاب می‌کرد برای مرد رسیده‌ای آن اندازه عاجل نمی‌بود. بعدها، پیش می‌آید که چون در پرورش شادکامی‌های خویش ماهر شده‌ایم، به خود لذت اندیشیدن به یک زن آن‌گونه که من به ژیلبرت می‌اندیشیدم بسنده کنیم بی‌نگرانی که آیا این تصویر با واقعیت می‌خواند یا نه، و همچنین به خود دلدادگی به او، بی‌نیازی به این اطمینان که او نیز دوستانه بدارد؛ یا این که از لذت اعتراف به گرایشمان به او چشم‌پوشیم تا گرایشی را که او به ما دارد شدیدتر کنیم، آن‌گونه که باغبانان ژاپنی برای دستیابی به گل‌زیباتری‌چندین گل‌دیگرا فدا می‌کنند. اما در دوره‌ای که دلدادۀ ژیلبرت بودم، هنوز می‌پنداشتم که عشق به راستی در بیرون از ما وجود دارد^{۱۸۳}؛ که، دست بالا با دادن این اجازه که موانع را کنار بزنیم، شادکامی‌هایش را در ترتیبی ارزانی می‌دارد که ما در تغییرش هیچ اختیاری نداریم؛ به نظرم می‌آمد که اگر، به اراده‌خودم، وانمود به بی‌اعتنایی را به جای شیرینی اعتراف به عشق می‌نشاند، نه تنها خود را از یکی از شادکامی‌هایی که بیش از همه آرزویشان را داشتم محروم می‌کردم بلکه به دلخواه خود عشقی جعلی و بی‌ارزش می‌ساختم که با عشق واقعی، که از دنبال کردن راههای اسرارآمیز و از پیش موجودش تن زده بودم، ارتباطی نداشت.

اما هنگامی که به شانزه‌لیزه می‌رسیدم — و که آنجا نخست می‌توانستم عشقم را، برای انجام اصلاحات ضروری، با انگیزندۀ زنده‌اش که مستقل از من بود برابر نهم — همین که با ژیلبرت سوان رویارو می‌شدم که امیدوار بودم دیدارش تصویرهایی از ژیلبرت سوانی را که دیروز با او بازی کرده بودم (و اکنون با حرکتی همان‌گونه غریزی و کورکورانه به او سلام می‌کردم و می‌شناختمش که در راه رفتن، پیش از آن که فرصت اندیشیدن کرده باشیم یک پا را پیش پای دیگر می‌گذاریم)، تصویرهایی را که ذهن خسته‌ام دیگر به یاد نمی‌آورد دوباره زنده کند، درجا همه چیز چنان می‌شد که گفتم او و

دخترک خیال پروری های من دو آدم جداگانه بودند. مثلاً، اگر از روز پیش دو چشم آتشین و گونه هایی پُر و درخشان در خیال داشتم، چهره ژیلبرت پافشارانه حالتی از خود نشانم می داد که من دقیقاً به یاد نمی آوردم، نوعی باریکی و تیزی خط بینی که در همان آن با مشخصه های دیگری همراه می شد، اهمیت ویژگی هایی را به خود می گرفت که در تاریخ طبیعی تیره ای را مشخص می کنند، و او را به شکل دخترکی با چهره تیز درمی آوردند. درحالی که می خواستم با بهره گیری از آن لحظه آرزویی، بر تصویری از ژیلبرت که پیش از آمدن آماده کرده بودم و اکنون دیگر در ذهن خود باز نمی یافتم، دستکاری هایی را بکنم که به من امکان می داد در ساعتهای درازتنهایی مطمئن بمانم دختری که به یاد می آوردم هم او بود، که آنی که من اندک اندک می پروراندم، چون اثری که تصنیف شود، همان عشقم به او بود، او توپی به سویم می انداخت؛ و همانند فیلسوف آرمان گرایی که بدنش دنیای بیرونی را که ذهن او واقعیتش را باور ندارد به حساب می آورد، همان منی که مرا واداشته بود پیش از بازشناختن ژیلبرت به او سلام کنم، مرا شتابان به گرفتن توپی می فرستاد که او به من می داد (انگار که او همبازی ای بود که آمده بودم با او بازی کنم، و نه همزادی که آمده بودم به او پیوندم)، ناگزیرم می کرد تا پیش از هنگام رفتنش، از سر ادب هزار چیز دوستانه و بی ارزش به او بگویم که بدین گونه، نه می گذاشتند که ساکت بمانم تا بتوانم سرانجام بر تصویر مبرم و گم کرده ام چنگ بیندازم، و نه این که کلماتی را به او بگویم که می توانستند پیشرفت هایی اساسی را نصیب عشقمان کنند که هر بار ناچار می شدم تا بعد از ظهر روز بعد از آنها دست بشویم. با این همه، پیشرفتهایی می کرد. روزی با ژیلبرت تا کنار دکه فروشنده ای رفته بودیم که با ما خیلی خوب بود — چون آقای سوان که دچار اکرمای «قومی» و یوست رسولان بود^{۱۸۴}، به انگیزه بهداشت نان زنجبیلی بسیار می خورد و این نان را از او می خرید —، ژیلبرت با خنده دو پسر کوچولو را نشانم داد که به شخصیت های «نقاش» و «طبیعی دان» کتابهای کودکان

می مانستند، چون یکی شان آب نبات سرخ را پس می زد و بنفش را می خواست، و آن یکی با چشمان گریان آلویی را که پرستارش می خواست برایش بخرد نمی پذیرفت چون همان گونه که خود سرانجام با لحنی پرشور به زبان آورد «آن یکی را بیشتر دوست داشت چون تویش یک کرم بود!» من دو تیلۀ یک پولی خریدم. با شیفستگی تیلۀ های عقیقی را نگاه می کردم که، نورانی و زندانی در جامی جداگانه، به چشمم گرانبهائی آمدند چون به دخترانی خندان و بور می مانستند، و چون هر کدام پنجاه سانتیم می ارزیدند. ژیلبرت، که به او بسیار بیشتر از من پول می دادند، از من پرسید کدامین را قشنگ تر می دانستم. به شفافی و سیالی زندگی بودند. دلم نمی خواست او هیچکدامشان را فدا کند. دوست داشتم بتواند همه شان را بخرد، همه شان را آزاد کند. اما یکی را که به رنگ چشمان خودش بود به او نشان دادم. ژیلبرت آن را برداشت، چرخاند و پرتو طلایی اش را جستجو کرد، نوازشش کرد، بهای آزادیش را پرداخت، اما اسیرش را در جا به دست من داد و گفت: «بیایید، بگیریدش، می دهمش به شما، یادگاری نگهش دارید.»

یک بار دیگر، درحالی که همچنان آرزوی شنیدن لا برما را در یک نمایش کلاسیک داشتم، از ژیلبرت پرسیدم آیا جزوه ای را که برگوت درباره راسین نوشته بود و نایاب بود داشت یا نه. از من خواست عنوان دقیقش را به او بگویم و شب تلگرام کوتاهی برایش فرستادم و نام ژیلبرت سوان را که آن همه در دفترچه هایم تکرار کرده بودم روی پاکت نوشتم. فردای آن روز جزوه را که خواسته بود برایش پیدا کنند، در پاکتی بسته با روبان بنفش و مهر شده با لاک سفید برایم آورد. تلگرامی را که برایش فرستاده بودم از دستپوشش بیرون آورد و گفت: «می بینید که همانی است که از من خواسته بودید.» اما در نشانی نوشته روی پاکت تلگرام — که تا همان دیروز هیچ چیز نبود، چیزی جز پاکتی آبی نبود که من رویش نوشته بودم، و پس از آن که تلگرام رسان آن را به دربان خانۀ ژیلبرت رسانید و خدمتکاری تا به اتاق او برد، چیزی بی ارزش و یکی از پاکت هایی شده بود که در آن روز به دست او رسید — به دشواری

توانستم سطرهای عبث و تنها افتاده نوشته خودم را زیر دایره‌های مُهر چایی پستخانه، زیر نوشته‌های مدادی که یک نامه‌رسان بر آن افزوده بود، نشانه‌های تحقق عملی، مُهرهای جهان بیرونی، تسمه‌های بنفش نمادین زندگی، که برای نخستین بار با خیال من جفت شده، آن را نگه داشته، برافراشته، شاد کرده بودند بازبشناسم.

روزی هم بود که به من گفت: «می‌دانید، می‌توانید مرا ژیلبرت صدا بزنید، در هر حال، من شما را به اسم کوچکتان صدا می‌زنم. این دیگر بد جوری است.» اما همچنان چندگاهی هنوز به من «شما» می‌گفت، و چون این را یادآوری کردم لبخندی زد و جمله‌ای از آن گونه که در درس دستور زبان‌های خارجی فایده‌ای جز این ندارند که واژه تازه‌ای را در آنها به کار ببریم ساخت، سر هم کرد و نام کوچک مرا در پایان آن به زبان آورد. بعدها با یادآوری آنچه در آن هنگام حس کرده بودم، به این احساس برخوردم که یک لحظه خودم، برهنه، بدون هیچکدام از پیرایه‌هایی اجتماعی که دوستان دیگرش، و زمانی که نام خانوادگی مرا به زبان می‌آورد خانواده من نیز داشتند، در دهان او گنجیده بودم، و لبانش — با کوششی که، تا اندازه‌ای همانند پدرش، می‌کرد تا بر واژه‌هایی که می‌خواست مهم‌تر بنمایاند تأکید بگذارد — انگار مرا، آن‌سان که میوه‌ای را که فقط درونش خوردنی است از پوستش، بیرون کشید، برهنه کرد، درحالی که نگاهش هم، با قرار گرفتن در همان حد تازه خودمانی شده گفته‌اش، مستقیم‌تر بر من می‌افتاد، و به آگاهی و خوشامد و حتی قدرشناسی‌اش از لبخندی هم که با خود همراه کرده بود گواهی می‌داد.

اما در همان زمان نمی‌توانستم ارزش این خوشی‌های تازه را بشناسم. آنها را دخترکی که دوست داشتم، به منی که دوستش می‌داشت، نمی‌داد، بلکه دختر دیگری، آنی که همبازی‌ام بود، به آن من دیگری می‌داد که نه خاطره ژیلبرت راستین را با خود داشت و نه آن دل گرفتار را که تنها او می‌توانست بهای شادکامی را بداند، چون تنها او آرزو کرده بود. حتی پس از

بازگشت به خانه هم آن خوشی‌ها را حس نمی‌کردم، چون هر روز، ضرورتی که به من امید می‌داد که فردا ژیلبرت را به دقت، به آرامی، به خوشی تماشا خواهم کرد و او سرانجام دلدادگی‌اش را به من به زبان خواهد آورد و خواهد گفت چرا تا آن زمان ناگزیر از من پنهانش داشته بود، همان ضرورت وادارم می‌کرد گذشته را به چیزی نگیرم، که همواره تنها چشمم به آینده باشد، که امتیازهای کوچکی را که به من داده بود نه برای خودشان و آن گونه که گفتم در خود بس بودند، بلکه چون پله‌های تازه‌ای به حساب آورم که امکان می‌دادند بیشتر بروم و سرانجام به شادکامی‌ای برسم که هنوز ندیده بودم.

اگر ژیلبرت گاهی این گونه دوستی نشان می‌داد، گاهی نیز با نمایاندن این که از دیدنم شادان نمی‌شد آزرده‌ام می‌کرد، و این اغلب در روزهایی پیش می‌آمد که به آنها برای برآورد امیدهایم بیشتر دل بسته بودم. مطمئن بودم که ژیلبرت به شانزه لیزه می‌آید و شادمانی‌ای حس می‌کردم که به گمانم تنها پیش مرز گنگ یک شادکامی بزرگ بود هنگامی که — از همان صبح که به اتاق نشیمن می‌رفتم تا مادرم را ببوسم که به همان زودی آماده و آراسته، گلدسته گیسوان سیاهش یکسره ساخته و دستان زیبای سفید گوشتالویش هنوز از صابون عطرآگین بود — با دیدن ستونی از غبار که خود به تنهایی بالای پیانو سر پا ایستاده بود و با شنیدن ارگ کوچکی که پای پنجره در بازگشت از رژه ۱۸۵ را می‌نواخت، می‌دانستم که مهمان ناخوانده یک روز درخشان بهاری تا غروب در خانه زمستان می‌ماند. ناهار که می‌خوردیم، خانم رو به رو با گشودن پنجره‌اش، پرتوی از آفتاب را که کنار صندلی من به چرت افتاده بود در یک چشم به هم زدن از جا پراند، که با یک جست سرتاسر پهنای ناهارخوری‌مان را پیمود و لحظه‌ای بعد برگشت و دوباره به خواب رفت. در مدرسه، در کلاس ساعت یک، آفتاب با ول گذاشتن پرتویی طلایی که تا به نیمکت من می‌رسید و چون دعوتی به جشنی بود که زودتر از ساعت سه نمی‌توانستم به آن بروم — تا هنگامی که در پایان کلاسها فرانسواز به بردن می‌آمد و برای رفتن به شانزه لیزه از خیابانهای آراسته به زیوروشنایی، آکنده

از مردم می‌گذشتیم، که در آنها بالکنهای واکنده به دست آفتاب و بخارکنان، چون ابرهای زرینی در برابر خانه‌ها موج می‌زدند — دلم از بیتابی و ملال پر از درد می‌شد. افسوس! ژیلبرت را در شانزه‌لیزه نمی‌دیدم، هنوز نیامده بود. بیحرکت روی زمین چمن سیر از آفتاب ناپیدایی که اینجا و آنجا نوک سبزه‌ای را شعله‌ور می‌کرد، و کبوتران‌رویش نشسته به پیکره‌هایی باستانی می‌مانستند که باغبان با کلنگ از دل خاکی خجسته بیرون کشیده باشد، به افق خیره می‌شدم، هر لحظه منتظر که ژیلبرت در پی پرستارش، از پشت پیکره‌ای به چشم بیاید که گفتی کودکی را که در آغوش داشت و غرق روشنایی بود، به تبرک به سوی خورشید می‌گرفت. خانم پیر خواننده له دبا روی صندلی در جای همیشگی اش نشسته بود، با حرکتی دوستانه نگهبانی را خواند و بلند بلند به او گفت: «چه هوایی خوبی!» و پس از آن که زن صندلی‌ها نزد او رفت و کرایه اش را گرفت، با هزار تعارف و دلجویی بلیت ده سانتیمی را در لبه دستکشش جا داد انگار که دسته گلی بود و می‌کوشید برای خوشامد دهنده اش جایی هرچه شایسته‌تر برایش پیدا کند. پس از یافتن چنین جایی، گردنش را دور محور خود چرخاند، شال درازش را صاف کرد، گوشه کاغذ زرد رنگ را که از زیر مچش بیرون می‌زد به زن نشان داد و با لبخند زیبایی به او خیره شد آن گونه که زنی، که گل‌های روی سینه اش را به مرد جوانی نشان دهد و بگوید: «می‌بینید، رُزهای شماست!»

فرانسواز را به پیشواز ژیلبرت تا «طاق پیروزی» بردم، او را ندیدیم، به سوی زمین چمن برمی‌گشتم و مطمئن بودم که دیگر نمی‌آید که، در برابر اسبهای چوبی، دخترکی که صدای تیزی داشت به دو خودش را به من رساند و گفت: «زود باشید، زود باشید، یک ربع است که ژیلبرت آمده. برای قلعه‌گیری منتظر شما بودیم.» درحالی که من در خیابان شانزه‌لیزه می‌رفتم، ژیلبرت از خیابان بواسی دانگلا آمده بود، چون پرستارش با بهره‌گیری از هوای خوب به دنبال کارهای خودش رفته بود؛ و خود آقای سوان برای بردن دخترش می‌آمد. پس گناه از من بود؛ نمی‌بایست از زمین چمن دور می‌شدم؛ چون

هرگز نمی شد به درستی دانست ژیلبرت از کدام سو، چقدر زودتر یا دیرتر، می آمد. و این انتظار رفته رفته نه تنها سرتاسر شانزه لیزه و همه بعدازظهر را، همانند گستره بیکرانی از فضا و زمان که در هریک از نقطه ها و هریک از لحظه هایش می شد که تصویر ژیلبرت پدیدار شود، بلکه بیشتر خود تصویر را هم برایم هیجان انگیزتر می کرد، زیرا حس می کردم در پس آن تصویر این دلیل پنهان بود که چرا به جای ساعت دو نیم در ساعت چهار فرا می رسید و چون نیشتری بر قلبم می نشست، با کلاه مهمانی و نه کلاه بازی، در برابر تاثیر آمباسادور و نه میان دو اتاقک نمایش عروسکی، و یکی از آن کارهایی را حدس می زدم که من نمی توانستم در آنها همراهیش کنم و او را و می داشتند در خانه بماند یا بیرون برود، و بدین گونه با راز زندگی ناشناخته او روبه رو بودم. همین راز بود که رنجم می داد هنگامی هم که، به پیروی از دخترک تیز صدا، می شتافتم تا هرچه زودتر بازی را آغاز کنیم، و ژیلبرت را می دیدم که، آن قدر تند و خشن با ما، در برابر خانم خواننده له دبا (که به او می گفت: «چه آفتاب داغی، انگار آتش است.») کرنش می کرد، با لبخندی شرمگینانه، با حالتی سربه زیر با او سخن می گفت، نشان دهنده دختر متفاوتی که ژیلبرت باید در خانه، در حضور دوستان پدر و مادرش، در مهمانی، در همه زندگی دیگرش که من نمی شناختم، می بود. اما هیچ کس به اندازه آقای سوان، که اندکی بعد برای بردن دخترش می آمد، برای من بیانگر آن زندگی نبود. زیرا او و خانم سوان — چون دخترشان در خانه آن دو زندگی می کرد، چون آموزش و بازی و دوستانش به آن دو وابسته بودند — برای من به اندازه ژیلبرت، و شاید بیشتر از خود ژیلبرت، از مجهولی دست نیافتنی، افسونی دردناک نشان داشتند، آن سان که زینده خدایانی بود که بر همه چیز او توانا، و سرچشمه آن افسون بودند. همه آنچه به ایشان برمی گشت، برای من مایه دغدغه ای چنان پیوسته بود که در روزهایی چون آن روز، که آقای سوان (که در گذشته ها با خانواده ام دوستی داشت و آن همه دیده بودمش بی آن که کنجاوی ام را برانگیزد) برای بردن ژیلبرت به شانزه لیزه می آمد، پس از آن

هم که قلبم از تپش تند هنگامی که کلاه خاکستری و بالاپوش با شلق دارش پدیدار شد آرام گرفته بود، ظاهرش همچنان آن گونه بر من اثر می گذاشت که هیأت شخصیتی تاریخی که بتازگی یک سلسله کتاب درباره اش خوانده باشیم و کوچک ترین ویژگیهایش شیفته مان کند. روابطش با کنت پاریس، که وقتی در کومبره از آن سخن گفته می شد به چشم بی اهمیت می آمد، برایم حالتی چنان سترگ می یافت که گفتم هیچ کس دیگری هرگز خاندان اورلئان را نشناخته بود؛ آن روابط، او را به گونه ای خیره کننده بر زمینه پیش پا افتاده رهگذرانی از قشرهای گوناگون که آن بخش شانزه لیزه را می انباشتند، و لذت می بردم از این که او می پذیرفت در میانشان، بی چشمداشت احترام ویژه ای، دیده شود، برجسته می کرد، احترامی که وانگهی هیچکس سر آن نداشت که به او بگذارد، پس که ناشناختگیش ژرف بود.

به سلام دوستان ژیلبرت مؤدبانه پاسخ می داد، و حتی به سلام من، گرچه با خانواده ام به هم زده بود، اما نشان نمی داد که مرا می شناسد. (این به یادم آورد که با این همه مرا اغلب در روستا دیده بود؛ خاطره ای که در ذهن خود، اما در گوشه تاریکی، نگه داشته بودم چون از زمانی که ژیلبرت را دوباره دیده بودم سوان بیشتر برایم پدر او بود، و نه سوان کومبره؛ از آنجا که اندیشه هایی که اکنون نامش را به آنها پیوند می دادم با آنها که پیشترها در درون شبکه شان می گنجید و دیگر هیچگاه هنگام فکر کردن به او به کار نمی گرفتم تفاوت داشت، برایم آدم تازه ای شده بود؛ با این همه، با رشته ای ساختگی، ثانوی و میان بُر او را به آن مهمان گذشته هایمان می پیوستم؛ و از آنجا که دیگر هیچ چیز برایم ارزشی نداشت مگر این که به عشقم بهره ای برساند، با شرمندگی و تأسف از این که نمی توانستم بزدامشان به یاد سالهایی افتادم که اغلب، شبها، خود را در چشم همین سوانی که اکنون در شانزه لیزه در برابرم بود و شاید خوشبختانه ژیلبرت نامم را به او نگفته بود مسخره می نمایاندم، چون درحالی که داشت با مادر، پدر، و مادر بزرگ و

پدر بزرگم در باغ قهوه می خورد به سراغ مادرم می فرستادم تا به اتاقم بیاید و به من شب خوش بگوید.) به ژیلبرت می گفتم که اجازه می داد یک دور دیگر بازی کند، که می توانست یک ربع ساعت صبر کند، مانند همه روی یک صندلی آهنی می نشست و کرایه آن را با دستی می پرداخت که فلیپ هفتم^{۱۸۶} اغلب در دست خود فشرده بود، و ما روی زمین چمن به بازی می پرداختیم و کبوترانی را می پرانندیم که باتن زیبای رنگین کمانی شان (که به شکل دل و گویی یاس جهان پرندگان است) هر کدام به گوشه ای پناهنده می شدند، یکی روی حوض بزرگ سنگی، که منقارش با فرو شدن در آن، این حرکت و این نقش را به عهده اش می گذاشت که میوه ها و دانه هایی را که او برمی چید به فراوانی به او پیشکش کند، یکی دیگر روی پیشانی پیکره ای که گفتم یکی از آن اشیاء مینایی را که رنگارنگی شان یکنواختی سنگی برخی آثار باستانی را برهم می زند بر آن می افزود، و نیز صفتی را که، برای الهه لقب ویژه ای می شود و او را خدای تازه ای می کند، همان گونه که یک آدم فانی با نام متفاوت کس دیگری می شود.

در یکی از آن روزهای آفتابی که امیدهایم برآورده نشده بود تاب آن نیاوردم که سرخوردگی ام را از ژیلبرت پنهان بدارم.

به او گفتم: «از قضا امروز می خواستم خیلی چیزها از شما بپرسم. فکر می کردم این روز برای دوستی مان روز مهمی باشد. اما شما هنوز نیامده می خواهید بروید! سعی کنید فردا زود بیایید تا من بتوانم بالاخره با شما حرف بزنم.»

چهره اش درخشید و درحالی که از خوشحالی می جهید در پاسخم گفت: «فردا، مطمئن باشید دوست خوشگلم، نمی توانم بیایم! یک مهمانی بزرگ دارم؛ پس فردا هم نمی توانم، می روم خانه یکی از دوستانم تا از پنجره اش آمدن تئودوز شاه^{۱۸۷} را تماشا کنم، محشر است، پس آن فردا هم می روم به دیدن میشل استروگوف و بعدش هم کم کم به نوتل و تعطیلات سال نو می رسیم. شاید بفرستندم به جنوب. خیلی شیک می شود! هرچند که یک

کاج نوئل از دستم درمی رود؛ در هر حال، اگر هم در پاریس بمانم اینجا نمی آیم، چون با مامان می رویم به دید و بازدید. خدا حافظ، بابایم صدایم می زند.»

با فرانسواز از خیابانهای برگشتم که هنوز به زیور آفتاب آراسته بودند، چون در غروب جشنی که به پایان رسیده باشد. رمق راه رفتن نداشتم. فرانسواز گفت: «تعجبی ندارد، این هوا که مال این فصل نیست، زیادی گرم است. خدا می داند چقدر همه جا آدمهای بدبخت بینوا مریض شده اند، پنداری وضع آن بالا هم دارد پاک خراب می شود.»

هق هق گریه ام را فرو می خوردم و کلمات سرشار از شادمانی ژیلبرت را که می گفت تا مدتها به شانزه لیزه نخواهد آمد پیش خود تکرار می کردم. اما افسونی که ذهن من، تنها با همان عمل اندیشیدن به ژیلبرت، از آن انباشته می شد، و وضعیت ویژه، یگانه — هرچند دردناک — ی که، جبر درونی یک عادت ذهنی، در رابطه ام با ژیلبرت ناگزیر از آن برخوردار می کرد، به همان زودی بر آن نشانه بی اعتنایی او هم چیزکی شاعرانه می افزود و در گرما گرم اشکهایم لبخندی شکل می گرفت که چیزی جز طرح خجولانه یک بوسه نبود. و چون ساعت نامه رسان رسید، آن شب هم چون همه شبهای دیگر با خود گفتم: «نامه ای از ژیلبرت به دستم می رسد، سرانجام به من خواهد گفت که همواره دوستم داشته است، این دلیل اسرارآمیز را که چرا تا به حال عشقش را از من پنهان نگه می داشته، و وانمود می کرده که از ندیدنم خوشحال است، به زبان خواهد آورد، و خواهد گفت چرا ظاهر یک همبازی ساده را به خود می گرفت.»

هر شب با تجسم این نامه خوش بودم، می پنداشتم آن را می خوانم، جمله به جمله اش را به زبان می آوردم. ناگهان هراسان باز می ایستادم. درمی یافتم که اگر نامه ای از ژیلبرت برایم می رسید، در هر حال نمی توانست آنی باشد که خودم نوشته بودم. و آنگاه، می کوشیدم فکرم را از واژه هایی که دوست داشتم او برایم بنویسد برگردانم، از ترس این که مبادا با ادا کردنشان درست

همانها — از همه عزیزتر، از همه آرزویی تر — را از حیطة چیزهایی شدنی بیرون بیندازم. حتی اگر بر اثر تصادفی باور نکردنی درست همان نامه ای که خودم در ذهنم نوشته بودم از ژیلبرت به دستم می رسید، با بازشناختن کار خودم این احساس را نمی داشتم که چیزی نه ساخته خودم، چیزی واقعی، تازه، شادکامی ای در بیرون از ذهن و مستقل از اراده ام، که به راستی عشق آن را به من می داد، به من رسیده بود.

در انتظار، صفحه ای را باز می خواندم که ژیلبرت برایم ننوشته، اما دستکم آن را او به من داده بود، صفحه ای از برگوت درباره اسطوره های کهنی که راسین از آنها الهام گرفته بود و همراه با تیلۀ عقیق همیشه در دسترسم نگه می داشتم. خوبی دوستم که آن را برایم پیدا کرده بود دلم را از مهر می انباشت؛ و چون هرکسی برای شیفتگی خود دلیلی می جوید، تا جایی که شادمان می شود که در دلدارش صفاتی را بازبشناسد که از ادبیات و از بحث با این و آن آموخته است آنها را ویژه کسانی بداند که سزاوار انگیزختن عشق اند، تا جایی که آنها را به تقلید از آن خود می کند و از آنها دلیل های تازه ای برای عشق خود می سازد، حتی اگر آن صفات از همه بیشتر متضاد آنهایی باشند که این عشق، تا زمانی که بالبداهه بود، جستجو می کرد — همانند سوان که در گذشته جنبۀ زیبایی شناختی خوشگلی اودت را می جست — من، که در آغاز، از زمان کومبره، ژیلبرت را به خاطر ناشناختگی زندگی اش دوست داشته بودم و آرزو داشتم خود را در آن غرق کنم، در آن حلول کنم، و زندگی خودم را که دیگر برایم هیچ بود و ابگذارم، اکنون به نظرم امتیازی عظیم می آمد که ژیلبرت روزی خادم خاکسار زندگی بیش از اندازه آشنا و تحقیر شده من شود، همکار آسوده و راحت بخشی که شبها، در کارهایم یاور من باشد و برایم به مقابله جزوه بپردازد. اما برگوت، این پیر بینهایت خردمند و پنداری خدایی، که ژیلبرت را در آغاز، حتی پیش از آن که بشناسم، به خاطر او دوست داشته بودم، اکنون بیشتر به خاطر ژیلبرت بود که دوستش می داشتم. با همان لذتی که از خواندن صفحه هایی

می بردم که دربارهٔ راسین نوشته بود، کاغذ بسته‌ای را نگاه می‌کردم که ژیلبرت آنها را در آن برایم آورد، و مهرهای بزرگی از لاک سفید داشت و چندین رشته روبان بنفش بر آن گره شده بود. بر تیلۀ عقیق بوسه می‌زدم که بهترین بخش دل دوستم بود، بخشی نه سبکسر که وفادار، که با همهٔ آراستگی به افسون اسرارآمیز زندگی ژیلبرت، همدم من بود، در اتاقم می‌ماند و در بستر می‌خفت. اما زیبایی این سنگ، و نیز زیبایی آن صفحه‌های برگوت که خوش بودم از آن که با اندیشهٔ عشقم به ژیلبرت درآمیزشان (انگار که در لحظه‌هایی که عشقم چیزی جز هیچ به نظرم نمی‌آمد به آن جسمیتی می‌دادند)، اکنون درمی‌یافتم که از این عشق پیشین‌تر بودند، که به آن نمی‌مانستند، که عنصرهایشان را پیش از آن که ژیلبرت مرا بشناسد استعداد نویسنده یا قانونهای کانی مشخص کرده بودند، که هیچ چیز کتاب یا سنگ دگرگون نمی‌شد اگر ژیلبرت دوستم نمی‌داشت، و در نتیجه هیچ دلیلی نبود که آنها را دربردارندهٔ پیام شادکامی بدانم. و همچنان که عشقم، پیوسته در انتظار فردا که ژیلبرت دلدادگی اش را به زبان بیاورد، کاربرد انجام روز را به هم می‌زد، خراب می‌کرد، در سایهٔ وجودم کارگر ناشناسی نمی‌گذاشت رشته‌های شکافته بیهوده بماند و آنها را، بی‌اندیشهٔ آن که مرا خوش بیاید و به کار شادکامی ام بکوشد، در نظم متفاوتی که به همه بافته‌هایش می‌داد، می‌آراست. بی‌هیچ علاقهٔ ویژه‌ای به عشقم، بی‌هیچ عزمی که سرانجام بپذیرد کسی به من عشق می‌ورزد، کارهایی از ژیلبرت را که نامفهوم یافته بودم و خطاهایی اش را که بخشیده بودم گرد می‌آورد. آنگاه، هرکدام از آنها مفهومی می‌یافت. این نظم تازه پنداری می‌گفت که، وقتی می‌دیدم ژیلبرت به جای آمدن به شانزه لیزه، به یک مهمانی بامدادی، یا خرید با پرستارش، و تدارک سفر تعطیلات سال نو می‌رفت، خطا بود اگر می‌اندیشیدم: «برای این است که دختر سبکسر یا فرمانبرداری است» چون اگر مرا دوست می‌داشت دیگر هیچکدام از این دو نمی‌بود، و اگر ناگزیر بود فرمانبرداری کند این را با همان درماندگی من می‌کرد در روزهایی که او را نمی‌دیدم. نظم تازه همچنین

می‌گفت که، من دیگر باید مفهوم دوست داشتن را می‌دانستم، چون خودم ژیلبرت را دوست داشتم؛ دغدغه‌ای را گوشزد می‌کرد که همیشه برای جلب توجه او دچارش بودم، و به خاطرش می‌کوشیدم به مادرم بپذیرانم برای فرانسواز بارانی و کلاهی با پرآبی بخرد، یا اصلاً مرا با او که مایه شرمندگی ام بود به شانزه لیزه نفرستد (که مادرم در پاسخ می‌گفت قدر فرانسواز را نمی‌دانم، که زن خیلی خوبی است و به ما وفادار است)، و همچنین نیاز یگانه‌ای را به رخم می‌کشید که به دیدن ژیلبرت داشتم و مرا و می‌داشت از ماهها پیش جز در این اندیشه نباشم که بدانم در چه دوره‌ای پاریس را ترک می‌کرد و به کجا می‌رفت، و خوش‌ترین دیارها را بی‌او تبعیدگاهی بدانم، و تا می‌شد او را در شانزه لیزه بینم آرزویی جز ماندن در پاریس نداشته باشم؛ و بی‌هیچ دشواری نشانم می‌داد که آن دغدغه و آن نیاز را نمی‌توانستم در کردار ژیلبرت سراغ کنم. او برعکس از پرستارش خوشش می‌آمد و هیچ اعتنایی به نظر من نداشت. نیامدنش به شانزه لیزه برایش طبیعی بود اگر بنا بود با مادموازل به خرید برود، و خوشایند اگر قرار بود با مادرش بیرون بروند، و حتی اگر به فرض اجازه می‌داد برای گذران تعطیلات به همان جایی بروم که خود می‌رفت، دستکم برای انتخاب این جا خواست پدر و مادرش و هزار تفریحی را که قولش را به او داده بودند در نظر می‌آورد و نه به هیچ رو آن جایی را که خانواده من می‌خواست مرا بفرستد. گاهی که می‌گفت مرا کم‌تر از دوستانش، یا کم‌تر از دیروز دوست دارد چون باخت او در بازی تقصیر من بود، از او پوزش می‌خواستم، می‌پرسیدم چه باید بکنم تا دوباره مرا به اندازه دیگران دوست بدارد، تا بیشتر از دیگران دوست بدارد؛ دلم می‌خواست بگویم که دیگر نیازی به چنان کاری نبود، التماسش می‌کردم انگار که می‌توانست تنها با همان کلمه‌هایی که، به تناسب رفتار خوب یا بد من، می‌گفت، مهرش به من را به خواست خودش، و من، کم و بیش کند تا مرا خوش بیايد. پس نمی‌دانستم احساسی که من به او داشتم به کارهای او، و به اراده خودم، بستگی نداشت؟

نظم تازه ساخته کارگر نادیده این را نیز می‌گفت که، اگر هم بتوانیم آرزو کنیم کارهای کسی که تا کنون رنجمان داده است از ته دل نبوده باشد، در تداوم آنها وضوحی هست که خواست ما علیهش هیچ کاری نمی‌تواند کرد، و باید از آن، و نه از خواستمان، پرسیم که کردار فردای آن کس چه خواهد بود. این گفته‌های تازه به گوش عشق من می‌رسید؛ به او می‌باورانید که فردا فرقی با روزهای گذشته نخواهد داشت، که احساس ژیلبرت به من، کهنه‌تر از آن که تغییر کند، احساس بی‌اعتنایی بود، که در دوستی من و ژیلبرت تنها من بودم که عشق می‌ورزیدم. و عشقم در پاسخ می‌گفت: «درست است، دیگر با این دوستی هیچ کاری نمی‌شود کرد، دگرگون نخواهد شد.» پس، در همان فردا (یا با منتظر ماندن تا روز عیدی اگر نزدیک بود، یا سالروزی، یا شاید عید سال نو، یکی از آن روزها که به بقیه نمی‌مانند، که زمان مرده ریگ گذشته را می‌هلد، میراث اندوه‌هایش را پس می‌زند و تر و تازه آغاز می‌شود) از ژیلبرت می‌خواستم دوستی کهنه‌مان را رها کند و پایه‌های دوستی تازه‌ای را بریزد.

همیشه نقشه‌ای از پاریس دم دستم داشتم که چون خیابان محل خانه آقا و خانم سوان در آن دیده می‌شد انگار برایم گنجی در خود نهفته داشت. و برای خوشی دلم، و نیز از سرنوعی وفای جوانمردانه، در هر موردی نام آن خیابان را به زبان می‌آوردم، تا جایی که پدرم که چون مادر و مادر بزرگم از دلدادگی ام خبر نداشت می‌پرسید:

«چرا مدام از این خیابان حرف می‌زنی؟ هیچ چیز استثنایی ندارد. البته برای نشستن جای خیلی خوبی است چون در دو قدمی جنگل بولونی است، اما ده تایی دیگر هم مثل آن هست.»

دست به هر کاری می‌زدم تا پدر و مادرم نام سوان را به زبان بیاورند، البته در ذهن خودم پیوسته آن را تکرار می‌کردم؛ اما نیاز داشتم که طنین

دلنشینی را نیز بشنوم و نواخته شدن آن نغمه را هم که بیصدا خواندنش برایم بس نبود گوش کنم. و این نام سوان، که از دیرباز می شناختم، دیگر برایم نام تازه ای شده بود، به همان گونه که رایج ترین واژه ها برای برخی بیماران دچار لکنت. همواره در ذهنم بود اما اندیشه ام به آن عادت نمی کرد. آن را تجزیه می کردم، حرف حرف می خواندم، باز ترکیبش غافلگیرم می کرد. و همزمان با حالت آشنایی، بیگناهی اش را هم در چشمم از دست داده بود. لذتی که از شنیدنش می بردم به نظرم چنان گنجه کارانه می آمد که می پنداشتم همه فکرم را می خوانند و اگر بخواهم به آن اشاره کنم موضوع بحث را عوض می کنند، پیایی به موضوعهایی برمی گشتم که باز به ژیلبرت ربط می یافتند، گفته هایی را بی وقفه تکرار می کردم، و با این که می دانستم واژه هایی بیش نبودند — واژه هایی گفته شده دور از او، که او نمی شنید، واژه هایی بی اثر که چیزهایی را تکرار می کردند بی آن که دگرگونشان کنند — باز به نظرم می آمد که اگر بدین گونه همه آنچه را که نسبتی با ژیلبرت داشت دستکاری کنم و به هم بزنم شاید سرانجام چیز خوشی از آن به دست آید. به تکرار به پدر و مادرم می گفتم که ژیلبرت از پرستارش خوشش می آید، انگار که اگر این جمله را برای صدمین بار می گفتم سرانجام اثر می کرد و ژیلبرت ناگهان از در می آمد و برای همیشه با ما می ماند. چند باره به ستایش خانم پیری می پرداختم که روزنامه له دبا می خواند، و همچنان از زیبایی، شکوه و نژادگی اش دم می زدم (به پدر و مادرم چنین فهمانده بودم که گویا همسریک سفیر یا شاید شاهزاده ای بود)، تا این که روزی گفتم که بر پایه آنچه ژیلبرت گفته بود باید نامش خانم بلاتن باشد.

مادرم (درحالی که من از شرم سرخ می شدم) داد زد: «آها! فهمیدم کیست. به قول پدر بزرگ خدا بیمارزت خطرا خطرا! به او می گویی خوشگل! او که خیلی بدترکیب است و همیشه هم همین طوری بوده. بیوه یک کارمند است. یادت نمی آید بچه که بودی سر درس ژیمناستیک چه کلک هایی می زدم تا از دستش دربروم، چون بدون این که مرا بشناسد می خواست با من

حرف بسزند و بهانه اش هم این بود که بگوید تو خیلی خوشگلی و «به پسر نمی مانی». همیشه له له می زد که با همه آشنا بشود و اگر واقعاً خانم سوان را می شناسد یعنی که باید همان طور که همیشه فکر می کردم یک خرده دیوانه باشد. چون، گرچه از یک خانواده خیلی عادی بود، دستکم من هیچوقت نشنیدم که درباره اش چیزی سر زبانها باشد. فقط همین که مدام می خواست با همه آشنا بشود. زن وحشتناکی است، بینهایت هم جلف است، چقدر هم خودش را می گیرد.»

اما آقای سوان، در کوشش برای این که شبیه او شوم همه وقتم در سرمیز با این می گذشت که بینی ام را بکشم و چشمانم را بمالم. پدرم می گفت: «این بچه عقل از سرش پریده، بیرخت می شود.» به ویژه دلم می خواست چون سوان طاس باشم. به نظرم موجودی چنان بی همتا می آمد که آشنایی اش با کسانی که با من رفت و آمد داشتند، و این که در هر روزی احتمال داشت بتوان او را تصادفی در خیابان دید، به نظرم شگفت آور می آمد. و یک بار که مادرم، همچون هر شب، سرمیز شام درباره کارهایی می گفت که بعد از ظهری کرده بود، با گفتن همین که «راستی، می دانید در فروشگاه تروا کارتی، در قسمت چتر، کی را دیدم؟ سوان»، در میانه گفته هایش که برای من چون برهوتی بی رنگ و بو بود گل اسرار آمیزی شکوفانید. چه لذت اندوه آمیزی دانستن این که در آن بعد از ظهر، سوان، با پیکر اسطوره ای اش پا به میان مردم گذاشته بود تا چتری بخرد! در میان رویدادهای بزرگ و کوچک، همه به یک سان بی اهمیت، این یکی آن نوسان های ویژه ای را در من می دوانید که عشقم به ژیلبرت را پیوسته می جنبانیدند. پدرم می گفت که من به هیچ چیز علاقه نشان نمی دادم چون وقتی درباره پیامدهای سیاسی دیدار تئودوز شاه (مهمان، و گویا متفق فرانسه در آن روزها) بحث می شد حواسم جای دیگری بود. اما، در عوض، چقدر دلم می خواست بدانم سوان آن روز بالا پوش باشلق دارش را پوشیده بود یا نه!

پرسیدم: «با هم سلام علیک کردید؟»

مادرم، که به خاطر خائیم سوان که نمی خواست با او آشنا شود، پنداری همیشه می ترسید اگر بگوید با سوان سردیم کسی بکوشد بیش از آنچه خواست او بود آشتی مان بدهد، در پاسخم گفت: «خوب، البته. او آمد طرفم و سلام کرد، چون من ندیده بودمش.»

«پس با هم قهر نیستید؟»

«قهر؟ برای چه قهر باشیم؟» این را با هیجان گفت انگار که من در خوبی وانمودی روابطشان شک کرده و کوشیده بودم «آشتی شان بدهم.»

«ممکن است از این که دعوتش نمی کنی ناراحت بشود.»

«آدم که مجبور نیست هرکسی را دعوت کند؛ مگر او از من دعوت کرده؟ زنش را هم نمی شناسم.»

«اما در کومبره به خانه مان می آمد.»

«خوب، بله! در کومبره می آمد، اما در پاریس او گرفتاری های خودش را دارد و من هم مال خودم را. اما باور کن هیچ به آدمهای قهر کرده نمی ماندیم. چند دقیقه ای با هم بودیم چون بسته اش حاضر نبود. حال تو را پرسید، گفت که همبازی دخترشی.» با این گفته او، از معجزه حضورم در ذهن سوان شکفت زده شدم، و از آن هم بیشتر، از این که حضورم بس کامل بود، چه در همان زمان که من در برابر او در شانزه لیزه از عشق به خود می لرزیدم او نامم را می دانست، مادرم را می شناخت، و می توانست با منی که همبازی دخترش بودم دانسته هایی درباره پدر بزرگ و مادر بزرگم، خانواده شان، جایی که می نشستیم و حتی برخی ویژگی های زندگی گذشته مان را بیامیزد که شاید خودم نمی دانستم. اما پنداری مادرم هیچ جاذبه ویژه ای در آن گوشه فروشگاه تروا کارتیبه نمی دید که در آنجا، در لحظه ای که سوان او را دید، به چشمش نماینده شخص معینی بود که سوان با او خاطرات مشترکی داشت که او را برانگیخته بودند به مادرم نزدیک شود و به او سلام کند.

نیز به نظر نمی آمد که نه او و نه پدرم، از سخن گفتن درباره پدر بزرگ و

مادربزرگ سوان، و عنوان دلال افتخاری بورس، لذتی فراتر از همه لذتهای دیگر حس کنند. تخیل من خانواده‌ای را از پاریس انسانی بیرون کشیده و به قداست رسانده بود، به همان گونه که در پاریس سنگی خانه‌ای را برگزیده، درگاهش را حجاری کرده و پنجره‌هایش را به نقشهای پر ارج آراسته بود. اما این آذینها را تنها من می‌دیدم. به همان گونه که پدر و مادرم خانه سوان را همانند همه خانه‌های دیگری می‌دیدند که در یک زمان در محله جنگل بولونی ساخته شده بود، خانواده سوان هم به نظرشان همسان بسیاری از خانواده‌های دلالان بورس می‌آمد. خوب و بد دآوری‌شان درباره آن، بر پایه میزان سهمش از خوبی‌های همه خانواده‌های جهان بود و هیچ یگانگی در آن نمی‌دیدند. برعکس، آنچه را که در آن خوب می‌دانستند، در خانواده‌های دیگری هم به همان اندازه، یا بیشتر، می‌یافتند. بدین گونه، می‌پذیرفتند که خانه‌شان در جای خوبی بود، اما درجا از خانه دیگری حرف می‌زدند که از آن هم بهتر بود اما هیچ ربطی به ژیلبرت نداشت، یا از سرمایه‌گذارانی که یک درجه از پدر بزرگ او بالاتر بودند؛ و اگر گاهی به نظر می‌رسید که با من هم رأی‌اند، سوء تفاهمی بود که زود برطرف می‌شد. زیرا پدر و مادرم بی بهره بودند از آن حس اضافی گذرایی که عشق به من داده بود، و می‌گذاشت در همه آنچه ژیلبرت را در برمی‌گرفت کیفیتی ناشناخته دریابم که در میان احساسها همتای همانی بود که مادون سرخ می‌تواند میان رنگها باشد.

در روزهایی که ژیلبرت گفته بود به شانزه لیزه نخواهد آمد می‌کوشیدم به گردشهایی بروم که مرا اندکی به او نزدیک کند. گاهی فرانسوا را به زیارت خانه‌ای می‌بردم که خانواده سوان در آن می‌نشست. پیاپی از او می‌خواستم آنچه را که، از زبان پرستار، درباره خانم سوان شنیده بود برایم بازگو کند. «می‌گویند به بعضی گردن‌آویزها خیلی اعتقاد دارد. اگر قبل از سفر صدای جغد به گوشش برسد، یا از دیوار صدایی شبیه تیک تاک ساعت بیاید، یا اگر نفص شب گربه ببیند، یا اگر چوب مبل صدا کند، محال است به سفر برود. بعله! خیلی مؤمن است!» چنان دل‌باخته ژیلبرت بودم که اگر در راه نوکر

پیرشان را می دیدم که سگی را به هواخوری می برد، از هیجان می ایستادم و با نگاهی سرشار از شور به موهای سفید گیجگاهش خیره می شدم. فرانسواز می گفت:

«چه تان شد؟»

سپس به گردشمان تا برابر درِ بزرگ خانه شان ادامه می دادیم که دربانش، متفاوت با هر درباری، که حتی سردوشی های بالا پوشش هم با همان افسون دردناکی عجین بود که در نام ژیلبرت حس کردم، پنداری می دانست من از کسانی بودم که ناشایستگی ذاتی ای همواره مانع پا گذاشتنم به زندگی اسرارآمیزی می شد که او را به پاس داری از آن گماشته بودند و پنجره های طبقه اول هم انگار می دانستند که آن را در خود نهفته دارند، چه در میان طاقی های نجیب پرده های کتانی شان کم تر به هر پنجره ای که بیشتر به نگاههای ژیلبرت می مانستند. گاهی دیگر به بولوارها می رفتیم و من در سر خیابان دوفو جا می گرفتم؛ شنیده بودم از آنجا می شد اغلب سوان را دید که نزد دندانپزشک می رفت؛ و در تخیلم پدر ژیلبرت چنان با بقیه آدمیان فرق داشت، حضورش در دنیای واقعی آن را چنان شگرف می کرد که حتی به کلیسای مادرلن^{۱۸۸} نرسیده، از فکر نزدیک شدن به خیابانی که ممکن بود ظهور فرا انسانی او ناخواسته آنجا رخ دهد هیجان زده می شدم.

اما اغلب — هنگامی که بنا نبود ژیلبرت را ببینم — فرانسواز را به سوی جنگل بولونی می کشاندم، چون شنیده بودم خانم سوان کمابیش هر روز در خیابان «اقاقیاها»، دور دریاچه بزرگ، و در خیابان «ملکه مارگریت» قدم می زند. آنجا برایم همانند باغ وحش هایی بود که در آنها گیاهان گوناگون و چشم اندازهای ناهمخوان می بینیم، از تپه ای به غاری، چمنزاری، صخره هایی، جویباری، گودالی، تلی، مردابی می رسیم اما می دانیم که این همه برای آن است که زمینه ای زیبا یا محیطی درخور جست و خیز اسب آبی، گورخر، سوسمار، خرگوش وحشی، خرس و حواصیل باشد؛ اما «جنگل»، به همان گونه گونی، با گرد آوردن دنیاها ی کوچک گوناگون

بسته ای در درون خود — که در آن، در کنار انبوهی از درختان سرخ، بلوطهای امریکایی، که گویی باغستانی در ویرجینیا، کاجستانی در کنار دریاچه، یا بیشه ای از درختان بلند به چشم می آید که از میانش ناگهان زنی به شتاب گذران، با بالاپوشی از خز نرم و چشمان زیبای جانوری، بیرون می آید — «باغ زنان» بود؛ و — همانند گذرگاه موردها در انشید —، که به خاطرشان در هر دو سویش تنها درختانی از یک جوهره کاشته شده بود، «خیابان اقاها» هم «زیبایان» سرشناسی را به خود می دید. به همان سان که، از دور، نوک صخره ای که خوک آبی خود را از آن به آب می اندازد، کودکانی را که به دیدنش می روند شادمان می کند، بسیار پیش از رسیدن به خیابان اقاها بویشان، که پراکنده در هرسو، از دوردستها نزدیکی و بی همانندی فردیت گیاهی نرم و نیرومندی را یادآور می شد، سپس، چون نزدیک می شدم، نوک شاخسار سبک و لوسشان که با ظرافتی ارزان، آرایشی غمزه آلود و پوششی نازک به چشم می آمد، و بر رویش صدها گل چون دسته های پران و جنبان حشره هایی گرانبها فرو نشسته بودند، و سرانجام همان نام زنانه، ولنکارانه و شیرینیشان، دلم را به تپش می آورد اما به هوای هوسی اشرافیانه، به همان گونه که والس هایی که دیگر تنها یادآور نام مهمانان زیبایی اند که در درگاه مجلس رقصی به صدای بلند خوانده می شود. شنیده بودم که در آن خیابان برخی خانمهای خوشپوشی را خواهم دید که، گرچه هنوز همه عروسی نکرده، بیشتر در کنار خانم سوان و اغلب با نام هنری شان از آنان یاد می شد؛ نام تازه شان — اگر داشتند — چیزی جز رازگونه ای نبود که هرکس می خواست درباره شان چیزی بگوید آن را فاش می کرد تا همه بفهمند چه می گوید. از آنجا که فکر می کردم — در ترتیب برازندگی های زنانه — زیبایی را قانون هایی پنهانی سامان می دهد که زنان آنها را فرا گرفته اند و توانایی پدید آوردنش را دارند، نمایان شدن جامه شان، کالسکه شان، و هزار جزئیات دیگری را که باورم را در آنها همچون روحی درونی می دمیدم که به آن مجموعه گذرا و جنبنده یکپارچگی یک شاهکار هنری را می داد، از پیش همانند یک

مکاشفه می پذیرفتم. اما آنی که دلم می خواست بینم خانم سوان بود، و با همان هیجانی فرا رسیدنش را انتظار می کشیدم که اگر خود ژیلبرت بود، چه پدر و مادرش هم، مانند هر آنچه او را در بر می گرفت به افسون او آغشته بودند، و به اندازه خود او در من مهر می انگیزتند و حتی آشوبی دردناک تر (زیرا نقطه تماسشان با او آن بخش اندرونی زندگی اش بود که من به آن راه نداشتم)، و همچنین آن حس ستایشی را که همواره به کسانی داریم که می توانند بی هیچ مهاری با ما بدی کنند (زیرا همان گونه که خواهیم دید، به زودی دانستم که خوش نداشتند با ژیلبرت بازی کنم).

در ترتیب امتیازهای زیبایی شناختی و شکوه اشرافیانه مقام نخست را به سادگی می دادم هنگامی که خانم سوان را با یک بالاپوش راست کتانی، کلاه کوچک بی لبه آراسته به پر کبک هیمالیایی، دسته ای بنفشه روی سینه می دیدم که پیاده شتابان از خیابان اقایاها می گذشت انگار که تنها راه میانبری برای رسیدن به خانه اش بود، و با چشمتی به آقایان سواره ای پاسخ می داد که از دور او را می شناختند، سلام می کردند، و با خود می گفتند که هیچ کس به اندازه او شیک نبود. اما به جای سادگی، مقام نخست را به تجمل می دادم اگر فرانسواز را، که دیگر رمقی نداشت و می گفت که «پاهایش دارد می افتد»، یک ساعت تمام سر پا نگه داشته بودم، و سرانجام از ته خیابانی که از «پورت دوفین» می آمد، فرا رسیدن کالسکه روباز بی همتایی را، با بدنه ای اندک افراشته، از ورای «لوکس» آخرین مدش اشاره هایی به شکل های قدیمی نمایان، پران با تاخت دو اسب آتشین پا، چست و چمان چون آنها که. کنستانتین گیس^{۱۸۹} می کشد، بر جایگاهش مهر غول پیکری پوستین پوش چون قزاقان، و در کنارش مهر بچه ای کوچک اندام، یادآور «ببر» مرحوم بودنور^{۱۹۰}، می دیدم — یا بهتر بگوییم، حس می کردم شکلش چون زخمی حاد و ستوه آور بر دلم می نشست — که خانم سوان لمیده در درونش دیده می شد با گیسوانی که در آن زمان بور بود، و تنها دسته ای از آن خاکستری، با حلقه نازکی از گل، اغلب بنفشه، به گردش و

توری های درازی از آن آویخته، چتر بنفشی به دست، لبخند گنگی به لب که من در آن تنها نیکخواهی شهبانوانه می دیدم و، از همه بیشتر، انگیزشی هرجاییانه داشت، و به آرامی برای کسانی که سلامش می گفتند سر خم می کرد. در حقیقت آن لبخند به برخی می گفت: «خوب یادم است، دلنشین بود!»؛ به برخی دیگر: «چقدر دلم می خواست! اما بد آوردیم!»؛ به برخی دیگر: «اگر می خواهید، بله! یک خرده دیگر در صف می مانم و همین که توانستم می زنم بیرون.» اما هنگامی که گذرندگان ناشناس بودند، لبخند بیکاره ای را پیرامون لبانش رها می کرد که گفتمی در انتظار یا به یاد دوستی بود و با دیدنش می گفتند: «این خانم چقدر زیباست!» و تنها برای برخی مردان لبخندی تُرش، زورکی، شرماگین و سرد به لب می آورد که مفهومش این بود: «بله، بی تربیت، می دانم که زبانتان به نیش عقرب می ماند، می دانم که نمی توانید جلو دهننتان را بگیرید! من چه کار به کار شما دارم؟» کوکلن^{۱۱} در میان چندتن از دوستانش که گوش به گفته های او داشتند می گذشت و دستش را با حرکتی پر طمطراق و تأثیری برای برخی سواره ها تکان می داد. اما من به روی خود نمی آوردم که او را دیده ام، فقط به خانم سوان می اندیشیدم چون می دانستم هنگامی که به کنار محل کبوترزنی برسد به مهترش خواهد گفت از صف کالسکه ها بیرون بزند و بایستد تا خیابان را پیاده برود. و در روزهایی که حس می کردم یارای آن دارم که از کنارش بگذرم، فرانسواز را به آن سو می کشیدم. بدین گونه بود که در پیاده رو خانم سوان را می دیدم که به سوی ما می آمد، دنباله دراز پیراهن بنفشش را رها کرده تا روی زمین کشیده شود، با جامه پوشیدنی آن گونه که مردمان برای ملکه ها مجسم می کنند، با پارچه ها و پیرایه های بسیاری که زنان دیگر به تن نمی کردند، گاهی با نگاه فرو افتاده روی دسته چترش، کم توجه به آدمهایی که می گذشتند، انگار که کار مهم و قصدش این بود که پیاده روی کند و خبر نداشت که همه سرها به سوی او برگشته بود و نگاهش می کردند. اما گاهی که برمی گشت تا سگش را صدا بزند، بفهمی نفهمی نگاهی به گرداگرد خود می انداخت.

حتی کسانی هم که او را نمی شناختند، از چیز یگانه و زیاده ای که در او بود — یا شاید از پرتوپراکنی تله پاتیکی همانند آنها که در لحظه های اوج هنرنمایی لا برما جمعیت عامی را دیوانه وار به کف زدن و می داشت — حس می کردند که باید زن سرشناسی باشد. از همدیگر می پرسیدند: «کیست؟» گاهی از رهگذری سؤال می کردند، یا با خود می گفتند که لباس و آرایشش را همچون نشانه ای به خاطر بسپارند و از دوستان واردتری بپرسند که در جا می گفتند او کیست. رهگذران دیگری کمابیش می ایستادند، می گفتند:

«می دانید کیست؟ مادام سوان! نمی شناسید؟ اودت دوکره سی؟»

«اودت دوکره سی؟ آها، اتفاقاً من هم داشتم پیش خودم می گفتم این چشمهای غمگین... می دانید، فکر نکنم خیلی خیلی جوان باشد. یادم است که روز استعفای مک ماهون با او بودم^{۱۹۲}.»

«فکر می کنم بهتر این باشد که به یادش نیاورید. الان دیگر اسمش خانم سوان است، زن یک آقای از باشگاه ژوکی، رفیق پرنس دوگال. بگذریم که هنوز هم زن بسیار زیبایی است.»

«بله، اما باید آن وقتها می شناختیدش تا ببینید چقدر قشنگ بود! در یک خانه عجیب و غریبی می نشست که پر از چیزهای چینی بود. یادم هست که از سر و صدای روزنامه فروشها ناراحت بودم، بالاخره هم طاقت نیاورد و مرا دست به سر کرد.»

بدون شنیدن گفته ها، پچ پچ آشکار شهرت را پیرامونش حس می کردم. دلم از ناشکیبایی می تپید هنگامی که فکر می کردم هنوز باید یک لحظه دیگر بگذرد تا همه آن آدمها، که متأسفانه بانکدار دورگه ای را که حس می کردم تحقیر می کند میانشان نمی دیدم، ببینند که نوجوان ناشناسی که هیچ توجهی به او نداشتند، به آن زن که شهرت زیبایی، هرزگی و برازندگی اش همه جاگیر بود سلام می کند (البته، بی آن که او را بشناسد، اما فکر می کردم آشنایی پدر و مادرم با شوهر او و دوستی خودم با دخترش این اجازه را به من می داد.) اما دیگر به نزدیکی خانم سوان رسیده بودم، و کلاهم را با حرکتی

چنان نمایان، چنان گسترده، چنان طولانی از سر برمی داشتم که او بی اختیار لبخندی می زد. کسانی می خندیدند. خود او هیچگاه مرا با ژیلبرت ندیده بود، نامم را نمی دانست، اما من برایش — مانند یکی از نگهبانان جنگل، یا قایقران، یا اردکهای دریاچه که برایشان نان می ریخت — یکی از چهره های جزئی، آشنا و بی نام جنگلی بودم که او در آن قدم می زد، به همان گونه بی هیچ ویژگی فردی که بازیگر نقش یک تیپ در تئاتر. روزهایی بود که او را در خیابان اقا قیاه ها ندیده بودم و در خیابان ملکه مارگریت به او برمی خوردم که زنانی به آنجا می روند که می خواهند تنها باشند، یا وانمود کنند که چنین می خواهند؛ او چندان تنها نمی ماند، خیلی زود دوستی، اغلب با کلاه استوانه ای خاکستری، که من نمی شناختم، به سراغش می رفت، و زمان درازی با او حرف می زد و در این حال کالسکه هایشان دنبالشان می رفتند.

این حس تو در تویی جنگل بولونی را، که حالت جایی ساختگی را به آن می دهد و «باغ»ی به مفهوم «وحشی» یا اساطیری اش می کند، دوباره امسال، هنگامی که از آن می گذشتم تا به تریانون بروم، در یکی از نخستین بامدادان ماه نوامبر بازیافتم که، در پاریس، در خانه ها، نزدیکی اما بی نصیبی از نمایش پاییزی که به آن زودی به پایان می رسد و به تماشایش نرفته ایم، حسرت و به راستی تب برگهای خشکیده را چنان به دل می نشاند که حتی دچار بی خوابی مان می کند. در اتاق بسته ام، از یک ماه پیش، برگهای خشکی که با آرزوی دیدنشان به یادم می آمدند، میان اندیشه ام و هر چیزی که می خواستم به آن پردازم حایل می شدند و چون لکه های زرد رقصانی که گاهی، هنگام دیدن هر چیزی به چشم می آید، چرخ می زدند. و آن روز صبح، چون صدای باران را که روزهای پیش می بارید نشنیدم، چون لبخند روز آفتابی را از گوشه پرده های بسته آن سان که از گوشه دهان به هم برآمده ای که راز شادکامی خویش را بنمایاند دیدم، حس کردم که می توانم آن برگهای

زرد را، در نهایت زیبایی شان در برابر روشنایی، ببینم؛ و با همان ناشکیبی برای دیدن درختان که در گذشته، هنگامی که باد به تندی در شومینه ام می توفید، برای رفتن به کناره دریا، از خانه بیرون زدم تا از راه جنگل بولونی به تریانون بروم. ساعت و فصلی بود که شاید «جنگل» از هر زمانی چندین گونه تر می نماید، نه تنها از آن رو که بخش بخش تر، که همچنین چون بخش شدگی اش دیگرگونه است. حتی در جاهای بازی که به فضایی پهناور می رسیدی، اینجا و آنجا در برابر توده های تیره دوردست درختان بی برگ، یا هنوز با برگهای تابستانه، ردیف دوگانه ای از بلوطهای نارنجی شده به تنها جایی از تابلویی تازه آغازیده می مانست که نقاش، هنوز به جاهای دیگر دست نبرده، رنگش زده باشد، و خیابان میانشان را، غرق روشنایی، برای گام زدن گذرای رهگذرانی می گسترانیدند که بعدها بر آن افزوده می شدند.

آن سوتر، جایی که هنوز درختان را همه برگهای سبزشان پوشیده می داشت، درختکی تنها، گوش، کچل و کله شق، دسته زلف زشت سرخس را با باد تکان می داد. در گوشه ای دیگر، هنوز زمان نخستین بیداری اردیبهشتی برگها بود، و برگهای عشقه ای، شگرف و لبخندزنان، چون گویچ سرخگونی زمستانی، از همان بامداد گل کرده بودند. و جنگل ظاهر موقت و ساختگی قلمستانی یا پارکی را داشت که در آن، با هدفی گیاهشناسانه یا در تدارک جشنی، در میانه نهال هایی معمولی که هنوز جا به جا نشده اند، دوسه درخت گرانبها، با برگهای شگرف، کاشته شده باشند که به نظر رسد در پیرامونشان خلایی پدید می آورند، هوا می دمند، روشنا می پراکنند. بدین گونه، آن فصلی بود که جنگل بولونی گونه گون ترین جوهره ها را آشکار می کند و بیشترین بخشهای جداگونه را در مجموعه ای مرکب درمی آمیزد. و ساعت هم چنین بود. در جاهایی که درختان هنوز برگ داشتند، جنبشان انگار از نقطه ای که نور خورشید بر آنها می تابید رو به دگرگونی می رفت، تابشی کم و بیش افقی در صبح، به همان سان که چند ساعتی دیگر دوباره می شد، هنگامی که در شامگاه فرارسنده چون چراغی می افروخت، بازتابی گرم و

ساختگی را از دوردست بر شاخساران می افکند، و برگهای زبرین درختی را آتش می زد که خود چراغپایه ناسوختنی و تیره نوک گُر گرفته اش می شد. اینجا برگهای بلوطها را، چون آجرهایی، سخت می کرد و بسان تیغه چینی ایرانی زردی با طرحهای لاجوردی، ناشیانه بر زمینه آسمان می نشانید، آنجا، برعکس، از آسمان وا می کنندشان که انگشتان زرینشان را با ریشه به سویش می افراشتند. دسته گل عظیمی انگار از گلهایی سرخ، شاید گونه ای از میخک، را بر میانه قامت درختی، به جامه تاک باکره، پیوند می زد و می شکوفانید، با درخششی چنان خیره کننده که درست دیدنش محال بود. بخشهای گوناگون جنگل، که تابستانها در انبوهی و یکنواختی سبزینه ها بهتر گم می شدند، اکنون از هم جدا بودند. فضاها بی روشن تر شده، درگاه کمابیش همه بخشها را نمایان می کردند، یا شاخ و برگ شکوهمندی چون درفشی نشانه شان می شد. آرمنونویل، پره گتلان، مادرید، اسپریس، کناره های دریاچه آن گونه که روی نقشه ای رنگی بازشناخته می شدند. گهگاه ساختمانی بیهوده، غاری ساختگی، آسیایی که درختان کنارکشان برایش جا می گشودند، یا چمنزاری روی سکوی نرمش آن را پیش می آورد، دیده می شدند. حس می شد که «جنگل» تنها جنگل نبود، که به کاری می آمد که با زندگی درختانش بیگانه بود؛ هیچانی که حس می کردم تنها نه از ستایش پاییز، که از آرزویی می آمد. سرچشمه بزرگ شادمانی ای که جان آدمی در آغاز بی شناختن سببش، بی دریافت آن که هیچ چیز از بیرون بر نمی انگیزدش، حس می کند. بدین گونه درختان را با مهربانی ارضا نشده ای می نگریستم که از آنها فرا می رفت و بی آن که خود بدانم به شاهکار زنان زیبای گذرنده ای می رسید که آنها هر روزه چند ساعتی در میان می گرفتند. به سوی خیابان اقایاها می رفتم. از میان بیشه هایی سر برافراشته می گذشتم که روشنای بامدادی آنها را به گروه بندی های تازه ای وا می داشت، هوس می کرد، شاخه های گونه گون را به هم می پیوست و دسته گل می ساخت. به چیره دستی دو درخت را به سوی خود می کشید؛ به یاری قیچی نیرومند روشنا و

سایه نیمی از تنه و شاخه‌های هر کدام را می‌برید، دو نیمهٔ بازمانده را درهم می‌بافت، و از آنها یا یگانه ستونی از سایه می‌ساخت که مرزپهنهٔ آفتابی پیرامون می‌شد، یا شبح تنهایی از روشنایی که شبکهٔ سایهٔ سیاهی خط خیالی و لرزان گرداگردش را در میان می‌گرفت. گاهی که افراشته‌ترین شاخه‌ها را پرتوی از آفتاب طلایی می‌کرد، انگار، تر شده از نمی‌انحگرافشان، به تنهایی از جوق سیال زمرد گونی سر برمی‌آوردند که بیشه را سراسر، چون دریا، در خود گرفته بود. چه درختان همچنان در کار زیستن خویش بودند، و هنگامی که دیگر برگ‌هایشان نبود، زندگی بر غلاف مخمل سبزی که تنه‌هایشان را در میان می‌گرفت یا بر مینای سفید گره‌های داروش که برفراز سپیدارها، گرد چون خورشید و ماه در آفرینش میکُل آنژ^{۱۹۳} رویده بودند، بهتر می‌درخشید. اما از آنجا که از پس آن همه سالها، و با پیوند گونه‌ای، ناگزیر به همزیستی با زن بودند، حوری جنگلی را به خاطر می‌آوردند، زیبای زمینی تیزپای رنگارنگی که بر سر راهش او را میان شاخه‌های خویش می‌گیرند و وا می‌دارند چون آنان نیرومندی فصل را دریابد؛ روزگار خوش خوشبآوری جوانی ام را به یاد می‌آوردند، آنگاه که حریصانه به مکان‌هایی می‌رفتم که به گمانم شاهکارهای برازندگی زنانه برای چند لحظه میان شاخ و برگ‌های بی‌عار و یاور پدیدار می‌شدند. اما زیبایی‌ای که کاجها و اقاچیا‌های جنگل بولونی (آشوبنده‌تر از بلوطها و یاسهای تریانون که به سویش می‌رفتم)، آرزویش را در من می‌انگیختند، در بیرون از من در خاطره‌های دوره‌ای تاریخی، در آثاری هنری، در «مهرکده» کوچکی که در پایش برگ‌هایی با رگه‌های طلایی انباشته می‌شوند ماندگار نشده بود. به کنارهٔ دریاچه رسیدم، تا کبوترزنی رفتم. برداشتی را که در درون خود از کمال داشتم، در آن زمان در بلندی یک کالسکه، در لاغری اسب‌هایی تیزتاز و سبکبال چون زنبور، خونین چشم چون اسبان سنگدل دیومد^{۱۹۴}، دیده بودم، و اکنون، با آرزوی باز دیدن آنچه دوست داشته بودم به همان اندازه سوزان در دل که آنی که سالها پیشتر مرا به همان راهها برده بود، می‌خواستم دوباره به چشم ببینم، هنگامی که مهتر غول‌پیکر

خانم سوان، در برابر مهتر بچه‌ای به کوچکی نیم وجب و به کودکانگی سن ژرژ، می‌کوشید بالهای پولادینشان را که زمان و به خود پیچان به هم می‌کوفتند مهار کند. افسوس! دیگر چیزی جز اتومبیل‌هایی نبود که رانندگانی سبیلو، در کنارشان خدمتکارانی تنومند، می‌رانندند. دلم می‌خواست کلاههای کوچک زنانه‌ای را چنان کوتاه که به گلتاجی می‌مانست، در برابر چشمان تنم داشته باشم تا بینم به همان زیبایی که چشمان ذهنم می‌دیدشان بودند؟ اکنون، همه کلاهها عظیم، پوشیده از میوه‌ها و گلها و پرندگان گوناگون بود. به جای پیراهن‌های زیبایی که خانم سوان در آنها به ملکه‌ای مانده می‌شد، تونیک‌هایی یونانی-ساکسنی، با چینهای تاناگرای ۱۹۵، و گاهی به سبک دیرکتوار ۱۹۶، از پارچه‌های لیبرتی، پر از گل چون کاغذ دیواری، میپوشیدند. بر سر آقایانی که می‌توانستند در خیابان ملکه مارگریت با خانم سوان قدم بزنند، کلاههای خاکستری گذشته‌ها، و نه هیچ گونه دیگری را نمی‌دیدم. همه برهنه سر بودند. و دیگر هیچ باوری در من نبود تا بر همه این بخشهای تازه نمایش بدم، تا به آنها انسجام، یگانگی، وجود بدهم؛ از برابرم پراکنده می‌گذشتند، به تصادف، بی‌حقیقت، بی‌هیچ زیبایی در درونشان که چشمانم چون گذشته بتواند به بازشناختشان بکوشد. زنانی معمولی بودند، که برازندگی‌شان را هیچ باور نداشتم و جامه‌هایشان به چشمم بی‌اهمیت می‌آمد. اما هنگامی که باوری می‌میرد، به جایش — و با توانی پیوسته‌بیشتر، برای سرپوش نهادن بر نداشت نیرویی از دست داده که با آن به چیزهای تازه واقعیت دهیم — دل‌بستگی‌ای خرافی به چیزهای قدیمی باقی می‌ماند که آن باور به آنها جان داده بود، انگار که سرشت ایزدی نه در ما که در آنها بوده، و بی‌باوری کنونی مان سببی عارضی داشته باشد: مرگ ایزدان.

چه زشت! با خود می‌گفتم: می‌توان این اتومبیل‌ها را همان گونه برازنده یافت که کالسکه‌های قدیمی بودند؟ بیشک من دیگر پیرم، اما برای دنیایی ساخته نشده‌ام که زنانش خود را در پیرهنهایی زنجیر می‌کنند که حتی از پارچه نیست. چه سود از آمدن میان این درختان، اگر از آنچه زیر این برگهای

نازک رو به سرخی گرد می آمد چیزی نمانده باشد، و ابتذال و بلاهت نشسته به جای زیبایی هایی که در بر می گرفتند؟ چه زشت! دلداری ام، امروز که دیگر برازندگی نیست، اندیشیدن به زنائی است که می شناختم. آخر، کسانی که این موجودات زشت را با کلاههایی با یک مرغدانی یا جالیز بالایشان می بینند، چگونه بتوانند حتی حس کنند که دیدن خانم سوان با یک کلاه نرم ساده بنفش، یا کلاه کوچکی آراسته به تنها یک سوسن افراشته چه لطفی داشت؟ آیا می توانم حتی هیجانی را به آنان بفهمانم که در صبحهای زمستانی با دیدن خانم سوان حس می کردم، که در بالاپوش سمور، پیاده می آمد، با کلاه پخت ساده ای که دشنه های دو پر کبک از آن بیرون می زد، اقا برای تداعی ولرمی ساختگی خانه اش در پیرامون او همان دسته بنفشه ای بس بود که به سینه فشرده بود و شکوفایی زنده و آبی گونش در برابر آسمان خاکستری، هوای یخین، درختان برهنه شاخه، به همان اندازه از زیبایی فصل و هوا را به چیزی جز زمینه ای برای خود نگرفتن، و در فضایی انسانی، فضای آن زن، زیستن سخن می گفت که در گلدانهای مهمانخانه اش، در کنار آتش روشن، در برابر کاناپه ابریشمی، گلهایی که از پس پنجره بسته بارش برف را تماشا می کردند؛ اقا همین که جامه ها همانی باشد که در آن سالها بود برایم بس نیست. به خاطر پیوندی که بخشهای گوناگون یک خاطره باهم دارند و حافظه مان در مجموعه ای هماهنگشان می سازد که هیچ چیزش را نمی توان به کناری زد یا ندیده گرفت، دلم می خواست بتوانم روز را پیش یکی از آن زنان به پایان برم، با فنجانی چای، در خانه ای با دیوارهای تیره رنگ آن گونه که هنوز خانه خانم سوان بود (در سالی پس از آنی که نخستین بخش این کتاب به پایان می رسد)، که بر آنها آتش نارنجی، گدازش سرخ، شعله های صورتی و سفید داودی ها در شامگاه آبان ماه باز بتابد، در لحظه هایی همسان آنها که (بعدها خواهیم دید) نتوانسته بودم خوشی هایی را که دلم می خواست کشف کنم. اقا اکنون، این لحظه ها، حتی بی راهنمایی ام به هیچ کجا، در نظرم به خودی خود بس زیبا بودند. می خواستم آنها را به همان گونه که به یاد

می آوردم بازیابم. افسوس! هرچه بود خانه‌هایی با آرایش سبک لویی شانزدهم و یکسره سفید، با مینای گلهای ادریس آبی بود. وانگهی، دیگر همه بسیار دیر به پاریس برمی‌گشتند. اگر از خانم سوان می‌خواستم عنصرهای خاطره‌ای را برایم بازآفریند که به سالی دور، به تاریخی می‌پیوست که به سویش باز نمی‌توانستم گشت، عنصرهای آن آرزوی خود نیز دست نیافتنی شده چون لذتی که در گذشته‌ها بیهوده جسته بود، بیشک از کوشکی در جایی پاسخ می‌داد که زودتر از فوریه باز نمی‌گشت، بسیار پس از آن که زمان گل داودی گذشته بود. و زنان نیز باید همان زنان گذشته‌ها می‌بودند، آنانی که جامه‌هایشان از این رو مرا خوش می‌آمد که در زمانی که هنوز باور داشتم، تخیلم هر کدامشان را در خود کسی کرده و به افسانه‌ای آراسته بود. افسوس! در خیابان اقایاها — در گذرگاه مورد — برخی‌شان را پیر شده دیدم، که جز سایه دهشتناک آنی که زمانی بودند، نبودند، پرسه‌زنان، نومید و بیتاب به جستجوی نمی‌دانم چه در پیشه‌های ویرزلی. دیری می‌شد که گریخته بودند و من همچنان بیهوده در کاوش راههای رها شده. خورشید پنهان بود. در «جنگل»، که دیگر این اندیشه که بهشت الیزه‌ای «زن» باشد از آن رخت بر بسته بود، فرمانروایی به دست طبیعت می‌افتاد؛ بالای آسیای ساختگی آسمان واقعی سیاه بود؛ باد دریاچه بزرگ را چون برکه‌ای چین می‌انداخت. پرندگان درشتی به شتاب «جنگل» را، آن گونه که هر جنگلی، درمی‌نوردیدند، جیغ می‌کشیدند و یکی پس از دیگری بر بلوطهای بلندی می‌نشستند که با دیهیم کاهنانه و شکوهی دودونی^{۱۹۷} پنداری خلاء ناآدمیانه جنگل رها شده را داد می‌زدند، و یاری‌ام می‌کردند تا بهتر دریابم چه تناقضی دارد جستجوی چشم اندازهای خاطره در واقعیت، که همواره افسونی را که خود خاطره و نیز حس ناشوندگی‌شان به آنها می‌دهد، کم خواهند داشت. واقعیتی که شناخت بودم دیگر نبود. کافی بود خانم سوان به همان گونه که بود و در همان لحظه همیشه از راه نرسد تا خیابان اقایاها خیابان دیگری شود. مکان‌هایی که شناخته‌ایم فقط از آن جهان فضایی نیستند که برای راحت

بیشتر در آن جایشان می‌دهیم. تنها لایه نازکی در میان ادراکهای به هم پیوسته‌ای بوده‌اند که زندگی آن زمان ما را می‌ساختند؛ یاد یک تصویر چیزی جز حسرت یک لحظه نیست؛ و افسوس که خانه‌ها، راه‌ها، خیابانها هم، چون سالها، گریزانند.

یادداشتها

نخست یکی دو توضیح کلی: یکی از صحنه‌های اصلی رویدادهای سرتاسر کتاب «جستجو»، یکی از مکانهای اصلی دنیای پروستی، محافلی است که در ترجمه صفت اشرافی به آنها داده شده است، اما توجه به ویژگی‌های آن برای بازشناختنش از آنچه در زبان فارسی از عنوان اشرافی در نظر می‌آوریم، ضروری است. جامعه، محافل اشرافی (Monde) و چیزها و رفتارهای اشرافی (Mondaine)، مجموعه گسترده‌ای را دربر می‌گیرد که البته از دید طبقه‌بندی اجتماعی گزیده‌ترین و بالا ترین قشرها، نجبای قدیم (پرنس‌ها، کنت‌ها، بارون‌ها...) و «اشراف» جهان سرمایه‌داری پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم (بانکداران، کارخانه‌داران، آدمهای بورس...) در آن جای ویژه‌ای دارند. اما آنچه به آن محافل و آن چیزها عنوان «اشرافی» می‌دهد تنها حضور این اشراف قدیم و تازه نیست، بلکه بیشتر شیوه‌ای از زندگی و گونه‌ای از بینش جهان و مناسبات اجتماعی است. در این «دنیا»ی بسته، که شاید مارسل پروست برجسته‌ترین تصویرگر آن در ادبیات معاصر باشد، و در متنی با جدیت کم‌تر می‌شد آن را دنیای «از مابهران» ترجمه کرد، گروه‌هایی مرفه، بیکاره، اغلب از دیدگاه کارکرد اجتماعی نامولد، در محافلی کمابیش بسته گرد هم می‌آیند و بخش عمده‌ای از روز و شب خود را در مناسباتی محدود و وابسته، با آداب و عاداتهای کمابیش خشک و «آیینی» شده، می‌گذرانند. همان‌گونه که گفته شد، برخی از اینان، البته به آن معنای ویژه‌ای که ما در نظر داریم، از اشراف و از بازماندگان خاندانهای دارای عنوانهای نجبایی قدیم‌اند، برخی نیز، با یا بی‌نسبتی با دسته اول، از اشراف دنیای معاصرند و طیف گسترده‌ای را از بانکداران و امیران ارتش گرفته تا صاحب‌منصبان بلندپایه و بورس‌بازان شامل می‌شوند،

اقا در کنار آنان، گروه‌های دیگری نیز، از هنرپیشگان سرشناس و نوازندگان مُد شده تا هنرمندان اشرافی یا اشرافی‌پسند، و البته دسته خاصی نیز هستند که هیچ گروه‌بندی و محفل اجتماعی از این نوع بی‌حضور آنان کامل نمی‌شود: «زنان»ی که نقش و کارکردشان در این صحنه‌ها روشن‌تر از آن است که نیازی به توضیح داشته باشد و در زبان خاصی که واژه عام دنیا، جهان، جامعه (Monde) را دارای مفهوم بسیار اختصاصی «جامعه مرفه اشرافی بیکاره محفل‌نشین» کرده است، با عنوان *demi monde* خوانده می‌شوند که باز طیف گسترده‌ای از زنان هرجایی و نشانده تا دختران سبکسر بیکاره خوشگذران را دربر می‌گیرد. در یک کلمه آن‌که، در متن حاضر، صفت اشرافی بیش از آن که لقبی باشد، شیوه زندگی و رفتاری است، همچنان که یکی از شخصیت‌های اصلی جلد اول «جستجو»، شارل سوان، بی‌هیچ عنوان نجبایی یکی از سرشناس‌ترین چهره‌های این محافل است.

دسته دیگری از صفت‌ها، لقب‌ها، نیز در همه جای کتاب دیده می‌شود که آن نیز به توضیحی نیاز دارد. درحالی که در زبان فارسی، هرکدام از نسبت‌های خویشاوندی با دقت مشخص می‌شود، در زبان فرانسه، برعکس، عنوان یگانه‌ای می‌تواند نماینده چندین نسبت باشد. برای ما نه فقط عمو، دختردایی، نوه خاله، که حتی «خواهرزن باجناب پسرعموی شوهر عمه» هم مشخص است که تازه تنی و ناتنی و... هم دارد. حال آن‌که، در زبان فرانسه، مثلاً *tante*، فقط خاله و عمه نیست، بلکه خاله بزرگ و عمه بزرگ، زن عمو و زن دایی، زن عموی مادر، زن دایی پدر و بسیاری نسبت‌های دیگر از این گونه را نشان می‌دهد. پس، در متن حاضر، خواننده باید عنوانهایی چون عمو و خاله را بیشتر عام و «قراردادی» بداند و در جستجوی شناخت معینی از نسبت آدمهایی که با این عنوانها خوانده می‌شوند نباشد.

•

بیشمار نام‌های هنرمندان، دانشمندان، سیاستمدان و شخصیت‌های اسطوره‌ای و دینی در کتاب آمده است. تنها درباره کسانی اینجا توضیح داده می‌شود که یا باید ویژگی مورد نظرشان در متن، یا رابطه‌شان با این، بهتر شناخته شود، یا این که خواننده شاید نتواند در مراجع موجود، توضیحی درباره‌شان بیابد.

کومبره

۱- کینتوسکوپ نام تجارتی دستگاهی است که تامس ادیسون از سال ۱۸۹۳ وارد بازار کرد و با آن می شد فیلمهای دستگاه کینتوگراف را تک تک تماشا کرد. و کینتوگراف همانی است که دائرةالمعارف سینمایی لاروس آن را «نخستین دوربین فیلمبرداری واقعی» می نامد.

۲- وتیور (از ریشه تامیلی وتیورو)، نام گیاهی هندی است که از ریشه اش عطری به همین نام می گیرند. فرهنگ آریانپور آن را خُس خُس می گوید، در فرهنگ معین (و عمید) گیاهی به نام خُس (از ریشه هندی) چنین تعریف شده است: «گیاهی است پیچیده و دارای گره، مانند ریشه سنبل رومی که معطر است و عطر آن را استخراج کنند.»

۳- Geneviève de Brabant

ژنه ویودو برابان قهرمان یک افسانه عامیانه است که در چند اثر ادبی آمده و از جمله ژاک اوفنباخ (۱۸۸۰-۱۸۱۹) اوپرت و اوپرای براساس قصه او ساخته است. ژنه ویو، دختر دوک دو برابان، همسر زیگفرید، کنت دوترو، بود. از آنجا که مهر صاحب منصبی به نام گولورا پذیرفت، او به خیانت متهمش کرد و شوهرش را واداشت تا دستور کشتنش را بدهد. سرانجام، ژنه ویو با فرزندش در جنگلی رها شد و چندین سال گذشت تا خیانت گولو و بیگناهی او آشکار شد.

۴- مروونژی، نام نخستین دودمان شهریاران فرانک است که در سده های ششم تا هشتم میلادی بر بخشهایی از فرانسه امروزی فرمان می رانده است.

۵- ریش آبی، نام قهرمان یکی از قصه های شارل پرو.

۶- ژان باپتیست برسان (۱۸۸۶-۱۸۱۵)، بازیگر تئاتر «کمدی فرانسه»، نوعی آرایش سر را، با موهای بسیار کوتاه در جلو و نسبتاً بلند در پس سر، باب کرده بود که به نام او خوانده می شد. شارل هاس، جوان ثروتمند و سرشناس محافل اشرافی پاریس (۱۸۳۲-۱۹۰۲)، که خود پروست او را یکی از الگوهای اصلی شخصیت شارل سوان کتاب خوانده است، سرش را این گونه می آراست.

۷- لویی فیلیپ آلبر دورلثان (۱۸۹۴-۱۸۳۸)، با عنوان فیلیپ هفتم مدعی شاهی فرانسه بود. به آلمان و سپس انگلیس تبعید شد، در جنگ انفصال امریکا در کنار «شمالی ها» شرکت داشت، پس از ۱۸۷۰ به فرانسه برگشت و در ۱۸۸۶ دوباره از کشور رانده شد و در انگلیس ماند.

۸ — پرنس دوگال عنوان فرانسوی شاهزاده ادوارد، پسر بزرگ ملکه ویکتوریا است که در «جستجو» عمدتاً در موقعیت ولیعهدی‌اش حضور دارد گواهی که ده سالی را، از ۱۹۰۱ تا ۱۹۱۰ با عنوان ادوارد هفتم، شاه انگلیس بود. پرنس دوگال دوست نزدیک شارل هاس، الگوی شارل سوان بود و حضورش در محافل اشرافی فوبورسن ژرمن، گروه‌های سلطنت طلب این محافل را از «یک جاذبه تاریخی واقعی» برخوردار می‌کرد که مدعیان شاهی فرانسه دارا نبودند، چون برخلاف او هیچ امکان و امیدی نداشتند که روزی به تخت و تاج برسند.

۹ — اشاره به انبارهای قدیمی برسی Bercy، در نزدیکی ایستگاه راه آهن لیون، در بخش دوازدهم پاریس.

۱۰ — آریسته پسر سیرن، حوری دریایی بود. به روایت ویرژیل، روزی اوریدیس را در کنار رودی دنبال می‌کرد. اوریدیس را ماری گزید و کشت. مرگ او مایه خشم خدایان شد و برای تنبیه آریسته (که زنبورداری را در آرکادی رواج داده بود) همه زنبورهايش را بیمار کردند. آریسته برای کمک خواهی از مادر، خود را در رودی غرق کرد.

۱۱ — Twickenham

تویکنهام اقامتگاه کنت پاریس در نخستین دوره تبعیدش در انگلیس بود، اما پس از بازگشت او در سال ۱۸۷۱ همچنان به صورت مرکز فعالیت اپوزیسیون سلطنت طلب فرانسه باقی ماند.

۱۲ — ماری دو رابوتن شانتال، مارکیز دوسوینی (۱۶۹۶-۱۶۲۶). در «جستجو» اغلب از او نام آورده می‌شود و به نظر می‌رسد یکی از نویسندگانی باشد که پروست، شاید بیشتر به تشویق خانواده‌اش، در نوجوانی کتابهایشان را می‌خوانده است.

۱۳ — مارشال مک ماهون، شخصیت نظامی سرشناس فرانسوی (جنگهای کریمه، ایتالیا) در سال ۱۸۷۳ رئیس جمهوری شد، با قانون معروف به «دوره هفت ساله» قدرت و اختیارات خود را بسط داد، اما در سال ۱۸۷۹ با فشار جمهوریخواهان کناره‌گیری کرد.

۱۴ — لویی ماتیو، کنت موله (۱۷۸۱-۱۸۵۵) از ۱۸۳۶ تا ۱۸۳۹ نخست وزیر بود.

۱۵ — ایتین دُنی پاسکیه (۱۷۶۷-۱۸۶۲) سیاستمدار و صاحب دو کتاب به نامهای خاطرات و سخنان و عقاید.

۱۶ — آشیل لئونس ویکتور دوبرولیی (۱۷۸۵-۱۸۷۰)، وزیر امور خارجه و رئیس وزیران فرانسه در سالهای ۱۸۳۲ تا ۱۸۳۶.

۱۷ — هانری پولیدور موبان بازیگر تئاتر «کمدی فرانسه» بود و بیشتر در نقش پدر و شاه بازی می کرد.

۱۸ — آمیلی ماترنا، خواننده اتریشی اوپرا. در جشنواره واگنری باپروت سال ۱۸۷۶، در والکیری نقش برونهیلد را داشت.

۱۹ — ژان باپتیست لویی آرنو، مارکی دومولوریه از ۱۷۲۰ تا ۱۷۲۳ سفیر فرانسه در مادرید بود.

۲۰ — جمله ای است از مرگ پمپه اثر کورنی، که کرنلی، همسر پمپه، آن را در اشاره به سزار می گوید که سخاوتش را می ستاید اما از شخص او نفرت دارد.

۲۱ — هردو حکم از تورات است:

«نوبر نخستین زمین خود را به خانه یهوه خدای خود بیاور و بزغاله را در شیر

مادر میز» (سفر خروج، باب بیست و سوم، ۱۹)

«از این سبب بنی اسرائیل تا امروز عرق النساء را که در کف ران است

نمی خورند زیرا کف ران یعقوب را [آن مرد] در عرق النساء لمس کرد» (سفر

پیدایش، باب سی و دوم، ۳۲)

از تورات فارسی B.F.B.S. چاپ ۱۹۵۹ لندن.

۲۲ — چهار فرزند امون نام قصه عامیانه ای است درباره مبارزات شارلمانی با چهار پسر دوک

امس (Aymes) که به او اهانت کرده بودند. رنو، یکی از این پسران، پس از آشتی با

شارلمانی، به نشانه پوزشخواهی کلیسای بزرگ کلن را ساخت.

۲۳ — دهن شوران، واژه ای است بر ساخته برای rince-bouche، کاسه ای از آب معطر

که در پایان چاشت برای شست و شوی دهان به کار برده می شد. ونیز خود این کار و

زمان آن.

۲۴ — «کنسرواتوار» نام قدیمی ترین ارکستر سمفونیک پاریس است. خیابان ترویز

موازی خیابانی است که ساختمان محل آن ارکستر در آن قرار داشت و هنوز هم خیابان

کنسرواتوار خوانده می شود.

۲۵ — Benozzo Gozzoli

بنوتزو گوتزولی، نقاش فلورانسی (۱۴۹۷-۱۴۲۰)؛ در گورستان تاریخی شهر پیزا

دیوارنگاره ای از او هست که سرگذشت حضرت ابراهیم را نشان می دهد.

۲۶ — ایندیانا، نخستین رمان ژرژ ساند، که در سال ۱۸۳۲ انتشار یافت و او را به شهرت

رسانید. مضمون این اثر، ستایش از عشق به عنوان بنیادی زندگی فردی، اخلاق و

سیاست است و تأثیر مستقیم روسو (و به ویژه الویژن‌نویین او) را بر نویسندگان نشان می‌دهد.

۲۷ — واپسین شام اثر بسیار معروف لئوناردو داوینچی، که در کلیسای سانتا ماریا دله گراتسیه در میلان است، مانند اکثر آثار استاد بزرگ فلورانس در وضعیت بسیار بدی به امروز رسیده است که گفته می‌شود دلیل اصلی آن تجربه‌های تازه و ناموفقی است که او با ماده‌ها و رنگهای تازه می‌کرد؛ مورگن (۱۷۶۱-۱۸۳۳) که در تهیه گراورهای کمابیش دقیق و موثق از آثار معروف تخصص داشت، در سال ۱۸۸۰ گراوری از واپسین شام تهیه کرد که این اثر را در وضعیتی بس بهتر از امروز نشان می‌دهد.

۲۸ — تیسین (تیتزیانو وچلیو) نقاش بزرگ ونیزی، چندین چشم‌انداز از این شهر کشیده است.

۲۹ — پسر صحرا، سرگذشت پسری به نام فرانسوا است که در یک کشتزار یافت شده است (و از همین رو با عنوان champi نامیده می‌شود)، و نزد پیرزنی به نام زابل زندگی می‌کند که او را به فرزندی پذیرفته است. فرانسوا با یاری مادلن، همسر جوان یک آسیابان پیر و تندخو بزرگ می‌شود. معشوقه آسیابان، که به فرانسوای جوان و خوش‌سیما نظر دارد و از او بی‌مهری می‌بیند، او را به داشتن سر و سری با مادلن متهم می‌کند و از آسیابان می‌خواهد که او را از روستا بیرون کند. فرانسوا می‌رود. چند سال بعد برای بازیافتن مادلن برمی‌گردد و این زمانی است که شوهر او مرده است. دیدار دوباره و بدگویی‌های بی‌اساس اهل روستا درباره فرانسوا و مادلن، مهر آن دو به یکدیگر را برای خودشان آشکار می‌کند و داستان با عروسی شادمانه‌ای به پایان می‌رسد.

۳۰ — آ. ب. آنگوئیسولا در یادداشت‌هایش بر یکی از ترجمه‌های ایتالیایی «جستجو» (انتشارات موندادوری — میلان ۱۹۸۳) یادآوری می‌کند که انتخاب کتاب ژرژساند تصادفی نیست، زیرا در این داستان نوعی تلاقی مهر مادری با عشق به مفهوم عام آن دیده می‌شود.

۳۱ — پروست در جایی نوشته است:

«روز به روز ارزش هوش برایم کم‌تر می‌شود، روز به روز بیشتر درمی‌یابم که نویسندگان تنها در بیرون از [حیطه] هوش می‌توانند به اندکی از ادراکهای گذشته ما، یعنی به چیزی از خودش و از جوهره یگانه هنر دست یابند. آنچه هوش به عنوان گذشته به ما عرضه می‌کند آن نیست.»

(علیه سنت بوو — مجموعه پلید — ۱۹۷۱ — ص ۲۱۱)

۳۲ — این یکی از معروف‌ترین و بحث‌انگیزترین جمله‌های «جستجو» است. به ویژه،

کاربرد واژه «مهره‌ها»، که در آناتومی تن آدم جای خاص و محدود خود را دارد تشبیه جمله را بسیار شگرف و «مشکوک» می‌کند. گفته می‌شود که آندره ژید، که نخست اثر پروست را رد کرد (و بعدها گفت که این یکی از خطاهای بزرگ زندگی اش بود) از این جمله بسیار بدش آمد.

۳۳ - اشاره به دیوانگی شارل ششم (۱۴۲۲-۱۳۶۸) که، به نوشته دائرةالمعارف لاروس بزرگ، با ورق‌هایی بازی می‌کرد که گفته می‌شد ساخته خود اوست، اما واقعیت این است که در آلمان و ایتالیا رواج داشت.

۳۴ - در پژوهشی درباره مفاهیم جمله پروستی چنین می‌خوانیم:

«سرداب کلیسای سن ایلر نمادی‌ترین مکان کومبره، و به خاطر شکلش از هر محل دیگری در آنجا مادرانه‌تر است. این سرداب را می‌توان از دیدگاه تجسمی کانون جهان پروستی دانست. نطفه گرمانت... و به ویژه مضمون‌های بنیادی طلا و روشنایی، و نهان بودن نور در تاریکی‌های درون ماده اما نشان دادن اثرش بر آن را، در این مکان می‌توان یافت.»

(ژان میبی. جمله پروست. از جمله‌های برگزیده و نتوی - انتشارات لاروس - ۱۹۷۵)

جمله میان گیومه در متن از قصه‌های دوران مروونژی اثر اوگوستن تیری است.

۳۵ - دو تا از زیباترین و معروف‌ترین کلیساهای اروپا در این دو شهر فرانسوی‌اند. اولی در سده‌های دوازدهم و سیزدهم، و دومی در سده سیزدهم ساخته شده است.

۳۶ - جامپاتیستا پیرانزی، طراح و معمار بزرگ ایتالیایی (۱۷۷۸-۱۷۲۰) چندین طرح (در مجموعه آثار باستانی رم) دارد که اغلب شکل‌های دنیای واقعی و حجم‌های پیچیده یک دنیای تخیلی در آنها درهم می‌آمیزد.

۳۷ - کراوات پهن و نرمی که نامش از نام دوشس فرانسواز لوئیز دو لا والیر، یکی از معشوقه‌های لویی چهاردهم می‌آید.

۳۸ - فرهنگ پتی رویر درباره اسنوبی چنین می‌نویسد:

«اسنوب: (واژه انگلیسی) به کسی گفته می‌شود که می‌کوشد خود را همانند مردمان برجسته بالای جامعه بنمایاند و در این راه از اطوار، سلیقه‌ها، شیوه‌های آنان تقلید می‌کند بی آن که آنها را به درستی بازبشناسد و نیاز ژرفی به آنها داشته باشد...»

و فرهنگ آکسفورد:

«اسنوب: کسی که به موقعیت اجتماعی یا ثروت احترام بیش از اندازه نشان می‌دهد، از [داشتن] مناسبات اجتماعی پست‌تر شرمند است، با کسانی که از نظر اجتماعی از خودش بالاترند چاکرانه رفتار می‌کند، ظاهربین است، کار و سلیقه کسانی را که از خود پایین‌تر می‌داند تحقیر می‌کند...»

۳۹- از «رساله به عبرانیان»:

«زیرا آفانی که یک بار منور گشتند و لذت عطای سماوی را چشیدند و شریک روح القدس گردیدند - و لذت کلام نیکوی خدا و قوای عالم آینده را چشیدند - اگر بیفتند محال است که ایشان را بار دیگر برای توبه تازه سازند درحالتی که پسر خدا را برای خود باز مصلوب می‌کنند و او را بی حرمت می‌سازند.» (باب ششم - ۵ و ۶)

«زیرا که بعد از پذیرفتن معرفت راستی اگر عمداً گناهکار شویم دیگر قربانی گناهان باقی نیست - بلکه انتظار هولناک عذاب و غیرت آتشی که مخالفان را فرو خواهد برد.» (باب دهم - ۲۶ و ۲۷)

از انجیل فارسی B.F.B.S. چاپ ۱۹۵۹ لندن

۴۰- نمایش کمدی اثر بلو و ویلتا، که در سال ۱۸۵۹ در تئاتر اودئون پاریس اجرا شد و بسیار پر بیننده بود.

۴۱- اوپرا کمیک اوبر و اسکریب که در ۱۸۳۷ در پاریس به نمایش درآمد.

۴۲- اوپرا کمیک دیگری از همین دو سازنده، که در سال ۱۸۴۱ به صحنه آمد.

۴۳- درحالی که دیگر بازیگران سرشناسی که در اینجا از آنان نام برده می‌شود واقعی‌اند، لا برما، «هنرمند والا» به گفته برگوت، شخصیتی خیالی است که پروست در «جستجو» اغلب به او اشاره خواهد کرد.

۴۴- «آبی» نام تلگرام سریعی بود که از طریق دستگاه «پنوماتیک» فرستاده می‌شد و آن را به خاطر رنگ کاغذ و پاکتش چنین می‌خواندند.

۴۵- آشیل تنای دو وولابل (۱۸۷۹-۱۷۹۹) تاریخ‌نویس، و وزیر آموزش در سال ۱۸۴۸.

۴۶- مجموعه صحنه‌های تمثیلی نیکی و بدی، از جمله دو صحنه با نامهای «نکوکاری» و «آز» که رو به روی هم قرار دارند، در دیوارنگاره‌ای از جوتو در نمازخانه اسکرونی در شهر پادوا دیده می‌شوند. در «جستجو» اغلب از این اثر نام آورده خواهد شد.

۴۷ — شعر آلفرد دوموسه، از مجموعه شبها (۱۸۳۷).

۴۸ — از شعر شب ماه مه موسه با این مضمون: «... و خلیج سیمین / که در آبهایش، آنجا که قو خویشتن را می نگرد / اولسون سپید و سپید کامیر را می نمایاند.»

۴۹ — از پدر راسین. پرده اول، صحنه اول.

۵۰ — اشاره است به لوکنت دولیل، پدر مکتب پارناسی شعر فرانسه در پایان قرن نوزدهم، که ایلید و اودیسه را به فرانسه ترجمه کرده بود. شعرها از مجموعه های اشعار باستانی و اشعار بربر اوست.

۵۱ — پروست در نامه ای به تاریخ ۱۵ مه ۱۸۸۹، به آناتول فرانس می نویسد:

«شما به من آموختید در چیزها، در کتابها، در ایده ها، و نزد آدمها زیبایی ای بیابم که پیش از آن نمی توانستم از آن لذت برم. شما کائنات را به چشمم زیبا کرده اید (...) با خاطره ساعت های شیرین لذتناکی که شما ارزانی ام داشته اید، در ژرفای دلم محرابی ساخته ام انباشته از شما.» امضای نامه چنین است:

«(یک نوآموز فلسفه.)» (نامه ها — انتشارات پلون، جلد اول، ص ۱۲۳)

۵۲ — محمد دوم، معروف به «فاتح» (۱۴۸۱-۱۴۳۲) سلطان عثمانی، در سال ۱۴۸۰ از جنتیله بلیتی نقاش ایتالیایی دعوت کرد تا به قسطنطنیه برود و چهره ای از او بسازد. این اثر اکنون در لندن است.

۵۳ — منظور پیکره هایی از ملکه های تورات است که در درگاه معروف به «شاهانه» کلیسای اعظم شارتر حجاری شده اند. جان راسکین، هنرشناس انگلیسی که بسیار مورد توجه پروست بود، و نظراتش اغلب در «جستجو» مستقیم یا غیرمستقیم نقل می شود، این پیکره ها را عالی ترین نماینده هنر فرانسه در پایان سده دوازدهم و آغاز سده سیزدهم می داند.

۵۴ — آناتول فرانس در ۱۸۷۴ مقدمه ای بر چاپ تازه آثار تئاتری راسین نوشت که سپس به صورت جزوه ای جداگانه نیز منتشر شد. از این جزوه اغلب در «جستجو» سخن گفته خواهد شد.

۵۵ — این پرده ها، که در سده های پانزدهم و شانزدهم بافته شده اند، در کلیسای بزرگ سنت اتین شهر سان نگهداری می شوند.

۵۶ — این مثالها از کتاب چگونگی شکل گیری نامهای قدیمی مکانها در زبان فرانسه، نوشته گیشاره (انتشارات فرانک، پاریس، ۱۸۶۷) استخراج شده است.

۵۷ — اشاره به گفته‌های جامعه، پسر داود، شاه اورشلیم، که در خواری دنیا و گذرایی زندگی می‌گوید: «باطل اباطیل — همه چیز باطل است.» (کتاب جامعه — باب اول — ۲ و ۳) از تورات فارسی B.F.B.S.

۵۸ — از تراژدی آتالی راسین. پرده دوم، صحنه هفتم.

۵۹ — aubepine

به انگلیسی Hawthorn

به لاتین *crataegus melanocarpa*

درختچه‌ای است از خانواده زالزالک، که گویا در کلیسای کاتولیک کاربرد آیینی دارد. در فرهنگهای فارسی به چندین نام، کویچ، گویچ، خقچه، کیالک، عوسج، ولیک، زالزالک، زالزالک کوهی، آلیچ و ملاویک هم ضبط شده است.

۶۰ — اوبر روبر (۱۸۰۸-۱۷۳۳) یکی از پیشتازان رومانتیسم فرانسوی است. بیشتر منظره می‌کشد و در منظره‌هایش اغلب ویرانه‌هایی از آثار باستانی دیده می‌شود.

۶۱ — اردوان نام شخصیتی از رمان کلوپاتر نوشته ژرژ دولا کالپرند (۱۶۶۳-۱۶۱۴) است.

۶۲ — آنچه سن سیمون «مکانیک» می‌نامد، جزئیات کوچکی اند که برای شناخت زندگی و کارکرد دربار شاهی ضروری اند، جزئیات، یا به گفته او، «هیچ و پوچی که تاریخ را می‌سازد».

۶۳ — از شعر «آنی که فراموش می‌شود» پل دژاردن که درباره لامارتین گفته شده است. دژاردن استاد علوم سیاسی بود. پروست در کلاسهای او شرکت می‌کرد و رامکین را از طریق گاهنامه‌ای که او منتشر می‌کرد شناخت. دژاردن در صومعه پونتینی در نزدیکی شهر اوکسریک مجمع لائیک تشکیل داده بود و گروههایی را برای گفت و شنودهایی ده روزه به آنجا دعوت می‌کرد. اشاره آقای لوگرانندن به این جلسات است.

۶۴ — ژان هانری فابر، حشره‌شناس فرانسوی (۱۹۱۵-۱۸۲۳). کتابی به نام خاطرات حشره‌شناسی دارد.

۶۵ — اشاره لوگرانندن به گفته‌های فلیکس دو واندونس، شخصیت کتاب زنبق دره بالزاک است هنگامی که دسته گلی را به خانم مورسوف می‌دهد.

۶۶ — «وتاج‌هایی که بر سر ستون‌هایی که در رواق بود از سوسن کاری به مقدار چهار ذراع بود» (تورات، کتاب اول پادشاهان، باب هفتم — ۱۹)

«و برای لباس چرا می‌اندیشید در سوسن‌های چمن تأمل کنید چگونه نمو می‌کنند نه

محنت می‌کشند و نه می‌ریسند — لیکن به شما می‌گویم سلیمان هم با همه جلال خود چون یکی از آنها آراسته نشد» (انجیل متی — باب ششم، ۲۹ و ۳۰) از همان کتاب.

۶۷ — مفهوم اشاره آقای لوگراندن به «دو پروانه» و «گل اورشلیم» برای مترجم روشن نشد.

۶۸ — سن سباستین یکی از رایج‌ترین نمادهای «شهادت» در فرهنگ نجتمی مسیحی، و به‌ویژه نماد «شهید شکنجه» است، و اغلب با تنی تیرآجین نشان داده می‌شود. سباستین افسری رومی بود که به مسیحیت گروید و از همین رو دستگیر و شهید شد.

۶۹ — ر. ک. یادداشت شماره ۳۹.

۷۰ — اشاره لوگراندن به ریشه Ar-mor نام سلتی باستانی بخش ساحلی برتانی است که «لب دریا» معنی می‌دهد.

۷۱ — این دو طرف دو «ذات» متضادند. طرف مزگلیر دشت است و هوای بد و بارانی، طرف گرمانت رودخانه و هوای خوش و آفتابی. طرف مزگلیر حسی و شهوانی است، حال آن که طرف گرمانت طرف هوش و رؤیاپروری است. (از تفسیر میشل رمون در پروست رمان‌نویس. پاریس. SEDES. ۱۹۸۴).

۷۲ — بازگویی سخره‌آمیز سطرهایی از فدر راسین که اصل آنها به همین مضمون است: «چه گران می‌آیندم این جامه‌ها، این زیورهای عبث / کدامین دست ناخوانده، با این گره‌ها / به گرد آوردن گیوانم برپیشانی کوشیده است؟»

۷۳ — سنتین، لقب ژوزف کزاویه بونیفاس رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس فرانسوی است (۱۷۹۸-۱۸۶۵).

۷۴ — شارل گابریل گلیر نقاش سوییسی است (۱۸۷۴-۱۸۰۸) که کارهای بسیار آکادمیک دارد.

۷۵ — شاید این اشاره‌ای باشد به ماجرای ارسطو و کامپاسپ. خود پروست در مقاله‌ای به نام «سالن کنتس پوتوکا» که در سال ۱۹۰۴ نوشته شده است، به ماجرای کامپاسپ اشاره می‌کند که ارسطو را وا می‌دارد چهار دست و پا روی زمین بخزد «و این یکی از مضمون‌های بسیار نادر مربوط به زمان پیش از مسیحیت است که در قرون وسطا در نگاره‌های کلیساها نشان داده می‌شد تا نمایانگر ناتوانی فلسفه پیش از مسیحی در حفاظت از انسان در برابر هواهای نفسانی باشد.» امیل مال در کتاب هنر دینی سده سیزدهم فرانسه نشان می‌دهد که از چهره‌های برجسته دنیای باستان، تنها ارسطو و ویرژیل در نگاره‌های

کلیساها آمده‌اند.

۷۶ — به گفته ژان پیر ریشار، یکی از مفسران پروست، راوی داستان که با ضربه‌های چتر و چوبدست بر بوته‌های می‌کوبد، یا «فریادهای شادمانه» سر می‌دهد، هنوز به مرحله آفرینندگی واژه نرسیده است. این «زکی»‌های پیاپی، از همین ناتوانی و گنگی، و نرسیدن به مرحله بیان فکری و ادبی حکایت می‌کند. از این دیدگاه، آیا می‌توان صحنه بدرود راوی با بوته‌های کویچ را، که در صفحات آینده همین کتاب خواهد آمد، گامی پیش‌تر در راه این توانایی تفسیر کرد؟

۷۷ — اوژن امانوئل ویوله لودوک (۱۸۷۹-۱۸۱۴) معمار و تاریخ‌شناس فرانسوی، چندین اثر تاریخی کشورش را بازسازی کرد و نگرش ویژه‌ای را در چگونگی مرمت آثار قدیمی — به ویژه قرون وسطایی — گسترش داد که به نام خود او معروف شده است، و شاید موجزترین تعریف آن همانی باشد که از همین جمله پروست برمی‌آید. در واقع عمده‌ترین خرده‌ای که بر شیوه مرمت ویوله لودوک و پیروان او گرفته می‌شود، در یک کلمه افراط در بازسازی، و به تعبیری نوسازی ساختمانهای تاریخی و جستجو برای رسیدن به وضعیتی از ساختمان است که تنها در مرحله‌ای از وجود خود دارا بوده است.

۷۸ — ر. ک. یادداشت شماره ۲۷.

۷۹ — کشانه راه واژه‌ای است بر ساخته در برابر *sentier (chemin) de halage*، باریکه راهی در کنار آبراهها، و ویژه زمانی که (به دلایل گوناگون) لازم می‌شود قایق به دست آدم‌هایی پیاده، یا چار پایانی، کشیده شود.

۸۰ — اشاره به کمدی الهی دانته: در آغاز بیست و نهمین سرود دوزخ، پس از گفته‌های برتران دو بورن در سرود پیشین، ویرژیل دانته را تشویق می‌کند تا «چیزهای دیگری را هم ببیند» و در پایان سرود سی‌ام می‌گوید: «میل به شنیدن چنین ماجراهایی از فرومایگی است.»

۸۱ — شکی نیست که پروست در نگارش این بخش به کلود مونه و نیلوفرهای آبی او نظر داشته است. پروست در نامه‌ای از سال ۱۹۱۳ خود می‌گوید که برای این بخش از نیلوفرهای مونه الهام گرفته است و به تماشای آنها در نمایشگاه اشاره می‌کند. مجموعه تابلوهای عظیم دیواری نیلوفرهای آبی مونه هم اکنون در جایگاهی که برای آنها ساخته شده است، در موزه اورانژی پاریس نگهداری می‌شود. می‌دانیم که او برای داشتن این گلها خانه بزرگی را با آبگیری خریده بود.

۸۲ — اشاره روشنی است به زن رها شده بالزاک.

۵۶۶ در جستجوی زمان از دست رفته

۸۳ - پروست در یادداشتی در کنار دستنوشته‌هایش، این بخش را با سن ژرژ وازدها در کلیسای سن جورجودلی اسکیاوونی در ونیز ربط می‌دهد.

۸۴ - این پاراگراف ناقوسخانه‌های مارتنویل، که از نخستین کوشش راوی در جهت آفرینش ادبی، و هیجان ناشی از آن، سخن می‌گوید، بعدها در روزنامه فیگارو چاپ شد و در اسیر هم دوباره خواهد آمد. یعنی که، بسیار بعدها در طول رمان، معمای این بخش دانسته خواهد شد و این معما همان تمثیل آفرینش هنری است. راز ناقوسخانه‌ها را جمله‌ها فاش می‌کنند. لذت نوشتن لذت تماشا را ده چندان می‌کند. با هنر نوشتن است که به هماهنگی کاملی با جهان دست می‌یابیم.

۸۵ - دلوس نام کوچک‌ترین جزیره مجموعه میکلا، جایی است که پرستشگاه بزرگ آپولون آنجا بود. در افسانه‌های یونانی گفته می‌شد که دلوس در آغاز جزیره‌ای شناور بوده است.

۸۶ - بدین گونه، عشق سوان به اودت، نوعی «ماقبل تاریخ» برای راوی است.

عشق سوان

۸۷ - موريس باردش یکی از مفسران پروست معتقد است که گنجاندن فصل عشق سوان میان دو بخش از یادآوری‌های دوران کودکی راوی (نخست کومبره، سپس بلبک)، از این خواست پروست مایه می‌گرفته است که نویسنده‌ای در حسرت کودکی خودش جلوه نکند. با این کار، پروست نه تنها می‌خواهد میزان توانایی خود در پروراندن داستانی بس پیچیده (و به تعبیری غیرشخصی) را نشان دهد، بلکه بر آن است تا حال و هوای اثرش را نیز بشناساند که پیش از هر چیز اثری است درباره‌ی دنیای بزرگسالان، نظریه‌ای است درباره‌ی عشق، و تحلیلی از «شیمی عواطف».

۸۸ - فرانسیس پلانته، پیانونواز و آهنگساز فرانسوی، در نخستین سالهای این سده و به ویژه در سال ۱۹۰۲، با کنسرت‌های روز شنبه‌اش در «کنسرواتوار» پاریس، بسیار شهرت داشت (۱۸۳۹-۱۹۳۴).

۸۹ - آنتون گرگور رو بینشتاین، پیانونواز و آهنگساز روس، مؤسس کنسرواتوار سن پترزبورگ بود. در ۱۸۸۶، هفت برنامه در پاریس اجرا کرد که بسیار موفق بود.

۹۰ - پیر پوتن، پروفیسور جراحی، و مؤلف چند کتاب درباره‌ی قلب و شش‌هاست. همان گونه که دکتر کوتار به ریشخند درباره‌اش می‌گوید، در واقع عضو آکادمی پزشکی فرانسه بود و در سال ۱۸۸۳ به عضویت آکادمی علوم این کشور نیز برگزیده شد.

۹۱ — fishing for compliments

در اصطلاح انگلیسی به کار کسی گفته می‌شود که برای شنیدن ستایش خود از زبان دیگران، به ظاهر از خود بد می‌گوید و خویشان را بد جلوه می‌دهد تا مخاطبان به نشانه انکار و اعتراض از خوبی هایش سخن بگویند.

۹۲ — شاید اشاره‌ای به لاپروز، کاشف فرانسوی که نامش اغلب در کتاب می‌آید. اودت دوکره‌سی در کوچه‌ای می‌نشست که نام آن نیز چنین بود.

۹۳ — به نقل از باتوی سپید، اوپرای بوالدیو که با الهام از والتر اسکات ساخته شده است.

۹۴ — به نقل از اوپرای هرودیاد ماسنه، که برای نخستین بار در سال ۱۸۸۱ به صحنه آمد.

۹۵ — ممکن است این جمله اشاره‌ای باشد به صحنه‌ای از اوپرای ریش آبی ساخته ژاک اوفنباخ.

۹۶ — ورمیر وان دلفت، نقاش بزرگ هلندی (۱۶۳۲-۱۶۷۵) بسیار مورد توجه پروست بوده است و در «جستجو» اغلب به او اشاره می‌شود. درباره یکی از کارهای او، به نام «چشم اندازی از دلفت» صفحات بسیاری در کتاب می‌خوانیم و اشاره‌های غیرمستقیم به آن نیز کم نیست. همچنان‌که، به گمان مترجم، در توصیف راوی از دنیای کوچک خانه دوران کودکی اش در کومبره، که آن را به مخروطی از چند اتاق و یک پلکان و در رأسش اتاق خواب خودش تشبیه می‌کند، احساسی از سایه روشن‌های «چشم انداز دلفت» به خواننده القا می‌شود.

پروست در نامه‌ای به تاریخ مه ۱۹۲۱ درباره این تابلو می‌نویسد: «بعد از آن که چشم انداز دلفت را در موزه لاهه دیدم، دیگر اطمینان دارم که این زیباترین تابلو دنیا است. در طرف خانه سوان به هر ترتیبی بود سوان را در حال پژوهشی درباره ورمیر نشان دادم.» (از کتاب نقل قولها، ارجاعات و اشاره‌های مارسل پروست در «جستجوی زمان از دست رفته» — . نی‌زه، ۱۹۶۹)

۹۷ — در برخی مجلس‌های اروپا رسم بود که به جای کف‌زدن چنین کنند، و گویا هنوز هم در مجلس عوام انگلیس در تأیید سخنران می‌گویند: «گوش کنید، گوش کنید» (hear. hear)

۹۸ — Die Meistersinger von Nürnberg

اوپرای واگنر (۱۸۶۸).

۹۹ - بووه در آغاز سده هفدهم یکی از مرکزهای مهم تولید پرده و مبلی و کاناپه بود.
 ۱۰۰ - کارخانه بووه در سده هجدهم برای تزئین پرده‌ها و پارچه‌های مبلی خود تصویرهای قصه‌های لافونتن را نیز به کار می‌گرفت. قصه‌ای که خانم وردورن به آن اشاره می‌کند می‌تواند «روباه و انگور» یا «خرس و دوستدار باغ» باشد. اما لافونتن قصه‌ای به نام «خرس و انگور» ندارد.

۱۰۱ - le chasselas de fontainebleau

نوعی انگور سفید دانه گرد تخم‌دار شیرین است که در قزوین چفته خوانده می‌شود.
 ۱۰۲ - میشل بوتور در بررسی این نخستین اشاره به سونات وتوی (که بعدها بارها و بارها به آن بازخواهیم گشت چون این سونات یکی از «شخصیت»های عمده رمان است) از «قابلیت فضایی شدن» موسیقی سخن می‌گوید و می‌نویسد:
 «موسیقی با پدید آوردن فضایی آوایی، که به نوعی با فضای تصویری در رقابت است، موفق به نمایش و بیان چیزها می‌شود. در ضمن، تشکیل همین فضای آوایی است که ایجاد ساختار زبان را ممکن می‌کند.» سونات چشم‌اندازی انتزاعی را در برابر ما می‌گستراند که «از دو عنصر، یکی مغلوب دیگری، ساخته شده است. پیانو که همان گونه به سوی ویلن سر برمی‌کشد که دریای مدی به سوی ماه» (از «آثار هنر تخیلی پروست» در Repertoire II، انتشارات مینوی - ۱۹۶۴).

۱۰۳ - di primo cartello

اصطلاح ایتالیایی که درباره هنرمندان و آثار هنری به کار برده می‌شود و کمابیش به معنای «عالی و بی‌همتا» است.
 ۱۰۴ - اشاره به کنسرت‌هایی که از سال ۱۸۷۴، هر یکشنبه بعد از ظهر در تئاتر شاتله پاریس برپا می‌شد.

۱۰۵ - لئون گامبتا (۱۸۳۸-۱۸۸۲) از چهره‌های برجسته سیاست جمهوری سوم فرانسه در سده نوزدهم بود. مراسم گسترده تشییع جنازه‌اش روز شش ژانویه ۱۸۸۳ برپا شد.

۱۰۶ - دانشف، کمدی چهار پرده‌ای آلکساندر دومای پسر، که نخستین بار در سال ۱۸۷۶ روی صحنه آمد، درباره دلدادگی کنت ولادیمیر دانشف به یک خدمتکار جوان است؛ چنین می‌نماید که در اینجا پروست خواسته باشد به عشق سوان، و تفاوت جایگاه اجتماعی او و اودت اشاره کند.

۱۰۷ - ژول گروی (۱۸۰۷-۱۸۹۱) در سی‌ام ژانویه ۱۸۷۹ پس از کناره‌گیری مک

ماهون رئیس جمهوری فرانسه شد و در سال ۱۸۸۵ دوباره او را به این سمت برگزیدند. اما در سال ۱۸۸۷، پس از رسوایی اعطای نشان‌های ساختگی که گویا دامادش در آن دست داشت کناره گرفت.

۱۰۸ — پیتر دهوش، نقاش هلندی، هم‌عصر ورمیر، اغلب چشم‌اندازهایی از درون خانه‌هایی می‌کشد که در آنها، در عمق صحنه، درهایی به اتاقهایی دیگر باز می‌شود. از این جمله است تابلوزن نوشته در موزه لوور.

۱۰۹ — صفورا همسر حضرت موسی بود (سفر خروج). در یکی از دیوارنگاره‌های بوتیچلی در نمازخانه سیستین چهره او آمده است.

۱۱۰ — آنگولسولا (ترجمه ایتالیایی انتشارات موندادوری) معتقد است که این اشاره به نیم‌تنه‌ای است از آندرا لوردانو که نه یک دوج ونیزی، بلکه سپهدار بود.

عنوان دوج (به ایتالیایی دوجه Doge) از آنجا که ویژه شهریان ونیزی است و در زبانهای دیگر نیز چنین می‌آید، در ترجمه فارسی همین گونه ماند.

سپهدار (condottiere) عنوان سرکرده سپاههای مزدوری است که در ایتالیا گرد آورده می‌شدند و در جنگها به خدمت این و آن درمی‌آمدند. برخی از این سپهداران از چهره‌های قهرمانی تاریخ ایتالیا شده‌اند.

۱۱۱ — شهر و منطقه موریسی (مورسیا)، در جنوب شرق اسپانیا، در اکتبر ۱۸۷۹ به دلیل طغیان رود سگورا دستخوش سیل شد و بسیار آسیب دید.

۱۱۲ — این کافه، که پیشینه‌اش به سده هجدهم برمی‌گشت، پاتوق سیاستمدان، روزنامه‌نگاران و اهل ادب بود. در آموزش احساساتی، روی پله‌های همین کافه است که سنکال دوساردیه را می‌کشد.

۱۱۳ — والس گل سرخ (یا گل‌های سرخ) ساخته اولیویه مترا (۱۸۸۹-۱۸۳۰) بود که اوپرت و آهنگهای رقص می‌ساخت.

۱۱۴ — ژوزف دیودونه تالیافیکو (۱۹۰۰-۱۸۲۱) خواننده باریتون بود و قطعاتی نیز می‌ساخت.

۱۱۵ — اشاره است به دیوارنگاره‌های زندگی موسی در نمازخانه سیستین.

۱۱۶ — ویکننت دو بورلی در دوره کوتاهی در پایان سده نوزدهم بسیار شهرت داشت. شاید معروف‌ترین اثرش، نمایشنامه‌ای یک پرده‌ای به نام آکن شارتیه باشد که مضمونی میهنی دارد و به شبهه‌ای کمابیش موزون و مسجع نوشته شده است. بدین گونه، پروست به خوبی سلیقه اودت را در زمینه شعر نشان می‌دهد.

۵۷۰ در جستجوی زمان از دست رفته

۱۱۷ - نام قدیمی خیابان فوش کنونی، که در آغاز دوره «امپراتوری دوم» فرانسه خیابان امپراتریس نامیده می شد.

۱۱۸ - دریاچه جنگل بولونی، که خیابان امپراتریس به آن می رسید.

۱۱۹ - تئاتر عدن در نزدیکی اوپرای پاریس بود. در سال ۱۸۸۲ ساخته شد و تا ۱۸۹۴ باز بود. در دوره دوازده ساله پیش از بسته شدنش در این تاریخ، یکی از «شیک»ترین جاهای پاریس بود.

۱۲۰ - این اسپریس، که در نزدیکی خیابان مارسو بود، در سال ۱۸۹۲ تخریب شد. گذشته از مسابقه ها و نمایشهای اسب دوانی، رقص هم در آن بر پا می شد.

۱۲۱ - ریگی نام کوهستانی است در سویس. برای تماشای چشم انداز پیرامونش به نوک آن می رفتند.

۱۲۲ - مدرسه لوور در سال ۱۸۸۱ برای تربیت کارکنان موزه های فرانسه تأسیس شد.

۱۲۳ - dc حرف ربطی که معمولاً در عنوانهای اشرافی فرانسوی آورده می شود و نام خانوادگی را به لقب یا منشاء اشرافی دارنده می پیوندد. دکتر کوتار خود این حرف را با مفهوم عنوان اشرافی به کار می برد.

۱۲۴ - بلانش دو کاستی (۱۲۵۲-۱۱۸۸) همسر لویی هشتم و مادر لویی نهم (سن لویی) بود. در دوره ای که نایب السلطنه فرانسه بود صلابت و اقتدار جبارانه ای از خود نشان داد که در تاریخ و ادبیات فرانسه معروف است.

۱۲۵ - sub rosa

اصطلاح لاتینی است و به رسمی باستانی اشاره دارد که گردآمدگان در میهمانی یا محفلی، گل سرخی را بالای سرشان به نشانه نماد رازداری می آویختند، و به احترام حضور آن گل، متعهد می شدند از آنچه در محفل گفته و کرده می شد در هیچ کجا چیزی بازنگویند. اما دلیل و منشاء این که چرا گل سرخ به عنوان چنین نمادی برگزیده شده باشد برای مترجم روشن نشد. آیا باید پاسخ را در بستگی و سر به مهری غنچه گل یافت؟ یا در ربطی که همواره، در سخن گفتن از این گل، میان نرمی و زیبایی گلبرگها و خارهای ساقه اش برقرار می شود؟

۱۲۶ - منظور سن برنارد دو کلروو (۱۱۵۳-۱۰۹۰)، بنیانگذار صومعه کلروو است که پایگاه سلک بندیکتی معروف به سیسترسی بود و دوره دوم جنگهای صلیبی را انگيخت. سوژه، اسقف سن دنی (۱۱۵۱-۱۰۸۱) نیز، مانند برنارد دوکلروو، تاریخنگار این دوره فرانسه است. اما همان گونه که از تاریخها برمی آید این هردو سالها پیش از زاده شدن

- بلانش دوکاستی مرده بودند و بریشو درباره همزمانی آنان باهم اشتباه می‌کند.
- ۱۲۷ - در این مورد نیز بریشو اشتباه می‌کند. هانری پلانتاژنه (۱۱۸۹-۱۱۳۳) دوک نورماندی و سپس شاه انگلیس نه پدر که پدر بزرگ بلانش دوکاستی بود.
- ۱۲۸ - گشت شبانه به گمان بسیاری از هنرشناسان شاهکار رمبراند و نقطه اوج هنر اوست. پروست این اثر را در سال ۱۹۰۲ در موزه آمستردام دید.
- ۱۲۹ - *نابال السلطنة* ها اثر فرانس هالس استاد دیگر هلندی است.
- ۱۳۰ - پیروزی ساموتراس، *پیکره الهه بالدار بی سری* که اکنون در موزه لوور است، در سال ۱۸۶۳ در جزیره ساموتراس یونان یافت شد.
- ۱۳۱ - اشاره به *نمایشنامه فرانسبون*، اثر آلکساندر دومای پسر، که نخستین بار در ژانویه ۱۸۸۷ روی صحنه آمد. در صحنه دوم پرده اول این نمایشنامه، دستور ساختن یک «سالاد ژاپنی» آمده است.
- ۱۳۲ - گارت استیل، پروست‌شناس انگلیسی، یادآوری می‌کند که اشاره پروست به کمدی فرانسبون تصادفی نیست. چه این نمایش نیز بر محور حسادت نوشته شده است و یکی از صحنه‌های اصلی آن دیداری در کافه «مزون دور» است. از این رو، شگفت‌آور نیست که سوان در پاسخ گفته‌های خانم کوتار حالتی غمین به خود بگیرد.
- (ر.ک. به: Chronology and Time in A la recherche... انتشارات دروز، ژنو - ۱۹۷۹).
- ۱۳۳ - *gendeletre* اهل‌دب، اصطلاح ریشخندآمیزی است که بالزاک بابه هم چسباندن واژه‌های «اهل» و «ادب» ساخته بود.
- ۱۳۴ - بخش اول اصطلاح ایتالیایی
- se non é vero, é ben trovato*
- (اگر راست نباشد، دستکم جالب است).
- ۱۳۵ - شکی نیست که پروست در این جمله به خودش اشاره دارد و از واکنش‌هایی که اثرش برمی‌انگیخته سخن می‌گوید. بدین گونه سوان به نوعی بدل نویسنده می‌شود. همخوانی‌هایی از این دست، میان او و سوان، در جاهای دیگری از کتاب نیز دیده خواهد شد، هرچند که نمی‌توان این شخصیت کتاب را بازتاباننده پروست دانست.
- ۱۳۶ - باز اشاره‌ای است به بوتیچلی، و این بار به اثر معروف او بهار که در موزه اوفیتزی فلورانس است.
- ۱۳۷ - در دوتا بلودر موزه اوفیتزی، با نامه‌های عذرهای *ماگنیفیکات* و عذرهای انار، حضرت

عیسی به شکل کودکی اتار به دست نشان داده شده است.

۱۳۸ — در زندگی موسی، اثر بوتیچلی (در نمازخانه سیستین واتیکان)، پیامبر در حال ریختن آب در لاوکی نشان داده شده است.

۱۳۹ — اوژن لابیث (۱۸۸۸-۱۸۱۵) در بیشتر نمایشنامه‌های کمدی‌اش بورژواهایی نوکیسه و کج سلیقه را به نمایش می‌گذاشت. ماجرای «شاتو» چشمان سوان را باز کرده و عمق شخصیت خانم و آقای وردورن را، که از دیدگاه پروست شخصیتی مسخره و تأثیری است، به او نمایانده است.

۱۴۰ — فاصله‌گیری پروست با شخصیت اصلی این بخش اثرش، و به ریشخند گرفتن گنده‌گویی‌های پرازریای او بسیار جالب است. شگفت‌آور است که نویسنده چگونه می‌تواند در اوج درام دردناکی که سوان در آن یکسره مرگشته است، با دیدی چنین بیرحمانه و «بیطرفانه» کردار او را ترسیم کند. این «بیطرفی» به ویژه باتوجه به دو نکته مفهوم بیشتری می‌یابد. نخست آن که، در مجموع، سوان شخصیت انسانی و دردمندی است که نویسنده به او مهر می‌ورزد، همچنان که در صحنه‌های پرازنیش و هزل محفل وردورن‌ها، که به نمایشی مسخره می‌ماند، سوان تنها کسی است که چهره‌ای عمدتاً انسانی دارد (البته همراه با اودت، و تا اندازه‌ای هم سانیت، که منتهی شخصیت‌های ثانوی‌اند). دوم آن که، در هر حال و همان‌گونه که پیشتر هم اشاره شد، سوان یکی از شخصیت‌های «جستجو» است که «من» نویسنده، یا دستکم بخش‌هایی از آن، در او باز می‌تابد. یعنی که، این بیرحمی نویسنده با سوان و دورویی‌هایش، با خودش نیز هست.

۱۴۱ — در جمهوری، افلاطون شاعران را از دروازه‌های «شهر» بیرون می‌راند. و بوسونه، از جمله در *Maximes et Réflexions sur la comédie* به شدت بر تئاتر می‌تازد.

۱۴۲ — *Noli me tangere*

«... مرا لمس مکن...» (انجیل یوحنا — باب بیستم — ۱۷) نخستین کلمه‌هایی است که مسیح بازگشته به مریم مجدلیه می‌گوید. باتوجه به این که این گفته زمانی به زبان او می‌آید که «... هنوز نزد پدر خود بالا نرفته‌ام ولیکن نزد برادران من رفته به ایشان بگو که نزد پدر خود و پدر شما و خدای خود و خدای شما می‌روم،» می‌توان این احساس را در سوان دریافت که پنداری از جهنم محفل وردورن‌ها به آنچه برای او جایگاه‌رهایی است (فوبورسن ژرمن) پر می‌کشد.

نقل قول‌ها از انجیل فارسی B.F.B.S.

۱۴۳ - این نقشه، که شرح آن در کتاب *clélie* اسکودری (۱۷۰۱-۱۶۰۷) آمده است، نمایشگر تخیل عاشقانه اشراف سده هجدهم فرانسه است: «نقشه‌ای به دست او کشیده، که نشان می‌داد برای رفتن از «دوستی تازه» به «دیوار مهربانی» از کجاها باید گذشت. و چنان به نقشه سرزمینی حقیقی می‌مانست که در آن دریاها، رودها، کوهستانها، یک دریاچه، شهرها و روستاهایی دیده می‌شد.»

۱۴۴ - کلیسای گوتیک برو، به نام سن نیکلا، در منطقه *Ain* فرانسه، به دستور مارگریت اتریش و به یاد شوهرش فیلیپ، دوک ساووا ساخته شد که سه سال پس از ازدواجشان درگذشت.

۱۴۵ - در دهه ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰، شهر بایروت و تاثیر تازه‌ساز آن، کانون تب واگنری تندی بود که موسیقی دوستان، و دوستاناران آهنگساز آلمانی را از همه جای اروپا به این شهر می‌کشاند و آن را شهری همه‌ملتی می‌کرد. در این دوره، رفتن به بایروت در تابستان، برای همه فرزنانگان و آدمهای مرفه، از شیفتگان راستین موسیقی گرفته تا استوب‌ها و بیکاره‌ها، واجب بود، و به نوشته امیلین کاراسوس در اسنوبی در ادبیات فرانسه (انتشارات آرمان کولن - ۱۹۶۶) «رفتن به بایروت آدم را از نوعی عنوان قداست موسیقایی برخوردار می‌کرد شبیه [عنوان] مسلمانی که از مکه برگشته باشد.» (کذا).

۱۴۶ - آنتونن لویی کلاپسون (۱۸۶۶-۱۸۰۸) اوپرا کمیک و رومانس‌های عامیانه می‌ساخت.

۱۴۷ - این آرزوی گروگان گرفتن اودت، از مضمون اسیر خبر می‌دهد.

۱۴۸ - منظور «قانون دوره هفت ساله» ۱۹ نوامبر ۱۸۷۳ است. در نتیجه، اشاره این بخش به هفت سال زمامداری مک ماهون (۱۸۷۹-۱۸۷۳) است و نه نخستین دوره ریاست جمهوری ژول گروی (۱۸۸۵-۱۸۷۹) آن گونه که ممکن است در آغاز به نظر رسد.

۱۴۹ - این کاباره، که در سال ۱۸۸۱ تأسیس شد، پاتوق هنرمندان بود و کسانی از اشراف و البته زنان هرجایی نیز در آن می‌پلکیدند.

۱۵۰ - یک چنین بیماری به راستی به سراغ سوان خواهد آمد: طرف گرمانت، مدوم و عموره.

۱۵۱ - «ببر» به مهر بچه کوچک اندامی گفته می‌شد که در پشت کالسکه جا داشت و آماده بود که با ایستادن آن پایین بجهد و در کالسکه را برای سر نشین آن باز کند. همان گونه که بعدها در پایان همین کتاب خواهد آمد، پروست به توبی، «ببر»

آقای بودنور در کتاب رازهای پرنس دو کادینیان بالزاک نظر دارد.

۱۵۲ — منظور دیواره نگاره نمازخانه ارمیتانی، اثر آندرا مانتینیا، در شهر پادوا است که در آن جنگجویی «در خود فرو رفته، تکیه داده بر سپرش»، دیده می شود.

۱۵۳ — اشاره به محراب کلیسای سن زنون در ورونا است که آن هم اثر مانتینیاست. بخش بالایی این اثر هنوز در محل اصلی خود دیده می شود، اما بقیه آن، که ناپلئون به فرانسه برد، در موزه لوور و موزه شهر تور پخش است.

۱۵۴ — عنوان «نقاش مانتیوا» لز آنجا می آید که مانتینیا واپسین سالهای زندگی خود را در دربار دوک مانتیوا گذرانید.

۱۵۵ — سوئسی به کسی گفته می شود که در گذشته ها، نظم کلیسا را در جریان برگزاری آیین ها به عهده داشت. این نام از آنجا می آید که در گذشته های دورتر، رسم بر این بود که ناظران کلیسا از میان سوئسیان برگزیده شوند. هنوز هم نگهبانان دربار واتیکان سوئسی اند.

۱۵۶ — کادوگان نام گره ای است که به موهای پس سربسته می شود و از نام یک ژنرال انگلیسی سده هجدهم می آید.

۱۵۷ — ابوسون نام یک کارخانه سلطنتی پرده بافی در سده های پانزدهم تا هجدهم بود.

۱۵۸ — ماتیلد لیتسیا بناپارت (۱۸۰۴-۱۸۲۰) دختر ژرژم بناپارت و کاترین دو وورتمبرگ بود. از سال ۱۸۴۸ تا سقوط اپراتوری دوم فرانسه در کاخ الیزه می نشست. سالن او در پاریس محفل اشراف، هنرمندان و نویسندگان (از جمله سنت بو و فلوبر) بود.

legitimistes لژیتمیست، در فرانسه، به کسانی گفته می شود که در مناقشه مربوط به حق ادامه شاهی در این کشور طرف خاندان بوربون را می گرفتند که از سال ۱۸۳۰ از تاج و تخت برکنار مانده بودند و خاندان اورلئان جایشان را گرفته بود.

۱۵۹ — منظور پروسپه مریمه، نویسنده اشرافی (۱۸۷۰-۱۸۰۳) است.

۱۶۰ — هانری میاک (۱۸۹۷-۱۸۳۱) و لودویک آلیوی (۱۹۰۸-۱۸۳۴)، هردو نویسنده متن های اوپراهای ژاک اوفنباخ بودند. پروست آن دورا نمونه کامل ادبیات سطحی و به ظاهر درخشان می داند.

۱۶۱ — بلوآر نام یک مؤسسه کرایه میز و صندلی برای مهمانی های پرجمعیت بود.

۱۶۲ — ورسنژ توریکس، نام سرکرده «گل» ها (۴۶-۷۲ پیش از میلاد) است که در رویارویی با نیروهای ژول سزار رهبری ائتلافی از سران طایفه های سرزمین خود را به

عده داشت. رومیان او را شکست دادند و به رم بردند و آنجا کشتند. نام ورمسز توریکس با افسانه‌های بسیاری آمیخته شده و به او هاله‌ای اساطیری داده است. «نفر چهاردهم» اشاره به این است که در مهمانی، تنها برای این که شمار میهمانان سیزده نباشد، کسی را هم دعوت می‌کردند که انگیزه اصلی دعوتش «رفع نحوست» بود و نه بیشتر.

۱۹۳ — cambremer

به راستی هم کامبرمر را می‌توان ترکیب مخفف‌های دو واژه «بودار» merde و cambronne، یا به تعبیری، تکرار واژه اول دانست: merde (گه) واژه‌ای است که فرانسویان با انگیزه‌ها و مفهومیهای بیشمار اغلب در گفتگو به کار می‌برند، و گاه برای پرهیز از بددهنی آن را به کنایه «واژه کامبرون» می‌نامند. و کامبرون نام ژنرالی از ارتش فرانسه است که در فرهنگها نامش چنان با آن «واژه» همراه آورده می‌شود که به درستی روشن نیست کدامیک به دیگری اعتبار فرهنگ‌نشینی داده است! لاروس کوچک درباره او می‌نویسد:

«کامبرون، پیر، ژنرال فرانسوی، متولد نانت (۱۸۴۲-۱۷۷۰). در واترلو فرماندهی یکی از واپسین واحدهای «چهار جبهه» گارد کهن را به عهده داشت؛ گویا در پاسخ دشمن که او را به تسلیم می‌خواند، گفت: «گارد می‌میرد و تسلیم نمی‌شود.» به روایت دیگری، با واژه معروفی پاسخ داد که از آن پس نامش با آن پیوند خورده است.»

شرح قهرمانانه مفصلی از این روایت دیگر را می‌توان در بینوایان ویکتور هوگو خواند.

۱۹۴ — اشاره به شخصیت تراژدی راسین، شهزاده یهودی که نیتوس به رم برد اما آنجا از ازدواج با او چشم پوشید، چون می‌ترسید وصلت امپراتور با زنی بیگانه مردم رم را خوش نیاید.

۱۹۵ — لاپروز (۱۷۸۸-۱۷۴۱) دریانورد و کاشف فرانسوی در سال ۱۷۸۸ در اقیانوس آرام ناپدید شد و سالها از او خبر نبود. در سال ۱۸۲۶ یک دریانورد انگلیسی آثاری از او در جزیره وانیکورو، از مجمع‌الجزایر سانتا کروز یافت؛ سال بعد دومون دورویل، شواهد مطمئنی از لاپروز و دو کشتی غرق شده او پیدا کرد.

۱۹۶ — پرنس دو کلو، رمان مادم دولافایت (۱۶۹۳-۱۶۳۴) بیانگر برداشتی

کلاسیک و اشرافی از عشق است، حال آن که ونه شاتوبریان (۱۷۶۸-۱۸۴۸) بهترین نمونه عشق رمانتیک دانسته می شود.

۱۶۷ - شست و شوی دیان در سال ۱۸۷۶، در پاریس، هنگام فروش مجموعه نویل گلدشمیت خریداری شد. در آغاز از آثار نیکلاس مئس (۱۶۹۳-۱۶۳۲) دانسته می شد اما از سال ۱۹۰۷ به ورمیر نسبت داده می شود.

۱۶۸ - اشاره به ماجرای از زندگی سلطان محمد دوم که در کتاب Historia turchesca جووانی ماریا آنجوللو آمده است. نویسنده، که در سال ۱۴۷۰ اسیر ترکان بود، می نویسد که روزی سلطان محمد همه درباریان را گرد آورد و در برابر چشم آنان ایرن، دختری یونانی را که دل به او باخته بود، کشت تا بدین گونه نگذارد عشقش در امور امپراتوری خلل اندازد.

۱۶۹ - به نقل از خاطرات شاعر، یادداشت تاریخ ۲۲ آوریل ۱۸۳۳ (پلیاد، جلد دوم، ص ۹۸۵) با این تفاوت که دو وینی می گوید «زندگی اش چگونه است» و نه «چگونه بوده است».

۱۷۰ - تصویر این «جانوران پلید» را می توان در درگاه غربی کلیسای بزرگ آمین فرانسه دید. در تورات درباره ویرانی نینوا چنین آمده است «و دست خود را بر زمین شمال دراز کرده آشور را هلاک خواهد کرد. و نینوا را به ویرانی و زمین خشک مثل بیابان مبدل خواهد نمود - و گله ها و تمامی حیوانات امته در میانش خواهند خوابید و مرغ سقا و خار پشت بر تاجهای ستونهایش منزل خواهند گرفت و آواز سراینده از پشت پنجره هایش مسموع خواهد شد و خرابی بر آستانهایش خواهد بود زیرا که چوب سرو آزادش را برهنه خواهد کرد» (کتاب صفتیای نبی - باب دوم - ۱۳ تا ۱۵)

از همان کتاب

۱۷۱ - اگر، باتوجه به اشاره های دقیقی که در عشق سوان به رویدادهای واقعی (مانند تشییع جنازه گامبتا) شده است، زمان آن را دهه ۱۸۸۰ بدانیم، «انقلاب»ی که آقای وردورن از آن سخن می گوید باید شورش ژنرال ژرژ بولانژه (۱۸۹۱-۱۸۳۷) و زیرجنگ فرانسه باشد که گروه های گسترده ای از مردم و اپوزیسیون را گرد خواهد آورده بود و در سال ۱۸۸۹، پس از انتخاب به عضویت پارلمان، به مبارزه ای رویارو و نابرابر با دولت کشانده شد و سرانجام به بلژیک گریخت. و چون غیابی به حبس ابد محکوم شد روی گور معشوقه اش که تازه درگذشته بود خود کشی کرد.

نام جاها: نام

۱۷۲ - تقسیم طرف خانه سوان به سه بخش، کوششی شتاب زده برای ارائه مجلدی منسجم از اثری بود که با هر نامه نگاری میان نویسنده و ناشر، با هر رفت و آمد نمونه های چاپی و افزودن ها و افزودن های پروست، حجیم تر می شد. از آنجا که نویسنده نتوانست همه داستان عشق راوی به ژیلبرت سوان رادر این جلد بگنجانند، بر آن شد که آن را میان این و جلد بعدی در سایه دوشیزگان شکوفا، بخش کند. اما از آنجا که می خواست مضمون فراگیری شناخت جهان بیرونی را (که پیش از ادراک واقعیت «جا» ها با خیال پروری درباره «نام» آنها آغاز می شود) در همین جلد پیش بکشد، عنوان نام جاها: نام را برای این فصل نگه داشت، که در کتاب بعدی، با فصل نام جاها: جا کامل می شود.

۱۷۳ - مجموعه فواره های نمایشگاه جهانی ۱۸۸۹ پاریس (که هنوز در برابر برج ایفل دیده می شود) از دیدنی های عمده این نمایشگاه بود.

۱۷۴ - Finistère

منطقه برتانی فرانسه، بر کناره اقیانوس اطلس. اشاره لوگراندن به «انتهای واقعی خاک فرانسه، اروپا، خاک کهن...»، گذشته از موقعیت جغرافیایی این منطقه به ریشه نام آن نیز برمی گردد که در واقع «انتهای زمین» است.

۱۷۵ - آقای لوگراندن در اینجا نیز، همانند پیشتر در کومبره، مضمون هایی از کتاب پیر نوزیر آناتول فرانس را بازگویی کند.

۱۷۶ - در اینجا نیز، پروست از کتاب دیگری از آناتول فرانس، یعنی سوسن سرخ الهام گرفته است. یکی از شخصیت های این کتاب از جشنهای اول ماه مه در فلورانس سخن می گوید که در این روز به معنی واقعی «شهر گلها» می شود. می دانیم که نشان شهر فلورانس نیز سوسن سرخ است.

فرا آنجلیکو، استاد بزرگ شمایل نگاری سده پانزدهم، زمان درازی را در صومعه فیژوله می زیست. یکی از ویژگی های کار او، استفاده از رنگ طلایی است.

۱۷۷ - Sainte Marie des Fleurs

(به ایتالیایی Santa Maria del Fiore)

کلیسای بزرگ شهر فلورانس است که در سده های چهاردهم و پانزدهم ساخته شده، جوتو، آندرا پیزانو و برونلسکی از معروف ترین سازندگان آنند. این کلیسا از زیباترین نمونه های دوره گوتیک در ایتالیا است.

- ۱۷۸ — اشاره به صومعه پارم استاندال که بارها در «جستجو» به آن اشاره خواهد شد.
- ۱۷۹ — رولان بارت، در پژوهشی به نام پروست و نامها برای نخستین بار نظریه پروست درباره نامهای خاص را بررسی کرد. به گفته او، نام خاص «نشانه ای حجیم، نشانه ای همواره آکنده از انبوهی از مفهومیهاست که با هیچ کاربردی از آکندگی اش کاسته نمی شود، هیچگاه تهی نمی شود، برخلاف نام عام که در هر جایی تنها یکی از مفهوم های خود را ارائه می کند. نام پروستی، در همه موارد، خود به تنهایی معادل یک عنوان کامل لغت نامه» و از همین رو، به واژه شاعرانه بسیار نزدیک است. (درجه صفر نوشتار، انتشارات سوی — ۱۹۷۲).
- ۱۸۰ — این تعبیر، و همچنین عنوانهای «مکتب جورجونه» و «شهرتیسین» را پروست از کتاب سنگهای ونیز راسکین وام گرفته است. عبارت راسکین دقیقاً این است: «صخره هایی از مرجان در اقیانوس هند».
- ۱۸۱ — اشاره به تابلو امپراتوری گلها اثر نیکلا پوسن، در این تابلو، الهه «گل» در باغی در میان دسته ای از پریان و پهلوانان دیده می شود، و در آسمان، گردونه خدای خورشید روی ابری به چشم می آید.
- ۱۸۲ — فرانسوای اول، شاه فرانسه، به امید همداستان کردن انگلیس با خود در مبارزه اش با شارل پنجم، هنری هشتم، شاه آن کشور را در ژوئن ۱۵۲۰ به اردوگاهی بسیار مجلل دعوت کرد. گفته می شود خرگاهی که در آن از مهمان انگلیسی پذیرایی شد، با پرده های زربفت آراسته شده بود.
- ۱۸۳ — به تفسیر موریس باردش، «عشق تنها به حکم خود ما پدید می آید، اندوخته ای از تخیل است که ما آن را روی آدمی با چهره معینی سرمایه گذاری می کنیم.» در اینجا، پروست نیز مانند استاندال نوعی پدیده «تبلور عاطفه» را توصیف می کند.
- ۱۸۴ — اشاره به بیماری هایی که در تورات، یهوه برای مجازات بدکاران یا آزمایش نیکان، آنان را دچارشان می سازد.
- آنگویسولا یادآوری می کند که بدن عبرانیان، پس از خوردن من در صحراء از انجام برخی کارکردهای طبیعی خود ناتوان شد و از این رو آنان از خداوند گوشت خواستند.
- ۱۸۵ — تصنیفی در ستایش از ارتش فرانسه و ژنرال بولانژه (ر.ک). یادداشت شماره (۱۷۱) که مضمونش چنین بود: «من پدر یک خانواده خوشبختم / مدت ها بود که می خواستم / زن و خواهر و دخترم را / به تماشای رژه چهارده ژوئیه ببرم...»
- ۱۸۶ — فیلیپ هفتم، نامی بود که کنت پاریس (ر.ک. یادداشت شماره ۷) به عنوان

مدعی شاهی فرانسه به خود می‌داد، چه آخرین شاه همانام او فیلیپ ششم والوا (۱۲۹۳-۱۳۵۰) بود.

۱۸۷ — اشاره به نیکلای دوم، آخرین تزار روس، که در اکتبر ۱۸۹۶ از فرانسه دیدار رسمی کرد.

۱۸۸ — پس از «پتیت مادلن» و فنجان چای عمه، و شخصیت مادلن در کتاب فرانسوا، پسر صحرا، اکنون مادلن تازه‌ای امکان «ظهوری فراطبیعی» را تداعی می‌کند. به همان گونه که مسیح بازگشته در برابر «ماری مادلن» (مریم مجدلیه) ظاهر شد.

۱۸۹ — کنستانتین گیس (۱۸۹۲-۱۸۰۵)، در طراحی‌ها و آبرنگ‌های خود زندگی محافل اشرافی پاریس زمان «امپراتوری دوم» را تصویر می‌کرد. بودلر در مقاله‌ای از او ستایش کرده و او را نقاش زندگی مدرن خوانده است.

۱۹۰ — ر.ک. یادداشت شماره ۱۵۱.

۱۹۱ — منظور بنوا کنستان کوکلن (۱۹۰۹-۱۸۴۱)، بازیگر تئاتر فرانسه، خالق سیرانو دو برزراک است.

۱۹۲ — مک ماهون در ۳۰ ژانویه ۱۸۷۹ کناره گرفت و ژول گروی به جای او نشست.

۱۹۳ — منظور آن بخش از نگاره میکلا آثر بر سقف نمازخانه سیستین است که آفرینش نامیده می‌شود و در آن، جدایی روشنائی از تاریکی به دست خداوند، آفرینش جهان، جدایی زمین از آبها و آفرینش مرد و زن تصویر شده است.

۱۹۴ — در اساطیر یونان، دیومد نام شاهی است که بیگانگانی را که به کشورش پا می‌گذاشتند طعمه اسبان آدمخوارش می‌کرد. سرانجام هراکلس او را پیش اسبان خودش انداخت که او را خوردند.

۱۹۵ — در سالهای ۱۸۸۰-۱۸۷۲ پیکره‌هایی از سفال پخته در تاناکرای یونان یافت شد که بیشتر نشان‌دهنده زنان و کودکانی با تونیک‌هایی چین‌دار و راست آویخته بودند. چنین تونیک‌هایی خیلی زود در پاریس مد شد.

۱۹۶ — Directoire

دیرکتوار به سبکی گفته می‌شود که همزمان و پس از رژیم دیرکتوار فرانسه (۱۷۹۹-۱۷۹۵)، در اوایل سده نوزدهم در این کشور رایج شد. همان گونه که تاریخی چنین کوتاه اقتضا می‌کند، این سبک در معماری چندان بازتابی ندارد و بیشتر در تزئینات داخلی و اثاثه، و البته شیوه لباس پوشیدن، نمود می‌یابد. و در این زمینه، دیرکتوار شیوه‌ای است بسیار پر طمطراق و پر تکلف، و شاید برای نمایاندن چگونگی آن، نام دو نمونه

۵۸۰ در جستجوی زمان از دست رفته

لباس، باور نکردنی (incroyable — برای آقایان) و اعجاب آور (merveilleuse — برای خانمها) پس باشد.

۱۹۷ — دودون نام شهری باستانی در اپیر است که یک پرستشگاه زنوس در آن قرار داشت. در کنار پرستشگاه جنگلی از بلوط بود که کاهنان همهمه باد در میان شاخساران آن را به عنوان صدای خدا تفسیر و بر پایه آن پیشگویی می کردند.

کتابشناسی

نزدیک به ده هزار جلد کتاب دربارهٔ پروست انتشار یافته است که چکیده‌ای از آنها در زیر می‌آید.

۱. کتابشناسی دربارهٔ نویسنده

- ALDEN Douglas W., *Marcel Proust and his French Critics*, Lymanhouse, Los Angeles, 1940.
- BONNET Henri, *Marcel Proust de 1907 à 1914*, 2 vol., Nizet, Paris, 1971-1976.
- CHANTAL R. de, *Marcel Proust critique littéraire*, Les presses de l'Université de Montréal, Montréal, 1967.
- GRAHAM V.E., *Bibliographie des études sur M.P. et son œuvre*, Droz, Genève, 1976.
- KOLB Philip et PRICE L., *Marcel Proust : textes retrouvés*, University of Illinois Press, Urbana, 1968.
- PRICE L., *A Check List Of The Proust Holdings At The University Of Illinois Library*, 1975.
- SILVA RAMOS G. da, *Bibliothèque proustienne*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 6, 1932.
- Voir également la bibliographie publiée dans chaque livraison de la *Revue d'histoire littéraire de la France*.

۲. آثار مارسل پروست

الف. چاپ‌های غیر مصور

A la recherche du temps perdu

Tome I. Du côté de chez Swann : 1^{re} éd. Bernard Grasset, 1913 ; 2^e éd. N.R.F., 1919 ; 3^e éd. en 3 vol, Gallimard, coll. « Blanche », 1982 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1965 ; Gallimard, « Folio », 1972.

Tome II. *A l'ombre des jeunes filles en fleurs* : 1^{re} éd. N.R.F., 1918 ; 2^e éd. en 3 vol., Gallimard, 1934 ; rééd. coll. « Blanche », 1985 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1969 ; Gallimard, « Folio », 1972.

Tome III. *Le Côté de Guermantes I* : 1^{re} éd. N.R.F., 1920.

Tome IV. *Le Côté de Guermantes II : Sodome et Gomorrhe I* : 1^{re} éd. N.R.F., 1921. 2^e éd. en 3 vol. (Guermantes I et II), Gallimard, coll. « Blanche », 1982 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1966 et 1968 (2 vol.) ; Gallimard, « Folio », 1972 (2 vol.).

Tome V. *Sodome et Gomorrhe II* : 1^{re} éd. en 3 vol. N.R.F., 1922 ; 2^e éd. en 2 vol., Gallimard, coll. « Blanche », 1982 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1969 ; Gallimard, « Folio », 1972.

Tome VI. *La Prisonnière (Sodome et Gomorrhe III)* : 1^{re} éd. en 2 vol., N.R.F., 1923 ; 2^e éd. en 2 vol., Gallimard, coll. « Blanche », 1982 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1967 ; Gallimard, « Folio », 1972 ; Garnier-Flammarion, 1984.

Tome VII. *Albertine disparue* : 1^{re} éd. en 2 vol., Gallimard, 1925 ; rééd. coll. « Blanche », 1925 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1967 ; Gallimard, « Folio », 1972 ; Garnier-Flammarion, 1986.

Tome VIII. *Le Temps retrouvé* : 1^{re} éd. Gallimard, 1927 ; rééd. en 2 vol., coll. « Blanche », 1982 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1968 ; Gallimard, « Folio », 1972 ; Garnier-Flammarion, 1986.

A la recherche du temps perdu : éd. en 3 vol. établie par Pierre Clarac et André Ferré (préface d'André Maurois), Gallimard, « Pléiade », 1954.

Tome I. *Du côté de chez Swann - A l'ombre des jeunes filles en fleurs.*

Tome II. *Le Côté de Guermantes - Sodome et Gomorrhe.*

Tome III. *La Prisonnière - La Fugitive - Le Temps retrouvé.*

Les éditions Gallimard préparent une nouvelle édition de la *Recherche* à paraître prochainement dans la « Pléiade ». Elle comportera 1 volume supplémentaire, soit 4 au total de 1 500 pages chacun. L'introduction générale sera rédigée par Jean-Yves Tadié qui assure la direction de cette nouvelle édition.

Le Carnet de 1908, éd. établie par Philip Kolb, Gallimard, coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 8, 1976.

Chroniques, Gallimard, coll. « Blanche », 1927.

Contre Sainte-Beuve suivi de *Nouveaux Mélanges*, 1^{re} éd. Gallimard, coll. « Blanche », 1954 (préface de Bernard de Fallois) ; 2^e éd. précédée de *Pastiches et Mélanges* et suivie d'*Essais et Articles*, « Pléiade », 1971.

L'Indifférent (préface de Philip Kolb), Gallimard, coll. « Blanche », 1978.

Jean Santeuil, 1^{re} éd. en 3 vol., Gallimard, coll. « Blanche », 1952 (préface d'André Maurois) ; 2^e éd. précédée des *Plaisirs et les Jours*, établie par Pierre Clarac et Yves Sandre, « Pléiade », 1971.

Matinée chez la princesse de Guermantes, Cahiers du Temps retrouvé, éd. établie par Henri Bonnet avec la collaboration de Bernard Brun, Gallimard, coll. « Blanche », 1982.

Morceaux choisis (préface de Ramon Fernandez). Gallimard, coll. « Cahiers Marcel Proust », 1928.

Pastiches et Mélanges, Gallimard, coll. « Blanche », 1919. (Contient les préfaces des deux traductions de Ruskin, des articles de Proust et les *Pastiches Lemoine*.)

Les Plaisirs et les Jours, 1^{re} éd. Calmann-Lévy, 1896 ; 2^e éd. Gallimard, coll. « Blanche », 1924 (préface d'Anatole France) ; 3^e éd. suivie de *Jean Santeuil*, établie par Pierre Clarac et Yves Sandre, « Pléiade », 1971 ; éd. de poche, Gallimard, coll. « L'Imaginaire », 1979.

Poèmes, éd. établie par Claude Francis et Fernande Gontier, Gallimard, coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 10, 1982.

Sur Baudelaire, Flaubert et Morand (préface d'Antoine Compagnon), éd. Complexe, coll. « Le Regard littéraire », Bruxelles, 1987.

Textes retrouvés, éd. établie par Philip Kolb, Gallimard, coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 3, 1971.

Un amour de Swann, 1^{re} éd. Gallimard, 1930 ; éd. en gros caractères, Association des Déficients visuels, 1984 ; éd. de poche, Gallimard, « Folio », 19.

Un amour de Swann (postface de Volker Schlöndorff), texte revu et établi sur les manuscrits autographes par Pierre Clarac et André Ferré, Gallimard, hors série, 1984.

ب. چاپ‌های مصر

1896. *Les Plaisirs et les Jours*, grand in-8°, illustrations de Madeleine Lemaire (les 50 exemplaires sur Japon et Chine comportent chacun une aquarelle originale de M. Lemaire), préface d'Anatole France, et quatre pièces pour piano de Reynaldo Hahn sur les poésies de Marcel Proust, Calmann-Lévy.

1920. *A l'ombre des jeunes filles en fleurs*, in-8°, Gallimard, 50 exemplaires avec feuilles manuscrites, corrections d'auteur et portrait en héliogravure du tableau de Jacques-Émile Blanche.

1929-1936. *Œuvres complètes*, 17 vol., Gallimard, éd. « A la gerbe », 18 frontispices d'Hermine David.

1930. *Un amour de Swann*, N.R.F., in-4°, eaux-fortes de Pierre Laprade.

1947. *A la recherche du temps perdu*, 3 vol., Gallimard, couverture de Paul Bonnet, illustré de 77 aquarelles de Kees Van Dongen, reproduites en simili-gravures en couleurs.

1948. *A l'ombre des jeunes filles en fleurs*, 2 vol., Gallimard, illustré de 50 gravures à l'eau-forte par J.-E. Laboureur et J. Boullaire (35 exemplaires furent tirés sur Vélín et 440 sur chiffon de Lana).

1950. *Un amour de Swann*, in-8°, lithographie originale d'André Dunoyer de Segonzac.

1951. *Un amour de Swann*, Gallimard, coll. « Le Rayon d'or », illustré de 12 aquarelles d'Hermine David (3 500 exemplaires furent tirés sur Vélín de Lana).

1961-1963. *A la recherche du temps perdu*, 7 vol., in-4°, Plaisir du Livre, Paris, illustré par Grau-Sala.

1968-1969. *A la recherche du temps perdu*, 7 vol., in-8°, Gallimard, coll. « La Gerbe illustrée », édition de Pierre Clarac et André Ferré, illustrations de Philippe Jullian (tirage numéroté).

1971. *L'Affaire Lemoine*, Les Amis bibliophiles, illustré par Coutaud, Loisset, Petier.

1981-1984. *A la recherche du temps perdu*, 8 vol., in-4°, André Sauret éd., Monte-Carlo, lithographies originales de Jacques Pecnard.

1987. *Un amour de Swann*, Imprimerie nationale, illustré par André Brasilier.

پ. مقالات و قطعه‌های منتشر شده در مطبوعات

1892. *Le Banquet* : n° 1, mars, « Un conte de Noël » ; n° 2, mars, quatre « Études » (reproduites dans *Les Plaisirs et les Jours*) : I. « Les Maîtresses de Fabrice », II. « Cydalise », III. « Les Amies de la comtesse Myrto », IV. « Heldémone, Adalgise, Ercole » ; « Un Livre contre l'élégance : Sens dessus dessous » ; n° 3, mai, cinq « Études » (reproduites dans *Les Plaisirs et les Jours*), seule la 3^e porte un titre, « Portrait de Madame *** ». S'y ajoute : « L'Irréligion d'État ». *Littérature et critique*, 25 mai, « Choses d'Orient ». *Le Banquet* : n° 5, juillet, trois « Études » (reproduites dans *Les Plaisirs et les Jours*) ; n° 6, novembre, deux « Études » (seule la première, « La Mer », est reproduite dans *Les Plaisirs et les Jours*, la 2^e porte un titre, « Portrait de M^{me} *** » ; note sur *Tel qu'en songe* d'Henri de Régner.

1893. *Le Banquet*, n° 7, février, « Violante ou la Mondanité » (reproduit dans *Les Plaisirs et les Jours*) et « La Conférence parlementaire de la rue Serpente ». *Gratis-Journal*, juillet, « Un roman à lire : Le Nez de Cléopâtre, par Henri de Saussine ». *La Revue blanche* : n° 21-22, juillet-août, neuf « Études » I ; II. « Autres reliques » ; III. « Éventail » ; IV. « Sources des larmes qui sont dans les amours passées » ; V. « Contre la franchise » ; VI. « Éphémère efficacité du chagrin » ; VII. « Scénario » ; VIII. « Mondanité de Bouvard et Pécuchet » ; IX. « Amitié » (toutes reproduites dans *Les Plaisirs et les Jours*) ; n° 23, 15 septembre, « Mélancolique villégiature de Madame de Breyves » (reproduit dans *Les Plaisirs et les Jours*) ; n° 26, décembre, six « Études » : I. « Présence réelle » ; II. « Avant la nuit » ; III. « Souvenir » ; IV. « Rêve » ; V. « Contre une snob » ; VI. « A une snob » (les études I, IV, V et VI sont reproduites dans *Les Plaisirs et les Jours*).

1894. *La Patrie*, 13 mai, « Échos : La Vie mondaine » (non signé). *Le Gaulois*, 31 mai, « Bloc-notes parisiens : Une fête littéraire à Versailles » (signé : Tout-Paris).

1895. *Le Gaulois* : 14 janvier, « Un dimanche au Conservatoire » ; 21 juin, « Portraits de peintres : Antoine Van Dyck, Albert Cuyp, Paul Potter, Antoine Watteau ». *La Revue hebdomadaire*, n° 179, 29 octobre, « La Mort de Baldassare Silvande, vicomte de Sylvanie ». *Le Gaulois*, 14 décembre, « Figures parisiennes : Camille Saint-Saëns ».

1896. *Le Gaulois*, 12 juin, « Rêverie couleur du temps : Tuileries ». *Le Temps*, 13 juin, « Bibliographie : Éloge de la mauvaise musique ». *Le Gaulois*, 18 juin,

« Dans le monde » (non signé). *La Revue blanche*, n° 75, 15 juillet, « Contre l'obscurité » (repris et complété dans la préface de *Tendres Stocks*, de Paul Morand).

1897. *La Revue d'art dramatique*, n° 3, janvier, « Silhouette d'artiste ». *La Presse* : 11 août, « Opinions : Sur M. Alphonse Daudet » ; 19 décembre, « Adieux [à Alphonse Daudet] ».

1898. *La Revue d'art dramatique*, 20 janvier, « Robert de Flers ».

1899. *La Presse*, 19 septembre, « Lettres de Perse et d'ailleurs. Les Comédiens de salon. Bernard d'Algouves à Françoise de Breyves : Les Reis-Boisfriseurs, par La Roche-en-Marche » ; 12 octobre, « Lettres de Perse et d'ailleurs. Les Comédiens de salon. Bernard d'Algouves à Françoise de Breyves : Amstel Hotel, Amsterdam ».

1900. *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 4, 27 janvier, « Nécrologie : John Ruskin ». *Le Figaro*, 13 février, « Pèlerinages ruskiniens en France » (repris et complété dans *Pastiches et Mélanges*). *Gazette des Beaux-Arts*, 1^{er} avril, « John Ruskin ». *Le Mercure de France*, n° 124, avril, « Ruskin à Notre-Dame d'Amiens » (préface à *La Bible d'Amiens*, de John Ruskin, reprise et modifiée dans *Pastiches et Mélanges*).

1901. *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 1, 5 janvier, « Bibliographie : *Pays des aromates*, par le comte Robert de Montesquiou ».

1903. *Le Figaro* : 25 février, « Un Salon historique : le Salon de S.A.I. la princesse Mathilde » (signé : Dominique) ; 11 mai, « La Cour aux lilas et l'atelier des roses : le Salon de M^{me} Madeleine Lemaire » ; 6 septembre, « Le Salon de la princesse Edmond de Polignac : Musique d'aujourd'hui, échos d'autrefois » (signé : Horatio). *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 34, 7 novembre, et n° 35, 14 novembre, « Dante Gabriel Rossetti et Elizabeth Siddal ».

1904. *Le Figaro* : 4 janvier, « Le Salon de la comtesse d'Haussonville » (signé : Horatio) ; 18 janvier, « Salons parisiens : Fête chez Montesquiou à Neuilly ». *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 17, 23 avril, « Une miniaturiste du Second Empire : M^{me} Herbelin ». *Le Figaro* : 13 mai, « Le Salon de la comtesse Potocka ». *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 28, 13 août, « Bibliographie : L'Ile et l'Empire de Grande-Bretagne : Angleterre, Égypte, Inde, par Robert d'Humières ». *Le Figaro* : 16 août, « La Mort des cathédrales : une conséquence du projet Briand sur la Séparation » (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*). *Gil Blas*, 14 décembre, « Échos : Notules. Étude sur Victor Hugo, par Fernand Gregh » (signé Marc-Antoine).

1905. *Le Figaro* : 7 mai, « La Vie à Paris : la comtesse de Guerne ». *La Renaissance latine*, 15 juin, « Sur la lecture » (préface à *Sésame et les lys*, reprise et modifiée dans *Pastiches et Mélanges*). *Les Arts de la vie*, n° 20, août 1905, « Un professeur de beauté ».

1906. *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 18, 5 mai, « Bibliographie : John Ruskin. *Les Pierres de Venise* ».

1907. *Le Figaro*, 1^{er} février, « Sentiments filiaux d'un parricide » (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*). *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 10, 9 mars, « Bibliographie : *Gainsborough*, par Gabriel Mourey ». *Le Figaro* : 20 mars, « Journées de lectures » ; 15 juin (sup. lit.), « Les Éblouissements » ; 23 juillet, « La Vie à Paris : une grand'mère » ; 19 novembre, « Impressions de route en automobile » (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*) ; 26 décembre, « Gustave de Borda » (signé : D).

1908. *Le Figaro* (sup. lit.) : 22 février, « Pastiches : l'Affaire Lemoine. I. Dans un roman de Balzac. II. Dans un feuilleton dramatique de M. Émile Faguet. III. Par Michelet. IV. Dans le *Journal des Goncourt* » (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*) ; 14 mars, « Pastiches (suite) : V. « L'Affaire Lemoine » par Gustave Flaubert. VI. Critique du roman de M. Gustave Flaubert sur « l'Affaire Lemoine » par Sainte-Beuve, dans son feuilleton du *Constitutionnel* (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*) ; 21 mars, « Pastiches (suite et fin) : VII. L'Affaire Lemoine par Ernest Renan » (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*). *L'Intransigeant*, 8 septembre, « Lectures : *Le Chemin mort* » (signé : Marc El Dante).

1909. *Le Figaro* (sup. lit.), 6 mars, « L'Affaire Lemoine : VIII. Par Henri de Régnier ».

1910. *L'Intransigeant*, 21 septembre, « Autour d'un livre : *Le Prince des cravates* (par Lucien Daudet) ».

1912. *Le Figaro* : 21 mars, « Au seuil du printemps. Épines blanches, épines roses » ; 4 juin, « Rayon de soleil sur le balcon » ; 3 septembre, « L'Église de village ».

1913. *Le Figaro*, 25 mars, « Vacances de Pâques ». *Le Temps*, 12 novembre, Interview accordée à M. Élie Bois sur *Du côté de chez Swann*. *Gil Blas*, 18 novembre, « Le Livre du jour : Soirée de musique » (extrait de *Du côté de chez Swann*). *Le Temps*, 21 novembre, « Le Courrier littéraire : Gens et choses de lettres. *Du côté de chez Swann* (extrait) ». *Les Annales politiques et littéraires*, 23 novembre, « Le Livre du jour : *Du côté de chez Swann* ».

1914. *Gil Blas*, 18 avril, « Échos : un nouveau critique littéraire » (non signé). *Le Journal des Débats*, 24 avril, « M. Jacques-Émile Blanche, critique littéraire » (non signé). *La Nouvelle Revue française* : n° 66, 1^{er} juin, et n° 67, 1^{er} juillet, « A la recherche du temps perdu » (fragments).

1919. *La Nouvelle Revue française*, n° 69, 1^{er} juin, « Légère esquisse du chagrin que cause une séparation et des progrès irréguliers de l'oubli ». *Le Matin*, 11 décembre, « Les Mille et Un Matins. M^{me} de Villeparisis à Venise ». *Excelsior*, 11 décembre, « Le Prix Goncourt 1919 : *A l'ombre des jeunes filles en fleurs* par Marcel Proust ». *Le Figaro* (sup. lit.), 14 décembre, « Pages d'hier : *Les Plaisirs et les Jours* » (sur la mauvaise musique).

1920. *La Nouvelle Revue française*, n° 76, 1^{er} janvier, « A propos du "style" de Flaubert ». *La France* (New York), n° 4, janvier, « Extrait des œuvres de Marcel Proust ». *L'Opinion*, 28 février, « Les Arts : une tribune française au Louvre, M. Marcel Proust ». *L'Intransigeant*, 28 août, « Les Lettres : Petite enquête des Treize ». *La Revue de Paris*, 15 novembre 1920, « Pour un ami : remarques sur le style » (préface à *Tendres Stocks*, de Paul Morand).

1921. *La Nouvelle Revue française*, n° 88, 1^{er} janvier, « Une agonie ». *La Renaissance politique, littéraire, artistique*, n° 2, 8 janvier, « Enquête sur le romantisme et le classicisme ». *La Nouvelle Revue française*, n° 89, 1^{er} février, « Un baiser » (extrait de *Le Côté de Guermantes II*). *La Revue hebdomadaire*, n° 9, 26 février, « Une soirée de brouillard ». *La Nouvelle Revue française* : n° 93, 1^{er} juin, « A propos de Baudelaire » ; n° 97, 1^{er} octobre, « Les intermittences du cœur » (extrait de *Sodome et Gomorrhe II*). *Les Œuvres libres*, n° 5, novembre, « Jalousie ». *La Nouvelle Revue française*, n° 99, 1^{er} décembre, « En tram jusqu'à la Raspelière » (extrait de *Sodome et Gomorrhe II*).

1922. *Intentions*, n° 4, avril, « Étrange et douloureuse raison d'un projet de mariage » (extrait de *Sodome et Gomorrhe II*). *Les Feuilles libres*, n° 26, avril-mai, « Une soirée chez les Verdurin » (extrait de *Sodome et Gomorrhe II*). *La Renaissance politique, littéraire, artistique*, n° 29, 22 juillet, « Une enquête littéraire : Sommes-nous en présence d'un renouvellement du style ? Convient-il de dénoncer une crise de l'intelligence ? ». *L'Intransigeant*, 14 août, « Une petite question : Et si le monde allait finir... Que feriez-vous ? ». *La Nouvelle Revue française*, n° 110, 1^{er} novembre, « La regarder dormir. Mes réveils ». *Le Figaro* (sup. lit.), 26 novembre, « La Prisonnière ». *La Revue rhénane*, n° 3, décembre, « La Prisonnière : une page inédite de Marcel Proust ».

1923. *La Nouvelle Revue française*, n° 112, 1^{er} janvier, « La Prisonnière : 1. Une matinée au Trocadéro. 2. La Mort de Bergotte ». *Les Œuvres libres*, n° 20, février, « Précaution inutile : roman inédit par Marcel Proust ».

ت. مقدمه و ترجمه

BLANCHE Jacques-Émile, *Propos de peintre. De David à Degas*, préface de Marcel Proust, Émile Paul éd., 1919.

MORAND Paul, *Tendres Stocks*, préface de Marcel Proust, N.R.F., 1921.

RUSKIN John, *La Bible d'Amiens*, traduction, notes et préface de Marcel Proust, Mercure de France, 1904 ; éd. de poche, Christian Bourgois, coll. « 10/18 », 1987.

Sésame et les lys, traduction, notes et préface de Marcel Proust, Mercure de France, 1906.

ث. نامه نگاری

Choix de lettres, Plon, 1965.

Correspondance, T. I à XV, éd. en cours établie par Philip Kolb, Plon. T. I (1880-1895), 1970 ; T. II (1896-1901), 1976 ; T. III (1902-1903), 1977 ; T. IV (1904), 1978 ; T. V (1905), 1979 ; T. VI (1906), 1980 ; T. VII (1907), 1981 ; T. VIII (1908), 1981 ; T. IX (1909), 1982 ; T. X (1910-1911), 1983 ; T. XI (1912), 1984 ; T. XII (1913), 1984 ; T. XIII (1914), 1985 ; T. XIV (1915), 1986 ; T. XV (1916), 1987.

Correspondance (1914-1922), (Marcel Proust et Jacques Rivière), Plon, 1955. Rééd. Gallimard, coll. « Blanche », 1976 (éd. établie par Philip Kolb, préface de Jean Mouton).

Correspondance avec sa mère, Plon, 1953.

Correspondance générale de Marcel Proust, éd. en 6 vol. (établie par Robert Proust et Paul Brach pour les 5 premiers, par Suzy Mante-Proust et Paul Brach pour le dernier), Plon, 1930-1936.

Tome I. *Lettres à Robert de Montesquiou* 1893-1921.

Tome II. *Lettres à la comtesse de Noailles* 1901-1919.

Tome III. *Lettres à M. et M^{me} Sydney Schiff, Paul Souday, Jacques-Émile Blanche, Camille Vettard, Jacques Boulenger, Louis Martin-Chauffier, Ernst-Robert Curtius, Louis Gautier-Vignal.*

Tome IV. *Lettres à Pierre Lavallée, L.-L. Vaudoyer, Robert de Flers, Marquise de Flers, Gaston de Caillavet, M^{me} G. de Caillavet, Bertrand de Salignac-*

Fénelon, M^{me} Simone de Caillavet, René Boylesve, É. Bourges, Henri Duvernois, M^{me} T.-J. Guérille et Robert Dreyfus.

Tome V. *Lettres à Walter Berry, comte et comtesse de Maugny, comte V. d'Onieu de la Batie, M. Pierre de Chevilly, Sir Philip Sassoon, Princesse Bibesco, M^{me} Louisa de Mornand, M^{me} Laure Hayman, M^{me} Scheikevitch.*

Tome VI. *Lettres à M. et M^{me} Émile Straus suivies de quelques dédicaces.*

Lettres à André Gide, Ides et Calendes, Neuchâtel, 1949.

Lettres à la N.R.F., précédé d'une bibliographie proustienne par G. de Silva Ramos et suivi de *Lettres de Proust à la Mazarine*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 6, 1932.

Lettres à Reynaldo Hahn, éd. établie par Philip Kolb, préface d'Emmanuel Berl, Gallimard, coll. « Blanche », 1956.

Lettres de Marcel Proust à Bibesco, préface de Thierry Maulnier, Clairefontaine, Lausanne, 1949.

Lettres retrouvées, Plon, 1966.

Pour la correspondance, on pourra aussi consulter :

BUISINE Alain, *Proust et ses lettres*, Presses universitaires de Lille, 1983.

CURTISS Mina, *Letters of Marcel Proust*, Chatto & Windus, Londres, 1950.

DAUDET Lucien, *Autour de soixante lettres de Marcel Proust*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 5, 1929.

KOLB Philip, *La Correspondance de Marcel Proust*, The University of Illinois Press, Urbana, 1949.

LAURIS marquis Georges de, *A un ami*, Amiot-Dumont, 1948.

RAPHAEL Pierre, *Introduction à la correspondance de Marcel Proust. Répertoire de la correspondance de Proust*, éd. du Sagittaire, 1938.

ROBERT Louis de, *Comment débuta Marcel Proust*, Gallimard, 1925 ; nouv. éd. revue et augmentée, coll. « Blanche », 1969.

۳. زندگینامه، خاطراتی از پروست

ABRAHAM Pierre, *Proust* (avec 60 planches hors-texte en héliogravure), Rieder, Paris, 1930.

ALBALAT Antoine, *Trente ans de Quartier latin*, Malfère, Paris, 1930.

ALBARET Céleste, *Monsieur Proust*, Robert Laffont, 1973.

BERL Emmanuel, *Sylvia*, Gallimard, coll. « Blanche », 1952.

Présence des morts, Gallimard, 1956.

Essais - Le Temps des idées et des hommes, Julliard, 1985.

BIBESCO princesse Marthe, *Au bal avec Marcel Proust*, Gallimard, 1928 ; nouv. éd., coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 2, 1971.

Le Voyageur voilé, La Palatine, Genève, 1947.

La Vie d'une amitié, 3 vol., Plon, 1951-1957.

BILLY Robert de, *Marcel Proust. Lettres et conversations*, Les Portiques, Paris, 1930.

- BLANCHE Jacques-Émile, *Propos de peintre*, 3 vol., Émile Paul, Paris, 1919-1928.
Mes modèles, Stock, 1928.
La Pêche aux souvenirs, Flammarion, 1949.
- BONNET Henri, *Marcel Proust de 1907 à 1914*, Nizet, 1959.
- BORDEAUX Henry, *Histoire d'une vie*, Plon, 1951.
- BORNECQUE Jacques Henry, *Un autre Proust*, Nizet, 1976.
- BRACH Paul, *Quelques lettres de Marcel Proust*, Flammarion, 1928.
- BRIAND Charles, *Le Secret de Marcel Proust*, Lefebvre, 1950.
- CASTELLANE marquis Boniface de, *Comment j'ai découvert l'Amérique*, Crès, Paris, 1925.
L'Art d'être pauvre, Crès, 1926.
- CATTAUI Georges, *L'Amitié de Proust*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 8, 1935.
Marcel Proust (préface de Daniel-Rops), Julliard, 1953.
Marcel Proust. Documents iconographiques, Cailler, Genève, 1956.
- CATUSSE M^{me} Anatole, *Marcel Proust. Lettres à M^{me} C.*, Janin, Paris, 1946.
- CLARAC Pierre et FERRÉ André, *Album Proust*, Gallimard, « Pléiade », 1965.
- CLERMONT-TONNERRE duchesse Élisabeth de, *Robert de Montesquiou et Marcel Proust*, Flammarion, 1925.
Marcel Proust, Flammarion, 1948.
- COCTEAU Jean, *Poésie critique I*, Gallimard, coll. « Blanche », 1959.
- COLETTE, *En pays connu*, Ferenczi, 1950.
- CRÉMIEUX Benjamin, *Du côté de chez Marcel Proust*, Lemargat, Paris, 1929.
- DANDIEU Arnaud, *Marcel Proust : sa révélation psychologique*, Firmin Didot, 1930.
- DAUDET Léon, *Salons et journaux*, Nouvelle Librairie nationale, 1917.
Écrivains et artistes, vol. 3, Capitoile, Paris, 1928.
Paris vécu, 2 vol., Gallimard, 1929-1930.
- DEFFOUX Léon, *Chronique de l'Académie Goncourt*, Firmin-Didot, 1929.
- DESCAVES Lucien, *Deux Amis. Huysmans et l'abbé Mugnier*, Plon, 1946.
- DREYFUS Robert, *Souvenirs sur Marcel Proust*, Grasset, 1926.
De Monsieur Thiers à Marcel Proust, Plon, 1939.
- DUPLAY Maurice, *Mon ami Marcel Proust. Souvenirs intimes*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 5, 1972.
- FERNANDEZ Ramon, *A la gloire de Proust*, Nouvelle Revue critique, Paris, 1944.
- FERRÉ André, *Les Années de collège de Marcel Proust*, Gallimard, coll. « Vocations », 1959.
- FLAMENT Albert, *Le Bal du Pré Catelan*, Fayard, 1946.
- FOUQUIER baron Marcel, *Jours heureux d'autrefois*, Albin Michel, 1941.
- FRANCIS Claude, GONTIER Fernand, *Marcel Proust*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 10, 1982.
Marcel Proust et les siens. Suivi des Souvenirs de M^{me} Suzy Mante-Proust, Plon, 1982.
- GABORY Georges, *Essai sur Marcel Proust*, Le Livre, Paris, 1926.
- GAUTIER-VIGNAL Louis, *Proust connu et inconnu*, Robert Laffont, 1976.
- GERMAIN André, *De Proust à Dada*, Le Sagittaire, 1924.
Les Clés de Proust, Sun, Paris, 1953.
- GIDE André, *Journal, 1889-1939*, Gallimard, « Pléiade », 1941.
- GONCOURT Edmond et Jules de, *Journal*, 4 vol., Imprimerie nationale, Monaco, 1956.
- GRASSET Bernard, *Textes choisis*, Table Ronde, 1953.

- GREGH Fernand, *L'Age d'or*, Grasset, 1947.
L'Age d'airain, Grasset, 1951.
Mon amitié avec Marcel Proust, Grasset, 1958.
- HAHN Reynaldo, *Notes. Journal d'un musicien*, Plon, 1933.
- HAYMAN Laure, *Lettres et vers de Marcel Proust à Mesdames Laure Hayman et Louisa de Marnand*, Andrieux, Paris, 1928.
- HENRY Anne, *Proust. Une vie, une œuvre, une époque*, Balland, coll. « Phares », 1986.
- HERMANT Abel, *Souvenirs de la vie mondaine*, Hachette, 1935.
- JALOUX Edmond, *Avec Marcel Proust*, Palatine, Genève, 1953.
- LAURIS marquis Georges de, *Souvenirs d'une belle époque*, Amiot-Dumont, Paris, 1948.
- MAURIAC Claude, *Proust*, Le Seuil, coll. « Écrivains de toujours », 1953.
- MAURIAC François, *Proust*, Marcelle Lesage, 1926.
Du côté de chez Proust, Table Ronde, 1947.
- MAUROIS André, *A la recherche de Marcel Proust*, Hachette, 1949.
- MONTESQUIOU comte Robert de, *Les Pas effacés*, 3 vol., Émile-Paul, Paris, 1923.
- MORAND Paul, *Le Visiteur du soir*, Palatine, Genève, 1949.
- MUGNIER abbé, *Journal (1879-1939)*, Mercure de France, 1985.
- NORDLINGER Marie, *Marcel Proust. Lettres à une amie*, éd. du Calame, Manchester, 1942.
- OBERLÉ Jean, *La Vie d'artiste*, Denoël, 1956.
- PAINTER George D., *Marcel Proust*, 2 vol., Mercure de France. T. I : « 1871-1903 : Les années de jeunesse », 1963. T. II : « 1904-1922 : Les Années de maturité », 1966.
- PIERRE-QUINT Léon, *Marcel Proust, sa vie, son œuvre*, Simon Kra, 1925.
Nouvelle édition augmentée de plusieurs études, Sagittaire, coll. « Les Documentaires », Marseille, 1935.
Comment travaillait Marcel Proust, éd. des Cahiers libres, 1928.
Comment parut « Du côté de chez Swann ». *Lettres de Marcel Proust à René Blum, Bernard Grasset et Louis Brun*, éd. Kra, 1930.
Proust et la stratégie littéraire, Corrèa, Paris, 1954.
- PONIATOWSKI prince Stanislas, *D'un siècle à l'autre*, Presses de la Cité, 1948.
- POREL Jacques, *Fils de Réjane*, 2 vol., Plon, 1951-1952.
- POUQUET Jeanne Maurice, *Le Salon de Madame Arman de Caillavet*, Hachette, 1926.
Quelques lettres de Marcel Proust, Hachette, 1928.
- PLANTEVIGNES Marcel, *Avec Marcel Proust*, Nizet, 1966.
- PRINGUÉ Gabriel Louis, *Trente ans de dîners en ville*, éd. Revue Adam, Paris, 1948.
- RACHILDE (M^{me} Alfred Vallette), *Portraits d'hommes*, Mercure de France, 1930.
- REY Pierre-Louis, *Marcel Proust*, éd. Birr, 1984.
- ROBERT Louis de, *De Loti à Proust*, Flammarion, 1928.
- SACHS Maurice, *Le Sabbat*, Corrèa, Paris, 1946.
- SCHEIKEVITCH Marie, *Souvenirs d'un temps disparu*, Plon, 1935.
- SOUDAY Paul, *Proust, Gide et Valéry*, Kra, Paris, 1927.
- TADIÉ Jean-Yves, *Proust*, Belfond, coll. « Les dossiers Belfond », 1983.

۴. گزیده‌ای از پژوهشهای انتقادی که کلاً یا بعضاً دربارهٔ پروست است

- ADORNO Theodor Wilhem, *Écrits esthétiques*, Flammarion, 1984.
- ANGUISSOLA A.B., *Proust inattuale*, Bulzoni, 1976.
- ALDEN Douglas W., *Marcel Proust's Grasset Proofs. Commentary and Variants*, University of North Carolina Press, 1978.
- AUERBACH Erich, *Mimesis. La représentation de la réalité dans la littérature occidentale*, Gallimard, coll. « Bibliothèque des idées », 1969.
- AUTRET Jean, *L'Influence de Ruskin sur la vie, les idées et l'œuvre de Marcel Proust*, Droz, Genève, 1955.
- BALES Richard, *Marcel Proust and the Middle Ages*, Droz, coll. « Histoire des idées », 1975.
- BARD Catherine, *L'Ambiguïté du snobisme de Marcel Proust*, mémoire de DEA, Paris-IV Sorbonne, 1985.
- BARDECHE Maurice, *Marcel Proust romancier*, 2 vol., Les sept couleurs, 1971.
- BARTHES Roland, *Le Degré zéro de l'écriture*, Le Seuil, coll. « Pierres vives », 1953.
- BATAILLE Georges, *La Littérature et le mal*, Gallimard, coll. « Blanche », 1957.
- BAUDRY Jean-Louis, *Proust, Freud et l'autre*, Minuit, 1984.
- BECKETT Samuel, *Proust*, Chatto and Windus, Londres, 1931.
- BEDRIOMO Émile, *Proust, Wagner et la coïncidence des arts*, éd. Place, Paris, 1984.
- BENJAMIN Walter, *Essais I*, Denoël, coll. « Médiations », 1983.
- BENOIST-MECHIN Jacques, *Retour à Marcel Proust*, Amiot, 1957.
- Avec Marcel Proust*, Albin Michel, 1977.
- BERSANI Jacques, *Les Critiques de notre temps et Proust*, Garnier, 1971.
- BLANCHOT Maurice, *Le Livre à venir*, Gallimard, coll. « Blanche », 1959.
- BLONDEL Charles, *La Psychologie de Marcel Proust*, Vrin, 1932.
- BOLLE Louis, *Marcel Proust ou le complexe d'Argus*, Grasset, 1966.
- BONGIOVANNI-BERTINI M., *Redenzione e metafora*, Feltrinelli, 1981.
- BONNET Henri, *Alphonse Darlu, Maître de philosophie de Marcel Proust*, Nizet, 1961.
- Les Amours et la sexualité de Marcel Proust*, Nizet, 1985.
- BOREL Jacques, *Marcel Proust*, Seghers, 1972.
- Proust et Balzac*, José Corti, 1975.
- BOURLIER Kay, *Marcel Proust et l'architecture*, Presses de l'Université de Montréal, 1980.
- BOYER Philippe, *Le Petit Pan de mur jaune. Sur Proust*, Le Seuil, coll. « Fiction & Cie », 1987.
- BRUNET Étienne, *Le Vocabulaire de Proust. Étude quantitative. Index de A la recherche du temps perdu* (3 vol.), Slatkine, Paris, 1983.
- BUTOR Michel, *Répertoires I, II, IV*, Minuit, 1960, 1964, 1974.
- CANAVAGGIA J., *Proust et la politique* (préface de Jacques de Ricaumont), Nizet, 1986.
- CATTAUI Georges, *Marcel Proust perdu et retrouvé*, Plon, 1963.
- Proust et ses métamorphoses*, Nizet.
- CELLY Raoul, *Répertoire des thèmes de Marcel Proust*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 7, 1935.

- CHARDIN Philippe, *Le Roman de la conscience malheureuse*, Droz, coll. « Histoire des idées », 1982.
- CLOUARD Henri, *Histoire de la littérature française du symbolisme à nos jours*, T. II, Albin Michel, 1947.
- En collaboration avec LEGGEWIE Robert, Anthologie de la littérature française*, T. II « XIX-XX^e siècles », Oxford University Press, 1960.
- COCKING J.M., *Proust. Collected Essays on the writer and his art*, Cambridge University Press, 1982.
- COMPAGNON Antoine, *La Troisième République des lettres, de Flaubert à Proust*, Le Seuil, 1983.
- COULON Bernard, *Promenade en Normandie avec un guide nommé Marcel Proust*, éd. Charles Corlet, 1987.
- CURTIUS Ernst Robert, *Marcel Proust*, La Revue nouvelle, 1929.
- CZONICZER E., *Quelques antécédents de A la recherche du temps perdu*. Tendances qui peuvent avoir contribué à la cristallisation du roman proustien, Droz, coll. « Histoire des idées », 1957.
- DAUDET Charles, *Répertoire des personnages de A la recherche du temps perdu*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 2, 1928.
- DELEUZE Gilles, *Marcel Proust et les signes*, PUF, 1964 ; 2^e éd. augmentée, 1970.
- DEZON-JONES Elyane, *Proust et l'Amérique*. La Fiction américaine à la recherche du temps perdu, Nizet, 1982. ●
- DONZE R., *Le Comique dans l'œuvre de Marcel Proust*, Attinger, 1955.
- DOUBROVSKY Serge, *La Place de la Madeleine*. Écriture et fantasme chez Proust, Mercure de France, 1974.
- DUBOS Charles, *Approximations*, Plon, 1922. Rééd. Fayard, coll. « Littérature », 1965.
- FERNANDEZ Ramon, *Proust ou la généalogie du roman moderne*, Grasset, 1943. Réédité en 1979.
- FERRÉ André, *Géographie de Marcel Proust*, Sagittaire, Paris, 1939.
- FEUILLERAT Albert, *Comment Marcel Proust a composé son roman*, Droz, 1934.
- GAUBERT Serge, *Proust ou le roman de la différence*. L'individu et le monde social, de Jean Santeuil à la Recherche, Presses universitaires de Lille, 1980.
- GENETTE Gérard, *Figures I*, Le Seuil, coll. « Tel Quel », 1966.
- Figure II*, Le Seuil, coll. « Tel Quel », 1969.
- Figures III*, Le Seuil, coll. « Poétique », 1972.
- GIDE André, *Incidences*, Gallimard, coll. « Blanche », 1924.
- GIRARD R., *Mensonge romantique ou vérité romanesque*, Grasset, 1961.
- GRACQ Julien, *En lisant, en écrivant*, José Corti, 1981.
- Proust suivi de Stendhal, Balzac, Flaubert, Zola*, éd. Complexe, coll. « Le Regard littéraire », 1986.
- GUICHARD Léon, *Introduction à la lecture de Proust*, Nizet, 1956.
- HASSINE Juliette, *Essai sur Proust et Baudelaire*, Nizet, 1979.
- HENRY Anne, *Marcel Proust, théories pour une esthétique*, Klincksieck, 1981.
- Proust romancier. Le Tombeau égyptien*, Flammarion, coll. « Nouvelle bibliothèque scientifique », 1983.
- ISHIKI Takaharu, *Maria la Hollandaise et la naissance d'Albertine dans les manuscrits de A la recherche du temps perdu*, thèse de doctorat, Paris-III, 1986.
- JEPHCOTT E.F.N., *Proust and Rilke, The Literature of expanded consciousness*, Chatto and Windus, Londres, 1972.
- JOUBERT Claude-Henry, *Le Fil d'or*. Étude sur la musique dans *A la recherche du temps perdu*, José Corti, 1984.

- KOLB Philip, *en collaboration avec CATTAUI Georges, Entretiens sur Marcel Proust*, Mouton de Gruyter, « Décades du Centre culturel de Cerisy 2 », 1966.
- LARCHER P.-L., *Le Parfum de Combray*, Mercure de France, 1946.
- LATTRE Alain de, *La Doctrine de la réalité chez Proust*, José Corti. 1 : L'Espace de la réalité et la règle du temps, 1979. 2 : Les Réalités individuelles et la mémoire, 1981. 3 : L'Ordre des choses et la création littéraire, 1985.
Le Personnage proustien, José Corti, 1984.
- LEY H. de, *Marcel Proust et le duc de Saint-Simon*, University of Illinois Press, 1958.
- LONGUET-MARX Anne, *Proust, Musil : rencontre d'écritures*, PUF, coll. « Croisées », 1986.
- LOURIA Yvette, *La Convergence stylistique chez Proust*, Nizet, 1971.
- LOWERY B., *Marcel Proust et Henry James. Une confrontation*, Plon, 1964.
- MAGNY Claude-Edmonde, *Histoire du roman français depuis 1918*, Le Seuil, 1950.
- MANSFIELD L., *Le Comique de Marcel Proust*, Nizet, 1953.
- MARGERIE Diane de, *Le Ressouvenir*, Flammarion, 1985.
- MASSIS Henri, *Le Drame de Marcel Proust*, Grasset, 1935.
- MEÏN Margaret, *Thèmes proustiens*, Nizet, 1979.
Proust et la chose envolée, Nizet, 1986.
- MENDELSON David, *Le Verre et les objets de verre dans l'univers imaginaire de Marcel Proust*, José Corti, 1968.
- MICHEL Philippe, *Marcel Proust et Robert de Montesquiou*, mémoire de DEA, Paris-IV Sorbonne, 1985.
- MIGUET-OLLAGNIER M., *La Mythologie de Marcel Proust*, Les Belles-Lettres, 1982.
- MILLER Milton L., *Psychanalyse de Proust*, Fayard, 1977.
- MILLY Jean, *Proust et le style*, Lettres modernes, 1970.
Les Pastiches de Proust, Colin, 1970.
La Phrase de Proust, des phrases de Bergotte aux phrases de Vinteuil, Larousse, 1975.
Marcel Proust dans le texte et l'avant-texte, Flammarion, 1985.
La Longueur des phrases dans Combray, Champion-Slatkine, Paris-Genève, 1986.
- MINGELGRUN Albert, *Thèmes et structures bibliques dans l'œuvre de Proust*, L'Age d'Homme, 1978.
- MONNIN HORNUNG J., *Marcel Proust et la peinture*, Droz, 1951.
- MEGAY Joyce N., *Bergson et Marcel Proust. Essai de mise au point de la question de l'influence de Bergson sur Proust*, Vrin, 1976.
- MOUTON Jean, *Proust*, Desclée de Brouwer, coll. « Écrivains devant Dieu », 1968.
Le Style de Marcel Proust, Nizet, 1968.
- MULLER Marcel, *Les Voix narratives dans la recherche du temps perdu*, Droz, 1965.
Préfiguration et structure romanesque dans A la recherche du temps perdu, French Forum, 1982.
- NABOKOV Vladimir, *Littératures, vol. 1 : Austen, Dickens, Flaubert, Stevenson, Proust, Kafka, Joyce*, Fayard, 1985.
- NATHAN Jacques, *Citations, références et allusions dans A la recherche du temps perdu*, Nizet, 1953.
- NATTIEZ Jean-Jacques, *Proust musicien*, Bourgois, 1984.
- NEWMAN Pauline, *Marcel Proust et l'existentialisme*, éd. Latines, 1953.

- PASCAL Alain, *Proust et son narrataire dans A la recherche du temps perdu*, Droz, coll. « Histoire des idées », 1983.
- PAULTRE Roger, *Marcel Proust et la théorie du modèle*, Nizet, 1986.
- PICON Gaëtan, *Lecture de Marcel Proust*, Gallimard, 1968.
- PIROUÉ Georges, *Marcel Proust et la musique du devenir*, Denoël, 1960.
- POMMIER J., *La Mystique de Marcel Proust*, Droz, 1939 ; rééd. coll. « Études philologie et histoire » 5, 1968.
- POULET Georges, *Études sur le temps humain*, Plon, 1950.
L'Espace proustien, Gallimard, coll. « Blanche », 1963 ; éd. augmentée de *Proust et la répétition*, coll. « Tel » n° 68, 1982.
Mesure de l'instant, Plon, 1968.
- RAIMOND Michel, *La Crise du roman des lendemains du naturalisme aux années vingt*, José Corti, 1966.
Le Signe des temps, SEDES, 1976.
Proust romancier, SEDES, 1984.
- RECANATI Jean, *Profils juifs de Proust*, Buchet-Chastel, 1979.
- REVEL Jean-François, *Sur Proust*, Julliard, 1960.
- RICHARD Jean-Pierre, *Proust et le monde sensible*, Le Seuil, coll. « Poétique », 1974.
- RICCEUR Paul, *Temps et récit*, T. I, T. II : La Configuration du temps dans le récit de fiction ; T. III : Le Temps raconté, Le Seuil, coll. « L'Ordre philosophique », 1983, 1984 et 1985.
- RIVIÈRE Jacques, *Quelques progrès dans l'étude du cœur humain* (Freud et Proust), Librairie de France, 1927.
- ROBIN Chantal, *L'Imaginaire du Temps retrouvé. Hermétisme et écriture chez Proust*, Les Lettres modernes, 1977.
- ROGER Alain, *Proust, les plaisirs et les noms*, Denoël, 1985.
- ROGERS Brian, *Étude critique d'Un amour de Swann et de Guermites II*, thèse de doctorat, Paris IV, 1986.
- ROUSSET Jean, *Forme et signification. Essais sur les structures littéraires de Corneille à Claudel*, José Corti, 1962.
- SARTRE Jean-Paul, *Situations I et II* « Qu'est-ce que la littérature ? », Gallimard, coll. « Blanche », 1948.
- SARRAUTE Nathalie, *L'Ère du soupçon. Essais sur le roman*, Gallimard, coll. « Les Essais » n° 80, 1956.
- SHATTUCK Roger, *Proust, Modern Masters*, Fontana, 1974.
- SPITZER Léo, *Études de style*, Gallimard, coll. « Bibliothèque des idées », 1970.
- TADIÉ Jean-Yves, *Lectures de Proust*, Colin, 1971.
Proust et le roman, Gallimard, coll. « Bibliothèque des idées », 1971.
- VIAL R., *Marcel Proust, structures d'une conscience, naissance d'une esthétique*, Julliard, 1963 ; rééd. chez Nizet, 1971.
- VISCONTI Luchino et AMICO Suso Cecchi d', *A la recherche du temps perdu. Scénario d'après l'œuvre de Marcel Proust*, Persona, 1984.
- VOGELY M.A., *A Proust Dictionary*, Whitson Publishing Company, New York, 1981.
- WILSON E., *Axel's castle*, Scribner's & son, 1931.
- WOOLF Virginia, *L'Art du roman*, Le Seuil, coll. « Le Don des langues », 1963.

۵. نشریات و بولتن‌های تخصصی

Adam International Review, n° 269 et suivants, ed. Miron Grindea, Londres, 1963.

Bulletin d'informations proustiennes, Presses de l'École normale supérieure, 45, rue d'Ulm, 75005 Paris. Secrétaire de rédaction : Bernard Brun. Le but de cette publication est d'expliquer comment Proust a composé son roman en s'appuyant sur l'analyse matérielle de ses manuscrits. Publication annuelle depuis 1970 : 18 numéros sont parus à ce jour.

Bulletin de la Société des Amis de Marcel Proust et des Amis de Combray (publie régulièrement lettres retrouvées et inédites), n° 1, 1950 - n° 37, 1987.

Les Cahiers critiques de littérature, n° 28, « L'atelier d'Elstir », édition de J. Bersani et C. Queymar, 1977.

Cahiers du cinéma, « Proust et la photographie » de Jean-François Chevrier, 1982.

Le Capitole, n° spécial « Marcel Proust » (articles de Colette, Léon Pierre-Quint, René Groos, J.-N. Faure-Riguet, Gérard de Catalogne, René Fernandat, Benjamin Crémieux, Pierre Godmé, Marie-Jeanne Durry), Paris, 1926.

Études proustiennes, édition publiée sous la direction de Jacques Bersani, Michel Raimond et Jean-Yves Tadié, Gallimard. T. I : coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 6, 1973. T. II : coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 7, 1975. T. III : Frontispice de Van Eyck, coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 9, 1979. T. IV : *Proust et la critique anglo-saxonne*, coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 11, 1982. T. V : coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 12, 1984.

Europe, n° spécial de septembre 1970.

Hommage à Marcel Proust, N.R.F., 1927 (rééd. du numéro spécial de la N.R.F. de janvier 1923). II. *L'œuvre* par 24 écrivains. III. *Témoignages étrangers* de 13 écrivains.

Hommage à Marcel Proust, Le Disque Vert, 1952.

Jaarboek (revue néerlandaise ; 11 numéros déjà parus).

La Nouvelle Revue française (en particulier le n° du 1^{er} janvier 1923 et celui d'avril 1971).

Proust Research Association Newsletter (25 numéros déjà parus ; s'adresser à : Department of French Italian, University of Kansas, Lawrence, Kansas 66045, U.S.A.).

Proustiana, Bulletin de la Marcel Proust Gesellschaft, Cologne, R.F.A.

Recherche de Proust, collectif sous la direction de Gérard Genette et Tzvetan Todorov, Le Seuil, coll. « Points » n° 113, 1980.

Revue d'histoire littéraire de la France, n° spécial du 4^e trimestre 1971.

☞ Il existe aussi une bande dessinée : FRANC Régis, *Nouvelles histoires*. « Les madeleines du petit Marcel », Dargaud, coll. « Pilote », 1976.

première édition:
septembre 1990
deuxième édition
fevrier 1991
troisième édition
fevrier 1992
quatrième édition
décembre 1994
cinquième édition
avril 1997

Nashr-e Markaz
Tehran, P.O. Box 14155-5541

طرف خانه سوان کتاب اول از مجموعه هشت کتابی است که رمان در جستجوی زمان از دست رفته را می سازند. گذشته از خطوط کلی داستانی که این کتابها را به هم می پیوندد هر کدام از هشت کتاب از بسیاری دیدگاهها در خود کامل و مستقل اند. در واقع آنچه داستان نامیده می شود تنها رشته ای است برای به هم پیوستن لحظه هایی که هر کدام به تنهایی از «مکان»ها و «شخصیت»های اصلی کتاب اند؛ کتابی سترگ که بس پیش از آن که توصیف کننده حالت های بیرونی باشد ژرفاهای درونی را می پوید و می کاود. از همین روست که اغلب درباره ی اثر پروست گفته می شود که می توان آن را از هر صفحه ای که باشد آغاز کرد و یا گهگاه چند صفحه ای از هر کجای آن را خواند و از ژرفا و گستره اندیشه نویسنده و ظرافت و حساسیت هنرش که «جستجو» را یکی از بزرگترین آثار ادبیات معاصر جهان می کند لذت برد.

نقاشی روی جلد: در ایوان، اثر اوگوست رنوار (۱۸۷۹)

ISBN: 964-305-036-X



9 789643 050368



نشر مرکز